تاريخ انبياء

مؤلف : سيد هاشم رسولى محلاتى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

مقدمه چاپ جديد

بسمه تعالى

قرآن كريم بزرگ ترين كتاب آسمانى است كه براى هدايت بشر نازل گشته و بهترين هديه الهى براى انسان ها است تا آن ها را به صراط مستقيم و راه سعادت و كمال راهنمايى كند و براى رسيدن به اين منظور از هر شيوه و وسيله اى بهره گرفته است.

گاه از راه انذار و موعظه، و گاهى از طريق تهديد و دادن بيم و ترس، زمانى با تذكر و بار ديگر با نصيحت، و خلاصه از هر راهى در اين باره استفاده مى كند.

يكى از شيوه هاى جالب نيز نقل داستان هاى گذشتگان و ملت ها و اقوام گذشته است كه موجب اندرز و پند و عبرت ديگران است و به خصوص ‍ داستان زندگى و تاريخ پيامبران الهى كه الگوى انسان هاى ديگر بوده و همان گونه كه پيروى گفتارشان براى ما لازم است رفتار و عملشان نيز براى ما حجت و برهانى آشكار است كه بايد نمونه و الگوى زندگى ما باشد.

قرآن كريم خود نيز به اين شيوه دستور داده و به پيامبر بزرگوار خود فرموده:

فاقصص القصص لعلهم يتفكرون؛ (1)

داستان ها را برايشان بازگوى شايد انديشه كنند.

و در پايان داستان حضرت يوسف مى گويد:

لقد كان فى قصصهم عبرة لاءولى الاءلباب؛ (2)

به راستى كه در داستان هاشان عبرتى بود براى خردمندان.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام در نامه اى كه به فرزندش امام حسن مجتبى عليه‌السلام مى نويسد (3) در يك جا مى فرمايد:

اءخى قلبك بالموعظة، و اءمته بالزهادة، و قوه باليقين، و نوره بالحكمة،

و ذلله بذكر الموت، و قرره بالفناء، و بصره فجائع الدنيا، و حذره صولة الدهر و فحش تقلب الليالى و الاءيام، و اءعرض عليه اءخبار الماضين، و ذكره بما اءصاب من كان قبلك من الاءولين، و سر فى ديارهم و آثارهم، فانظر فيما فعلوا و عما انتقلوا، و اءين حلوا و نزلوا! فانك تجدهم قد انتقلوا عن الاءحبة، و حلوا ديار (دار) الغربة، و كاءنك عن قليل قد صرت كاءحدهم فاءصلح مثواك، و لا تبع آخرتك بدنياك؛

قلبت را با موعظه و اندرز زنده كن، (و هواى نفست را) با زهد و بى اعتنايى بميران، دل را با يقين نيرومند ساز! و با حكمت و دانش، نورانى نما، و با ياد مرگ رام كن و آن را به اقرار به فناى دنيا وادار، و با نشان دادن فجايع دنيا او را بصير گردان! و از حملات روزگار و زشتى هاى گردش شب و روز بر حذرش دار! اخبار گذشتگان را بر او عرضه نما! و آن چه را كه به پيشينيان رسيده است ياد آوريش كن، در ديار و آثار مخروبه آن ها گردش نما و درست بنگر آن ها چه كرده اند، ببين از كجا منتقل شده اند و در كجا فرود آمده اند، خواهى ديد از ميان دوستان، منتقل شده و به ديار غربت بار انداخته اند، گويا طولى نكشد كه تو هم يكى از آن ها خواهى بود. (بنابراين) منزل گاه آينده خود را اصلاح كن، و آخرتت را به دنيا مفروش.

و در جاى ديگر اين نامه آمده كه فرمود:

اءى بنى، انى و ان لم اءكن عمرت عمر من كان قبلى، فقد نظرت فى اءعمالهم و فكرت فى اءخبارهم، و سرت فى آثارهم، حتى كاءحدهم، بل كاءنى بما انتهى الى من اءمورهم قد عمرت مع اءولهم الى آخرهم، فعرفت صفو ذلك من كدره، و نفعه من ضرره فاستخلصت لك من كل اءمر نخيله (جليله)، و توخيت لك جميله؛

پسرم! درست است كه من به اندازه همه كسانى كه پيش از من مى زيسته اند عمر نكرده ام، اما در كردار آن ها نظر افكندم و در اخبارشان تفكر نمودم و رد آثار آن ها به سير و سياحت پرداختم تا بدان جا كه همانند يكى از آن ها شدم؛ بلكه گويا در اثر آن چه از تاريخ آنان به من رسيده با همه از اول تا آخر بوده ام. من قسمت زلال و مصفاى زندگى آنان را از بخش ‍ كدر و تاريك بازشناختم و سود و زيانش را دانستم، و از ميان تمام آن ها قسمت هاى مهم و برگزيده را برايت خلاصه كردم و از بين آن ها زيبايش را برايت انتخاب نمودم.

آرى، تاريخ گذشتگان سراسر پند و عبرت و درس زندگى است، چه ملت ها و اقوام بزرگى كه در تاريخ آمدند و كشورگشايى ها و فتوحاتى كردند ولى در پايان به خاطر فساد و شهوترانى و رفاه طلبى نابود گشته و نامشان در زواياى تاريخ مدفون گرديد، و چه پادشاهان و حكمرانانى كه بر بيشتر جهان حاكم شدند ولى خودسرى و ظلم و ستم پيشه كرده و تاج و تخت خود را بر سر اين كار گذاردند.

خداى تعالى در هر زمان براى هدايت افراد بشر پيامبران و رسولانى را فرستاد ولى عموما همين زمامداران خودسر و مردمان كافر و ناسپاس در برابر آن ها قد علم كرده و به جنگ با آن ها برخاسته و آن مردان الهى و پيروانشان را تحت شكنجه و آزار قرار داده و يا به شهادت رساندند، اما اين رادمردان الهى سخت ترين شرايط را در اين راه تحمل كرده و با قناعت كردن به وسايل مختصر معيشتى زندگى زاهدانه خود، رسالت سنگينى را كه به عده داشتند انجام داده و به وظيفه خطير خويش عمل كردند. اميرمؤمنان عليه‌السلام درباره زندگى برخى از اين پيامبران بزرگوار در خطبه 160 نهج البلاغه پس از حمد و ثناى الهى و نكوهش از برخى مردم كه به ماديات دنيا توجه كرده و خدا را از ياد برده اند مى فرمايد:

و لقد كان فى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كاف لك فى الاءسوة، و دليل لك على ذم الدنيا و عيبها، و كثرة مخازيها و مساويها، اذ قبضت عنه اءطرافها، و وطئت لغيره اءكنافها و فطم عن رضاعها، و زوى عن زخارفها.

و ان شئت ثنيت بموسى كليم الله عليه‌السلام حيث يقول: رب انى لما اءنزلت الى من خير فقير. و الله، ما ساءله الا خبزا ياءكله، لاءنه كان بقلة الاءرض، و لقد كانت خضرة البقل ترى من شفيف صفاق بطنه، لهزاله و نشذب لحمه.

و ان شئت ثلثت بداود عليه‌السلام صاحب المزامير، و قارى اءهل الجنة، فلقد كان يعمل سقائف الخوص بيده و يقول لجلسائه: اءيكم يكفينى بيعها! و ياءكل قرص الشعير من ثمنها.

و ان شئت قلت فى عيسى بن مريم عليه‌السلام، فلقد كان يتوسد الحجر، و يلبس الخشن، و ياءكل الجشب، و كان ادامه الجوع، و سراجه بالليل القمر، و ظلاله فى الشتاء مشارق الاءرض و مغاربها، و فاكهته و ريحانه ماه تنبت الاءرض للبهائم، و لم تكن له زوجة تفتنه، و لا ولد يحزنه (يخزنه)، و لا مال يلفته، و لا طمع يذله، دابته رجلاه، و خادمه يداه!

فتاءس بنبيك الاءطيب الاءطهر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فان فيه اءسوة لمن تاءسى، و عزاء لمن تعزى، و اءحب العباد الى الله المتاءسى بنبيه، و المقتص لاءثره، قضم الدنيا قضما، و لم يعرها طرفا. اءهضم اءهل الدنيا كشحا، و اءخمصهم من الدنيا بطنا، عرضت عليه الدنيا فاءبى اءن يقبلها، و علم اءن الله سبحانه اءبغض شيئا فاءبغضه، و حقر شيئا فحقره، و صغر شيئا فصغره، و لو لم يكن فينا الا حبنا ما اءبغض الله و رسوله، و تعظيمنا ما صغر الله و رسوله، لكفى به شقاقا لله، و محادة عن اءمر الله و لقد كان صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ياءكل على الاءرض، و يجلس جلسة العبد، و يخصف بيده نعله، و يرقع بيده ثوبه، و يركب الحمار العارى، و يردف خلفه، و يكون الستر على باب بيته فتكون فيه التصاوير فيقول: يا فلانة لاحدى اءزواجه غيبيه عنى، فانى اذا نظرت اليه ذكرت الدنيا و زخارفها فاءعرض عن الدنيا بقلبه، و اءمات ذكرها، من نفسه، و اءحب اءن تغيب زينتها عن عينه، لكيلا يتخذ منها رياشا، و لا يعتقدها قرارا، و لا يرجو فيها مقاما، فاءخرجها من النفس، و اءشخصها عن القلب، و غيبها عن البصر، و كذلك من اءبغض شيئا اءبغض اءن ينظر اليه، و اءن يذكر عنده.

و لقد كان فى رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ما يدلك على مساوى الدنيا و عيوبها: اذ جاع فيها مع خاصته، و زويت عنه زخارفها مع عظيم زلفته فلينظر ناظر بعقله؛ اءكرم الله محمدا بذلك اءم اءهانه! فان قال: اءهانه، فقد كذب و الله العظيم بالافك العظيم، و ان قال: اءكرمه، فليعلم اءن الله قد اءهان غيره حيث بسط الدنيا له، و زواها عن اءقرب الناس منه، فتاءسى [ متاءس ] بنبيه، و اقتص اءثره، و ولج مولجه، و الا فلا ياءمن الهلكة، فان الله جعل محمدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم علما للساعة و مبشرا بالجنة، و منذرا بالعقوبة، خرج من الدنيا خميصا، و ورد الآخرة سليما، لم يضع حجرا على حجر، حتى مضى لسبيله، و اءجاب داعى ربه، فما اءعظم منة الله عندنا حين اءنعم علينا به سلفا نتبعه، و قائدا نطاء عقبه! و الله لقد رقعت مدرعتى هذه حتى استحييت من راقعها، و لقد قال لى قائل: اءلا تنبذها عنك؟ فقلت: اءعرب (اعزب) عنى، فعند الصباح يحمد القوم السرى؛

كافى است كه روش پيامبر را سرمشق خويش قرار دهى، و نيز او سرمشق تو است در بى ارزش بودن دنيا و رسوايى ها و بدى هايش چه اين كه دنيا از او گرفته شده، اما براى ديگران مهيا گرديد؛ از پستان دنيا وى را جدا ساختند و از زخارف و زيبايى ها ى آن كنار رفت.

اگر بخواهى نفر دوم موسى كليم عليه‌السلام را معرفى مى كنم آن جا كه مى گويد: پروردگارا! هر چه به من از نيكى عطا كنى نيازمندم.

به خدا سوگند (آن روز) موسى غير از قرص نانى كه بخورد از خدا نخواست، زيرا وى (مدتى بود) از گياهان زمين استفاده مى كرد تا آن جا كه... در اثر لاغرى (و جذب شدن مواد اين گياهان) سبزى گياه از پشت پرده شكمش آشكار بود.

و چنان چه دوست داشته باشى سومين نفر را داود عليه‌السلام صاحب مزامير و قارى بهشتيان نمونه آورم! وى با دست خويش از ليف خرما زنبيل مى بافت و به دوستان و رفقايش مى گفت: كدام يك از شما مى تواند براى من اين ها را بفروشد، و از بهاى آن قرص نان جوى تهيه كرده مصرف مى كرد.

و اگر بخواهى سرگذشت عيسى بن مريم عليه‌السلام را برايت بازگو مى كنم او سنگ را بالش خويش قرار مى داد، لباس ‍ خشن مى پوشيد، نان خشك مى خورد، نانخورشش گرسنگى، چراغ شب هايش ماه، سايبانش در زمستان مشرق و مغرب آفتاب بود (صبح در جانب مغرب و عصرها در جانب مشرق رو به روى آفتاب قرار مى گرفت)، ميوه و سبزى اش ‍ گياهانى بود كه زمين براى بهايم مى رويانيد. نه همسرى داشت كه وى را بفريبد و نه فرزندى كه او را غمگين نمايد، و نه ثروتى كه او را به خود مشغول دارد، و نه طعمى كه خوارش سازد، مركبش پاهايش و خادمش دست هايش ‍ بود.

از پيامبر پاك و پاكيزه ات صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيروى كن! زيرا راه و رسمش سرمشقى است براى آن كس كه بخواهد تاءسى جويد و انتسابى است (عالى) براى كسى كه بخواهد منتسب گردد، و محبوب ترين بندگان نزد خداوند كسى است كه از پيامبرش سرمشق گيرد و قدم به جاى قدم او گذارد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيش از حداقل نياز از متاع دنيا استفاده نكرد و به آن تمايلى نشان نداد. پهلويش از همه لاغرتر و شكمش از همه گرسنه تر بوده، دنيا به وى عرضه شد (تا آن چه مى خواهد انتخاب كند) اما از پذيرفتن آن امتناع ورزيد، و از آن چه مبغوض خداوند است آگاهى داشت لذا خود نيز آن ها را منفور مى شمرد و آن چه خداوند آن را حقير شمرده بود او نيز حقير مى دانست و كوچك ها را كوچك و كم اهميت.

اگر در ما چيزى جز محبت آن چه مورد غضب خدا و رسول، و بزرگداشت آن چه خداوند و پيامبرش آن را كوچك شمرده اند، نباشد، همين خود براى مخالفت ما با خدا و سرپيچى از فرمانش كافى است. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روى زمين (بدون فرش) مى نشست و غذا مى خورد، و با تواضع همچون بردگان جلوس مى كرد، با دست خويش ‍ كفش و لباسش را وصله مى كرد. بر مركب برهنه سوار مى شد و حتى كسى را پشت سر خويش سوار مى نمود، پرده اى را بر در اطاقش ديد كه در آن تصويرهايى بود، همسرش را صدا زد و گفت: آن را از نظرم پنهان كن! كه هرگاه چشمم به آن مى افتد به ياد دنيا و زرق و برقش مى افتم. او با تمام قلب خويش از زرق و برق دنيا اعراض، و ياد آن را در وجودش ‍ ميراند، وى سخت علاقه مند بود كه زينت ها و زيورهاى دنيا از چشمش پنهان گردد، تا از آن لباس تهيه نكند و آن را قرارگاه هميشگى نداند. و اميد اقامت دائم در آن نداشته باشد. لذا آن را از روحش بيرون راند، از قلبش دور ساخت و از چشمش پنهان ساخت (آرى) چنين است، كسى كه چيزى را منفور مى داند. نگاه كردن و يادآورى آن را نيز منفور مى شمرد.

در زندگى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امورى است كه تو را به عيوب دنيا واقف مى سازد، چه اين كه او و نزديكانش در آن گرسنه بودند، و با اين كه منزلت و مقام عظيمى در پيشگاه خداوند داشت زينت هاى دنيا را از او دريغ داشت، بنابراين هر كس با عقل خويش بايد بنگرد كه... آيا خداوند با اين كار پيامبرش را گرامى داشته يا به او اهانت نموده است؟ اگر كسى بگويد او را تحقير كرده كه به خدا سوگند اين دروغ محض است، و اگر گويد او را گرامى داشته، بايد بداند خداوند ديگران را (كه زينت هاى دنيا به آن ها داده) گرامى نداشته است چه اين كه دنيا را براى آن ها گسترده و از مقرب ترين افراد به او دريغ داشته است. بنابراين (كسى كه بخواهد خوشبختى واقعى پيدا كند) بايد به اين فرستاده خداوند اقتدا و تاءسى نمايد. گام در جاى گام هايش بگذارد، و از هر درى او داخل شده وارد شود و اگر چنين نكند از هلاكت ايمن نگردد، زيرا خداوند محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نشانه قيامت، بشارت دهنده بهشت و انذار كننده از عقوبت ها و كيفرها قرار داده است، اما با شكم گرسنه از اين جهان رفت و با سلامت روح و ايمان به سراى ديگر ورود كرده، وى تا آن دم كه به راه خود رفت و دعوت حق را اجابت نمود سنگى روى سنگ نگذاشت. چه منت بزرگى خدا بر ما گذاشته كه چنين پيشوا و رهبرى به ما عنايت كرده تا راه او را بپوييم. به خدا سوگند! آن قدر اين پيراهن خود را وصله زدم كه از وصله كننده آن شرم دارم. كسى به من گفت: چرا اين لباس كهنه را بيرون نمى اندازى؟ گفتم: از من دور شو! صبحگاهان رهروان شب ستايش مى شوند (آن ها كه بيدار بودند و ره سپردند و به مقصد رسيدند از آن ها كه خواب ماندند و به مقصد نرسيدند شناخته و در خطبه 182 نهج البلاغه نيز در همين باره چنين فرمايد:

اءوصيكم عباد الله بتقوى الله الذى اءلبسكم الرياش، و اءسبغ عليكم المعاش، فلو اءن اءحدا يجد الى البقاء سلما، اءو لدفع الموت سبيلا، لكان ذلك سليمان بن داود عليه‌السلام، الذى سخر له ملك الجن و الانس، مع النبوة و عظيم الزلفة، فلما استوفى طعمته، و استكمل مدته، رمته قسى الفناء بنبال الموت، و اءصبحت الديار منه خالية، و المساكن معطلة، و ورثها قوم آخرون، و ان لكم فى القرون السالفة لعبرة!

اءين العمالقة و اءبناء العماقة! اءين الفراعنة و اءبناء الفراعنة! اءين اءصحاب مدائن الرس الذين قتلوا النبيين، و اءطفؤ وا سنن (سير) المرسلين، و اءحيوا سنن الجبارين! اءين الذين ساروا بالجيوش، و هزموا بالاءلوف، و عسكروا العساكر، و مدنوا المدائن؛

اى بندگان خدا! شما را به تقوا و پرهيزكارى خدا سفارش مى كنم؛ همان خدايى كه لباس هاى فاخر را به شما پوشانده، و معاش و روزى را به فراوانى به شما ارزانى داشته است. اگر راهى به سوى بقا يا جلوگيرى از مرگ وجود داشت حتما سليمان بن داود آن را در اختيار مى گرفت، چرا كه خداوند حكمت بر جن و انس را همراه نبوت و مقام بلند قرب و منزلت الهى به او عطا كرد. اما آن گاه كه پيمانه روزى او پر شد و مدت زندگيش كامل گشت تيرهاى مرگ از كمان فنا به سوى او پرتاب شد و دار و ديار از او خالى گرديد!

خانه ها و مسكن هاى او بى صاحب ماندند، و آن ها را گروهى ديگر به ارث بردند. (در هر حال) براى شما در تاريخ قرن هاى گذشته عبرت هاى فراوانى وجود دارد.

كجايند عمالقه؟ و كجايند فرزندان آن ها، كجا هستند فرعون ها و فرزندانشان؟ اصحاب شهرهاى رس، همان ها كه پيامبران را كشتند و چراغ پر فروغ سنن آن ها را خاموش و راه و رسم ستمگران و جباران را زنده ساختند، كجايند؟ ... كجايند آن هايى كه با لشكرهاى گران به راه افتادند و هزاران نفر را هزيمت دادند، سپاهيان فراوان گرد آوردند و شهرها بنا نهادند؟

بارى، سخن در اين باره بسيار است، ولى مجال ادامه آن در اين مقدمه كوتاه نيست. اما مطلبى كه تذكر آن در پايان اين مقدمه لازم است اين كه: متاءسفانه تاريخ گذشتگان به ويژه تاريخ زندگى پيامبران الهى در بسيارى از جاها دچار تحريف شده و به اسرائيليات و روايات نادرست و بلكه افسانه هايى آلوده شده كه در برخى از موارد چهره هاى تابناك و رفتار درخشان اين رسولان معصوم و فرستادگان پاك الهى را زشت و مشوه ساخته و ناقلان نااهل و يا دوستان نادان و يا دشمنان مغرض با دسيسه و نيرنگ، نسبت هاى ناروا و سخنان نادرستى را به اين پيامبران بزرگوار نسبت داده اند كه براى هر خواننده و شنونده اى سئوال انگيز و غير قابل قبول است. ولى به خاطر آن كه در فلان كتاب معروف نقل شده و يا فلان راوى كه چند صباحى درك محضر رسول خدا را كرده و عنوان صحابى به خود گرفته نزد برخى از ناقلان مورد قبول واقع شده و جراءت تحقيق و يا رد آنها را نداشته اند و احيانا درصدد توجيه بر آمده و محمل تراشى نيز كرده اند.

البته دانشمندان بسيارى از علماى شيعه و اهل سنت متوجه اين ظلم بزرگى كه درباره اين مردان الهى روا داشته اند گشته، و اين مصيبت زيانبارى را كه سرگذشت رهبران اديان آسمانى دچار آن شده اند در كتاب هاى خود گوشزد نموده و در رفع اتهام هاى ناروا و ابهام هايى كه به وجود آمده قلمفرسايى كرده و زحمت هاى فراوانى كشيده اند.

نگارنده نيز در اين كتاب براى نشان دادن چهره واقعى و تابناك اين پيامبران بزرگ، تلاش زيادى نموده و سعى شده تا اولا: در همه جا از متن آيات قرآنى استفاده شود و ثانيا: هر جا كه نياز به تفسير و يا نقل حديث و روايتى شده از احاديث صحيح و معتبر بهره گرفته و از نقل روايات ضعيف و بى اعتبار خوددارى شود.

مطلب ديگرى كه تذكر آن در اين جا لازم است اين كه: تقريبا تمامى آيات كريمه قرآنى كه در داستان انبياى الهى در قرآن آمده در اين كتاب ترجمه شده و سعى شده تا به گونه اى در ضمن هر داستان نقل شود كه در روانى عبارت و فهم آن براى خواننده اخلالى پديد نيايد.

ضمنا اين كتاب در طول سى سالى كه حدودا از تألیف آن مى گذرد بيش از پانزده بار چاپ شده و اخيرا با ويراستارى و حك و اصلاحات مختصرى كه در آن انجام شده تجديد چاپ مى شود.

اميد است مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گرفته و گرد آورنده را از دعاى خير فراموش نفرمايند.

و الحمدلله اولا و آخرا

سيد هاشم رسولى محلاتى

20بهمن 1380

ديباچه

خواننده محترم

تذكر چند نكته مهم را در اين جا ضرورى مى بينم:

1. اين كتاب شرح حال پيامبران و انبياى بزرگوارى است كه خداى تعالى در قرآن كريم نامشان را ذكر فرموده است و به جز يكى دو مورد، شرح حال انبياى ديگر الهى كه نامشان در قرآن مذكور نيست نيامده است.

2. كتاب هايى كه در تدوين اين تاريخ از آن ها استفاده كرديم، بسيار بود. به همين دليل ما نام عمده آن ها را در انتهاى كتاب ذكر كرديم، روى هم رفته آن چه بيشتر مورد استفاده ما بود كتاب هاى حديثى مانند كتاب اءربعه، و كتاب هاى شيخ صدوق رحمة الله و بحارالانوار مرحوم علامه مجلسى بود. اين كتاب بيشتر از روى همان احاديثى كه از اين كتاب ها استفاده كرديم نوشته شده است.

بسيار خشنود مى شويم اگر خوانندگان محترم بذل لطف فرمايند و تذكراتى را كه به نظرشان سودمند و صحيح است، به وسيله ناشر ارجمند به ما اطلاع دهنند تا اگر به جا بود در چاپ هاى بعدى اصلاح شود و بدين وسيله ما را مرهون محبت هاى خويش فرمايند.

خداى تعالى را بى نهايت سپاس گزارم كه به اين بنده ناتوان اين توفيق را عنايت كرد كه توانست در حدود قدرت و توانايى و به مقدار بضاعتى كه داشته، اين خدمت را انجام دهد و زندگانى پيامبران بزرگوار و انبياى الهى را از روى آيات قرآنى و روايات و تاريخ ‌ها جمع آورى كرده و به اين سبك و صورتى كه ملاحظه مى فرماييد، در دسترس خوانندگان محترم قرار دهد. اميد است كه اين خدمت ناچيز مورد قبول درگاه خداى تعالى قرار گرفته و منظور نظر امام زمان حضرت بقية الله عجل الله تعالى فرجه الشريف نيز بوده باشد و ذخيره اى براى روز جزا و موجب دستگيرى اين رو سياه در آن سراى وانفسا بشود، ان شاء الله.

اتمام اين كتاب، در روشنايى امام زاده قاسم شميران در روز آخر ماه صفر الخير 1394 قمرى برابر با 5/1/1353 شمسى انجام گرديد، و الحمدلله اولا و آخرا.

سيد هاشم رسولى محلاتى

1- آغاز آفرينش

از عمر اين جهان بى كران، سال ها و فرن هاى متمادى - كه تنها خدا مى داند- مى گذشت و جز خداى بزرگ و آفريننده آن، موجودى نبود، سپس اراده ازلى حق تعالى برآن تعلق گرفت كه موجوداتى بيافريند و بدين منظور آسمان ها، زمين و ستارگان را آفريد و آن ها را در اين فضاى بى كران معلق فرمود. مجهولات ما درباره اين پديده ها فراوان است:

اوّلين مخلوق چه بوده يا از عمر آسمان، زمين و ساير موجودات جاندار و غيرجاندار چقدر مى گذرد، زمين چيست و چگونه ايجاد شده و نخستين موجود زنده چگونه در آن پديده آمده است؟ سئوال هايى است كه هنوز نظر قاطعى درباره هيچ كدام از آن ها ابراز نشده و شايد قرن هاى ديگرى هم بگذرد و انسان نتواند جوابى براى آن ها به دست آورد، يا حتى به عجز خود در اين باره اقرار كند؛ چنان كه «جان فقر» مى گويد:

مسئله پيدايش ماده، اصولا مسئله اى كه بيرون از قلمرو تحقيقات و تفكرات ثمربخش است، بايستى ماده را مفروض و موجود پنداشت و از آن جا روند آفرينش كائنات را تعقيب كرد.

ديگرى مى گويد:

مسئله پيدايش حيات، يكى از جالب ترين مسائل علوم طبيعى است، امّا با آن كه تحقيقات فراوانى صورت گرفته، ولى هنوز حل نشده است، چنان كه كريسى موريسن استاد سابق آكادمى علوم در نيوريك، مى گويد: در اسرار پيدايش ‍ حيات، نكته اى است كه دانشمندان از درك آن عاجر مانده و به خاطر فقدان دليل، راجع به توضيح آن سكوت اختيار كرده اند. چگونگى پيدايش حيات آن چنان مرموز و عجيب است كه از فهم متعارف خارج مى باشد و حتى دانشمندترين علماى علم الحيات نيز در مقابل اسرار آن متحير مانده اند. يك دانشمند ممكن است نتواند به معجزه و خرق عادت دست داشته باشد، امّا در عين حال بر اثر تجربيات خود و آزمايش ديگران به چشم مى بيند كه همه موجودات جهان، از يك سلول ذرّه بينى سرچشمه مى گيرند و به تدريج رشدونمو مى كنند و به اين سلول اوّليه حيات، قدرتِ عجيبى تفويض شده است كه با سرعتى وصف ناكردنى به توالد و تناسل بپردازد و تمام سطح زمين و گوشه ها و زواياى آن را با هزاران نوع و شكل موجودات زنده پرنمايد.

به دنبال اين تحولات و پس از آفرينش آسمان ها، زمين و ساير موجودات، خداى سبحان اراده نمود تا سرآمدِ مخلوقات و اشرف آن ها يعنى انسان را بيافريند و او را خليفه و جانشين خويش گرداند و زمين را جولانگاه او سازد، پس به فرشتگان خود فرمود: من در زمين جانشينى (براى خود) قرار مى دهم. فرشتگان گفتند: كسى را قرار مى دهى كه در زمين تباهى كند و خون ها بريزد، در حالى كه ما تو را به پاكى مى ستاييم و تقديس مى كنيم. خداوند در پاسخ فرمود: من چيزى مى دانم كه شما نمى دانيد. (4)

## علت اعتراض - يا سئوال - فرشتگان

فرشتگان به چه دليل و با چه سابقه اى انسان را به فساد در زمين و جنگ و خون ريزى متّهم كردند و اساسا آيا اين كلامشان پرسش بود يا اعتراض؟ در اين مورد نظريات گوناگونى ابزار شده است. در روايات ائمه دين عليه‌السلام نيز علّت هاى مختلفى براى آن ذكر شده كه از مجموع آن ها به دست مى آيد كه اين سخن، اعتراض به خدا و عيب جويى بر آدميان نبوده است، زيرا فرشتگان بندگانِ فرمان بردار خدايند كه حتى فكر گناه و نافرمانى هم به ذهنشان خطور نمى كند، بلكه منظورشان كشف حقيقت واطلاع از حكمت اين آفرينش بوده است.

البته اين سئوال پيش مى آيد كه چرا براى كشف حقيقت گفتند: مى خواهى كسى را در زمين قرار دهى كه فساد كند و خون ها بريزد. آن ها از كجا مى دانستند كه: نسل انسان در زمين فساد و خون ريزى مى كند؟ براى طرح اين سئوال نيز چند علت ذكر شده است:

1. هنگامى كه خداى بزرگ به آن ها خبر دادمن در زمين جانشينى قرار مى دهم. فرشتگان كه مطلع شدند انسان موجودى است زمينى، مادّى و مركّب از غضب و شهوت، و دنيا هم دنياىِ برخورد و داراى جهات محدود و پر از مزاحمت است، پى بردند كه ادامه حيات براى چنين موجودى و زندگى او با افراد ديگر، خواه ناخواه منجرّ به فساد و خون ريزى خواهد شد.

2. پيش از خلقت آدم، افراد ديگرى از جنّيان يا آدميان روى زمين زندگى مى كردند كه آن ها به افساد، خون ريزى و جنگ با يكديگر اقدام كردند در نتيجه منقرض گشتند، يا فرشتگان الهى مأمور شدند تا به زمين آمده و آن ها را نابود كنند و حتى بعضى معتقدند شيطان فرشتگان الهى مأمور شدند تا به زمين آمده و آن ها را نابود كنند و حتى بعضى معتقدند شيطان نيز از آن ها بود كه پس از انقراض ايشان، فرشتگان او را به آسمان برده و ميان خود جاى دادند. فرشتگان به سبب سابقه اى كه از فساد و خون ريزى افراد ماقبل آفرينش انسان داشتند، به صورت اعتراض يا سئوال به درگاه پروردگار زبان گشودند و براى اين علّت نيز شواهدى در روايات وجود دارد.

3. خداى سبحان وقتى كه فرشتگان را از اراده خويش آگاه ساخت و به آنان فرمود: من در زمين جانشينى قرار مى دهم. فرشتگان پرسيدند: اين جانشين كيست و رفتارش چگونه است؟ خداى تعالى ضمن معرفى او، آن ها را از افساد و خون ريزى هايى كه در روى زمين مى كند باخبر ساخت؛ در اين وقت بود كه فرشتگان گفتند: اتجعل فيها من يفسد فيها... .

4. ممكن است روى هيچ سابقه اى اين حرف را نزده باشند، بلكه مى خواستند تا مقام خليفة اللهى و جانشينى حق را در روى زمين به خود اختصاص دهند از اين رو به دنبال آن گفتند:

و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك؛

وما پيوسته تو را تسبيح گفته و به پاكى مى ستاييم.

در هرحال سئوال آن ها گذشته از اين كه جنبه نافرمانى و ايراد نداشت، بلكه شايد از روى عشق و علاقه اى بود كه به حق تعالى داشتند و مى خواستند تا به هروسيله اى شده جلوى نافرمانى و گناه را بگيرند، و مانع آفرينش موجودى شوند كه در زمين عَلَمِ مخالفت با خداى بزرگ را برافراشته و درصدد طغيان و سركشى برآيد، و شايد اين هم كه گفتند: و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك... يعنى، خدايا! هر چه تسبيح و تقديس بخواهى ما انجام مى دهيم و نيازى نيست تا موجودى ديگر را به اين منظور خلق كنى، چون ممكن است اين موجود به فساد و خون ريزى دست بزند. اما خبر نداشتند كه آغاز نافرمانى خدا از ميان خود آن ها شروع خواهد شد و در بين آن ها فردى چون عزازيل - كه بعدا به ابليس موسو گرديد - وجود دارد كه غريزه خودخواهى و تكبر او را به نافرمانى از خدا وادار خواهد نمود. به همين دليل بسيارى از مفسران احتمال داده اند كه معناى اين كه خدا در پاسخشان فرمود: انّى اعلم ما لاتعلمون؛ من به چيزى آگاهم كه شما نمى دانيد اين بود كه شما از ضمير افراد رياكارى مثل ابليس كه ميان شما زندگى كرده و بهترين عبادت ها را انجام مى دهى خبر نداريد و نمى دانيد كه ابليس فردى متكبر، حسود و خودبين است و و همين تكبر و خودبينى او را به نافرمانى و رانده شدن از درگاه من وادار مى كند و آن چه را در باطن دارد ظاهر و آشكار مى سازد.

## پاسخ خداوند به فرشتگان

به هرحال خداى سبحان در پاسخ فرشتگان فرمود: انّى اعلم ما لاتعلمون؛ من به چيزى آگاهم كه شما نمى دانيد. يعنى شما از آفرينش اين موجود بى خبريد، شايد منظور حق تعالى اين بود كه: شما همين افساد و خون ريزى ظاهرى را مى بينيد، اما خبر نداريد كه چه مردان پارسا و بزرگى در ميان اين ها به وجود خواهند آمد، كه عالى ترين فرد شما يعنى جبرئيل امين هم نمى تواند به مقام و مرتبه آنان برسد و لودنوت انملة لاحترقت (5) مى گويد. و در مجموع، آن ها نمى دانستند كه مصلحت خلقت اين موجود به مراتب بيش از مفسده اش خواهد بود.

يا اين كه منظور فرشتگان اين بود كه مى خواستند خود به مقام خليفة اللهى حق تعالى نايل گرديده و در زمين ساكن شوند. خداى سبحان با اين سخن، به طور سربسته به آن ها جواب داد كه شما مصلحت خود را نمى دانيد و من بهتر مى دانم كه چه كسى بايد در آسمان، و چه موجودى در زمين ساكن شود.

يا همان طور كه در بالا اشاره شد، خداوند با اين جمله به آن ها فهماند كه به اين تسبيح ظاهر خود توجه نكنيد،

زيرا هنگام امتحان معلوم خواهد شد آن هايى كه شما عابدترين خود مى دانيد، نمى توانند در برابر غريزه تكبر، خود را حفظ كنند و نافرمانى مرا خواهند كرد. يا اگر نيروى شهوت و غضبى را كه در وجود اين هاست در شما قرار دهم، آن وقت مى فهميد كه قدرت تقوا و پرهيز شما از گناه و نافرمانى چه اندازه اندك است و شما نمى توانيد به اسرار كار من واقف گرديد!

اين ها وجوهى است كه گفته اند و حقيقت برما معلوم نيست. اما در هر حال، فرشتگان با اين جمله فهميدند كه گويا جاى چنين سئوال و اعتراضى نبوده و شايد خطايى از آنان سرزده، به اين سبب درصدد جبران برآمدند و طبق بعضى روايات، سال ها به استغفار و توبه مشغول شدند و از خطاى خود آمرزش خواستند. (6) آن ها در اوّلين فرصت - به شرحى كه خواهد آمد- زبان به عذر خواهى گشوده و در مقام تنزيه حق تعالى برآمدند و به همين منظور گفتند: پروردگارا تو پاكى و ما جز آن چه تو تعليممان كرده اى علمى نداريم و به راستى كه تو دانا و فرزانه اى (7).

## آفرينش آدم عليه‌السلام و نافرمانى شيطان

پس از اين گفت وگو ميان خداى بزرگ و فرشتگان بود كه خداوند خلقت آدم و سرسلسله نوع بشر را آغاز كرد. به تصريح قرآن كريم، انسان را از گِل آفريد و سپس از روح خويش در آن دميد (8)، سپس به فرشتگان دستور داد كه به آدم سجده كنند و آنان نيز همگى به جز ابليس بر آدم سجده كردند و فرمان الهى را انجام دادند. (9) تنها شيطان بود كه تكبر كرد و يا از روى حسدى كه به مقام آدم برد از انجام اين فرمان سرپيچى نمود و تا هنگام رستاخيز رانده درگاه الهى شد.

وقتى خداوند سبحان علت اين سرپيچى و تمرّد را از وى پرسيد و فرمود: چه چيز مانع سجده تو شد؟ شيطان گفت: من از او بهترم، چون مرا از آتش آفريده اى و او را از گِل خلق كرده اى. (10) و با اين سخن تكبر و سركشى خود را آشكار ساخت.

آرى، بعضى صفات ناپسند به قدرى در بدبختى انسان مؤ ثر است كه يك خودنمايى چند لحظه اى، سعادت معنوى انسان را بر باد داده و زحمات چندين ساله او را از بين مى برد. على عليه‌السلام در همين باره مى فرمايد:

فاعتبروا بما كان من فعل اللّه بابليس اذ احبط عمله الطويل و جهده الجهيد - و قد كان عبداللّه ستّة الاف سنة لايدرى امن سنى الدنيا ام من سنى الاخرة - عن كبر ساعة واحدة؛ (11)

از رفتارى كه خداوند درباره ابليس انجام داد، عبرت بگيريد كه عبادت هاى طولانى و كوشش هاى بسيار او را به خاطر تكبر يك ساعت تباه ساخت، همان شيطانى كه شش هزار سال عبادت خدا را كرد، سال هايى كه معلوم نيست از سال هاى دنيا بود يا از سال هاى آخرت.

جلال الدين رومى در اين باره گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ابتداى كبروكين از شهوت است |  | راسخىّ شهوتت از عادت است |
| چون زعادت گشت محكم خوى بد |  | خشم آيد بر كسى كت واكشد |
| چون كه كرد ابليس خو با سرورى |  | ديد آدم را به تحقير از خرى |
| كه به از من سرورى ديگر بود |  | تا كه او مسجود چون من كس شود |
| سرورى چون شد دماغت را نديم |  | هركه بشكستت شود خصم قديم |

در جاى ديگر گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ور حسد گيرد تو را ره در گلو |  | در حسد ابليس را باشد غلوّ |
| كو زآدم ننگ دارد از حسد |  | با سعادت جنگ دارد از حسد |
| عقبه زين صعب تر در راه نيست |  | اى خنك آن كش حسد همراه نيست |
| اين حسد خانه حسد آمد بدان |  | كز حسد آلوده گردد خاندان |
| خانمان ها از حسد گردد خراب |  | بازِ شاهى از حسد گردد غراب |
| خاك شو مردان حق را زيرپا |  | خاك بر سركن حسد را هم چو ما |

آرى، سركشىِ شيطان يا حسدى كه به مقام آدم برد او را از درگاه پرفيض الهى دور كرد و از رحمت بى كرانش محروم ساخته و براى هميشه رانده درگاه الهى كرد. و اين فرمان درباره اش صادر شود:

فاخرج منها فانّك رجيم و انّ عليك لعنتى الى يوم الدّين (12)؛

از آسمان ها (و صفوف ملائكه) خارج شود كه تو رانده درگاه منى. و مسلما لعنت من بر تو تا روز قيامت خواهد بود.

شيطان كه متوجّه شد همه مشقت هايى كه در راه عبادت كشيده بود تا به مقام قرب حق تعالى برسد از بين رفت، نوميدانه گفت: پروردگارا حال كه چنين است، پس مرا تا روز بازپسين مهلت بده و زنده ام بگذار! (13) خداى تعالى قسمتى از حاجتش را برآورد و بدو فرمود: تو تا آن روزِ معيّن، مهلت داشته و زنده خواهى ماند. (14) اما از ان جا كه اساس همه خوارى هايى كه دچار شده بود از وجود آدم و سجده نكرده به او مى دانست، كينه او و فرزندانش را بردل گرفت و عداوت آن ها براى هميشه در قلبش جاى گير شد. و از اين رو نتوانست خوددارى كند و پس از اين كه خداوند درخواستش را پذيرفت پرده از روى كينه قلبى خود برداشت و بلكه خدا را نيز در اين باره مقصّر دانست و گفت: حال كه مرا گمراه كردى من هم بر سر راه راست تو در كمين آن ها مى نشينم و (براى گمراه ساختنشان راه را بر ايشان مى بندم) از پيش رو و پشت سر و قسمت راست و چپشان بر آن ها در مى آيم (و به هرترتيبى شده گمراهشان مى سازم) و خواهى ديد كه بيشترشان شرط سپاس تو را نخواهند گزارد. (15) براى اين منظور انواع كارهاى بد را برايشان جلوه خواهم داد و با وعده و وعيد آرزومندشان مى كنم و تنها بندگان با اخلاص مى توانند از گمراهى من در امان بمانند و مرا بدان ها راهى نيست، وگرنه ما بقى آن ها را اغوا كرده و گمراه خواهم ساخت.

خداى متعال نيز براى آن كه آدم و فرزندانش دچار وسوسه هاى شيطان نشوند، در جاهاى بسيارى هشدار داد كه شيطان دشمن آشكار شماست، هشيار باشيد تا شما را از راه راست به در نكند و (همان گونه كه خود بدبخت شد) سبب بدبختى شما نشود و به دست او به شقاوت نيفتيد. آگاه باشيد كه وعده هاى شيطان دروغ است و شما را جز به كارهاى زشت و منكر وادار نكند، و اين مضمون را در چند جا تكرار كرد:

ولايصدنكم الشيطان انه لكم عدون مبين (16)

و شيطان شما را (از راه خدا) باز ندارد كه او دشمن آشكار شماست.

هم چنين به زبان پيمبران خود و در جهان ديگرى از انسان ها پيمان گرفت كه از شيطان پيروى نكنند، از راه راست دست نكشند و دشمن آشكار خود را از ياد نبرند و اين پيمان را به پيغمبر بزرگوار وحى فرمود: آيا اى پسران آدم به شما نسپردم كه شيطان را پرستش نكنيد كه وى دشمن آشكار شماست! (17)

از سوى ديگر شيطان و پيروانش را از دوزخ و عذاب هاى سخت روز جزا بيم داده و فرمود: بدان كه محققا جهنم را از تو و پيروانت پُر خواهم كرد... و وعده گاه گمراهانى كه از تو پيروى كنند دوزخ خواهد بود... و همگى بدانند كه حزب شيطان مردمان زيان كارى هستند (18)

## تعليم اسماء

به دنبال آن چه گذشت خداى تعالى روى حكمت و صلاحى كه خود مى دانست اراده فرمود تا پرتوى از نور علم خويش را به دل اين مخلوق بتاباند و به همين منظور اسماء را به وى تعليم فرمود و نام ها، يا رموز و حقايقى را بدو ياد داد و امانتى را كه آسمان ها و زمين و حتى فرشتگان تاب تحمل آن را نداشتند بردوش او گذاشت، و در ضمن بدين وسيله پاسخ مشروح ديگرى به فرشتگان خود كه مى خواستند به راز اين خلقت پى ببرند داد، و سبب آن همه عظمت و بزرگى اين مخلوق را به آن ها شناساند.

حال: آن اسمايى كه به وى تعليم فرمود چه بود؟ آيا نام هاى معيّنى بود يا تمام نام ها - از هر موجود و هر زبان تا روز قيامت - بود و همين به تنهايى - سبب آن همه عظمت انسان گرديد؟ يا منظور از اسماء نه فقط يادگرفتن اسم و لفظ بود، بلكه خواص و رموز و معانى آن ها را هم خداوند به وى ياد داد، زيرا آگاهى از لفظ به تنهايى فضيلت چندانى ندارد. يعنى آن چه را آدم و فرزندان او تا روز قيامت بدان احتياج دارند اعمّ از خوراك، پوشاك، صنايع، لغات و... يعنى منظور از اسماء، موجودات و به اصطلاح مسمّياتى بودند كه داراى حيات، عقل، شعور و درك بوده و در پس پرده غيبت الهى پنهان بودند كه خداوند آدم را از وجود آن ها مطّلع گردانيد و حقيقت آنان را براى آدم آشكار ساخت؟ اينها نظرهايى است كه در روايات و تفاسير به اختلاف آمده و به هرحال خداوند انسان را به مقام علم و آگاهى از حقايقى مفتخر ساخت و به عظمت و استعداد او را به منصه ظهور رسانيد، و سپس آن حقايق و رموز، يا ان افراد پاك و مقدّس ‍ را برفرشتگان عرضه كرد و فرمود: اگر راست مى گوييد مرا از اسماء اين ها خبر دهيد؟ (19)

آن ها در پاسخ عجز خود را اظهار كردند، و ضمنا فرصتى به دست آوردند تا از سئوال و يا اعتراض قبلى خود پوزش ‍ بخواهند و از اين رو گفتند: پروردگارا تو منزّهى و ما جز آن چه تو به ما آموخته اى، علمى نداريم و به راستى كه تويى دانا و حكيم (20)

خداى تعالى نيز براى اين كه آنان را به گوشه اى از اسرار كار خود واقف سازد و حكمتى از حكمت هاى خلقت خود را درباره انسان به آنان يادآور شود، و علّت امتياز اين خلقت را در ربودن منصب خليفة اللّهى بازگو نمايد فرمود: مگر به شما نگفتم كه من غيب آسمان ها و زمين را مى دانم و از هر آن چه آشكار كرديد و يا نهان داشتيد، آگاهم (21)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آدم خاكى زحق آموخت علم |  | تا به هفتم آسمان افروخت علم |
| نام و ناموس ملك درهم شكست |  | كورى آن كس كه با حق درشك است |

## خلقت حوّا

بدين ترتيب آدم ابوالبشر آفريده شد و مسجود فرشتگان گرديد و به اين مقام بزرگ نايل آمد كه شايسته منصب خليفة اللهى حق شود، اما نيروها و غرايزى كه از روى حكمت الهى در وجودش نهفته بود براى ادامه زندگى، نيازمندى هاى ديگرى برايش به وجود آورد، از طرفى هدف از اين خلقتِ با ارزش و امتيازهايى كه بدو داده شد، تنها شخص آدم و آن يك فرد به خصوص نبود، بلكه خدا مى خواست تا از او نسل هاى ديگر و انسان هاى بيشترى به وجود آورد و ارزش ‍ واقعى و گوهر اصلى اين نوع خلقت را ميان افراد باتقوا و بندگان با اخلاص خود به فرشتگان بنماياند. به همين جهت، به خلقت فرد ديگرى از اين نوع احتياج بود تا زوج وى گردد و نسل آدم از آن دو در جهان پديد آيد.

و از سوى ديگر آدم از تنهايى رنج مى برد و مونسى مى خواست تا موجب آرامش دل و آسايش جان او شود و از تنهايى برهد. به همين دليل بود كه خداى تعالى حوّا را از زيادىِ گِلى كه آدم را از آن خلق كرده بود، آفريد و جان و روح در كالبدش دميد و همانند آدم خلقتش را كامل گردانيد.

و در روايتى است كه خداوند حوّا را از بدنِ خود آدم آفريد، و چون مردان از آب و گِل خلق شده اند، همّت و هدفشان رسيدن به همان آب و گِل (و ازدياد آن) است، و زنان چون از مردان آفريده شده اند، همّت و هدفشان مردانند(يعنى تا جاى ممكن، بايد آن ها را از معاشرت با مردان حفظ كرد). (22)

به هر صورت حوّا خلق شد و با خلقت وى، آدم ابوالبشر در دل خود احساس آرامش كرد و از وحشت تنهايى رهايى يافت، اما آن دو احتياج به خوراك، پوشاك و مسكن داشتند. خداى تعالى براى برطرف كردن اين نيازمندى ها و فراهم ساختن انواع نعمت ها، آندو را در بهشت سكونت داد، و بدين منظور خطاب زير را صادر فرمود:

يا آدم اسكن انت و زوجك و كلا منها رغدا حيث شئتما و لاتقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمين (23)؛

اى آدم تو و همسرت در بهشت مسكن گزينيد و از خوراكى هاى آن (وهرجاى آن) خواستيد به فراوانى و خوشى بخوريد، ولى به اين يك درخت نزديك نشويد كه از ستم گران خواهيد شد.

هم چنين خداوند به آن دو گوش زد كرد كه كينه اى را كه ابليس از شما در دل دارد فراموش نكنيد و از دشمنى او غافل نشويد و به هوش باشيد كه شيطان شما از بهشت بيرون نكند.

فقلنا يا آدم هذا عدوّ لك و لزوجك فلا يخرجنّكما من الجنّة فتشقى

پس گفتيم: اى آدم! اين (ابليس) دشمن تو و (دشمن) همسر توست؛ مبادا شما را از بهشت بيرون كند كه به زحمت خواهى افتاد.

## آدم و حوّا در بهشت

آدم و حوّا به دنبال اين فرمان با دستورى كه از طرف پروردگار صادر شد در بهشت مسكن گرفتند و از انواع نعمت ها و لذايذ بهشتى بهره مند شدند و بدون هيچ رنج و زحمتى روزگار خود را به سر مى بردند، نه به فكر گرسنگى بودند و نه از برهنه ماندن ترس داشتند، نه تشنه مى شدند و نه از سرما و گرما واهمه داشتند، زيرا خدا به آدم فرموده بود: تو را در بهشت اين نعمت هست كه نه گرسنه مى شوى و نه برهنه، نه تشنه خواهى شد و نه آفتاب زده (24).

شيطان كه همه بدبختى هاى خود و رانده شدن از درگاه الهى را از آدم مى دانست، چنان كه گفتيم كينه او را به سختى در دل گرفته بود و درصدد بود تا به هر ترتيبى موجبات گمراهى آدم و فرزندانش را فراهم سازد و حتّى به خدا سوگند ياد كرده بود كه به هر نحو و از هر سويى كه بتواند آدميان را گمراه نموده و مانند خودبدبخت و جهنّمى خواهد كرد، در چنين موقعيتّى چگونه مى تواند آسوده بنشيند و آدم را در آن لذّت هاى بى پايان مادى و معنوى غوطه ور ببيند و نصيب وى فقط حسرت و پشيمانى باشد، و شايد اگر انتقام هم در سر او نبود، همان حسد و تكبّرى كه داشت او را آسوده نمى گذاشت و در صدد از بين بردن نعمت هاى بى حدّ الهى از آدم و حوّا برمى آمد. مگر نه اين كه او سبب تكبرى كه به انسان ورزيد و خود را برتر از او دانست حاضر نشد در برابرش سجده كند و از فرمان پروردگار خود سرپيچى كرد و آن همه عبادت ها و زحمات چندهزار ساله خود را تباه ساخت، و به سبب رشك و حسدى كه به مقام آدم برد براى هميشه خود را مورد لعنت و رانده شده درگاه خداى خويش گردانيد.

حالا چه نقشه هايى براى فريب آدم و حوّا طرح كرد؟ و در چه لباس هايى درآمد؟ و به چه ترتيبى به بهشت راه پيدا كرد و خود را به آدم و حوّا رسانيد؟ و يا از خارج بهشت با آن ها سخن گفت و آن دو را وسوسه كرد و با همان وسوسه ها سبب اخراج آن دو از بهشت گرديد... درست معلوم نيست.

در قرآن كريم و احاديث معتبر صريحا چيزى در اين باره نرسيده است. در بعضى روايات غيرمتعبر آمده است كه در كالبد طاووس يا مار درآمد و وارد بهشت شد، (25)كه بر فرض صحّت، بعيد نيست كنايه از فريبا بودن، زيبايى لباسى بوده كه با آن جامه نزد آدم و حوّا در آمد و بدين وسيله آن دو را فريب داد.

امّا طريقه فريب و راهى را كه بدين منظور انتخاب كرد و سخنانى كه به آدم و حوّا گفت، در قرآن و احاديث به تفصيل نقل شده است. و چنين استفاده مى شود كه گويا شيطان در فكر بوده تا نقطه ضعفى در انسان پيدا كند و از آن راه پيش ‍ آيد از طرز پيشنهادى كه در مورد خوردن ميوه آن درخت به آدم و حوّا يا به آدم تنها نمود، مى توان حدس زد كه از كدام يك از غرايز انسانى استفاده كرد.

شيطان براى پيش بردِ اين هدف، به صورت خيرخواهى دل سوزدرآمده و به آدم گفت: مى خواهى تاتورابه درخت ابديّت و ملك جاودانى راهنمايى كنم؟ (26) ياهر دوى آن هارا مخاطب ساخته چنين گفت: پروردگارتان از نزديك شدن به اين درخت نهيتان نكرد مكر ازبيم آن كه دوفرشته مجرّد شويد يازندگى جاودانه يابيد (27) اگرازاين درخت بخوريد به صورت فرشتگان درآمده و براى هميشه در بهشت جاويدان مى مانيد، و به دنبال اين گفتار و براى اين كه سخنش در دل آن دو كارگر افتد و وسوسه ا اثر كند، به دروغ سوگندى هم براى ايشان ياد كرد كه من در اين گفتار نظرى جز خيرخواهى و دل سوزى شما ندارم.

در حديث ديگرى آمده است كه ابتدا نزد حضرت آدم آمد و هرچه خواست آدم را فريب دهد، وسوسه اش كارگر نشد از اين رو به سراغ حوّا رفت و او را با سخنان فريبنده اى كه گفت با خود همراه كرد و با هم نزد آدم آمدند و از طريق حوّا او را فريب داد. (28)

از اين رو در روايات آمده است كه زنان دام شيطان اند (29) و هرگاه شيطان دستش از همه جا كوتاه شود به سراغ آن ها مى رود.

در حديث است كه چون آدم به زمين هبوط كرد، جبرئيل نزد وى آمد و پرسيد: اى آدم مگر خدا تو را به دست قدرت خويش نيافريد و از روح خويش در تو ندميد و فرشتگان را به سجده بر تو مأمور نكرد؟ پس چرا با اين فضيلت و مقامى كه به تو داد نافرمانيش كردى؟ در پاسخ گفت: اى جبرئيل شيطان براى من قسم خورد كه خيرخواه من است و آن سخن را از روى دل سوزى مى گويد و من باور نمى كردم كه كسى بتواند به خدا قسم دروغ بخورد (30)

در حديث ديگرى است كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شب معراج، شاهد مناظره موس و آدم عليه‌السلام بود. موسى گفت: اى آدم تو نبودى كه خداوند به دست قدرت خويش تو را آفريد و از روح خود در تو دميد، فرشتگان را به سجده ات مأمور و بهشتش را برتو مباح كرد، در جوار رحمت خود جايت داد و رو در رو با تو سخن گفت؟ آن گاه تو را از يك درخت نهى كرد، ولى تو نتوانستى خوددارى كنى تا سبب هبوط خود به زمين گشتى و خود را نگاه نداشته و فريب ابليس را خوردى و بدين وسيله ما را از بهشت بيرون آوردى؟ .

آدم گفت: فرزندم با پدر خود در اين مورد به آرامى سخن گوى كه دشمن از راه فريب و خُدعه پيش آمد و براى من قسم خوردم كه در گفتارش خيرخواه و دل سوز است، نزد من آمد و گفت: اى آدم من براى تو غمگينم! گفتم: چرا؟ گفت: براى آن كه من با تو ماءنوس گشته و از نزديك بودن با تو بهره مندم، اما مى دانم كه تو از اين جا مى روى و وضع ناخوشايندى پيدا مى كنى! گفتم: چاره چيست؟ گفت: چاره به دست توست. مى خواهى تو را به آن درختى كه سبب جاويدان ماندن و فرمان روايى بى زوال مى گردد راهنمايى كنم. تو با همسرت از آن بخوريد تا هميشه با من در بهشت باشيد؟ و به دنبال آن قسم دروغ خورد كه اين سخن را از روى خيرخواهى مى گويد. اى موسى، من گمان نمى كردم كه كسى بتواند قسم دروغ به خدا بخورد... . (31)

به هر صورت آدم را وادار كرد كه به آن درخت نزديك شود و يا بدان دست زند. و در اين كه آيا آدم با اين عمل، خلافى انجام داد يا اصلا خلافى نبود و بهتر آن بود كه آن كار ار نمى كرد، و اين كه خداوند از خوردن آن نهى فرمود، براى تذكر و ارشاد به اين حقيقت بود كه اگر بدان دست زند، از نعمت هاى بهشتى محروم مى گردد و چنان كه خدا فرمود: از ستمكاران گردند يا به بدبختى گرايند و به اصطلاح نهى ارشادى بود بحثى است و ظاهر همين است كه مرتكب خلاف و گناهى نشد و بهتر بود كه انجام ندهد. در هر حال همين عمل سبب شد تا از مرتكب خلاف و گناهى نشد و بهتر بود كه انجام ندهد. در هر حال همين عمل سببب شد تا از نعمت هاى بهشتى و سكونت در آن محروم گردد و به دنبال آن، خطاب شد:

اهبطا منها جمعيا بعضكم عدو فامّا ياتينّكم منّى هدى فمن اتّبع هداى فلا يضلّ و لايشقى، و من اعرض عن ذكرى فانّ له معيشة ضنكا و نحشره يوم القيامة اعمى (32)؛

همگى فرود آييد كه بعضى از شما دشمن بعضى ديگر هستيد و اگر هدايتى از من به سوى شما آمد، هر كه پيروى هدايت من كند نه گمراه شود و نه تيره بخت، هر كه از ياد من روى بگرداند وى را روزگارى سخت خواهد بود و روز قيامت او را كور محشور مى كنيم.

و در اين كه آن بهشت در كجا بود، در زمين بود يا در آسمان؟ و اساسا همان بهشت موعود بوده يا غير آن؟ و آن درختى كه از خوردن آن نهى شده بودند درخت مادّى بود يا معنوى؟ درست معلوم نيست؟

برخى گفته اند: آن بهشت در هر كجا كه بود بهشت موعود نبود، به دليل آن كه اگر بهشت موعود و جنّة الخلد بود، شيطان در آن راه نداشت، و هم چنين تكليف به خوردن و نخوردن آن جا نيست و هر كه در آن جاى گرفت، ديگر بيرون نخواهد رفت. در مقابل اينان، دسته اى هم معتقدند كه همان بهشت موعود بود، زيرا هر كجا نامى از بهشت آمده، منظور همان بهشت است و اين كه گفته اند هر كه در آن جا درآيد بيرون نخواهد رفت، مربوط به زمان پس از حساب و قيامت است كه اهل ثواب داخل آن مى شوند نه پيش از آن.

درباره آن درخت نيز اختلاف نظر فراوان است. برخى آن را خوشه گندم و برخى درخت انگور يا انجير ذكر كرده اند. شيخ طوسى (ره) در كتاب تبيان آن را درخت كافور نوشته وجمعى هم درخت عناب گفته اند. در بعضى روايات نيز آن را درخت حسد يا شجره علم دانسته اند، واللّه اعلم. (33)

به هرحال هرچه بود، سبب زوال نعمت هاى بهشتى از آن دو گرديد و آنان را از جاى امن و آسودگى، به اين جهان پر از بلا و گرفتارى در آورد. شيطان نيز بدين وسيله توانست بزرگ ترين ضربه انتقامى خود را به آدم زده و عداوت خود را با آن دو به ظهور برساند. خداى تعالى نيز در يكى از جاهايى كه داستان آدم را نقل كرده و پس از بيان آن داستان اين هشدار و تذكر را به فرزندان آدم نيز مى دهد:

يا بنى آدم لا يفتننّكم الشّيطان كما اخرج ابويكم من الجنّة (34)؛

اى فرزندان آدم! شيطان شما رانفريبد، آن گونه كه پدرو مادر شما رااز بهشت بيرون كرد.

بارى آدم و حوّا به زمين هبوط كردند و چنان كه طبرى و ديگران گفته اند، آدم عليه‌السلام در كوه سرانديب قرار گرفت و حوّا در جدّه. و سپس حضرت آمدم به دنبال حوّا آمد تا او را در سرزمين مكه ديدار كرد، و زندگى خود را شروع كردند.

## توبه آدم و حوّا

چيزى كه نگذشت كه آدم و حوّا از كرده خود به سختى پشيمان شدند و براى مخالفت دستور پروردگار متعال و محروميت از نعمت هاى بهشتى حسرت ها خوردند، به ويژه هنگامى كه در زمين مسكن گزيده و با مشكلات اين جهان مواجه شدند. خدا مى داند چند سال به منظور توبه و هم چنين در فراق بهشت گريستند و چه تاسف ها خورد تا آن گاه كه خداوند آن دو را مخاطب ساخت و فرمود: مگر من شما را از اين درخت نهى نكرده و به شما نگفتم كه شيطان دشمن آشكارى براى شماست؟ .

آن دو در جواب به تقصير خود اعتراف كردند و در مقام توبه برآمدند و گفتند: پروردگارا! ما به خويشتن ستم كرديم و اگر تو ما را نيامرزى و به ما رحم نكنى، حتما از زيان كاران خواهيم بود (35).

اما كار از كار گذشته و دستور هبوط به زمين صادر شده بود. آدم و حوّا نيز در زمين مسكن گزيده بودند و تاءسف و حسرتاها نتوانست آن ها را به جاى اوّل بازگرداند. ولى خداى تعالى از روى رحمت، در ديگرى براى وصول به سعادت به روى آن دو گشود و وسيله ديگرى براى جلب توجّه خود به آن ها ياد داد و آن توبه و استغفار به درگاه حق تعالى بود و شايد به گفته بعضى از دانشمندان، جبران گناه از راه توبه، جزء همان علومى بود كه خداوند در داستان تعليم اسماء به او ياد داده بود.

از آن جا كه داستان هاى قرآن جنبه آموزندگى دارد، ظاهرا خداى سبحان مى خواهد ضمن اين قسمت از داستان آدم ابوالبشر اين نكته را هم به فرزندان او ياد دهد كه در هر حال انسان نبايد ماءيوس باشد و هر زمان دچار گناه و نافرمانى حق گرديد، بايد از راه توبه و استغفار به درگاه حق تعالى درصدد جبران آن برآيد و مانند ساير واجبات توبه را برخود واجب بداند، چنان كه علما به وجوب آن فتوا داده اند.

قرآن كريم در اين جا- با مختصر توضيحى كه ما مى دهيم - اين گونه بيان مى فرمايد: حضرت آدم از پروردگار خود كلماتى را فراگرفت و با ذكر و يادآورى آن ها به درگاه خدا توبه كرد و خدا توبه اش را پذيرفت... (36) و درباره آن كلمات نيز روايات مختلف است. در بسيارى از روايات شيعه و سنى است كه آن كلمات اين بود:

لااله الا انت، سبحانك الهم و بحمدك، عملت سوءا و ظلمت نفسى فاغفرلى و انت خير الغافرين، لا ابه الا انت سبحانك اللهم و بحمدك عملت سوءا و ظلمت نفسى فارحمنى، و انت خير الغافرين، لااله الا انت سبحانك اللّهم و بحمدك عملت سوءا و ظلمت نفسى فارحمنى و انت خير الراحمين، لااله الا انت سبحانك الّلهم و بحمدك عملت سوءا و ظلمت نفسى فاغفرلى، وتب علىّ انّك انت التوّاب الرّحيم (37)

در روايات ديگرى كه باز شيعه و سنى روايت كرده اند، آن حضرت خدا را به حق محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم (38) يا خمسه طيّبة سوگند داد كه توبه اش را بپذيرد و خداوند هم توبه او را قبول كرد (39) و عنايات خاصه خود را به او ابلاغ فرمود.

حالا ديگر آدم و حوّا در زمين قرار گرفته، و به رنج و مشقت افتاده بودند. ايشان تا در بهشت بودند، نه رنج گرسنگى مى بردند و نه احتياجى به تهيّه غذاو فراهم ساختن آب و نان داشتند، و نه براى تهيّه پوشاك و مسكن در زحمت بودند، اما اكنون كه به زمين آمدند بايد همه را تهيّه كرده و براى ادامه زندگى دست به تلاش وكوشش مى زدند. اين كار اوّلا به وسايل و ابزار آن احتياج داشت، و ثانيا دانشى مى خواست تا راه به دست آوردن خوراك و پوشاك و هم چنين به كارگيزر اين ابزار را بياموزد. خداى سبحان تمام اين وسايل ار براى حضرت آدم آماده كرد و طرز استفاده آن ها و راه تهيّه موادّ خوراكى و پوشاكى و مسكن، و خلاصه همه راهنمايى هاى لازم در مورد زندگى مادى و رفع نيازمندى هاى جسمى را به وى آموخت و شايد در همان داستان، اسماء را هم به او تعليم داده بود، اما چون آدم و فرزنداناو نيازمندى هاى ديگرى هم از نظر روحى - و به تعبير بعضى زا محقّقان - از نظر زندگى آسمانى داشتند، لازم بود براى هدايت به راه سعادت و پرهيز از طريق شقاوت معنوى هم راهنمايى شده و راه ورسم آن را نيز بياموزند. خداى رحمان پس از فرمان هبوط آن ها، ضمن يك جمله آن راه را نيز به ايشان ياد داده و چنين مى فرمايد:

فاما ياتينكم منى هدى فمن تبع هداى فلا خوف عليهم و لا هم يحزنون (40)؛

هرگاه هدايتى از طرف من براى شما آمد، كسانى كه از آن پيروى كنند، نه ترسى بر آن هاست و نه غم گين شوند.

با اين جمله كوتاه، گويا خداوند سبحان مى خواهد اين نكته را نيز به آدم متذكر شود كه فقط ياد گرفتن راه و رسم زندگى ظاهرى و رفع احتياجات جسمى، آرامش و آسودگى خيال بدو نمى دهد، بلكه بايد براى رفع اندوه درونى، از هدايت خداى تعالى پيروى كند وگرنه با تاءمين همه اين احتياجات و آشنا شدن با تمام قوانين زندگى مادّى اگر درصدد تاءمين نيازهاى روحى و درونى خود برنيايد، باز هم زندگى بر او دشوار مى شود. چنان كه در جاى ديگرى به دنبال هبوط آدم وحوّا، بدان اشاره كرده و مى فرمايد:

قال اهبطا منها جميعا بعضكم لبعض عدو فامّا ياتينّكم منّى هدى فمن اتبع هداى فلا يضلّ و لايشقى و من اعرض ‍ عن ذكرى فانّ له معيشة ضنكا... (41)؛

(خداوند) فرمود: هر دو از آن (بهشت) فرود آييد در حالى كه دشمن يك ديگر خواهيد بود، ولى هرگاه هدايت من به سراغ شما آيد، هركس از هدايت من پيروى كند، نه گمراه مى شود و نه در رنج خواهد بود. و هركس از ياد من روى گردان شود، زندگى (سخت و) پرفشارى خواهد داشت.

2- فرزندان آدم عليه‌السلام

چنان كه گفته شد، خداى تعالى پس از خلقت آدم، حوّا را نيز آفريد تا ضمن اين كه آدم را از تنهايى مى رهاند، وسيله اى

طبيعى براى ازدياد نسل او در زمين فراهم سازد. آن دو به فرمان خداى سبحان با هم ازدواج كرده و داراى فرزند شدند. در تواريخ واحاديث، تعداد فرزندانى كه آدم از حوّا پيدا كرد مختلف نقل شده است. برخى آن ها را چهل فرزند در پاره اى از روايات صدنفر و برخى بيش از صدها فرزند ذكر كرده اند كه از آن جمله در پسران نام هاى: هابيل، قابيل (42) و شيث (ياهبة اللّه) و در دختران نام هاى: عناق، اقليما، لوزا و... ذكر شده است. (43)

اختلاف ديگرى كه در اين جا به چشم مى خورد، درباره كيفيت ازدواج فرزندان آدم و چگونگى ازدياد نسل او در زمين است.

بيشتر تاريخ نويسان و راويان اهل سنت گفته اند: حوّا در دو نوبت چهار فرزند زاييد. نخست قابيل و خواهرش اقليما و سپس هابيل و خواهرش لوزا به دنيا آمدند - يا بالعكس - و پس از آن كه به حد رشد و بلوغ رسيدند، خداوند سبحان امر فرمود (ياخود آدم به اين فكر افتاد) كه هر يك از دختران را به عقد برادر ديگرى درآورد؛ يعنى اقليما را به عقد هابل درآورد و لوزا را به ازدواج قابيل. به دنبال اين مطلب گفته اند: چون دخترى كه سهم هابيل شده بود زيباتر از همسر قابيل بود، قابيل به اين تقسيم و ازدواج راضى نشد و زبان به اعتراض گشود. سرانجام قرار شد هر كدام جداگانه قربانى اى به درگاه خدا ببرند و قربانى هر كدام كه قبول شد، آن دختر زيبا سهم او شود. (44)

ولى روايات شيعه عمومااين مطلب را نادرست خوانده و گفته اند: خداوند براى همسرى هابيل حوريه اى فرستاد و براى قابيل همسرى از جنيان انتخاب كرد و نسل آدم از ان دو پديد آمد، علاوه بر اين در چند حديث همسر شيث را نيز حوريه اى از حوريه هاى بهشت ذكر كرده اند. (45) در برخى از روايات نيز آمده كه همسر هابيل يا شيث از همان زيادى گل آدم و حوّا خلق شد، و موضوع اختلاف قابيل و هابيل را - كه منجر به قتل هابيل گرديد- موضوع وصيت و جانشينى آدم دانسته اند كه بعدا خواهد آمد.

و اجمال آن چه از ائمه بزرگوارِ ما در اين باره رسيده اين است كه ازدواج برادر و خواهر در همه اديان حرام بوده و آدم ابوالبشر نيز چنين كارى نكرد و همان خدايى كه خود آدم و حوّا را از گِل آفريد، اين قدرت را داشت كه افراد ديگرى را نيز براى همسرى پسران آدم خلق كند يا از عالم ديگرى بفرستد.

از جمله حديث هاى كاملى كه در اين باره داريم، حديثى است كه عياشى در تفسير خود از سليمان بن خالد روايت كرده كه گويد: به امام صادق عليه‌السلام عرض كردم: قربانت گردم مردم مى گويند كه حضرت آدم دختر خود را به پسرش ‍ تزويج كرد؟ حضرت صادق عليه‌السلام فرمود: مردم چنين مى گويند، امّا اى سليمان! آيا ندانسته اى كه پيغمبر فرمود: اگر من مى دانستم آدم دختر خود را به پسرش تزويج كرده بود، من هم (دخترم) زينب را به پسرم (قاسم) مى دادم و از آيين آدم پيروى مى كرد. .

سليمان گويد: گفتم قربانت گردم! مردم مى گويند سبب اين كه قابيل هابيل را كشت، آن بود كه به خواهرش رشك برد. امام فرمود: اى سليمان چگونه اين حرف را مى زنى. آيا شرم ندارى كه چنين سخنى را درباره پيغمبر خدا آدم مى گويى ؟

عرض كردم: پس علت قتل هابيل به دست قابيل چه بود؟ حضرت فرمود: درباره وصيّت بود. آن گاه ادامه داده فرمود: اى سليمان! خداى تبارك و تعالى به آدم وحى فرمود كه وصيّت و اسم اعظم را به هابيل بسپارد با اين كه قابيل از او بزرگ تر بود. قابيل كه از موضوع مطّلع شد، غضبناك گشت و گفت: من سزاوارتر به وصيت بودم و از اين رو آدم بر طبق فرمان الهى به آن دو دستور داد تا قربانى كنند، و چون به درگاه خداوند قربانى بردند، قربانى هابيل قبول شد، ولى از قابيل پذيرفته نگشت. همين ماجرا سبب شد كه قابيل بر وى رشك برد و او را به قتل برساند.

عرض كردم: قربانت گردم! نسل فرزندان آدم از كجا پيدا شد؟ آيا به جز حوّا زنى و به جز آدم مردى بود؟ حضرت فرمود: اى سليمان! خداى تبارك و تعالى از حوّا قابيل را به آدم داد و پس از وى هابيل به دنيا آمد. هنگامى كه قابيل به حدّ بلوغ و رشد رسيد، زنى از جنّيان براى او فرستاد و به حضرت آدم وحى كرد تا او را به ازدواج قابيل در آورد. آدم نيز اين كار را كرد و قابيل هم راضى و قانع بود تا اين كه نوبت ازدواج هابيل شد و خدا براى او حوريه اى فرستاد و به آدم وحى فرمود كه او را به ازدواج هابيل در آورد. حضرت آدم اين كار را كرد و هنگامى كه قابيل برادرش هابيل را كشت، آن حوريه حامله بود و پس از گذشتن دوران حمل، پسرى زاييد و آدن نامش را هبة اللّه و به حضرت آدم وحى شد كه وصيت و اسم اعظم را به او بسپارد.

حوّا نيز فرزند ديگرى زاييد و حضرت آدم نامش را شيث گذارد. وقتى او به حدّ رشد و بلوغ رسيد، خداوند حوريّه ديگرى فرستاد و به آدم وحى كرد او را همسرى شيث درآورد. آدم نيز اين كار را كرد و شيث درآورد. آدم نيز اين كار را كرد و شيث از آن حوريه دخترى پيدا كرد و نامش را حورة گذارد. وقتى آن دختر بزرگ شد، او را به ازدواج هبة اللّه در آورد و نسل آدم از آن دو به وجود آمد. در اين وقت هبة اللّه از دنيا رفت و خداوند به آدم وحى كرد كه وصيت و اسم اعظم را به شيث بسپارد و حضرت آدم نيز اين كار را كرد. (46)

ولى مطابق روايات ديگرى كه شايد پس از اين ذكر شود، هبة اللّه لقب شيث يا معناى عربى شيث است، واللّه اعلم.

## سبب قتل هابيل

از حديث بالا اين مطلب هم معلوم شد كه مطابق روايات اهل بيت، علّت قتل هابيل همان مسئله جانشينى حضرت آدم بود، زيرا وقتى قابيل ديد كه حضرت آدم برادرش هابيل را به اين مقام برگزيده، به وى حسادت برد تا آن جا كه درصدد قتل او برآمد؛ كه (طبق نظر اهل سنت) به خاطر همسر هابيل، به وى رشك برد و او را به قتل رسانيد.

در حديثى كه مجلسى (ره) در بحار از معاوية بن عمّار از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، آن حضرت داستان را اين گونه بيان فرمود: خداوند به آدم وحى كرد: اسم اعظم من و ميراث نبوت و اسمايى را كه به تو تعليم كرده ام و هر آن چه مردم بدان احتياج دارند همه را به هابيل بسپار. آدم نيز چنين كرد. و چون قابيل مطلّع شد خشمناك گشته، نزد آدم آمد و گفت: پدر جان مگر من از وى بزرگ تر و بدين منصب شايسته تر نيستم؟ آدم فرمود: اى فرزند! اين كار به دست خداست و او هر كه را بخواهد به اين منصب مى رساند و خداوند او را مخصوص اين منصب قرار داد اگر چه تو از وى بزرگ تر هستى. اگر مى خواهيد صدق گفتار مرا بدانيد هر كدام يك قربانى به درگاه خداوند ببريد و قربانى هر يك قبول شد، او شايسته تر از آن ديگرى است.

نشانه پذيرفته شدن (قبول قربانى) در آن وقت، آن بود كه آتشى مى آمد و قربانى را مى خورد.

قابيل و هابيل - چنان كه خداوند در قرآن بيان فرموده - به درگاه خداى قربانى آوردند، به اين ترتيب كه - برطبق برخى از روايات - چون قابيل داراى زراعت بود، براى قربانى خويش مقدارى از گندم هاى بى ارزش و نامرغوب خود را جدا و به درگاه خداوند برد، ولى هابيل كه گوسفنددار بود، يكى از بهترين قوچ ها و گوسفندان چاق و فربه خود را جدا كرد و براى قربانى برد. در اين هنگام آتش بيامد و قربانى هابيل را خورد و قربانى قابيل را فرانگرفت.

شيطان نزد قابيل آمد و به وى گفت: اين پيش آمد در حال حاضر براى تو اهميّت ندارد، چون تو و هابيل برادر هستيد، امّا بعدها كه از شما دو نفر فرزندان و نسلى به وجود آيد، فرزندان هابيل به فرزندان تو فخرفروشى كرده و به آن ها خواهند گفت كه ما فرزندان كسى هستيم كه قربانيش قبول شد، ولى قربانى پدر شما قبول نشد. اگر تو هابيل را بكشى، پدرت ناچار خواهد شد تا منصب او را به تو واگذار كند. بدين ترتيب قابيل را وادار كرد تا برادرش هابيل را به قتل برساند (47).

خداى سبحان در قرآن كريم ماجرا را چنين بيان فرموده است: و خبر دو فرزند آدم را برايشان بخوان، آن دم كه قربانى بردند و از يكى از آن دو پذيرفته شد و از ديگرى پذيرفته نشد. او (به آن ديگرى كه قربانيش قبول شده بود) گفت كه تو را خواهم كشت! و آن ديگرى در جواب گفت: اين مربوط به من نبود، بلكه قبولى قربانى به دست خداست و او هم از پرهيزگاران مى پذيرد.

و به دنبال آن ادامه داد: اگر تو هم دست به سوى من دراز كنى كه مرا به قتل برسانى، من براى كشتن دست به سوى تو دراز نمى كنم كه من از پرودگار جهانيان مى ترسم.

من مى خواهم تا خود دچار گناه نگردم و گناه كشتن من و مخالفت تو هر دو به خودت بازگردد و از دوزخيان گردى و البته كيفر ستم كاران همين است. (48)

قابيل تصميم بر كشتن برادر گرفت و نيروى عقل و خرد، عواطف برادرى، ترس از خدا و رعايت حقوق پدرومادر، هيچ كدام نتوانست جلوى توفان خشمى را كه كانونش همان صفت نكوهيده و زشت حسد بود، بگيرد. سرانجام درصدد برآمد تا هرچه زودتر تصميم خود را عملى سازد. به همين منظور در پى فرصتى مى گشت تا اين كه وقتى هابيل سرگرم كار - يا به گفته طبرى - براى چراى گوسفندان خود در كوهى به خواب رفته بود، سنگى را بر سراو كوفت وبدين ترتيب او را كشت.

آرى اين صفت نفرت انگيز چه جنايت ها كه در دنيا نكرده و چه خون هاى به ناحقى كه نريخته و چه خانمان ها را كه بر باد نداده است. حسد نه فقط موجب به هم ريختن نظام اجتماع و به خاك و خون كشيدن محسودان مى گردد، بلكه خود شخص حسود را نيز دقيقه اى راحت و آسوده نمى گذارد و لذت زندگى را از كام او مى برد و پيوسته او را در آتش ‍ حسادت مى سوزاند و گوشت و استخوانش را آب مى كند و اگر او را به حال خود واگذارد هم چنان زبانه مى كشد تا بالاخره حسود را وادار كند عملى را در خارج انجام داده و دچار كيفر آن گردد يا در همان آتش خانمان برانداز حسد بسوزد و تاروپودش بر باد رود.

خداى بزرگ به دنبال اين موضوع مى گويد:

نفس (سركش) قابيل درباره كشتن برادرش مطيع و رام او گرديد و (سرانجام) او را كشت و از زيان كاران گرديد (49).

بدين ترتيب قابيل اوّلين خون به ناحق را در روى زمين ريخت و چندان طولى هم نكشيد كه پشيمان گرديد. و با اين كار خشمش فرو نشست و انتقام خود را از برادر گرفت، اما نمى دانست چگونه جسد بى جان برادر را بپوشاند و از انظار ناپديد كند. چندى آن را به دوش كشيد و به اين طرف و آن طرف برد، ولى فكرى به خاطرش نرسيد وسرانجام خسته و كوفته شد. به تدريج كه نداى وجدان او را به جُرم جنايتى كه كرده بود، به باد ملامت گرفت و شروع به سرزنش او كرد.

خستگى جسمى از يك طرف و شكنجه هاى وجدانى - كه معمولا گريبان گير افراد جنايت كار را مى گيرد - از سوى ديگر او را تحت فشار قرار داد و به سختى از كرده خويش پشيمان شد، چنانچه خداى تعاى در دنبال اين ماجرا فرمود: فاصبح من النّادمين.

اما خداى تعالى به خاطر رعايت احترام آن بدن پاك، و تعليم نسل آدميان، كلاغى را معلّمش ساخت، زيرا به گفته بعضى: بر اثر آن سبك سرى، قابليّت وحى و الهام را هم نداشت و به همين دليل بايست براى دفن جسد برادر از زاغ تعليم مى گرفت. به هرصورت خداى تعالى دو زاغ را فرستاد و آن ها در پيش قابيل به نزاع برخاسته ويكى، ديگرى را كشت و سپس با چنگال و پاهاى خود گودالى حفر كرد و لاشه آن را در آن گودال انداخته و روى آن خاك ريخت و پنهانش كرد. در اين جا بود كه قابيل فرياد زد: واى برمن كه از اين زاغ ناتوان تر هستم! (50) و به دنبال آن كشته برادر را دفن كرد و به سوى پدر بازگشت. حضرت آدم كه ديد هابيل با وى نيست، پرسيد: هابيل چه شد؟ وى در پاسخ پدر گفت: مگر مرا به نگهبانى او گماشته بودى كه اكنون سراغش را از من مى گيرى؟ آدم عليه‌السلام روى سابقه عداوتى كه قابيل به هابيل داشت، احساس كرد كه اتفاقى افتاده و پس از جست و جو واطلاع از قبولى قربانى هابيل، به يقين دانست كه قابيل او را كشته است.

طبق برخى از نقل ها، آدم ابوالبشر از قتل هابيل به شدت متاءثر شد و چهل شبانه روز در مرگ او گريست تا خداوند براو او وحى كرد من به جاى هابيل، پسر ديگرى به تو خواهم داد. پس از آن حوّا حامله شد و پسر پاك و زيبايى زاييد كه نامش راشيثيا هبة اللّه يعنى بخشش خدا، ناميد چون او را بدو بخشيده بود و چنان كه برخى گفته اند: شيث لفظى عبرى و هبة اللّه معناى عربى آن است. (51)

شيث بزرگ شد و طبق دستور خداوند، آدم او را وصى خود گردانيد واسرار نبوت را به وى سپرده، مختصات انبيا را نزد او گذارد و درباره دفن و كفن خود به او سفارش كرد و گفت: چون من از دنيا رفتم مرا غسل بده و كفن كن و بر من نماز بگذار و بدنم را در تابوتى بنه و تو نيز هنگام مرگ آن چه به تو آموختم و نزدت گذاشتم به بهترينِ فرزندانت بسپار.

عمر حضرت آدم را به اختلاف روايات 930، 936، 1000، 1020 و 1040 سال گفته اند. (52) وهنگامى كه از دنيا رفت، بدن او را در تابوتى گذارده و در غار كوه ابوقبيس دفن كردند تا وقتى كه نوح پس از توفان بيامد و آن تابوت را با خود برداشت و در كشتى نهاده به كوفه برد و در غرى (شهر نجف كنونى) به خاك سپرد. چنان كه در زيارت نامه اميرمؤمنان عليه‌السلام مى خوانيم:

السلام عليل و على ضجيعيك آدم و نوح؛

سلام برتو و برآدم و نوح كه در كنار تو خفته و قبرشان در كنار قبر تواست.

## مرگ حوّا

گفته اند كه پس از وفات آدم، حوّا يك سال بيشتر زنده نبود و پس از پانزده روز بيمارى از دنيا رفت و او را در كنار جاى گاه آدم به خاك سپردند. ظاهرا آن چه در بين مردم معروف شده كه حوّا در جدّه مدفون است و به همين سبب نيز به جدّه موسوم گرديده، بى اساس است، زيرا جدهّ در لغت به معناى كنار دريا و نهر است و ناميدن شهر جدّه به اين نام، به همين مناسبت بوده كه در كنار دريا قرار دارد؛ نه به دليل آن كه مدفن حوّاست، و شايد اين سخن از آن جا پيدا شد كه در برخى از روايات - كه طبرى و ديگران نقل كرده اند - اين مطلب آمده كه حوّا هنگام هبوط از بهشت، در سرزمين جدّه فرود آمد، چنان كه آدم ابوالبشر در سرزمين هند و كوه سرانديب نازل شد، چنان چه پيش از اين نيز ذكر شد (53) واللّه اءعلم.

## آن چه بر آدم عليه‌السلام نازل شد

براساس تعدادى از روايات كه شيعه و سنى از رسول خدا نقل كرده اند، خداوند در مجموع 104 كتاب بر پيمبران خويش نازل فرموده كه ده كتاب از آن ها، تنها بر آدم عليه‌السلام نازل شده است. در روايتى كه از سيدبن طاووس در سعد السعود نقل شده، خداى تعالى كتابى به لغت سريانى بر حضرت آدم نازل كرد كه در 21 ورق بود و آن نخستين كتاب نازل شده از سوى خداوند بر كرده زمين بود. (54)

طبرى، ابن اثير و مسعودى در كتاب هاى خود ذكر كرده اند كه خداوند 21 صحيفه بر آدم نازل فرموده و از ابوذر روايت كرده اند كه رسول خدا فرمود: آدم از كسانى بود كه خداوند حكم حرمت مردار، خون و گوشت خوك را با حروف معجم در 21 ورق بر وى نازل فرموده (55).

درحديثى كه كلينى، صدوق، برقى و ديگران از امام باقر و صادق عليه‌السلام روايت كرده اند، آن دو بزرگوار فرمودند كه خداى تعالى به حضرت آدم وحى كرد كه من همه خير را - و در حديثى همه سخن را- در چهار جمله براى تو گرد آورده ام. يكى از آن ها مخصوص من است و ديگرى خاصّ توست و سومى ما بين من و توست و چهارمى ميان تو و مردم است. آدم از خدا خواست تا آن ها را براى او شرح دهد و خداوند فرمود: اما آن چه مخصوص من است، آن كه مرا بپرستى و چيزى را شريك من نسازى؛ آ نچه خاصّ توست، آن است كه پاداش تو را در برابر عمل و كردارت به بهترين صورتى كه بدان نيازمند هستى بدهم؛ آن چه ميان من و توست، آن است كه تو دعا كنى و من اجابت كنم، و امّا آن چه مان من و توست، آن است كه تو دعا كنى و من اجابت كنم، وامّا آن چه ميان تو و مردم است، آن است كه هر چه براى خود مى پسندى براى مردم نيز بپسندى. (56)

در حديث ديگرى كلينى (ره) ازامام باقر يا حضرت صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: آدم به درگاه خدا شكوه كرد و گفت: پروردگارا شيطان را بر من مسلّط كردى هم چون خونى كه در بدنم جريان دارد! خداوند فرمود: اى آدم در عوض آن مقرر نشود و چون انجام داد، آن را بنويسند واگر كسى قصد كار نيكى كرد، ولى آن را انجام نداد، يك حسنه برايش بنويسند واگر انجام داد، ده حسنه براى او ثبت كنند. حضرت آدم عرض كرد: پروردگارا بيفزا! خطاب شد: هر يك از آن ها كه گناهى انجام داد و استغفار كرد او را مى آمرزم حضرت آدم عرض كرد: پروردگارا باز هم بيفزا! خطاب شد: توبه را بر ايشان مقدر داشتم كه وقتى كه نفَس به گلويشان برسد. يعنى تا آن هنگام هم توبه شان را مى پذيرم. در اين جا بود كه آدم خشنود شد و عرض كرد: مرا بس است. (57)

3- شيث عليه‌السلام

چنان كه در فصل پيش گفته شد، آدم عليه‌السلام پس از حدود هزار سال از جهان برفت و شيث را وصىّ خود گردانيد. قابيل كه از اين موضوع مطلع شد، نزد شيث آمده. او را تهديد كرد و گفت: سبب اين كه من برادرت هابيل را كشتم، همين بود كه او مقام وصايت پدر را داشت و براى آن كه فرزندان او به بچه هاى من در آينده فخرفروشى نكنند، من او را كشتم. اكنون تو نيز اگر جايى اظهار كنى كه مقام وصايت پدر به تو رسيده، تو را نيز خواهم كشت.

و همان گونه كه ابن اثير و طبرى نقل كرده اند و در احاديث نيز آمده، خود آدم نيز به شيث سفارش كرد كه عِلم خود و مقام وصايت را كه پدر بدو داده بود از قابيل پنهان دارد مبادا همان گونه كه او به هابيل حسد برد، به وى نيز حسد برده و در صدد قتل او برآيد.

به همين دليل شيث پيوسته در حال ترس و تقيّه به سر مى برد. (58) چنان كه گفته اند: شيث پس از كه با آن ها مردم زمان خود را كه همگى از نوه ها و نواده هاى آدم بودند، به 912 سال از دنيا رفت و خداى تعالى پنجاه صحيفه بدو داده بود كه با آن ها مردم زمان خود را كه همگى از نوه ها و نواده هاى آدم بودند، به خداى يگانه دعوت كند. مسعودى گفته است كه بيست و نه صحيفه بر شيث نازل شد كه در آن ها تهليل و تسبيح بود.

## اوصياى پس از وى تا ادريس

پس از شيث، فرزندش اَنوش - كه او را ريسان نيز ناميده اند - وصى او گرديد. بعد از وى پسرش قينان و پس از او مهلائيل يا حليث و بعد فرزندش يارد - كه بعضى يرد نيز ذكر كرده اند - يا غنميشا به اين مقام رسيدند و يارد پدر ادريس پيغمبر است.

عمر هر يك از ايشان را به اختلاف بين هشتصد تا هزار سال نوشته اند. چنان چه عمر انوش را 905 يا 965 سال ذكر كرده اند. (59) در نام هاى آن ها نيز اختلاف است كه ما معروف ترين آن ها را انتخاب كرديم.

4- ادريس عليه‌السلام

چنان كه گفته اند، نسب ادريس به چهار واسطه به شيث مى رسد. از ابن اسحاق نقل شده كه ادريس 308 سال از عمر آدم ابوالبشر را درك كرد و ابن اثير گفته كه 386 سال از عمر ادريس گذشته بود كه حضرت آدم از دنيا رفت.

نام عبرى آن حضر خنوخ و ترجمه عربى اش اخنوخ است. در بعضى نقل هاست كه حكماى يونان نام آن حضرت را هرمس الهرامسه يا هرمس حكيم گذارده اند، هرمس لفظ عربى است و ترجمه يونانى آن ارميس به معناى عطارد است. برخى گفته اند كه نام يونانى او طرميس بوده است.

محل ولادت او را برخى سرزمين بابل و برخى شهر منف كه پايتخت مصر قديم بوده ذكر كرده اند.

منصب نبوت پس از آدم ابوالبشر و فرزندش شيث به آن حضرت رسيده و ويژگى هاى نبوت، اسم اعظم و مقام وصايت نصيب وى گرديد.

جهت نام گذارى آن حضرت به ادريس نيز در روايات، كثرت اشتغال وى به درس و كتاب ذكر شده است. طبق روايات و تواريخ، ادريس نخستين كسى است كه خط نوشت، جامه بدوخت و علم خياطى را تعليم داد، زيرا قبل از وى مردم با پوست حيوانات خود را مى پوشاندند. هم چنين آن حضرت را آموزگار و معلّم بسيارى از علوم مانند نجوم، حساب، هندسه، هيئت و... دانسته اند. (60) عبدالوهاب نجّار در قصص الانبياء خود مى گويد: ادريس به مصر آمد و در آن جا سكونت گزيد و به دعوت مردم به اطاعت از حق و امر به معروف و نهى از منكر مشغول گرديد. مردم آن زمان به هفتاد و دو زبان سخن مى گفتند وخداى تعالى همه آن زبان ها را به وى تعليم فرود. ادريس سياست، آداب تمدن و قوانين مملكتى و هم چنين طرز اداره شهرها و بناى آن ها را به مردم آموخت و براثر تعليمات آن حضرت 188 شهر در روى كره زمين بنا گرديد كه كوچك ترين آن ها رها (61) بوده است. (62)

## شريعت و آيين ادريس عليه‌السلام

ادريس مردم را به دين خدا، توحيد و عبادت پروردگار متعال دعوت مى كرد و به آن ها مى گفت: عمل صالح در اين دنيا، موجب آزادى از عذاب آخرت مى گردد. ادريس مردم را به زهد در دنيا و عدالت ترغيب مى فرمود و آن ها را طبق برنامه خاصى مأمور به خواندن نماز كرد. هم چنين روزهاى معيّنى در ماه را براى روزه گرفتن مقرّر كرد و دستور جهاد به دشمنان دين را به آن ها داد. زكات مال را براى كمك به ضعيفان و دستور تطهير از جنابت و پرهيز از سگ و خوك را بر آن ها واجب و مشروبات مست كننده را نيز بر آن ها حرام فرمود. هم چنين عيدهايى براى مردم مقرّر كرد كه در آن روزها قربانى كنند. ادريس مردم را به آمدن پيغمبران بعد از خود بشارت داد و اوصاف پيغمبراسلام را نيز براى آن ها بيان فرمود و مردم را بر سه طبقه كاهنان، سلاطين و رعايا تقسيم كرد.

## ساير احوال ادريس

چنان كه از تاريخ برمى آيد، ادريس از پيمبران بزرگوارى است كه خداوند مقام هاى ظاهرى و معنوى را براى او گِرد آورده بود و گذشته از مقام نبوت و رسالتى كه از جانب پروردگار متعال داشت، در صورت ظاهر نيز به قدرت و عظمت رسيد و مردم آن زمان مطيع و فرمان بردار وى بوده و با ديده احترام به وى مى نگريستند.

در روايات شيعه نام پادشاهى جبّار و ستم گر نيز ياد شده كه در زمان ادريس مى زيسته و به ظلم و ستم زمين زراعتى و دارايى مردم را مى گرفته است. هم چنين زنى زيبا داشته كه در كارها با او مشورت نموده و به دستور او رفتار مى كرده است. آن ها براثر طغيان و ستم، به نفرين ادريس گرفتار شده و به همراه پيروانشان نابود شدند. و مردم نيز سال ها به قحطى و خشك سالى دچار شدند كه براى اطلاع بيشتر به كتاب اكمال الدين صدوق (ره)- كه خوشبختانه ترجمه شده است - مراجعه كنيد. (63)

در حديثى كه راوندى (ره) به سندش از وهب بن منبه نقل كرده آمده است: ادريس مردى بلند بالا و فراخ سينه با صدايى آهسته و گفتارى آرام بود و هنگام راه رفتن، گام ها را كوتاه برمى داشت... تا آن جا كه مى گويد: وى نخستين كسى بود كه جامع دوخت و هرگاه سوزن مى زد خداى را تسبيح مى گفت و به يگانگى و بزرگى او را ياد مى كرد، و در هر روز برابر با اعمال تمامى مردم آن زمان تنها از وى عمل نيك به آسمان بالا مى رفت. در زمان آن حضرت، فرشتگان به ميان مردم مى آمدند. با مردم دست مى دادند و بر آن ها سلام مى كردند. سخن مى گفتند و نشست و برخاست و مجالست داشتند و اين بدان سبب بود كه مردم آن زمان مردمانى صالح و شايسته بودند. اين جريان تا زمان حضرت نوح نيز ادامه داشت و پس از آن منقطع گرديد. (64)

هم چنين راوندى در حديثى از امام صادق عليه‌السلام نقل كرده كه آن حضرت در باب فضيلت مسجد سهله فرمود: هرگاه به كوفه رفتى به مسجد سهله برو و در آن جا نماز بگزار و حاجت هاى خود را از خدا بخواه، زيرا مسجد سهله خانه ادريس پيغمبر بوده كه در آن خياطى مى كرد و نماز مى گزارد.

## نام ادريس در قرآن و صعود وى به آسمان

در دو جاى قرآن كريم نام ادريس ذكر شده است. يكى در سوره مريم و ديگرى در سوره انبياء. در سوره انبياء فقط نام آن حضرت برده شده، ولى در سوره مريم خداى تعالى اوصافى نيز براى آن حضرت بيان فرموده است:

واذكر فى الكتاب ادريس انّه كان صدّيقا نبيا و رفعناه مكانا عليّا (65)؛

در اين كتاب ادريس را ياد كن كه او پيغمبرى راستى پيشه بود، و ما را به جايگاهى بلند، بالا برديم.

در معناى اين كه فرمودو رفعناه مكانا عليّا ميان مفسران اختلاف است: دسته اى معتقدند يعنى قدر او را بالا برديم و در عالم بالا جاى داديم. هم چنين در علّت و كيفيّت صعود آن حضرت به آسمان نيز اختلاف نظر است: در پاره اى از روايات آمده كه خداوند به يكى از فرشتگان خود خشم گرفت و بال و پرش را قطع كرد. بعد او را در جزيره اى انداخت و سال ها آن جا بود تا هنگامى كه خداوند ادريس را مبعوث فرمود. فرشته مزبور نزد آن حضرت آمد و از وى خواست به درگاه خداوند دعا كند تا خداوند از وى بگذرد و بال و پرش را به او بازگرداند. ادريس هم دعا كرد و خدا از وى درگذشت و بال و پرش را به وى باز داد. فرشته مزبور به آن حضرت عرض كرد: آيا حاجتى دارى؟ ادريس گفت: آرى مى خواهم مرا به آسمان ببرى تا ملك الموت را ديدار كنم، زيرا با ياد وى زندگى بر من گوارا نيست. فرشته مزبور، ادريس را به آسمان چهارم آورد و در آن جا ملك الموت را ديد كه نشسته است و سر خود را از روى تعجب حركت مى دهد. ادريس پيش آمد. به ملك الموت سلام كرد و پرسيد: چرا سرت را تكان مى دهى؟ جواب داد كه پروردگار به من فرمان داد تا جان تو را ميان آسمان چهارم و پنجم گرفته و تو را قبض روح كنم. من در فكر بودم كه چگونه با اين همه فاصله بسيارى كه ميان آسمان چهارم با سوم و سوم با دوم و دوم با اوّل و هم چنين ميان آسمان اوّل با زمين است، من مأمور شده ام كه در آسمان چهارم جان تو را بگيرم تا اكنون كه تو را ديدار كردم. سپس جانش را در همان جا بگرفت. (66)

در روايت طبرى و فريد وجدى و ديگران، موضوع غضب و خشم پروردگار- كه مورد ايراد بعضى واقع گرديده - ذكر نشده و مابقى آن با مختصر اختلافى به همين نحو از كعب الاخبار نقل شده است.

در حديثى كه راوندى در قصص الانبياء از ابن عباس نقل كرده، ملك الموت از خداى تعالى اجازه گرفت كه براى زيارت ادريس به زمين بيايد و او را ديدار كند. خداوند به وى اجازه داد و نزد ادريس آمد و مدتى با وى ماءنوس شد تا اين كه ادريس او را شناخت و از وى خواست كه او را به آسمان برد. ملك الموت از خداوند اجازه گرفت و ادريس را به آسمان برد و پس از اين كه جهنم و بهشت را به وى نشان داد، ادريس وارد بهشت شد و ديگر از آن جا بيرون نيامد. (67)

## عمر ادريس

درباره عمر ادريس نيز اختلاف است. برخى مانند يعقوبى عمر آن حضرت را سيصد سال نوشته اند. ابن اثير در كامل گفته است كه خداوند ادريس را پس از آن كه 365 سال از عمرش گذشت، به آسمان برد. مسعودى در اثبات الوصيه گويد: روزى كه آن حضرت را به آسمان بردند از عمر وى 360 و يا 350 سال گذشته بود. (68)

## صحف ادريس

مسعودى و ديگران گفته اند كه خداوند سى صحيفه بر ادريس نازل كرد و در خبرى هم كه ابوذر از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده، صحف ادريس را سى صحيفه بيان فرموده است. (69)

مرحوم مجلسى در آخر كتاب دعاى بحارالانوار، بيست و نه صحيفه آن را از ابن متويه نقل كرده است. ابن متّويه در آغاز آن مى گويد كه من اين صحف را پس از زحمات بسيار به عربى ترجمه كردم. هر يك از آن ها داراى نام جداگانه اى است؛ مانند صحيفه حمد، صحيفه خلق، صحيفه رزق، صحيفه معرفت و... كه چون بسيار طولانى بود از نقل و ترجمه آن خوددارى شد، اگر چه مشتمل بر مواعظ و نصايح بسيارى است و مطالعه كتاب مزبور (70) بر اهل علم و دانش لازم است. سيدبن طاووس و ديگران نيز قسمت هاى پراكنده اى از آن ها را نقل كرده اند كه براى اطلاع بيشتر نيز مى توانيد به جلد 11 بحارالانوار چاپ جديد مراجعه فرماييد. (71)

هم چنين عبدالوهاب نجّار در قصص الانبياء كلمات حكمت آميز و مواعظى از آن حضرت نقل كرده كه از آن جمله است:

1. احدى نمى تواند شكر نعمت هاى خدا را مانند اكرام و نعمت بخشى به خلق وى به جاى آرد؛

2. خوبى دنيا موجب حسرت و بدى آن موجب پشيمانى است؛

3. از كسب هاى پست بپرهيزيد؛

4. زندگى و حيات جان به حكمت و فرزانگى است؛

5. كسى كه قناعت نداشته و از حدّ كفاف بگذرد، هيچ چيز او را بى نياز و سير نخواهد كرد. (72)

5- نوح عليه‌السلام

از جمله پيغمبران بزرگوارى كه در راه ترويج توحيد و خداپرستى رنج فراوانى كشيد و آزار بسيار ديد، نوح پيغمبر بود كه با وجود عمر طولانى و ساليان بسيارى كه ميان مردم مشرك و كافر زيست و مجاهدت هاى فراوانى كه در راه تبليغ دين الهى متحمل شد، به جز چند تن انگشت شمار كسى بدو ايمان نياورد و دعوتش را نپذيرفت.

شايد يكى از علل آن اين بود كه بت پرستى، به تازگى ميان مردم رسوخ كرده و دام تازه اى بود كه شيطان سرِ راه بندگان خدا گسترده بود و مانند بسيارى از شيوه هاى باطل و رسوم غلطى كه ابتدا مشترى هاى زيادى پيدا مى كند و آن ها، پافشارى بسيارى روى سخن نابه جا خود دارند، طرفداران بت پرستى نيز با تلاش فراوان مشغول ترويج اين مرام باطل بودند و از بت هاى ودّ، سواع، يغوق و نسر كه خداى تعالى نامشان را در قرآن نيز ذكر كرده، به سختى دفاع مى كردند. به ويژه كه اشرف و اعيان نيز روى اغراض شخصى و استفاده هايى كه از اين راه عايدشان مى شد، آن ها را حمايت مى نمودند.

طبيعى است كه با چنين وضعى، نوح پيغمبر كه ياورى نداشت، براى مبارزه با آن با چه مشكلاتى مواجه شد و تا چه حدّ تحمل و بردبارى به خرج داد.

در قرآن كريم هم در بيشتر جاهايى كه داستان نوح نقل شده است، (73)به آزارهايى كه آن حضرت در راه ترويج دين خداوند كشيد، در آن زمان مردم به حدّى به بت ها و پرستش آن ها علاقه پيدا كرده بودند كه برطبق بعضى تواريخ، نوح سال هاى زيادى از آن ها كناره گرفت و در كوه ها و غارها به تنهايى و دور از آن مردم جاهل به عبادت و پرستش حق مشغول بود.

سيد بن طاووس از كتاب قصص محمد بن جرير طبرى نقل كرده است كه نوح تا هنگامى كه 460 سال از عمرش گذشته بود، پيوسته در كوه ها زندگى مى كرد و به عبادت حق تعالى مشغول بود و زن و فرزندى نداشت. آن حضرت جامه پشمين مى پوشيد و غذاى خود را از گياهان زمين تاءمين مى كرد تا اين كه پس از گذشت آن مدت، جبرئيل نزد وى آمد و گفت: چرا از مردم كناره گيرى كرده اى؟ نوح گفت: قوم من خدا را نمى شناسند، از اين رو من از ايشان كناره گيرى اختيار كرده ام. جبرئيل گفت: با آن ها جهاد كن! نوح گفت: نيروى اين كار را ندارم و اگر عقيده ام را بدانند، مرا خواهند كشت. جبرئيل گفت: اگر نيروى اين كار به تو داده شود با آن ها جهاد مى كنى؟ نوح گفت: اين آرزوى من است. در اين وقت نوح پرسيد: تو كيستى؟ جبرئيل فرشتگان را صدا زد و هنگامى كه فرشتگان نزد وى جمع شدند، نوح بيمناك گرديد. سپس ‍ جبرئيل خود را معرفى نموده و سلام خداى رحمان را به وى ابلاغ كرد و مقام نبوت را به او بشارت داد و دستور داد كه پس از ابلاغ نبوت خود با عمورة، دختر ضمران بن اخنوخ، نخستين كسى كه بعدا به وى ايمان آورد، ازدواج كند.

نوح به دنبال مأموريت الهى به ميان مردم رفت و عصايى در دست داشت كه با آن از ضمير مردم خبر مى داد. آن روز، روز عيد آن مردم بود.

سركرده هاى قوم نوح هفتاد نفر بودند كه آن روز نزد بت هاى خويش اجتماع كرده بودند. وقتى نوح به ميان آن ها آمد، صداى خود را به لااله الا اللّه بلندكرد و نبوت خويش و دعوت پيامبران قبل و بعد خود را به مردم ابلاغ فرمود. در اين وقت كه بت ها لرزيد و آتش هايى كه روشن كرده بودند، خاموش شد و مردم را وحشتى فراگرفت. بزرگان و سركرده ها پرسيدند كه اين مرد كيست؟

نوح فرمود: من بنده خدا هستم كه او مرا به عنوان رسالت نزد شما فرستاده تا شما را از عذاب او بيم دهم.

وقتى عمورة سخن نوح را شنيد، بدو ايمان آورد و چون پدرش دانست او را مورد سرزنش قرار داد و گفت: به اين زودى سخن نوح در دل تو كارگر افتاد. من ترس آن دارم كه پادشاه از موضوع مطّلع گردد و تو را به قتل برساند. ولى عمورة به سخن پدر وقعى ننهاد و دست از ايمان خود برنداشت. پس از آن نيز هرچه او را تهديد كرده و به حبس ‍ كشيدند، از ايمان به خداى نوح دست نكشيد، سرانجام با حضرت نوح ازدواج كرد وسام بن نوح از وى به دنيا آمد. (74)

اين خلاصه مطلبى بود كه ابن طاووس از كتاب مزبور نقل كرده است. ولى در ازدواج نوح و نام همسر آن حضرت اختلاف است: برخى مانند يعقوبى گفته اند كه خداى سبحان به آن حضرت وحى فرمود كه هيكل دختر ناموس ابن اخنوخ را به ازدواج خويش در آورد. سيد بن طاووس احتمال داده كه هيكل لقب و وصف همان عمورة باشد و البته اين زن، غير از آن همسر نافرمان نوح است كه قرآن كريم او را خيانت كار و كافر معرفى فرموده است.

## نام نوح و اوصاف، شمايل و ويژگى هاى آن حضرت

در روايات نام اصلى نوح، مختلف ذكر شده است: مانند عبدالغفار، عبدالملك و در بعضى هن عبدالاعلى، و علّت اين كه او را نوح خواندند، كثرت نوحه و گريه آن حضرت بوده است. در اوصاف آن حضرت نوشته اند كه مردى گندم گون،

باريك چهره با قامتى كشيده و چشمانى درشت و ساق هايى باريك بود. بيانش فصيح و گفتارش روان و منطقش ‍ نيرومند بود كه وحى نيز به منطق نيرومند و بيان فصيح او كمك مى كرد.

نوح نخستين پيغمبر اولوالعزم بود كه خداوند او را با كتاب شريعتى جداگانه و به سوى همه مردم آن زمان مبعوث فرمود. كتاب او نخستين كتابى است كه مشتمل بر شرايع الهى بوده و شريعتش نيز نخستين شريعت ها بوده است.

نوح پيغمبر دومين پدر نسل كنونى انسان است كه نسب آن ها بدو باز مى گردد، چنان كه خداى تعالى در سوره صافّات فرموده:

وجعلنا ذريّته هم الباقين؛

نژاد او را باقيماندگان (روى زمين) قرار داديم.

و پيمبرانى كه پس از او آمدند همگى نسبشان به آن حضرت مى رسد.

خداوند در قرآن از شكرگزارى و سپاس گزارى نوح ياد كرده و در سوره اسراء فرموده انّه كان عبدا شكورا. در تفسير اين آيه آمده كه هرگاه جامه اى مى پوشيد يا خوراكى مى خورد و يا آبى مى آشاميد، خدا را شكر مى كرد و الحمداللّه مى گفت و در تفسير ديگرى آمده كه در آغاز بسم اللّه و در پايان الحمداللّه مى گفت.

در احاديث از امام باقر و امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه نوح در هر صبح و شام اين جمله را مى گفت:

اللّهم، انّى اشهدك ان ما اصبح بى من نعمة فى دين او دنيا فمنك، وحدك لاشريك لك، لك الحمد و لك الشكر بها حتّى ترضى و بعد الرضى؛ (75)

پروردگارا من تو را گواه مى گيرم كه هر نعمتى از نعمت هاى دين يا دنيا كه در صبح و شام به من مى رسد، همه از توست كه يگانه اى و شريك ندارى. ستايش مخصوص تو و سپاس تو راست تا هنگامى كه خشنود گردى و نيز پس از خشنودى.

## عمر نوح عليه‌السلام

عمر طولانى نوح در ادبيات عربى و فارسى ضرب المثل واقع شده است. تواريخ و روايات عمر آن حضرت را مابين 1000 تا 2800 سال نقل كرده اند و البته برخى هم مانند يعقوبى عمر ايشان را همان 950 سالى كه مدّت توقف او ميان خود بود و قرآن كريم نيز در سوره عنكوبت نقل فرموده، دانسته اند. مجلسى (ره) در بحارالانوار گويد كه سيره نويسان درباره عمر نوح اختلاف كرده و 1000، 1450، 1470 و نيز 2300 سال گفته اند و البته در اخبار معتبر، عمر نوح 2500 سال ذكر شده است. (76)

مسعودى در اثبات الوصيه گفته كه سنّ حضرت نوح در هنگام مرگ طبق روايتى 1450 سال بوده و نيز در روايت ديگرى است: هنگامى كه نوح به رسالت مبعوث گرديد، 850 سال داشت و 950 سال نيز ميان قوم خود بود(و مردم را به پرستش خداى يگانه دعوت مى نمود) و پس از فرود آمدن از كشتى نيز 500 سال ديگر زندگى كرد كه جمعا 2300 سال عمر كرد. هم چنين در روايت ديگرى است كه نوح 2800 سال در دنيا زندگى كرد. (77)

چنان كه مرحوم مجلسى فرموده، و در روايات اهل بيت - كه صدوق و على بن ابراهيم و راوندى از آن بزرگواران روايت كرده اند- عمر آن حضرت 2500 سال ذكر شده است. به اين ترتيب كه 850 سال پيش از مبعوث شدن به پيامبرى و 950 سال نيز ميان قوم خود مردم را به خداى يگانه دعوت مى كرد، سپس دويست سال دست به كار ساختن كشتى شد و پانصد سال نيز پس از بيرون آمدن از كشتى در جهان زيست و به آباد كردن شهرها و سكنى دادن فرزندان خويش در آن ها پرداخت.

به هر صورت ميان پيمبران الهى كه نامشان در قرآن مذكور است، كسى به اندازه نوح عمر نكرد و حتى برخى مثل ثعلبى، همين عمر طولانى آن حضرت را معجزه وى دانسته اند و گفته اند: معجزه نوح در وجود خود او بود، زيرا هزار سال عمر كرد و در اين مدت طولانى، نه نيرويش كم شد و نه دندانى از دندان هاى او افتاد.

برخى هم كه اين عمر طولانى به نظرشان بعيد آمده است درصدد تاءويل و محمل تراشى برآمده اند كه بهتر است از نقل كلام و پاسخ آن ها خوددارى شود، زيرا اولا مسئله طول عمر افرادى مانند حضرت نوح، به قدرت بى مانند حق تعالى مربوط مى شود و همانند هزاران امر خارق العاده ديگرى است كه گاهى به صورت معجزه و كرامت به دست پيمبران و اولياى خدا انجام شده و همگى تحت فرمان خداوند و به مشيّت و اراده نافذ اوست واذ اراداللّه لشى ء ان يقول له كن فيكون. ثانيا با توجه به زندگى ساده و آسايش خيال و خوراك هاى طبيعى انسان هاى اوّليه و نبودن بيمارى هايى كه به تدريج از پدران گذشته به مردم امروز به ارث رسيده و گرفتارى هايى كه بر اثر توسعه زندگى براى افراد بشر پيش ‍ آمده و مرگ هاى زودرسى كه براثر خوردن غذاهاى رنگين و متنّوع يا تنوع در كام جويى هاى جنسى و لذت هاى بيشتر زندگى پيش آمده، به خوبى راز طول عمر مردم آن زمان را به دست مى آوريم و چنان كه اطبا و اهل فن گفته اند: به هر اندازه كه خيال بشر آسوده تر و زندگى اش بى آلايش و ساده تر و خوراك روزانه اش سالم تر و مراعات بهداشت در او بيشتر باشد، به همان اندازه ميزان عمرش طولانى تر خواهد شد.

هم چنين در اين كه عمر طبيعى بشر چه مقدار است؟ اطباى معروف جهان هنوز نتوانسته اند نظرى قاطع ارائه كنند و پس از آزمايش هاى بسيار و مطالعات فراوان، به اين نتيجه رسيده اند كه سبب مرگ انسان اين نيست كه هشتاد يا نود سال زندگى مى كند، بلكه سبب آن عوارضى است كه مانع ادامه حيات مى شود. به همين دليل بعضى از دانشمندان موفق شده اند كه يا رژيم هاى غذايى و رساندن ويتامين هاى لازم و ساير راه هاى علمى، عمر برخى حيوانات را به 900 برابر عمر طبيعى شان برسانند و اين جمله يكى از اطباى معروف است كه گفته است: منشاء مرگ، بيمارى است نه پيرى! هم چنين كه نقل كرده اند دكتر الكسيس كارل، جراح و زيست شناس معروف موفق شد قسمتى از بدن حيوانى را كه توضيح بيشتر ما را از مسير خود منحرف مى سازد، و اگر خوانندگان محترم مايل به توضيح بيشترى در اين باره باشند، مى توانند به كتاب هايى كه درباره طول عمر حضرت بقية اللّه - عجّل اللّه فرجه الشريف - نگاشته شده مراجعه نمايند و از گفتار دانشمندان فيزيولوژى و ديگران در اين باره مطلع گردند. (78)

## دعوت نوح عليه‌السلام و استدلال هاى او

چنان كه قبلا متذكر شديم، مسئله بت پرستى در ميان قوم نوح به صورت گسترده اى نفوذ كرده بود و بت ها طرف دارانى جدّى داشتند، و همان گونه كه گفتيم: شايد يكى از دلايل آن اين بود كه مرام بت پرستى، مرام و مسلك تازه اى بود كه مردم با آن روبه رو شده بودند و دام جديدى بود كه شيطان سر راه سعادت و كمال مردم گسترده بود. از سوى ديگر، رشد كافى هم ميان مردم آن زمان وجود نداشت تا به سود و زيان خود پى ببرند وبه زشتى عمل خود واقف گردند. به هرحال آن اوضاع مشكلات بسيارى را براى نوح ايجاد كرده و آن بزرگوار را در پيش برد هدف مقدس توحيد و خداپرستى دچار زحمت بسيارى نمود و به سختى سخنان جان بخش وى در دل مردم اثر مى كرد.

از طرز تكلم و استدلال آن پيامبر بزرگوار با مردم، و پاسخ هايى كه آن بى خردان به او مى دادند. سبك مغزى، لجاجت و سرسختى آن ها به خوبى معلوم مى شود تا آن جا كه برخى از آن مردم آن پيامبر بزرگوار را مورد تمسخر و استهزا قرار مى دادند كه براى نمونه ترجمه بعضى از آيات قرآن كريم را براى شما نقل مى كنيم. ما نوح را به سوى قومش ‍ فرستاديم تا به آن ها بگويد: من بيم رسانى آشكار هستم كه شما را از عذاب خدا بيم دهم، تا جزو وى را پرستش نكنيد كه من از عذاب دردناك آن روز بر شما بيمناكم. (79)

در اين جا سران و بزرگان كافر قوم وى كه به خاطر ثروت و قدرتى كه داشتند خود را شريف تر از ديگران مى پنداشتند، به نوح گفتند: ما تو را جز بشرى مانند خود نمى بينيم... (80) و در آيه ديگرى است كه به يك ديگر گفتند: او جز بشرى همانند شما نيست كه بدين وسيله مى خواهد برشما برترى جويد، واگر خدا مى خواست (براى هدايت افراد بشر رسولى بفرستد) فرشتگانى را مى فرستاد. و بلكه پا فراتر گذاشته نسبت جنون، گمراهى ودروغ به نوح و پيروانش دادند و گفتند: او جز مردى ديوانه نيست (81) كه به جنون دچار شده يا گفتند: ما تو را در گمراهى آشكارى مى بينيم. (82) و در آيه ديگرى است كه اظهار داشتند: ما شما را افرادى دروغ گو مى پنداريم. (83)

كه بايد گفت كه اين سبك مغزان نابخرد و خيره سران لجوجى كه تبليغات نوح را مخالف با منافع مادّى و رياست خود تشخيص مى دادند، منطقى نداشتند تا به مبارزه با گفتار مستدّل و منطقى نوح برخيزند، لذا به اين بهانه جويى ها و سفسطه بازى ها متوسل مى شدند وگرنه هر عاقل با انصافى مى داند كه سنّت الهى در مورد بعثت انبيا به همين صورت بوده كه پيغمبر هر قومى را از جنس همان قوم، بلكه از ميان همان ها برانگيزاند تا با معرفتى كه مردم درباره اصل و نسب و خصوصيات زندگى او دارند، بهتر از او پيروى كنند و دعوتش را بهتر بپذيرند و ترديد كمترى درباره اش باشد.

متاءسفانه قوم نوح با اين حرف نابجايى كه مى زدند، براى مخالفان و دشمنان ديگر پيمبران الهى نيز بهانه زيبنده اى به يادگار گذارده اند.

از جمله ايرادهاى ديگرى كه به نوح گرفتند اين بود كه بدو گفتند: اين چند تنى هم كه پيرويت مى كنند، جز فرومايگانى نيستند كه بدون تأمل به سخنانت گوش داده و دعوتت را پذيرفته اند. (84) و چون برترى و فضيلت را به پول و ثروت مى دانستند، دنبال اين سخن نابجاى خود گفتند: و ما برترى ديگرى است كه از روى كمال تعجب يا تمسخر و استهزا به نوح مى گفتند: ما چگونه به تو ايمان آوريم كه پيروانت افرادى فرومايه و فقير هستند! (85) نظير همان ايرادى كه مشركان مكه به پيغمبر اسلام مى گرفتند

نوح عليه‌السلام پاسخ گفتار آن ها را ضمن چند جمله چنين بيان فرمود: اى مردم! من گمراه نيستم و تنها (جرم من اين است كه) فرستاده و رسولى از جانب پروردگار جهانيانم . (86)

«اى مردم! اگر من اب دليل روشن و برهانى از جانب پروردگار آمده باشم و رحمتى به من داده باشد كه از شما پنهان مانده، ديگر من چگونه مى توانم شمارا با تنفّرى كه از آن داريد به پذيرش آن وادار كنم. (87)

مأموريت من آن است كه رسالت ها (وپيام ها)ى پروردگار خود را به شما ابلاغ و شما را نصيحت كنم.

آيا تعجب مى كنيد كه تذكّرى از پروردگارتان به وسيله مردى از جنس خودتان براى شما آمده است كه شما را بيم دهد تا پرهيزگارى كنيد و شايد مورد رحمت قرار گيريد. (88) و گاهى به دليل هاى بزرگ و نشانه هاى الهى در جهان هستى اشاره مى كرد و مى فرمود: از پروردگار خود آمرزش بخواهيد كه وى آمرزنده است تا آسمان را فراوان بر شما ببارد، با اموال و فرزندان كمكتان كند و برايتان باغ ها برقرار سازد و نهرها براى شما پديد آرد. چرا شما خدا را به بزرگى باور نداريد با اين كه او شما را گوناگون آفريده است؟ مگر نمى بينيد كه خدا چگونه آسمان هاى هفتگانه را بالاى هم آفريده و ماه را در آن ها روشن گردانده و خورشيد را چراغى قرار داده و شما را مانند گياهان از زمين برويانيد، آن گاه دوباره شما را در آن بازگرداند و سپس از آن بيرون آورد و خداست كه زمين را براى شما فرش كرده (وگسترش داد) تا در راه هاى مختلف آن رهسپار گرديد. (89) و گاهى اين جمله را - كه پيمبران ديگر نيز غالبا مى فرمودند- به گفتار خود اضافه كرده و مى فرمود: اى مردم من از شما مالى نمى خواهم (و مزدى براى تبليغ توقع ندارم) كه مزد من تنها با خداست. (90)

واز اين كه مى گوييد پيروان تو جز افرادى فرومايه و تنگ دست نيستند، توقع داريد كه من آن ها را از پيش خود برانم كه شايد شما به من ايمان آوريد؟ من هرگز نمى توانم مردمى را كه به خدا ايمان آورده و خدا را ديدار مى كنند از خود برانم، و اگر آن ها را از خود برانم، كيست كه در پيشگاه وى در روز قيامت مرا يارى كند (و در اين عمل از من دفاع كند)، چرا انديشه نمى كنيد. (91)

گذشته از اين كه من (از درون كار آن ها اطلاع ندارم) نمى دانم چه مى كرده اند و حساب آن ها تنها با خداى من است... و من چنان نيستم كه آن ها را از خود برانم. (92)

به هرصورت گفت وگوى ميان او با آن قوم سبكسر بسيار شد و چون منطقى در برابر گفتار خيرخواهانه نوح نداشتند، بناى لجاجت گزارند و به تدريج شروع به تهديد كردند، يك بار گفتند: اى نوح! جدال را با ما از حدّ گذراندى، اكنون اگر راست مى گويى آن عذابى كه ما را از آن بيم مى دهى بياور. (93)

بار ديگر گفتند: اى نوح اگر(دست از اين گفتارت برندارى و) بس نكنى سنگ سار خواهى شد (94).

آن گاه از پيش نوح برمى خاستند و با تاءكيد و عناد بيشترى به مردم مى گفتند: مردم (به خاطر حرف هاى نوح) دست از معبودان خويش (بت هاى خود): ودّ، سواع، يغوث، يعوق، و نسر برنداريد. (95)

## آزار و صدمه اى كه نوح از مردم ديد

با توجه به عمر طولانى و سال هاى بى شمارى كه نوح ميان مردم بود و نيز افراد اندكى كه به وى ايمان آوردند وعلاقه زيادى كه قوم او به بت پرستى داشتند، مى توان حدس زد كه اين پيغمبر بزرگوار چه مقدار سختى كشيد و خون جگر خورد. گذشته از ناسزاهاى زيادى كه به او گفتند و ديوانه، گمراه و جن زده اش خواندند، انواع شكنجه بدنى و آزار جسمى را هم به او مى رساندند.

در حديثى كه صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، گاهى مردم آن حضرت را به قدرى كتك مى زدند كه سه روز تمام به حال بى هوش مى افتاد و از گوش وى خون مى آمد. (96)

مرحوم طبرسى (ره) مى نويسد: حضرت نوح 950 سال شب وروز مردم را به سوى خدا دعوت مى كرد، ولى سخنان وى در آن مردم اثرى نداشت و گاهى آن قوم به قدرى او را مى زدند كه بى هوش مى شد؛ وقتى به هوش مى آمد و مى گفت:

اللهم اهد قومى، فانّهم لايعلمون؛ (97)

خدايا قوم مرا هدايت كن كه نمى دانند.

از وهب نقل شده است: نوح سه قرن تمام مردم را به خدا دعوت مى كرد كه هر قرن سيصد سال بود. او در اين نهصد سال، پنهان و آشكارا دعوت خود را ابلاغ مى كرد، ولى آن مردم جز برطغيان و سركشى نيفزودند و هر قرن كه مى آمد، مردم آن قرن سركش تر از قرن پيش بودند تا جايى كه مردم دست كودكان خود را مى گرفتند و آن ها را نزد نوح مى آوردند و به آن ها سفارش مى كردند و مى گفتند:

لئن بقيت بعدى فلا تطيعنّ هذا المجنون؛

اگر پس از من زنده ماندى، مبادا از اين ديوانه پيروى كنى.

سپس ادامه داده مى گويد: آن مردم به نوح حمله مى كردند و او را چنان مى زدند كه از گوش هاى آن حضرت خون مى آمد و بى هوش مى شد. در اين وقت او را برداشته به خانه اى مى انداختند يا به همان حال بى هوشى بر در خانه اش ‍ گذارده و مى رفتند. (98)

از لحن قرآن كريم هم به خوبى فهميده مى شود كه آزار آن ها به آن حضرت، شديد و سخت بوده است. خداوند در سوره هاى انبياء و صافّات مى فرمايد: ... مانوح و خاندانش را از اندوه و محنت بزرگ نجات داديم. (99) و مفسران گويند كه منظور از اندوه بزرگ، همان آزارهاى زيادى است كه مردم به آن حضرت مى كردند.

در سوره قمر حكايت فرموده كه نوح دعا كرد و گفت: پروردگارا! من مغلوب (وازپاافتاده) هستم، تو ياريم ده. (100)

در سوره شعراء هم آمده كه اين گونه به درگاه خداى رحمان استغاثه كرد و گفت: پروردگارا! به راستى كه اين قوم مرا تكذيب كردند، پس ميان من و ايشان گشايشى ده و مرا با مردمانى با ايمانى كه با من هستند، (از دست اينان) نجات ده. (101)

## نفرين نوح

چنان كه قرآن كريم تصريح مى كند، نوح 950 سال ميان آن مردم توقف كرد و به كار تبليغ دين و دعوت مردم به سوى خداى سبحان مشغول بود و براى پيش رفت اين آيين، آسودگى و آسايش نداشت و همواره مردم را به ايمان به خدا و روز جزا و كسب فضيلت و تقوا دعوت مى نمود، اما باگذشت آن مدت طولانى به جز از همان افراد انگشت شمارى كه بدو ايمان آورده بودند، كسى دعوت او را پاسخ نداد و آن حضرت از ديگران ماءيوس گرديد، به ويژه كه وحى الهى نيز به اين نااميدى وى كمك كرد، زيرا خداوند به او خبر داد كه از قوم تو جز همين افرادى كه ايمان آورده اند كس ديگرى ايمان نخواهد آورد، به همين سبب از كارهايى كه اينان مى كنند، اندوهگين مباش. (102)

در حديثى است كه چون سيصد سال از دعوت نوح گذشت، آن حضرت خواست درباره آن مردم نفرين كند و هم چنان كه نماز صبح را خوانده و به قصد نفرين نشسته بود، چند تن از فرشتگان از آسمان هفتم بروى فرود آمده سلام كردند و سپس گفتند: خواهشى از تو داريم! نوح پرسيد: خواهش شما چيست؟ گفتند: خواهش ما اين است كه نفرين را به تاءخير اندازى، زيرا اين نخستين عذاب خدا در روى زمين خواهد بود. نوح در پاسخشان فرمود: تا سيصد سال ديگر آن را به تاءخير انداختم.

وقتى سيصد سال دوم نيز به پايان رسيد و خواست نفين كند، دسته ديگرى از فرشتگان از آسمان ششم آمدند و از وى خواستند تا باز هم نفرين را به تاءخير اندازد، بدين ترتيب سيصدسال ديگر نيز به تاءخير افتاد.

وچون نهصد سال تمام شد، پيروان نوح از آزار دشمنان به تنگ آمدند و از او خواستند تا گشايشى از خدا بخواهد. نوح قبول كرد و پس از نماز به درگاه خداوند دعاد كرد. جبرئيل نازل شد و به نوح گفت: خداوند دعاى تو را مستجاب كرد. اكنون به پيروان خود بگو كه خرما بخورند و هسته آن را بكارند و از آن نگهدارى كنند تا بزرگ شود. پس از بارور شدن درختان، بلا از ايشان برطرف مى گردد و فَرَجشان خواهد رسيد.

نوح گفتار جبرئيل را به پيروان خود اطلاع داد. همگى خرسند شدند و دستور خداوند را انجام دادند. وقتى درخت ها بارور شد، نزد نوح آمدند و گفتند: زمانى را كه خبر داده بودى، فرارسيده است. نوح از خداوند خواست تا مطابق وعده عذاب را نازل كند. وحى شد كه به ايشان بگو: اين خرما را هم بخوريد و هسته آن را بكاريد و پس ار بارور شدن درختان، گشايش مى رسد. در اين موقع بود كه يك سوم آن مردم نيز از دين نوح دست كشيدند و بى دين شدند. دوسوم ديگر ماندند. خرماها را خوردند و هسته اش را كاشتند و هم چنان مراقبت مى كردند تا بارور گرديد. چون نزد نوح آمده و وفاى وعده حق را خواستند، دوباره به وى وحى شد كه به آن ها بگو: اين خرما را هم بخوريد و هسته اش را بكاريد در آن موقع هم يك سوم ديگر از دين بيرون رفتند و يك سوم باقى ماندند، براى بار سوم به دستور عمل كردند و چون هسته را كاشته و درخت شد و به ثمر رسيد، نزد نوح آمدند و گفتند: به جز اين افراد اندك كسى به جاى نمانده و اگر اين بار نيز فَرَج ما به تاءخير افتد، ترس آن داريم كه ما به تاءخير افتد، ترس آن داريم كه ما نيز به هلاكت در دين و گمراهى دچار شويم.

حضرت نوح نماز خواند ودعا كرد. در دعاى خود گفت: پروردگارا جز اين افراد اندك كسى در پيروى من باقى نمانده و من ترس آن دارم كه اگر اين بار فرج را به تاءخير اندازى اينان هم از دين بيرون روند. در اين وقت بود كه خداوند بدو وحى فرمود: دعايت را مستجاب كرديم، اكنون دست به كار ساختن كشتى شو. (103)

در حديث ديگرى است كه پس از اين آزمايش ها، بيش از هفتادوچند نفر به جاى نماندند. خداى سبحان به نوح وحى كرد: اين براى آن بود تا مؤمنان خالص و پاك به جاى بمانند و افراد ناخالص از كنار تو پراكنده شوند. اكنون من به آن ها نيرويى در دين مى دهم كه ترس و بيمشان را به آسايش و امن تبديل كند تا از روى اخلاص مرا عبادت كنند. (104)

به هر صورت، هنگامى كه نوح از ايمان آوردن قوم خويش ماءيوس گرديد و آن همه لجاجت و ستيزه جويى را ديد، ايشان را به سختى نفرين كرد و گفت: ... پرودگارا ديّارى از كافران را در زمين (زنده) مگذار، كه اگر زنده شان بگذارى بندگانت را گمراه كنند و جز بدكارانى ناسپاس توليد نكنند. (105)

خداى تعالى نيز دعاى نوح را مستجاب فرمود و عذابى قطعى را برآن مردم ستم گر مقرر كرد و حكم عذاب آن ها به گونه اى بود كه از وساطت نوح نيز درباره آن ستمكاران جلوگيرى كرد و بدو گفت:

ولاتخاطبنى فى الذين ظلموا انّهم مغرقون (106)؛

درباره اين ستم گران مرا مخاطب مساز و (وساطت نكن و نجاتشان را از من مخواه) كه غرق شدنى هستند.

آرى مردمى كه اين قدر خيره سرند كه به جاى تقدير و تشكر از چنين پيغمبرى كه شب وروز خود را وقف هدايت آنان كرده و به طور رايگان در آن مدت طولانى كمر همّت بسته تا آن ها را از تواشع وكرنش در برابر بتان بى جان و پرستش ‍ مجسمه هاى بى روحى - كه جز ايجاد تفرقه و دودستگى و خمودى فكر و بدبختى، ثمره ديگرى براى مردم نداشت - رهايى بخشد، او را كتك مى زنند و آن همه آزار و صدمه مى رسانند و به جاى استماع سخنان جان بخش او، چنان كه خود نوح مى گويد: انگشت ها را در گوش مى گذاردند و جامه ها را بر سرمى كشيدند كه سخنان او را نشوند، چنين مردمى مستحق نابودى و هلاكت هستند و بايد از بيخ و بن كنده شوند و به جاى آن ها نسل جديدى بيايند كه قابليّت درك حقايق و آمادگى پذيرفتن سخنان پيامبران الهى را داشته باشد.

## كشتى نوح

پس از آن كه خداى تعالى به نوح خبرداد كه به جز اين افراد اندك كس ديگرى به توايمان نخواهد آورد، دستور ساختن كشتى را صادر فرمود و چنان كه از ظاهر قرآن به دست مى آيد، ساختن كشتى تا به آن روز بى سابقه بوده است، از اين رو به نوح فرمود: كشتى را تحت نظر ما و به دستور ما بساز و درباره كسانى كه ستم كرده اند مرا مخاطب مساز (و نجاتشان را از من مخواه) كه غرق شدنى هستند. (107)

نوح نيز طبق دستور الهى دست به كار ساختن كشتى شد و تخته، ميخ و چوب از اطراف تهيه مى كرد و زير نظر فرشتگان الهى، آن ها را به هم متصل ساخته و به سرعت كشتى را آماده مى كرد.

و همان گونه كه پيش از اين اشاره شد، آن مردم كوته فكر كه منطق درستى نداشتند و در صدد بودند تا به هر نحو شده نوح را بيازارند، وسيله جديدى براى آزار حضرت به دست آوردند و زبان به تمسخر شيخ ‌الانبياء گشودند و هركس به نحوى او را سرزنش و استهزا مى كرد.

يكى مى گفت كه اى نوح پس از پيغمبرى، نجّار شده اى؟ ديگرى پوزخند مى زد و مى گفت كه در اين سرزمين خشك كه آبى وجود ندارد، كشتى با اين عرض و طول را براى چه مى سازى؟ نكند در بيابان خشك مى خواهى كشتى بانى كنى؟ سومى مى گفت كه اين كشتى را در خشكى مى سازى، پس كجا در آب مى اندازى!

نوح در پاسخ آن ها يك جمله مى گفت و اظهار مى داشت: اگر شما امروز ما را مسخره مى كنيد، روزى خواهد آمد كه ما نيز شما را مسخره كنيم، و به زودى خواهيد دانست كه عذاب خواركننده و ذلّت بار به سراغ كدام يك از ما دو طايفه خواهد آمد (108).

در حديث است كه چون شروع به درخت كارى كرد، كسانى كه بروى عبور مى كردند مسخره كنان بدو مى گفتند: به درخت كارى مشغول شده اى؟ وقتى درخت ها بزرگ شد و آن ها را قطع و شروع به نجّارى كرد، بدو مى گفتند: نجّار شده اى! و همين كه به ساختن كشتى مشغول شد بدو مى خنديدند و به يك ديگر مى گفتند: حالا ديگر در اين سرزمين بى آب به شغل كشتى بانى دست زده و ملّاح شده است! آن دوران هم گذشت و به تدريج كشتى ساخته و حاضر شد.

در مقدار طول، عرض، ارتفاع و كيفيت آن كشتى اختلاف است. بعضى گفته اند: طول آن 1200، عرضش 800 وارتفاعش 80 ذراع بوده است وطبق اين قول روايتى هم از امام صادق عليه‌السلام رسيده است، ديگرى گفته است: طول آن 700، عرضش 500 و ارتفاعش 80 ذراغ بوده و قول سوم آن است كه طول آن 300، و عرض و ارتفاعش 30 ذراع بوده است، واللّه اءعلم. (109)

از ابن عباس نقل شده كه كشتى مزبور داراى سه طبقه بود. طبقه زيرين براى جانوران وحشى، طبقه وسط براى چهارپايان و طبقه بالا براى مردمى كه با نوح بودند، و حضرت نوح هر چه خوراكى و لوازم ديگر برداشته بود، در همان طبقه بالا جاى داد. (110)

به هرصورت كشتى آماده شد و نوح منتظر فرمان خداوند بود. در اين وقت دستور آمد: وقتى كه ديدى فرمان در رسييد(و نشانه هاى عذب آمد) و (آب از) تنور جوشيدن گرفت، از هر حيوانى يك جفت بردار و خاندانت (به جز آن كسانى كه وعده عذاب آن ها را پيش از اين به تو خبر داده ايم) و هم چنين كسانى كه به توايمان آورده اند را با خود بردار و به كشتى وارد شو، ودرباره كسانى كه ستم كرده اند با من گفت و گو مكن كه غرق شدنى هستند. (111)

## تنور كجا بود و منظور از آن چيست؟

چنان كه گفته شدن نشانه توفان، جوشيدن آب از تنور بود. و تنور در لغت به جايگاه طبخ نان گويند مطابق چند حديث و گفتارى كه از ابن عباس و ديگران نقل شده، تنور مزبور كه اكنون در مسجد كوفه است تنورى بود كه در خانه نوح يا در خانه زن مؤمنى قرار داشت كه براى پخت نان از آن استفاده مى كردند. زن نوح يا آن زن مؤمنه مشغول پخت نان بود كه ناگاه جوشش آب را از تنور مشاهده كرد. بى درنگ جريان را به نوح گزارش دادند. آن حضرت بيامد و مقدارى خاك رويآن ريخته و آن را مهر كرد، سپس به كنار كشتى آمد و كسانى را كه قرار بود در كشتى سوار كند و هم چنين حيوانات را در آن جاى داد. سپس بازگشت و خاك ها را از روى تنور به يك سو زد و در اين وقت آب جوشيد و آسمان نيز همانند دهانه مشك شروع به باريدن نمود و رود فرات و چشمه ها نيز طغيان كردند و آب زمين را فراگرفت. (112)

درباره تنور گفته هاى ديگرى نيز نقل شده مانند اينكه: گفته اند منظور از تنور، همان ظاهر وسطح زمين است؛ يعنى آب از سطح زمين جوشش كرد و يا از منظور طلوع خورشيد و درخشندگى آفتاب است، ولى همان گونه كه طبرسى و مجلسى (ره) و ديگران گفته اند، قول اوّل صحيح تر است.

در هر حال آب از چشمه ها به شدت جوشيد و رودها طغيان نمود و از آسمان هم مانند دهانه مشك باران مى ريخت. طولى نكشيد كه سراسر زمين و دشت وبيابان را آب فراگرفت. تنها نوح و خاندان و پيروانش بودند كه به كشتى درآمدند و از غرق شدن نجات يافتند.

نوح به همراهانش گفت: در كشتى سوار شويد و به نام خدا در وقت سوار شدن و ايستادنش تبرّك جوييد كه پروردگار من آمرزنده و مهربان است. (113) آنان نيز نام خدا را برزبان جارى ساختند و همگى در كشتى جاى گرفتند.

كشتى، آن ها را در ميان امواجى چون كوه پيش مى برد (114) و آن ها كه سوار كشتى بودند، مردم گردن كش و خيره سر كافر را مى ديدند كه چگونه در ميان امواج خروشان با مرگ دست به گريبان اند و ميان توفانِ خشم پرودگار دست وپا مى زنند و پاسخ سركشى و پوزخنده هاى خود را مى گيرند.

آرى خداى سبحان درباره آن ها مى گويد: ما، نوح و همراهانش را در آن كشتى نجات داديم، و ديگران را غرق كرديم و به راستى كه در اين جريان عبرتى است و بيشترشان مؤمن نبودند. (115) و در جاى ديگر مى گويد: ما نوح و همراهانش را در آن كشتى نجات داديم و تنها آنان را جانشين (وباقى ماندگان) در زمين قرار داديم و كسانى كه آيات ما را تكذيب كردند غرق كرديم، پس بنگر كه چگونه بود سرانجام بيم داده شدگان... و به جرم خطاكارى هاى خودشان بود كه غرق شده و داخل دوزخ شدند. (116)

## تعداد نجات يافتگان

در تعداد ايمان آورندگان و آن ها كه به كشتى سوار شدند، اختلاف است. و پيش از اين در حديثى گذشت كه آن ها هفتادوچند نفربودند. قرآن كريم به طور اجمال مى گويد: و جز اندكى بدو ايمان نياوردند. (117) جمعى از مفسّران گفته اند: مجموع آن هايى كه به وى ايمان آوردند، هشتاد نفر بودند و به گفته بعضى ديگرى هفتاد و هشت نفر بودند كه هفتاد و دو نفر آن ها از مردان و زنان قوم او و شش نفر ديگر پسران و زنانشان بوده اند. هم چنين در حديثى از امام صادق عليه‌السلام است كه جمعا ده نفر بودند و نيز قولى است كه هفت نفر بوده اند. (118)

به هرحال گروه اندكى بوده اند كه سه پسر نوح، يعنى سام، حام و يافث - كه نژادهاى كنونى روى زمين از نسل آن هايند- با زنانشان در ميان آن بودند.

## داستان پسر نوح

نوح پسر ديگرى به نام كنعان داشت كه جزء دشمنان او بود از پدر كناره گرفته و به دين و آيين او ايمان نياورده بود. هنگامى كه آب از هر سو زمين را فراگرفت و نوح و همراهانش در كشتى قرار گرفتند و آن منظره هولناك را تماشا مى كردند، ناگاه چشم نوح به آن پسر افتاد كه مانند مردم ديگر براى نجات خويش تلاش مى كند و مى خواهد به وسيله خود را از غرق شدن نجات دهد.

نوح به دليل علاقه پدرى او را صدا زد و گفت: پسرجان! بيا با ما سوار شو(وايمان آور) و از زمره كافران بيرون آى. (119)

آن بى چاره به حدّى گرفتار غرور بود كه به جاى آن كه در آن لحظه حساس سخن پدر را بشنود و نصيحت او را بپذيرد در جواب گفت: هم اكنون به كوهى پناه مى برم تا مرا از خطر آب حفظ كند. (120)اما نمى دانست كه اين سيل و توفان معمولى نيست، بلكه عذاب و قهر الهى است كه به صورت توفان درآمده و آن مردم خيره سر را در كام خود فرومى برد و با اين وضع، راه فرار بروى مسدود است. نوح اين مطلب را نيز به وى تذكر داده و از روى دل سوزى گفت: امروز در برابر فرمان و عذاب الهى پناه گاه و نگهبانى وجود ندارد و تنها كسانى كه (به وسيله ايمان به خدا) مورد رحمت الهى قرار گيرند، اهل نجات هستند... . (121)

شايد هنوز سخن نوح به پايان نرسيده بود كه موج برخاست و مجال ادامه سخن را از كف او ربود و ميان آن دو جدايى افكند وپسر نوح را در كام خود كشيد.

نوح كه قبل از آن وعده نجات خاندان خود را از خداى سبحان دريافت كرده بود، در اين وقت روى تضرّع و نياز به درگاه پروردگار بى نياز كرد و گفت: پروردگارا! پسر من جزء خاندان من است و وعده تو حق است. (122) و تو خود وعده كردى كه من و خاندانم را نجات بخشى!

پرودگار متعال به نوح پاسخ داد: وى از خاندان تو نيست... و چيزى را كه بدان علم ندارى از من درخواست مكن و تو را پند مى دهم كه از نادانان نباشى. (123) حضرت رضا عليه‌السلام در تفسير اين آيه فرمود: وى پسر صلبى و نسبى نوح بود، اما چون نافرمانى خداى عزوجل را نمود(و از آيين پدر پيروى نكرد) خداوند او را از پدر جدا كرد و از زمره خاندان نوح بيرون برد. (124)

يعنى در پيش گاه پرودگار متعال، عمل و كردار افراد ميزان نزديكى و دورى آن ها به پيغمبران بزرگوار الهى و مردمان صالح درگاه پرودگار است و ارتباط خويشاوندى با آنان در اين باره هيچ تاءثيرى ندارد و در وقت نزول عذاب به كار نمى آيد.

آرى در اين درگه سلمان فارسى (125) براثر اطاعت حق و پيروى دستورهاى رسول گرامى اسلام از زمره خاندان آن بزرگوار گشته و به افتخار السلمان منّا اهل البيت مفتخر مى گردد، ولى پسر نوح به جرم نافرمانى و پيروى نكردن دستورهاى پدرش از خاندان وى جدا مى شود و خطاب انه ليس من اهلك درباره اش به نوح نازل مى گردد.

سعدى در اين باره گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پسرنوح با بدان بنشست |  | خاندان نبوتش گم شد |
| سگ اصحاب كهف روزى چند |  | پى مردم گرفت و آدم شد |

روى هم رفته، از سئوال و جوابى كه بين خداى تعالى و نوح ردّ وبدل شد، معلوم مى شود كه نوح از كفر دونى فرزندش ‍ بى خبر بود و گرنه با اين تضرّع وزارى نجات او را از خدا درخواست نمى كرد، زيرا وى خود از خدا خواسته بود كه: پروردگارا ديّارى از كافران را بر روى زمين باقى مگذار... (126) و با اين جمله، نابوده همه كافران ار از خدا درخواست كرده بود و از سوى دگير خداوند نيز او را از وساطت درباره كافران ممنوع ساخته و صريحا بدو گفته بود: ... درباره ظالمان مرا مخاطب نساز كه غرق شدنى هستند. (127) و چون به كفر فرزند واقف گرديد، دانست كه عاطفه پدرى او را به شتاب واداشته و چيزى را كه از حقيقت آن آگاه نبوده و نمى بايستى از خدا بخواهد درخواست كرده و همين را براى خود لغزش دانست و زبان به عذرخواهى و استغفار گشوده گفت: پروردگارا! به تو پناه مى برم كه چيزى را از تو بخواهم كه بدان علم ندارم و اگر تو مرا نيامرزى و مورد رحمت خويش قرار ندهى از زيان كاران خواهم بود. (128) و به گفته طبرسى در تفسير آيه فوق، اين سخنان دليل بر كمال فروتنى نوح است كه در اين جا اظهار داشته، چون گناهى از وى سرنزده بود كه بخواهد از آن ها به درگاه خدا استغفار كند.

## آيا توفان همه زمين را فراگرفت؟

بعضى گفته اند: توفان نوح، ويژه يك نقطه يا قسمتى از كره زمين بوده كه نوح و قومش در آن سكونت داشتند و آن جا همان سرزمين عراق و نواحى كوفه بوده است. ايشان براى اثبات اين حرف سخنانى نيز گفته اند.

اما بعيد نيست از مجموع آيات قرآن كريم، ورواياتى كه در اين باره رسيده به انضمام شواهد ديگر، به دست آورد كه توفان زمان نوح همگانى بوده و همه زمين را فراگرفته است. چنان كه دعوت آن حضرت عمومى بود و ايشان جزء پيامبرانى است كه بر تمام كره زمين مبعوث گشته و به اصطلاح جزء پيغمبران اولوالعزم بوده است. به گفته يكى از بزرگان تفسير: اين مطلب يعنى همگانى بودن دعوت، بهترين شاهد و قرينه بر عموميت عذاب است گذشته از اين كه از آيات قرآنى و روايات هم اين مطلب به دست مى آيد؛ مثلا مى بينيم در آن جا كه نوح عليه‌السلام درباره مردم نفرين مى كند مى گويد: پروردگارا از كافران برروى زمين ديّارى باقى مگذار. (129)يا خداى تعالى هنگام نزول عذاب به آن حضرت دستور مى دهد كه: از هر حيوانى يك جفت در كشتى جاى ده و باخود بردار. (130)و چنان كه پيش از اين اشاره شد، تنها نسل نوح در زمين باقى ماندند و او را پدر دوم مردم روى زمين مى دانند و جمعيت فعلى دنيا را به نژادهاى مختلفى تقسيم مى كنند كه همگى نسبشان به فرزندان نوح مى رسد، مثلا مردم خاورميانه را نژاد سامى مى نامند.

در اعلام قرآن مى گويد: در لوحه هايى كه از آشور به دست آمده، تاريخ به دو دوره ممتاز، يكى پيش از توفان و ديگرى پس از توفان تقسيم شده است. (131) هم چنين در كتاب هاى مذهبى و تاريخى يونانيان قديم، ايرانيان و هنديان نيز داستانى توفانى كه همه جا را فراگرفته ذكر شده است. علامه طباطبايى نيز در تفسير سوره هود عبارت هايى كه در كتاب هاى مزبور است، نقل كرده و در آخر نظر برخى از دانشمندان فيزيولوژى را آورده كه گفته اند وقتى ما قله هاى كوه ها را بررسى مى كنيم، به فسيل هايى از حيوانات برخورد كرده و آثارى از حيوانات به دست مى آوريم كه معمولا جز در آب نمى توانستند زندگى كنند. ايشان همين مطلب را شاهد ديگرى بر فراگير بودن توفان دانسته اند.

ابن اثير و ديگران نيز از نظر تاريخى توفان را عالم گير دانسته و گفتار مجوس را كه منكر عموميّت توفان بوده اند، از نظر تاريخ مردود دانسته و آيه فوق را گواهى بر سخن خويش گرفته اند. مسعودى نيز در تاريخ مروج الذهب تصريح كرده كه در توفان نوح همه زمين غرق شد. (132)

البته برخى احتمال داده اند و آيات را نيز برهمين معنا حمل كرده اند كه چون افراد بشر در آن روز منحصر به همام مردمى بود كه نوح برآن ها مبعوث شد و آنها نيز فقط درهمان قسمتى كه توفان نوح آن جا را فراگرفت، سكونت داشتند و در ساير نقاط زمين بشرى و بلكه شايد جاندارى وجود نداشت، و از اين رو ممكن است توفان همان قسمت ها را فراگرفته و همه مردم و حيوانات آن روز به جز آن ها كه در كشتى بودند را نابود كرده باشد و نسل انسان ها از فرزندان نوح و حيوان ها نيز از همان كه نوح داخل كشتى بُرد، باقى مانده باشند. كه البتّه اثبات اين مطلب به عهده گوينده آن است و ما سخن را به همين جا خاتمه مى دهيم، واللّه اءعلم.

## پاسخ يك سئوال

سئوال ديگر اين است: به چه دليل بچه هاى بى گناه قوم نوح با پدران و مادران گنه كار خويش دچار توفان شدند؟

در مقام پاسخ گويى بايد به اين مطلب توجه داشت كه ميان نابودى افراد انسان و حيوانات ديگر با عذاب الهى اين ملازمه و ارتباط وجود ندارد و چنان نيست كه هر نابودى چه عمومى و چه خصوصى كه ميان ملت ها و نقاط مختلف زمين اتفاق مى افتد، همه از روى عقوبت و انتقام الهى در مورد فرد فرد ملت هاى نابود شده باشد، بلكه همه حوادث و بلاهاى عمومى؛ مانند زلزله، وبا و طاعون كه گروه گروه مردمان بدكار و نيكوكار و بزرگ و كوچك را بك جا نابود مى كند، طبق يك قانون كلى و طبيعى است كه هنگامى كه جايى را فرا گرفت، همه را باخود نابود مى كند اگر چه علت اساسى اين بلاها نيز به هم خوردن نظام تكوين و اوضاع عالم است كه آن هم باز بر اثر اعمال بد مردم و معلول گناهان است و خداى تعالى نعمت هايى را كه به ملتى داد دگرگون نمى كند تا وقتى كه خود آن ملت موجبات دگرگونى آن را فراهم كنند، اما وقتى نظام به هم خورد و بلا آمد به كوچك و بزرگ رحم نمى كند و همه را از بين مى برد. بعضى هم مى گويند: چون خود اين موضوع، يعنى آگاه شدن ستم گران از نابودى حيوانات و كودكانشان، موجب ناراحتى بيشتر و عذاب آنان مى شود، از اين رو وقتى عذاب، قوم ستم كار را فراگرفت اطفال و حيواناتشان را نيز شامل مى گردد تا شكنجه بيشترى ببينند.

در اين جا روايتى نيز از حضرت رضا عليه‌السلام رسيده است كه اگر از نظر سند معتبر باشد، در خصوص قوم نوح به خوبى رفع اِشكال مى كند. صدوق (ره) در علل و عيون از عبدالسلام هروى روايت كرده كه گفت: به حضرت رضا عرض كردم به چه علت خداى عزوجل در زمان نوح همه دنيا را غرق كرد با اين كه ميان آن ها اطفال و افراد بى گناه نيز وجود داشتند؟

حضرت فرمود: اطفال در آن ها نبودند، زيرا خداى عزوجل از چهل سال پيش از توفان، مردان و زنان را عقيم كرد كه ديگر صاحب فرزندى نشوند و از اين رو نسلشان منقطع گرديد و هنگامى كه غرق شدند طفلى ميان آن ها نبود و خداى عزوجل بى گناهان را به عذاب خود نابود نكرد. و ديگران نيز كه مستقيما تكذيب نكرده بودند به واسطه اين كه به عمل تكذيب كنندگان راضى بودند غرق شدند. (133)

## پس از طوفان

در اين كه نوح و همراهانش چه اندازه در كشتى بودند، اختلاف نظر است. برخى گفته اند كه هفت روز در آن بودند، سپس آب فرو نشست و كشتى بر كوه وجودى (كوهى است در موصل) قرار گرفت. برخى اين مدت را بيش از يك ماه ذكر كرده اند و در حديثى است كه شش ماه در كشتى بودند. يعقوبى هم مى گويد: از روزى كه نوح داخل كشتى شد تا وقتى كه از آن بيرون آمد، يك سال و ده روز طول كشيد. (134)

در قرآن كريم بدون آن كه از مدت توقف نوح در كشتى سخن به ميان آورد، جريان فرونشستن آب و قرار گرفتن كشتى را بر كوه جودى در يك آيه كوتاه بيان فرموده و آيه مزبور به قدرى فصيح و زيباست كه فصحاى عرب آن زمان و دشمنان اسلام را به اعجاب واداشت و از آوردن مانند همين يك آيه ناتوان بودند و به عجز خود اعتراف كردند.

متن آيه چنين است:

و قيل يا ارض ابلعى ماءك و يا سماء اقلعى و غيض الماء و قضى الامر واستوت على الجودىّ و قيل بعدا للقوم الظّالمين (135)؛

گفته شد كه اى زمين آب خود را فرو بر، و اى آسمان (باران را) بازگير، و آب فرو رفت، و فرمان انجام شد و كشتى بر (كوه) جودى قرار گرفت و گفته شد دورى بر گروه ستمكاران باد.

مرحوم طبرسى در مجمع البيان نقل كرده كه كفار قريش خواستند مانند قرآن سخنى بياورند. براى اين كار چهل روز خوراك خود را نان سفيد مغز گندم، گوشت برّه و شراب ناب قرار دادند تا ذهنشان پاك گردد. هنگامى كه خواستند شروه به كار كنند، اين آيه به گوششان خورد؛ ايشان به يك ديگر گفتند: اين سخن شبيه كلام مخلوق نيست و كسى نمى تواند مانند آن بياورد. از اين رو از كار خود دست كشيده و ماءيوسانه از هم جدا شدند. (136)

به هر صورت نوح و همراهانش از كشتى فرود آمدند و براى آغاز زندگى روى كره زمين، شروع به فعاليت كردند و به ساختن خانه و قلمه زدن درختان و تنظيم امور زندگى پرداختند.

در عمر نوح پس از توفان اختلاف است. برخى 350 سال گفته اند. يعقوبى در تاريخ خود 360 سال و طبرى در نقلى آن را 348 سال ذكر كرده و در چند حديث ازائمه بزرگوار ما 500 سال نقل شده است. (137) و پيش از اين گفته شد كه مجموع عمر آن بزرگوار را نيز در روايات بسيارى 2500 سال ذكر كرده اند و صدوق (ره) در كتاب امالى حديث جامع و جالبى در اين باره نقل كرده كه ترجمه آن چنين است: وى به سندش از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود:

نوح پيغمبر 2500 سال زندگى كرد كه 850 سال آن قبل از بعثت و نبوت و 950 سال ديگر پس از بعثت بود كه مردم را به خداپرستى دعوت مى كرد. سپس 200 سال سرگرم ساختن كشتى شد و 500 سال نيز پس از فرود آمدن كشتى زنده بود كه شهرها را بنا كرد و فرزندانش را در بلاد سكونت داد.

آن گاه هنگامى كه در آفتاب نشسته بود، ملك الموت نزد وى آمد و سلام كرد. نوح جوابش را داد وبدو گفت: حاجتت چيست؟ (و به چه منظورى آمده اى؟) ملك الموت پاسخ داد: آمده ام تا جانت را بگيرم! نوح پرسيد: اين مقدار مهلتم مى دهى كه از آفتاب به سايه بروم! گفت: آرى نوح برخاست و به سايه آمد و روبه وى كرده گفت: اى ملك الموت! آن چه در دنيا بر من گذشت (و اين عمرطولانى) همانند اين بود كه از آفتاب به سايه آمدم، اكنون مأموريت خود را انجام ده. و عزرائيل جان آن حضرت را گرفت. (138)

مسعودى در حديثى نقل كرده كه آن حضرت 2800 سال زندگى كرد و وقتى ملك الموت براى قبض روح وى آمد، نوح در آفتاب نشسته بود. ملك الموت سلام كرد و عرض كرد: خداى عزوجل مرا براى قبض روح شما فرستاده است. حضرت نوح فرمود: به من مهلت ده تا به آن جا بروم. و به زير سايه درختى اشاره كرده بدان جا آمد و دراز كشيد و به ملك الموت فرمود: مأموريت خود را انجام ده. عزرائيل پيش آمده گفت: اى كسى كه ميان فرزندان آدم عمرت از همه آن ها طولانى تر بوده، دنيا را چگونه يافتى؟ نوح گفت: چيزى به ياد ندارم جز همين كه از آفتاب به سايه آمدم. (139)

ابن اثير گفته است: هنگامى كه مرگ نوح در رسيد، بدوگفتند: دنيا را چگونه ديدى؟ گفت: مانند خانه اى كه دو در داشت از يك در وارد شدم و از در ديگر بيرون رفتم. (140)

## گفت وگوى نوح عليه‌السلام با شيطان

صدوق عليه‌السلام در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: پس از اين كه نوح نفرين كرد و قوم او غرق شدند، شيطان نزد او آمد و گفت: اى نوح تو حقّى بر من دارى كه مى خواهم جبران كنم. نوح فرمود: چقدر براى من ناراحت كننده است كه من به گردن تو حقّى پيدا كرده باشم. اكنون بگو آن حق چيست؟ شيطان گفت: آرى تو نفرين كردى و خدا اين مردم را غرق كرد و كسى به جاى نماند كه من او را بفريبم و از راه راست بيرون برم. اينك تا آمدن قرن ديگر و نسل آينده من آسوده هستم. نوح گفت: اكنون چگونه مى خواهى جبران كنى؟ شيطان گفت براى تلافى اين حقى كه به گردن تو دارم، چند جمله به تو مى گويم: در سه جا به ياد من باش (و مرا از خاطر مبر) كه من در اين سه جا از هر جاى ديگر به آدمى نزديك ترم: اوّل در جايى كه خشم مى كنى، دوم در وقتى كه ميان دو نفر قضاوت مى كنى وسوم هنگامى كه با زن بيگانه اى خلوت مى كنى و كس ديگرى با شما نيست. (141)

در حديث ديگرى آمده است كه شيطان نزد نوح آمد و گفت: تو حق بزرگى به گردن من دارى و من به تلافى آن آمده ام تا براى تو خيرخواهى كنم. مطمئن باش كه در گفتارم (دروغ نخواهم گفت و) خيانت نمى كنم. نوح از سخن وى ناراحت شد و خوش نداشت با او تكلم كند. خداى سبحان به او وحى فرمود: با او سخن بگو و از او سئوال كن كه من حق را بر زبانش جارى خواهم كرد.

در اين وقت نوح فرمود: سخن بگو! شيطان گفت: هرگاه فرزند آدم بخيل، حريص، حسود باشدو يا در كارها عجله كند، به زودى به چنگ ما مى افتد و مانند موم در دست ما باشد و اگر همه اين صفات در وى جمع شود، ما نامش را شيطان مريد (142)مى گذاريم. نوح پرسيد: اكنون بگو كه حق بزرگى كه به گردن تو پيدا كرده ام چيست؟ گفت: تو نفرين كردى و به فاصله كمى همه را به دوزخ افكندى و مرا آسوده ساختى، و اگر نفرين تو نبود، روزگار زيادى من سرگرم آن ها مى بودم. (143)

در حديث ديگرى از ابن عباس نقل است كه نصيحت شيطان به نوح اين بود كه گفت: مبادا تكبر بورزى كه همان سبب شد من به آدم سجده نكنم و رانده درگاه الهى گردم. مبادا حرص بورزى كه همه بهشت بر آدم مباح گرديد و تنها از يك درخت ممنوع گرديد و حرص واداراش كرد از آن بخورد. مبادا حسد بورزى كه همان سبب شد تا فرزند آدم برادرش را به قتل رساند. نوح بدوگفت: اكنون بگو در چه وقت نيرو و قدرت تو بر فرزند آدم بيش از اوقات ديگر است؟ گفت: هنگام غضب. (144)

## قبر نوح عليه‌السلام و اوصياى پس از وى

چنان كه پيش از اين اشاره شد، مطابق اخبار و تواريخ، قبرنوح در نجف و در كنار قبر اميرمؤمنان عليه‌السلام قرار دارد و اين جمله در زيارت نامه آن حضرت است كه زيارت كننده مى خواند: السلام عليك و على ضجيعيك آدم و نوح.

پس از نوح به فرمان الهى فرزندش سام وصى او گرديد و به نگهبانى آثار انبيا و وصيت پدر نايل آمد و جمعى او را از پيمبران مرسل مى دانند. وى در زمان خود با مخالفت برادارنش حامو يافثو فرزندان قابيل و عوج بن عناق و ديگران مواجه شد و سرانجام چنان كه گفته اند، پس از 600 سال، دار فانى را وداع گفت و فرزندش ‍ ارفخشد را وصى خود گردانيد و آثار انبيا را به وى منتقل كرد.

عموم مورخان ارفخشد را ابوالانبيا ناميده اند و گفته اند كه نسب پيمبران پس از نوح به وى منتهى مى شود. گويند ارفخشد براى نگهبانى ميراث پيمبران و دعوت مردم به پاكى، فضيلت و تبليغ آيين الهى پدران خويش، رنج فراوانى بد و آزار بسيارى ديد تا اين كه در سن 460 سالگى از دنيا برفت و فرزندش شالخ را وصى خود گردانيد. اينان گويند كه شالخ پدر حضرت هود است كه خداوند نامش را در قرآن ذكر فرموده و يكى از سوره هاى قرآنى هم به نام پيغمبر بزرگ ناميده شده است.

شالخ به گفته يعقوبى و برخى ديگر به مدت 430 سال در اين جهان زنده بود و مردم را به اطاعت پروردگار دعوت مى كرد و از نافرمانى خدا برحذر مى داشت و عذاب هاى گناه كاران را به ياد آن ها مى آورد. پس از وى فرزندش هود كه نامش را عابر نيز ذكر كرده اند، به تبليغ الهى وحفظ آثار پيغمبران قبلى قيام نمود! (145)

6- هود عليه‌السلام

حضرت هود عليه‌السلام از پيغمبران بزرگوارى است كه گذشته از ملكات عالى نفسانى و اخلاق پسنديده انسانى كه در وجود او بود، از نظر فضايل، نسب، زيبايى صورت و آراستگى اندام نيز ميان مردم زمان خود ممتاز بود و خداى بزرگ كمالات ظاهرى و معنوى را يك جا در او جمع كرده بود.

از سخنانى كه ميان آن حضرت و قوم بت پرست و سركش وى ردّوبدل شده و خداوند در قرآن كريم نقل فرموده، مى توان فهميد كه تا چه حدّ براى ارشاد مردم گمراه، بردبارى به خرج داد و چه اندازه در برابر نادانى مردم، صبر و شكيبايى كرد كه نظير آن جز ميان پيغمبران الهى ديده نمى شود.

پس از اين كه چهل سال از عمر هود گذشت، از جانب خداى تعالى مأمور شد تا قوم خود را به پرستش خداى يكتا دعوت و اخلاق پست و عادت هاى ناپسندى را كه گريبان گيرشان شده بود به آنان گوشزد فرمايد و از عذاب سخت الهى بيمشان دهد.

قوم هود كه طبق گفته بعضى سيزده قبيله بودند(و نسبشان به عادبن عوص بن ارم بن سام بن نوح مى رسيد و به همين سبب به قوم عاد موسوم شده بودند) مردمى ثروتمند، قوى هيكل با عمرهاى طولانى بودند.

سرزمين آن ها احقاف و در جنوب غربى جزيرة العرب بين يمن و حضرموت يا يمن و مهرة واقع بود. احقاف سرزمينى حاصل خيزز، سرسبز و پرآب بود كه در آن زمان در سرزمين هاى مجاور نظير نداشت. قواى بدنى آن ها به حدّى بود كه مى نويسند قطعه هاى بزرگ سنگ را از كوه مى كندند و به صورت ستون و پايه در زمين كارگذارده و روى آن ساختمان بنا مى كردند. بلندى قامت آن ها را در روايات به درخت خرما تشبيه كرده اند و عمر معمولى آنان را بين 400 و500 سال نوشته اند.

همين ثروت بسيار و عمرهاى طولانى و نيروهاى زياد، بيشتر آن ها را به غفلت و بى خبرى و ظلم و طغيان كشانده بود. تا آن جا كه به نقل قرآن كريم، كسى را نيرومندتر از خود نمى شناختند... و مى گفتند كيست كه از ما نيرومندتر باشد آيا نمى ديدند آن خدايى كه آن ها را آفريد نيرومندتر از آن ها بود. (146)

فاصله طبقاتى ميان آن ها زياد بود. هركس قدرت و نيروى بيشترى داشت به زيردستان خود ستم مى كرد و براى جمع كردن اموال بيشتر، به بى چارگان زور مى گفت و به جاى آن كه در برابر آن همه نعمت هاى وافر و نيروى بسيارى كه خداى تعالى به آن ها عنايت كرده بود، به سپاس گزارى و شكر وى اقدام كنند تا موجب رست گارى آن ها گردد، به سركشى خود در زمين افزوده و راه گردن كشى پيش گرفتند.

كم كم گناه بزرگ ديگرى ميان آن ها پيدا شد و روى سابقه اى كه از بت پرستان پيش در خاطر داشتند، به ساختن پرستش ‍ بت ها و پرستش ان ها دست زده و به بزرگ ترين كج روى بشرى گرايش پيدا كردند.

در اين وقت خداى تعالى اراده فرمود تا هود را كه از شهر و ديار خودشان وبه آداب و رسوم و اوضاعشان آشناتر از ديگران بود، براى هدايت آن ها بفرستد.

هود پيغمبر، مانند ساير انبياى الهى رسالت خود را بادعوت به پرستش خداى يكتا و دست كشيدن از پرستش بت ها شروع كرد و به ايشان فرمود: اى مردم! خداى يگانه را بپرستيد كه جز او معبودى نداريد؛ چرا تقوا پيشه نمى كنيد؟ و به دنبال اين دعوت آسمانى و جان بخش اين نكته را نيز همانند ساير پيغمبران تذكر مى داد كه من از شما اجر و مزدى (براى تبليغ رسالت خويش) نمى خواهم كه مزد من تنها با آن خدايى است كه مرا آفريده است؛ چرا نمى انديشيد تا بدانيد كه من به منظور اندوختن ثروت يا كسب رياست برشما، دست به كار تبليغ نشده ام و فقط از روى خيرخواهى وانجام وظيفه است كه شما را از بت پرستى نهى و به خداشناسى دعوت مى كنم. من رسالت هاى پروردگار خويش را به شما ابلاغ كرده و خيرخواه امينى براى شما هستم.

اى مردم! از خدا بترسيد و (حرف مرا بشنويد) از من پيروى كنيد. از آن خدايى بترسيد كه به آن چه مى دانيد، نيرو و كمكتان داده، به وسيله چهارپايان و پسرانتان كمكتان كرده و به باغ ها و چشمه سارها و به راستى كه من از عذاب آن روز بزرگ بر شما ترسانم. (147) اما آن مردم خيره سر به جاى اطاعت از سخنان خيرخواهانه هود در پاسخ او گفتند: برما يكسان است چه ما را پنددهى و چه پندمان ندهى، كه اين كار (بت پرستى) رفتار گذشتگان ماست (148) و ما دست بردار نيستيم.

## آزارى كه هود از مردم كشيد

مى گويند نخستين بارى كه هود در جمع آن مردم بت پرست آمد و آن ها را به خداى يگانه دعوت كرد، بدو گفتند: اى هود تو نزد ما مورد وثوق و شخص امينى هستى!

هود گفت: من پيغمبر خدا هستم كه نزد شما آمده و مى گويم كه دست از پرستش بت ها بردارى. وقتى اين سخن را شنيدند، برخواسته و بدو حمله كردند و او را به حدّى كتك زدند كه يك شبانه روز بى هوش روى زمين افتاد. چون به هوش آمد گفت: پروردگارا! من مأموريت خود را انجام دادم و رفتار مردم را نيز مشاهده كردى. در اين قوت جبرئيل برآن حضرت نازل شد و عرض كرد: اى هود! خداى تعالى به تو دستور مى دهد كه به كار خود ادامه دهى و از دعوت مردم خسته نشوى. خدا وعده فرموده ترس و وحشتى از تو در دل آن ها بيفكند كه ديگر قادر به آزار و كتك زدن تو نباشند.

هود برخاست و براى بار دوم نزد آن ها آمد و گفت: شما در زمين سركشى كرده و فساد را از حدّ گذرانده ايد. قوم او كه ديدند دوباره هود به سروقت آن ها آمده گفتند: اى هود! از اين حرف ها دست بردار كه اگر اين بار به تو حمله كنيم چنان تو را مى زنيم كه بار اوّل را از ياد ببرى!

هود گفت: از اين سخن ها دست برداريد. به سوى خدا بازگرديد و به درگاه او توبه كنيد. مردم در صدد آزار وى برآمدند و چون از او وحشت داشتند، همگى به صورت دسته جمعى براى آزار او پيش آمدند، ولى هود فريادى بر سرآن ها زد كه همه شان فرار كردند.

هود به آن ها گفت: اى مردم! به راستى كه شما كفر و ناسپاسى را مانند قوم نوح از حدّ گذرانده ايد و سزاوار هستيد تا همان طور كه نوح درباره قوم خود نفرين كرد، من هم شما را نفرين كنم. گفتند: اى هود! خدايان قوم نوح ناتوان بودند، ولى خدايان ما نيرومند هستند و خود ما نيز مردمان قوى پنجه هستيم. تو ما را با قوم نوح يكسان مپندار.

از جمله سخنان ناهنجارى كه به هود مى گفتند، آن بود كه به او مى گفتند: ما تو را آدمى سفيه و نادان مى بينيم و گمان داريم كه دروغ گو هستى. هود گفت: اى قوم! من سفيه نيستم، بلكه فرستاده پروردگار جهانيانم. (149)

اى مردم! از پروردگار خود آمرزش بخواهيد و سپس به درگاهش توبه آريد تا باران فراوان بر شما ببارد و نيرويى بر نيروى كنونى كه داريد بيفزايد(و نيرومندتر شويد) و به حال كفر و نافرمانى از دعوت من رونگردانيد. (150)

## از جمله اعمال قوم عاد

از آيات قرآن كريم و سرزنش هود عليه‌السلام مشخص مى شود كه قوم عاد چه كارهايى مى كردند. از جمله اين كه در جاهاى بلند و قلّه هاى كوه، ساختمان هايى بنا مى كردند بدون اين كه احتياجى به آن ها داشته باشند و گويا فقط به خاطر فخرفروشى بر ديگران يا تفريح كردن آن ها را مى ساختند. از اين رو هود در مقام سرزنش مى گويد: آيا در هر جاى بلندى (كه مى رسيد) به بيهود سرى (و روى سرگريم و هوس رانى) ساختمانى براى نشانه بنا مى كنيد. (151)

و در تفسير مجمع البيان آمده است: قوم عاد برج هاى بلندى براى كبوتران مى ساختند كبوتران را براى بازى در آن جا نگهدارى مى كردند و هود آن ها را از اين كار سرزنش مى نمود. (152)

از جمله اين كه گويا ايشان اصلا به فكر مرگ نبودند و قلعه هاى بسيار محكم و بناهاى مرتفع مى ساختند. هود به آن ها مى گفت: و شما خانه هاى محكم مى سازيد مثل آن كه مى خواهيد جاويدان در آن باشيد. اگر به فكر مرگ و سرانجام زندگى بوديد، كجا چنين عمارت هاى محكمى بنا مى كرديد.

ديگر آن كه شما چون دست به سوى كسى بگشاييد مانند جباران از حدّ مى گذارنيد. (153) يعنى وقتى مى خواهيد كسى را در برابر خطايى كه از وى سرزده، تنبيه كنيد تا سرحدّ كشتن او را مورد آزار قرار مى دهيد و مانند سركشان و جبّاران از حدّ مى گذارنيد و خلاصه آن كه شما در هردو طرف، شهوت و غضب را از حدّ گذارنده و زياده روى مى كنيد و از مرز بندگى پا فراتر مى نهيد.

به دنبال آن، نعمت هاى خدا برايشان برمى شمرد تا با يادآورى آن نعمت ها، از اعمال خود دست بردارند و به ياد خدا و روز جزا افتند، اما اندرزهاى دل نشين آن حضرت، برآن دل هاى سخت تر از سنگ اثر نمى كرد و در مقام تكذيب آن حضرت برآمده و مى گفتند: ما عذاب نخواهيم شد و پند دادن و ندادن تو براى ما يك سان است. خداى تعالى نيز به دنبال تكذيب آن مردم و نپذيرفتن پندهاى سودمند هود مى فرمايد: هود را تكذيب كردند و دروغ گويش ‍ شمردند. ما هم نابودشان كرديم، و در اين موضوع عبرتى است و بيشترشان مؤمن نبودند. (154)

## خشك سالى در سرزمين عاد

مورّخان مى نويسند: قوم عاد بر اثر تكذيب هود سه يا هفت سال دچار خشك سالى و قحطى شدند. چشمه ها خشك شد و باران نباريد و براى تهيه آب به سختى افتادند و ناچار به حفر چاه هاى عميق شدند، ولى باز هم آب به حدّ كفايت نبود و زندگى بر آن ها سخت شد. هود براى تبليغ دين حق از اين فرصت استفاده كرد و چنان كه در بالا اشاره شد، به آن ها وعده داد كه اگر ايمان بياوريد، خداوند باران فراوان برشما ببارد و نيرويتان افزايش يابد؛ ولى باز هم متنبّه نشدند و از بت پرستى دست نكشيدند.

آن ها وقتى اصرار هود را در ترويج مرام خويش ديدند، گفتند: اى هود! براى ما دليل روشن و برهانى نياوردى و ما به خاطر گفتار تو از خدايان خود دست بردار نيستيم و به تو ايمان نمى آوريم. (155) وبه تدريج زبان به اهانت و تمسخر آن حضرت گشوند و گفتند: ما درباره تو چيزى جز اين نگوييم كه بعضى را از دست داده اى. پس از اين نيز پا را فراتر نهاده گفتند: آيا تو آمده اى كه ما خداى يگانه را بپرستيم و از آن چه پدرانمان مى پرستيده اند، دست بداريم. اگر راست مى گويى آن عذابى را كه بدان تهديدمان مى كنى، براى ما بياور. (156) هود به ايشان فرمود: عذاب و غضب پروردگارتان بر شما محقق گشت. آيا در مورد نام هايى كه شما و پدرانتان نام گذارى كرده و ساخته ايد و خدا درباره آن دليلى نازل نكرده با من مجادله مى كنيد؟ پس منتظر (عذاب الهى) باشيد كه من نيز منتظر ورود آن بر شما هستم. (157)

واگر شما روى بگردانيد و سخنم را نپذيريد، من آن چه را مأمور به رسالت آن بودم به شما ابلاغ كردم و خداى من به كيفر تكذيب و شرك و كفرتان شما را نابود كرده و مردم ديگرى را جانشين شما خواهد كرد و شما هيچ گونه زيان و ضررى به خدا نمى زنيد. (158) بلكه به خودتان ضرر مى زنيد كه از كاروان سعادت بازمانده و بدبخت خواهيد شد.

## آغاز عذاب قوم هود

هود پيغمبر روزگارى دراز - كه برخى آن را 760 سال نوشته اند - ميان قوم خود بماند و رسالت خود را ابلاغ فرمود. گرچه اين مدت بعيد به نظر مى رسد، ولى از آن قوم، جز افرادى كمى از فرزندان سام كسى به وى ايمان نياورد تا كم كم مستحق عذاب الهى شدند و خداى تعالى بادهاى صرصر و عقيم را مأمور نابودى آن ها كرد.

مردم بر اثر خشك سالى منتظر باران بودند (و مطابق نقلى، جمعى را براى دعا به مكه فرستاده بودند تا كنار خانه خدا دعا كنند و باران بر آن ها ببارد، غافل از آن كه سبب خشك سالى و خشم خدا، همان بت پرستى ايشان و نپذيرفتن دعوت فرستاده حق بود. آرى غرور و تكبر، گاهى افراد را اين چنين به بدبختى مى كشاند كه حاضر نيستند سخن فرستادگان حق را بشنوند و با اين حال خود را آبرومند درگاه خدا مى دانند و اين كه در تاريخ نمونه بسيار دارد). روزى مشاهده كردند كه از گوشه افق ابر سياهى پديدار شد و هم چنان به سوى آن ها پيش آمد. آن ها به گمان آن كه ابرى است آبستن باران و اكنون بر آن ها بارانى فراوانى مى بارد، با خوش حالى گفتند: اين ابرى است آبستن باران و اكنون بر آن ها باران فراوانى مى بارد، با خوش حالى گفتند: اين ابرى است كه بر ما خواهد باريد. ولى نمى دانستند عذاب سختى است كه به صورت ابر به جانب آن ها مى آيد. از اين رو هود به آن ها هشدار داد و گفت: نه، بلكه اين همان چيزى است كه به آمدنش شتاب داشتيد، بادى است كه در آن عذاب دردناكى است و به اذن پروردگار خود هر چه در سرراهش ‍ باشد نابود مى كند. (159)

مولوى در اين باره چنين سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جمله ذرات زمين وآسمان |  | لشكر حقّاند گاه امتحان |
| باد را ديدى كه با عادان چه كرد |  | آب را ديدى كه در توفان چه كرد |
| آن چه بر فرعون زد آن بحر كين |  | وان چه باقارون نموده است اين زمين |
| وان چه آن بابيل با آن پيل كرد |  | وان چه پشه كلّه نمرود خورد |
| وان كه سنگ انداخت داودى به دست |  | گشت سيصد پاره و لشكر شكست |
| سنگ مى باريد بر اعداى لوط |  | تا كه در آب سيه خوردند غوط |
| گر بگويم از جمادات زمين |  | عاقلانه يارى پيغمبران |
| مثنوى چندان شود كه چل شتر |  | گر كشد عاجز شود از بار پُر |

ناگهان باد وزيدن گرفت؛ بادى كه قرآن كريم چند خصوصيت براى آن ذكر فرموده است:

1. باد عقيم يعنى باد نازا (و عقيم به زنى گويند كه باردار نمى شود، چنان كه به مردى هم كه نسلى از وى باقى نماند عقيم گويند). در سبب نام گذارى باد مزبور به اين نام گفته اند: بادى بود كه حامل خير نبود و جز شرّ و عذاب چيزى به همراه نياورده بود. چنان كه در وصف دنيا گويند دنياى عقيم؛ يعنى دنيايى كه چيزى به كسى نمى دهد.

ممكن است به اصطلاح اهل فن فعيل به معنيا فاعل و عقيم به معناى عاقم باشد. يعنى بادى بود كه نه درختى را آبستن مى كرد و نه براى لطافت هوا مؤ ثر بود و نه براى حيوانى سودمند بود، بلكه به هرچه مى رسيد آن را خشك و نابود مى كرد.

2. باد صرصر كه معانى متعددى دارد، از آن جمله گفته اند: به معناى باد سرد است (160) ودر چند حديث نيز صرصر را همين گونه معنا كرده اند. هم چنين برخى از اهل لغت گفته اند: بادى است كه به شدت بوزد. (161)

3. باد عاتيه يعنى باد سركش. در روايت تعبير لطيفى درباره سركشى آن باد ذكر شده و گفته اند: اختيار آن باد از دست نگهبانان و مأموران خارج شد و بيش از حدّ وزيدن گرفت. نگهبانان وحشت زده به خدا عرض كردند: ما مى ترسيم كه افراد غيرگناه كار را نيز هلاك كند. پس خداوند جبرئيل را مأمور كرد و بيامد زيادى آن را به جاى خود بازگرداند. (162)

4. ريح فيها عذاب اليم؛ بادى كه در آن عذابى دردناك بود. (163)

شدت اين باد به حدى بود كه آن مردم قوى هيكل و بلند قامت را از جابرمى كند و چون درخت خرما كه از بن كنده باشند، به اين سو و آن سو پرتاب و هر چه سرراهش بود نابود مى كرد. به هيچ چيزى نرسيد جز آن كه چون استخوان پوسيده و خاكسترش كرد و در مجموع، انسان، حيوان، درخت و خانه اى به جاى نگذارد و همه را با خاك يكسان كرد.

باد مزبور با همان شد و سرما، هفت شب و هشت روز پى درپى برآنها وزيد و همه را به مجسمه هاى بى جانى تبديل كرد. از وهب بن منبه نقل شده كه اين هفت شب و هشت روز همان ايامى است كه عرب آن را ايام العجوز (164) گويند كه باد و سرماى سختى بود. سبب آن كه اين باد و سرما را به عجوز و پيرزن نسبت دادند، آن بود كه پيرزنى از ترس باد وسرما در غارى پناه گرفت، ولى سرما و باد از او هم دست برنداشته و سرانجام روز هشتم او را كشت. در اين ميان هود، پيروانش را در زمينى كه اطراف آن ديوار كوتاهى بود، جمع كرد. باد شديد به آن نقطه كه مى رسيد، به صورت نسيم جان بخشى در مى آمد و سروصورت آن ها را نوازش مى داد و موجب لطافت هوا و لذت روحشان مى گرديد.

مولوى در اين باره سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| باد و آتش مى شوند از امر حق |  | هر دو سرمست آمدند از خمر حق |
| آب حلم و آتش خشم اى پسر |  | هم زحق بينى چو بگشايى نظر |
| گرنبودى واقف از حق جان باد |  | فرق چون كردى ميان قوم عاد |
| هود گِرد مؤمنان خطى كشيد |  | نرم مى شد باد كان جا مى رسيد |
| هر كه بيرون بود زان خطه جمله را |  | پاره پاره مى شكست اندر هوا |

راستى كه روزهاى شومى براى بت پرستان قوم هود و دشمنان آن حضرت گذشت و طولى نكشيد كه مجسمه هاى بى جانشان چون تنه هاى درخت خرما برزمين افكنده شد و خانه هاشان به صورت ويرانه هايى در آمد و از آن همه باغ هاى سرسبز و زمين هاى حاصل خيز و جمعيت بسيار، جز نامى به جاى نماند. طبق روايات، استخوان ها و اموالشان و حتى ويرانه هاى به جا مانده نيز به تدريج در زير ريگ هاى بيابان احقاف و خاك ها مدفو ن گرديد و امروز هم در روى زمين اثرى از آن ها باقى نيست.

به علاوه اين فقط عذاب خوار كننده دنيا بود كه خداوند به آن ها چشانيد و عذاب آخرت سخت تر خواهد بود. بدين ترتيب طومار زندگيشان با لعنت دنيا و عذاب آخرت درهم پيچيده شد و براى هميشه از رحمت حق دور گشتند.

قرآن كريم پس از نقل داستان قوم عاد، مشركان مكه و كفّار زمان رسول خدا را مخاطب ساخته و به آن ها مى فرمايد: و ما به قوم عاد نيرو و قدرتى داديم كه به شما نداديم و براى آن ها گوش و ديدگان و دست ها قرار داديم، اما آن گوش و ديدگان و دل ها، به كارشان نيامد. زيرا آيه هاى خدا را انكار مى كردند وعذابى را كه مسخره اش مى پنداشتند برايشان درآمد. (165) ونيز درباره آن ها مى فرمايد: اگر اينان روى بگردانند، بدان ها بگو شما را از صاعقه عاد و ثمود بيم مى دهم. (166)

## سرگذشت هود پس از نابودى قوم عاد

چنان كه گفته اند حضرت هود پس از نابودى قوم عاد به حضرت موت آمد و در نزديكى شهرى به نام تريم سكونت اختيار كردو بقيه عمر خود را در آن جا به سربرد. او در سنّ 807 سالگى از دنيا رفت و در حضرموت مدفون شد. (167) در روايت ديگرى است كه آن حضرت پس از هلاكت قوم عاد، با ياران و پيروانش به مكه رفت و در آن جا بود تا از دنيا رفت و در حجر اسماعيل مدفون شد. (168) ولى ظاهرا قول اول به درستى نزديك تر است و حديثى از اميرمؤمنان است كه قبر هود در حضرموت بر روى تلى از ريگ هاى قرمز قرار دارد. (169) هم چنين در حديث ديگرى است كه در آن جا غارى وجود دارى و جسد آن حضرت در آن غار ميان سنگى است. (170)

طبرسى در كتاب احتجاج نقل كرده كه منصور داونيقى دستور دا در جايى به نام قصر العبادى چاهى بكنند و يقطين (پدر على بن يقطين) را مأمور انجام آن كار كرد. يقطين به آن جا رفت و مدت ها دست به كار كندن آن بود، ولى آبى خارج نشد. وقتى منصور از اين جهان برفت و مهدى عباسى روى كار آمد، يقطين جريان را بدو گزارش داد. مهدى دستور داد هم چنان چاه مزبور را بكنند تا به آب برسد. يقطين برادرش ابوموسى را براى اين كار بدان نقطه فرستاد و به دستور او هم چنان كندند تا به جايى رسيدند كه سوراخى پديدار گشت و بادى از آن شروع به ورزيدن كرد. جريان را به ابوموسى گفتند. وى گفت: مرا به درون چاه ببريد وقتى پايين رفت، سوراخى ديد كه از آن باد مى وزيد و چون گوش داد از داخل آن صداى شديد باد شنيد. ابوموسى دستور داد سوراخ را به اندازه اى كه انسان مى توانست به به درون آن برود گشاد كنند. سپس دونفر را به طناب بسته به داخل آن جا فرستادند تا ببيند در آن جا چيست. آن دو نفر پايين رفتند و پس از ساعتى طناب ها را حركت دادند و آن دو را بالا آوردند. وقتى از آن ها پرسيدند كه چه ديديد، گفتند: چيز عجيبى مشاهده كرديم. مردان، زنان، خانه ها، ظروف و اثاثيه هايى را ديديم كه همگى به صورت مجسمه بودند و از ايشان جمعى نشسته و گروهى خوابيده و بر تنشان لباس پوشيده بودند و چون به آن ها دست زديم جامه ها به صورت خاك مى شد و مى ريخت.

ابوموسى موضوع را به مهدى نوشت. او نيز نامه اى به مدينه فرستاد و از امام موسى بن جعفر عليه‌السلام خواست به بغداد برود. هنگامى كه حضرت به بغداد رفت و موضوع را به عرض او رساندند، گريست و فرمود: اينان باقى ماندگان قوم عاد هستند كه خدا بر آن ها خشم گرفت و خانه هاشان را بر سرشان فروريخت. آن ها اصحاب احقاف هستند.

مهدى پرسيد: احقاف چيست؟ حضرت فرمود: ريگ ها. (171)

7- صالح عليه‌السلام

حضرت صالح ميان قوم ثمود زندگى مى كرد و از آن ها بود. قوم ثمود از فرزندان ثمود بن عامربن ارم بن سام بن نوح بودند، البته برخى هم نسبت ثمود را ثمود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح ذكر كرده اند. نسبت صالح را نيز برخى صالح بن عبيد بن اسلف بن ماشخ (ياماسح) بن عبيد بن حاذر بن ثمود ذكر كرده اند و بعضى هم صالح بن عبيد بن جابر بن ثمود نوشته اند. (172)

قوم ثمود در سرزمين حجر كه ميان حجاز و شام قرار داشت، زندگى مى كردند و هنوز آثارى از خانه هاى آن ها در آن سرزمين موجود است و كسانى كه پيش از اين به وسيله شتر از راه شام به مكه مى رفته اند، در سرراه خود از آن جا عبور كرده و آثار مزبور را ديده اند.

درباره توقف و سكونت آن ها در آن سرزمين اختلاف است؛ بعضى گفته اند: آن ها قومى از يهود بوده اند كه به فلسطين رفته و آن جا را براى سكونت انتخاب كردند. (173) ديگران گفته اند: اينان از تيره عمالقه بودند كه از قسمت هاى غرب فرات به آن جا كوچ كردند. (174) قول سوم آن است كه از عمالقه مصر بوده اند كه سلطان مصراحمس ايشان را از آن جا براند. (175) بعضى از تاريخ نگاران گفته اند: آن ها باقى ماندگان قوم عاد بودند و سرزمينشان نيز از مستعمرات قوم عاد بوده است. (176)اين قول آخر با قرآن نيز بى تناسبى نيست كه از قول حضرت صالح حكايت مى كند كه نعمت هاى خدا را برقوم ثمود شماره مى كرد و مى فرمود: به ياد آريد كه خداوند شما را پس از عاد جانشين آن ها كرد و در اين سرزمين جاى گيرتان نمود. (177)

## تمدن قوم ثمود

از آن چه خداى تعالى در سوره اعراف و شعراء بيان فرموده، به دست مى آيد كه قوم ثمود مردمان متمدنى بوده اند كه براى سكونت خود قصرها مى ساختند و با شكافتن دل كوه ها، با مهارت خاصى بنا مى كردند. هم چنين در سوره اعراف آمده است: و... خدا شما را در اين سرزمين جاى گير ساخت كه از دشت هاى آن براى ساختن قصرها استفاده كنيد و از كوه ها، خانه ها مى تراشيد و نعمت هاى خدا را به ياد آريد. (178)

در سوره شعراء است: ... چنان نيست كه شما را در اين نعمت ها كه هستيد (آزادانه) در حال آسايش (وبدون بازپرسى) واگذارند، در اين باغستان ها و چشمه سارها و كشتزارها و نخلستان ها كه گل هاى بسيار (يالطيف) دارد و در خانه هايى كه با مهارت از كوه ها مى تراشيد (وبراى خود مى سازيد). (179)

شغل آنان چنان كه از آيات ذيل به دست مى آيد، زراعت، احداث قنوات و غرس نخل ها بوده است و زندگى آسوده و خوشى داشته اند.

## عمرهاى طولانى و آسايش آن ها

طبرسى (ره) در تفسير همين آيه سوره شعراء از ابن عباس نقل كرده كه قوم ثمود براى تابستانى و ايامى كه هوا ملايم بود، خانه هايى در زمين هاى مسطح مى ساختند وبراى زمستان ها دل كوه را مى تراشيدند و از آن ها خانه درست مى كردند تا محكم تر و گرم تر باشد. (180)

روايت شده كه به سبب عمرهاى درازى كه داشتند، ناچار بودند براى دوام بيشتر، سنگ هاى كوه را بتراشند و خانه هاى خود را در تونل هايى كه در كوه احداث كرده بودند، بسازند، زيرا سقف هاى معمولى به اندازه عمرهاى ايشان دوام نمى آورد. (181)

هم چنين در تفسير آيه 61 سوره هود از ضحاك نقل كرده كه: عمر ثموديان ما بين سيصد تا هزار سال بوده است؛ يعنى كمتر از سيصد سال عمر نمى كردند. (182)

## آغاز دعوت صالح

قوم ثمود در كمال خوشى و نعمت به سر مى بردند و از باغ هاى سرسبز و چشمه سارها و زمين هاى حاصل خيز خود و حيواناتشان بهره مند بودند تا اين كه كم كم بت پرستى و فساد در ايشان رواج پيدا كرد و خداى تعاليبراى هدايتشان حضرت صالح را كه از خانواده هاى اصيل و محترم آن ها و به عقل و علم ميانشان معروف بود، فرستاد و او آن ها را مخاطب ساخته، فرمود: اى مردم! خدا را بپرستيد كه معبودى جز او نداريد. اوست كه شما را از زمين (وخاك) آفريد و آبادى زمين را به شما واگذار كرد. از وى آمرزش بخواهيد و روى توبه به درگاهش بريد كه به راستى پروردگار من نزديك و پاسخ ‌گوى (دعاى) شماست. (183)

به ياد آريد كه شما را جانشينان قوم عاد فرمود و در زمين جاى گيرتان ساخت كه در زمين هاى مسطح (ودشت هاى) آن، قصرها مى سازيد و از كوه ها خانه ها مى تراشيد. نعمت هاى خدا را به ياد آريد و در زمين به فساد نكوشيد. (184)

اى مردم! من پيام آورنده امينى براى شما هستم. از خدا بترسيد و امر او را اطاعت كنيد. (185)

اين نكته را نيز كه معمولا پيمبران بزرگوار ديگر به مردم خود تذكر مى دادند، به آن ها تذكر داد كه: من از شما مزدى براى اين كار درخواست نمى كنم. مزد من جز بر خدا و پرودگار جهانيان نيست. (186)آيا چنين پنداريد كه در اين نعمت هايى كه در اين سرزمين (يا در اين دنيا) داريد و از آن استفاده مى كنيد، بدون بازخواست شما را رها مى كنند كه از حساب و بازخواست در امان باشيد. (187) چنين نيست و روزى بيايد كه از آن ها مورد سئوال قرار گيريد.

آن قوم در جواى وى گفتند: اى صالح! تو پيش از اين مورد اميد ما بودى (188) و قبل از آن كه اين سخنان را بگويى، گذشته نيكى از نظر عقل، بينايى و كمال از تو داشتيم، به تو اميدها بسته بوديم و خيال مى كرديم در پيشامدهاى ناگوار و هجوم مشكلات مى توانيم از خرد و درايت تو استفاده كنيم، ولى اكنون مى بينيم كه نظر ما اشتباه بود و اميدهاى ما برباد رفت، زيرا تو بر ضدّ يكى از سنّتها ديرين و مظاهر مليّت ما قيام كردى و ما را از پرستش آن چه پدرانمان مى پرستيدند، باز مى دارى. (189) و اين آيين مقدس و ملى ما را باطل مى دانى، بدين ترتيب در آن چه ما را بدان دعوتمان مى كنى، در شك و ترديد هستيم. (190)

صالح به آن ها فرمود: اگر من بر (مبناى) حجت و دليلى از جانب پروردگارم آمده باشم و معجزه اى بر صدق ادّعاى خود داشته باشم و خدا از جانب خود رحمتى به من عطا فرموده باشد كه مرا به نبوّبت انتخاب فرموده و به رسالت به سوى شما فرستاده باشد، پس چگونه نافرمانيش كنم و كيست كه در صورت نافرمانى از عذاب خدا مرا يارى دهد؟ و من چگونه دست از مأموريت خويش بردارم؟ . (191)

صالح بار ديگر پس از تذكر نعمت هاى الهى، آن ها را مخاطب ساخته و از روى دل سوزى و خيرخواهى فرمود: از خدا بترسيد و سخن مرا بپذيريد (192) و فرمان اسراف گران را پيروى نكنيد، (193) آنان كه در زمين افساد كنند و اصلاح نكنند. (194) قوم ثمود اين بار به تكذيب سخنان صالح دليرتر شده و پرده درى را بيشتر كردند و در پاسخ او اظهار داشتند: تو بى شك جادو زده شده اى. (195) و توازن عقلى خود را از دست داده اى، مگر تو جزء بشرى مانند ما هستى، (196) آخر چه امتيازى بر مار دراى كه خود را خردمندتر از ما مى دانى و مدّعى نبوت گشته و خود را پيغمبر خدا مى دانى. اگر راست مى گويى معجزه و نشانه اى بر صدق دعوى خود بياور. (197)

## ناقه صالح

عياشى در تفسير خود از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه جبرئيل داستان قوم صالح را براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين چنين نقل كرد: صالح در سن 16 سالگى به سوى قوم خود مبعوث گرديد تا سن 120 سالگى ميان آن ها بود، ولى آن مردم دعوتش را اجابت نكردند. آن ها هفتاد بت داشتند كه در برابر خداى بزرگ آن ها را پرستش مى كردند. صالح كه آن وضع را مشاهده كرد، به آن ها فرمود: اى مردم! من 16 ساله بودم كه به سوى شما برانگيخته شدم و اكنون 120 سال از عمرم مى گذرد (و در اين مدت طولانى شما دعوتم را نپذيرفتيد). اكنون يكى از دو كار را به شما پيشنهاد مى كنم: يا چيزى بخواهيد تا من از خداى خود درخواست كنم و آن را به شما بدهد و يا آن كه بگذاريد من از معبودان شما چيزى بخواهم و اگر اجابت كردند از ميان شما مى روم، زيرا هم من شما را خته كرده ام و هم شما مرا خسته كرده ايد.

مردم گفتند: اى صالح به راستى كه سخن از روى انصاف گفتى و براى همين كار روزى را وعده گذاردند كه براى انجام آن حاضر شوند.

چون روز موعود شد بت هاى خود را به دوش گرفته، آوردند. سپس خوراك و نوشيدنى آورده و چون از خوردن و آشاميدن فراغت جستند، صالح را پيش خوانده گفتند: اى صالح! درخواست كن.

صالح بت بزرگ آن ها را خواند، ولى پاسخ نداد. صالح گفت: چرا پاسخ نمى دهد؟ بدو گفتند: ديگرى را بخوان. صالح يك يك آن ها را خواند و هيچ كدام پاسخش را ندادند. سپس رو به مردم كرده و فرمود: ديديد كه من بت هاى شما را خواندم و هيچ كدام جوابم را نداند. اكنون از من بخواهيد تا خداى خود را بخوانم و جواب شما را بدهد. قوم ثمود رو به بت هاى خويش كرده و گفتند: چرا پاسخ صالح را نمى دهيد؟ باز هم جوابى ندادند.

به صالح گفتند: به كنارى برو و اندكى ما را با بت هامان به حال خود بگذار. صالح به يك سو رفت و آن مردم فرش هايى را كه گسترده و ظرف هايى را كه همراه آورده بودند به يك سو زده و بر خاك غلطيدند و به بت ها گفتند: اگر امروز جواب صالح را ندهيد، ما رسوا مى شويم. سپس به صالح گفتند: اكنون بيا و از اين ها درخواست كن. صالح پيش آمده و آن ها را خواند، ولى باز هم پاسخى ندادند.

سرانجام صالح فرمود: روز گذشت و اين خدايان شما پاسخ مرا ندادند. اكنون شما از من درخواست كنيد تا از خداى خود بخواهم تا همين ساعت شما را اجابت كند. در اين وقت 70 نفر از بزرگان و سران ايشان پيش آمده و گفتند: اى صالح ما از تو درخواستى مى كنيم. صالح فرمود: همه اينان به درخواست شما راضى هستند و هر چه شما بگوييد مى پذيرند؟ مردم فرياد زدند: آرى، اگر اين 70 نفر سخن تو را پذيرفتند، ما هم مى پذيريم. آن 70 نفر گفتند: اى صالح! ما ا ز تو چيزى مى خواهيم. اگر پروردگارت دعوت تو را اجابت كرد، از تو پيروى مى كنيم و همه اهل قريه ما نيز پيروى ات مى كنند.

صالح فرمود: هر چه مى خواهيد درخواست كنيد.

آن ها گفتند: ما را به كنار اين كوه ببر - و اشاره به كوهى كه نزديكشان بود كردند- تا ما در كنار آن كوه درخواست خود را بگوييم. وقتى به پاى كوه رسيدند، گفتند: اى صالح از پروردگار خود بخواه هم اكنون براى ما از اين كوه مادى شترى قرمز رنگ كه پر كرك و ده ماهه باشد بيرون آورد.

صالح فرمود: چيزى از من خواستيد كه بر من مشكل، ولى براى پرودگار من آسان است. در همان حال از خدا خواست و كوه صداى مهيبى كرد و حركتى در آن پيدا شد و ماده شترى با همان اوصاف كه مى خواستند از كوه خارج شد.

مردم كه آن را ديدند گفتند: اى صالح به راستى كه چه زود پروردگارت دعايت را پاسخ داد، اكنون از وى بخواه كه بچه اين شتر را هم بيرون آورد. صالح از خدا خواست و بچه شترى نيز از كوه بيرون آمد و اطراف ماده شتر شروع به چرخيدن كرد. (198) صالح فرمود: آيا چيز ديگرى به جاى مانده كه بخواهيد؟ گفتند: نه. ما را نزد مردم ببر تا آن چه را ديديم به آن ها بگوييم تا به تو ايمان آورند.

آن ها به طرف مردم آمدند. هنوز پيش مردم نرسيده بودند كه از آن 70نفر، 64 نفرشان مرتدّ شده گفتند: اين كه ماديديم سحر و جادو بود، ولى آن شش نفر ديگر پابرجا مانده و گفتند: حق بود و جادو نبود. هنگامى كه نزد مردم رسيدند، سخن ميان آن ها بالا گرفت. سرانجام آن مردم ايمان نياوردند و به حال انكار به شهر خود بازگشتند و همان شش نفر باقى ماندند. پس از مدتى يك نفر از آن شش تن نيز از عقيده خود برگشت و جزء افرادى گرديد (199) كه شتر را پى كردند. (200)

اين بود داستان ناقه صالح طبق اين حديث شريف چنان كه ديديد مردم تقاضاى معجزه اى كردند و چون حضرت صالح براى آن ها معجزه آورد، جز چند نفر انگشت شمار كه به وى ايمان آوردند، باقى مردم كار او را جادو دانستند و نه فقط خود ايمان نياوردند، بلكه مانع ايمان مردم ديگر هم شدند.

شايد منظور از مستضعفين يعنى ناتوان شمردگان، كه خداوند در سوره اعراف فرموده، همين چند نفر معدود بوده اند. خداوند مى فرمايد: بزرگان قوم او كه سربزرگى (وگردن كشى) كرده بودند، به آن دسته از ناتوان شمردگان كه ايمان آورده بودند گفتند: آيا شما به راستى مى دانيد كه صالح را خداوند به رسالت فرستاده؟ آن ها گفتند: آرى ما بدان چه او به ابلاغ آن فرستاده شده است، ايمان داريم. امّا گردن كشان گفتند: ما بدان چه شما ايمان داريد، كافر هستيم و منكر آنيم (201) و ممكن است اين افراد معدود پيش از داستان ناقه صالح بدو ايمان آورده بودند، چنان كه ابن اثير در كامل گفته است.

از بقيه داستان صالح كه در صفحات آينده مى خوانيد، معلوم مى شود كه اندك اندك افراد بيشترى به صالح ايمان آوردند و آن حضرت عظمتى ميان قوم ثمود پيدا كرد.

## ادامه داستان ناقه صالح

ثقة الاسلام كلينى (ره) در روضه كافى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه قوم ثمود سنگى داشتند كه آن را پرستش ‍ مى كردند و سالى يك روز در كنار آن جمع مى شدند و برايش قربانى مى كردند و چون صالح به سوى آن ها مبعوث شد بدو گفتند: اگر راست مى گويى، از خداى خويش بخواه تا از اين سنگ سخت، ماده شترى ده ماهه براى ما بيرون بياورد. صالح نيز اى خدا خواست و ماده شتر با همان ويژگى هايى كه خواسته بودند، از سنگ خارج شد.

در اين وقت خداى تبارك و تعالى به صالح وحى فمرود: به اين ها بگو كه خداوند مقرر فرموده كه آب (اين قريه) يك روز از آن شتر باشد و يك روز از شما! (202) و هرروز كه نوبت شتر بود، آب را مى خورد و به جاى آن به همه مردم شير مى داد و هيچ كوچك و بزرگى نبود كه در آن روز از شير آن شتر مى خورد و چون روز ديگر مى شد، مردم از آب استفاده مى كردند و شتر آب نمى خورد. (203)

در حديث على بن ابراهيم است كه چون روز ديگر مى شد، (يعنى روزى كه نوبت شتر نبود) آن ماده شتر مى آمد و در وسط روستاى آن ها مى ايستاد و مردم هر اندازه شير مى خواستند از آن شتر مى دوشيدند و مى بردند. (204)

طبرسى (ره) فرمود: روزى كه آبشخور شتر بود، آن شتر مى آمد و سربه آب مى گذارد و بلند نمى كرد تا هر چه آب بود همه را مى خورد، سپس سرش را بلند مى كرد و پاهاى خود را باز مى كرد. مردم مى آمدند و هر چه شير مى خواستند مى دوشيدند و مى خوردند، سپس ظرف ها را مى آوردند و هم چنان شير در آن ظرف ها دوشيده و همه را پرمى كردند كه ديگر ظرف خالى باقى نمى ماند. (205)

راستى كه معجزه اى عجيب و حيوانى شگفت انگيز بود. حضرت صالح فقط به آن ها گوش زد كرد: اى مردم! اين شتر خداست كه شما را در آن نشانه و معجزه اى است و خداوند آن را براى شما معجزه قرار داده و دليلى بر صدق نبوت و دعوى من قرار داده است. او را به حال خود واگذاريد تا در زمين خدا بچرد و گياه و علف بخورد و آسيبى بدو نرسانيد كه عذاب زودرس شما را فراخواهد گرفت (206).

با اين كه صالح آن مردم را از آسيب رساندن بدان ناقه برحذر داشت و عذاب خدا را گوش زد كرد و از آن گذشته، وجود آن حيوان براى آن ها نعمت بزرگ بود و معجزه عجيبى به شمار مى رفت، اما هيچ يك از اين ها نتوانست جلوى دشمنان صالح را بگيرد و سرانجام شتر را پى كردند و به عذاب الهى دچار گشتند.

## سبب كشتن ناقه صالح

در اين كه سبب اين كار آن ها چه بود كه ناقه صالح را كشتند، اختلاف نظراست. در حديثى كه كلينى (ره) در روضه كافى روايت كرده و ما قسمتى از آن را قبل از اين براى شمانقل كرديم، امام صادق عليه‌السلام فرمود: مدتى بدين حال بودند و شتر هم چنان با آن ها مى زيست تا اين كه سركشى برخدا را آغاز كردند و به هم گفتند كه بياييد تا اين شتر را بكشيم و از شرّش آسوده شويم، زيرا مانمى توانيم تحمل كنيم كه يك روز آب نوبت او باشد و روز ديگر نوبت ما. به اين دليل تصميم گرفتند آن حيوا را بكشند و گفتند كه هركس اين كار را قبول كند، هر چه مزد خواست به او مى دهيم. تا اين كه مردى سرخ رو و كبود چشم به نام قدّار كه حرام زاده بود و پدرش معلوم نبود، نزد آن ها آمد و آمادگى خود را براى اين كار اعلام داشت و مزدى براى او تعيين كردند. (207)

ابن اثير در كامل گفته است: خداى تعالى به صالح وحى كرد كه در آينده نزديكى قوم تو شتر را خواهند كشت. صالح مطلب را به آن ها گفت و آن ها به او گفتند كه ما هرگز اين كار نخواهيم كرد. صالح فرمود: اگر شما هم نكنيد، فرزندى از شما به وجود خواهد آمد كه او اين كار را انجام مى دهد. آن ها پرسيدند: نشانه آن شخص چيست كه به خدا سوگند اگر ما او را بيابيم، به قتل مى رسانيم. فرمود: پسرى است سرخ رو وكبود چشم و سرخ مو.

از قضا در بين بزرگان روستا، يكى از آن ها پسرى داشت كه زن نگرفته بود و ديگرى دخترى داشت كه همسر نداشت. آن دو تصميم گرفتند آن پسر و دختر را به ازدواج يك ديگر در آوردند و چون ازدواج كردند، همان سال پسرى كه صالح خبر داده بود به دنيا آمد.

از آن سو مردم قابله هايى انتخاب كرده و مأمورانى هم به همراه آن ها گمارده بودند تا هر وقت چنين پسرى به دنيا آمد، به آن ها خبر دهند. وقتى مولود مزبور از همان زن و شوهر به دنيا آمد، زنان فرياد زدند كه اين همان پسرى است كه صالح پيغمبر خبر داد. مأموران خواستند آن فرزند را از آن ها بگيرند، ولى آن دو پيرمرد كه جدّ آن مولود بودند، مانع اين كار شده و گفتند: هرگاه صالح خواست، ما او را به قتل مى رسانيم.

قبل از اين ماجرا، نُه نفر از مردم آن قريه نيز فرزندانى پيدا كرده بودند و ازترس كه مبادا آن ها كشنده ناقه صالح باشند، بچه هاى خود را كشته بودند، اما پس از اين كه آن ها را به قتل رساندند، از كار خود پشيمان شده و كينه صالح را به دل گرفتند و در صدد قتل آن حضرت برآمدند و دست به فساد و تبه كارى زدند. (208)

مرحوم طبرسى در مجمع البيان از سدّى نقل كرده كه او گفته است: وقتى كه قدّار بزرگ شد، روزى با دوستان خود در جايى نشسته و مى خواستند شراب بخورند، و بدين منظور قدرى آب طلبيدند كه در شراب بريزند، ولى آب نبود، چون آن روز، آبشخور ناقه صالح بود و آن حيوان آب ها را خورده بود. اين وضع برآن ها دشوار آمد. قدّار گفت: مايليد تا من اين شتر را بكشم؟ آن ها گفتند: آرى. بدين ترتيب مقدمات قتل ناقه فراهم شد. (209)

كعب نقل كرده كه سبب پى كردن ناقه صالح ان شد كه زنى ميان ثمود بود به نام ملكاء و اين زن بر آن مردم رياست داشت. هنگامى كه مردم متوجه حضرت صالح شدند و او را به بزرگى شناختند، حسد آن زن تحريك شد و در صدد قتل آن حضرت و پى كردن ناقه برآمد. از آن سو ميان ثمود زن زيبايى بود به نام قطام كه معشوقه قدّار بن سالف بود و زن زيباى ديگرى به نام قبال كه معشوقه شخصى به نام مصدع. قدّار و مصدع هر شب نزد آن دو مى رفتند و شراب مى نوشيدند و به عيش و عشرت مى پرداختند. ملكاء به قطام و قبال گفت: اگر امشب قدّار و مصدع نزد شما آمدند، تن به معاشرت به آن دو نداده و اطاعتشان نكنيد و به آن ها بگوييد كه ملكاء از صالح و ناقه او غمگين است و تا آن شتر را نكشيد، ما حاضر به كامروا ساختن شما نخواهيم شد. همين ماجرا سبب شد كه آن دو درصدد كشتن ناقه برآيند و اين كار را انجام دهند. (210)

آلوسى درتفسير خود گفته است: حيواناتِ قوم ثمود هرگاه شتر را مى ديدند، مى گريختند و از ترس رمى مى كردند. هنگام تابستان، آن شتر از درّه بيرون مى آمد و حيوانات ديگر مى گريختند و به سوى درّه سرازير مى شدند و در زمستان، به طرف درّه مى آمد و حيوانات ديگر از درّه بيرون مى رفتند. و فرار مى كردند همين امر سبب شد كه مردم در صدد قتل آن شتر برآيند و حيوانات خود را از آن شتر آسوده سازند.

ميان آن ها دو زن ثروتمند بودند كه مال وشتر زيادى داشتند: يكى به نام صدوق كه خود را به مردى به نام مصدع تسليم كرد، به شرط آن كه ناقه را پى كند و ديگرى زنى بود به نام عنيزه كه دختران زيبايى داشت و حاضر شد يكى از آن دخترها را به قدّاربن سالف بدهد، مشروط بر اين كه شتر را بكشد. قدّار و مصدع براى كام جويى از آن ها كشتن شتر را به عهده گرفتند و هفت مرد ديگر را نيز با خود هم دست كرده و ناقه را پى كردند. (211)

به هر طريق، خداوند براى آزمايش آن مردم، طبق درخواست آن ها شترى را با آن ويژگى ها فرستاد، ولى آن ها نتوانستند از نعمت بزرگ الهى بهره مند شوند و آن شتر را كشتند. خداوند در سوره قمر فرموده است: ما شتر را براى آزمايش ‍ ايشان فرستاديم . (212)

شيعه وسنى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده اند كه فرمود: شقى ترين مردم در اوّلين، پى كننده ناقه صالح است و شقى ترين مردم در آخرين، كسى است كه على عليه‌السلام را به قتل مى رساند. (213)

## پس از كشتن ناقه صالح

با مختصر اختلافى كه در كيفيت كشتن ناقه صالح ذكر شده، قدّار و مصدع و همدستانشان شتر را پى كردند. بخل، حسد و ساير صفات مذمومى كه هميشه منشاء بدبختى هاى ملت ها بوده، كار خود را كرد و غريزه جنسى هم كمك كرد و راه را براى انجام جنات ديگرى در روى زمين هموار ساخت و عشق رسيدن به يك يا چند زن زيبا، مردانى را براى از بين بردن نشانه الهى مصمّم ساخت و سرانجام با وسايلى كه در آن روزگار در اختيار داشتند، مانند تير و شمشير، سر راه شتر كمين كرده و همين كه شتر براى خوردن آب مى رفت، به وى حمله كردند و هر كدام ضربه اى بدو زده و او را از پاى درآوردند. سپس نيزه اى به گلويش زده و نحرش كردند. مردم نيز اجتماع نمودند و گوشتش را تقسيم كردند و طبق روايت كلينى (ره) همگى با قدّار در قتل ناقه شركت كرده و هر كدام ضربتى به آن حيوان زدند. سپس گوشتش را ميان خود تقسيم كردند و كوچك و بزرگى نماند جز آن كه از آن گوشت خورد. (214)

مطابق بعضى از روايات، بچه اش را نيز كشتند و گوشت او را هم تقسيم كردند، ولى طبق بعضى روايات ديگر، بچه آن شتر همين كه مادر خود را در خاك و خون ديد، به سوى كوه فرار كرد. وقتى به بالاى كوه رسيد، ناله اى كرد كه دل ها را مضطرب و دگرگون ساخت.

در اين وقت حضرت صالح پديدار شد. مردم از هر سو به جانب او دويده و هر كدام گناه را به گردن ديگرى انداخته و مى گفتند كه فلانى شتر را پى كرد و ما گناهى نداريم. (215)

## نقشه قتل صالح

در اين ميان توطئه ديگرى هم براى حضرت صالح كردند و خداى تعالى آن حضرت را از گزند آن حفظ فرمود، و آن اين بود كه نُه تن از مفسدان شهر كه بعيد نيست همان پى كنندگان ناقه و شايد نُه تن از اعيان و اشراف شهر بوده اند كه تبليغات صالح با منافع آن ها سازگار نبوده است، پيش خود نقشه قتل صالح را كشيدند و تصميم گرفتند به هر ترتيبى شده آن بزرگوار را به قتل برسانند و ظاهرا اين جريان پس از پى كردن ناقه بوده، اگر چه بعضى گفته اند كه قبل از آن بوده است. (216)

به هر صورت قرآن كريم به طور اجمال فرموده است: و در آن شهر نُه نفر افسادگر بودند كه (كارشان افساد بود و) اصلاح نمى كردند. اينان با خود هم قسم شده و گفتند،: ما شبانه صالح و خاندانش را از بين مى بريم، آن گاه به كسى كه خون خواه اوست مى گوييم ما خبر از هلاكت آنان نداريم و ماراست مى گوييم. نقشه اى كشيدند و نيرنگى كردند و ما هم تدبيرى كرديم در وقتى كه آن ها بى خبر بودند، پس بنگر كه سرانجام نيرنگشان چگونه بوده كه همگيشان را با قومشان نابود كرديم. (217) اين اجمال داستان طبق آيات كريمه قرآن بود، اما تفصيل آن را ابن اثير در كامل اين گونه نقل كرده است: نُه نفر از كسانى كه فرزندان خود را از ترس آن كه مبادا پى كننده ناقه صالح باشند، به قتل رسانده بودند - وداستانش در صفحات قبل گذشت - پس از اين عمل از كار خود پشيمان شده و كينه صالح را در دل گرفتند و با يك ديگر هم قسم شدند كه صالح را به قتل رسانند. آن ها با هم گفتند: ما به قصد مسافرت از شهر بيرون رفته و به غارى كه سر راه صالح است مى رويم. در آن جا كمين مى كنيم و چون شب شد و صالح خواست براى رفتن به مسجد از آن جا عبور كند، از غار بيرون آمده و او را به قتل مى رسانيم. سپس به شهر آمده و به مردم مى گوييم ما از قتل او خبر نداريم.

روش صالح چنان بود كه شب ها در شهر نمى ماند و مسجدى در خارج شهر براى خود ساخته بود كه شب ها را در آن جا به سر مى برد.

اين نُه نفر بر طبق همان تصميم و سوگندى كه خورده بودند، از شهر خارج شده و داخل غار رفتند و چون در غار آرميدند، سنگى بر سرشان افتاد و همگى كشته شدند. چند تن از مردانى كه در شهر بودند و از نقشه آن ها مطلع بودند، به سراغشان آمدند تا ببينند سرنوشت آن ها چه شده. وقتى وارد غار شدند و همه آن ها را كشته ديدند، به شهر بازگشته و فرياد زدند: صالح ابتدا به اين ها دستور داد فرزندانشان را بكشند و سپس خودشان را به قتل رسانيد. و طبق اين نظريه نقشه مزبور را پيش از كشتن ناقه صالح طرح كردند. (218)

قول ديگر آن است كه چون آن مردم ناقه صالح را پى كردند، و حضرت صالح آن ها را از عذاب خود بيم داد و فرمود: حال كه چنين كرديد، عذاب خدا به سراغتان خواهد آمد. همان نُه نفرى كه ناقه را پى كرده بودند، درصدد برآمدند كه صالح را نيز به قتل رسانند و با هم گفتند: ما صالح را مى كشيم تا اگر راست مى گويد و به راستى قرار است عذاب بر ما فرود آيد، ما پيش از آمدن عذاب، خود صالح را به قتل رسانده و انتقام خود را از او گرفته باشيم و اگر دروغ مى گويد كه ما او را هم به دنبال شترش فرستاده باشيم.

به همين منظور شبانه براى قتل صالح آمدند و فرشتگان الهى آنان را با سنگ دفع كرده و به وسيله همان سنگ ها هلاك شدند و چون مردم ديگر آمدند و آن نه نفر را كشته ديدند، به صالح گفتند: تو اين ها را كشته اى. و در صدد برآمدند كه صالح را به قتل رسانند. كسان صالح به دفاع از او برخاسته گفتند: وى به شما وعده عذاب داده است. اكنون صبر كنيد تا اگر در اين سخن راست گو باشد خشم خدا را زياد نكرده باشيد و اگر دروغ گو بود، ما او را به شما تسليم خواهيم كرد. و بدين ترتيب مردم را از دور او متفرق كردند.

چنان كه خود ابن اثير گفته است، قول دوم درست تر و به صحت نزديك تر است. (219) از مجموع آيات كريم قرآنى و روايات چنين به نظر مى رسد كه اينان پس از پى كردن ناقه صالح و پشيمان شدنشان از اين كار، (220) سخت به تكاپو افتادند تا بلكه به وسيله اى عذاب را از خود دفع كنند يابه قول خودشان قبل از رسيدن عذاب، انتقام خود را از صالح بگيرند و نخست تصميم به قتل آن حضرت نداشتند، بلكه در صدد بودند تا به وسيله اى عذاب را از خود دور كنند.

از اين رو در نقلى است كه چون ناقه را پى كردند، نزد صالح آمدند و زبان به عذرخواهى گشودند و هركدام قتل ناقه را به ديگرى نسبت مى داد و خلاصه از صالح چاره جويى كردند. صالح بدان ها گفت: اكنون برويد و بنگريد تا مگر بچه اورا به دست آوريد كه اگر دست كم آن بچه را به دست آوريد، اميد آن هست كه خدا عذاب را از شما دور سازد. مردم برخاسته و هر چه در آن كوه ها گردش كردند، آن بچه شتر را پيدا نكردند. از اين رو ماءيوس شدند و راه دوم را انتخاب كردند و در صدد قتل صالح برآمدند. (221)

در حديث كلينى (ره) در روضه كافى چنين است كه چون ناقه را پى كردند، صالح به نزد آن ها آمد و فرمود: چه عاملى شما را به اين عمل واداشت و چرا نافرمانى پروردگار خود را كرديد؟ خداى تعالى به صالح وحى كرد كه قوم تو طغيان و ستم كرده اند و شترى را كه من به عنوان نشانه براى آن ها فرستاده بودم، با اين كه هيچ زيانى براى آن ها نداشت و بلكه بزرگترين سود را به آن ها مى رساند، كشتند. اكنون به آن ها بگو: من تا سه روز ديگر عذاب خود را برايشان خواهم فرستاد. اگر در اين مدت توبه كردند، من عذاب را از آن ها باز مى دارم و اگر توبه نكردند، در روز سوم عذاب را برايشان خواهم فرستاد.

صالح نزد آن ها آمد و آن چ را خدا بدو وحى كرده بود، به اطلاع ايشان رسانيد. اما از آن جايى كه بشر حاضر نيست به راحتى زيربار حرف حق و نصيحت انبياى الهى برود، حاضر به توبه نشدند و بر طغيان خود افزودند و با سركشى و وقاحت بيشترى گفتند: اى صالح! اگر راست مى گويى آن عذابى را كه به ما وعده مى دهى براى ما بياور. (222)

به هر صورت، اين طغيان و سركشى سبب شد كه به جاى توبه درگاه خداى تعالى و دفع عذاب از خود و خاندان و زن وبچه و شهرو ديارشان، دست به گناه جديدى بزنند و نقشه قتل پيغمبر خدا را طرح كنند.

بيضاوى در تفسير خود مى گويد: در روايت است كه صالح ميان درّه مسجدى بنا كرده بود و در آن نماز مى خواند. وقتى به مردم خبر داد كه تا سه روز ديگر عذاب به سراغ شما خواهد آمد با هم گفتند: صالح خيال كرده سه روز ديگر از دست ما آسوده خواهد شد و ما پيش از رسيدن اين سه روز، خودمان را از دست او و خاندانش آسوده مى سازيم (كه تا سه روز ديگر زنده نباشند). به همين منظور به سوى درّه به راه افتادند و در آن جا سنگى سر راه آن ها افتاد كه راه بازگشت را بر آن ها مسدود كرد و همان جا ماندند تا هلاك شدند و بقيه مردم هم دچار صيحه آسمانى شده و همگى نابود شدند. (223)

راستى كه اين بشر خيره سر در طول تاريخ چه اندازه از طغيان و سركشى زيان ديده است و اين صفت نكوهيده تكبر و گردن كشى چه خسارت هاى جبران ناپذيرى به او زده است، افرادى كه از روى جهل و نادانى و وسوسه هاى شيطانى بت هايى را به جاى معبود حقيقى پرستش مى كنند و تا اين حدّ مقام و شخصيت خود را پست و زبون مى كنند كه در برابر مجسمه هاى بى جان، سنگ، چوب، درخت ويا موجودات فلزى و غيرفلزى ديگرى كه به دست خود ساخته اند، يا انسان هاى ضعيفى كه مانند خود هستند را مى پرستند، خداى مهربان نيز براى نجات اينان از اين انحطاط و بدبختى، مرد بزرگوارى را از ميان خودشان و از فاميل نزديك و خانواده هاى محترم و اصليشان به پيغمبرى خود انتخاب مى كند تا نزد آن ها آمده و از اين خوارى نجاتشان دهد و به خداى بزرگ جهان هدايتشان نمايد.

از او معجزه مى خواهند، و چون معجزه براى آن ها مى آورد، همان ها درصدد نابودى آن نشانه بزرگ الهى برمى آيند. باز هم خداى رحمان مهر خود را از ايشان بازنمى گيرد و به وسيله پيغمبر خود به آن ها خبر مى دهد كه اگر تا سه روز ديگر توبه كرديد و به سوى من بازگشتيد، من شما را عذاب نخواهم كرد... اما اين مردم عاصى و سركش - يا بى چاره و بدبخت - باز هم به خود نيامده و به جاى توبه و بازگشت به درگاه خداى بى نيازى و توجه به مبداء جهان هستى، نابودى خود را از او درخواست مى كنند و بى شرمانه يابدبختانه، عذاب را اختيار مى كنند.

آرى پس از اين جريان صالح به آن ها فرمود كه تا سه روز در خانه هاى خود از زندگى بهره گيريد كه پس از سه روز هلاك خواهيد شد، و اين وعده اى است قطعى و دروغ نشدنى. (224)

در حديث است كه صالح به آن ها فرمود كه نشانه عذاب آن است كه روز اوّل رنگ صورتشان زرد، در روز دوم قرمز و در روز سوم سياه مى شود.

هنگامى كه روزاوّل شد و ديدند رنگ هاشان قرمز گرديد، نزد يك ديگر رفته و به هم گفتند كه اى مردم آن چه صالح گفته بود، آمد. باز همان سركشان و گردنكشان ايشان گفتند كه اگر همگى هلاك و نابود بشويم هرگز گفتار صالح را نمى پذيريم و از خدايانى كه پدرانمان پرستش مى كرده اند دست برنمى داريم. وقتى روز سوم شد و از خواب برخاستند، ديدند كه رويشان سياه شده. نزد يك ديگر رفته و گفتند: اى مردم! آن چه صالح گفته بود آمد. سركشان گفتند: آرى آن چه صالح گفت برما آمد.

و چون نيمه شب شد، جبرئيل آمد و فريادى بر سرشان زد كه گوش ها را پاره كرد، دل ها را دريد و جگرها را شكافت و در چشم بر هم زدنى همه شان نابود شدند و جان دارى از آن ها به جاى نماند و فقط اجسام بى جانشان در خانه و ديارشان برجامانده بود كه آن ها را نيز آتشى كه از آسمان آمد سوزاند و يك سره از بين برد. (225) اين ترجمه قسمتى از حديث كلينى (ره) در روضه كافى بود.

نكته اى كه تذكّر آن لازم است، اين است كه در قرآن كريم در چندين جا نابودى قوم ثمود را به صاعقه و رجفه، يعنى زلزله، نسبت داده است كه اين منافاتى با اين حديث كه آن را به صيحه جبرئيل نسبت داده، ندارد، زيرا جبرئيل و ساير فرشتگان الهى واسطه صدور حوادث و مأمور انجام اوامر الهى هستند، چنان كه اگر گفتيم خداوند مى ميراند، زنده مى كند و روزى مى دهد، منافاتى ندارد با اين كه واسطه نابود كردن و زنده كردن و روزى دادن، فرشتگانى به نام عزرائيل، ميكائيل، اسرافيل و امثال آن ها باشند.

به هر صورت قرآن كريم سرانجام قوم ثمود را چنين بيان فرموده است: وكسانى را كه ستم كردند صيحه (آسمانى) فراگرفت و در خانه هاى خويش بى جان شدند، چنان كه گويى هيچ گاه در آن زندگى نكرده اند. (226)

در جاى ديگر فرموده است: اين است خانه هاى ايشان كه به خاطر آن كه ستم مى كرده اند، خالى مانده و در اين ماجرا براى كسانى كه بدانند، عبرتى است. (227)

و در سوره فصّلت مى فرمايد: ما قوم ثمود را هدايت كرديم، ولى آن ها كور دلى را بر هدايت ترجيح دادند و به جرم كارهايى كه مى كردند صاعقه عذاب خواركننده گريبانشان را گرفت، فقط كسانى را كه ايمان آورده و تقوا داشتند نجات داديم . (228)

مولوى مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ناقه صالح به صورت بُد شتر |  | پى بريدندش زجهل آن قوم مرّ |
| از براى آب جو خصمش شدند |  | آب كور ونان شور ايشان بدند |
| ناقة اللّه آب خورد از جوى ميغ |  | آب حق را داشتند از حق دريغ |
| ناقه صالح چو جسم صالحان |  | شد كمينى در هلاك طالحان |
| تا بر آن امّت زحكم مرگ و درد |  | ناقة اللّه و سقياها چه كرد |
| شحنه قهر خدا زيشان بجست |  | خون بهاى اشترى شهرى درست |

فقط حضرت صالح و پيروانش بودند كه خداى تعالى به رحمت خويش از آن عذاب هول انگيز نجاتشان داد و ايمان و تقوا، به دادشان رسيد.

خداوند در جاى ديگر قرآن نيز اين نكته را تذكر داده و پس از نقل داستان قوم ثمود و هلاكتشان مى فرمايد: تنها ما آن كسانى را كه ايمان آورده و با تقوا بودند، نجات داديم. (229)

## صالح و پيروانش پس از نابودى ثمود

در اين كه ايمان آورندگان به صالح چند نفر بودند، اختلاف است. مرحوم طبرسى در مجمع البيان در تفسير آيه فوق مى گويد: آن ها چهار هزار نفر بودند كه صالح پس از هلاكت قوم ثمود آنان را با خود به حضرموت برد. (230)

از برخى ديگر نقل شده كه آن ها صدوبيست نفر بودند و از ديار ثمود به رملة فلسطين رفتند. هم چنين قول ديگرى است كه به مكه رفتند و در آن جا سكونت يافتند و برخى هم گفته اند كه در همان ديار خود ماندند، واللّه اءعلم. (231)

8- ابراهيم عليه‌السلام

ابراهيم خليل عليه‌السلام از پيمبران بزرگوارى است كه خداى تعالى بيش از ساير انبياى خود از او به عظمت ياد كرده و اوصاف ستوده و خصال پسنديده ئ او را در قرآن ذكر فرموده و قسمت زيادى از الطاف و عنايات خود را كه به او داده است در قرآن كريم تذكر داده است.

خداوند، ابراهيم را با القابى چون حنيف، مسلم، حليم، اوّاه، منيب و صديق (232) ياد كرده و يا او را با اوصافى چون شاكر و سپاس گزار نعمت هاى خدا، قانت و مطيع خالق توانا، داراى قلب سليم، عامل و فرمان بردار كامل دستورهاى آفريدگار حكيم، بنده مؤمن و نيكوكار و شايسته و صالح درگاه پروردگار، نام برده و وى را ستوده است. هم چنين ابراهيم را به منصب هايى چون امامت و پيشوايى مردم، برگزيدگى و شايستگى هر دو جهان و مقام خلّت و دوستى خود مفتخر داشته است.

از جمله الطاف بسيارى كه درباره او مبذول داشته اين ها است:

او را يكى از پيمبران اولوالعزم خويش قرار داده است؛

نبوت را در ذريّه و نسل او گذارده است؛

به وى علم، حكمت، كتاب و شريعت داده است؛

ملك و هدايت خود را بدو عنايت فرموده است؛

درود و سلام مخصوص خود را بر او فرستاده است؛

خود و خاندانش را مشمول رحمت و بركات خويش ساخته است؛

او را به تنهايى امّت واحده خوانده است؛

خانه كعبه را كه به دست تواناى او بنا شده بود، قبله مردمان جهان كرد؛

رنج هايى را كه براى برافراشتن پرچم توحيد در آن سرزمين داغ و سوزان كشيد به صورت خاطراتى فراموش ناشدنى درآورد و با تشريع حج آن خاطرات را براى هميشه زنده و جاويد نگاه داشت؛

دعاى گرم و عاشقانه و تقاضاى پُرمعنا و عارفانه او را كه از سينه اى سوزان و قلبى لبريز از ايمان برخاست و در آن صحراى خشك و وادى بى آب و علف طنين انداخت اجابت فرمود و دل هاى اهل عرفان و قلب هاى عاشقان حق جو را به سوى فرزندان او متوجه ساخت و نيز الطاف و عنايات فراوان ديگرى كه در صفحات آينده مورد بحث قرار خواهد گرفت.

اين ها قسمتى از القاب و اوصاف و ساير افتخارات ابراهيم است كه در قرآن كريم بدان ها تصريح و يا اشاره شده و در اخبار نيز قسمت هاى ديگرى ذكر شده است.

حال بد نيست كه قبل از ورود به شح حال آن پيغمبر والامقام درباره برخى از اين اوصاف وافتخارات، توضيح مختصرى بدهيم.

از جمله القاب آن حضرت حنيف بود كه لغت شناسان آن را به ثابت در دين مستقيم، جوياى دين حق، پايدار در دين و امثال اين ها معنى كرده اند. اوّاه به كسى گويند كه با آه و ناله، خشيت و خوف خود را از خداى تعالى اظهار كند. هم چنين در روايات اوّاه را پردُعا و پُرگريه معنى كرده اند.

مفسّران در تفسير آيه انّ ابراهيم لاوّاه حليم (233) معناى بسيارى براى اوّاه ذكر كرده اند، مانند مهربان نسبت به بندگان، مؤمن و كسى كه اهل يقين و جوياى آن باشد، پارسا و فروتن باشد و تسبيح خدا گويد و بسيار ياد خدا كندو....

ابوعبيده كه يكى از دانشمندان اهل لغت و تفسير است، معناى نسبتا جامعى براى اوّاه ذكر كرده و گفته: اوّاه كسى است كه از روى ترس و بيم آه كشد و با يقين به اجابت پروردگار و ملازمت طاعت و فرمان بردارى وى، به درگاهش ‍ تضرّع و زارى نمايد.

مُنيب به معناى توبه كننده و كسى است كه با اخلاص در عمل، به درگاه خداى تعالى رجوع كند.

صدّيق به شخصى گويند كه بسيار راست گو باشد به هر چه مى گويد، خود عمل كند و هر چه را انجام دهد بگويد و در مجموع، گفتار و كردارش يك ديگر را تصديق كند و اختلاف و تنقاضى ميان آن ها نباشد.

## چرا ابراهيم، خليل خدا شد؟

خليل به معناى دوستى است كه خللى در محبت و دوستى او نباشد. طبرسى (ره) در تفسير آيه واتّخذ اللّه ابراهيم خليلا در سوره نساء مى گويد: اما اين كه ابراهيم دوست خدا بود، يعنى دوست دار دوستان خدا و دشمن دشمنان خدا بود. اما منظور از اين كه خدا خليل و دوست ابراهيم بود، يعنى او را در برابر دشمنان و بدانديشان يارى مى كرد، چنان كه از آتش نمرود نجاتش داد و آن را بر وى سرد كرد و در داستان ورود به مصر، به شرحى كه پس از اين خواهد آمد، او را از پادشاه مصر محافظت فرمود و امام و پيشواى مردم قرارش داد. (234)

برخى در تفسير آن گفته اند: يعنى خدا او را به طور كامل دوست داشت و ابراهيم نيز به همين گونه به خدا مهر مى ورزيد. (235)

در احاديث علّت هاى جالب و آموزنده براى آن ذكر شده است. از آن جمله در حديثى كه صدوق (ره) از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، آن حضرت فرمود: اين كه خداوند ابراهيم را خليل خود قرار داد. براى آن بود كه هيچ كس را از در خانه اش بازنگرداند و از احدى جز خداى بزرگ سئوال نكرد. (236)

در حديث كلينى (ره) است كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: ابراهيم ميهمان دوست بود و هرگاه ميهمان نداشت براى پيدا كردن ميهمان از خانه بيرون مى رفت و درهاى خانه اش را قفل مى كرد و كليدهاى آن را همراه خود مى برد. تا روزى درها را بست و بيرون رفت. چون بازگشت درها را بازديد و مردى را در خانه خود مشاهده كرد، بدو گفت: اى بنده خدا به اجازه چه كسى وارد اين خانه شدى؟

در پاسخ گفت: به اجازه پروردگارم و اين جمله را سه بار تكرار كرد.

ابراهيم دانست كه او جبرئيل است و خداى را سپاس گفت.

سپس جبرئيل رو به ابراهيم گفت: پروردگار تو مرا نزد بنده اى از بندگانش كه او را خليل خويش گردانيده فرستاده است.

ابراهيم پرسيد: به من بگو چه كسى است كه تا زنده هستم خدمتش را انجام دهم (و خدمت گزار او گردم)؟

گفت: تو همان خليل خدا هستى.

پرسيد: به چه علت؟

گفت: بدان سبب كه تاكنون از احدى چيزى نخواسته اى و تاكنون چيزى از تو درخواست نشده است كه در جواب آن نه گفته باشى. (237)

به راستى معناى دوست هم همين است كه از كسى جز دوست خود چيزى نخواهد.

در حديث ديگرى است كه شخصى از امام صادق عليه‌السلام پرسيد كه به چه علّت خدا ابراهيم را خليل خود گردانيد؟ حضرت فرمودند: براى سجده بسيارى كه بر زمين مى كرد. (238)

در روايت ديگرى آمده است كه جابرانصارى گويد: از رسول خدا شنيدم كه مى فرمود: خداوند ابراهيم را دوست خود نكرد، جز بدان خاطر كه ابراهيم، بينوايان و مردم ديگر را خوراك مى داد و در وقتى كه مردم در خواب بودند، براى خدا نماز مى گزارد. (239)

در داستان نزول فرشتگان براى عذاب قوم لوط، به شرحى كه در داستان لوط خواهد آمد، از امام صادق عليه‌السلام روايت شده است كه فرمود: همين كه فرشتگان به خانه ابراهيم آمدند، حضرت گوساله بريانى براى آن ها آورد و به آن ها فرمود كه بخوريد. فرشتگان گفتند: ما نمى خوريم تا به ما بگويى بهاى آن چيست؟ ابراهيم گفت: چون خورديدبسم اللّه بگوييد و چون از خوردن فراغت يافتيد الحمداللّه بگوييد. در اين وقت جبرئيل رو به همراهان خود كرد و گفت: خدا حق دارد كه چنين شخصى را خليل خود گرداند. (240)

علىّ بن ابراهيم در تفسير خود از امام باقر عليه‌السلام روايت مى كند كه ابراهيم، نخستين كسى بود كه ريگ برايش به آرد تبديل شد. به اين شرح كه هنگامى براى قرض كردن خوراكى به سوى دوستى كه در مصر داشت حركت كرد، ولى او در منزل نبود و ابراهيم نخواست با خورجين خالى به منزل بازگردد، از اين رو وقتى برگشت آن را پر از ريگ كرد و به خانه آمد. چون از ساره خجالت مى كشيد(كه بگويد دوستم در خانه نبود و خورجين پر از ريگ است) الاغش را پيش ساره رها كرد و خود داخل اتاق شد و خوابيد.

ساره بيامد و خورجين را باز كرد و بهترين آردها را در آن ديد. بى درنگ مقدارى را خمير كرده و نانى پخت و غذاى لذيذ آماده كرد و نزد ابراهيم آورد. ابراهيم پرسيد: اين غذاو نان را از كجا تهيه كردى؟ گفت: از آن آردى كه از نزد خليل (دوست) مصرى خود آوردى! ابراهيم گفت: آرى او خليل من است، اما مصرى نيست. از همين جا مقام خُلّت و دوستى به وى داده شد و پس از آن خدا را شكر كرد و به خوردن آن مشغول شد. (241)

## مقام امامت نيز به ابراهيم تفويض شد

خداى تعالى در قرآن كريم در سوره بقره مى فرمايد: و هنگامى كه خداوند ابراهيم را به كلماتى (يعنى امور و تكاليفى) آزمود و آن ها را به پايان رسانيد و بدو گفت: (اكنون) من تو را امام مردم قرار مى دهم و به امامت منصوب مى دارم. ابراهيم گفت: از فرزندان من؟ خدا فرمود: عهد من (يعنى امامت) به ستم كاران نمى رسد. (242)

در تفسير اين آيه، حديثى نيز از امام صادق عليه‌السلام رسيده است به اين مضمون كه خداى تعالى ابراهيم را بنده خود گرفت پيش از آن كه به نبوت انتخابش كند و به نبوت انتخابش فرمود پيش از آن كه رسول قرارش دهد و او را رسول خود ساخت قبل از آن كه امامش گرداند و چون همه اين منصب ها را برايش فراهم كرد، آن گاه بدو فرمود: من تو را امام مردم ساختم. و به سبب عظمتى كه اين منصب در نظر ابراهيم داشت، گفت: و از فرزندان من؟ فرمود: عهد من به ستم كاران نمى رسد. (243)

در معناى آيه و حديث شريف، سخنان بسيارى گفته اند كه خلاصه آنها چنانچه از خود آيه و حديث هم استفاده مى شود، اين مطلب است كه منصب امامت وقتى به ابراهيم رسيد كه از هر نظر شايستگى خود را نشان داده و مورد آزمايش هاى گوناگونى مانند افتادن در آتش نمروديان، ذبح اسماعيل، دورى از زن و فرزندو... قرار گرفته بود و البته همه جا به خوبى امتحان پس داد و خدا هم او را كمك كرد. آن گاه بود كه آماده دريافت اين منصب الهى گرديد و به مقام امامت نايل آمد.

از آن قسمت آيه شريفه كه ابراهيم از خدا خواست كه امامت را در فرزندانش قرار دهد، معلوم مى شود كه اين مقام در اواخر عمر آن حضرت به وى عطا شده است؛ يعنى پس از آن كه فرزندانى چون اسماعيل و اسحاق پيدا كرد، از خدا خواست كه اين منصب را به فرزندانش نيز عطا فرمايد كه آن پاسخ را دريافت داشت.

ونيز روشن مى شود كه مقام امامت الهى چه منصب بزرگى است و رسيدن به اين مقام والا چه شرايط و مقدماتى دارد، از آن جمله اين كه هيچ ستمى (چه ستم به نفس يعنى گناه و چه ستم به ديگران) نبايد در دوران زندگى او ديده شود و به اصطلاح بايد معصوم از خطا و گناه باشد.

براى توضيح بيشتر بايد به تفاسير و روايات مراجعه كرد. استاد محترم ما، دركتاب تفسيرالميزان با استناد به آيات ديگر قرآن كريم مطال زير را هم از اين آيه استفاده كرده و اثبات مى كند.

1. امامت منصبى است كه از طرف خدا بايد به افراد بشر واگذار شود و امام بايد از طرف خدا به اين مقام منصوب گردد؛

2. امام بايد به عصمت الهى معصوم باشد؛

3. زمين هيچ گاه خالى از امام حق نخواهد بود؛

4. امام بايد از جانب خداى تعالى تاءييد و يارى شود؛

5. اعمال بندگان خدا از علم امام پوشيده و پنهان نيست؛

6. امام بايد به همه آن چه مورد نياز و احتياج دنيا و آخرت مردم است، عالم و دانا باشد؛

7. مُحال است ميان مردم كسى برتر از امام در فضايل نفسانى باشد. (244)

و مطالب ديگرى كه از حديث بالا استفاده كرده و در تفسير آيه شريفه ذكر نموده است كه ما براى فهم معناى امامت به همين مقدار اكتفا مى كنيم.

## ابراهيم به تنهايى يك امّت بود

از افتخاراتى كه خداوند به ابراهيم عطا كرد، اين بود كه او را به تنهايى يك امّت خوانده و درباره اش فرموده: به راستى ابراهيم يك امّت بود كه فرمان بردار و مطيع خدا بوده و از مشركان نبود.

درمعناى آن وجوهى گفته شده، از آن جمله گفته اند: امّت به معناى معلّم و مقتداست يا چون در زمان ابراهيم، خداپرستى جز او نبود، خدا او را يك امّت خوانده يا گفته اند: امّت به معناى امام و هادى است يا چون قوام امّت به وى بود. ولى شايد ازهمه اين معانى بهتر، معنايى است كه راغب براى اين آيه كرده و روايت نيز شاهد آن است، اگر چه معناى دوم نيز معناى خوبى است و شاهد حديثى هم دارد. وى مى گويد: انّ ابراهيم كان امّة قانتاللّه (245) يعنى ابراهيم در عبادت خدا به تنهايى همانند جماعت و گروهى بود، چنان كه گويند فلانى به تنهايى يك عشيره و قبيله است.

خلاصه اين معنا آن است كه عبادت ابراهيم به درگاه خدا به قدرى پرارزش بود كه مثل عبادت يك ملت و گروه بود، مانند حديثى كه شيعه و سنّى از رسول خدا روايت كرده اند كه درباره على عليه‌السلام فرمود:

ضربة على يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين؛

ارزش ضربت على در جنگ خندق، از عبادت ثقلين بيشتر است.

اين بود پاره اى از توضيحات در معناى بعضى از القاب و افتخارات ابراهيم كه تذكر آن در اين جا لازم به نظر مى رسيد. اكنون در شرح حال آن بزرگوار مى پردازيم.

## آغاز زندگى ابراهيم عليه‌السلام و مبارزه او با بت پرستى

از جمله موضوعاتى كه بايد در اين بحث شود، موضوع نسب ابراهيم است، چون از يك سو در قرآن كريم نام پدر ابراهيم، آزر ذكر شده و او را مردى بت پرست كه در پرستش بت ها پافشارى داشته معرفى كرده واز سوى ديگر، طبق رواياتى كه شيعه و سنى نقل شده، پدران رسول خدا همگى خداپرست بوده اند و مشركى ميان آن ها وجود نداشته است. هم چنين مورخان نام پدر او را تارخ ذكر كرده اند، چنان كه در تورات كنونى هم همين نام ذكر شده است. از اين رو اين بحث پيش آمده كه آزر چه نسبتى با ابراهيم داشته كه او را پدر خويش خوانده و معناى اين كه او را پدر خود ناميده و قرآن در چند مورد نقل كرده، چيست؟ البته اگر بخواهيم همه سخنانى را كه دانشمندان و مفسران در اين باره گفته اند به تفصيل نقل كنيم، از شيوه نگارش اين كتاب خارج مى شويم، گذشته از اين كه بسيارى از آن بحث ها مورد نياز ما نيست؛ لذا فشرده آن ها را به طور اجمال در اين جا ذكر نموده به ادامه شرح حال آن بزرگوار مى پردازيم.

## نسب ابراهيم عليه‌السلام

ظاهرا ميان نسب شناسان و مورخان اختلافى نيست كه نام پدر ابراهيم تارخ بوده و بعضى نسب آن بزرگوار را تا نوح پيغمبر چنين نوشته اند:

ابراهيم بن تارخ بن ناحور بن سروج بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح.

اگر چه در بعضى از تواريخ، در ضبط نام اجداد آن حضرت اختلاف به چشم مى خورد، ولى ظاهرا در نام پدرش ‍ تارخ اختلافى نيست، چنان كه از زجاج نقل كرده اند كه گفته است: ميان نسب شناسان اختلافى نيست كه نام پدر ابراهيم تارخ بوده است. و لذا اين بحث پيش آمده كه آيااولا آزر لقب يا وصف همان تارخ است و هردوى آن ها يكى هستند يا آن ها دو نفر بوده اند؟ و ثانيا آن مردى كه ابراهيم او را مخاطب قرار داده و بدو مى گويد: ... آيا بت هايى را به خدايى مى گيرى؟ به راستى من، تو وقوم تو را در گمراهى آشكارى مى بينم. (246) يا آن جا كه خدا مى گويد: ... ابراهيم به پدر و قوم خود گفت كه اين تصويرها چيست كه به عبادت آن ها كمر بسته ايد... ؟ (247) و يا در جاى ديگر مى گويد: ابراهيم به پدرش گفت: اى پدر! چرا مى پرستى چيزى را كه نمى شنود و نمى بيند و كارى براى تو انجام نمى دهد وبارى از دوشت برنمى دارد؟ (248)اى پدر! شيطان را پرستش و بندگى نكن كه به راستى شيطان نافرمان خداى رحمان است. اى پدر! من بيم آن دارم كه از پروردگار رحمان عذابى به تو برسد و دوست دار شيطان گردى. (249) آيا همان تارخ بوده، و اين مرد مشرك بت پرست پدر نسبى ابراهيم است يا شخص ديگرى است كه ابراهيم او را پدر خطاب كرده است؟ !

البته بحث اوّل از نظر ما چندان مهم نيست، اگر چه از اين نظر كه ميان ظاهر قرآن كه مى گويد: ابراهيم به پدرش آزر گفت... و قول نسب شناسان - بلكه اتفاقى كه از آن ها نقل شده كه نام پدر ابراهيم تارخ بوده - منافات و تناقض ‍ مشاهده مى گردد از اين نظر قابل بحث و دقّت است، اما با سخنانى كه در اين باره گفته اند، مانند اين كه آزر لقب تارخ است يا ابراهيم با اين لفظ او را مذّمت كرده، زيرا آزر در لغت بمعناى اعرج (كج سليقه) يا مُخطى (خطاكار) يا خرفت و امثال اين هاست يا با اين توجيه كه مطابق قرائت بعضى، آيه اءزرا بده نه آزر، كه همزه استفهام از اوّل آن حذف شده و اءزر را به معناى قوت، نيرو، نصرت، معاونت و امثال آن معنا كرده و گفته اند معناى آيه اين است هنگامى كه ابراهيم به پدرش گفت: آيا به خاطر كمك و نيروى خويش بت ها را به پرستش گرفته اى... يا با اين اعراب كه آزر را مفعول براى فعل محذوفى بگيريم و چنان كه بعضى گفته اند: آزر هم نامى بتى باشد يعنى... ابراهيم به پدر خود گفت آيا آزر را معبود خود مى گيرى؟ و يا توجيهات ديگر كه مشكل را حل مى كند. با اين كه در خود آن اجماع زجاج - كه تارخ پدر ابراهيم است - خدشه كرده اند و فخر رازى آن را مردود مى داند.

اما آن چه از نظر ما اهميّت دارد و بايد در مورد آن بحث كنيم، اين مسئله است كه با اتفاق نظر بزرگان و اهل حديث شيعه، كه ميان اجداد رسول گرامى اسلام بت پرستى وجود نداشته و همگى خداپرست بوده اند، بايد ببينيم اين مرد بت پرستى كه ابراهيم او را پدر خود خوانده چه كسى بوده است؟

پرواضح است كه ما چه لفظ آزر را لقب تارخ يا نام بتى بدانيم و چه آن را وصف تارخ يا به معناى نصرت و امثال آن بگيريم، جواب گوى اين مشكل نخواهد بود و بايد راه ديگرى را بپيماييم.

آن چه اشكال را حلّ مى كند، دقّت در سخنان ائمه اهل بيت و مفسّران حقيقى قرآن است. از مجموع رواياتى كه در اين باب رسيده، با مختصر توضيحى كه بزرگان براى آن ذكر كرده اند چنين به دست مى آيد: در زبان عرب و نيز ساير زبان ها، چنان كه به پدر صلبى و نسبى انسان پدر مى گويند، به پدر مادرى، عمو، پدر زن و حتى به كسانى هم كه انسان به نحوى تحت سرپرستى او به سرمى برد - اگر چه او بيگانه باشد - پدر گفته مى شود، چنان كه از طرفى به فرزند برادر و نوه دخترى هم فرزند مى گويند. بهترين شاهد براى اين سخن قرآن كريم است كه درباره يعقوب در سوره بقره مى فرمايد: آيا شما حاضر بوديد آن دم كه يعقوب را مرگ در رسيد و به پسران خويش گفت پس از من چه مى پرستيد؟ گفتند: خداى تو و خداى پدرانت ابراهيم و اسماعيل و اسحاق خداى يگانه را (پرستش مى كنيم) و در برابر او تسليم هستيم. (250) و با اين كه اسماعيل عموى يعقوب است، براو اطلاق پدر شده است. هم چنين در داستان يوسف از قول آن حضرت نقل مى كند كه جدّ پدرى و به اسحاق كه جدّ اوست، پدر اطلاق شده است.

همين طور موارد ديگرى كه در قرآن كريم ديده مى شود كه به عمو و جدّ پدرى، پدر و به نوه دخترى، فرزند اطلاق شده است، چنان كه خداى تعالى عيسى را كه از طرف مادر نسبش به ابراهيم مى رسد، از فرزندان او دانسته و در سوره انعام فرمود: و بدو اسحاق و يعقوب را بخشيديم و همه را هدايت كرديم و از نژاد او (و فرزندان اويند) داود، سليمان، ايوب، يوسف، موسى، هارون و نيكوكاران را اين گونه پاداش مى دهيم و نيز زكريا، يحيى، عيسى و الياس كه همگى از شايستگان اند. (251)

در اين جا نيز چنان كه در روايات فرموده اند، آزر جدّ مادرى ابراهيم يا عموى آن حضرت بوده است كه چون تارخ (پدر ايشان) در زمان كودكى ابراهيم از دنيا رفته بود، آزر سرپرستى او را به عهده داشت و به همين دليل ابراهيم، او را پدر خطاب كرده است.

مسعودى در اثبات الوصيه گويد: طبق روايتى كه رسيده، آزر جدّ مادرى ابراهيم و منجّم مخصوص نمرود بوده و هنگامى كه تارخ از دنيا رفت، ابراهيم كودك كم سنى بود. (252)

در حديثى كه از قصص الانبياء راوندى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده آن حضرت فرمود: آزر عمومى ابراهيم و ستاره شناس ‍ نمرود بود. (253)

چنان كه گفتيم اين مطلب ويژه زبان عرب نبوده و در ساير زبان ها نيز اين توسعه در اطلاق وجود دارد و طبق آن چه گفته شد، احتياجى به پيمودن راه هاى پرپيچ و خم و بحث هاى مشكلى كه در لفظ و معناى آزر كرده اند، نداريم و آزر هركه بوده و به هر معنا باشد، نام، لقب يا وصف شخصى است كه پدر صُلبى و نسبى ابراهيم نبوده، ولى آن حضرت به اعتبار اين كه تحت سرپرستى او به سر مى برد و يا به اعتبارات ديگرى، او را به عنوان پدر خوانده و با او بحث نموده است كه قسمتى از گفت وگو و بحث او در قرآن كريم ذكر شده و آن را در صفحات آينده مطالعه خواهيم كرد. (و در آن جا شاهد ديگرى نيز بر اين مطلب خواهد آمد).

## ولادت ابراهيم عليه‌السلام

در روايات و تواريخ درباره داستان ولادت حضرت ابراهيم چنين آمده است كه آزر منجّم مخصوص نمرود بود و از روى حساب نجوم به دست آورد كه كودكى به دنيا مى آيد كه دين و آيين نمروديان را برهم خواهد زد. هنگامى كه آزر اين مطلب را به نمرود گفت، نمرود پرسيد: اين كودك در چه سرزمينى به دنيا خواهد آمد؟ آزرگفت: در همين سرزمين.

در برخى از تفاسير است كه نمرود در خواب ديد ستاره اى طلوع كرد كه نور ماه و خورشيد را از بين برد و زير پرتو خويش قرار داد. وقتى تعبير آن را از خواب گزاران پرسيد، بدو گفتند: كودكى به دنيا مى آيد كه نابودى پادشاهى تو به دست اوست. (254)

جمعى گفته اند: نمرود اين مطلب را از روى پيشگويى هاى گذشتگان و كتاب هاى پيمبان دانست. (255) به هر صورت، نمرود دستور داد همه پسرانى را كه در آن سال به دنيا آمده بودند، به قتل رسانند. مردان از زنان كناره گيرى كنند و زنان آبستن را كنترل و تا هنگام زاييدن در جايى حبس كنند و چون زاييد، اگر نوزادش پسر بود، او را به قتل برسانند. اما برخلاف تمام پيش بينى ها و سخت گيرى هايى كه در اين باره انجام داد، نطفه ابراهيم در رحم مادرش جاى گير شد و جهان تاريك آن روز براى ولادت مقدم گراميش آماده گرديد.

شيخ صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه وقتى مادر ابراهيم به وى حامله شد، نمرود زن هاى قابله را مأمور كرد تا براى بررسى نزد آن زن بروند و دقت كنند تا آيا اثر حملى در وى مشاهده مى كنند يا نه؟ زنان مزبور با كمال مهارتى كه در فنّ خود داشتند، نتوانستند اثر حاملگى را در شكم آن زن بفهمند و خداى تعالى مانع ديد آن ها شد، از اين رو به نمرود گفتند: ما چيزى در شكم اين زن نديديم. (256)

ابراهيم در شكم مادر بزرگ گشته و به تدريج زمان زايمان نزديك شد. على بن ابراهيم در تفسير خود نقل كرده كه چون زمان ولادت فرا رسيد، مادر ابراهيم به شوهرش گفت: من بيمارم و مى خواهم به كنارى بروم. بدين ترتيب مادر ابراهيم به غارى رفت و ابراهيم در همان غار به دنيا آمد وقتى كودك را زاييد، در پارچه اى پيچيد و در غار نهاد و مقدارى سنگ بر در غار چيد و به شهر بازگشت.

ولى در روايت صدوق و ديگران آمده است: ابراهيم در همان خانه پدر به دنيا آمد و پدرش به دليل بيمى كه از نمرود داشت، مى خواست فرزندش را به وى تحويل دهد، اما مادرش مانع شد و گفت: پسرت را به دست خود براى كشتن پيش نمرود مبر. او را به من واگذار تا به غارى از غارهاى كوه ببرم و در آن جا بگذارم تا مرگش در رسد و تو به دست خود پسرت را نكشته باشى. پدر نيز اجازه داد وآن زن فرزند دل بندش را به غارى برد و پس از اين كه او را شير داد، در همان جا گذاشت و جلوى غار را سنگ چيده و بازگشت.

ابراهيم به طور غيرطبيعى بزرگ مى شد و طبق روايات، رشد هر روز او به مقدار يك هفته بچه هاى ديگر بود و روزىِ او را نيز خداى قادر متعال به صورت شير در انگشت او قرار داده بود كه آن را مى مكيد و مى خورد. مادرش نيز گاه گاهى به بهانه هاى مختلف از شوهر اجازه مى گرفت و نزد فرزند مى آمد و او را شير مى داد و پس از بوسيدن و بوييدن او را بغل كرده، در همان غار نهاده به شهر باز مى گشت تا هنگامى كه ابراهيم بزرگ شد و از غار بيرون آمده و با پاى خود به شهر درآمد.

مسعودى در اثبات الوصيه گويد: خداوند محبت او را در دل مادر انداخت، چنان كه حال ساير انبيا و ائمه نيز چنين بوده است. ابراهيم مدتى در همان وضع به سر برد تا روزى كه مادر آمد تا از حال او با خبر شود. وقتى ديد چشمانش ‍ چون ستاره مى درخشيد، او را در برگرفت و به سينه چسبانيد و شيرش داده بازگشت. روزى ديگر كه مادر نزد او آمد و خواست برگردد، ابراهيم دست به دامن او زده و گفت: مرا نيز با خود ببر.

مادر گفت: باشد تا من از پدرت اجازه بگيرم، آن گاه تو را نزد او ببرم. وقتى به شهر آمد مطلب را به پدرش گفت. او در جواب اظهار داشت: او را در سرراه بنشان. وقتى برادارانش بر او بگذرند، او نيز همراه برادران به خانه بيايد تا كسى از وضع او مطّلع نشود.

مادر ابراهيم همين كار را كرد و به اين ترتيب ابراهيم به خانه آمد. وقتى آزر وى را بديد، خداوند محبتى از او در دلش ‍ انداخت (كه به شدت دوستى او در دلش جايگير شد). اين وضع ادامه داشت تا روزى كه مردم هم چنان بت مى ساختند، ابراهيم نيز چوبى را برداشت و آن را نجّارى كرد و بتى كه تا آن روز نظيرش ديده نشده بود بساخت. آزر كه چنان ديد به مادرش گفت: اميد است كه از بركت اين پسر تو، بركت زيادى به مابرسد. اما ناگهان ديد كه ابراهيم تبرى برداشت و همان بت را شكست. آزر به اين عمل او پرخاش كرد. ابراهيم گفت: مگر شما مى خواستيد با اين بت چه كاركنيد؟ گفتند: مى خواستيم آن را پرستش كنيم.

ابراهيم با تعجب پرسيد: آيا چيزى را كه به دست خود مى تراشيد، پرستش مى كنيد؟

در اين وقت آزر كه جدّ ابراهيم بود، گفت: آن كسى كه نابودى اين سلطنت به دست اوست، همين فرزند است. (257)

## زادگاه ابراهيم

در روايات مختلف، زادگاه ابراهيم جايى به نام كوثى ربى ذكر شده است. ياقوت حموى گفته: كوثى نهرى است در عراق در سرزمين بابل كه آن را به نام كوثى يكى از فرزندان ارفخشد بن سام بن نوح، نام گذارده اند و آن نخستين نهرى است كه از فرات منشعب مى شد. كوثى عراق در دو جاست: يكى كوثى طريق و ديگرى كوثى ربى كه محل تولد ابراهيم بوده و در همان جا او را درون آتش انداختند و هر دو كوثى در سرزمين بابل است و سعدبن ابى وقاص (كه سرزمين عراق را فتح كرد) پس از فتح قادسيه آن جا را تصرف كرد. (258)

در برخى از تواريخ، زادگاه حضرت ابراهيم شهر اءورا- كه از شهرهاى بابل است - ذكر شده است. در قسمتى از كتاب ادب و علوم المنجد گويد: اءورا نام آثارى در عراق و شهر كلدانيان است كه ابراهيم خليل از آن جا بيرون آمده است. (259)

ولى در قصص الانبياء نجّار است كه ابراهيم خليل جوانى بود از اهل فدان آرام در سرزمين عراق و مردم آن جا بت پرست بودند. پدر ابراهيم نجّار بود كه بت مى تراشيد و به بت پرستان مى فروخت (چنان كه در انجيل برنابا است) و ابراهيم با هدايت حق تعالى به مبارزه بت ها برخاست، (260) تا آن جا كه پس از يكى دو صفحه مى گويد: ابراهيم كه چنان ديد، از ماندن نزد پدر و قوم خود خسته و بيزار و به اءوركلدانيان رهسپار شد و از آن جا به حاران رفت. (261)

از مجموع آن چه گفتيم، استنباط مى شود كه زادگاه ابراهيم در سرزمين عراق و بابل بوده و در روايت على بن ابراهيم كه قسمتى از آن را قبلا نقل كرديم، امام صادق عليه‌السلام فرموده است: منزل نمرود نيز در همان سرزمين كوثى ربى بوده و ابتداى كار مبارزه ابراهيم نيز از همان جا شروع شد.

## گفت وگوى ابراهيم با آزر

پس از اين كه ابراهيم به سنّ رشد رسيد و به ميان مردم آمد، متوجه شد كه آزر و مردم ديگر به عبادت چيزهايى كه به دست خود ساخته و سود و زيانى براى آن ها ندارد، مشغولند. وى در آغاز براى هدايت آن ها، با منطقى نيرومند به استدلال پرداخت تا آن ها را متوجه اشتباه بزرگ خود كرده و از پرستش بتان باز دارد.

خداى تعالى در سوره مريم قسمتى از احتجاج او را با آزر چنين نقل فرموده است: ودر اين كتاب ابراهيم را ياد كن كه وى پيغمبرى راست گو (وراستى پيشه) بود آن دم كه به پدرش گفت: اى پدر! چرا پرستش مى كنى چيزى را كه نمى شنود و نمى بيند و كارى براى تو نسازد؟ اى پدر! به راستى كه مرا دانشى آمده كه تو را نيامده از من پيروى كن تا تو را به راهى راست هدايت كنم. اى پدر! شيطان را پرستش مكن كه شيطان نافرمان خداى رحمان است. اى پدر! من بيم دارم كه از خداى رحمان عذابى به تو برسد و دوست شيطان گردى، (آزر) بدو گفت: مگر تو اى ابراهيم از خدايان من روگردانى. اگر بس نكنى (و دست از از اين سخنانت برندارى) تو را سنگ سار مى كنم (يا دشنام و ناسزاگويم) و بايد زمانى دراز از پيش من دور شوى، (ابراهيم گفت:) درود برتو به زودى از پروردگار خود براى تو آمرزش خواهم خواست كه او به من مهربان و رحيم است و از شما و آن چه جز خدا مى پرستيد كناره گيرى مى كنم و پروردگار خود را مى خوانم اميدوارم كه در مورد خواندن پروردگارم بدبخت نباشم . (262)

و در سوره انبياء چنين است: و مااز پيش، رشد ابراهيم را بدو داديم و به حال او دانا بوديم، هنگامى كه به پدر و قومش گفت: اين تصويرها چيست كه به پرستش آن ها كمر بسته ايد؟ گفتند: پدران خويش را چنين يافتيم كه عبادت آن ها را مى كردند. گفت: شما با پدرانتان در گمراهى آشكارى بوده ايد. گفتند: آيا به حق نزد ما آمده اى يا تو از بازيگران هستى؟ ابراهيم گفت: بلكه پروردگار شما پروردگار آسمان ها و زمين است كه آن ها را آفريده و من بر اين ها گواهم. (263)

و در سوره شعراء فرموده است: وبخوان بر ايشان خبر ابراهيم را كه به پدر وقوم خود گفت: چه مى پرستيد؟ گفتند: بت هايى را پرستش مى كنيم و به عبادتشان كمر بسته ايم. ابراهيم گفت: آيا وقتى آن ها را مى خوانيد سخن شما را مى شنود يا سود و زيانى به شما مى رسانند؟ گفتند: ما پدران خود را يافتيم كه چنين مى كردند. ابراهيم گفت: آيا مى دانيد كه آن چه شما و پدران پيشينتان مى پرستيده اند، همه دشمن من هستند مگر پروردگار جهانيان آن كس كه مرا آفريده و هدايتم كند و آن كس كه غذايم دهد و آبم دهد و چون بيمار گردم بهبودم دهد و آن كس كه بميراندم و سپس ‍ زنده ام گرداند و آن كس كه طمع دارم در روز جزا خطايم را ببخشد تا آن جا كه فرمودپروردگار! پدرم را بيامرز كه از گمراهان است. (264)

و آيات ديگرى كه در سوره صافات و زخرف و ممتحنه به همين مضامين آمده است.

## نكته

در آياتى كه درباره استغفار ابراهيم براى پدرش ذكر شده، اين گونه است كه ابراهيم پس از بحث با آزر و قوم خود، بدو وعده داد كه از خدا برايش آمرزش بخواهد و به اين وعده وفا كرد، اما وقتى متوجه شد كه او دشمن خدا بوده و اصلاح شدنى نيست، از او كناره گيرى و بيزارى جست، اما در پايان عمر مى بينم براى خود، پدر، مادر و مؤمنان طلب آمرزش ‍ مى كند. از اين جا معلوم مى شود اين شخصى كه او را پدر خود خوانده و با او بحث كرد و براى او آمرزش خواست و بعد چون فهميد كه او دشمن خداست از وى بيزارى جسته، پدر صلبى و نسبى او نبوده كه در آخر عمر براى او آمرزش ‍ خواسته است.

اما اصل وعده ابراهيم در آيات سوره مريم بود كه خوانديد و وفاى بدان نيز در سوره شعراء ذكر شده كه به خدا عرض ‍ كرد: پروردگارا! پدرم را بيامرز كه وى از گمراهان است. (265) اما بيزارى جستن و كناره گرفتن از وى را خداوند در سوره توبه چنين بيان فرموده: پيغمبر و كسانى كه ايمان آورده اند نبايد براى مشركان آمرزش بخواهند پس از آن كه براى ايشان آشكار شد كه آن ها اهل دوزخ اند، ابراهيم هم كه براى پدرش آمرزش خواست فقط به سبب وعده اى بود كه بدو داده بود و چون براى او آشكار شد كه وى دشمن خداست از او بيزارى جست . (266)

اين داستان به اين جا خاتمه مى يابد، و ابراهيم چون از ايمان وى ماءيوس گرديد، از آمرزش خواهى براى او صرف نظر كرد و از وى و قوم بت پرستش كناره گرفت و خداى تعالى نيز فرزندانى بدو عنايت كرد. خداوند اين مطلب را در سوره مريم چنين بيان فرموده: وهمين كه ابراهيم از آن ها و بت هايى كه به جز خدا پرستش مى كردند كناره گيرى كرد ما بدو اسحاق و يعقوب را بخشيديم و همه را پيغمبر قرار داديم . (267)

وقتى كه خداوند اسماعيل و اسحاق را به او عطاكرد و هر دو بزرگ شدند و عمر ابراهيم به آخر رسيد، در اواخر عمر اين دعا را كرد كه در سوره ابراهيم ذكر شده:

ربّنا اغفرلى ولوالدىّ و للمؤمنين يوم يقوم الحساب (268)

پروردگارا! روزى كه حساب برپا شود مرا و پدرومادرم و مؤمنان را بيامرز.

واضح است اين پدرى كه ابراهيم در اين جا آمرزشش را در روز قيامت از خدا مى خواهد و او را با خود و مؤمنان ديگر هم نشين فرمايد، غير از آن پدرى است كه پيش از اين آمرزشش را خواست و چون دانست دشمن خداست از وى بيزارى جست.

به گفته يكى از استادان، لطف مطلب در اين است كه خداوند آن پدر را همه جا با لفظ اءب در قرآن ذكر كرده است: اذ قال لابيه... و اغفرلابى... و و ما كان استغفار ابراهيم لابيه... و لفظ اءب چنان كه گفتيم به غير از پدر صلبى و نسبى اطلاق نمى شود.

به هر صورت، از اين آيات كه درباره گفت وگو و بحث ابراهيم با آزر و آمرزش خواهى براى او در قرآن ذكر شده، تاءييدى براى مطلب قبلى ما به دست آمد كه اين شخص، تارخ و پدر صلبى ابراهيم نبوده و اين، دليلى ديگر براى گفتار شيعه در اين مورد است.

## ابراهيم درصدد شكستن بت ها برآمد

چنان كه گفتيم، ابراهيمر آغاز با كمال ادب و با منطقى مستدّل و تذكراتى سودمند به دعوت آزر و مردم بت پرست شهر خويش پرداخت، اما وقتى ديد سخنان منطقى او در دل آن مردم فريب خورده اثر نمى كند و به جاى استدلال به يك سلسله سخنان پوچ و بى اساس متوسل مى شوند و به آن حدّ از رشد نرسيده بودند كه وضع ناهنجار خود را از راه تذكرات سودمند وى درك كنند، در صدد برآمد از راه عمل، فطرت خفته آن ها را بيدار كند تا بفهمند كه در مورد پرستش بتان بى جان اشتباه مى كنند.

به همين منظور تصميم گرفت مجسمه هاى چوبى، سنگى و فلزى را كه منشاء بدبختى و عقب ماندگى مردم شده بود، در هم بشكند و در عمل به آن ها نشان دهد كه آن بتان، مالك چيزى نيستند، سودى به كسى نمى رسانند و حتى قادر به دفع ضرر و زيان از خود هم نيستند و در لابه لاى سخنان خود اين مطلب را به آن ها گوش زد كرد و به شكستن بت ها تهديدشان نمود و چنين گفت: و به خدا سوگند پس از آن كه (به سخنان من گوش فراندهيد و) پشت كنيد و برويد، در كار بت هاتان تدبيرى مى كنم. براى انجام اين مهمّ، تبرى تهيه كرد و در انتظار فرصتى بود تا منظور خود را عملى سازد.

اين فرصت هنگامى به دست ابراهيم افتاد كه مردم براى برگزارى مراسم عيد مخصوص خود - كه مطابق روايتى كه مجلسى (ره) نقل كرده و روز نوروز بود - (269) عازم خروج از شهر شده دسته دسته از شهر بيرون رفتند.

در اين جا قرآن كريم داستان را چنين بيان مى كند: ابراهيم نگاهى به ستارگان كرد و گفت كه من بيمارم، مردم نيز روى از وى گردانيده و (او را در شهر گذارده و) رفتند و، ابراهيم نزد خدايانشان آمد و گفت: چرا چيزى نمى خوريد؟ شما را چه شده كه سخنى نمى گوييد؟ آن گاه (پيش آمد و) ضربتى سخت برآن ها نواخت. (270)

آن چه از اين آيات به دست مى آيد، اين است كه مردم نزد ابراهيم آمده و از وى خواستند او نيز به همراه آنان براى برگزارى مراسم عيد به خارج شهر رود. ابراهيم نگاهى به ستارگان كرد و گفت: من بيمارم و نمى توانم با شما بيايم. و اين سخن را به اين علّت گفت تا او را به حال خود بگذارند و فكرى را كه درباره برانداختن بت ها كرده بود با استفاده از خلوت بودن شهر و با خيالى آسوده انجام دهد.

در اين جا اين سئوال پيش مى آيد كه آيا ابراهيم به راستى بيمار بود يا اين سخن را از روى مصلحت گفت؟ هم چنين علّت نظر او به ستارگان چه بود؟

در پاسخ اين سئوال جواب هايى گفته اند كه ذكر همه آن ها، سخن را به درازا كشانده و موجب خستگى خواننده محترم مى شود. شايد بهترين جواب اين باشد كه برخى گفته اند: ابراهيم در آن هنگام، از نظر جسمى هيچ بيمارى نداشت، اما از نظر روحى به سختى افسرده و بيمار بود، زيرا مى ديد جمعى سود جو براى استعمار آن مردم بى چاره سنگ و چوب هايى را تراشيده، به صورت خدايانى درآورده اند و مردم را به پرستش آن ها واداشته و از راه راست منحرف كرده اند و نيز با تبليغات پوچ و بى مغز، آن ها را در بى خبرى و جهالت نگاه داشته و بر آن ها فرمانروايى مى كنند. مردم نادان نيز فريب آن ها را خورده و از حق روگردان شده اند و حاضر نيستند به خود آيند و ببينند در چه بدبختى و سيه روزى به سرمى برند. آرى اين اوضاع مردان خدا و دل سوز به حال اجتماع و ملت را افسرده كرده و روحشان را بيمار مى سازد.

اما علت اين كه ستارگان نگاه كرد و گفت: من بيمارم، اين بود كه وقتى آن ستارگان درخشان و زيبا را در آسمان فيروزه فام مشاهده كرد كه هم چون قطعات الماس ميان اقيانوسى بى كران خودنمايى مى كنند، فكرش متوجه خالق بزرگ آن ها گرديد كه به راستى چه آفريدگار بزرگى بوده كه اين همه ستارگان را در اين فضاى بى پايان خلق فرموده و از طرف ديگر آن مردم نادان را ديد كه تا چه اندازه كوته نظرند و تا چه حدّ مقام خود را پست كرده اند كه به جاى آن كه آفريدگار بزرگ را بپرستند، روى نياز به پيش بت مى آورند و او را معبود خويش مى پندارند و شايد همان نگاه به ستارگان سبب اين فكر و به دنبالش آن اندوه و بيمارى دل گرديد و فرمود: من بيمارم.

مطلب ديگرى كه از اين آيات به دست مى آيد، اين است كه آن مردم احمق هنگام رفتن به خارج شهر براى بت هاى خود غذاى رنگارنگ و گوناگون تهيه كرده و پيش آن ها گذارده بودند، لابد به اين منظور كه اگر آن بت ها گرسنه شدند، غذا بخورند، يا به اين جهت كه آن غذاها متبرّك شود و شب كه از مى گردند از آن خوراك هاى متبرّك بخورند. همى چنين ممكن است خود حضرت ابراهيم غذايى تهيه كرده وبراى ريش خند و مسخره نزد بت ها آورده و براى خوردن بدان ها تعارف كرده باشد.

به هر صورت مردم بيرون رفتند و ابراهيم را در شهر به جاى گذاشتند، بلكه مطابق نقل على بن ابراهيم (ره)، (271) نمرود ابراهيم را موكل بت خانه كرد و كليد آن جا را به او داد تا در نبود آن ها از بت ها محافظت كند! گويا آن بى چاره خبر نداشت سرسخت ترين دشمن بت ها همان مرد است و اين موفقيت ديگرى براى پيش برد هدف حضرت ابراهيم بود كه نصيب وى شد. ابراهيم صبر كرد تا همه خارج شدند، سپس تبرى را كه پيش از اين تهيه كرده بود، برداشت و به بت خانه آمد و درها را بازكرد. هنگامى كه غذاها را در برابر بت ها ديد از روى مسخره آن ها را مخاطب ساخته گفت: چرا غذا نمى خوريد؟ وقتى ديد سخن نمى گويند و هم چنان خاموشند، بدان ها گفت: شما را چه شده كه سخن نمى گوييد؟

در اين وقت بود كه غيرت آن حضرت به جوش آمد تبر را بلند كرد و بر سر بت ها كوفت. طولى نكشيد كه آتش انتقام آن بزرگوار از آن بت هاى بى روح و وسيله هاى بدبختى، كار خود را كرد و همه بت ها به جز بت بزرگ زير ضربه هاى محكم آن حضرت درهم شكسته و به صورت تلّى پيش روى او درآمدند و فقط بت بزرگ بود كه از ضربات سخت آن حضرت در امان ماند و آسيبى نديد. سپس حضرت ابراهيم تبر را به گردن او انداخته و رفت. اين هم بدان جهت بود كه شالوده استدلال نيرومند خود را بدين وسيله ريخته باشد و درضمن اين عمل شجاعانه، فطرت خفته شان را بيدار كند و آن ها را به اشتباهشان واقف سازد.

در اين هنگام حضرت ابراهيم نفسى آسوده از ته دل بركشيد و با دلى شاد از بت خانه بيرون آمد، زيرا مأموريت خطرناك خود را تا آن مرحله به خوبى انجام داده بود. حالا مردم چه واكنشى نشان خواهند داد و چه بر سراو خواهند آورد؟ انتقام خدايان خود را چگونه از او خواهند گرفت؟ اين سئوالات به فكر ابراهيم هم نمى آمد و هراسى از آن ها نداشت.

بارى مردم مراسم عيد را انجام دادند و هنگام غروب بود كه دسته دسته به شهر بازگشتند و به منظور تجديد عهد با بت ها، يا انجام عبادات روزانه به سوى بت خانه آمدند. همين كه وارد بت خانه شدند، با منظره اى روبه رو شدند كه مدتى مبهوت گشته و خيره خيره به هم نگاه مى كردند. تمام بت هايى كه با رنج فراوان تراشيده و پول ها خرج تهيه و نگه دارى آن ها كرده بودند و كوچك ترين اهانت را به آن ها روا نمى داشتند، همگى خرد و قطعه قطعه شده و روى زمين ريخته و به جز بت بزرگ، بتى سالم نمانده بود و جز قطعات خرد شده شان چيزى به چشم نمى خورد. ديدن اين منظره سبب شد كه با كمال تعجب و نگرانى از هم بپرسند: چه كسى با خدايان ما چنين كرده، به راستى كه او از ستم كاران است؟ (272)

چون كم و بيش از طرز فكر ابراهيم آگاه بودند و تهديد او را درباره بت ها شنيده بودند فرياد زدند: جوانى رامى شنيديم كه بت ها را ياد مى كرد كه به او ابراهيم گويند، (273)اين كار اوست كه ما را از پرستش آن ها منع مى كرد و بت ها را به مسخره و تحقير مى گرفت و گرنه شخص ديگرى جرئت انجام چنين كارى را نداشته و به شكستن آن ها اقدام نكرده است.

## محاكمه ابراهيم

بعد از اين واقعه، قوم او گفتند: پس او را در برابر ديد مردم بياوريد شايد گواهى دهد و با اين گواهى او را به سزاى عملش برسانيم.

ابراهيم اين ماجرا را پيش بينى مى كرد و انتظار مى كشيد كه او را براى محاكمه علنى در حضور مردم ببرند تا او در برابر اجتماع برهان خود را عليه بت پرستان بيان و آن ها را به اشتباهشان واقف سازد و از پيش با سالم گذاشتن بت بزرگ، زمينه اى براى پاسخ خود فراهم كرده بود. همين كه او را در حضور مردم بودند و به عنوان بازپرسى گفتند: آيا تو با خدايان ما چنين كرده اى، اى ابراهيم؟ (274)

وى در پاسخ گفت: بلكه اين بزرگشان اين كار را كرده از خودشان بپرسيد، اگر سخنى مى گويند. (275)

ابراهيم با اين پاسخى كه به آن ها داد، هم تاءييدى براى گفته هاى قبلى خود آورد و كه مى خواست به آن ها بفهماند مگر من به شما نگفتم كه اين بت ها قادر به دفع زيان از خود نبوده و حتى سخن گفتن هم نمى توانند، و هم شالوده اى براى استدلال بعدى خود ريخت كه آن ها را به باد ملامت گرفته و فرمود: آيا جز خدا چيزهايى ار مى پرستيد كه به هيچ وجه سود و زيانى براى شما ندارند... و هم اين كه برخلاف آن چه بسيارى از اهل سنت پنداشته اند، مرتكب خلاف و دروغ گويى هم نشد.

امام صادق عليه‌السلام در حديثى كه على بن ابراهيم و ديگران نقل كرده اند، (276) فرمود: به خدا سوگند نه بت ها اين كار را كرده بودند و نه ابراهيم دروغ گفت. وقتى از آن حضرت پرسيدند كه پس چگونه بود؟ در جواب فرمود: ابراهيم گفت كه بزرگشان كرده اگر سخن مى گويند و اگر سخن نمى گويند بزرگشان اين كار را نكرده است.

به هرحال چنان كه گفتيم، ابراهيم با اين جواب مى خواست آن ها را به اشتباه چندين ساله و بدبختى هايى كه قرن ها از راه بت پرستى گريبان گيرشان شده بود واقف سازد. همين كار را هم كرد، زيرا خداى تعالى نقل مى كند كه پس از اين پاسخ به فكر فرو رفته و به درون خويش مراجعه كردند و گفتند: به راستى كه شما(در مورد پرستش بتان) ستم گردانيد، سپس سر به زير (به ابراهيم گفتند) تو خود مى دانى كه اينان سخن نمى گويند.

ابراهيم كه گويا منتظر اين حرف بود و آن سخن را به آن صورت گفته بود تا چنين اقرارى از آن ها بگيرد، بالحنى كوبنده و سرزنش آميز به ايشان گفت: پس چرا غير از خدا چيزى را پرستش مى كنيد كه به هيچ وجه سود وزيانى براى شما ندارد، اف بر شما و اين بتانى كه بجز خدا مى پرستيد آيا تعقل نمى كنيد! (277)

منطق ابراهيم به قدرى قوى و كوبنده بود كه مجال پاسخ را از مردم گرفت و ديگر جاى سخنى براى آن ها باقى نگذاشت و همه را در حيرت فرو برده و مجبور به سكوت و عجز كرد. اما مگر اين بشر مغرور و خيره سر حاضر است به اشتباه خود اعتراف كند و از عقيده نادرست (به ويژه اگر پدرانشان هم پيرو آن بوده باشند) دست بردارد، به علاوه دست هاى نيرومندان و استعمارگران هم از پشت سركمكشان مى كرد. زيرا اگر بشر از نظر منطق عاجز شود، براى كوبيدن سخن حق به زور و زر متوسل مى شود، چنان كه نمروديان در آخر كار به همين وسيله متوسل شدند و درصدد نابود كردن ابراهيم و اعدام او به سخت ترين راهى كه ممكن بود برآمدند، از اين رو فرياد زده و گفتند: ابراهيم را بسوزانيد و خدايان خود را يارى كنيد اگر آن ها را يارى مى كنيد! . (278)

## ابراهيم ميان آتش نمروديان

حكم سوزاندن حضرت ابراهيم از دادگاه فرمايشى نمرود صادر شد. قرار شد ابراهيم را به جرم حق پرستى و مبارزه با بت پرستى با سخت ترين شكنجه ها نابود كنند و او را زنده زنده بسوزاند تا عبرتى براى ديگران باشد كه هيچ گاه در فكر شكستن بت ها و روشن ساختن افكار مردم و آزاد ساختن آن ها از قيد بندگى و اسارت ستم گرانى چون مردم نادان هم كه هرچه مى كشيدند از نداشتن رشد و درك بود و كاسه ليسان دربار نمرود نمى خواستند آن ها درك و علمى پيدا كنند و چيزى بفهمد، از اين راءى صادرشده، هلهله ها و شادى ها كردند و درصدد تهيه هيزم برآمدند. كار به جايى كشيد كه تاريخ نگاران و مفسّران گفته اند: هم چنان كه امروز مردم هنگام مرگ وصيت مى كنند فلان مقدار مالشان را صرف كارهاى نيك كنند، در آن روزها اگر مردى مى خواست بميرد، وصيت مى كرد كه فلان مقدار از مال مرا هيزم بخريد و به صرف سوزاندن ابراهيم برسانيد، يا فلان زن چرخ ريس از صبح تا شام جان مى كند و چند دوكى پشم و پنبه مى ريسيد و به هنگام غروب، مزد آن را مى گرفت و هيزم مى خريد و براى سوزاندن ابراهيم، روى هيزمهاى ديگر مى گذاشت و زن ها براى بهبودى از بيمارى و رسيدن به آرزوهاى خود در تهيه هيزم شركت مى كردند.

پرواضح است كه دستگاه هاى حاكم نيز در رهبرى و كمك به اين گونه برنامه ها، نقش مهمى را برعهده داشته اند و با وسايل تبليغاتى خود، مردم را بيشتر تحريك و تشويق مى كردند تا بلكه چند سالى بيشتر از آنها بهره بگيرند، و ضمنا وقتى مى ديدند كه مردم چگونه از روى خلوص و ايمان، برنامه هاى آنها را اجرا مى كنند، از حماقت آنها لذت برده و از ته دل به آنها مى خنديدند.

تا جايى كه مى توانستند هيزم تهيه كردند و چون به اين كار جنبه مذهبى و عقيدتى هم داده بودند، مردم با عنوان يك عمل مقدس در تهيه آن شركت كردند و مى توان حدس زد كه چه هنگامه اى برپا شد و چه كوه عظيمى از هيزم تشكيل شد.

وقت آن رسيد كه محكوم را از زندان بيرون آورند و در حضور مردم هيزم ها را روشن كنند و او را در آتش افكنند، اما به اين فكر افتادند كه اولين كوه هيزم وقتى روشن شود خطر آتش سوزى به سرايت به اطراف را دارد از اين رو بايد اطراف آن را ديوارى كشيد و بدين وسيله آتش را مهار كرد. ثانيا حرارت چنين آتشى مانع از آن است كه انسانى بتواند حتى از صدمترى بدان نزديك شود تا ابراهيم را در آن بيندازد. براى رفع خطر با مشكل اول (به گفته ابن عباس) محوطه وسيعى را انتخاب كردند و اطراف آن ديوارهايى به ارتفاع سى ذرع كشيدند و تا جايى كه مى توانستند از آن هيزم ها در آن محوطه انباشتند.

براى رفع مشكل دوم نيز در فكر بودند كه با چه وسيله اى مى توانند ابراهيم را از فاصله دورى به آتش بيندازند تا آنكه (برطبق بعضى روايات) شيطان به صورت انسانى نزد آنها آمد و چگونگى ساخت منجنيق را به آنها ياد داد. هنگامى كه منجنيق ساخته شد، هيزم ها را برافروختند و آتش مهيبى روشن شد شعله هاى آتش از فرسنگ ها راه به چشم مى خورد و حتى پرندگان هم نمى توانستند از هوا به زمين به آن محوطه نزديك شوند. در اين وقت بود كه ابراهيم را دست بسته ميان منجنيق گذارده و به سوى آتش پرتاب كردند.

غوغايى برپا شده بود، مردمى كه از راه هاى دور و نزديك براى تماشاى اين مراسم آمده بودند، غريو هلهله و شاديشان فضا را پر كرده بود، اما در عالم بالا نيز(مطابق روايات) هنگامه اى ميان فرشتگان برپا گرديد و همگى روى تضرّع به درگاه خداى بى نياز آورده گفتند: پروردگار! خليل تو ابراهيم به دست آتش سپرده مى شود و مى سوزد؟ تا آنجا كه جبرئيل به خداى تعالى عرض كرد: پروردگارا! در روى زمين جزء ابراهيم كس ديگرى نيست كه تورا عبادت كند. او را به دست دشمن سپردى كه بسوزانندش؟

حتى در برخى از احاديث است كه زمين و جنبدگان آن نيز ناله ها و شكوه ها كردند و هركدام به زبان خويش از آفريننده جهان نجات يگانه خداپرست روى زمين را خواستار شدند.

## جبرئيل نزد ابراهيم آمد

در چند حديث از احاديث اهل بيت اين مطلب را مختصر اختلافى ذكر شده كه چون ابراهيم را در منجنيق گذاردند يا پس از اين كه به سوى آتش پرتاب كردند و ميان زمين و هوا به طرف آتش سرازير گرديد جبرئيل نزد آن حضرت آمده گفت:

هل لك حاجة: آياحاجتى دارى؟

ابراهيم در جواب گفت:

اما اليك فلا؛ به تو هيچ حاجتى ندارم!

بدين ترتيب نهايت توكل، تسليم و رضاى خويش را به پيشگاه خليل خود به ظهور رسانيد و بزرگ ترين فرشتگان الهى را شيدا و حيران رفتار خود گردانيد.

مولوى ضمن داستانى به اين مطلب اشاره كرده، مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من خليل وقتم و او جبرئيل |  | من نخواهم در بلا او را دليل |
| او ادب ناموخت از جبرئيل راد |  | كه بپرسيد از خليل حق مراد |
| كه مرادت هست تا يارى كنم |  | ورنه بگريزم سبك بارى كنم |
| گفت ابراهيم نى رو از ميان |  | واسطه زحمت بود بعد العيان |

شاعر ديگرى گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون رها از منجنيق آمد خليل |  | آمد از دربار عزّت جبرئيل |
| گفت: هل لك حاجة اى مجتبى |  | گفت: امّا منك يا جبريل لا |
| من ندارم حاجتى با هيچ كس |  | بايكى كار من افتاده است و بس |
| گفت با او جبرئيل اى پادشاه |  | پس زهركس با شدن حاجت بخواه |
| گفت اين جا هست نامحرم مقال |  | عمله بالحال حسبى ما السئوال؟ |

بارى، ابراهيم بادلى سرشار از ايمان به حق، روحى آرام و مطمئن و چهرهاى خندان بدون هيچ بيم و هراس خود را تسليم آتش - و در حقيقت تسليم رضاى حق - كرد و به سوى جبرئيل امين يعنى بزرگ ترين فرشته درگاه حق نيز دست حاجت دراز نكرد و بدين وسيله عالى ترين درس مردانگى، توكل و عزت نفس را تا قيامت به فرزندان آدم آموخت. عجيب آن است كه در بعضى از نقل ها آمده كه در آن روز از عمر ابراهيم شانزده سال بيش نگذشته بود و به اصطلاح جوانى نورس بود! (279)

## نمرود و آزر چه ديدند؟

در تواريخ و روايات آمده است كه نمرود دستور داد كه در آن نزديكى ساختمان بلندى براى او بسازند تا از آن جا كيفيت سوختن ابراهيم را تماشا كند و هنگامى كه ابراهيم را به هوا پرتاب كردند، آزر را نيز همراه خود به بالاى آن بنابرد. ناگهان برخلاف انتظار و با كمال تعجب ديد كه ابراهيم به سلامت ميان آتش نشسته و آن محوطه به صورت باغ سرسبز و خرمى درآمده و ابراهيم با مردى كه دركنار اوست به گفت وگو مشغول است. نمرود رو به آزر كرد و گفت: اى آزر! بنگر كه اين پسر تو تا چه حدّ پيش پروردگارش گرامى است. (280)

و در نقل ديگرى است كه چون نمرود آن منظره را ديد فرياد زد:

من اتّخذ الها فليتّخذ مثل اله ابراهيم؛

هركس معبود و خدايى براى خود انتخاب مى كند، بايد معبودى مثل خداى ابراهيم براى خود برگزيند.

و سخن حق بى اختيار برزبانش جارى گرديد.

خداى تعالى ماجرا را با اين بيان نقل فرموده كه گويد:

قلنا يا نار كونى بردا و سلاما على ابراهيم، فارادوا به كيدا فجعلناهم الاخسرين؛ (281)

به آتش گفتيم: اى آتش سرد و سالم باش بر ابراهيم، و اينان درباره او توطئه و نيرنگى داشتند و ما زيان كارشان كرديم.

در سوره صافّات فرموده:

فارادوا به كيدا فجعلناهم الاسفلين؛ (282)

آن ها خواستند نيرنگى درباره ابراهيم انجام دهند و ما آن ها را پست و حقير گردانديم.

## مبارزه با بت هاى جان دار

تا اين جا ابراهيم خليل سرگرم مبارزه با بت هاى بى جان و شكستن آن ها بود كه در اين راه با خطرهاى بسيارى مواجه شد و خداوند او را حفظ كرد، اما مشكل فقط اين نبود كه آن مجسمه هاى چوبى وسنگى را از سرراه بردارد و در هم بشكند، بلكه بت جان دارد و نيرومندترى پيدا شده بود كه به سبب اين كه چند صباحى خداوند، نيرو و قدرتى بدو داده بود، باد غرور و نخوت در مغز او جاى گرفته و به تدريج خود را خداى مردم خوانده بود و از ساير خدايانى كه مردم به عبادتشان مشغول بودند، خود را برتر مى دانست و اين بت همان نمرود بود.

شايد منطق او اين بود كه وقتى بنا شد مردم در برابر بت هايى بى جان كه به دست خود ساخته اند سرتعظيم و پرستش ‍ فرود آورند، بهتر است اين كرنش را در برابر شخص جان دار و نيرومندى مثل من انجام دهند و البته تشويق به پرستش ‍ بت ها را نيز خود او و نزديكان و مشاورانش رهبرى مى كردند تا راه را براى پرستش بت هاى جان دار هموار سازند.

اگر چه سرزنش ابراهيم از بت پرستى و پرستش غيرخدا، شامل همه پرستش هاى غلط مى شود و پرستش نمرود را هم كه يكى از اين پرستش هاى غلط بود در برمى گرفت، اما ابراهيم به صراحت نمى توانست چيزى بگويد و مبارزه خود را متوجه او سازد، پس از ماجراى شكستن بت ها و انداخته شدن ابراهيم در آتش، اين فرصت پيش آمد و ابراهيم با نمرود روبه رو شد. نوبت در هم شكستن اين بت هم فرارسيده بود.

در تواريخ و روايات از كيفيت روبه رو شدن ابراهيم با نمرود بحثى نشده و معلوم نيست در كجا و به چه وسيله اين موقعيت پيش آمد كه حضرت ابراهيم بتواند با چند جمله كوتاه، نمرود را محكوم و به تعبير قرآن كريم مبهوت و عاجز سازد.

نمرودى كه حاضر نبود حتى نام ابراهيم را پيش او ببرند و در جامعه او را به عنوان آشوب طلب معرفى كرده بود و نمى خواست سايه او را هم در شهر و ديار خود ببيند، چگونه حاضر شد پيش روى ابراهيم بنشيند و به استدلال او در مسئله خداشناسى پاسخ گويد و خود را آن گونه رسوا و سرافكنده سازد؟ و چه مطلب مهمى پيش آمد كه او را به اين كار واداشت؟ معلوم نيست.

بعيد نيست سبب عمده اش شهرت فوق العاده اى بود كه ابراهيم پس از نجات از آتش كسب كرد و نام او به عنوان يك قهرمان مبارزه با بت پرستى و يك انسان برتر در سرتاسر مملكت پيچيد و داستان نجات يافتن او از آتش (آن هم آتش ‍ بى سابقه) به صورت يك معجزه بزرگ الهى درآمده و بحث روز شده بود. يعنى اين جريان سبب شد تا نمرود به خود آيد و احساس خطر جدّى براى حكومت يا خدايى خويش كند و به فكر بيفتد تا او را به قصر سلطنتى خويش دعوت كند يا جاى ديگرى را براى اين كار انتخاب كند، تا هم از نزديك ابراهيم را ببيند و هم با مغلطه كارى بتواند او را محكوم سازد و با وسايل تبليغاتى خود او را در هم بكوبد.

به هرحال خدا مى خواست در اين فرصت پيش آمده، اين بت را هم مغلوب ساخته و اقتدار او را درهم بشكند.

قرآن كريم گفت وگوى ابراهيم و نمرود را اين گونه نقل مى كند: آيانديدى آن كس را كه - با اين كه خداوند به او ملك و پادشاهى داده بود- با ابراهيم درباره پروردگارش محاجّه كرد، آن دم كه ابراهيم گفت: پروردگار من كسى است كه زنده مى كند و مى ميراند. او گفت: من هم زنده مى كنم و مى ميرانم. ابراهيم گفت: خداى يكتا خورشيد را از مشرق مى آورد تو آن را از مغرب بياور! پس (در مقابل اين حجت نيرومند) آن كس كه كفر مى ورزيد مبهوت شد. (283)

چنان كه از اين آيات استفاده مى شود، نمرود در آغاز راه سفسطه و مغالطه را پيش گرفت و خواست در ديده حاضران، خود را حاكم جلوه دهد و از انحراف فكرى مردم آن زمان - كه از خلال اين داستان ظاهر مى گردد- به نفع خود بهره بردارى كند. پس بى درنگ در پاسخ جمله نخست ابراهيم در مورد معرفى پديدآورنده اين جهان هستى او نيز خود را برابر با خداى عالم معرفى كرد و در جواب اين كه ابراهيم گفت: پروردگار من كسى است كه جان مى بخشد و جان مى ستاند، مى ميراند و زنده مى كند.

گفت: من هم زنده مى كنم و مى ميرانم. (284) و طبق روايات، (285) براى اثبات ادّعاى خود دستور داد دو نفر را از زندان آوردند. آن گاه را آزاد ساخت و ديگرى را به قتل رسانيد. حاضران هم بر اثر كج روى فكرى يا از روى چاپلوسى برهان نمرود را پذيرفتند.

اما خداى تعالى خليل خود را با منطق نيرومندترى مجهز كرده بود كه دشمنان را با برهان محكم خويش محكوم مى كرد و در سوره انعام پس از نقل قسمتى از دلايل آن حضرت، اين امتياز را براى ابراهيم بازگو مى كند و مى فرمايد: و تلك حجتنا آتيناها ابراهيم على قومه نرفع درجات من نشآء.

چنان كه در داستان شكست بت ها و داستان هاى ديگر مشاهده مى شود، ابراهيم با چند جمله كوتاه مجال سخن را از دست دشمن مى گرفت و جايى براى ادامه سخن باقى نمى گذارد در اين جا نيز مطلبى را پيش كشيد كه ديگر جاى و مغلطه اى براى نمرود باقى نماند و با كمال سرافكندگى مبهوت شد و در عمل عجز خود را در برابر ابراهيم ثابت كرد.

ابراهيم نخواست با تشريح داستان زندگى و مرگ و بيان مغالطه اى كه نمرود كرده و مرگ و زندگى مجازى را به جاى مرگ و زندگى حقيقى به كار برده بود، نادرستى استدلال او را آشكار سازد، زيرا مى ديد كه اثبات اين مطلب به پيمودن راه هاى علمى و مفصّل احتياج دارد و با آن فرصت كوتاه و مردم كوردل، شايد كار مشكل و بلكه ناممكنى بود. از اين رو آن مطلب را رها كرد و نشانه آشكار ديگرى را پيش كشيد و آن مسئله طلوع خورشيد از مشرق و غروب آن در مغرب بود كه با ذكر اين نشانه الهى، فرصت سفسطه و مغالطه را از دست نمرود گرفت و او ديگر نتوانست امر را برحاضران مشتبه سازد، زيرا مسئله گردش خورشيد و طلوع آن از مشرق، مليون ها سال قبل از خلقت نمرود به همين ترتيب بوده و نمى توانست بگويد اين كار را من هم مى توانم انجام دهم يا قدرت انجام عكس آن را دارم و بدين ترتيب حيران و شكست خورده ماند.

## گفت وگوى ابراهيم با ستاره پرستان

مشكلاتى كه ابراهيم خليل درهموار ساختن راه خداپرستى داشت، كم نبود. چون دشمنان يكتاپرستى، تنها بت پرستان نبودند، بلكه گروه بسيارى نيز معتقد به خدا بودن ستارگان، ماه و خورشد بوده و آن ها را به جاى خداى يكتا پرستش مى كردند يا شريك او قرار مى دادند و چنان كه از تواريخ معلوم مى شود، در همان بابل و حران (كه هجرت گاه دوم ابراهيم بود) از اين نوع منحرفان بسيار ديده مى شد كه معابد و هيكل هايى به نام ستارگان ساخته و آن ها را پرستش مى كردند.

ابراهيم وظيفه خود مى دانست كه با همه اين انحرافات مبارزه كند و به طريقى مردم را از اين پرستش هاى غلط و عقايد انحرافى باز دارد. مهم ترين وسيله اى كه او در دست داشت، همان منطق نيرومند و حجت دندان شكنى بود كه خداى تعالى بدو عنايت فرموده بود و همه جا از آن تيغ برّان استفاده مى كرد و دشمن را مغلوب استدلال هاى كوبنده خويش ‍ مى ساخت.

ابراهيم رد مبارزه با ستاره پرستى راه بسيار كوتاه و هموارى را پيمود و به صورت بسيار جالبى استدلال خود را مطرح كرد و مانند جاهاى ديگر دشمن را با ذكر چند جمله مغلوب ساخته و راه اشكال و فرار را برآن ها بست.

ابراهيم در آغاز بدون آن كه آشكارا عقايد باطل آن ها را به رُخشان بكشد، خود را در صورت ظاهر با آن ها هماهنگ نشان داد و عقيده باطنى خويش را پنهان كرد تا بهتر عواطف آن ها را به خود جلب كند و در ايشان آمادگى بيشترى براى گوش دادن به استدلال خويش فراهم سازد. به همين منظور ميان آن مردم رفته و خود را مانند يكى از آن ها جلوه داد.

تاچون پرده تاريك شب افق را فراگرفت يكى از ستارگان را (286) كه به گفته بعضى ستاره زهره بود، بديد و براى اين كه آن ها را به شنيدن استدلا ل نيرومند خود در نادرستى عقيده انحرافيشان آماده سازد، تظاهر به هماهنگى با آنها كرد و طبق عقيده آن ها گفت: اين است پروردگار من! (287)

اين جمله را گف و تا وقتى آن ستاره غروب كرد ديگر سخنى بر زبان نراند. هنگامى كه ستاره مزبور غروب كرد، ابراهيم پيش روى مردم به دنبال آن به اين طرف و آن طرف آسمان نگريست و به جست وجو پرداخت. سپس با آواز بلند گفت: من خدايانى را كه غروب كنند دوست ندارم. (288)

ابراهيم در اين جا بيش از اين چيزى نگفت و به همين يك جمله كه من خدايى را كه غروب كند دوست ندارم اكتفا كرد.

به دنبال آن ماه بيرون آمد. و چون ديد ماه طلوع كرده؟ باز براى هماهنگى با مردم گفت: اين است پروردگار من؟ و چون ماه نيز غروب كرد گفت: به راستى اگر پروردگارم مرا هدايت نكند، مسلّما از گمراهان خواهم بود. (289)

در اين جا ابراهيم قدرى صريح تر عقيده انحرافى آنان را گوش زد كرده و ضمن آن كه هدايت خود را از پروردگار عالم درخواست مى نمايد، ماه و ستاره پرستى را گمراهى مى نامد و در قالب اين بيان، گمراهى مردم را نيز به آن ها تذكر مى دهد.

با سپرى شدن شب اندك اندك هوا روشن شد و همه خود را براى پذيرايى خورشيد آماده كردند. خورشيد از شرق بيرون آمد و چون ابراهيم خورشيد را ديد كه طلوع كرد و گفت: اين است پروردگار من، اين بزرگ تر است! و چون غروب كرد گفت: اى مردم! من از آن چه شما شريك خدا مى دانيد، بيزارم.

در اين جا ديگر ابراهيم پرده را بالا زد و آشكارا آن مردم را مخاطب قرار داد و عملشان را شرك ناميد و بيزارى خود را از آن عقايد انحرافى اظهار كرد و سپس عقيده باطنى خود را آشكار نمود و فرياد زد: من روى دل (و پرستش خود را) به كسى متوجه مى دارم كه آسمان ها و زمين را آفريده و از مشركان نيستم. (290)

در اين وقت مردم به بحث با وى برخاستند و ناگهان متوجه شدند كه ابراهيم عقيده اى به ستارگان، ماه وخورشيد نداشته و اگر سخنى هم گفته، براى هماهنگى با آن ها و مقدمه اى براى ابراز عقيده قلبى خويش بوده است. خواستند تا به وسيله اى او را از عقيده توحيد برگردانند. ابراهيم در جوابشان فرمود: آيا درباره خداى يكتايى كه مرا به راه راست هدايت كرده با من محاجّه مى كنيد و از آن چه با او شريك مى پنداريد بيم ندارم مگر آن كه پروردگارم چيزى بخواهد. (291)

گرچه قرآن كريم از متن گفتار آن ها و تهديدى كه در مورد روگرداندن از ستاره پرستى يا پرستش بت كرده اند چيزى بيان نكرده، ولى از كلام ابراهيم به خوبى معلوم مى شود كه آن ها وقتى متوجه شدند كه او با آن ها هم عقيده نيست و اظهار بيزارى از پرستش بت، ستاره، ماه و خورشيد مى كند، ابراهيم را ز خشم خدايان خويش برحذر داشته و به او گفته اند كه از مخالفت اينان بترس كه تو را صدمه و آزار مى رسانند(چنان كه خودشان اين عقيده را داشته اند).

ابراهيم با اين روش مى خواهد بفرمايد كه من از خشم اين خدايانى كه شما براى خود انتخاب كرده ايد واهمه اى ندارم، چون اين ها قادر نيستند به كسى سود يا زيانى برسانند و اين شماييد كه در حقيقت بايد از خشم پروردگار بزرگ عالم بترسيد و آفريده هايش را شريك او قرار ندهيد!

## ابراهيم عليه‌السلام و نشانه روز قيامت

از جمله ماجراهايى كه در زندگى ابراهيم خليل اتفاق افتاده و در قرآن كريم ذكر شده است، درخواست او از خداوند در نشان دادن كيفيت زنده كردن مردگان در روز قيامت است.

خداوند به او وحى كرد: چهار پرنده بگيرد و آن ها را بكشد. بعد بدن هاشان را در هم بكوبد و به يك ديگر بياميزد و سپس هر قسمت را سركوهى بگذارد. سپس آن ها را بخواند و بنگرد چگونه هر جزيى به بدن اصلى باز مى گردد و زنده مى شود. ابراهيم نيز اين كار را انجام داد و آشكارا زنده شدن مردگان را مشاهده كرد.

اصل داستان در قرآن كريم چنين بيان شده است: و چون ابراهيم گفت: پروردگارا به من بنما چگونه مردگان را زنده مى كنى؟ خداوند گفت: مگر ايمان نياورده اى؟ ابراهيم عليه‌السلام گفت: چرا، ولى مى خواهم (تا با مشاهده آن) دلم آرام گيرد، فرمود: چهار پرنده را بگير، و آن ها را (بكش و گوشتشان را) در هم بياميز سپس بر سر هر كوهى قسمتى از آن ها را بگذار، آن گاه آن پرندگان را بخوان كه شتابان به سوى تو آيند و بدان كه خداوند نيرومند و فرزانه است. (292)

چنان كه امام صادق عليه‌السلام طبق حديثى كه صدوق (ره) در معانى الاخبار از آن حضرت نقل كرده و از آيه شريفه هم ظاهر مى شود، درخواست ابراهيم از چگونگى زنده كردن مردگان به قدرت الهى بود، نه از اصل برانگيخته شدن آن ها در قيامت، و او مى خواست تا از نزديك چگونگى آن را ببيند و اطمينان قلب بيشترى در اين باره پيدا كند، اگر چه در اصل مسئله رستاخيز هيچ ترديدى نداشت و يقينش در آن مورد كامل بود. خداى تعالى نيز دستورى با آن ويژگى ها به وى داد كه با انجام آن آرامش دل بيشترى پيدا كند و بينشش در اين باره افزون گردد و به گفته امام صادق عليه‌السلام چنين سئوالى موجب عيب سئوال كننده نمى شود و نشانه آن نيست كه در يگانه پرستى وى نقصى وجود دارد. (293)

حالا در انگيزه طرح اين سئوال اختلاف است و مفسّران سخن ها گفته اند و حديث هايى هم در اين مورد از ائمه اطهار رسيده است.

از جمله حديثى است كه صدوق و على بن ابراهيم از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده اند كه آن حضرت فرمود: ابراهيم مرادى را در كنار دريا مشاهده كرد كه درندگان صحرا و دريا از آن مى خوردند، سپس همان درندگان راديد كه به يك ديگر حمله كردند و برخى از آنها برخى ديگر راخوردند و رفتند. ابراهيم كه آن منظره راديد، به فكر افتاد چگونه اين مردگانى كه اجزاى بدنشان بايك ديگر مخلوط شده، زنده مى شوند؟ ودر شگفت شد. به همين سبب ازخداى تعالى درخواست كرد كه چگونگى زنده شدن مردگان رابه وى نشان دهد. (294)

اين قولى است كه ازحسن، ضحاك و قتاده نيز در تفسير آيه شريفه نقل شده است.

قول ديگر كه نظر جمعى از مفسّران چون ابن عباس و سعيدبن جبير و سدّى است وبر طبق آن نيز باكمى اختلاف، حديثى از امام هشتم رسيده، آن است كه خداى تعالى به ابراهيم وحى كرد: ميان بندگانم براى خود خليل و دوستى انتخاب كرده ام كه اكر از من درخواست كند، مردگان رابرايش زنده خواهم كرد. ابراهيم به دلش افتاد كه آن خليل اوست، ودر روايتى كه ازابن عباس و ديگران نقل شده، فرشته اى به اوبشارت داد كه خداوند اورا خليل خود گردانيده و دعايش را مستجاب و مردگان رابه دعاى او زنده مى كند. در اين وقت بود كه ابراهيم براى آن كه به اين مژده دل گرم و مطمئن گردد و به يقين بداند كه آن خليل اوست وبه دعايش مردگان زنده مى شوند، ازخدا چنين درخواستى كرد و معناى اين كه گفت: بلى ولكن ليطمئنّ قلبى (295) اين است كه مى خواهم مطمئن شوم كه آن خليل من هستم. (296)

قول سوم كه ازمحمدبن اسحاق بن يسارنقل شده، آن است كه سبب اين سوءال، همان بحثى بودكه آن حضرت بانمرود داشت كه چون نمرود گفت: من، هم زنده مى كنم وهم مى ميرانم و به دنبال آن محبوسى رااز زندان آزاد كرد و انسان بى گناه ديگرى رابه قتل رسانيد تا گفته خود را ثابت كند، ابراهبم بدوگفت كه اين زنده كردن نيست و سپس از خدا خواست تاچگونگى زنده كردن مردگان رابه وى نشان دهد تانمرود بداند كه زنده كردن مردگان چگونه است. (297)

قول چهارم آن است كه ابراهيم بااين كه ازراه استدلال و برهان، داناى به رستاخيز بود، امّا مى خواست به روشنى برانگيختن مردگان راببيند و وسوسه هاى شيطانى رااز خاطر بزدايد. ازاين روسوءال مزبور رااز خداى تعالى كرد. (298)

مرحوم طبرسى (ره) گفته است: قوى ترين گفته ها، همين قول است. (299) البته بعيد نيست منظور روايتى نيز كه در بالا از صدوق و على بن ابراهيم نقل كرديم، همين قول باشد. هم چنين از آيه شريفه نيز استنباط مى شود كه ابراهيم براى اطمينان خاطر يا براى مشاهده زنده شدن مردگان و يقين به اين خليل خدا كسى جز او نيست، اين درخواست را كرد و انگيزه اين سئوال همان يقين و آرامش خاطر بوده است.

هم چنين روايات در مشخص كردن نام پرندگان، با هم اختلاف دارند.

در حديثى است كه آن ها طاووس، خروس، كبوتر و كلاغ بود؛ (300)

در روايت ديگرى طاووس، باز، مرغابى و خروس آمده كه جمعى از مفسران نيز همين قول را اختيار كرده اند؛ (301)

در تفسير عياشى در حديثى آمده است كه آن ها طاووس، هدهد، كلاغ و صرد بوده اند. (302)

در حديث ديگرى است كه شترمرغ، طاووس، مرغابى و خروس بود؛ (303)

در روايات اهل سنت نيز اختلاف درباره آن چهار پرنده بسيار است و به نظر مى رسد در همه آن ها نام طاووس ذكر شده است.

موضوع ديگرى كه باز مورد بحث واقع شده، تعداد كوه هايى است كه ابراهيم مأمور شد اجزاى درهم و گوشت هاى كوبيده بدن پرندگان را بالاى آن ها بگذارد. در روايات ده كوه ذكر شده و برخى از مفسّران آن ها را هفت تا و بعضى ديگر چهار كوه ذكر كرده اند. مجاهد و ضحاك هم گفته اند كه عدد معيّنى ندارد و منظور از كوه، كوه خاصى نيست.

نكته اى كه بعضى از مفسّران گفته اند اين است كه اين موضوع پس از هجرت ابراهيم از سرزمين بابل و ورود آن حضرت به شام اتفاق افتاد، زيرا در سرزمين بابل كوهى وجود ندارد و شام و سوريه است كه مكان هاى مرتفع و كوه دارد. در حديثى كه عياشى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده، مكان آن كوه ها را در اردن (كه در آن روز با سوريه و فلسطين يكى و همگى به شامات معروف بوده است) تعيين و تعداد آن ها را نيز ده تا ذكر فرموده است. (304)

به هرحال ادامه داستان چنين است كه ابراهيم طبق دستور، آن چهار پرنده را كشت و گوشتشان را در هم كوبيد و ده قسمت نمود و هرقسمتى را بالاى كوهى گذاشت، سپس به فرمان الهى هر يك را به نام خودش صدا زد. ناگهان مشاهده كرد كه آن اجزاى مخلوط و پراكنده به قدرت الهى هر كدام به سرعت در جاى خود قرار گرفت و روح در آن دميده شد و به سوى ابراهيم به پرواز در آمد. اين جا بود كه ابراهيم گفت: به راستى كه خدا عزيز و فرزانه است. (305)

## ابراهيم عليه‌السلام در شام

داستان مناظره ابراهيم با ستاره پرستان را، بعضى از مورخان در وطن ابراهيم (سرزمين بابل) ذكر كرده و برخى پس از هجرت وى به سوى شام و فلسطين نقل نموده اند كه وقتى در مسير شام به شهر حران (يا حاران) رسيد، مدتى در آن جا توقف كرد و در خلال توقف، متوجه شد كه مردم آن جا ستاره مى پرستند و همان طور كه ذكر شد، با آن ها بحث كرد.

موضوع ديگر، اين است كه بيشتر مورخان براى ابراهيم سه هجرت و مسافرت نقل كرده اند: از بابل به شام، از شام به مصر و بازگشتن از مصر به شام.

در قرآن كريم، داستان هجرت ابراهيم از زادگاه خويش به شام در چند جا ذكر شده است. يكى در سوره انبياء كه پس از نقل داستان نجات ابراهيم از آتش نمروديان فرموده: وما ابراهيم و لوط را به سرزمينى كه آن جا را براى جهانيان بركت داديم، رهايى بخشيديم . (306) كه منظور از آن سرزمين شام است. هم چنين در سوره عنكوبت به دنبال داستان فوق مى گويد: لوط به وى ايمان آورد و گفت: من به سوى پروردگارم مهاجرت مى كنم كه او نيرومند و فرزانه است. (307) و عموما گفته اند كه منظور هجرت به شام بوده است. نيز در سوره صافات پس از نقل داستان مزبور مى فرمايد: و ابراهيم گفت: من به سوى پروردگارم مى روم كه او مرا هدايت خواهد فرمود. (308)

اما از سفر آن حضرت به مصر ذكرى نشده است، ولى عموم مورخان نوشته اند: هنگامى كه ابراهيم مدتى در شام ماند، قحطى و خشك سالى شد و تهيه آذوقه مشكل گرديد، از اين رو ابراهيم ناچار شد كه به مصر سفر كند. در آن جا ثروتى بيندوخت و مورد حسد مردم واقع گرديد، از اين رو دوباره به شام برگشت (309) و در آن جا رحل اقامت افكند و غالبا داستان گرفتارى ساره به دست پادشاه را در همان سفر مصر نوشته اند، چنان كه در تورات نيز ذكر شده است.

داستان گرفتارى ساره، از جمله مطالبى است كه در قرآن ذكر نشده، ولى در تورات، تواريخ و روايات اهل سنت و شيعه به اختصار و تفصيل نقل شده است. اصل داستان اين است كه ساره به سبب زيبايى كه داشت، مورد نظر پادشاه مصر يا شام قرار گرفت و او را قصر خويش برد و خواست بدو دست دراز كند، ولى برايش ميسر نشد و به ناچار هاجر را نيز به ساره بخشيد و هردو را به ابراهيم بازگردانيد.

البته در اين جامطلبى به ويژه در روايات اهل سنت، صحيح بخارى و ديگران به چشم مى خورد كه مناسب با مقام پيامبرى مثل ابراهيم خليل الرحمان نيست، مانند اين كه وقتى از ابراهيم پرسيدند: اين زن چه نسبتى با تو دارد؟ وى گفت: خواهر من است... و اين را دروغى از ابراهيم دانسته و درصدد تاءويل آن برآمده اند كه البته در روايات شيعه اثرى از آن ها ديده نمى شود.

در اين جا براى اين كه اشاره اى به اصل داستان شده باشد و سخن را به اختصار رها نكرده باشيم، متن حديثى را كه كلينى (ره) در اين باره روايت كرده و در آن علت هجرت ابراهيم و مطالب ديگر ذكر شده و نيز جامع ترين حديث اين باب است، براى شما نقل مى كنيم و به ادامه داستان باز مى گرديم.

قبل از نقل حديث خواننده محترم بايد دو مطلب را كه از آيات فوق به دست مى آيد به خاطر بسپارد تا وقتى به دنباله داستان مى رسيم، ابهامى براى او ايجاد نشود:

يكى اصل داستان هجرت ابراهيم به شام و ديگر اين كه در مدت توقف ابراهيم در بابل و مبارزاتى كه با بت پرستان كرد، افراد اندكى بدو ايمان آوردند كه از آن جمله لوط بود كه به گفته برخى پسر خاله ابراهيم و به قول بعضى ديگر پسرعموى وى بوده است.

## حديث روضه كافى

ابراهيم بن ابى زياد كرخى گويد: از امام صادق عليه‌السلام شنيدم كه فرمود: تولّد ابراهيم در شهر كوثى ربى اتفاق افتاد. پدرش ‍ نيز اهل آن جا بود و مادر ابراهيم كه ساره نام داشت با مادر لوط كه نامش ورقه (و در نسخه اى رقيه) هر دو خواهر يك ديگر و دختران لاحج بودند كه او هم پيغمبرى مُنذر بود (بيم دهنده)، ولى مقام رسالت نداشت. ابراهيم در دوران جوانى بر فطرت خداپرستى زندگى مى كرد تا آن كه خداى متعال او را به دين خود هدايت فرمود و وى را برگزيد.

ابراهيم ساره (دختر لاحج) (310) را كه دختر خاله اش بود، به همسرى انتخاب كرد. ساره داراى رمه وگلّه بسيار و مالك زمين هاى وسيعى بود كه پس از ازدواج همه را به ابراهيم داد. ابراهيم نيز اداره آن ها را به عهده گرفت و با سرپرستى آن حضرت، اموال او بسيار شد تا آن جا كه در سرزمين كوثى ربى وضع زندگى كسى بهتر از ابراهيم نبود.

وقتى ابراهيم بت ها را شكست، نمرود دستور داد او را دربند كنند، سپس گودالى حفر كردند و آتش بسيارى در آن ايجاد كرده و ابراهيم را دست بسته در آن انداختند و صبر كردند تا آتش خاموش شود. وقتى پس از خاموشى آتش به ديدن او رفتند، او را صحيح و سالم و همان طور نشسته در گودال يافتند. واقعه را كه به نمرود گزارش دادند، دستور داد تا ابراهيم را از آن سرزمين تبعيد ولى از بردن دارايى و اموالش جلوگيرى كنند.

ابراهيم در اين باره با آن هابه منازعه برخاست وگفت: اگر مال و رمه مرا بگيريد، بايد آن مقدار از عمر مرا نيز كه در سرزمين شما از بين رفته به من بازگردانيد. نزد قاضى رفتند و او حكم كرد كه ابراهيم مال و رمه اى كه به دست آورده به آن ها بدهد و ايشان نيز عمر سپرى شده ابراهيم را به او بازگردانند. موضوع را به نمرود گفتند. وى دستور داد كه ابراهيم را با اموالش از آن سرزمين بيرون كنند و به مردم گفت: اگر اين مرد در كشور شما بماند، آيين شمارا تباه خواهد كرد و خدايانتان زيان مى بينند. هم چنين به دستور نمرود، لوط را(كه به وى ايمان آورده بود) نيز همراه ابراهيم و همسرش ‍ ساره بيرون كردند. در اين جا بود كه ابراهيم بدان ها گفت:

انّى ذاهب الى ربّى سيهدين (311)

من به سوى پروردگارم روانم كه او مرا رهبرى خواهد فرمود.

و منظورش مسافرت به بيت المقدس بود.

به هر صورت ابراهيم با اموال و رمه خود به سوى شام روان شد و روى غيرتى كه به ناموس خود داشت، صندوقى تهيه كرد و ساره را در آن نهاد تا از نظر نامحرمان محفوظ باشد. بدين ترتيب از آن سرزمين بيرون آمد و به قلمرو حكومت پادشاهى از قبطيان كه نامش عراره بود وارد شد.

به مرز كه رسيد، مأموران گمرك جلوى ابراهيم را گرفتند و از وى يك دهم اموالى را كه همراه داشت، به عنوان حق گمرك مطالبه كردند. وقتى صندوق ساره را ديدند، گفتند: اين صندوق را هم بازكن تا يك دهم هر چه در آن سات را به عنوان گمرك بگيريم. ولى ابراهيم امتناع كرد و آن ها نيز اصرار كردند. ابراهيم فرمود: فرض كنيد اين صندوق پراز طلاونقره است. يك دهم آن را بگيريد، ولى من آن را بازنخواهم كرد. مأموران حاضر نشدند و گفتند: به ناچار بايد باز شود و سرانجام ابراهيم را مجبور كردند تا در آن صندوق را باز كند. همين كه در صندوق باز شد و چشم مأموران گمرك به ساره كه زنى زيبا بود افتاد، به ابراهيم گفتند: اين زن چه نسبتى با تو دارد؟

ابراهيم گفت: اين صندوق را هم باز كن تا يك دهم هر چه در آن است را به عنوان گمرك بگيريم. ولى ابراهيم امتناع كرد و آن ها نيز اصرار كردند. ابراهيم فرمود: فرض كنيد اين صندوق پراز طلا و نقره است. يك دهم آن را بگيريد، ولى من آن را باز نخواهم كرد. مأموران حاضر نشدند و گفتند: به ناچار بايد باز شود و سرانجام ابراهيم را مجبور كردند تا در آن صندوق را باز كند. همين كه در صندوق باز شد و چشم مأموران گمرك به ساره كه زنى زيبا بود افتاد، به ابراهيم گفتند: اين زن چه نسبتى با تو دارد؟

ابراهيم گفت: اين زن همسر و دخترخاله من است.

مأموران گفتند: پس چرا در صندوق پنهانش كرده اى؟

ابراهيم عليه‌السلام گفت: چون همسرم بود و نمى خواستم مردم او را ببينند.

گفتند: تو را رها نمى كنيم تا موضوع را به شاه گزارش دهيم. و به دنبال اين سخن كسى رانزد شاه فرستاده موضوع را به وى اطلاع دادند.

شاه نيز دستور داد آن صندوق را چنان كه هست نزد وى ببرند.

ابراهيم كه چنان ديد فرمود: تا جان در بدن من است، هرگز از اين صندوق جدا نمى شوم. اين سخن را كه به شاه گفتند، دستور داد خود او را نيز با صندوق نزد وى ببرند. بدين ترتيب ابراهيم را با اموال ديگرى كه همراه داشت نزد شاه بردند.

شاه گفت: در صندوق را بگشا.

ابراهيم گفت: اى پادشاه! همسر و دخترخاله من در اين صندوق است و من حاضرم همه دارايى ام را به جاى آن به تو واگذار كنم.

شاه، ابراهيم را مجبور كرد تا در صندوق را بازكند. وقتى در صندوق باز شد و ساره را ديد، خواست به سوى او دست دراز كند. ابراهيم روگردانده و سربه سوى آسمان بلند كرد و گفت: خدايا! دست او را از همسر و دخترخاله من بازدار.

دعاى ابراهيم به اجابت رسيد و دست شاه از حركت ايستاد به طورى كه نه توانست آن را به سوى ساره دراز كند و يا به طرف خود بازگرداند. شاه كه چنان ديد به ابراهيم گفت: به راستى خداى تو با من چنين كرد؟

ابراهيم گفت: آرى خداى من غيور و باغيرت است و كار حرام (ناشايست) را دوست ندارد و او بود كه ميان تو و كارى كه بر تو ناروا بود مانع گرديد.

شاه گفت: از خداى خويش بخواه تا دست مرا به حال نخست بازگرداند و من ديگر به همسرت دست دارزى نمى كنم.

ابراهيم دعا كرد: خدايا دستش را بازگردان تا از دست درازى به همسر من خوددارى كند. خداوند دستش را به حال عادى بازگرداند. ولى دوباره خواست دستش را به سوى ساره دراز كند، باز ابراهيم نفرين كرد و دستش مانند بار اوّل خشك و بى حركت شد و از ابراهيم خواست تا دعا كند خداوند دست او را به حال اوّل بازگرداند و بدو گفت: به راستى كه خداى تو غيور است و تو نيز مرد غيرت مندى هستى. از خداى خود بخواه تا دست مرا به حال اوّل بازگرداند و من ديگر چنين كارى نخواهم كرد.

ابراهيم فرمود: اين بار هم دعا مى كنم ولى به شرط اين كه اگر دستت خوب شد و دوباره چنين كردى، ديگر از من درخواست دعا نكنى؟

شاه گفت: قبول كردم.

ابراهيم دعا كرد و دستش به حال اوّل برگشت. اين معجزه در نظر شاه خيلى مهم جلوه كرد و ابراهيم در ديده او مرد بزرگى آمد. بدو گفت: تو در امان هستى و مال و همسرت در اختيار توست و به هرجا بخواهى مى توانى بروى، ولى مرا به تو حاجتى است. ابراهيم پرسيد: حاجتت چيست؟

پادشاه گفت: دلم مى خواهد به من اجازه دهى تا كنيزك زيبايى را كه از قبطيان نزد من است، به اين زن ببخشم و به خدمتش بگمارم.

ابراهيم با تقاضاى او موافقت كرد و شاه كنيز خود را كه همان هاجر (مادر اسماعيل) بود، به ساره بخشد. ابراهيم هم ساره و هاجر را با اموال خود برداشت و به راه افتاد. (312)

در ادامه حديث است كه ابراهيم به شام آمد و در بالاى شام سكونت كرد و لوط را در قسمت جنوبى شام گذاشت. بعدها وقتى ديد از ساره فرزندى متولد نمى شود به او فرمود: خوب است هاجر را به من بفروشى، شايد خداوند از وى فرزندى به من بدهد. (313) تا آخر حديث كه در صفحات بعد مطالعه خواهيد كرد.

اين بود قسمت عمده اين حديث شريف درباره علت خروج ابراهيم از زادگاه خود به شام و داستان گرفتارى ساره و نجات او از دست شاه و راه يافتن هاجر در زندگى ابراهيم خليل و كسى كه از كتاب هاى تاريخى در اين باره اطلاع داشته باشد، مى داند كه جامع ترين و در عين حال معتبرترين روايت در اين باره، همين حديث شريف است كه از امام صادق عليه‌السلام نقل شده و ما نيز با نقل همين حديث از ذكر ساير اقوال خوددارى مى كنيم.

## داستان ابراهيم عليه‌السلام و عابد

چنان كه ضمن شرح حال ابراهيم اشاره كرديم، زندگى آن حضرت بيشتر با دام دارى اداره مى شد و در تاريخ دام دارى آن حضرت، داستان ها نقل شده كه در همه جا چهره نورانى و قلب با ايمان آن بزرگوار جلوه خاص خود را آشكار مى سازد.

داستان زير نيز از آن جمله كه صدوق (ره) با مختصر اختلافى آن را در كتاب اماى و اكمال الدين از امام باقر و صادق عليه‌السلام نقل كرده و نيز از قصص الانبياء راوندى بدون سند و بى انتساب به معصوم با شرح زيادترى حكايت شده است. آن چه در كتاب امالى از امام صادق عليه‌السلام نقل كرده، چنين است كه آن حضرت فرمود: ابراهيم در كوه بيت المقدس به دنبال چراگاهى براى گوسفندان خود مى گشت كه ناگاه صدايى به گوشش خورد و سپس مردى را ديد كه ايستاده و نماز مى خواند (و در قصص الانبياء راوندى نامش را ماريا بن اوس ذكر كرده است).

ابراهيم بدو فرمود: اى بنده خدا! براى چه كسى نماز مى خوانى؟

گفت: براى خدا.

- آيا از قوم و قبيله توجز تو كسى به جاى مانده است؟

- نه.

- پس از كجا غذا مى خورى؟

آن مرد به درختى اشاره كرد و گفت: تابستان از اين درخت ميوه مى چينيم و ضمن خوردن، مقدارى را خشك مى كنم و در زمستان از آن چه خشك كرده ام مى خورم.

ابراهيم پرسيد: خانه ات كجاست؟

آن مرد به كوهى اشاره كرد و گفت: آن جاست.

- ممكن است مرا همراه خودت ببرى تا امشب را نزد تو به سرم برم؟

- در سرراه ما آبى است كه نمى شود از آن عبور كرد.

- پس تو چگونه از آن مى گذرى؟

- من از روى آن راه مى روم.

- مرا هم با خود ببر شايد آن چه خدا به تو لطف كرده، روزى من هم بكند.

عابد دست آن حضرت را گرفت و هر دو به راه افتادند تا بدان آب رسيدند. عابد از روى آب عبور كرد و ابراهيم نيز همراه او رفت.

وقتى به خانه آن مرد رسيدند، ابراهيم از وى پرسيد: كدام يك از روزها بزرگتر است؟

عابد گفت: روز جزا كه مردم از هم ديگر بازخواست مى كنند.

- بيا دست به دعا برداريم و از خدا بخواهيم ما را از شرّ آن روز محافظت كند.

- به دعاى من چه كار دارى. به خدا سى سال است به درگاهش دعايى كرده ام، ولى اجابت نشده است.

- به تو بگويم چرا دعايت اجابت نشده؟

- بگو!

چون خداى بزرگ دعاى بنده اى را كه دوست دارد نگاه مى دارد تا با او راز گويد و از او درخواست و طلب كند و چون بنده اى را دوست ندار، دعايش را زود اجابت كند يا دردلش نوميد اندازد. و به دنبال اين سخن فرمود: (اكنون بگو) دعايت چه بوده؟

- گله گوسفندى بر من گذشت و پسرى كه گيسوانى داشت، همراه آن گوسفندان بود، و (در قصص الانبياء است كه آن پسر فرزند ابراهيم، اسحاق بود) من بدو گفتم كه اى پسر اين گوسفندان كيست؟

گفت: از آن ابراهيم خليل الرحمان است. من دعا كردم و گفتم: خدايا اگر در روى زمين خليلى دارى به من بنما!

ابراهيم فرمود: خدا دعايت را مستجاب كرد و من همان ابراهيم خليل الرحمان هستم. (314)

## داستان هاى ديگرى از زندگى حضرت ابراهيم

در زندگى ابراهيم، داستان هاى ديگرى هم هست كه همه جا همراه با تربيت دينى، هدايت به سوى ذات يكتاى الهى و مبارزه با شرك و بت پرستى بوده و همگى از عشق سوزان و قلب سرشار از ايمان آن بزرگوار به پروردگار جهانيان حكايت مى كند، به ويژه آن كه ابراهيم در مواجهه با بلاها و امتحانات بسيار، همه جا با نيروى فوق العاده ايمان و از روى كمال اخلاص، بارها سنگين و كمرشكن بلا را در راه معشوق حقيقى خويش به دوش كشيد تا جايى كه ضرب المثل ايمانى ميان اديان آسمانى و مذاهب عالم گرديد و همگى به وجود آن بزرگوار افتخار مى كنند.

از آن جمله، داستان تولد فرزندش اسماعيل و سختى هايى است كه ابراهيم براى سكونت او و مادرش هاجر در سرزمين مكه و حجاز متحمل شد، تا سرانجام به داستان ذبح او كشيد و خداوند وى را از ذبح نجات داد. هم چنين داستان بناى كعبه و برپا ساختن اساس توحيد و خداپرستى به دست او در برابر بت خانه ها، آتش كده ها و بناهاى ضدّ توحيدى كه در آن زمان در سرزمين حجاز و بابل و جاهاى ديگر برپا شده بود و نيز ساير داستان ها كه هر كدام افتخار بزرگى براى آن بزرگوار محسوب مى گردد.

اما از آن جايى كه داستان هاى مزبور، ارتباط مستقيمى با زندگى زنان و فرزندان ابراهيم دارد و آن ها نيز در اين افتخارات سهمى دارند، نقل آن ها را به بعد موكوى مى داريم و ان شاءاللّه در جاى خود هنگام شرح حال زنان و فرزندان آن حضرت، داستان هاى مزبور را نيز شرح خواهيم داد و اكنون با ذكرى از صحف ابراهيم و مدت عمر و زمان وفات آن بزرگوار، به بحث خود در اين فصل خاتمه مى دهيم.

## صحف ابراهيم

خداى تعالى در سوره اعلى از صحف ابراهيم نام برده و اختلاف است كه آن ها چه بوده و تعدادش چه مقدار است؟

چنان كه قبلا اشاره شد، مطابق رواياتى كه شيعه وسنى از رسول خدا نقل كرده اند، مجموع كتاب هايى كه خداوند بر انبياى خود نازل فرموده، 104 كتاب بود كه طبق حديثى 10 صحيفه برآدم نازل شد، 50 صحيفه برشيث، 30 صحيفه بر ادريس و10 صفحه بر ابراهيم نازل گرديد كه 100 صحيفه مى شود و آن چهار صحيفه ديگر تورات، انجيل، زبور و قرآن است. (315)

طبق روايت ديگرى كه صدوق (ره) از ابوذر غفارى از آن حضرت روايت كرده، صحف ابراهيم 20عدد بوده و نامى از 10 صحيفه آدم برده نشده است. (316)

در روايات بسيارى ائمه دين فرموده اند: صحف ابراهيم نزد ماست و آن ها الواحى است كه از رسول خدا به ما ارث رسيده است.

در حديثى كه در كتاب هاى شيعى و سنى مانند خصال صدوق (ره) و كامل ابن اثير با مختصر اختلافى از ابوذر غفارى (ره) نقل شده است، رسول خدا فرموده اند: صحف ابراهيم مَثَل هايى بوده است بدين مضمون: اى پادشاه مسلط و گرفتار و مغرور! من تو را برنينگيختم تا اموال را روى هم انباشته و جمع كنى، بلكه تو را برانگيختم تا دعاى مظلومان را از من بازگردانى و (نگذارى ستم ديدگان به درگاه من رو آورند) كه من دعاى ستم ديده و مظلوم را بازنگردانم (و آن را مستجاب گردانم) اگر چه كافرى باشد. شخص عاقل (وخردمند) اگر گرفتار نباشد و بتواند، بايد وقت خود را سه قسمت كند، قسمتى را با خداى بزرگ و پروردگار خود راز و نياز كند، قسمت ديگر را به حساب رسى نفس خود بپردازند، و از خود حساب بكشد(كه در گذشته چه كردى؟) و قسمت سوم را به تفكر در كار خدا بگذارند و فكر كند كه خداى عزوجل درباره او چه كرده است و ساعتى هم خود را براى استفاده هاى حلال و بهره هاى مشروع نفسانى آزاد بگذارد، زيرا كه آن ساعت كمك ساعت هاى ديگر است و دل را خرّم و آسوده و آماده مى سازد.

شخص عاقل بايد به وضع زمان خود بينا و بصير باشد و موقعيت خود را در نظر داشته و نگه دار زبان خود باشد، زيرا كسى كه خود را از رفتار خود بداند، سخنش كم باشد (وكمتر حرف بزند) و جز در آن چه به كارش آيد سخنى نگويد.

شخص عاقل بايد طالب يكى از سه چيز باشد: ترميم معاش و وضع زندگانى، توشه گيرى براى روز بازپسين و معاد و كام يابى از غير حرام و لذت بردن از آن چه مشروع و حلال است. (317)

## وفات ابراهيم، مدت عمر و محل دفن آن بزرگوار

داستان وفات ابراهيم و سبب آن را در كتاب هاى اهل سنت و بعضى از روايات شيعه، شبيه به هم روايت كرده اند، جز آن كه در كتاب هاى اهل سنت، به شكلى نقل شده كه خالى از ايراد نيست و حتى خود راويان حديث بدان ايراد كرده اند، اما در روايات شيعه به نحوى روايت شده كه ايرادهاى مزبور بر آن وارد نيست.

مثلا طبرى و ابن اثير نقل كرده اند: چون خداى تعالى اراده قبض روح ابراهيم را فرمود، ملك الموت را به صورت پيرى فرتوت نزد وى فرستاد. ابراهيم كه مهمان نوازى را دوست داشت، پيرمرد را در گرما مشاهده كرد پس براى اطعام و نگه دارى او الاغى فرستاد تا او را سوار كرده نزدش آورند. پيرمرد مزبور هنگام غذا خوردن براثر ضعف و پيرى به جاى آن كه لقمه را در دهانش بگذارد، به طرف چشم و گوشش مى برد و پس از آن كه در دهانش مى گذارد و فرو مى داد، بلافاصله از مخرجش بيرون مى آمد.

ابراهيم نيز از خدا خواسته بود كه قبض روح او را به اختيار و ميل خود او واگذاركند و هر زمان او خواست قبض ‍ روحش كند. در اين وقت ابراهيم به آن پيرمرد گفت: اى پيرمرد! اين چه كارى است مى كنى؟ پاسخ داد: علّش پيرى و عمر طولانى است.

ابراهيم پرسيد: علّتش پيرى و عمرطولانى است.

ابراهيم پرسيد: مگر چند سال دارى؟

چون عمر خود را گفت، ابراهيم متوجه شد كه آن پيرمرد دو سال از او بزرگ تر است از اين رو گفت: من هم دو سال ديگر به اين حال مى افتم و همين سبب شد كه به خدا عرض كند: خدايا! جانم را بگير. ناگهان ديد همان پيرمرد- كه مل الموت بود- برخاست و جان او را گرفت. (318)

ابن اثير پس از نقل اين حديث مى گويد: به نظر من، اين حديث خالى از ايراد نيست، زيرا چگونه ابراهيم تا به آن روز كه به نقلى دويست سال عمر كرده بود، كسى را كه دو سال از خودش بزرگ تر باشد نديده بود تا با ديدن آن منظره چنين سخنى بگويد. گذشته از آن، مگر ابراهيم از عمر طولانى نوح خبر نداشت و نمى دانست كه نوح با آن كه عمر طولانى داشت، دچار بيمارى و چنين سرنوشتى نشد. (319)

اما در روايات شيعه، در حديثى كه صدوق (ره) در كتاب علل الشرائع و امالى از اميرمؤمنان عليه‌السلام روايت كرده، مى فرمايد: هنگامى كه خداوند اراده فرمود تا ابراهيم را قبض روح كند، ملك الموت را نزد وى فرستاد و چون برآن حضرت فرود آمد بر وى سلام كرد و جواب شنيد. سپس ابراهيم به وى گفت: اى ملك الموت! براى دعوتم آمده اى يا براى مصيبت؟ گفت: براى دعوتت آمده ام. حق را لبيك گوى و اجابت كن.

ابراهيم فرمود: هيچ ديده اى كه خليلى، خليل خود را قبض روح كند و بميراند؟

ملك الموت كه اين سخن را شنيد، براى كسب تكليف نزد خداى تعالى بازگشت و گفت: خدايا سخن خليل خود ابراهيم را شنيدى. خداى تعالى فرمود: اى ملك الموت! نزد وى بازگرد و بگو: هيچ ديده اى دوستى ديدار دوستش را خوش نداشته باشد! هر دوستى ديدار دوست خود را دوست دارد. (320)

حديث ديگرى - كه در همان كتاب علل الشرائع از امام صادق عليه‌السلام نقل كرده - بدين مضمون است كه ساره، به ابراهيم گفت: عمرت زياد شده و مرگت نزديك گرديده. خوب است از خدا بخواهى تا عمرت ار طولانى كند و سال ها نزد ما بمانى و موجب روشنى ديده ما باشى. ابراهيم اين را درخواست كرد و خداى تعالى نيز دعاى او را مستجاب كرده و بدو وحى فرمود كه هر مقدار بخواهى عمرت را زياد مى كنم. ابراهيم پس از مذاكره با ساره از خدا خواست كه وقت آن را به درخواست خود او موكول سازد و خداى تعالى نيز اجابت فرمود. ابراهيم موضوع را به ساره گفت و ساره به وى عرض كرد: خوب است براى شكرانه اين نعمت، خوراكى فراهم كنى و مستمندان و نيازمندان را طعام دهى. ابراهيم اين كار را كرد و نيازمندان و مستمندان را به خوارك دعوت كرد و مردم نيز آمدند. ابراهيم ميان آن ها پيرمرد ضعيف نابينايى را ديد كه شخصى به عنوان عصاكش، دست او را گرفت و بر سرسفره غذا نشانيد.

در اين وقت ابراهيم ديد كه پيرمرد لقمه اى برداشت و آن را به طرف دهان برد، اما از شدت ضعف دستش به اين طرف و آن طرف رفت و نتوانست آن را به دهان ببرد تا همان عصاكش، دستش را گرفت و به سوى دهانش برد. پيرمرد لقمه ديگرى برداشت و باز هم نتوانست تا با كمك همان شخص به دهان خود گذارد. ابراهيم كه به پيرمرد و رفتار او نگاه مى كرد، در شگفت شد و از آن شخص سبب را پرسيد. آيا چنان نيست كه من هم چون به پيرى برسم، ماند اين مرد خواهم شد؟ همين سبب شد كه از خداى تعالى مرگ خود را بخواهد و به خدا عرض كرد: خدايا مرگى را كه براى من مقدر كرده اى برسان و مرا برگير كه زياده از اين عمر نمى خواهم. (321)

اما مدت عمر آن حضرت را به اختلاف نوشته اند. طبرى و ابن اثير طبق قولى گفته اند كه آن حضرت در هنگام وفات، دويست سال داشت (322) و نيز روايت ديگرى ذكر كرده اند كه 175 سال (323) از عمر آن حضرت گذشته بود و همين قول از تورات نيز نقل شده، و درحديثى كه صدوق (ره) در كتاب اكمال الدين از رسول خدا روايت كرده، همين قول روايت شده است. قولى نيز هست كه عمر آن حضرت 120 سال بود. (324)

محل دفن آن حضرت نيز در سرزمين فلسطين در حبرون است (325) جايى كه اكنون به شهر ابراهيم خليل معروف است و مسعودى نوشته كه آن حضرت را در زمينى دفن كردند كه پيش از آن خودش آن جا را خريدارى كرده بود.

9 همسران و فرزندان ابراهيم عليه‌السلام

## اسماعيل و هاجر

ابراهيم پس از هجرت از زادگاه خود، در شام سكونت اختيار كرد. مورخان سفر ديگرى نيز از شام به مصر و بازگشت مجدد به شام، براى آن حضرت ذكر كرده اند. به هر صورت داستان هم بستر شدن با هاجر؛ ولادت اسماعيل، ورود فرشتگان برآن حضرت، بشارت دادن آنان به فرزند ديگرى به نام اسحاق و داستان هاى ديگرى كه پس از اين خواهد آمد، همگى در شام اتفاق افتاده و پس از استقرار وتوقف ابراهيم در آن سرزمين بوده است.

چنان كه در صفحات قبل اشاره شد، هاجر خدمت كار ساره بود كه پادشاه قبطى شام (يا به گفته بسيارى پادشاه مصر) (326)به او بخشيد. هاجر پيوسته به خدمت ساره مشغول بود ودر خانه آن ها زندگى مى كرد.

ساره دختر خاله ابراهيم بود كه آن حضرت او را به همسرى اختيار كرد و به او علاقه داشت، اما سال ها از اين ازدواج گذشت و صاحب فرزندى نشدند.

در اين وقت بود كه ابراهيم به ساره پيشنهاد كرد تا هاجر را از او خريدارى كند. سپس با او هم بستر شد تا شايد خدا فرزندى به وى دهد. هم چنين مطابق برخى از روايات، اين پيشنهاد از ساره بود كه وقتى شوهرش را در آرزوى فرزند ديد و خود نيز بچه دار نمى شد، به ابراهيم پيشنهاد كرد كه من هاجر را به تو مى بخشم و تو با او هم بستر شو، شايد خداوند از وى فرزندى به تو بدهد و تو از اين تنهايى رهايى يافته و از لذت ديدار فرزند كام ياب شوى.

ابراهيم با هاجر بستر و خداوند پسرى از هاجر بدو عنايت كرد كه او را اسماعيلناميد.

اين واقعله در سريمن شام افتاق افتاد، ولى طولى نكشيد كه ابراهيم، هاجر و فرزندش اسماعيل را به مكه آورد و در آن جا سكونت داد.

در اين سبب اين كار چه بود ودر چه وقت انجام شد، اختلافى در روايات ديده مى شود. ما در اين جا روايتى را كه على بن ابراهيم (ره) در تفسير خود از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده و تا حدودى جامع تر از ساير روايات است انتخاب كرده و قسمتى از آن را كه مربوط به اين ماجرا است، نقل مى كنيم:

ابراهيم در سرزمين باديه شام فرود آمد. وقتى اسماعيل به دنيا آمد، ساره ديد كه هاجر فرزند دار شده، ولى او فرزندى ندارد. به سختى از اين پيش آمد غمگين شد و سبب ناراحتى و آزار ابراهيم گرديد. ابراهيم از خداى متعال رفع اين مشكل را درخواست كرد و خداوند به وى وحى فرمود كه حكايت زن، حكايت استخوان دنده كج است كه اگر آن را به حال خود گذارى از آن بهره مند خواهى شد و اگر آن را راست كنى شكسته مى شود. به دنبال اين وحى او را مأمور كرد تا هاجر و اسماعيل را به جايى ديگر ببرد.

ابراهيم پرسيد: پروردگارا! آن ها را به كجا ببرم؟

خداوند فرمود: به حرم و محل امن و نخستين بقعه اى از زمين كه آن را آفريده ام يعنى مكه. به دنبال اين دستور خداى تعالى به جبرئيل مأموريت داد كه ابراهيم را همراهى و راهنمايى كند و مركب براق را براى او ببرد.

ابراهيم، با هاجر و اسماعيل به راه افتاد و به هر سرزمين سرسبزى كه داراى آب و سبزه بود مى رسيد، به جبرئيل مى گفت: اى جبرئيل در اين جا آن ها را فرود آرم؟ جبرئيل در پاسخ مى گفت: نه، پيش برو. تا به سرزمين مكه رسيد و در آن جا آنها را در جاى خانه كعبه فرود آورد. و چون ابراهيم به ساره قول داده بود كه از مركب پياده نشود تا نزد وى بازگردد، قصد بازگشت نمود.

جايى كه هاجر و اسماعيل فرود آمده بودند. درختى بود، هاجر براى اين كه خود و فرزندش از تابش آفتاب سوزان محفوظ باشند، چادرى را كه همراه داشت روى آن درخت انداخته و درسايه آن آرميدند، ولى هنگامى كه فهميد ابراهيم قصد بازگشت دارد، برخاست و به او گفت: اى ابراهيم! چگونه ما را در اين جا كه هيچ همدمى نداريم و آب و علفى نيست مى گذارى و مى روى؟

ابراهيم پاسخ داد: كسى كه مرا مأمور كرده شما را در اين جا بگذارم. شما را سرپرستى و كفايت مى كند. اين سخن را گفته و به راه افتاد. وقتى به كوه كدى كه در ذى طوى بود رسيد، برگشت و نگاهى به آن ها كرده و به درگاه الهى عرض كرد: پروردگارا! من فرزند خود را دربيابانى غيرقابل كشت و در كنار خانه تو سكونت دادم تا نماز به پا دارند، پس دل هاى مردم را چنان كن كه متوجه آن ها شوند و از ميوه ها روزيشان كن، شايد سپاس گزارند. پس از اين دعا، از آن جا سرازير شد و هاجر در آن جا ماند. همين كه خورشيد بالا آمد، اسماعيل تشنه شد و آب خواست. هاجر برخاست و در جايى كه اكنون محل سَعىِ حاجيان است، به جست وجوى آب پرداخت و فرياد زد: آيا در اين بيابان هم دم و انيسى هست؟ ولى پاسخى نشيند و هم چنان به دنبال آب مى رفت تا اسماعيل از ديده اش پنهان شد. بالاى بلندى صفا رفت و هنگامى كه چشم گرداند، سرابى در آن بيابان به نظرش آمد و خيال كرد آب است. به اين سبب به ميان درّه بازگشت و هم چنان پيش رفت تا به مروه رسيد و دوباره فرزندش اسماعيل از نظر وى غايب شد، از اين رو چشم گرداند و باز سرابى در طرف صفا نظرش را جلب كرد. به دنبال آب به سوى صف بازگشت و متوجه شد كه آب نبوده، دوباره همان مسير را بازگشت و هفت بار اين كار را تكرار كرد. وقتى بار هفتم شد و او بالاى مروه بود، نگاهى به اسماعيل كرد و ديد آب از زير پايش ظاهر شده و چشمه اى پديدار گشته است. (327)

هاجر پيش دويد و وقتى ديد كه آب پيدا شده و جريان دارد، مقدارى ريگ در اطراف آن جمع كرد و با آن ريگ ها از جريان آب جلوگير نمود و همان آب، چشمه زمزم ناميده شد.

در آن نزديكى يعنى صحراى عرفات و ذى المجاز، قبيله اى به نام جرهم زندگى مى كردند. وقتى چشمه زمزم پديدار شد، پرنده ها كه تا آن روز در آن جا پرنمى زدند، شروع به رفت و آمد در آن بيابان كردند. قبيله جرهم كه پرواز آن ها را ديد، در تعقيب آن ها به آن درّه آمدند و مشاهده كردند كه زن و كودكى در آن جا هستند و در زير درختى سايبان ساخته و كنار آبى كه ظاهر گشته به سرمى بردند.

آن ها رو به هاجر كرده گفتند: تو كيستى و سرگذشت تو و اين كودك چيست؟ هاجر گفت: من كنيز ابراهيم خليل الرحمان و مادر اين فرزند هستم. خدا به ابراهيم دستور داده تا مارا در اين سرزمين فرود آورد.

بدو گفتند: آيا به ما اجازه مى دهى تا در نزديكى شما به سربريم؟

هاجر گفت: باشد تا ابراهيم بيايد و از وى براى سكونت اجازه بگيرم.

وقتى ابراهيم به ديدن آن ها آمد، هاجر بدو گفت: اى خليل خدا! در اين جا قومى از جرهم هستند كه از تو خواسته اند بدان ها اجازه دهى در نزديكى ما منزل كرده و در اين جا سكونت كنند؟ ابراهيم گفت: اشكالى ندارد.

هاجر موضوع را به اطلاع قبيله جرهم رسانيد و آن ها دسته دسته بدان سرزمين آمده و در كنار هاجر واسماعيل سكونت كرده و بدين ترتيب هاجر از وحشت تنهايى رهايى يافت و با آن ها ماءنوس شد.

وقتى براى بار سوم ابراهيم به ديدن زن و فرزند آمد، ازديدن آن مردم بسيار كه در اطراف آن جمع شده بودند خوشحال و مسرور گرديد. (328)

اين بود قسمتى از حديث شريف كه مربوط به داستان همسرى هاجر با ابراهيم و ولادت اسماعيل بود و دنباله آن در جاى خود ذكر خواهد شد.

## ذبح اسماعيل (329)

ابراهيم خليل چنان كه در حديث فوق اشاره شد، گاه گاهى به ديدار هاجر واسماعيل مى آمد. دريكى از اين سفرها بود كه مأمور شد اسماعيل را به قربان گاه برده و او را به دست خويش سرببرد.

و طبق روايتى كه صدوق (ره) در خصال نقل كرده، اين موضوع امتحان و آزمايشى بود براى ابراهيم خليل تا مقدار صبر و تحملش در برابر فرمان الهى معلوم گردد، و نيز بخشش پروردگار به آن حضرت، از روى شايستگى باشد و از اين گذشته، ديگران هم از آن پيغمبر بزرگوار سرمشق بگيرند و در برابر دستورهاى الهى فرمان بردار باشند.

به راستى امتحانى عجيب و آزمايش بس دشوار بود، آن هم براى ابراهيم كه پس از سال ها تنهايى، خدا فرزندى بدو داده و با گذشتن چند سال به تدريج برومند و چشم و چراغ زندگى او گرديده و او در چنين مأمور مى شود او را به دست خود ذبح كرده و پيش روى خود در خاك و خونش ببيند.

اما ابراهيم كه دل و جانش لبريز از عشق خدا و گوشت و پوستش با علاقه به حق آميخته است و هرچه مى خواهد، براى خدا مى خواهد، كوچك ترين تنزلزل و ترديدى به دل راه نداده و درصدد انجام فرمان الهى برآمد. ولى براى اين كه قبل از اجراى آن دستور موضوع را با فرزند نيز مطرح كند و او را آماده فرمان الهى برآمد. ولى براى اين كه قبل از اجراى آن دستور موضوع را با فرزند نيز مطرح كند و او را آماده فرمان بردارى حق سازد، مأموريت خود را با اين صورت به اطلاع وى رساند: پسرجان من در خواب ديدم كه تو را ذبح مى كنم، بنگر تا راءى تو در اين باره چيست؟ (330) و از آن جايى كه رؤ ياى پيغمبران حق است و از وسوسه هاى شيطانى پيراسته و دور است، اين خواب مأموريتى بود كه در اين باره به ابراهيم داده شد و او نيز مأموريت خويش را با فرزند در ميان گذارد.

در آن وقت اسماعيل سنّ چندانى نداشت و به گفته بسيارى از مورخان سيزده سال بيشتر از عمرش نگذشته بود، اما از آن جا كه مقام تسليم، ايمان، عشق و علاقه به حق را از پدر به ارث برده و در دامان مادرى تربيت يافته بود كه به سبب فرمان بردارى حق حاضر شد در آن بيابانى بى آب و علف با آن همه سختى سال ها به سر برد و سختى ها را تحمل كند، بى درنگ آمادگى خود را به پدر اطلاع داده و با كمال ادب گفت: پدر جان به هر چه مأمورى عمل كن كه ان شاءاللّه مرا از صابران خواهى يافت. (331)

يا بيان اين جمله ضمن اعلام آمادگى خود، پدر را نيز دل خوش كرد كه در هنگام انجام اين دستور بى تابى نخواهد كرد و با تحمل سوزش تيغ كارد و بردبارى خويش، رنج اين كار را بر پدر افزون نخواهد ساخت.

به ويژه با ذكر جمله ان شاءاللّه كمال صفا و خلوص خود را به اطلاع پدر رسانيد؛ يعنى اين كه مى گويم مرا از صابران خواهى يافت منوط به اراده حق تعالى است و اگر بتوانيم صبر كنم، خداى تعالى اين توان را به من عنايت فرموده و گرنه من از خود چيزى ندارم و توان اين كار نيز در من نيست.

طبق نقلى كه طبرسى (ره) و ديگران چون ابى اثير و طبرى كرده اند، صرف نظر از اختلاف كمى كه در نقل آن هاست، اسماعيل براى سرعت عمل و انجام زودتر اين كار رو به پدر كرد و گفت: اكنون كه تصميم به كشتن من دارى، دست و پايم را محكم ببند تا در وقت سر بريدن آن موقع كه كارد بر گلويم مى رسد، دست و پا نزنم و بدين وسيله از پاداش من كاسته نشود، زيرا مرگ سخت است و ترس آن دارم كه هنگام احساس آن مضطرب گردم. ديگر آن كه كاردت را تيز كن و به سرعت برگلويم بكش تا زودتر آسوده شوم و هنگامى كه مرا بر زمين خوابانيدى صورتم را برزمين بنه و به يك طرف صورت مرا بر زمين مخوابان، زيرا مى ترسم وقتى نگاهت به صورت من بيفتد، حال رقّت به تودست دهد و مانع انجام فرمان الهى گردد. هم چنين جامه ات را هنگام سربريدن، بيرون آر كه از خون من چيزى برآن نريزد و مادرم آن را نبيند.

اگر مانعى نديدى پيراهنم را براى مادرم ببر، شايد براى تسليت خاطرش در مرگ من وسيله مؤ ثرى باشد و بدين وسيله بهتر دلدارى شود و آلام درونى اش تخفيف يابد.

پس از اين سخن ها بود كه ابراهيم بدو گفت: به راستى كه تو اى فرزند براى انجام فرمان خدا نيكو ياور و مددكارى هستى. (332)

به دنبال آن فرزند را به مِنى آورد. كارد را تيز كرد و دست و پاى اسماعيل را بست و روى او را برخاك نهاد، ولى از نگاه كردن بدو خوددارى نموده و سررا به سوى آسمان بلند كرد. آن گاه كارد را برگلويش نهاد و به حركت درآورد، اما ديد كه لبه كارد برگشت. در اخبار ائمه اهل بيت عليه‌السلام است كه جبرئيل لبه كارد را به پشت برگرداند. براى بار دوم لبه كارد را صاف كرد ولى مشاهده نمود كه دوباره به عقب برگشت. چندبار اين عمل تكرار شد و در اين وقت از جانب مسجدخيف ندا آمد: اى ابراهيم حقا كه رؤ ياى خويش راست كردى. (333) و مأموريت حق را به خوبى انجام دادى و به دنبال آن جبرئيل گوسفندى براى قربانى آورد. ابراهيم آن گوسفند را قربانى كرد و اين سنّت براى حاجيان به جاى ماند كه هر ساله در منى گوسفندى قربانى كنند.

در حديث على بن ابراهيم عليه‌السلام است: هنگامى كه ابراهيم با فرزند خود به سوى منى رفت، پيرى سرراه آن حضرت آمد و گفت: اى ابراهيم از اين فرزند چه مى خواهى؟ فرمود: مى خواهم او را ذبح كنم. پير گفت: سبحان اللّه مى خواهى پسرى را بكشى كه چشم برهم زدنى نافرمانى خدا نكرده؟ ابراهيم گفت: خداوند مرا به اين كار فرمان داد. پيرگفت: اين فرمان را شيطان به تو داده است.

ابراهيم گفت: واى برتو، آن كس كه مرا به اين مقام رسانده، مرا به اين كار فرمان داده است.

پيرگفت: نه به خدا قسم جز شيطان كسى تو را به اين كار مأمور نكرده است.

ابراهيم گفت: به خدا ديگر با تو سخن نخواهم گفت. و به دنبال مأموريت خويش روان شد. پيرادامه داد و گفت: اى ابراهيم! تو پيشوا و رهبر مردم هستى و اگر چنين كارى بكنى، مردم ديگر نيز فرزندان خود را ذبح خواهند كرد. ولى ابراهيم به سخن او وقعى ننهاده به دنبال كار خود به راه افتاد. (334)

در نقل طبرى، چنين است كه ابراهيم پيش از آن كه موضوع خواب خود را به اسماعيل بگويد بدو فرمود: پسرم طناب و كارد را بردار تا به اين درّه برويم و مقدارى هيزم تهيه كنيم. وقتى به راه افتادند، شيطان به صورت مردى سر راه ابراهيم آمد تا او را از انجام فرمان الهى باز دارد، از اين رو به ابراهيم رو كرد و گفت: اى پير بزرگ در اين جا چه مى خواهى؟

ابراهيم گفت: در اين درّه كارى دارم و به دنبال آن مى روم.

شيطان گفت: به خدا من چنين مى بينم كه شيطان به خواب تو آمده و به تو دستور داده تا فرزندت را ذبح كنى و تو مى خواهى او را بكشى.

ابراهيم كه شيطان را شناخت، او رااز خود دور كرده و فرمود: اى دشمن خدا از من دور شو كه به خدا سوگند به دنبال انجام مأموريت پروردگارم خواهم رفت و آن را انجام خواهم داد.

شيطان كه از ابراهيم ماءيوس شد، نزد اسماعيل كه پشت سر پدر راه مى رفت آمد و گفت: اى پسر هيچ مى دانى پدرت تو را به كجا مى برد؟

اسماعيل گفت: مرا مى برد تا در اين درّه هيزم تهيه كنيم.

شيطان گفت: به خدا مى خواهد تو را بكشد.

اسماعيل گفت: چرا؟

شيطان گفت: پنداشته كه پروردگارش او را به اين كار دستور داده است.

اسماعيل باروى باز گفت: هرچه پروردگارش به وى دستو داده، بايد انجام دهد و من هم به جان و دل مطيع او هستم.

شيطان كه از او نيز ماءيوس شد، نزد هاجر كه در خانه خود در شهر مكه بود بيامد و بدو گفت: هيچ مى دانى ابراهيم فرزندت اسماعيل را كجا برد؟

هاجر گفت: او را برده تا از ميان درّه هيزم تهيه كند.

شيطان گفت: نه، او را برده تا ذبح كند.

هاجر گفت: هرگز اين كار را نخواهد كرد، زيرا محبّتى كه ابراهيم بدو دارد، مانع اين كار خواهدشد.

شيطان گفت: آخر ابراهيم خيال كرده كه خداوند او را به اين كار دستور داده است؟

هاجرگفت: اگر پروردگارش او را به اين كار دستور داده ما همگى تسليم امر او هستيم.

شيطان با خشم و ناراحتى از آن جا دور شد و نتوانست از خاندان ابراهيم نصيبى برگيرد. (335)

در حديثى كه صدوق (ره) از حضرت موسى بن جعفر عليه‌السلام نقل كرده، آن حضرت فرمود: علت اين كه حاجيان بايد در منى رمى جَمَرِه كنند، اين است كه شيطان در آن جا، چند بار به نظر ابراهيم آمد و آن حضرت او را سنگ زد، از اين رو سنّت براين جارى شد. (336)

## ازدواج اسماعيل در مكه و فوت مادرش هاجر

اين موضوع گذشت و اسماعيل بزرگ شد و از قبيله جرهم كه در مكه سكونت داشتند، همسرى اختيار كرد. به تدريج زندگى اسماعيل در مكه سروسامانى گرفت و اسباب خوشى وى فراهم شد تا اين كه پيش آمد ناگوارى اين خوشى را به هم زد و اسماعيل را در غم و اندوه فرو برد و آن، مرگ مادرش هاجر بود.

اسماعيل، با اندوه فراوان جسد مادرش را پس از انجام مراسم در كنار خانه كعبه، در جايى كه اكنون به حِجر اسماعيل معروف است، به خاك سپرد.

ابراهيم طبق معمول هر چند وقت يك بار به ديدن هاجر و اسماعيل مى آمد و در يكى از اين سفرها چون به قصد ديدن آن ها عازم مكه شد.

ساره از او پيمان گرفته بود كه هنگام ورود به مكه، از مركب خود پياده نشود و همچنان سواره زن و فرزند خود را ديدار كند و بازگردد.

ابراهيم وارد مكه شد و به خانه اسماعيل رفت، ولى اسماعيل در خانه نبود. از همسرش كه ابراهيم را نمى شناخت پرسيد: شوهرت كجاست؟

گفت: براى شكار به صحرا رفته است.

ابراهيم پرسيد: حالتان چگونه است؟

زن گفت: حال ما بسيار سخت و زندگى ما مشكل است و بدين ترتيب از وضع زندگى خود به ابراهيم شكايت كرد و هيچ گونه پذيرايى نيز از آن بزرگوار نكرد.

ابراهيم بدو فرمود: هنگامى كه شوهرت آمد، بدو بگو كه پيرمردى به اين جا آمد و به تو پيغام و دستور داد كه آستانه در خانه ات را عوض كن. اين سخن را گفت (و طبق وعده اى كه به ساره داده بود) بازگشت.

همين كه اسماعيل از صحرا آمد، احساس كرد كه پدرش به مكه آمده، از اين رو نزد همسرش آمد و بدو گفت: كسى نزد تو نيامد؟ گفت: چرا، پيرمردى اين جا آمد و سراغ تو را گرفت. از وى پرسيد: آيا دستورى به تو نداد؟ همسرش گفت: او به من گفت كه وقتى شوهرت آمد، به وى بگو پيرمردى آمد و به تو دستور داد آستانه درِ خانه ات را عوض كن.

اسماعيل گفت: آن مرد پدر من بوده و به من دستور داده از تو جداشوم، برخيز و نزد خاندان خود برو.

بدين ترتيب آن زن را طلاق داده و همسر ديگرى از همان خاندان گرفت.

اين موضوع گذشت و ابراهيم بار ديگر عازم مكه و ديدن اسماعيل گرديد. ساره دوباره همان تقاضا را كرد و ابراهيم نيز قول داد كه از مركب خود پياده نشود تا بازگردد.

ابراهيم به مكه و به درخانه فرزندش اسماعيل رفت و همانند دفعه گذشته اسماعيل به صحرا رفته بود. ابراهيم با همسرش روبه رو گرديد و از او پرسيد: شوهرت كجاست؟

زن گفت: خدايت سلامتى دهد! او به صحرا و به شكار رفته و ان شاءاللّه به زودى مى آيد. اكنون پياده شوى و فرود آى.

ابراهيم گفت: حالتان چطور است؟

زن گفت: در خيروخوبى و خوشى مى گذرد. خدايت رحمت كند! اكنون پياده شو تا وى از صحرا بيايد.

ولى ابراهيم پياده نشد و آن زن نيز پيوسته اصرار مى كرد تا ميهمان را فرود آورد و ابراهيم نپذيرفت. زن كه چنان ديد گفت: سرت را پيش بيا تا شستشو دهم زيرا گردآلود است.

به دنبال اين سخن سنگى آورد تا ابراهيم پايش را برآن بنهد. هنگامى كه ابراهيم قدم روى سنگ گذاشت اثر پايش روى آن ماند. به دنبال آن همسر اسماعيل آب آوردو يك طرف از سر او را شستشو داد و آن گاه پاى ديگر را بر سنگ گذاشت و طرف ديگر سرش را نيز شست. ابراهيم با آن زن خداحافظى كرد و بدو گفت: چون شوهرت آمد بدو بگو كه پيرمردى به اين جا آمد و تو را سفارش كرد كه آستانه درِ خانه ات را محفوظ بدار و از آن نگه دارى كن. اسماعيل از صحرا بازگشت و چون به خانه رسيد احساس كرد كه پدرش به در خانه او آمده، از اين رو از همسرش پرسيد: آيا كسى پيش تو آمد؟

وى گفت: آرى، پيرمردى خوش رو و خوش بو بدين جا آمد و اين هم جاى پاى اوست. اسماعيل صورت خود را پيش ‍ برد و جاى پاى پدر را بوسيد، سپس پرسيد: آيا آن مرد به تو وصيت و سفارشى نكرد؟ همسرش گفت: آرى، به من گفت كه به تو بگويم آستانه در خانه ات را حفظ كن. اسماعيل گفت: او پدر من بود. به من سفارش كرده تا از تو نگه دارى كنم. (337)

## اسماعيل و بناى كعبه

ابراهيم چنان كه گفتيم گاه گاهى به ديدن فرزندش اسماعيل مى رفت و در هر سفر، مأموريت و داستانى داشت. در يكى از سفرها ابراهيم مأمور شد خانه كعبه را به كمك اسماعيل بنا كرد.

طبق روايات، نخستين كسى كه خانه كعبه را بنا كرد و حج به جا آورد، آدم ابوالبشر بود سپس در توفان نوح، خداى تعالى اساس و پايه هاى آن را به آسمان برد و دوباره به زمين آورد. هنگامى كه ابراهيم خواست از نو آن را بنا كند، جبرئيل بر وى فرود آمد و با خط كشيدن، محل آن را به وى نشان داد.

به هر صورت ابراهيم مأموريت خود را به فرزند ابلاغ كرد. وقتى اسماعيل از مكان آن پرسيد، ابراهيم تپه اى را كه در آن صحرا بود نشان داد و به او فرمود: بايد اين تپه را برداريم و به جاى آن خانه كعبه را بنا كنيم.

ابراهيم دست به كار ساخت خانه شد. اسماعيل سنگ و گِل و ساير ابزار كار را آماده مى كرد و به دست پدر مى داد. هم چنين مطابق حديثى كه نقل شده، فرشتگان نيز در نقل و انتقال سنگ ها و كارگذاردن آن ها به آن دو كمك كردند تا خانه ساخته شد و حجرالاسود را كه سنگى سياه و در كوه ابوقبيس بود، به دستور خداى تعالى در جاى گاه مخصوص نصب كردند. (338)

خداى تعالى در سوره بقره حكايت مى كند كه ابراهيم و اسماعيل، در وقت بناى كعبه دعاهايى مى كردند و از همين حكايت دعاها معلوم مى شود كه خداى تعالى دعاى آنان را مستجاب فرمود، چنان كه دعاى ابراهيم را هنگام آوردن اسماعيل و هاجر به مكه و دعاى او در هنگام مهاجرت به سوريه، و دعايى كه براى آمرزش خود و پدر و مادرش كرد و دعايى كه براى مردم مكه كرد و دعاهاى ديگر او را مستجاب فرمود.

از جمله دعاهايى كه در هنگام بناى كعبه كردند، اين بود:

پروردگارا اين عمل را از ما بپذير كه توشنوا و دانايى، پروردگارا ما را مسلمان (و تسليم فرمان) خود گردان و فرزندان ما را نيز جماعتى مسلمان (و تسليم و فرمانبردار) خويش گردان، و مناسك ما(و آداب عبادت و راه و روش آن) را به ما بياموز و بر ما ببخشا(وما را تحت عنايت خويش قرار ده) كه تو بخشنده و مهربانى؛ پروردگارا ميان فرزندان ما پيغمبرى از خودشان برانگيز كه آيات تو را برايشان بخواند و كتاب و حكمت به آن ها بياموزد كه براستى تو عزيز و فرزانه اى. (339)

خداى بزرگ نيز عملشان را مقبول درگاه خويش قرار داد، فرزندانشان را مسلمان گرداند، مناسك و آداب حج و ساير آداب عبادت را به ايشان آموخت و پيغمبر بزرگوارى از جنس خود آنان ميانشان مبعوث فرمود تا آيات الهى را برايشان بخواند و علم و كتاب و حكمت به ايشان بياموزد.

در حديثى است كه رسول خدا فرمود:

انا دعوة ابى ابراهيم؛ من همان دعوت و خواسته پدرم ابراهيم هستم. (340)

بدين ترتيب بناى خداپرستى به دست قهرمان يكتاپرستى و فرزند بزرگوارش در سرزمين مكه بنا شد و ابراهيم مأمور شد تا مردم را به طواف و زيارت آن خانه دعوت كند و متن فرمان الهى در اين باره اين بود:

و مردم را به اداى مناسك حج اعلام كن تا مردم پياده و سواره از هر راه دورى به سوى تو آيند، تا در آن جا شاهد منافع خويش باشند و نام خدا را در روزهايى معين ياد كنند كه ما از حيوانات زبان بسته روزيشان داديم پس از آن ها بخورند و به درمانده فقير بخورانند، سپس از احرام خويش بيرون آيند و به نذرها و پيمان هاى خويش وفا كنند و طواف خانه كعبه را به جا آرند. (341)

ابراهيم فرمان الهى را به مردم ابلاغ كرد و مناسك حج را به آن ها ياد داد و تا زمان ظهور اسلام مردم حج به جا مى آورند، ولى طىّ سال ها، پيرايه هايى بر آن بسته بودند. اسلام كه آمد آن پيرايه ها و خرافاتى را كه اعراب بر آن بسته بودند، از بين برد و همان دستورهاى اوّليه ابراهيم را كه به فرمان الهى به مردم ابلاغ كرده بود، برجاى نهاد و به صورت فريضه بر مردم واجب نمود.

## ادامه داستان و موضوع پوشش خانه كعبه

شيخ كلينى و صدوق (ره) با كمى اختلاف، دنباله داستان را از امام صادق عليه‌السلام بدين مضمون نقل كرده اند: هنگامى كه بناى خانه كعبه به پايان رسيد، براى آن خانه دو در ساختند كه يكى براى ورود و در ديگر براى خروج بود. در ضمن براى آن درها نيز آستانه اى ساختند و حلقه اى نيز برآن آويختند، ولى درها و خانه پرده نداشت. تا اين كه اسماعيل زنى از قبيله حمير گرفت. او زنِ عاقله اى بود وقتى اسماعيل براى تهيه آذوقه به طايف رفت، اودر مكه بود. روزى پيرمردى را ديد كه با سروروى گردآلود از راه رسيد و از او سئوالاتى كرد و در ضمن از حالشان پرسيد. او در پاسخ، خوبى حالشان را به اطلاع وى رسانيد و سپس از حال خصوصى آن زن سئوال كرد و او همان پاسخ را داد. به دنبال آن پرسيد: تو از چه طايفه اى هستى؟

زن در پاسخ گفت: من زنى از قبيله حمير هستم.

پيرمرد نامه اى به آن زن داد و گفت: وقتى شوهرت آمد، اين نامه را به او بده، و خداحافظى كرد و از مكه خارج شد.

اسماعيل از طايف برگشت و آن زن نامه را به او داد. وقتى خواند گفت: دانستى آن پيرمرد كه بود؟ پاسخ داد: نه، مرد خوش سيمايى بود كه به تو شباهت داشت. اسماعيل گفت: او پدر من بود.

زن كه اين حرفت را شنيد گفت: واى بر من.

اسماعيل گفت: چرا؟ مى ترسى جايى از بدن تو را ديده باشد؟

زن گفت: نه! ولى مى ترسم در حق او كوتاهى كرده باشم.

اين واقعه گذشت تا روزى آن زن به اسماعيل گفت: آيا بر درهاى كعبه پرده اى نياويزيم؟ اسماعيل گفت: آرى خوب است. به دنبال اين پيشنهاد دو پرده تهيه كردند و بر درهاى كعبه آويختند. زن كه چنان ديد پيشنهاد كرد كه خوب است پرده ديگرى نيز تهيه كنيم و همه ديوارهاى اطراف كعبه را بپوشانيم كه اين سنگ بدنما شده است. اسماعيل با اين پيشنهاد نيزموافقت كرد و آن زن به دنبال اين تصميم از قبيله خود استمداد نمود و پشم زيادى تهيه كرد و زن هاى قبيله مشغول رشتن آن پشم ها و بافتن آن شدند و هر قطعه اى كه حاضر مى شد، به قسمتى از خانه كعبه مى آويختند. وقتى كه هنگام حج و آمدن مردم به مكه شد قسمت زيادى از آن را پوشاندند، اما هنوز بخشى از آن بدون پوشش مانده بود. همسر اسماعيل گفت: خوب است اين قسمت را با حصيرهاى علف بپوشانيم. و همين كار را كردند.

هنگامى كه اعراب براى زيارت آمدند و آن وضع را مشاهده كردند، گفتند: سزاوارتر آن است كه براى تعمير اين خانه، هديه اى بياوريم. و پس از آن مرسوم شد كه براى خانه كعبه هديه بياورند. وقتى مقدار زيادى پول و هدايا جمع شد، آن حصير را برچيده و به جاى آن پرده هايى كشيدند. بدين ترتيب تمام خانه كعبه پوشيده شد.

كعبه سقف نداشت و اسماعيل چوب هايى بدين منظور تهيه كرد و به وسيله آن ها، سقفى بر آن زد و روى آن را با گِل پوشانيد.

اسماعل و مردم از نظر آب در مضيقه بودند. اين موضوع را به ابراهيم گفتند. او به دستور خداوند مكانهايى را حفر كرد تا به آب رسيد و از اين نظر نيز آسوده خاطر شدند.

اسماعيل از آن همسرش صاحب فرزندى شد، ولى آن فرزند اولاددار نشد. پس از او چهار زن ديگر اختيار كرد كه خداوند از هر يك چهار پسر بدو داد كه در مجموع صاحب دوازده يا شانزده پسر شد. (342) ولى در اين حديث نام فرزندانش ذكر نشده است.

اما در كتاب هاى تاريخى آمده كه اسامى فرزندان اسماعيل بدين شرح بوده است: نابت، (343) قيدار، اءدبيل، مبسام، مشماع، دومه، مسا، حدار، تيما، يطور، نافيش و قدمه.

در تاريخ طبرى با اختلاف در نقل، اين اسامى آمده و گفته كه مادر اين دوازده پسرسيده دختر مضاض بن عمرو جرهمى بوده و نسل عرب به نابت و قيدار مى رسد. (344)

مسعودى مى نويسد: اسماعيل سيزده پسر داشت كه بزرگ ترين آن ها قيدار بود. (345)

در بحارالانوار از كتاب قصص الانبياء نقل شده است كه اسماعيل پس از مرگ مادر، زنى از قبيله جرهم گرفت به نام زعله يا عماده و از وى صاحب فرزند نشد. سپس او را طلاق داد و سيده دختر حارث بن مضاض را به همسرى اختيار كرد و از وى صاحب چندين فرزند شد. (346)

ثعلبى گفته كه سيده دختر مضاض بن عمرو جرهمى بود.

طبرى هم همين را نقل كرده است، ولى يعقوبى نام اين زن را حيفاء نوشته است، (347) واللّه اءعلم.

## اسماعيل صادق الوعد كيست؟

در پايان داستان اسماعيل، بد نيست بحثى نيز درباره اسماعيل صادق الوعد كه در قرآن نامش آمده است بشود، زيرا گروه بسيارى از مفسران و به ويژه مفسران اهل سنت و مورخان آن ها معتقدند كه وى همان اسماعيل فرزند ابراهيم است و مسعودى نيز همين را نقل كرده (348)اما در چند روايت از روايات شيعه، او را پيغمبر ديگرى دانسته و فرموده اند كه او اسماعيل بن حزقيل بوده به شرحى كه در ذيل خواهد آمد.

داستان اسماعيل صادق الوعد فقط در يك آيه از سوره مريم آمده كه ترجمه آن اين است:

و در اين كتاب اسماعيل را ياد كن كه او راست وعده و فرستاده و پيغمبر بود، و چنان بود كه كسان خود را به نماز و زكات دستور مى داد و نزد پروردگار خويش پسنديده بود. (349)

در دو آيه قبل از اين آيه، خداوند داستان ابراهيم و اسحاق را ذكر فرموده و سپس نام موسى و هارون را برده و بعد اين آيه است. اين خود شاهدى است بر اين كه اسماعيل صادق الوعد فرزند ابراهيم نبوده وگرنه مناسب آن بود كه نام او نيز دنبال نام ابراهيم و قبل از نام موسى برده شود، نه بعد از آن.

به هر صورت در رواياتى كه صدوق (ره) و ديگران از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده اند، آن حضرت فرموده اند كه اسماعيل صادق الوعد كه خداوند نامش را در اين سوره برده است، اسماعيل بن ابراهيم نبوده، بلكه اسماعيل بن حزقيل است و علت آن كه او را صادق الوعد خوانده اند، اين بود كه با مردى وعده اى گذارد و يك سال تمام در وعده گاه به انتظار آن مرد نشست. (350)

در حديثى است كه خداوند او را براى هدايت قوم خوش به نبوت مبعوث فرمود و قوم وى در صدد آزارش برآمده و پوست صورت و سرش را كندند. خداى تعالى فرشته اى را به كمك وى فرستاد و آن فرشته نزد وى آمد و بدو گفت: خداى بزرگ مرا به يارى تو فرستاده، اكنون بگو كه تا با اين مردم چه كنم؟

اسماعيل فرمود: مرا به كمك تو نيازى نيست و من در اين مصيبت از ساير پيغمبران الهى پيروى كرده و صبر مى كنم. (351)

در حديث ديگرى است كه گفت: به فريند پيغمبر آخرالزمان تاءسّى مى كنم. (352)

## وفات اسماعيل ذبيح و محل دفن آن حضرت

درباره مدت عمر اسماعيل در هنگام مرگ و مدفن آن حضرت در روايات اختلاف است. اكثر اهل سنت عمر آن حضرت را 137 سال (353) ذكر كرده اند، چنان كه در تورات نيز اين گونه نقل شده است و نيز نقل شده كه محل وفات آن حضرت در فلسطين است، ولى مورخان عرب، محل وفات آن حضرت را مكه ذكر كرده و محل دفن او را نيز در حِجر اسماعيل ذكر نموده اند. (354)

ابن اثير گفته كه عمر اسماعيل چنان كه گفته اند، 137 سال بود و خداوند عرب را از دو فرزند اسماعيل قيدار و نابت پديد آورد. وقتى مرگ اسماعيل فرا رسيد، به برادرش اسحاق وصيت كرد كه دخترش را به عيصو فرزند اسحاق بدهد. وصيت ديگرش آن بود كه گفت: مرا در كنار قبر مادرم هاجر در حِجر به خاك بسپار. (355)

عمر آن حضرت در برخى از روايات شيعه 137 سال (356) و در روايتى كه صدوق از رسول خدا روايت كرده، 120 سال ذكر (357) شده است و مسعودى نيز در اثبات الوصيه همين را نقل كرده است. مدفن آن حضرت را عموما همان حجر اسماعيل ذكر فرموده اند. (358)

10- اسحاق عليه‌السلام

## بشارت به ولادت اسحاق

فرزند ديگر ابراهيم كه نامش در قرآن كريم ذكر شده، اسحاق است. در روايات، اسحاق پنج سال كوچك تر از اسماعيل و محل ولادتش شام است. مادرش ساره همسر رسمى ابراهيم و دختر خاله آن حضرت است.

داستان بشارت ولادت اسحاق كه به وسيله فرشتگان الهى به ساره و ابراهيم داده شد، در چند جاى قرآن ذكر شده است: سوره هاى هود، حجر و ذاريات؛ البته در سوره عنكبوت نيز اشاره اى بدان شده است. و در سوره حجر و ذاريات نيز اسحاق ذكر نشده و تنها نام بشارت به ابراهيم يا بشارت به آمدن فرزندى دانا براى آن حضرت ذكر شده.

و از اين رو درباره فرزندى كه خداوند به آمدنش بشارت داده، اختلاف است و در بعضى روايات، بشارت به آمدن اسماعيل ذكر شده، از اين رو برخى گفته اند كه اين بشارت چند بار اتفاق افتاده است: يك بار اسماعيل ذكر شده، از اين رو برخى گفته اند كه اين بشارت چندبار اتفاق افتاده است: يك بار به اسماعيل و بار ديگر به اسحاق و شايد سبب آن (چنان كه در برخى از روايات هست) اين بوده كه خداى تعالى مى خواست اين بشارت را ضمن خبرنابودى قوم لوط به ابراهيم بدهد تا تسليتى براى او باشد، زيرا خبر نابودى ايشان براى ابراهيم خبر ناگوارى بود.

اما داستان بشارت به ولادت اسحاق در سوره هود با تفصيل بيشترى ذكر شده كه ترجمه آن چنين است: و همانا فرستادگان ما با نويد نزد ابراهيم آمدند و بدو سلام گفتند و او هم سلام گفت و طولى نكشيد كه گوساله بريانى (براى پذيرايى آنان) آورد، و چون ديد كه دستشان به سوى آن دراز نمى شود آن ها را ناآشنا شمرد و ترسى در دلش جاى گرفت، فرستادگان بدو گفتند: نترس كه به سوى قوم لوط فرستاده شده ايم، زنش (در آن حال) ايستاده بود و بخنديد، ما(به وسيله همان فرستادگان)آن زن را به اسحاق واز پى او با يعقوب مژده داديم، زن با تعجب گفت: واى بر من چگونه خواهم زاييد با آن كه پيرزنى هستم و اين شوهرم نيز مردى پيروفرتوت است براستى كه اين داستان شگفت انگيزى است، بدو گفتند: از كار خدا تعجب مى كنى كه رحمت و بركت هاى او بر شما خاندان (شامل) بوده و براستى كه خدا ستوده و بزرگوار است. (359)

خداى تعالى چند تن از فرشتگان را - كه برخى از مفسران آن ها را نه تا يازده نفر ذكر كرده اند و جبرئيل، ميكائيل و اسرافيل نيز از آن ها بودند- مأمور نابودى قوم لوط كرد و به آن ها دستور داد كه ابتدا نزد ابراهيم بروند و ولادت اسحاق را به وى بشارت دهند و سپس به دنبال مأموريت خويش رهسپار گردند.

علت اين دستور نيز - طبق برخى از تواريخ - آن بود كه ابراهيم بسيار مهمان دوست بود و پيش از اين در حديث كتاب كافى گذشت كه هرگاه ميهمان نداشت به سراغ او از خانه بيرون مى رفت تا ميهمانى بيابد وارد نشده و او ناراحت بود. ناگهان ميهمانانى خوش سيما و زيباروى را مشاهده كرد كه بروى وارد شدند. ابراهيم خوشحال شد و با خود گفت: بايد خدمت كارى اينان را خود انجام دهم. به دنبال اين تصميم برخاست و گوساله اى را - كه مطابق برخى از روايات جز آن در خانه اش چيزى نبود- ذبح كرد و پس از بريان كردن براى ميهمانان آورد. خود نيز در پيش روى آنان نشست و به خوردن غذا مشغول شد.

اماضمن خوردن، متوجه شد كه آن ها به غذا دست نمى زنند، از اين رو وحشتى در دلش افتاد و چنان كه برخى گفته اند و در روايتى هم ذكر شده، ترسيد كه مبادا آن جوانالن نيرومند در دلش افتاد و چنان كه برخى گفته اند و در روايتى هم ذكر شده، ترسيد كه مبادا آن جوانان نيرومند كه شبانه به خانه او آمده اند، قصد آسيب رساندن به او يا دزدى داشته باشند، امّا وقتى مشاهده كرد كه غذا نمى خورد، دانست كه آن ها فرشته اند، ولى ترسيد كه مبادا براى عذاب قوم او آمده باشند. به هر حال ترس خود را به آنان اظهار كرد.

فرشتگان كه دانستند ابراهيم از آن ها بيمناك شده، خود را به او معرفى كردند و ترس او را برطرف ساخته و مأموريتشان را به اطلاع وى رسانيدند، سپس مژده ولادت فرزندى دانا را بدو دادند.

ابراهيم در كمال تعجب گفت: آيا پس از آن كه من پير شده ام (360) واميد فرزند دار شدن در من نيست مرا به فرزندى بشارت مى دهيد؟ (361) فرشتگان گفتند: تو را به حق بشارت مى دهيم. (362) و اين موضوع تحقق خواهد يافت و تو از نوميدان مباش.

ساره ايستاد بود. وقتى اين بشارت را شنيد، خنديد و چنان كه در حديثى از امام باقر عليه‌السلام نقل شده و برخى از مفسران هم گفته اند، خنده اش از تعجب بود كه چگونه در جوانى كه به اميد بچه دار شدن آن ها اميد مى رفت، داراى فرزند نشدند و اكنون كه به سن پيرى رسيده اند، خداوند بدان ها فرزندى مى دهد، زيرا از سن ساره در آن وقت - به اختلاف روايات - 98 يا 99 سال گذشته و ابراهيم نيز 100 يا 120 ساله بود.

ولى فرشتگان گذشته از اسحاق به فرزند او هم - كه نامش يعقوب بود - مژده دادند كه باقى خواهد ماند و داراى فرزند و نسل خواهد شد.

ساره مانند ابراهيم از تعجب گفت: واى بر من چگونه من داراى فرزندى مى شوم با آن كه پيرزنى هستم و شوهرم نيز پيرى فرتوت است. (363)

ساره پس از اين بشارت، به اسحاق حامله شد. پس از گذشت دوران آبستنى، اسحاق متولد شد و باگذشتن روزها و شب ها اندك اندك بزرگ شد و رونق تازه اى به زندگى آن ها بخشيد.

از اين جا به بعد در قرآن كريم و روايات اهل بيت - كه اساس نقل ما در اين كتاب است - درباره زندگى و ازدواج اسحاق چيزى ذكر نشده، ولى در برخى از توايخ چون تاريخ طبرى و كامل و هم چنين در تورات كنونى مطالبى ذكر شده كه صرف نظر از اختلافاتى كه در آن ها به چشم مى خورد، موضوعاتى هم كه شايد مناسب با شاءن انبياى الهى نباشد ذكر شده و چون از نظر ما اعتبارى نداشت بهتر آن ديديم كه از نقل آن ها خوددارى كنيم و به طور اختصار به برخى از آن چه در بحث هاى آينده مورد نياز و هم چنين مورد اتفاق تاريخ نويسان است و با داستان هاى بعدى هم ارتباط دارد، اشاره كنيم.

نوشته اند كه چون ابراهيم به سنّ پيرى رسيد به لعاذر - كه سرپرستى خانواده او را به عهده داشت - سفارش كرد كه براى پسرش اسحاق از كنعانيان - كه در فلسطين بودند - همسرى برنگزيند و همسر او را از ميان فاميل خود انتخاب كند. لعاذر نيز طبق وصيت ابراهيم رفقه دختر بتوئيل بن ناحور را براى همسرى اسحاق برگزيد و اسحاق از او صاحب دو پسر به نام هاى عيص و يعقوب - كه دوقلو بودند- شد.

اسحاق، عيص را بيش از يعقوب دوست مى داشت و رفقه به يعقوب علاقه بيشترى داشت. عيص پس از اين كه بزرگ شد، نزد عمويش اسماعيل رفت ودختر او را كه نامش بسمه بود و به همسرى برگزيد و يعقوب براى ازدواج نزد دايى خود ليان بن بتوئيل رفت و با دخترش ليا ازدواج كرد و از وى صاحب هفت فرزند شد. بعد ليا از دنيا رفت و يعقوب خواهر او راحيل را به همسرى اختيار كرد و يوسف و بنيامين را نيز راحيل براى او به دنيا آورد كه شرح آن پس از اين خواهد آمد.

## مدت عمر و محل دفن اسحاق و مادرش ساره

بيشتر مورخان عمر اسحاق را 180 سال (364) نوشته اند، ولى ابن اثير عمر ايشان را 160 سال ذكر كرده است. (365)

مدفن آن حضرت نيز در حبرون - كه اكنون به شهر خليل الرحمان موسوم است - مى باشد. چنان كه قبر مادرش ساره نيز همان جاست. مورخان عمر ساره را هنگام مرگ 127 سال نوشته اند.

## فرزندان و زنان ديگر ابراهيم عليه‌السلام

در قرآن كريم از ساير فرزندان ابراهيم نامى برده نشده و در روايات اهل بيت نيز چيزى نيافتيم، ولى در تاريخ طبرى و كامل ابن اثير نام دو فرزندان ديگرى نيز براى ابراهيم ذكر شده است:

يكى زنى است به نام قطوار (يا قطوره) دختز يقطان (يا يقطن) كه گفته اند: ابراهيم پس از مرگ ساره با وى ازدواج كرد و آن زن، شش فرزند براى ابراهيم به نام هاى زمران، يقسان، (366)، مديان (367)، مدان، يسبق (368) و سرح (369) آورد. كه نام اين زن و فرزندان او در تورات نيز (صحاح 25 از سفر تكوين) نقل شده است. طبرى و ابن اثير گفته اند: مردم مدين و قوم شعيب پيغمبر از فرزندان همين مدين فرزند ابراهيم هستند. (370)

همسر ديگرى را كه طبرى و ابن اثير به نقلى براى ابراهيم ذكر كرده اند، زنى است به نام حجور (ياحجون) دختر اءرهير(يا اهير) (371) و طبرى نقل كرده كه از آن زن نيز خداوند پنج پسر به نام هاى: كيسان، شورخ، اءميم، لوطان و نافس به ابراهيم عنايت كرد.

11- لوط عليه‌السلام

در داستان مهاجرت ابراهيم از زادگاه خود اءوركلده، اشاره شد كه لوط از كسانى بود كه به ابراهيم ايمان آورد و همراه وى به فلسطين مهاجرت كرد.

در نسب لوط و نسبت وى با ابراهيم اختلاف است. جمعى او را برادر زاده ابراهيم يعنى فرزند هاران بن تارخ مى دانند. قول ديگر آن است كه گفته اند: لوط پسرخاله ابراهيم و برادر ساره همسر آن حضرت بوده ودر چند حديث نيز - كه پيش از اين ذكر كرديم - اين قول نقل شده است. برخى هم مانند مسعودى لوط را خواهر زاده ابراهيم دانسته و مى گويند: ابراهيم دايى لوط بوده است.

از وضع زندگى لوط قبل از مقام رسالت و مأموريت به تبليغ مردم شهر سدوم و شهرهاى مجاور آن، در قران و رويات به طور مشروح، چيزى ذكر نشده جز آن كه در روايت نوادر راوندى از امام هفتم از پدرانش از رسول خدا روايت شده كه آن حضرت فرمود: نخستين كسى كه در راه خدا جهاد كرد، ابراهيم خليل بود كه چون لوط به دست روميان اسير شد، آن حضرت از شام بيرون رفت و لوط را از اسارت نجات بخشيد.

اما در تورات نقل شده كه لوط پسر هارون و برادر زاده ابراهيم بود و با آن حضرت از اءوركلده بيرون آمد و با وى به كنعان و مصر سفر كرد. پس از بازگشت از مصر وقتى ميان شبانان وى و شبانان ابراهيم زد و خورد در گرفت، لوط از ابراهيم جدا شدو كمى بعد به دست مهاجمان اسير گرديد و ابراهيم او را از اسارت نجات داد.

## شهرهاى قوم لوط و اعمال آن ها

نام لوط در 14 سوره از قرآن كريم ذكر شده كه در 11 سوره از آن ها نام قوم او و بحث و گفت وگوى آن حضرت با آن ها نيز به اجمال و تفصيل آمده است. آن 14 سوره عبادت است از: اعراف، هود، انعام، حج، شعرا، حجر، نمل، عنكبوت، ص، ق، قمر، تحريم، انبياء و صافات و به جز صافات، تحريم، و انعام، در سوره هاى ديگر نام قوم لوط نيز ذكر شده است.

براى فهم آيات رواياتى كه در اين زمينه رسيده و نيز طريقه استدلال آن حضرت با قوم خود، احتياج به دانستن وضع اجمالى آن مردم و اعمال و رفتارشان داريم، از اين رو لازم است اشاره اى به زندگى قوم لوط و شهر و ديار آن ها و موقعيت لوطِ پيغمبر ميان آن ها بشود.

درباره شهر و مسكن قوم لوط در تواريخ و هم چنين در روايات اختلاف است. معروف است كه آن ها در شهرى به نام سدوم در سرزمين فلسطين و مابين مدينه و شام سكونت داشتند و لوط پيغمبر نيز در همان شهر سكونت داشت، اما در حديثى كه كلينى (372) و صدوق (ره) (373) روايت كرده اند، امام صادق عليه‌السلام فرمود: شهرهاى آن ها چهار شهر به نام هاى سدوم، صديم، لدنا و عميرا بود.

طبرسى (ره) نقل كرده كه قوم لوط چهار شهر داشتند كه مؤ تفكات نيز ناميده شده است. و آن ها عبارت بودند از شهرهاى سدوم، عامورا، دوما و صبواءيم كه سدوم بزرگ تر از همه آن ها بود و لوط هم در آن شهر زندگى مى كرد. (374)

مسعودى گفته است كه آن ها پنج شهر به نام هاى: سدوم، عمورا، اءدوما، صاعورا و سابورا بود. (375)

ابن اثير نيز همين را ذكر كرده، لكن نام شهرها را سدوم، صبعه، عمره، دوما، صعوه گفته است. (376)

طبرى از قتاده نقل كرده كه شهرهاى مزبور سه شهر بود كه به همه آن ها سدوم مى گفتند. در جاى ديگر آمده كه آن ها پنج شهر بود به نام هاى صبعه، صعره، عمره، دوما و سدوم كه بزرگ ترين آن ها بود. (377)

اما اعمال زشت و كارهاى بد آن ها بسيار بود كه قرآن به بعضى از آن ها تصريح و برخى را هم به طور اشاره بيان فرموده است. از جمله كارهاى ايشان، عمل زشت لواط بود كه طبق روايات، پيش از آن چنين عملى در دنيا سابقه نداشت و نخستين كسى هم كه اين عمل را بدان ها ياد داد شيطان بود، كه به تفصيل خواهد آمد.

هم چنين آن ها راه زنى مى كردند و مسافران آن چند شهر را به انواع مختلف لخت نموده و اموالشان را به يغما مى بردند و انواع آزارها و رسوايى ها را نسبت به آن ها روا مى داشتند.

طبرسى (ره) در تفسير آيه و تقطعون السبيل در سوره عنكوبت ذكر كرده است كه قوم لوط پاى مردم را با عمل زشت لواط از شهرهاى خود بريدند، زيرا هركس را كه از شهرشان عبور مى كرد، او را هدف قرار داده و هر كدام سنگى به طرف او پرتاب مى كرد. هر يك از سنگ ها كه به او اصابت مى كرد، آن مسافر مال كسى بود كه آن سنگ را پرتاب كرده بود. صاحب سنگ مال او را مى گرفت و با او لواط مى كرد و سه درهم نيز به عنوان غرامت از وى دريافت مى كردند و اين حكم قاضى آن ها بود كه چنين حكمى را صادر مى كرد! (378)

از جمله كارهاى بسيار زشتى كه قرآن در همان سوره با ذكر جمله وتاتون فى ناديكم المنكر يعنى در مجلستان اعمال زشت انجام مى دهيد. كنايه وار بدان اشاره كرده است، اما اهل تفسير و مورخان تصريح كرده اند، كه منظور همان عمل لواط و ساير اعمال زشت بود كه آشكارا در حضور يك ديگر انجام مى دادند و از هم ديگر شرم نمى كردند.

خلاصه انواع كارهاى ناشايست را در نهان و آشكار انجامى مى دادند و هيچ شرمى و حيايى از هم نداشتند. طبرسى (ره) (379) در ذيل همين آيه قولى نقل كرده كه مجالس آن ها مشتمل بر انواع كارهاى زشت و قبيح بود؛ مانند: دشنام و سخنان ركيك، پس گردنى زدن، قمار، شلاق زدن، سنگ پرانى، نواختن تار و تنبور، كشف عورت و لواط.

هم چنين طبق نقل طبرى (380) و مورخان ديگر و برخى از روايات، در حضور يك ديگر و در مجالس علنى ضرطه مى دادند.

صدوق (ره) در كتاب خصال از اميرمؤمنان روايت كرده كه شش عمل ميان اين امت، از اخلاق قوم لوط است: مهر بازى، تلنگر(ياپرتاب سنگ هاى ريز با سرانگشت به سوى مردم)، جويدن سقز(يا آدامس)، بلند كردن جامه ها به خاطر بزرگى كردن و تكبر، بازگذاشتن تكمه قبا و پيراهن. (381)

هم چنين از امام باقر عليه‌السلام از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه آن حضرت در روايتى فرمود: قوم لوط مردمى بودند كه از غائط و مدفوع و نيزاز جانبت خود را پاك نمى كردند (يعنى غسل جنابت و تطهير نمى كردند). مردمانى بخيل و خسيس به طعام و خوراك بودند. (382)

عبدالوهاب نجّار در كتاب قصص الانبياء خود، داستانى از قوم لوط نقل كرده كه ستم فراوان و بيدادگرى ميان طبقات مختلف آن ها از اين داستان به خوبى معلوم مى شود. وى مى گويد: در يكى از كتاب هاى عبرى در وصف قوم لوط خواندم كه نوشته بود: زمانى ساره - همسر ابراهيم خليل الرحمان - لعاذر را كه بزرگ غلامان ابراهيم بود به شهر سدوم فرستاد تا از سلامتى لوط براى او خبر بياورد. لعاذر به دنبال دستور ساره به سدوم رفت. وقتى وارد آن شهر شد، مردى جلوى او را گرفت و بدون مقدمه سنگى بر سرش زد و خون زيادى از جاى آن بريخت. سپس همان مرد گريبان لعاذر را گرفته و مدّعى پاداش خود شد و گفت: اگر اين خون ها در بدن تو مى ماند، به تو زيان مى زد و چون من اين زيان را از تو دور كرده ام، مستحق پاداش هستم. سرانجام پس از گفت وگو قرار شد نزد قاضى شهر سدوم بروند. هنگامى كه نزد وى رفتند، او نيز به نفع آن مرد حكم داد و به لعاذر گفت: بايد مزد اين مرد را بدهى كه سبب شده تا زيانى از تو دور شود و خون تو برزمين بريزد!

لعاذر كه اين جريان را مشاهده كرد و حكم ظالمانه قاضى و ستم آن مرد را ديد، عصبانى شد و بى درنگ سنگى برداشت و بر سرقاضى زد و سراو را شكست و خون او را بريخت. سپس به قاضى گفت: اكنون آن مزدى را كه من براى ريختن خونت از تو طلبكارم، به جاى مزدى كه اين مرد سدومى از من طلبكار است به او بده!

نجّار پس از نقل اين داستان مى گويد: من پيش از اين كه داستان فوق را بخوانم اين شعر معرّى را كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| واىّ امرى فى النّاس القى قاضيا |  | ولم يمض احكاما لحكم سدوم |

خوانده بودم ولى معناى آن را نفهميده بودم و نمى دانستم منظورش از سدوم در اين شعر چيست و چون اين داستان را خواندم معناى آن را فهميدم. (383)

بارى داوران سدوم به بى دادگرى مشهور بوده اند و در امثال عرب نيز آمده است كه گفته اند: فلان اجور من قاضى سدوم. يعنى فلان بى دادگرتر از قاضى سدوم است. در ادبيات فارسى نيز در يوسف و زليخاى طغان شاهى آمده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بود داوريمان چو حكم سدوم |  | همانا شنيدستى آن حكم شوم |
| كه در شهر خائن شد آهنگرى |  | بزد قهرمان گردن ديگرى |

از جمله احكام ستم گرانه اى كه از آن ها نقل كرده اند، اين بود كه اگر به كسى ستم مى شد قاضى دستور مى داد چهار درهم از آن شخص ستم ديده به عنوان جريمه بگيرند يا اگر كسى مثلا شكايت مى كرد كه فلان كس گوش خر مرا كنده است، قاضى مى گفت كه خرت را به او بسپار تا آنقدر نگاه دارد كه گوشش برويد و نيز اگر مردى شكايت مى كرد كه فلانى زمن مرا آنقدر زده است كه بچه انداخته، قاضى مى گفت كه زنت را به او بده تا نزد خود نگه دارد و خرجش بدهد تا بچه ديگرى از آن مرد بياورد و آن بچه را به جاى بچه خودت نزد تو آورد. به هرصورت مردم آن ناحيه به انواع ظلم ها، انحرافات، اعمال زشت و كارهاى بيهود و قضاوت هاى ظالمانه آلوده و مبتلا بودند تا اين كه لوط پيغمبر به ميان آن ها آمده و به تبليغ و ارشاد ايشان همت گماشت و رسالت دشوار خود را ابلاغ فرمود.

## لوط ميان مردم شهر سدوم

در اين كه چگونه و به چه علت لوط پيغمبر به ميان آن مردم رفت و آيا رفتن آن حضرت بدان شهر به درخواست مردم آن جا يا ساير نواحى بوده يا اين كه لوط از طرف خداى تعالى و ابراهيم خليل مأمور شد تا براى ارشاد و اصلاح آن مردم به سدوم برود، اختلاف است.

على بن ابراهيم در تفسير خود روايت كرده است كه ابراهيم در سرزمين شام فرود آمد و مردم آن جا را به پرستش خدا و دين حق دعوت كرد. در هفت فرسنگى او شهرهاى آباد وپُرخيروبركتى بود كه سر راه كاروانيان قرار داشت و هر كس از آن جا عبور مى كرد، از درخت ها و كشاورزى آن ها استفاده مى كرد. اين مسئله بر اهالى آن جا گران آمد و درصدد چاره برآمدند تا اين كه شيطان به صورت پيرمردى نزدشان آمد و گفت: عملى به شما ياد مى دهم كه اگر آن را انجام دهيد، ديگر كسى به شهرهاى شما نيايد! مردم پرسيدند: اين چه كارى است؟ شيطان گفت: هر كس از اين جا عبور كرد با او لواط كنيد و جامه هايشان را بيرون آوريد. پس از اين دستور، خودش به صورت پسرى زيباروى نزد آن ها آمده و ايشان با وى لواط كردند و از اين كار خوششان آمد. سپس بامردان و پسران ديگر نيز اين عمل را انجام دادند تا به تدريج اين كار زشت در ميانشان رواج يافت و مردان به مردان و زنان به زنان اكتفا مى كردند.

مردمِ ديگر (يعنى نيكان از همان مردم) به ابراهيم شكايت بردند. ابراهيم نيز براى پند و اندرز دادن، لوط را نزد ايشان فرستاد. وقتى لوط را ديدند از وى پرسيدند: تو كيستى؟ گفت: من پسرخاله ابراهيم هستم كه پادشاه او را در آتش ‍ انداخت، ولى آتش در وى كارگر نشد و خدا آن را بروى سرد نمود و او اكنون در نزديكى شما سكونت گزيده است، پس از خدا بترسيد و اين كارها را نكنيد كه خدا شما را هلاك و نابود مى كند.

وقتى كه قوم لوط سخنان آن حضرت را شنيدند، جرئت آزار او را پيدا نكردند و از وى ترسيدند و از آزارش دست برداشتند. لوط ميانشان سكونت گزيد و هرگاه شخص غريبى مى ديد، لوط او را از دست آن مردم نجات مى داد تا اين كه با آن ها ازدواج كرد و دخترانى پيدا نمود.

از متن حديث معلوم مى شود كه رفتن لوط به آن ديار به درخواست يا شكايت مردم بوده است. (384)

از حديث كلينى كه در روضه كافى روايت كرده (و پيش از اين بخش عمده آن را در احوالات حضرت ابراهيم نقل كرديم)استفاده مى شود كه لوط هنگام ورود به شام در همان شهرهاى سدوم و ميان قوم لوط سكونت اختيار كرد و هنگامى كه ديد مردم به آن اعمال زشت مبتلا هستند، به پندواندرز آن ها اقدام كرد و هم چنان بود تا منجرّ به هلاكت قوم لوط گرديد.

به هر ترتيب مسلّم است كه حضرت لوط با آن مردم خويشاوندى نداشت و به جز همسرى كه از آن ها گرفت، ارتباط و نسبتى ميان آن ها نبود و لوط به درخواست مردم يا روى انجام مأموريت الهى به آن جا آمده بود. از اين رو رسول خدا در حديثى كه صدوق از آن حضرت روايت كرده فرمود: لوط از آن مردم نبود، بلكه ميان آن ها آمده بود و عشيره و فاميلى در بين ايشان نداشت و (چون ديد به آن اعمال دست زده اند) آن ها را به خداى عزوجل دعوت كرد و از كارهاى زشت بازشان داشت، ولى مردم بدو ايمان نياورده و سخنش را نپذيرفتند. (385)

## علت شيوع لواط در قوم لوط

درباره اين كه عمل زشت لواط(و به اصطلاح امروز هم جنس بازى) چگونه ميان آن ها شيوع يافت - با اين كه مطابق روايات و تواريخ تا با آن روز سابقه نداشت - واين كه علت آن چه بود، اختلاف است كه در صفحات قبل نيز بدان اشاره شد. در حديثى كه كلينى و ديگران از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده اند، آن حضرت فرمود: قوم لوط بهترين خلق خدا بودند و شيطان براى گمراهى آن ها پيوسته در تلاش بود و دنبال وسيله اى براى اين كار مى گشت. از كارهاى نيك آن ها آن بود كه براى انجام كار به طور دسته جمعى بيرون مى رفتند و زنان را در خانه ها به جاى مى گذارند. شيطان براى گمراهى آن ها به سراغشان آمد و نخستين كارى كه كرد آن بود كه چون مردم به خانه ها بازمى گشتند، آن چه ساخته و تهيه كرده بودند همه را ويران و تباه مى ساخت.

مردم كه چنان ديدند به يك ديگر گفتند: خوب است در كمين بنشينيم و بينيم اين كيست كه محصول زحمات و دست رنج ما را تباه مى سازد. وقتى كمين كردند، ديدند پسرى بسيار زيبا روست كه بدان كار دست مى زند و چون از وى پرسيدند: آيا تو هستى كه محصول كارهاى ما را ويران و تباه مى كنى؟ گفت: آرى. مردم كه چنان ديدند تصميم به قتل او گرفتند و قرار شد آن شب او را در خانه مردى زندانى كنند و روز ديگر به قتل برسانند.

همان شب شيطان عمل لواط را به آن مرد ياد داد و روز ديگر هم از ميان آن ها رفت. آن مرد نيز آن عمل را به ديگران ياد داد و به اين ترتيب ميان مردم رسوخ كرد تا جايى كه مردان به يك ديگر اكتفا مى كردند و اندك اندك با مسافرانى كه به شهر و ديارشان وارد مى شدند اين عمل را انجام مى دادند. همين كار سبب شد كه پاى رهگذران از آن جا قطع شود و ديگر كسى بدان جا نرود.

عاقبت كارشان به جايى رسيد كه يكسره از زنان روگردان شده و به پسران روى آوردند. شيطان كه ديد نقشه اش در مورد مردان عملى شده، سراغ زنانشان آمد و به آن ها گفت: اكنون كه مردانتان براى دفع شهود جنسى به يك ديگر اكتفا كرده اند، شما هم براى دفع شهوت به يك ديگر بپردازيد و بدين ترتيب مساحقه را هب آن ها ياد داد. (386)

در حديث ديگرى كه صدوق از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده آن حضرت علت شيوع اين عمل را ميان آن ها خصلت نكوهيده بخل ذكر فرموده است و به ابوبصير كه راوى حديث و يكى از اصحاب اوست چنين مى گويد: اى ابامحمد، رسول خدا در هر صبح و شام از بخل به خدا پناه مى برد و ما نيز از اين صفت به خدا پناه مى بريم. خداى تعالى فرمود: و كسى كه نفسش از بخل نگه دارى شود، آنان رستگارند. و اكنون سرانجام (شوم) بخل را به تو خبر خواهم داد. سپس داستان قوم لوط را براى ابوبصير به عنوان شاهد نقل فرمود و گفت: قوم لوط اهل قريه اى بودند كه بخل داشتند و همين بخل باعث درد بى درمانى در مورد شهوت جنسى آن ها شد. ابوبصير گويد: پرسيدم كه چه دردى براى آن ها به بار آورد؟

فرمود: قريه قوم لوط سرراه مردمى بود كه به شام و مصر سفر مى كردند و وقتى كاروانى بر آن ها مى گذشت، از آن ها پذيرايى مى كردند. هنگامى كه اين ماجرا ادامه پيدا كرد، از روى بخل و خسّتى كه داشتند، ناراحت شده و در فكر چاره اى افتادند و همان بخل موجب شد كه چون ميهمانى بر آن ها وارد مى شد، با او لواط مى كردند بى آن كه شهوتى به اين كار داشته باشند و تنها اين عمل را با مردم انجام مى دادند تاكسى به ديار آن ها وارد نشود و همين سبب شد كه پاى مسافران از سرزمين آن ها قطع شود و ديگر كسى بدانجا نيايد، اما اين عمل ميان آن ها رسوخ پيدا كرد و سرانجام موجب هلاكت آن ها گرديد. (387)

در حديثى كه پيش از اين از تفسيرعلى بن ابراهيم نقل كرديم، چنين بود: وقتى از رفت و آمد كاروانيان ناراحت شدند، در صدد چاره برآمدند. شيطان به صورت پيرمردى نزد آن ها آمده و بدان ها گفت: اگر مى خواهيد ديگر كسى به شهر و ديار شما نيايد، از اين پس با آن ها اين عمل را انجام دهيد. بعد خود به صورت جوانى زيبا روى نزد آن ها آمد و ايشان با او لواط كردند و از اين كار خوششان آمد. كم كم اين عمل ميانشان رسوخ كرد تا جايى كه مردان به مردان و زنان به زنان اكتفا كردند.

در احاديث ديگرى هم نظير اين علت ذكر شده است. به هر صورت اين خصلت نكوهيده وسيله اى به دست شيطان داد تا آن ها را به كارى زشت و گناهى بزرگ وادار كند و سبب نابودى آن مردم تيره بخت گردد.

## بحث و گفت وگوى لوط با قومش

پس از آن كه لوط به ميان آن مردم آمد يا پس از آن كه مدتى ميان آن ها توقف كرد و آن اعمال نكوهيده را ديد، طبق فرمان الهى به موعظه و اندرز آن ها پرداخت زشتى هاى اعمالشان را به آن ها گوشزد فرمود و از عذاب الهى بيمشان داد.

از جمله تذكراتى كه لوط به آن مردم مى داد، همان بود كه ساير انبيا نيز در آغاز دعوتشان به مردم خويش تذكر مى دادند و آن اين بود كه مى گفت: مردم چرا پرهيز نمى كنيد، من پيغمبر خيرخواهى براى شما هستم از خدا بترسيد و اطاعتم كنيد. (388) و براى اين كه خيال نكنند كه از دعوت خويش منظورى مادّى و دريافت مزدى دارد، اين نكته را نيز متذكر مى شد كه: من از شما مزدى براى اين كار درخواست نمى كنم كه مزد من تنها برعهده پروردگار جهانيان است. آن گاه زشتى عملشان را به آن ها گوشزد مى كرد و مى گفت: چرا به مردان زمانه رو مى كنيد (389) و به وسيله آن ها دفع شهوت مى نماييد وهمسرانى را كه خدا براى شما آفريده (390) و روى قانون فطرى خلقت و ناموس طبيعت براى اين كار خلق فرموده وامى گذاريد؟ براستى كه شما مردمى متجاوز و ستمگر هستيد (391) كه از حدّ گذارنده و اسرافگرانيد و بلكه خود را به نادانى مى زنيد، يا از عقاب خدا و كيفر اعمالتان جهالت مى ورزيد!

شما دست به كار زشتى زده ايد كه هيچ يك از جهانيان پيش از شما چنين كارى نكرده اند، شما پيش مردان مى رويد و راه ها را مى زنيد و در انجمن خود (و در حضور ديگران) كارهاى ناروا انجام مى دهيد (392) اين چه رفتار زشتى است كه شما داريد، واين چه كارهاى ناهنجارى است كه مى كنيد؟

اما آن مردم خود سر به جاى اين كه سخنان خيرخواهانه لوط را به جان و دل بپزيرند و از غفلت و بى خبرى درآيند و از آن كارهاى ناپسند دست بردارند، به گمراهى خوش ادامه داده و به تهديد آن پيغمبر بزرگوار پرداختند، تا بلكه زبان حقگوى او را ببندند و آزادانه كارهاى زشت خود را دنبال كنند.

آنان در جواب لوط گفتند: اى لوط اگر دست از اين سخنان برندارى از اين ديار تبعيد خواهى شد، (393) وتو را بيرون خواهيم كرد. و با يك ديگر گفتند كه خاندان لوط را از شهر خود بيرون كنيد كه اينان مردمانى پاكيزه جويند (394)، و رفتار ما را ناپسند مى دانند. و حتى بى شرمى را از اين حد نيز گذارنده و به لوط گفتند: اگر راست مى گويى عذاب خود را بر ما بياور. (395)

لوط كه چنان ديد از خدا خواست تا او را بر آن مردم زشت كار پيروز گرداند و خود و خاندانش را از رفتار زشت آن ها نجات بخشد و عذاب دردناك خود را برايشان بفرستد. خداى سبحان نيز دعوت پيغمبر خود را مستجاب فرمود و چند تن از فرشتگان بزرگ خود را مأمور نابودى آن ها كرد و ايشان را به كيفر اعمال ناشايست خود رسانيد و لوط و پيروانش را نجات بخشيد.

## آمدن فرشتگان براى عذاب قوم لوط

از احاديثى كه در داستان عذاب قوم لوط نقل شده، به دست مى آيد كه خداى تعالى هر بار كه مى خواست قوم لوط را عذاب فرمايد، شفاعت ابراهيم و محبت لوط جلوى اين را مى گرفت، يعنى به خاطر ابراهيم و لوط آن را به تاءخير مى انداخت تا هنگامى كه عذاب بر آن ها حتم و مقدّر گرديد. خداوند خواست تا قبل از هلاكتشان ابراهيم را تسليت و دل دارى دهد و اندوه اورا در نابودى قومش به وسيله اى جبران كند. از اين رو فرشتگان خود را مأمور كرد تا پيش از رفتن به شهر سدوم، به خانه ابراهيم بروند و او را بشارت دهند كه صاحب فرزندى خواهد شد.

در تعداد فرشتگان مزبور اختلاف است. در بيشتر روايات تعداد آنان چهار نفر به نام هاى: جبرئيل، ميكائيل، اسرافيل وكروبيل ذكر شده است.

در بعضى از روايات نيز سه نفر بيشتر ذكر نشده و نام كروبيل را نياورده اند. برخى از مفسران هم تعدادشان را تا نُه يا يازده نفر ذكر كرده اند كه قبل ازاين اشاره كرديم. اين فرشتگان، همگى به صورت جوانانى زيبا صورت و خوش لباس ‍ وارد شدند.

در اوّلين برخوردى كه ابراهيم با آنان كرد و به خصوص وقتى متوجه شد كه دست هاى به غذاى او نمى زنند(به شرحى كه در داستان ولادت اسحاق گفتيم) ترسى از ايشان در دل او جاى گير شد، ولى طولى نكشيد كه آن ها ابراهيم را از هراس و ترس بيرون آوردند و خود را معرفى كردند و بلافاصله او را به پسرى دانا بشارت دادند.

ابراهيم پرسيد: پس از اين بشارت چه مأموريّتى داريد و براى چه كار آمده ايد؟ گفتند: ما مأمور عذاب قوم لوط هستيم كه مردمانى فاسق و تبه كار هستند و آمده ايم تا سنگ هاى عذاب را برايشان فرو ريزيم و آن سنگ هاى نشان دارى است كه نزد پروردگارت براى اسراف گران آماده و مهيا كرديده است.

در اين جا دل ابراهيم به حال آن مردم تيره بخت سوخت و از روى مهربانى به آن ها گفت: لوط ميان آن هاست؟ و با بودن لوط كه پيغمبر خداست چگونه آن ها را عذاب مى كنيد؟ و با اين پرسش خواست بداند آيا رهايى آن ها از عذاب وجود دارد يانه؟

در بعضى از احاديث آمده كه جبرئيل -كه سِمَت رياست آنان را داشت - پرسيد: اگر در شهر ايشان صدنف مرد با ايمان باشد، شما آنان را نيز هلاك مى كنيد؟

جبرئيل گفت: نه.

ابراهيم پرسيد: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟ جبرئيل پاسخ داد: نه

ابراهيم گفت: اگر سى نفر باشند؟ جبرئيل گفت: نه.

ابراهيم گفت: اگر بيست نفر باشند؟ جبرئيل گفت: نه.

ابراهيم پرسيد: اگر ده نفر باشند؟ جبرئيل گفت: نه.

ابراهيم پرسيد: اگر پنج نفر باشند؟ جبرئيل گفت: نه.

ابراهيم پرسيد: اگر يك نفر باشند؟ و چون جبرئيل پاسخ داد كه نه، ابراهيم گفت: لوط ميان آن هاست! يعنى وقتى لوط ميان آن ها باشد، به طور مسلم يك نفر مرد با ايمان ميان ايشان وجود دارد، پس چگونه آن ها را عذاب مى كنيد؟

اما جبرئيل و همراهانش خيال او را از اين نظر آسوده كردند و در ضمن قطعى بودن عذاب را نيز به اطلاع او رساندند و بدو گفتند: ما خود داناتريم كه چه كسى ميان آن هاست. ما لوط را با خاندانش - به جز همسر بدكارش - نجات خواهيم داد. (396) و به دنبال آن ادامه دادند: اى ابراهيم از اين موضوع درگذر. (397) و درباره عذاب قوم لوط با ما مجادله مكن و در صدد آمرزش و نجات آن ها نباش كه عذاب حتمى آن ها آمده و بازگشتى در آن نيست. (398)

فرشتگان از خانه ابراهيم بيرون آمدند و به سوى قوم لوط روان شدند و هنگامى كه لوط در بيرون شهر به زراعت مشغول بود، نزد وى آمدند و براو سلام كردند. لوط كه نگاهش به آن قيافه هاى زيبا افتاد و از طرفى مردم بد عمل شهر را مى شناخت، پيش خود فكر كرد كه اگر اينان به شهر درآيند، مردم بدكار دست ازايشان برنمى دارند. پس براى محافظت آنان از شرّ آن مردم به فكر افتاد كه آن ها را به خانه خود ببرد، از اين رو به منزل دعوتشان كرد آن ها نيز پذيرفتند. در روايتى است كه خود آنان به لوط پيشنهاد كردند كه امشب از ما پذيرايى كن و لوط پذيرفت. به هر صورت لوط به جانب منزل به راه افتاد و ميهمانان نيز پشت سرش مى رفتند. هنوز چند قدمى نرفته بودند كه ناگهان پشيمان شد و به فكر افتاد و پيش خود گفت كه اين چه كارى بود كردم؟ اينان را نزد قومى مى برم كه من خود ره وضع آن ها آشناترم! كم كم اين افكار او را احاطه كرد و از اين پيشنهادى كه كرده بود. به شدّت ناراحت شد به حدّى كه خداى تعالى مى فرمايد: از آمدنشان ناراحت شد و دل تنگ گرديد و با خود گفت: امروز براى من روز بسيار سخت و پر شرّى است . (399)

به دنبال همين افكار بود كه برگشت و به آنان گفت: اين را بدانيد كه شما نزد مردمان پست و شرورى مى آييد.

جبرئيل گفت: اين يكى!

و علت اين گفتار جبرئيل آن بود كه خداى تعالى بدو دستور داده بود در عذاب قوم لوط شتاب نكنيد تا وقتى كه خود لوط سه بار به بدى آن مردم گواهى دهد، از اين رو جبرئيل گفت كه اين يكى.

سپس مقدارى راه رفتند و براى بار دوم لوط رو بدان ها كرد و گفت: به راستى كه شما نزد بدمردمى مى رويد!

جبرئيل گفت: اين دوبار.

سپس به راه افتادند. وقتى به دروازه شهر رسيدند، لوط براى سومين بار برگشت و به آنان گفت: به راستى كه شما نزد بد مردمى مى آييد!

جبرئيل كه اين سخن راشنيد گفت: اين سه بار.

سپس وارد شهر شد و ميهمانان نيز پشت سرش وارد شدند تا به خانه رسيدند. زن لوط، كه با آن قوم هم عقيده و هماهنگ بود و در قرآن و روايات از وى به بدى ياد شده، وقتى آن ها را با آن قيافه هاى زيبا و جامه هاى نيكو مشاهده كرد، بالاى بام رفت و فرياد كشيد و در روايتى است كه سوت كشيد، ولى مردم نشنيدند، از اين رو آتشى روشن كرد. چون دود بلند شد، مردم فهميدند كه براى لوط ميهمان آمده و شتابان و شادان به طرف خانه لوط آمدند.

در حديثى است كه ميان آن زن و قوم لوط نشانه و علامت آن بود كه اگر روزى ميهمانى براى لوط مى آمد، آن زن بالاى بام دود مى كرد و اگر شب ميهمان مى آمد، آتش روشن مى كرد. به هر صورت چون در آن شب آتش روشن كرد مردم فهميدند و به سرعت اطراف خانه لوط جمع شدند.

لوط كه چنان ديد(وهمين پيش بينى را مى كرد)، سخت پريشان شد و با لحنى تضرّع آمير بدان ها گفت: از خدا بترسيد و در مورد ميهمانانم مرا رسوا نكنيد و موجب ننگ و رسوايى من نشويد، آيا يك مرد رشيد ميان شما نيست؟

آن مردم به جاى اين كه از خدا بترسند و از آن مرد الهى شرم كنند، به طغيان خود افزودند و در پاسخ او گفتند: مگر ما تو را از حمايت مردمان منع نكرديم (400) و نگفتيم از مسافران اين شهر حمايت نكن و كسى را به خانه ات راه نده؟ . در حديثى است كه با كمال وقاحت به لوط گفتند: اى لوط تو هم به كار ما دست زده اى!

لوط كه آن ها را مست شهوت رانى ديد، براى دفع آن، آن ها را به پيروى از قانون مشروع طبيعى دعوت كرد و به كام جويى از همسران خودشان هدايت كرد و از شدت ناراحتى و پريشانى، ازدواج با دختران خود را پيش نهاد كرد و تذكر داد كه اين، براى آن ها پاك تر است. اما آن مردم بى شرم باز هم زبان به پاسخ پيغمبر بزرگوار الهى گشوده و گفتند: تو خود دانسته اى كه ما را به دختران تو نيازى نيست، و تو خود خواسته ما را بهتر مى دانى. (401)

به گفته بعضى منظور آن حضرت شايد دختران صُلبى و نسبى وى نبود و نظرش به همان زنان و همسران خودشان بود، چون زنان امت هر پيغمبر به منزله دختران اويند، چنان كه مردانشان هم چون پسران او هستند. (402)

به هرحال آن مردم باز هم سخن لوط را نپذيرفتند و به خانه او حمله كردند. لوط كه چنان ديد، دست هاى خود را به دوطرف در گذارد و دو طرف را محكم گرفت، ولى مردم فشار آورده و در خانه را شكستند و لوط را به كنارى انداخته وارد خانه شدند.

راستى كه شهوت چگونه انسان را پست مى كند و او را كوروكر مى سازد! خداى متعال قوم لوط را به مردمان مستى تشبيه كرده كه عقل از سرشان پريده و به حال سرگردانى به چپ و راست متمايل مى شوند و در سوره حجر مى فرمايد: به جان تو سوگند (اى محمد) كه آن ها، (در آن حال) در مستى خود سرگردان بودند.

لوط كه در كمال اندوه فرو رفته بود و فشار روحى سختى او را آزار مى داد و راه چاره اى هم به نظرى نمى رسيد، آه سردى از دل كشيد و گفت: اى كاش نيرو(يا فاميلى) داشتم (كه با آنان از ميهمانان خود دفاع مى كردم) يا به پناه گاهى سخت پناه مى بردم ! (403)

بدين ترتيب ناله غربت و بى كس لوط بلند شد. در حديث است كه پس از لوط خداوند هيچ پيغمبرى را نفرستاد جز آن كه او را ميان قوم و عشيره اى نيرومند مبعوث فرمود.

امام صادق عليه‌السلام فرمود: هنگامى كه لوط اين سخن را برزبان جارى كرد، جبرئيل گفت: اى كاش مى دانست اكنون چه نيرويى در خانه دارد!

بارى مردم هجوم آوردند و وارد خانه شدند و لوط نيز به هر وسيله مى توانست آن ها را دور مى كرد. فرشتگان كه افسردگى حال و پريشانى خاطر آن بزرگوار را مشاهده كردند و متوجه شدند كه براى دفاع از ميهمانان عزيز خود چه ناگوارى هايى را متحمل شده و چگونه رنج مى برد، به منظور دل دارى او خود معرفى كردند و بدو گفتند: اى لوط بيمناك مباش و خوفى در دل راه مده كه ما فرستادگان پروردگار تو هستيم. (404) كه براى نابودى اين مردم آمده ايم و اين ها هرگز نمى توانند آسيبى به تو برسانند، و خاطرات از اين بابت آسوده باشد. ما توو خاندانت را نجات خواهيم داد، به جز زنت كه او از ماندگان است و ما به مردم اين دهكده عذابى آسمانى نازل مى كنيم به جرم تبه كارى و عصيانى كه مى كردند، گفتند: خود را اذيت نكن و راه مردم را براى ورود به خانه باز كن (تا كيفر اين وقاحتشان را به آن ها بدهيم)!

اين جملات، براى خاطر افسرده و پريشان لوط - كه از بى شرمى آن قوم رنج مى برد و از اين كه مى ديد وسيله اى براى دفاع از ميهمانان خود ندارد و هم اكنون آبروى او را مى برند و در آن حال كه تحت شكنجه و فشارروحى سختى قرار گرفته بود- دارويى جان بخش و درمانى مؤ ثر بود كه يك باره خيالش آسوده شد و به كنار رفت. مردم وارد خانه شدند، ولى با اشاره اى كه جبرئيل با انگشت خويش به سوى آن هاكرد، همه به عقب بازگشتند و قوه بينايى خود را از دست دادند و براى بازگشت به بيرون خانه ناچار شدند دست ها را به ديوار خانه بكشند و بدين ترتيب در خانه را پيدا كنند.

مردم كه آن وضع را مشاهده كردند، هول ووحشتى در دلشان افتاد و برگشتند: اما لوط را تهديد كردند و گفتند: چون صبح شد، سزاى اين كارت را به تو مى دهيم. بعد با يك ديگر پيمان بستند كه اگر صبح شود يك تن از خاندان لوط را باقى نگذارند.

در تاريخ طبرى نقل شده كه به هم ديگر گفتند كه لوط ما را با مردمى ساحر وجادوگر مواجه ساخته و به صورت تهديد به لوط گفتند: تو براى ما افراد ساحر مى آورى تا ما را سحر وجادو كنند، باشد تا فردا صبح شود آن وقت سزاى كارت خواهى ديد! (405)

لوط كه خيالش آسوده و پريشانى اش برطرف شده بود، به سخن تهديدآميز آن ها وقعى ننهاد و خود را به ميهمانان رسانيد و از آن جايى كه حوصله اش از دست آن مردم تنگ گرديده و كاسه صبرش لبريز شده بود، مى خواست تا هر چه زودتر از دست آن مردم بدكار نجات يابد و عذاب دردناك آن ها را به چشم ببيند. از اين رو صورت خواهش از جبرئيل درخواست كرد و گفت: اكنون كه براى عذاب اين قوم آمده ايد، پس شتاب كنيد و هر چه رودتر آن ها را نابود گردانيد!

جبرئيل در پاسخ وى گفت: موعد هلاكت و نابودى ايشان صبح است. (406) و به دنبال آن براى دل دارى او اين جمهل را افزود و گفت: آيا صبح نزديك نيست! (407)

فرشتگان سپس به لوط دستور دادند كه چون پاسى از شب گذشت، تو و خاندانت از شهر بيرون رويد تا دچار عذاب الهى نشويد. ميان خاندان تو، زنت تنها كسى است كه به عذاب دچار خواهد شد و به سرنوشت شوم اين قوم مبتلا مى گردد.

لوط و خاندان و پيروانش اوايل شب از شهر خارج شدند و مردم گنه كار آن شهر نيز شب سختى را به سربردند. صبح، عذاب خداوند رسيد و فرشتگان الهى آن شهر را زيرورو كرده و سپس بارانى از سنگ ريزه برآن ها باريدند و هنگام روز، شهر سدوم و سرزمين هاى آن ها به صورت تلّى خاك و بيابان درآمده بود و اثرى از آن مردم كه به قول بعضى چهار هزار نفر بودند، به جاى نمانده بود. (408)

به دنبال اين داستان، خداى تعالى فرمود: واين عذابى است كه از ستم كاران ديگر نيز دور نيست. (409)

در حديثى كه در تفسير اين آيه از امام صادق عليه‌السلام روايت شده، آن حضرت فرمود: هر كس عمل قوم لوط را حلال بداند واز دنيا برود، دچار همان عذاب خواهد شد و به همان سنگ ريزه ها خواهد سوخت، ولى مردم نمى بينند.

آرى اين بود سرنوشت ملتى كه خداى تعالى انواع نعمت ها را به آن ها ارزانى داشت و همه گونه وسايل تحصيل سعادت مادى و معنوى را در اختيارشان گذاشت، اما قدردانى نكرده و آن را در راه گناه و گمراهى صرف كردند و به عذاب و نابودى دچار شدند و به چنان روز شوم و سرنوشت بدى گرفتار آمدند كه يكسره از رحمت حق دور شدند. در نتيجه مايه عبرت و پند ديگران گرديدند، چنان كه خداى سبحان فرموده: از اين داستان نشانه روشنى به جاى گذاريم براى مردمى كه خردورزى مى كنند. (410)

12- يعقوب عليه‌السلام

نام يعقوب در قرآن كريم، به جز در داستان ابراهيم خليل، بيشتر در سوره يوسف و ضمن سرگذشت آن حضرت ذكر شده و به طور جداگانه از يعقوب كمتر يادشده است، به ويژه از داستان ازدواج او با دختران لابان وغيره كه در تواريخ به اجمال و تفصيل نقل شده، ذكرى به ميان نيامده است. فقط بعضى از مفسران گفته اند: آيه 23 سوره نساء كه درباره حرمت ازدواج دوخواهر و جمع كردن ميان آن دو در اسلام نازل شده و جواز آن را در گذشته بيان فرموده، اشاره به داستان ازدواج يعقوب با دختران لابان است، به شرحى كه خواهد آمد.

در روايات هم از پيغمبر گرامى اسلام و ائمه بزرگوار چيزى در اين باره ذكر نشده و به دست ما نرسيده است، از اين داستان مزبور با آن ويژگى هايى كه ذكر شده، چندان اعتبار و سندى براى ما ندارد.

اما آن چه در قرآن كريم در خصوص يعقوب ذكر شده، يكى داستان تحريم يك نوع خوردنى است كه يعقوب برخود حرام كرد و در ضمن آن لقب اسرائيل را نيز خدا به وى داد و ديگر وصيت او به پسرانش و گفتارى است كه آن حضرت هنگام مرگ به فرزندان خويش فرموده است. در جاهاى ديگر قرآن يا نام آن حضرت به دنبال نام ابراهيم و اسحاق ذكر شده يا همراه با نام فرزندانش اسباط و در ضمن سرگذشت يوسف و برادارن او آمده است.

## آن چه يعقوب بر خود حرام كرده و معناى اسرائيل

در مورد آنچه يعقوب برخود حرام كرده بود در سوره آل عمران چنين بيان شده است: همه خوردنى ها بر فرزندان اسرائيل حلال بود، مگر آن چه اسرائيل برخود حرام كرده بود پيش از آن كه تورات نازل گردد. (411)

دراين كه آن چه يعقوب بر خود حرام و تورات آن را حلال كرد اختلاف است و بيشتر مفسران گفته اند: يعقوب مبتلا به بيمارى عرق النساء شد و براى برطرف شدن آن نذر كرد كه اگر خدا او را شفا دهد، ديگر گوشت شتر، كه محبوب ترين غذاى او بود، نخورد. (412)

در حديثى كه كلينى در كافى كه كلينى در كافى و على بن ابراهيم و عياشى در تفسيرخود از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده اند، آن حضرت فرمود: اسرائيل هرگاه گوشت شتر مى خورد به درد پهلو و كمر مبتلا مى شد، از اين رو گوشت شت را برخود حرام كرد. (413)

و در معناى اسرائيل (لقب يعقوب) اختلاف است. طبرى روايتى نقل كرده و آن را مشتق از سيروسفر دانسته و مى گويد: در داستان اختلاف ميان يعقوب و برادرش عيص، يعقوب از فلسطين گريخت و به فدان آرام رفت. او شب ها حركت مى كرد و روزها مخفى مى شد، به اين دليل اسرائيل ناميده شد.

مرحوم صدوق در قولى كه از كعب الاخبار نقل كرده، گفته است: اين كه يعقوب را اسرائيل گفتند، به سبب آن بود كه يعقوب خدمت كار بيت المقدس بود و هنگام ورود نخستين كسى بود كه بدان جا وارد مى شد و هنگام بيرون آمدن نيز آخرين نفرى بود كه بيرون مى رفت و چراغ هاى آن جا روشن مى كرد. اما صبح كه مى آمد، مى ديد چراغ ها خاموش ‍ است تا اين كه شبى را در مسجد بيت المقدس به كمين نشست.

ناگهان متوجه شد كه يكى از جنيان بيامد و چراغ ها را خاموش كرد. يعقوب برخاسته و او را بگرفت. جنّى كه چنان ديد او را به ستون مسجد بست و اسير كرد و هنگام صبح، مردم او را اسير وبسته ديدند و چون نام آن جنى ايل بود او را اسرائيل خواندند. (414)

ولى در روايتى كه از امام صادق عليه‌السلام آمده، آن حضرت فرمودند كه معناى اسرائيل، عبداللّه است، زيرا اسرا به معناى عبد است و ايل هم نام خداى عزوجل مى باشد. در روايت ديگر است كه اسراء به معناى قوّت و ايل هم نام خداست، پس معناى اسرائيل: نيروى خداست. (415) در كتاب معانى الاخبار نيز همين دو معنا را براى اسرائيل ذكر كرده است. (416) مرحوم طبرسى نيز در مجمع البيان گويد: اسرائيل اللّه يعنى بنده خالص خدا. (417)

## سخن يعقوب با فرزندان هنگام مرگ

موضوع ديگرى كه در قرآن كريم درباره يعقوب آمده، وصيتى است كه به پسران خود در وقت مرگ كرد و در سوره بقره آمده است:

ابراهيم پسران خود را وصيت كرد و يعقوب نيز به پسرانش وصيت كرد (وگفت:) اى پسران من! خدا اين دين را براى شما برگزيد. نميريد مگر آن كه مسلمان باشيد. آيا شما حاضر بوديد در آن هنگام كه مرگ يعقوب در رسيد و به پسران خود گفت: پس از من چه مى پرستيد؟ گفتند: خداى تو و خداى پدرانت ابراهيم و اسماعيل و اسحاق، خداى يگانه را مى پرستيم و تسليم فرمان اوييم. (418)

چنان كه مفسران گفته اند، منظور از اين آيات اين است كه دين حق و آيين درستى كه ابراهيم و فرزندان او آوردند، اسلام است و اين كه يهوديان به يعقوب نسبت مى دهند كه هنگام مرگ خود به فرزندانش سفارش كرد كه هميشه بر دين يهود باشيد، تهمتى بيش نيست و آن بزرگوار چنين چيزى به پسران خود نگفته است.

موضوعات ديگرى نيز در زندگى حضرت يعقوب در تاريخ آمده كه در زير مى خوانيد:

## 1. علت نام گذارى يعقوب

طبرى، ابن اثير و بعضى از مفسران از سدّى، ابن عباس و ديگران نقل كرده اند كه يعقوب و برادرش عيص دوقلو بودند و با هم به دنيا آمدند، با اين كه يعقوب بزرگ تر از عيص بود، اما عيص زودتر به دنيا آمد. علتش آن بود كه دو برادر، هنگام خروج از رحم مادر به نزاع پرداختند و هريك خواست قبل از ديگرى به دنيا آيد تا اين كه عيص به يعقوب گفت: به خدا اگر تو پيش از من خارج شوى در شكم مادر خواهم ماند و او را هلاك خواهم كرد. يعقوب كه چنان ديد عقب رفت و عيص جلو آمد و به همين علت او را عيص ناميدند، چون عصيان كرده و پيش از يعقوب بيرون آمد. يعقوب را هم كه هنگام آمدن پاشنه پاى عيص را - كه در لغت به معنى عقب است - گرفته بود، يعقوب خواندند. اين مطلبى است كه حضرات گفته اند و از تورات نيز قريب بدين مضمون نقل شده است.

اما در روايات شيعه در حديثى كه صدوق در علل الشرائع از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده و در معانى الاخبار نيز مختصر آن را بدون سند ذكر كرده است، از نزاع يعقوب و عيص درشكم مادر و اين كه يعقوب پاشنه عيص را گرفته و سخنانى كه از عيص نقل كرده بودند، اثرى نيست و اصل داستان و علت نام گذارى يعقوب اين گونه بيان شده است: يعقوب و عيص دو قلو بودند و نخست عيص به دنيا آمد و بعد يعقوب، به همين سبب يعقوب ناميده شد، چون عقب برادرش ‍عيص به دنيا آمد. (419) وچنان چه بنابر پذيرش اين داستان باشد روايت صدوق از هر نظر به پذيرش و قبول سزاوارتر و از هر اشكالى، سالم و مبرّاست. به علاوه نام عى در بسيارى از تواريخ با سين ضبط شده و در برخى از آن ها عيسو است و به دنبال سين واو نيز وجود دارد كه با علت نام گذارى عيص مطابق نقل طبرى و ابن اثير مناسبت ندارد، واللّه اءعلم.

## 2. اختلاف يعقوب با عيص

مطلب ديگرى كه در كتاب هاى ياد شده به اجمال و تفصيل نقل شده، اين است كه نوشته اند: يعقوب نزد مادرش ‍ رفقه از عيص محبوب تر بود و اسحاق برعكس، عيص را بيش از يعقوب دوست مى داشت. عيص اهل شكار بود و حيوانات بيابانى را شكار مى نمود. روزى اسحاق كه در پايان عمر نابينا شده بود، به عيص كه بدنى پشمالو داشت گفت: غذايى از گوشت شكار براى من مهيا كن تا همان دعايى را كه پدرم درباره من كرده است، من نيز درباره تو بكنم. عيص به دنبال تهيه شكار خارج شد و مادرش رفقه كه سخن اسحاق را شنيده بود، از روى علاقه اى كه به يعقوب داشت و مى خواست تا دعاى اسحاق شامل حال او گردد، نزد يعقوب كه برخلاف عيص بدن كم مويى داشت رفت و بدو گفت: برخيز و گوسفندى ذبح و گوشتش را كباب كن و پوستش را هم بپوش و آن را نزد پدرت ببر و بدو بگو: من فرزندت عيص هستم!

يعقوب نيز اين كار را كرد و وقتى نزد اسحاق آمد بدو گفت: پدرجان بخور! اسحاق پرسيد: تو كيستى؟ يعقوب گفت: من پسرت عيص هستم. اسحاق دستى به سروبدن او كشيد و گفت: بدن، بدن عيص است، اما بوى تو بوى يعقوب است. مادرش كه نزدى وى بود گفت: پسرت عيص است. برايش دعا كن. اسحاق گفت: غذا را نزديك بياور. يعقوب غذا را پيش اسحاق برد و پس از تناول بدو گفت: پيش بيا. هنگامى كه يعقوب پس از اين دعا از نزد پدر برخاست و طولى نكشيد كه عيص آمد و به پدر گفت: آن شكارى كه خواستى براى تو آوردم! اسحاق گفت: پسرجان! برادرت يعقوب بر تو سبقت گرفت. و همين موضوع سبب غضب عيص بر يعقوب شد. و به دنبال آن سوگند ياد كرد كه يعقوب را بكشد. اسحاق بدو گفت: پسر جان دعايى هم براى تو مانده، اكنون پيش بيا تا آن دعا را در حق تو بكنم. وقتى عيص ‍ نزديك شد، اسحاق درباره اش دعا كرد كه نژادش بسيار گردند و كسى جز خودشان بر آن ها فرمان روا نشود.

و اين هم مطلبى است كه در مورد اختلاف يعقوب و عيص نقل شده، ولى در روايات از آن ذكرى به ميان نيامده است و به نظر مى رسد كه مطلب فوق، جزء اسرائيلياتى است ه از دانشمندان يهود و تورات كنونى به دست مورخان رسيده و گرنه با ساحت مقدس پيمبرانى چون اسحاق و يعقوب سازگار نيست و قرآن كريم آنان را از اين گونه مطالب پاك ساخته و براى مثال، تنها اين آيات كافى است كه درباره آنان فرموده است:

واذكر عبادنا ابراهيم و اسحق و يعقوب اولى الايدى و الابصار. انا اخلصناهم بخالصة ذكرى الدّار و انّهم عندنا لمن المصطفين الاخيار؛ (420)

بندگان ما ابراهيم و اسحاق و يعقوب را ياد كن كه صاحبان قوت و بصيرت بودند. ما موهبت ياد سراى آخرت را خاص ‍ ايشان كرديم و به راستى كه آنان در نزد ما از برگزيدگان و نيكان بودند.

## 3. ازدواج يعقوب با دختران لابان

در كتاب هاى فوق داستان ازدواج يعقوب با ليا (ياليه) و راحيل دختران دايى خود لابان، با مختصر اختلافى اين گونه نقل شده است: هنگامى كه يعقوب به تدبيرى كه در بالا گذشت، دعاى پدر را شامل حال خود گردانيد و عيص سوگند ياد كرد كه او را به جرم اين كار خواهد كشت، مادرش رفقه (421) بترسيد كه مبادا يعقوب به دست عيص به قتل برسد، از اين رو به يعقوب گفت: اكنون نزد دايى خود لابان برو و بدو ملحق شو. يعقوب براى انجام دستور مادر و ديدار دايى خود لابان به سمت فدان آرام حركت كرد و از ترس عيص شب ها راه مى پيمود و روزها مخفى مى شد تا به آن جا رسيد. يعقوب مايل بود با دختر لابان ازدواج كند و او دو دختر به نام هاى ليا و راحيل داشت. ليا از راحيل بزرگ تر بود، اما يعقوب راحيل را مى خواست. وقتى از داييى خود او را خواستگارى كرد، لابان با ازدواج او موافقت كرد، مشروط بر اين كه مدت معينى گوسفندانش را بچراند.

وقتى مدت مزبور به پايان رسيد، لابان دختر بزرگ خود را به همسرى او درآورد و در جواب يعقوب كه گفت: من راحيل را مى خواست، گفت: رسم ما نيست كه دختر كوچك را قبل از دختر بزرگ شوهر دهيم. اكنون همان اندازه براى ما چوپانى كن تا راحيل را نيز به همسرى تو درآورم و يعقوب دوباره به همان مقدار چوپانى كرد تا وى راحيل را نيز به ازدواج او درآورد.

گفته اند كه ازدواج با دو خواهر در آن زمان جايز بوده و منظور از آيه سوره نساء كه فرمودند:

... وان تجمعوا الّا ما قد سلف؛

ازدواج با دوخواهر و جمع ميان آن دو نكنيد، مگر آن چه در سابق گذشته است.

همين داستان يعقوب است. (422)

ولى يعقوب داستان را اين گونه نقل مى كند كه اسحاق به يعقوب گفت: خداوند تو و فرزندانت را پيغمبر خواهد كرد و در تو خير و بركت نهاده است، سپس بدو دستور داد به فدان - كه جايى در شام است - برود.

يعقوب به دستور پدر به فدان رفت. در آن جا زنى را ديد كه گوسفندانى همراه دارد و بر سر چاهى ايستاده و مى خواهد گوسفندان را آب دهد، ولى سنگى بر سرآن است كه چند مرد بايستى به يك ديگر يارى دهند تا آن را بلند كنند. يعقوب از آن زن پرسيد: تو كيستى؟

پاسخ داد: من ليا دختر لابان هستم. و لابان دايى يعقوب بود. يعقوب كه آن سخن را شنيد، پيش آمد و سنگ را از سرچاه دور كرد و آب كشيد و گوسفندان ليا را آب داد و سپس نزد دايى خود رفت. لابان همان دختر را به همسرى او درآورد. يعقوب گفت: آن كه نامزد من بود، راحيل خواهر اوست؟ لابان گفت: اين بزرگ تر بود و من راحيل را نيز به ازدواج تو درخواهم آورد. سپس هر دو را به يعقوب داد. (423)

در مقابل گفته اينان، جمعى معتقدند كه يعقوب راحيل را پس از اين كه ليا از دنيا رفت گرفت و ميان دو خواهر جمع نكرد و اين نظرى است كه طبرسى مفسر بزرگوار شيعه اختيار كرده و آيه ... و ان تجمعوا بين الاختين را درباره عمل مردم زمان جاهليت دانسته كه هم زمان با دو خواهر ازدواج مى كردند و اين به نظر صحيح تر مى رسد، (424) واللّه اءعلم.

به هر صورت مورخان نوشته اند كه ليا و راحيل هر كدام كنيزى داشتند كه آن ها را نيز به يعقوب بخشيدند. كنيز ليا، زلفا و كنيز راحيل، بلها بود. يعقوب از اين چهار زن، صاحب دوازده پسر شد:

روبيل يا به گفته بعضى روبين، شمعون، لاوى، يهودا، يشجر - يا يشاكر-، ريالون - يا زبولون -. مادر اين شش تن ليا بود و يوسف و بنيامين كه مادرشان راحيل بود. دان و نفتالى از بلها به دنيا آمدند. جاد واشير كه اين دو را نيز خداوند از زلفا به يعقوب داد. (425)

به جز بنيامين، فرزندان ديگر يعقوب همه در شهر فدان آرام به دنيا آمدند و تنها بنيامين پس از آمدن يعقوب به فلسطين متولد شد. (426)

در مقابل، مسعودى دوازده پسر يعقوب را از ليا و راحيل مى داند و از كنيزان آن دو ذكرى نكرده است. (427)

يعقوب سال ها در فدان آرام نزد دايى خود ماند و به كار گوسفند دارى روزگار مى گذرانيد تا اين كه داراى گوسفندان بسيار و اموال زيادى شد و تصميم گرفت به شام و فلسطين (428) باز گردد، اما از برادرش عيص مى ترسيد و بيم داشت كه عيص در صدد قتل و آزار وبرآيد. از اين رو به گفته مسعودى هديه اى پيشاپيش خود براى عيص فرستاد و مى گويند كه يعقوب 5500 راءس گوسفند داشت (429) ويك دهم آن ها را براى برادرش فرستاد و در نامه اى به برادر نوشت: عبدك يعقوب يعنى از بنده ات يعقوب. هم چنين طبرى گفته است كه يعقوب به چوپانان خود سپرد كه اگر كسى آمد و از شما پرسيد كه شما كه هستيد؟ بگوييد كه ما چوپانان يعقوب - كه بنده عيص است - هستيم.

از آن سو عيص با لشكريان خود از شام بيرون آمد تا يعقوب را به قتل برساند، ولى هنگامى كه نامه را خواند و هديه يعقوب بدو رسيد، از كشتن وى صرف نظر كرد و به خوبى از برادر استقبال نمود و تا وقتى يعقوب در كنعان بود، آزارى بدو نرساند. (430)

ادامه شرح حال يعقوب را در بخش آينده، ضمن داستان فرزندش يوسف صديق خواهيد خواند.

## وفات يعقوب

يعقوب پس از ناملايمات و اندوه بسيار كه در زندگى كشيد، در سنّ 140 يا 147 سالگى (431) در مصر از دنيا رفت. هنگام مرگ به يوسف وصيت كرد كه جنازه او را به فلسطين برده و نزد پدر و جدّش اسحاق وابراهيم دفن كند. يوسف نيز پس ‍ از فوت پدر، طبق وصيت او جنازه را به شام برد و در كنار ابراهيم و اسحاق دفن نمود.

طبرسى در مجمع البيان از ابن اسحاق روايت كرده كه جنازه يعقوب را در تابوتى از چوب ساج (آبنوس) گذاشته و به شهر بيت المقدس منتقل كردند. روز ورود آن تابوت به بيت المقدس، مصادف شد با روزى كه عيص هم از دنيا رفته بود، از اين رو هر دو را در يك قبر دفن كردند وبه همين سبب است كه يهوديان مرده هاى خود را به بيت المقدس ‍ مى برند.

چون يعقوب و عيص هر دو با هم به دنيا آمدند و با هم از دنيا رفتند، عمرشان (432) در دنيا به يك اندازه بود ودر وقت مرگ 147 سال از عمرشان مى گذشت.

مسعودى مى نويسد: هنگامى كه يعقوب از دنيا رفت، يوسف چهل روز به عزادارى مشغول شد و در اين مدت، فرزندان يعقوب و برزگان مصر در تدارك بردن جنازه به فلسطين بودند. پس از گذشتن چهل روز، به فلسطين حركت كردند. در آن جا هنگامى كه خواستند او را در كنار قبر ابراهيم دفن كنند، عيص بيامد و مانع دفن يعقوب شد و با آن ها به منازعه پرداخت. در اين وقت فرزند شمعون كه جوانى نيرومند بود، پيش آمده و به عيص حمله كرد و او را به قتل رسانيد. همين موضوع سبب شد كه يعقوب و عيص را در يك جا دفن كنند. (433)

چنان كه مورخان ذكر كرده و طبرسى (ره) نيز در دنباله داستان فوق مى گويد، خود يوسف براى دفن پدر به فلسطين آمد و پس از دفن او در بيت المقدس، به مصر بازگشت. (434)

يعقوبى گويد: هنگامى كه مرگ يعقوب فرا رسيد، پسران و نوه هاى خود را جمع كرد و در حق همه آن ها دعا نموده و به هر يك سفارشى كرد و سخنى گفت. سپس شمشير و كمان مخصوص خود را به يوسف بخشيد و به وى سفارش كرد جنازه اورا به بيت المقدس برده و كنار ابراهيم و اسحاق دفن نمايد. وقتى يعقوب از دنيا رفت، هفتاد روز براى او عزا و ماتم گرفتند، آن گاه يوسف و غلامان مصرى اش او را به فلسطين بردند و كنار ابراهيم و اسحاق دفن كردند و به مصر بازگشتند. (435)

13- يوسف عليه‌السلام

يعقوب دوازده پسر داشت و از ميان آنان يوسف و برادرش بنيامين را بيش از ديگران دوست مى داشت و به خصوص يوسف بيش تر مورد علاقه وى بود. درباره سبب اين محبّت و علاقه در قرآن كريم چيزى ذكر نشده و در روايات ها نيز علّتى براى آن نيامده است، ولى مفسّران گفته اند كه سبب آن كودكى ونوباوگى آن دو بوده و معمولا كودك احتياج بيش ترى به محبت خود را از دو فرزند كوچك و نورسته اش دريغ نمى داشت به خصوص كه گفته اند: مادر اين دو يعنى راحيل نيز در همان دروان صباوت و كودكى آن دو از دنيا رفته بود كه اين خود انگيزه ديگرى براى اظهار محبت و نوازش يعقوب به يوسف و بنيامين بود تا بدين وسيله آن دو را دل دارى داده و مانع احساس ‍ غربت و بى مادرى آنان شود.

و نيز گفته اند: علّت اين كه يعقوب، يوسف و برادرش را بيش تر دوست مى داشت، همان نبوغ ذاتى و تقوا و كمالى بود كه در آن دو مى ديد. به ويژه در چهره يوسف، آينده درخشانى را از نظر كمال ظاهرى و معنوى پيش بينى مى كرد و مى دانست وى وارث مقام نبوت و عصمت است و منصب هدايت و رهبرى مردم بدو تفويض مى شود. خوابى كه يوسف ديد و براى پدر گفت نيز اين پيش بينى و نظريه را بيش تر تقويت و تاءييد كرد، از اين رو او را بيش تر دوست مى داشت و اظهار علاقه بيش ترى به او مى كرد.

به هر صورت علت اين كه يعقوب عليه‌السلام تفاوت و امتيازى را در محبت به آنان معمول مى داشت و به خصوص يوسف را بيش از ساير برادران دوست مى داشت، هواى نفس و خواهش دل نبود، بلكه به سبب ايمان و تقوا ودوستى در راه خدا بود.

اما برادران يوسف به جاى اين كه در جست وجوى علّت اصلى اين امتياز و در فكر پيدا كردن انگيزه عمل پدر خردمندشان باشند، روى افكار شيطانى و تصوّر خام و نادانى خود، اين كار پدر را حمل بر اشتباه و گمراهى كرده و او را به بى عدالتى متّهم ساختند تا جايى كه آشكارا گفتند: يوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند - بااين كه ما گروهى نيرومنديم (و بهتر مى توانيم به پدر خود كمك كنيم). به راستى پدر ما در اشتباه آشكارى است. (436)

خلاصه مى خواستند بگويند پدر ما، در عشق و علاقه به يوسف زياده روى كرده و از حدّ اعتدال بيرون رفته است، به حدّى كه نصيحت و اندرز هم در اين راه سودى ندارد و ناچار بايد براى حلّ اين مشكل راه ديگرى پيش گرفت و با دور ساختن يوسف، اين اعتدال را ايجاد كرد، زيرا از دل برود هر آن كه از ديده برفت.

## خواب يوسف

آن چه به انجام نقشه ظالمانه و فكر شيطانى برادران كمك كرد و مصمّمشان ساخت تا نقشه خود را عملى كنند، خوابى وبد كه يوسف عليه‌السلام در همان اوان كودكى ديد و براى پدر بازگفت. يعقوب عليه‌السلام نيز دانست كه خداى تعالى به يوسف رفعت مقام داده و او را به عظمت مى رساند و احساس كرد اگر خواب مزبور به گوش برادران برسد، تعبير آن را مى فهمند و از برترى يوسف بر خود بيمناك مى گردند و اين موضوع به ناراحتى هاى قبلى و حسادتى كه به وى داشتند، كمك مى كند، به طورى كه تصميم به نابودى و آزارش مى گيرند، از اين رو او را از بازگو كردن و نقل خواب براى برادران برحذر داشت. اما از آن جا كه چنين مقدّر شده بود يوسف مورد اهانت و آزار برادران قرار گيرد و از دامن پرمهر پدر دور و به آن همه رنج و بلا مبتلا گردد، برادران از اين خواب مطلع شدند و درباره جدا كردن يوسف از پدر مصمّم شدند. البته درباره اين كه چگونه موضوع به گوش پسران يعقوب رسيد، در روايت اختلاف است. صدوق و عياشى از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده اند كه خود يوسف نتوانست آن را كتمان كند و سرانجام براى برادرانش گفت. (437)

ابن اثير مى گويد: همسر يعقوب كه هنگام نقل خواب حضور داشت - با اين كه يعقوب اورا از نقل آن براى پسران ديگرش نهى كرد - آن خواب را براى فرزندانش گفت. (438) و اينان بعيد دانسته اند كه خود يوسف خواب را نقل كرده باشد، ولى آنان گويا كودكى وى را از نظر دور داشته و توجه نداشته اند كه از يوسف در آن سنّ كه برخى هفت سال نوشته اند - اين مطلب مستعبد نيست و از اين رو برخى از تاريخ ‌ها و تفسيرها نيز مانند حديث فوق، افشاى آن را به خود يوسف نسبت داده اند و در تاريخ و ادبيات فارسى نيز آمده است، چنان چه فردوسى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خلاف پدر كرد و راز نهفت |  | به نزديك شمعون يكايك بگفت |

در تورات نقل شده كه يوسف دوبار خواب ديد: بار اول فقط خواب را براى برادرانش گفت و بار دوم (كه در قرآن كريم نقل شده) خواب را براى پدر و برادران باز گفت و چون پدر آن را شنيد به يوسف پرخاش كرد و گفت: اين چه خوابى است كه ديده اى؟ آيا من و مادر و برادرانت براى سجده به پيش تو خواهيم آمد؟ ولى اين مطلب بعيد به نظر مى رسد و با آيات كريمه قرآنى هم سازگار نيست.

بارى هنگامى كه يوسف آن خواب را نقل كرد، يعقوب آينده درخشانى را برايش پيش بينى كرد و به طور اجمال تعبير آن را بدو گفت و موهبت هايى را كه از جانب خداى تعالى در آينده به وى عنايت خواهد شد گوشزد كرد و قبل از تعبير، اين نكته را به او تذكر داد و گفت: اى پسرك من خوابت را براى برادرانت مگو كه براى تو نيرنگى مى انديشند و به راستى شيطان براى انسان دشمن آشكارى است. (439)

## خواب يوسف و تعبير آن

زمانى را كه يوسف به پدرش گفت: اى پدر، من (در خواب) يازده ستاره را با خورشيد و ماه ديدم كه براى من سجده مى كنند... (440)يعقوب عليه‌السلام نيز همان گونه كه در بالا ذكر شد از نقل آن براى برادران او را منع كرد و به دنبال آن به او گفت: و اين چنين پروردگارت تورا برمى گزيند و از تعبير خواب ها به تو مى آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان يعقوب تمام مى كند، به راستى پروردگار تو داناىِ حكيم است. (441)

و بدين ترتيب استنباط وبرداشت خود را نيز از اين خواب به او گوشزد فرمود.

ابن عباس در تفسير آيه گفته است: يوسف در شب جمعه اى كه مصادف با شب قدر بود، يازده ستاره را به خواب ديد كه از آسمان فرود آمدند و براى او سجده كردند و هم چنين خورشيد و ماه را ديد كه از آسمان به زير آمدند و برايش ‍ سجده كردند، خورشيد و ماه به پدر و مادرش تعبير شد و يازده ستاره به برادرانش سدّى نيز گفته است كه: خورشيد پدرش بود. ماه، خاله اش بود، زيرا مادرش از دنيا رفته بود. (442)

در بعضى از تفسيرها و روايت ها نام هاى آن ستارگان را نيز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده اند كه چون مورد اختلاف بود، از نقل آن ها خوددارى شد.

شيخ صدوق (ره) در علل الشرائع و عيّاشى در تفسير خود در اين باره حديثى از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده اند كه حضرت فرمود: رسم يعقوب اين بود كه هر روز گوسفندى را ذبح مى كرد و مقدارى از آن را صدقه مى داد و مابقى را خود و خاندانش مصرف مى كردند، تا اين كه در شب جمعه، شخص سائل با ايمانى، در حالى كه روزه هم بود، به درِ خانه اش آمد و غذايى از آن ها خواست و خاندان يعقوب با اين كه صداى او را شنيدند، ولى گفته اش را باور نكردند و چيزى به او نداند. سائل وقتى از آنان ماءيوس گرديد و تاريكى شب هم فرا رسيد، گريست و از گرسنگى خود به درگاه خداى تعالى شكايت برد و آن شب را گرسنه خوابيد و فرداى آن روز را هم روزه گرفت. ولى خاندان يعقوب در آن شب سير خفتند و روز ديگر هم مقدارى از غذاى شب خود را داشتند و همين جريان سبب شد تا خداوند، يعقوب ار به فراق يوسف مبتلا سازد، و به يعقوب وحى شد كه آماده بلاى من باش وبه قضا و قدر من راضى باش كه تو و فرزندنت را در معرض بلا و مصيبت هايى قرار خواهم داد - و دنبال اين مطلب امام عليه‌السلام فرمودند - در همان شب بود كه يوسف آن خواب را ديد.

نظير اين مطلب از ابن عباس هم نقل شده است. (443) در تفسير عيّاشى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه از آن پس منادى يعقوب عليه‌السلام هر روز صبح فرياد برمى آورد: هركس روزه نيست در سرغذاى ناهار يعقوب حاضر شود. وچون شام مى شد باز ندا مى كرد: هركس روزه است در سرغذاى شام يعقوب حاضر گردد. (444)

آرى از اين نمونه غفلت ها نيز ممكن است براى مردم ما در هر روز و شب، ده ها و بلكه صدها بار اتفاق بيفتد و افراد زيادى در برخورد با ما از اخلاق و رفتارمان رنجيده و ناراحت شوند و ما در وظيفه خود به آنان كوتاهى كنيم و اين بى توجهى روى زندگى ما اثرى نگذارد و دچار كيفر زودرس آن نشويم، ولى بايد بدانيم كه حساب پيامبران الهى و افراد مقرّب درگاه حق با ما فرق دارد زيرا اولا: توقعى كه خداى تعالى از آنان دارد، از افرادى معمولى چون ما ندارد؛ ثانيا: خداوند متعال آنان را در مورد هرگونه كوتاهى در انجام وظيفه متنبّه مى سازد تا براى رهبرى ديگران به حدّ اعلاى لياقت و كمال برسند و نظير اين گونه غفلت ها ديگر بار از آن ها سرنزده و تكرار نشود، اگر چه غفلت آنان بسيار كوچك و لغزشى قابل اغماض باشد.

به هر حال خواب يوسف سرآغاز تحولات بسيارى در زندگى خاندان يعقوب بود و ماجراهاى بسيارى در پى داشضت كه نخستين اثر را روى برادران گذراد و رشك و حسدشان را تحريك كرده و يا موجب ازدياد آن گرديد و آنان را به پياده كردن نقشه خويش - كه جدا كردن يوسف از پدرش يعقوب بود - مصممّ ساخت.

## در جلسه مشورتى

قرآن كريم گفت وگوى برادران يوسف را در شورايى كه به اين منظور تشكيل دادند، به طور اجمال اين گونه بيان فرموده است: ... يوسف را به قتل رسانيد يا او را به سرزمينى دور بيندازيد تا توجّه پدرتان (از وى قطع شده و محبت او) معطوف شما گردد و پس از آن مردمى شايسته باشيد. يكى از آن ها گفت: يوسف را نكشيد، اگر كارى مى كنيد، او را در نهان خانه چاه بيفكنيد، تا برخى از رهگذران او را برگيرند. (445) (و به شهر و ديار ديگرى ببرند.)

از اين آيات به ضميمه تاريخ ‌ها و روايت ها چنين به دست مى آيد كه اولا: اينها در همان آغاز به فكر قتل يوسف افتادند، (446) اما يكى از آنان - كه معلوم مى شود از ديگران عاقل تر بود، يا تحت تاءثير احساسات تند خود عقلش را يك سره از دست نداده بود- پيشنهاد ديگرى كرد كه به آن تندى نبود و در ضمن منظورشان را نيز عملى مى ساخت، وى (كه بعضى گفته اند يهودا برادر بزرگشان بود) گفت: مگر منظور شما اين نيست كه يوسف را از ديد پدر دور كنيد و با پنهان ساختن و دور كردنش از برابر ديده پدر از قلب و دلش هم او را ببريد و تدريجا خود شما جاى محبّت او را در دل پركنيد، اين منظور را از راه ديگرى كه به طور مستقيم موجب قتل يوسف نگردد، مى توان عملى ساخت به طورى كه شما نيز دست خود را به خون يك كودك بى گناه، آن هم برادر خودتان آلوده نكرده و اين ننگ را براى هميشه براى خود نخريده ايد. و آن راه اين است كه يوسف را در چاهى بيندازيم تا احيانا رهگذرانى كه از كنار آن چاه عبور مى كنند، هنگام آب كشيدن اورا بيابند و همراه خود برداشته و به ديار ديگرى ببرند و شما نيز بدين ترتيب به منظور و هدفتان خواهيد رسيد.

ثانيا: مطلب ديگرى كه از آيه به دست مى آيد و بيش تر مفسران نيز آيه را بر اين معنا حمل كرده اند، اين است كه آنان با اين كه تحت تاءثير احساسات تند و حسادت شديد قرار گرفته بودند و در صدد قتل يا تبعيد يوسف معصوم برآمده بودند، اما پاسخى به نداى وجدان خود كه معمولا در اين گونه موارد انسان را تحت بازجويى قرار داده و آثار خطرناك گناه و جنايت را به ياد گناه كار مى آورد، آماده نكرده بودند. از اين رو در صدد بودند تا به طريقى ناراحى خود را برطرف كرده و راهى براى فرار از واكنش و كيفرى كه آن گناه و جنايت در پى داشت، به دست آورند.

سرانجام فكرشان به اين جا رسيد كه پس از انجام كار توبه خواهيم كرد و اين مطلب را اين گونه بيان داشتند: ... پس از او مردمى شايسته باشيد. (447)

اين گونه افكار معمولا به ذهن افرادى خطور مى كند كه ارتباطى - اگر چه اندك - با دين و ديانت و عقيده اى - ولو مختصر- به خدا و پيغمبر دارند (448) و خود را با نويد به توبه دل گرم مى سازند، اما غافل از اين كه اولا: توبه از گناه توفيق مى خواهد و معلوم نيست انسان تا زمان توبه زنده باشد يا به انجام آن موفق شود. ثانيا: به گفته يكى از استادان محترم، چنين توبه اى مقبول درگاه حق واقع نشده و سودى نمى دهد، زيرا كسى كه مى داند عملش گناه و معصيت است و خود را به توبه پس از گناه دل خوش مى كند، منظورش از توبه كردن بازگشت به سوى خدا و خشوع در برابر حق تعالى نيست؛ بلكه در حقيقت به فكر نيرنگ و مكر با خداست و مى خواهد عذاب و عقاب حق را با اين نيرنگ از خود دور سازد و خلاصه ميان گناهان، گناهى را كه توبه به دنبال داشته باشد انتخاب مى كند، وگرنه از معنا و حقيقت توبه - كه پشيمانى و ندامت از گناه است - اثرى در وجودش نيست و اين چنين توبه اى پذيرفته نخواهد شد و از آيه انّما التوبة على اللّه للّذين يعملون السوء بجهالة ثمّ يتوبون من قريب... نيز همين مطلب استناط مى شود. (449)

به هر حال برادران يوسف تصميم به تبعيد وى گرفتند و با پيش نهاد مزبور موافقت كردند، اما براى اجراى اين طرح مشكلى دانستند كه در صدد حلّ آن برآمدند.

## حلّ مشكل

يعقوب عليه‌السلام يوسف را بسيار دوست مى داشت و به برادرانش نيز بدگمان و ظنين بود و اطمينان نمى كرد كه او را به دست آنان بسپارد. دزديدنن يوسف نيز مقدور نبود، زيرا يعقوب كاملا مراقب او بود و شايد كم تر وقتى او را از خود جدا مى كرد. از اين رو برادران به فكر افتادند تا راهى براى انجام اين كار پيدا كنند كه هم نقشه خود را با خيالى راحت عملى سازند و هم يوسف را با رضايت و آسودگى خاطر از پدر بازگيرند و در ضمن كارى كنند تا نظر يعقوب از بدگمانى و بدبينى به خوش گمانى و بدبينى به خوش گمانى و خوش بينى مبدّل شود.

آنان چاره اى جز تسول به دروغ نداشتند و فكرشان به اين جا رسيد كه خود را به صورتى خيرخواهانه درآورند و نفاق و دورويى پيشه سازند و نزد پدر آيند و سخن از كمال دوستى و خيرخواهى پيش كشند و از وى بخواهند تا او را همراه آنان براى بازى و مسابقه يا تفريح به صحرا بفرستد، تا در برنامه هاى تفريحى و سرگرمى هاى سالم و مشروعى كه در آن روزها بود، شركت كند.

و بدين منظور نزد يعقوب آمده و گفتند: پدرجان، تو را چه شده است كه ما را بر يوسف امين نمى دانى، در حالى كه ما خيرخواه او هستيم؟ فردا او را همراه ما بفرست تا (در چمن) بگردد و بازى كند و ما به خوبى نگهبان او خواهيم بود. (450)

فرزندان يعقوب به خيال خود با اين كار، مشكل خود را حلّ و راه انجام نقشه شوم خود را هموار كردند و يعقوب را به مشكل سختى دچار ساختند: زيرا يعقوب كينه باطنى آنان را درباره يوسف مى دانست و از حسد درونى شان خبر داشت، ولى تا حدى كه مقدور بود اين مطلب را به رخشان نمى كشيد و بدگمانيش را مخفى مى كرد و مى كوشيد از تماس مستقيم آنان با يوسف ممانعت كند. اكنون با اين پيشنهاد فرزندان، در محذور عجيبى دچار شد، چون از يك طرف نمى خواست با صراحت بدبينى و بدگمانى اش را به آن ها اظهار كند تا مبادا موجب تحريك دشمنى آنان شود و ازسوى ديگر از سپردن يوسف به آنان نيز نگران بود و ناچار بايد براى ممانعت اين گونه بيان داشت: بردن او سخت مرا غمگين مى كند و مى ترسم از وى غفلت كنيد و گرگ او را بدرد. (451)

فرزندان يعقوب كه خود را به هدف نزديك مى ديدند، گويا جواب اين سخن پدر را آماده كرده بودند، لذا در پاسخ او گفتند: اگر با وجود (برادرانى مانند) ما كه گروهى متحد و نيرومنديم، باز هم گرگ او را بخورد، در چنين صورتى ما افرادى زيان كار خواهيم بود. (452)

يعقوب عليه‌السلام حقيقتى را بيان كرده بود، زيرا علاقه اش به يوسف روشن بود و تحمل جدايى اش بر وى گران مى آمد و از طرفى صحرايى مانند صحراى سرسبز كنعان كه مرتع گوسفندان وچراگاه مواشى و اغنام بود، خالى از گرگ و حيوان هاى درنده نبود. از آن سو خردسالى يوسف در مقابل برادران ميان سال و نيرومند هم اين امر را نشان مى داد كه وى توان بازى با آنان را ندارد و ممكن است كه آن ها سرگرم بازى با يكديگر شوند و او تنها مانده و درندگان آسيبى به وى برسانند.

فرزندان يعقوب كه درصدد بودند تا از هرچه به فكرشان مى رسد، براى انجام نقشه شوم خود استفاده كنند و بر رفتار ناپسند خويش سرپوشى بگذارند واز ارتكاب دروغ و نفاق و تهمت باكى نداشتند، قيافه اى جدّى به خود گرفته و صراحت آن سخن خلاف تخطئه پدر برآمدند و خواستند بگويند اين چه فكرى است كه تو مى كنى؟ و چگونه ممكن است با وجود برادران نيرومندى چون ما گرگ بتواند يوسف را بخورد!

دسته اى مانند ابن اثير گفته اند علّت اين كه يعقوب گفت: مى ترسم گرگ او را بخورد خوابى بود كه يعقوب درباره يوسف ديده بود كه در آن گرگ هايى به يوسف حمله كرده و مى خواستند او را بكشند در ميان آن گرگان، گرگى از يوسف حمايت كرده و مانع قتل او شد و آن گاه مشاهده كرد كه زمين شكافته شد و يوسف را در خود فروبرد. و از اين رو برخى گفته اند مقصود يعقوب از گرگ، همان برادران يوسف بود كه از رشك آن ها بروى بيم داشت و به طور كنايه مى خواست بگويد ترس آن را دارم كه شما او را ازبين ببريد ولى منظورش را با كنايه و در لفّافه بيان فرمود. (453)

جلال الدين بلخى در اين باره چنين گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يوسفان از رشك زشتان مخفيند |  | كز عدو خوبان در آتش مى زيند |
| يوسفان از مكر اخوان در چهند |  | كز حسد يوسف به گرگان مى دهند |
| از حسد بر يوسف مصرى چه رفت |  | اين حسداندر كمين گرگى است زفت |
| لاجرم زين گرگ يعقوب حليم |  | داشت بر يوسف هميشه خوف و بيم |
| گرگ ظاهر گرد يوسف خود نگشت |  | اين حسد در فعل هميشه خوف و بيم |
| زخم كرد اين گرگ و زعذر سبق |  | آمده كانّا ذهبنا نستبق؟ |
| صد هزاران گرگ را اين مكر نيست |  | عاقبت رسوا شود اين گرگ بايست |
| زانكه حشر حاسدان روز گزند |  | بى گمان برصورت گرگان كنند |

به هرحال از دنباله داستان معلوم مى شود كه سخن يعقوب عليه‌السلام اساس دروغ بعدى آنان گرديد و نيز بهانه اى براى ناپديد كردن يوسف بود تا راهى براى عذر خويش پيدا كنند و گرنه شايد آن ها به فكرشان نمى رسيد كه گرگ هم انسان را مى خورد، يا نمى دانستند چه بهانه اى براى ناپديد كردن يوسف نزد پدر بياورند و همين كلام يعقوب سبب شد كه آنان يوسف را در چاه افكنده و بگويند گرگ او را دريد.

## يوسف در چنگال برادران

پسران يعقوب عليه‌السلام با بيان اين سخنان جايى براى عذر پدر نگذاشتند و خود را برادرانى خيرخواه براى يوسف معرفى كردند و به پدر اطمينان دادند كه يوسف را تنها نگذارده و او را از گرگ نگهدارى كنند. گرچه براى عذر نخستين يعقوب كه طاقت نداشتنِ دورىِ يوسف بود، نتوانستند پاسخى بياورند و يعقوب مى توانست به آنان بگويد شما از نظر حفاظت از گرگ و درنده به من اطمينان مى دهيد، اما رنج فراقش را چگونه تحمل كنم و آن را چه طور جبران مى كنيد؟ با اين عكس العمل شايد نمى خواست بيش از اين علاقه شديد خود را به يوسف پيش آنان اظهار كند و رشك آن ها را تحريك كند، به هرحال برخلاف ميل قلبى خود بدان ها اجازه داد كه يوسف را با خود به صحرا ببرند و بازگردانند.

يوسف معصوم كه - به اختلاف نقل ها و روايت ها بين هفت تا هفده سال (454) از عمرش گذشته بود - نمى دانست برادران چه نقشه خطرناكى برايش كشيده اند و پشت اين قيافه هاى حق به جانب و خيرخواهانه چه كينه ها و عقده هايى در دل دارند. همين قدر مى بيند كه برادران با كمال مهربانى و ملاطفت وبا اصرار از پدر مى خواهند تا اجازه دهد او را براى تفريح و گردش با خود به صحرا ببرند، و شايد در اين ميان يوسف هم با آنان هم صدا شده و از پدر خواسته باشتد تا با رفتنش موافقت كند. (455)

بدين سان موافقت يعقوب جلب شد و برادران بى درنگ وسايل حركت را فراهم كردند و به راه افتادند در حديثى است كه هنگام حركتشان يعقوب پيش آمد و يوسف را به آغوش كشيد و گريست و سپس بدان ها سپرد. برادران براى آن كه مبادا يعقوب پشيمان شود و يوسف را از آنان بگيرد، به سرعت از نزد او دور شدند و تا جايى كه در معرض ديد پدر بودند، به يوسف محبت و نوازش مى كردند، اما بعد از دور شدن، عقده هاى دلشان گشوده شد و شروع به كتك زدن و آزار او كردند.

يوسف برخلاف انتظار خود ديد كه يكى از برادران پيش آمد و او را برزمين انداخت و شروع به زدن و آزارش كرد. فرزند معصوم و بى گناه يعقوب براى دفع آزار او به برادر ديگرش پناهنده شد، ولى او نيز به جاى دفاع از وى، به آزار و شكنجه اش دست گشود و خلاصه به هر كدام پناه مى برد، او را از خود رانده و كتكش مى زدند و حتى يكى از آنان كه بعضى گفته اند روبيل بود پيش آمد و خواست او را بكشد، اما لاوى يا يهودا مخالفت كرده و گفت: قرار نبود او را به قتل برسانيد و بدين ترتيب مانع قتل او گرديد و قرار شد يوسف را در چاهى بيندازند و ناپديدش كنند.

## يوسف معصوم در چاه

چنانچه از آيات قرآنى استفاده مى شود هنگامى كه برادران وقتى به صحرا آمدند، تصميم گرفتند يوسف را به چاه بيندازند و تصميم قبلى آنان اين بود كه به هر ترتيبى شده يوسف را از پدر دور كنند و به سرزمينى دور ببرند تا به او دستى نرسد، اما وقتى به صحرا آمدند و شايد در بين مسير، گذرشان به چاهى افتاد و به اين فكر افتادند تا او را چاه افكنند و بدين طريق هدفشان را عملى سازند.

در اين كه چاه مزبور آيا معروف بوده و سر راه كاروانيان قرار داشته كه هنگام رفت و آمد از آن چاه آب مى كشيده اند، يا اين كه در بيابان دور افتاده اى قرار داشت كه در زمان هاى سابق، از آن بهره بردارى مى شده و آن روز از استفاده افتاده بود يا فقط چوپان هاى بيابان كه از محلّ آن آگاه بودند از آن بهره مى بردند، اختلاف است.

شيخ طبرسى (ره) نقل كرده كه برخى گفته اند: اين چاه در بيابان دور افتاده و بى آب و علفى بود و سرراه كاروانيان نبود و كاروانيانى هم كه سرچاه آمده و يوسف را بيرون آوردند (456)، راه گم كرده و بيراهه آمده بودند و به طور تصادفى از آن جا مى گذشتند. در تفسير روح البيان آمده است چاه مزبور در سه فرسخى كنعان قرار داشت كه آن را شدّاد هنگام آباد كردن سرزمين اردن، حفر كرده بود و هفتاد ذرع يا بيش تر عمق داشت و مخروطى شكل هم بود يعنى دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ بود (457) ومعلوم نبود كه چرا و به چه منظور آن را به اين صورت حفر كرده بودند.

بعضى گفته اند كه آب آن شور و قابل استفاده نبود و چون يوسف در آن چاه افتاد از بركت آن حضرت، آب چاه شيرين شد و مورد استفاده قرار گرفت. (458)

به هرحال يوسف را كنار چاه آوردند و پيراهنش را بيرون كرده و ريسمانى به كمرش بستند و او را ميان چاه سرازير كردند. يوسف از آنان خواست لااقل پيراهنش را بيرون نكنند و به آن ها گفت: اين پيراهن را بگذاريد تا تن خود را بدان بپوشانم. با لحن تمسخرآميزى در جوابش گفتند: خورشيد و ماه ويازده ستاره را بخوان تا همدم و يار تو باشند. در تفسيرقمى آمده است كه بدو گفتند: پيراهنت را بيرون آور. يوسف گريست و گفت: اى برادران برهنه ام مى كنيد؟ يكى از آن ها كارد كشيد و گفت: اگر بيرون نياورى تو را مى كشم. حضرت دست به لب چاه مى گرفت كه در چاه نيفتد، و از آنان مى خواست تا او را به چاه نيندازند، ولى آن ها باكمال خشونت دست هاى او را از لبه چاه دور كرده و ميان چاه سرازيرش كردند، وقتى به نيمه هاى آن رسيد، به منظور قتل او يا روى كينه و رشكى كه بدو داشتند، ريسمان را رها كردند و يوسف به قعر چاه افتاد و چون قعر چاه آب بود يوسف در آب افتاد و آسيبى نديد. سپس به طرف سنگى كه در چاه بود رفته و بالاى آن آمد و خود را از آب بيرون كشيد.

برخى معتقدند منظور از غيابت الجبّ كه در دو جاى اين داستان در قرآن آمده، جاى گاه مخصوصى بوده كه در كناره چاه بالاى سطح آب مى كنده اند و جاى نشمين و استفاده از آب چاه بوده است و اين كه يوسف را در آن جايگاه زندانى كردند، براى آن بود كه نخواستند مستقيما وى را بكشند و از طرفى منظورشان را نيز عملى كرده باشند.

در نقلى آمده كه وقتى يوسف را به چاه انداختند، اندكى صبر كردند و سپس او را صدا زدند تا ببينند زنده است يا نه؟ و چون يوسف جوابشان را داد، خواستند سنگى به سرش بيندازند و او را بكشند، ولى باز هم يهودا مانع اين كار شد و از كشتن يوسف جلوگيرى كرد.

حال ببينيم برادران پس از آن چه كردند و چگونه به كنعان بازگشتند و جواب پدر را چه دادند؟

## پسران يعقوب بازگشتند و...

كيفيّت روبه رو شدن پسران يعقوب پس از اين كار با پدر وپاسخى كه در مورد گم شدن يوسف به وى دادند، جالب و شنيدنى است. قرآن كريم اجمال آن را اين گونه بيان فرموده است: شبانه با چشم گريان نزد پدر آمدند و گفتند پدرجان ما براى مسابقه رفتيم و يوسف را نزد اثاث خود گذارديم و گرگ او را خورد، ولى تو سخن ما را باور نخواهى كرد اگر چه راست گو باشيم. (459)

مفسّران گفته اند اين كه تا شب صبر كردند و شبانه نزد پدر آمدند براى آن بود كه از تاريكى شب بهره گرفته و بهتر بتوانند امر را بر پدر مشتبه سازند و هم چنين جرئت بيش ترى در عذر تراشى داشته باشند و بهتر بتوانند دروغ خود را بيان دارند و اين كه تظاهر به گريه كردند، براى آن بود كه خود را راست گو جلوه دهند (460) و از اين كه گفتند: تو سخن ما را باور ندارى اگر چه راست گو باشيم (461) معلوم مى شود، آنان خود مى دانستند با اين دروغبافى ها و صحنه سازى ها نمى توانند بدگمانى يعقوب را از خود دور سازند و پدر را قانع كنند كه واقعا گرگ يوسف را خورده است امّا همين گفتارشان موجب باز شدن مشتشان گرديد و حس كنجكاوى يعقوب را تحريك كرد تا در اين باره تحقيق بيش ترى كند.

به هر صورت براى اين سخن خود شاهدى دروغين هم آورده و پيراهن يوسف را به خون بزغاله يا آهويى كه كشته بودند رنگين كرده و نزد پدر آوردند گفتند: اين هم نشانه گفتار ما. ولى فراموش كردند كه لااقل قسمتى از آن پيراهن را پاره كنند تا به سخن نادرست و خلاف حقيقت خود صورتى بدهند. برخى گفته اند كه يعقوب از آن ها خواست تا پيراهنش را به او نشان دهند و چون چشم يعقوب به پيراهن يوسف افتاد و آن را صحيح و سالم ديد، بدان ها گفت: اين چه گرگى بوده كه يوسف را دريده و خورده است، اما پيراهنش را پاره نكرده است؟ به راستى كه چه خشمى به يوسف داشته، اما چه اندازه نسبت به پيراهنش مهربان بوده است! (462)

گروهى گفته اند وقتى كه فرزندان يعقوب اين سخنان را از پدر شنيدند، گفتند: دزدان او را كشتند. ولى يعقوب در جوابشان فرمود: چگونه دزدى بوده كه خودش را كشته، اما پيراهنش را نبرده با اين كه احتياج وى به پيراهنش بيش از كشتن او بوده است.

برادران با اين صحنه سازى نيز نتوانستند جنايت خود را پرده پوشى كنند و يعقوب فهميدنى ها را فهميد و سپس ‍ فرمود: اينها نيست كه شما مى گوييد، نه گرگ او را دريده و نه دزدان او را كشته اند. (463) بلكه نفس هاى شما كارى (زشت) را در نظرتان جلوه داد، پس (مرا بايد كه) صبرى نيكو و جميل پيشه كنم ودر تحمل (دشوارى) اين مصيبت كه شما اظهار داشته و توصيف مى كنيد، از خدا مدد مى خواهم. (464)

آرى به گفته يكى از استادان بزگوار، اين مطلب از حقايق مسلّم اين جهان است و به تجربه نيز رسيده كه دروغ گو هر اندازه هم فريبكار و زرنگ باشد رسوا شده و بالاخره مشتش باز مى شود و دروغش آشكار مى گردد. اين حقيقت را خداى مجيد در قرآن كريم بارها گوش زد كرده و مى فرمايد: به راستى خدا مردمان دروغ پيشه و كفران كننده را هدايت نمى كند و درجاى ديگر فرموده: به راستى خدا مردمان اسراف گر و دروغ پيشه را هدايت نمى كند. و نيز مى فرمايد: به راستى آنان كه با دروغ به خدا افترا زنند رستگار نمى شوند.

جاى تاءسف است كه اجتماع امروز گويا اين حقيقت را نشينده ويا باور نكرده اند و عموما پايه زندگى خود را بر اساس ‍ دروغ بنا نهاده و تدريجا آن را نوعى زيركى و زرنگى مى دانند و كسى را كه از صدق و راستى پا فراتر نمى نهد به كودنى و عقب ماندگى منسوب مى دارند، تا جايى كه مى گويند: اساس سياست هاى دنيا را دروغ و خلاف گويى تشكيل داده است و هر كه در اين راه چيره دست تر باشد و بهتر بتواند مردم را با وعده هاى دروغين و دفع الوقت كردن در كارها و تبليغات پوچ فريب دهد، سياست مدارتر بوده براى اداره امور لايق تر است. اما منطق آسمانى قرآ و سروش فطرت معتقدند كه دروغ گو رستگار نمى شود.

حال ببينيم كه حضرت يوسف عليه‌السلام در آن چاه تاريك وحشت زا چه كرد و قضاوقدر الهى چه سرنوشتى براى او مقدّر فرمود. اين مطلب مسلم است كه بلاهاى پى درپى و دشوارى كه با سرعت و بى وقفه با فاصله بسيار كوتاه بر يوسف عزيز رسيد، تحمّلش بر وى بسيار دشوار و سنگين بود، زيرا يوسف از وقتى خود را شناخته بود، در دامان پرمهر پدر ومادر، و عمه خويش به سر برده و هر يك از آنان به قدرى او را دوست مى داشتند كه حاضر نبودند حتى يك لحظه از نزدشان دور شود و به قدرى به وى محبت داشتند كه تمام وسايل استراحت و آرامش اورا از هر لحاظ فراهم كرده بودند. پرواضح است تحمل اين افراد در برابر مشكلات زندگى و ناملايمات، معمولا كم تر از ديگران بوده و مانند جوجه بى پر و بالى هستند كه ناگهان ازبالاى درخت و آشيانه خود به زمين بيفتد و به خصوص اگر مانند يوسف صديق به طور ناگهانى و بدون آمادگى قبلى با چنين پيش آمدهاى ناگوارى مواجه گردد.

در اين گونه موارد تنها تكيه گاهى كه مى تواند اضطراب دل را برطرف سازد و قلب نگران و پريشان را آرام سازد و انسان را از سقوط نگه دارد، ايمان به خدا وتوكل بر اوست و تنها مونس و همدمى كه مى توان غم دل را با او در ميان نهاد و از وى استمداد طلبيد، خداى رئوف و مهربان است. البته درمورد افراد بزرگوار و والامقامى هم چون يوسف صديق كه خداى تعالى مى خواهد در آينده او را به مقام شامخ نبوت و رهبرى خلق خود منصوب دارد و زمام امور دين و دنياى مردم را به دست وى بسپارد، در چنين پيش آمدها، خداوند لطف بيش ترى درباره شان مبذول مى دارد و از طريق وحى، اميدوارى و دل گرمى بيش ترى به آن ها عنايت مى فرمايد. چنان كه قرآن كريم درباره آن ماجرا مى فرمايد: و آن گاه يوسف را بردند و تصميم گرفتند در قعر چاهش اندازد (و نقشه خود را عملى كردند و يوسف در چاه قرار گرفت) ما بدو وحى كرديم كه (تو را از اين چاه نجات خواهيم داد و) در آينده برادرانت را به اين كار (زشت) شان آگاه خواهيم ساخت در حالى كه آن ها بى خبرند. (465)

اگر از اين گفتار مفسّران كه گفته اند: منظور از اين وحى، وحى نبوت بود و يوسف در همان چاه به مقام نبوت رسيد (466) صرف نظر كنيم و بگوييم وحى در اين جا به معناى الهام بوده، باز هم مى توان فهميد كه اين سروش ‍ غيبى و وحى الهى تا چه حدّ در آرامش روح يوسف مؤ ثر بوده و چگونه او را به آينده باشكوهى دل گرم ساخته است و اگر به وحى نبوت تفسير شود، چنان چه بسيارى و ظاهر معناى وحى نيز همين است كه بارسيدن به اين مقام شامخ ديگر جاى هيچ گونه خوف و ترسى برايش باقى نمانده است.

## نجات يوسف از چاه

مطابق روايت ها و تاريخ، يوسف سه روز در چاه بود تا خداى تعالى وسيله نجات او را فراهم ساخت و در حديثى آمده است كه حضرت براى شتاب در نجات خويش از آن مهلكه سخت اين دعا را خواند:

يا اله ابراهيم و اسحاق و يعقوب ارحم ضعفى، و قلّة حيلتى، و صغرى؛

اى خداى ابراهيم و اسحاق و يعقوب به ناتوانى و بيچارگى و خردسالى من ترحم فرما.

و پس از آن بود كه كاروانيان آمدند و او را از چاه بيرون آوردند.

پيش از اين گفته شد درباره چاه مزبور اختلاف است كه آيا بر سر راه كاروانيان بوده يادر جاى پرت و دور افتاده اى قرار داشته است كه كاروانيان بر اثر گم كردن راه بر سر آن چاه آمدند. قرآن كريم در اين باره مى فرمايد: وكاروانى بيامد و مأمور آب را (براى آوردن آب بر سرچاه) فرستادند، و او دلو خويش را (به چاه) انداخت و (ناگهان) گفت: مژده! اين يك پسر است (كه به جاى آب از چاه بيرون آمده است) و به منظور تجارت او را پنهان داشتند و خدا دانا بود كه چه مى كنند. (467)

بارى مأمور كشيدن آب، سرچاه آمد و دلو را به چاه انداخت، يوسف عليه‌السلام به دلو در آويخت و آب آور احساس كرد كه دلوش سنگين شده است، آن را با تلاش بيشترى بالا كشيد و ناگهان ديد كه به جاى آب، پسر زيبارويى از چاه درآمد، بى اختيار فرياد زد: آى، مژده كه اين پسرى است...!

حالا ديگر يوسف عزيز از تنگناى چاه و آن محيط وحشت زا نجات يافته است و بعد از گذشت چندين روز كه جز ديوارها و آن نيلگون ته چاه، چيز ديگرى را نمى ديد، چشمش به انسانى افتاد و پس از ساعت هاى متمادى - كه از هواى سنگين و خفقان آور قعر چاه استنشاق كرده بود - از هواى آزاد صحرا بهره مند شد و خداى مهربان نعمت تازه اى بدو بخشيد و نشاط و نيروى جديدى در جانش دميد، اما مقدّرات روزگار بلاى ديگرى سر راه او قرار داده و به غم و اندوه ديگرى مبتلايش ساخت و يوسف آزاده و پيغمبر زاده را مشتى مردم سودجو و بى عاطفه به صورت برده و بنده اى زرخريد در معرض خريد و فروش در آوردند.

قرآن كريم دنباله ماجرا را اين گونه بيان فرموده است: واو را به بهايى اندك (وناچيز) به درهمى چند فروختند و در آن بى رغبت بودند. (468)

## يوسف را در برابر چند درهم بى ارزش فروختند

قرآن كريم عدد درهم ها را تعيين نكرده، بلكه فروشندگان را سرزنش نموده كه اين شخصيت بزرگ و آزاده را به صورت برده اى در آورده و به چند درهم پول سياه و بى ارزش فروختند، اما در روايت ها و گفتار مفسّران عدد آن درهم هارا به اختلاف ذكر كرده اند: در چند حديث عدد آن ها بيست درهم و شماره فروشندگان ده نفر ذكر شده كه هر كدام دو درهم نصيبشان شد و در نقل ديگرى 22 درهم و در روايتى ديگر هيجده درهم آمده است.

ابن عباس گفته است: كسى كه يوسف را پيدا كرد و به مصر آورد و در مصر فروخت، و نامش مالك بن زعر بود، وى يوسف را به چهل دينار پول و يك جفت كفش و دو جامه سفيد به عزيز مصر فروخت. (469)

البته ميان مفسران اختلاف كه فروشندگان يوسف چه كسانى بودند، و خريدارانش كه بوده اند؟ جمعى گفته اند برادران يوسف در خلال چند روزى كه او در چاه بود، مترصد بودند تا ببينند سرنوشت يوسف چه مى شود و سرانجام چه كسى او را از چاه بيرون مى آورد و پيوسته ميان كنعان و چاهى كه يوسف را در آن انداخته بودند، در رفت و آمد بودند و چون كاروانيان او را بيرون آورند، به آن ها گفتند اين جوان غلام زر خريد ما بوده كه از دست ما گريخته و بدين جا آمده و خود را در اين چاه پنهان كرده است. اكنون بايد بهايش را به ما بپردازيد و يوسف را نيز كه درصدد برآمده بود خود را معرفى كند تهديد كردند كه سخنى بر زبان نياورد و يوسف نيز به ناچار گفتار آن ها را تصديق كرد و بدين ترتيب برادران او را به كاروانيان فروختند و معناى اين كه خداوند مى فرمايد: رغبتى در وى نداشتند به آن سبب بود كه مى خواستند هر چه زودتر او را از آن محيط دور كنند و سرپوشى روى كارشان بگذارند تا مبادا يوسف به كنعان بازگردد و پرده از روى كارشان برداشته شود، به همين دليل اعتنايى به خود يوسف و بهايش نداشتند و هدفشان از اين كار فقط ناپديد كردن يوسف بود. (470)

طبق اين گفتار، يوسف دوبار فروخته شد: يكى در كنار چاه و به دست برادران، وديگرى در مصر و به دست كاروانيان. خريدار نخست، كاروانيان بودند و خريدار دوم عزيز مصر.

ولى گروه ديگرى معتقدند فروختن يوسف يك بار بيشتر اتفاق نيفتاد و آن هم به دست كاروانيان در مصر بود، كاروانيان پس از اين كه وى را از چاه بيرون آوردند، به صورت كالايى كه قابل فروش و استفاده است، پنهانش كردند. چنان كه خداى تعالى فرموده است: واسرّوه بضاعة. سپس او را در مصر به بهايى اندك و درهمى چند فروختند و چون در وى آثار آزادگى و نشانه بزرگى ديدند و شايد براثر تحقيق و سئوالى كه از او كرده بودند، وى را شناخته و دانستند فرزند دل بند يعقوب و نوه ابراهيم خليل است، به همين دليل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند كه او را نزد خود نگاه دارند و با ورود به مصر بى درنگ او را در معرض فروش گذارده و درباره قيمتش سخت گيرى نكرده واو را فروختند و كلام خدا را كه فرموده: وكانوا فيه من الزّاهدين به همين معنا حمل كرده اند.

صرف نظر از اقوال مفسّران و پاره اى از روايت ها معناى دوم با سياق آيه مناسب تر است و يك نواخت بودن ضمايرِ جمع، نيز گواهى ديگر بر اين اقوال است.

واز اين مطلب جمعى چنين استنباط كرده اند: كه وقتى مردم مصر مطلع شدند يوسف را به معرض فروش گذارده اند به سوى بازار برده فروشان هجوم آورده و ساعت به ساعت قيمت يوسف بالا مى رفت تا اين كه او را به هم وزنش از طلا و نقره و حرير و مشك فروختند و اين گفتار را به وهب بن منبه نسبت مى دهند ولى اين سخن افسانه اى بيش نيست و هم چنين داستان پيرزن و كلافى كه در دست گرفت و به بازار آمد و با همان كلاف - كه دارايى او را تشكيل مى داد - خود را جزو خريداران يوسف قلمداد كرد و ساير مطالبى كه براى شاعران خيال پردازِ فارسى نيز زمينه و سوژه اى فراهم كرده است تا در اين باره اشعارى سروده و خيال پردازى كنند، بى اساس و خالى از اعتبار است.

به هرحال يوسف بى گناه ونورديده يعقوب به صورت كالايى تجارتى و برده اى قابل خريد و فروش در دست كاروانيان در آمد. و به سوى مصر و سرنوشتى نامعلوم پيش مى رفت و در اى ميان خود را به قضاوقدر الهى سپرده بود تا ببيند لطف خداى مهربان با او چه مى كند و وعده الهى چه وقت درباره او محقق مى شود.

## در خانه عزيز

كاروان وارد مصر شد و فرزند دلبندِ اسرائيل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. سرانجام اين گوهر گران بها نصيبِ عزيز مصر گرديد كه برخى نامش را قطفير ذكر كرده و گفته اند: وى نخست وزير كشور مصر بوده و منصب جانشينى وخزانه دارى و فرماندهى لشكر پادشاه را به عهده داشته است؛ وى يوسف را خريد، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگ زادگى را در چهره اش ديد، به همسرش سفارش كرد و گفت: جاى گاهش را گرامى دار(واز وى به خوبى پذيرايى كن) شايد براى ما سودمند باشد يا او را به فرزندى اختيار كنيم . (471)

## درسى آموزنده از قرآن كريم

قرآن كريم در اين جا به عنوان تذكر، درسى به پيروان خود مى دهد كه بدانند عزّت وذلّت بندگان خدا به دست مردم نيست و آن ها نمى توانند كسى را خوار يا عزيز كنند. برادران يوسف براى اين كه يوسف را از چشم پدر بيندازد و او را از بين ببرند و خود پيش پدرمحبوب شوند، او را از دامن پرمهر پدر و محيط آرام خانه يعقوب جدا كردند و به چاه انداختند و تا آن جا پيش رفتند كه - به گفته جمعى - برادر عزيز خود را به چند درهم پول سياه فروختند و فرزند آزاده اسرائيل را به صورت برده اى در معرض خريد و فروش گذارند، اما خدا مى خواست او را عزيز و محترم گرداند و به دليل نيكى و صفاى باطنش به او پاداش خوبى دهد و او را در بهترين خانه ها و فراخ ‌ترين نعمت ها جاى دهد و همه گونه شوكت و عظمتى را به وى ارزانى كند و از همه بالاتر مقام نبوت و پيامبرى را به او تفويض كند و دانش و حكمت به وى آموزد و علم تعبير خواب را يادش دهدد و زمينه فرمانروايى و عظمت او را در كشور مصر فراهم سازد؛ تا برادران حسود او و ساير انسان ها بدانند كه دستگاه منظم خلقت كه تحت فرمان آفريدگار حكيم در جريان و گردش است، تابع اراده حسودان و بدخواهان نيست و فقط اراده ذات اقدس اواست كه، دركارها مؤ ثر و نافذ است و خداى تعالى نيز بر اساس لياقت و شايستگى و خوبى و بدى بندگانش به آنان پاداش و كيفر و عزت و خوارى مى دهد. پاداش نيكوكاران را ضايع نمى كند و كيفر بدكاران و بدخواهان را نيز در كنارشان مى گذارد! متاءسفانه بيش تر مردم از اين حقيقت بى خبر و غافل هستند.

قرآن كريم اين حقيقت را چنين بيان مى كند: ... و بدين گونه يوسف را در سرزمين (مصر) مكانت و اقتدار داديم تا به وى تعبير خواب ها را بياموزيم و خدا بر كار خود غالب (و مسلّط) است، (وهمه موجودات و كارها تحت اراده و فرمان اوست) ولى بيش تر مردم نمى دانند. و آن گاه كه يوسف به سنّ رشد(وكمال)رسيد، او را حكمت و دانش عطا كرديم و نيكوكاران را چنين پاداش مى دهيم. (472)

در فرازهاى اين داستان نيز در هر جا به مناسبتى، درس هايى آموزنده به فرزندان آدم داده و حقايق ديگرى را گوشزد مى كند كه - ان شاءاللّه - در جاى خود تذكر مى دهيم. گذشتِ ايام پيش بينى عزيز مصر را تاءييد كرد و هر روزى كه از توقف يوسف در آن خانه مى گذشت، بيش تر توجّه بزرگ خانه، بانو و ساير افراد خانه را جلب مى كرد و رفتار، حركات، منطق گرم و گيرا، ادب، نجابت، امانت، وقار، متانت و ساير صفت هايى كه در يك حيوان اصيل و تربيت يافته دامان مردان الهى است، شيفتگان تازه اى به شيفتگانش مى افزود، به خصوص كه از نظر زيبايى صورت و سيما و آراستگى اندام نيز خارق العاده و بى نظير بود، خلاصه آن چه خوبان همه داشتند يوسف به تنهايى داشت. و خداى بزرگ كمالات صورى و معنوى را در وجود او گرد آورده بود.

ظاهرا از توقف يوسف در خانه عزيز بيش از دو سه سالى نگذشته بود كه همه اهل خانه مجذوب و فريفته اخلاف و رفتار او شدند. دراين ميان كسى كه بيش تر از همه شيفته يوسف شد و علاقه اش كم كم به صورت عشقى آتشين در آمد و در اعماق دل و جانش اثر كرد، بانوى كاخ وهمسر عزيز مصر بود كه نامش راعيل و لقبش زليخا ذكر شده است. علّت اين عشق سوزان را كه تدريجا به صورت دل باختگى و علاقه جنسى درآمد و با آن سماجت درخواست كام جويى از يوسف كرد، در چند جهت ذكر كرده اند: اول اين كه زليخا فرزندى نداشت واز لذّت داشتن فرزند محروم بود، به همين سبب در جست وجو بود تا به جاى فرزند، دل خود را به انسانى ديگر در ميان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهرورزى به وى سرگرم و سپرى سازد، و با آمدن يوسف در خانه او و به خصوص با اظهار تمايل شوهر و پذيرفتن او را به عنوان فرزند، منظور زليخا عملى شد، اما اين علاقه و دل دادگى كم كم از اين صورت خارج شد و به صورت ديگرى درآمد.

ديگر آن كه، زليخا يك زندگى اشرافى كاملى داشت كه با خيالى آسوده در آن مى زيست، غلامان و كنيزان كارهاى خانه را انجام مى دادند و بهترين غذا و وسايل استراحت را برايش فراهم مى كردند، وسيله تفريح و خوش گذرانى از هر سو برايش آماده و مهيابود و سرگرمى ديگرى جز آن كه درباره زيبايى اين و آن فكر كند، نداشت و پيوسته در فكر تهيه جامه اى بهتر ورسيدگى بيش تر به وضع خود و در فكر كام جويى و لذت بيش ترى در زندگى بود. بديهى است كه در چنين محيطى وجود يوسف زيبا براى زليخا چه اندازه وسوسه انگيز و دل ربا است. به ويژه آن كه يوسف پاى در سن جوانى گذارده و از هر نظر آراسته وكامل شده بود و عشق و علاقه به او قلب و دل زليخا را از هر سو احاطه و تسخير كرده بود.

در چنين محيط هايى و با فراهم بودن اين گونه وسايل همه جانبه براى كام جويى و خوش گذرانى تنها نيرويى كه مى تواند جلوى هواهاى نفسانى و درخواست هاى نامشروع انسان را بگيرد و او را به عفّت و تقوا وادارد، ايمان پاك و محكم به خداى يكتا است كه در زليخانبود، زيرا وى زنى بود بت پرست كه تكيه گاه روحش همان بت بى جانى بود كه چنين نيرويى در خانه داشت و گاه گاهى به عنوان پرستش در برابر او كرنش مى كرد.

علّت سوم براى تعلق خاطر شديد زليخا به يوسف و تقاضاى كام جويى از وى اين بوده كه گفته اند: عزيز مصر (شوهر زليخا) عنين و از انجام عمل جنسى با همسر خود محروم بود كه اگر اين نقل صحيح باشد، مى توان گفت مهم ترين انگيزه براى درخواست نامشروع زليخا همين بوده است و با توجّه به دو علّت قبلى و به خصوص علّت دوم مى توان حدس زد كه تا چه اندازه آتش شهوت در وجود زليخا شعله ور شده و چگونه او را ديوانه وار به تقاضاى كام جويى از يوسف وادار كرده است.

گفتنى است حامل اين بار سنگين و اين عشق سوزان نيز، يك انسان ضعيف يعنى يك زن بوده است و معمولا تحمّل زنان در اين گونه موارد به مراتب كم تر از مردان است و نيروى خويشتن دارى و تملّك نفس در آنان ضعيف تر از جنس ‍ مخالف است.

به هرحال اين عوامل دست به دست هم داد و دام تازه اى سر راه يوسفِ پاك دامن و معصوم گسترانيد و بلا و فتنه تازه اى را برايش پيش آورد و فرزند با تقواى يعقوب را در برابر آزمايش و امتحان سخت ترى قرار داد.

امّا از آن جا كه يوسف عليه‌السلام در دوران توقف چند ساله خود در خانه عزيز مصر هيچ گاه از دايره عفّت و تقوا خارج نشد و شرط امانت و پاك دامنى را در تمام شئون زندگى درباره صاحب خانه و اربابش مراعات كرد و در همه فراز و نشيب ها پيوسته پروردگار متعال را شاهد و ناظر اعمالش مى دانست و چنان كه آزار برادران و زندانى شدن در چاه و بردگى، نتوانست از اعتماد و توكل او به خداى يكتا بكاهد وروح بلند و آرام او را نگران و مضطرب سازد، زندگى اشرافى خانه نخست وزير مصر و ناز و نعمت هاى بى حدّ آن جا نيز نتوانست ذرّه اى در روح با صفاى يوسف و ايمان قوى اش اثر بگذارد و اراده نيرومندش را در راه مبارزه با انحراف و آلودگى متزلزل سازد.

شكى نيست كه خداى متعال هم وقتى بنده خود را اين گونه در راه مجاهدت وتهذيب نفس خويش آماده و آيينه دلش ‍ را به اين حدّ پاك و باصفا مى بيند، نيروى بيش ترى براى مبارزه با آلودگى و انحراف به وى عنايت كرده و دل پاك او را جلوه گاه عنايات خاصّه و علم و حكمت خود قرار مى دهد و چون بنده اى به او پناه برده و در پيش آمدها همه جا بدو توكل و اعتماد كند، كفايتش كرده و مشكلاتش را برطرف مى سازد، و هرگاه ببيند كسى در راه فرمان بردارى و اطاعت خود ايمان و خلوص دارد، عالى ترين زندگى را نصيبش كرده و بهترين پاداش را به وى مى دهد. چنان كه در قرآن كريم اين عنايت ها را مورد تاءكيد قرار داده و چنين فرموده:

والذين جاهدوا فينا لنهدينّهم سبلنا و انّ اللّه لمع المحسنين؛ (473) آنان كه در راه ما مجاهده مى كنند به يقين راه هاى خود را برآنان مى نماييم و به حقيقت خدا با نيكوكاران است.

و من يتوكل على اللّه فهو حسبه... ؛ (474) هركس به خدا توكل كند او براى وى بس است.

من عمل صالحا من ذكر او انثى و هو مؤمن فلنحيينّه حياة طيّبة و لنجزينّهم اجرهم باحسن ما كانوا يعملون؛ (475)

هر كس از مرد و زن عمل شايسته انجام دهد و مؤمن باشد، قطعا او را با زندگى پاكيزه اى حيات (حقيقى) بخشيم و مسلما به آنان نيكوتر از آن چه مى كرده اند، پاداش خواهيم داد.

بارى خداى سبحان يوسف عزيز را مورد عناسيت خود قرار داد و با محكم شدن قواى بدنى و ورود او در سنين جوانى بر قدرت روحى اش نيز افزود و علم، حكمت و فرزانگى خاصّى بدو عنايت فرموده و بدين ترتيب پاداش كردار و رفتار نيكش را داد و براى تذكر ديگران اين موضوع را به پيغمبر گرامى خود نيز به صورت وحى آسمانى گزارش فرموده و گفت:

و لما بلغ اشدّه آتيناه حكما و علما و كذلك نجزى المحسنين؛ (476)

و چون به حد رشد رسيد، او را حكمت و دانش عطا كرديم و نيكوكاران را چنين پاداش مى دهيم.

## قهرمان تقوا و عفّت

عشق زليخا به يوسف به جايى كشيد كه همه ملاحظات را كنار گذاشت و از همه عنوان ها چشم پوشيد و تصميم گرفت عشق سوزانش را به اين جوان ماه سيما و غلام كنعانى ابراز كند و به هر ترتيبى شده از وى كام دل بگيرد.

ملاحظه اين كه با داشتن مقامى چون بانويى كاخ نخست وزير و همسرى شخص دوم مملكت مصر اظهار چنين مطلبى به يك غلام زرخريد مناسب شاءنش نيست و او را تا سرحدّ سقوط تنزّل مى دهد و از سوى ديگر يوسف معصوم و پاك دامنى كه تاكنون در طول چند سال توقف در كاخ، هيچ گاه از دايره عفّت و تقوان پا بيرون نگذارده و حتى يك نگاه خائنانه هم به او نكرده است، اگر از قبول اين درخواست سرباز زند و زير بار اين تقاضا نرود، در اين صورت چه اتفاقى خواهد افتاد و با رسوايى هايى كه احيانا به دنبال آن به بار خواهد آمد، چه كند؟ اين افكار يا به مغزش خطور نمى كرد و يا قدرت مقاومت در برابر خواسته دل او را نداشت.

همه فكرش اين بود كه با هر وسيله كام دل، از آن جوان ماه سيماى كنعانى گرفته و او را - كه مى دانست جوانى با تقوا و عفيف است - به اين كار تسليم نمايد.

زليخا تصميم خود را گرفت و يك روز يوسف وضع خانه و رفتار زليخا تغيير كرده و او بهترين لباس هايش را پوشيده و بهترين آرايش را كرده و طرز رفتارش به كلى تغيير يافته است. و از آن جا كه وى قبلا نيز اطوار و حركت هايى نظير اين از وى ديده بود، فهميد زليخا در صدد فريب و كام جويى از وى است. يوسف ناگهان متوجه شد كه درهاى تو در توى كاخ ‌نيز به دستور وى بسته شده است. و به سوى اتاق مخصوص خواب زليخا راهنمايى شد و چون بدان جا در آمد، زليخا را ديد از خود بى خود شده و با بى صبرى مصمّم به كام جويى از يوسف است و همه اينها مقدماتى براى انجام اين كار بوده، از اين رو، وقتى يوسف را ديد، در اتاق را بست و با لحنى آمرانه و آميخته با تضرّع و بدون پروا گفت: هرچه زودتر پيش من آى و مرا كام روا ساز! (477)

يوسف كه جز به معشوق حقيقى و پروردگار مهربان دل نبسته و تمام نعمت هاى خود را از او مى داند و نيز به اين حقيقت واقف است كه هرگونه انحراف و گناهى از انسان سر مى زند و ستمى بر نفس و محروميّتى است از رستگارى و هدايت حق تعالى در اين جا بدون تأمل گفت: پناه بر خدايى كه او پروردگار من است (چگونه نافرمانيش كنم) كه به من جاى نيكو داده است. به راستى ستم كاران رستگار نمى شوند. (478)

يوسف عليه‌السلام ضمن اين سه جمله كوتاه، چند حقيقت را بيان فرموده و با اين عمل نيز درسى به مردمان پاك دل و پا سرشتى داد كه درصددترك گناه و مهار نفس سركش خود در برابر نافرمانى ها وآلودگى هستند؛ يعنى وقتى خود را در برابر چنين منظره تحريك آميز وصحنه شهوت انگيزى ديد، صحنه اى كه پهلوانان تهمتن را به زانو درمى آورد، قهرمانان ميدان را مقهور خويش مى سازد، به محكم ترين دژها و مطمئن ترين پناه گاه ها (يعنى پناه خدا) پناهنده شد و خود را به او سپرد... و با همين جمله معاذاللّه - كه با زيبايى خاصّى تواءم است - نفس خويش را مهار كرد و اين درس ‍ آموزنده را به جويندگان راه حق كه در طريق مجاهده نفس اند داد كه در چنين مواقع خطرناك و اتّفاقات سخت، تنها سنگرى كه مى تواند انسان را حفظ كند، پناه بردن به خدا و اعتماد بدوست. در مواجهه با چنين پرى رويان نغزكه پيلان را مى لغزاند، يگانه حافظ و نگهبان، خداى بزرگ است.

يوسف صدّيق، آن فرشته پاكى و فضيلت، با اين جمله صريح و منطق نيرومند، پاسخ بانوى عزيز مصر را داد و تمام نقشه هاى فريب كارانه او را نقش برآب كرد و برنامه زندگى خود را كه بر پايه عشق به خدا پى ريزى شده بود، به وى تذكر داد.

زليخايى كه با آن ثروت، مقام، زيباى شكوه و جلال به خاطر عشق يوسف و كام جويى از وى از شخصيّت و مقام خويش چشم پوشيده و براى رسيدن به هدف نامشروع خويش آماده براى تحمل هرگونه پيش آمد ناگوار و رسوايى گرديد... و به همين منظور شايد روزها و شب ها فكر كرده تا آن روز را انتخاب كرد و درها را بسته وبا بهترين آرايش ها و زيباترين جامه ها تمام فنون و رسوم دل ربايى را در خلوت به كار برد، امّا در برابر اين همه رنج و مشقت كم ترين موفقيّتى نصيبش نشد و اين جوان ماه روى كنعانى در مقابل خواسته او رام نگرديد و با صراحت و قاطعيّت دست ردّ به سينه او زد و او را ناكام گذاشت.

طبيعى است كه آن زن در مقابل چنين محروميّت وشكست سختى كه در عق خورد و در برابر چنين بى مهرى عجيبى كه از معشوق زيباى خود ديد، فكرى جز انتقام به مغزش خطور نمى كند و با توجه به ناتوانى و محدوديتّى كه اينان از نظر فكرى و جسمى دارند، در چنين موقعيّتى از چنين زنى جز حمله و ضربه زدن به معشوق انتظارى نيست و آماده مى شود تا براى جبران شكست خود از هرگونه اقدامى اگر چه حادّ و خطرناك باشد، دريغ نورزد و از تهمت و افترا و دروغ بستن نيز باكى ندارد.

و درك اين واقعيّت، شايد به فهم معناى آيات قرآنى هم كه خداوند در اين باره فرموده، كمكى بنمايد و از ميان وجوه بسيارى كه مفسّران در تفسير اين آيات گفه اند، آن را كه به صحت و صواب نزديك تر و بهتر است بتوانيم انتخاب كنيم.

خداى كريم دنباله ماجرا را اين گونه بيان فرموده است: و براستى (آن زن) آهنگِ وى كرد (ويوسف نيز) اگر برهان پروردگارش را نديده بود، آهنگ وى مى كرد. چنين (كرديم) تا بدى و گناه را از وى بگردانيم چرا كه او از بندگان خالص ‍ و برگزيده ما بود و آن دو به سوى در، بر يك ديگر سبقت گرفتند (آن زن) پيراهن يوسف را از پشت بدريد، ودر آستانه در آقاى زن را يافتند. زن (پيش دستى كرده) گفت: سزاى كسى كه به خانواده (وناموس) تو قصد خيانت داشته چيست؟ جز اين كه زندانى يا (دچار) عذابى دردناك شود. (479)

شايد در اين مورد بهترين معنا اين است كه وقتى يوسف درخواست او را ردّ كرد وبه شخصيت زليخا و زيبايى و عشق و علاقه وعجز و لابه وى توجهى نكرد و صريحا گفت:

معاذ اللّه انه ربّى احسن مثواى انّه لايفلح الظّالمون. (480)

زليخا از اين عمل سخت برآشفت و چون آتشى مشتعل گرديد و تصميم به انتقام از يوسف (آن هم انتقامى سخت) گرفت و قصد حمله بدو را كرد، يوسف نيز كه وى را به آن حال ديد از خود دفاع نموده و خواست او را بزند، امّا برهان روشن پروردگار- كه به صورت وحى و الهام بود - او را از اين كار بازداشت. زيرا متوجّه شد كه اگر اقدام به زدن زليخا كند، در اين ميان ممكن است يكى از آن دو كشته شوند و اتفاقى بيفتد كه ديگر جبران آن به هيچ وجه ميسّر نباشد و بحث هاى گوناگونى به وجود آيد و تهمت هاى زيادى بر وى زنند و زليخا نيز براى انتقام از يوسف موضوع را به گونه ديگرى در خارج منعكس كرده و بگويد كه يوسف قصد خيانت و تجاوز داشت و چون با ممانعت من روبه رو شد، مرا كتك زد و...

از اين رو يوسف تصميم خود را تغيير داد وفرار كرد. خداى سبحان نيز مى فرمايد: يوسف خواست تا از خود دفاع كند و همان گونه كه زليخا به وى حمله كرد، او نيز اگر برهان پروردگار خود را نديده بود، آهنگ حمله زليخا را كرده بود، ولى ما براى اين كه يوسف از بندگان مخلص مابود بدى و فحشا را كه همان يا اتّهام بود از وى دور نموده و موضوع را بدو وحى كرديم تا بدى و فحشا را از وى بگردانيم واو را از بندگان با اخلاص ما بود. (481)

## تهمت و دفاع

يوسف با نيرويى شكست ناپذير، تصميم خود را به فرار از آن خلوت گاه شهوت زا و گناه آلود گرفت و بى درنگ به طرف در دويد تا از مكر زليخا بگريزد. او نيز وقتى متوجه شد كه يوسف به سوى درفرار مى كند، به آن جانب دويد تا نگذرد وى در را باز كند، زيرا پس از تحمّل اين همه رنج و تهيّه آن همه وسايلى بر وى گران بود كه به اين سادگى معشوق از دستش بگريزد يا مى خواست به طريقى انتقام خود را از محبوب بى اعتنا و گريز پا بگيرد. از اين رو وقتى يوسف را چابك تر و مصمم تر ديده، از پشت سردست انداخته و پيراهنش را گرفت و در اين گيرودار، پيراهن يوسف از پشت سر دريد.

در اين ميان عزيز مصر (شوهر زليخا) از راه رسيد يا دم در نشسته بود كه ناگهان يوسف و زليخا را ميان در، زنان و نگران مشاهده كرد.

زليخا كه در عشقش ناكام مانده بود، مترصد فرصتى بود تا انتقامش را از يوسف بگيرد و از طرفى با آن رنگ پريده، نفس هاى بريده، جامه و آرايش، وضع مبهم و مشكوكى كه پيدا كرده بود مى دانست كه خواه ناخواه حس كنجكاوى شوهر را برانگيخته و او در صدد تحقيق برمى آيد و ممكن است حقيقت آشكار شود و كار به رسوايى بكشد. زليخا در اين جا پيش دستى كرده و براى تبرئه خود، رو به شوهرش نمود و گفت: سزاى كسى كه قصد خيانت به خانواده توكرده چيست، جز آن كه زندانى شود يا عذابى دردناك ببيند و بدين ترتى گوش مالى و تنبيه شود؟

اما افراد با ايمان ومردمان با تقوا چون به خداوند اعتماد دارند وبه خاطر او از هر آلودگى و گناهى پرهيز مى كنند، از غيرپروايى ندارند و هيچ گاه از دايره حقيقت پا بيرون نگذارده و از راستى و راست گويى منحرف نمى شود و براى پيشبرد هدفشان از حربه خيانت كاران استفاده نمى كنند. از اين رو يوسف صديق و معصوم با كمال شهامت و صداقت پرده از روى كار برداشت و حقيقت را چنين گفت: مطلب اين گونه نيست، بلكه او بود كه از من كام مى خواست (482) و من هيچ گاه قصد خيانت نداشته ام.

شايد اگر پيش دستى زيركى نكرده بود و اين تهمت را به او نمى زد، يوسف عزيز ناچار به اظهار حقيقت و دفاع از خود نمى گشت و به سبب شرم و حيايى كه داشت و نيز به خاطر حفظ آبروى بانوى حرم سرا خانواده اى كه حق نان و نمك به گردن او دارند چنين سخنى بر زبان نمى آورد. اما زليخا خود سبب اين پرده درى گشت و او را وادار كرد تا لب به سخن بگشايد و حقيقت را بيان كند و در ضمن از آبروى خويش كه بازيچه آن زن بوالهوس قرار گرفته بود، دفاع نمايد. (483)

عزيز مصر كه شايد قبل از اين سخنان كم و بيش چيزهايى دست گيرش شده بود و باديدن آن وضع مبهم و صحنه غيرعادى حدس مى زد توطئه اى در كار بوده است، اكنون با اظهارات آنان به فكر فرو رفت كه آيا يوسف را تصديق كند و در صدد تنبيه همسر برآيد، يا سخن همسرش را باور كند و يوسف را به كيفر برساند.

از طرفى سابقه درخشان يوسف و عفّت و پاك دامنى اورا در تمام مدت حضورش در قصر به نظر آورد و نتوانست باور كند كه او قصد خيانت به ناموسش را داشته است و از سوى ديگر دلش مراضى نمى شد همسر خود را به خيانت پيشگى بشناسد و با اين وضع مبهم علاقه خود را از وى قطع كند و با سماجتى كه او در تبرئه خويش و اتّهام يوسف دارد، رو در رو سخنش را ردّ كند. از اين رو به فكر فرو رفته و دچار حيرت و ترديد شد.

خداى سبحان در اين موقع حسّاس، اولياى خود و افراد باتقوايى چون يوسف رايارى مى كند و پاكى آنان را آشكار ساخته و از آلودگى و اتهام حفظشان مى فرمايد و همان گونه كه او را تا به آن روز همه جا محافظت نموده بود، در اين جا نيز با لطف و عنايت ياريش كرد وشاهد و گواهى از نزديكان خود زليخا(كه بعضى گفته اند پسرعمويش بود و برخى نيز وى را خواهر زاده او مى دانند. به هر صورت گروهى از مفسّران عقيده دارند وى مردى حكيم و فرزانه بوده است) (484) پيدا شد و چون از قضيه مطلع گرديد و تحير عزيز مصر را ديد - بنا به نقلى داخل خواب گاه شد و اوضاع را از نزديك ديده و از موضوع پاره شدن پيراهن يوسف نيز مطلع گرديد- آن گاه رو به عزيز مصر كرد و گفت: اگر پيراهن او از جلو پاره شده، زليخا راست گفته و يوسف از دروغ گويان است و اگر پيراهن او از عقب پاره شدن زن دروغ گفته ويوسف از راست گويان است . (485)

اين دليل در عين سادگى، حقيقت را به خوبى روشن كرد و جاى ابهامى باقى نگذاشت، زيرا واضح بود اگر پيراهن از جلو پاره شده بود، نشان دهنده اين است كه يوسف قصد خيانت داشته و زليخا ممانعت كرده و حضرت از پيش رو با زليخا كش مكش داشته است، امااگر پيراهن از عقب دريده شده بود، معلوم مى شود زليخا قصد كام جويى از يوسف را داشته است و يوسف از خواب گاه گريخته و او در تعقيب وى از بيرون آمدنش جلوگيرى كرده و ناچار به پيراهن او در آويخته و در نتيجه از پشت سر دريده است! از اين رو عزيز مصر بى درنگ به تماشاى پيراهن پرداخت.

و هنگامى كه ديد پيراهن يوسف از عقب دريده شده است، صدق گفتار حضرت را دريافت و رو به زليخا كرد و گفت: اين از نيرنگ شما(زنان) است، به راستى نيرنگ شما (زنان) بزرگ است. (486) بعد از بيان اين جمله پيش خود فكر كرد با اين لحن تند و محكوم كردن بانوى كاخ و حاكم ساختن غلامى زرخريد بر وى، ممكن است حوادث ناگوارى پيش آيد و يوسف يا زليخا در صدد انتقام از يكديگر برآيند و اوضاع بدتر شده و اقدامات حادّى از آنان سرزند و از همه مهم تر قصه مزبور بر سر زبان ها بيفتد و آبروى خاندان عزيز مصر بر باد رفته و كوس رسوايى اش بر سر هر كوى و برزن به صدا درآيد. به همين سبب به دنبال اين سخنان، براى خاتمه دادن به ماجرا يك جمله به يوسف گفت و جمله ديگرى هم به زليخا.

عزيز مصر به يوسف چنين گفت: اى يوسف از اين ماجرا درگذر (487) و آن را ناديده بگير و در جايى ديگر، سخنى از اين داستان به ميان نياور، و به زليخا گفت: از گناه خود استغفار كن (488) و توبه نما كه خطا از توست وتو از خطاكاران بوده اى.

## نقشه زنان ديگر مصرى

عزيز مصر بدين وسيله مى خواست موضوع را مكتوم و پوشيده دارد، تا از داخل خانه به خارج سرايت نكند و يوسف و زليخانيز هيچ كدام نمى خواستند كسى از ماجرا مطلع گردد. يوسف نيز به سبب شرافت و فضيلت خانوادگى اش ‍ ملاحظه بانو و آقاى خويش را مى كرد و به خصوص با تقاضاى كه از وى شده بود، مطلب را ناديده گرفت و ديگر سخنى به ميان نياورد، زليخا كه مى دانست گناه كار و مجرم است و شوهرش نيز به گناهش گواهى داده بود، به هيچ وجه نمى خواست كه نامش بر سر زبان ها بيفتد و هر كس و ناكسى درباره عشق و علاقه وى به غلام زرخريد كنعانى صحبت كند و توطئه كام جويى اش از اين غلام زرخريد و ردّكردن غلام و سرسختى او نقل مجالس و محافل شريف و وضيع گردد.

ولى اين گون محيطهاى سياسى و قصرهاى آن چنانى در بيش تر مواقع از دوست ودشمن و احيانا جاسوسان و افراد مشكوك خالى نيست و همه افراد چون يوسف، پاك دامن و وظيفه شناس نيستند كه به خاطر آبرو و حيثيت ارباب و بانو چيزى ابراز نكنند، بلكه كسانى هستند كه روى اغراض سياسى و مقاصد ديگر، در صدد تهيّه چنين سوژه هايى هستند كه براى پيشبرد اهداف خود به ديگران گزارش كنند. و هرچه كه بود قضيه از داخل قصر به بيرون سرايت كرد و اين احتمال نيز وجود دارد كه همان شخص شاهد و گواه ماجرا موضوع را جايى نقل كرده و سبب شيوع آن گرديده. به هر تقدير دل باختگى زليخا به غلام كنعانى و توطئه وى به گوش زنان اعيان شهر و بانوان قصرنشين ديگر رسيد و روى رقابت شديد زنان با يكديگر و به ويژه زنانى هم چون زليخا كه غم زندگى ندارند و جز به اين گونه امور - شهوت و هوا و هوس هاى نفسانى - به چيز ديگرى نمى انديشند و نُقل محفلشان معمولا مسائلى از اين قبيل است، سخن ها گفتند و درباره آن چه شنيده بودند، قضاوت ها كردند. قرآن كريم نقل كرده كه آنان زليخا را به باد ملامت گرفته و او را زنى افراطى خوانده و به گم راهى آشكارى منسوب داشتند. آنان گفتند: زن عزيز، غلام خود را به كام گرفتن از خويش ‍ خوانده و در دوستى او فريفته شده (و راه افراط را پيش گرفته) به راستى كه ما او را در گم راهى آشكارى مى بينيم. (489)

اين ظاهر داستان بود، ولى حقيقت چيز ديگرى بود، وقتى كه زنان مزبور موضوع دل دادگى زليخا را به جوانى كنعانى شنيدند، و پيش از آن نيز كم و بيش وصف زيبايى خيركننده يوسف را از خود زليخا و كاخ ‌نشينان عزيز مصر شنيده بودند لذا در صدد برآمدند تا وسيله اى فراهم ساخته و نقشه اى بكشند كه اين جوان ماه رو و عفيف را از نزديك ببينند، از اين رو قرآن كريم به دنبال اين آيه، لحن سخن را تغيير داده و حقيقت را چنين بيان مى كند: از اين رو قرآن كريم به دنبال اين آيه، لحن سخن را تغيير داده و حقيقت را چنين بيان مى كند: و چون (همسر عزيز) از مكرشان اطلاع يافت، نزد آنان (كسى) فرستاد و محفلى برايشان آماده كرد و به هريك از آنان (ميوه و) چاقويى داد و (به يوسف) گفت: بر آنان درآى، پس چون (زنان) او را ديدند، وى را بس شگرف يافتند (و حيران شدند و از شدت هيجان) دست هاى خود را بريدند و گفتند: منزّه است خدا، اين بشر نيست، اين جز فرشته اى بزرگوار نيست. (490)

كه با واژه مكر و حيله در خواست زنان مصرى را بازگو مى كند؛ يعنى براى اين كه يوسف را از نزديك ببينند اين نقشه را كشيدند و اين حيله را به كار بردند.

## گرفتارى تازه

حيله زنان مؤ ثر واقع شد و همان طور كه پيش بينى مى كردند، زليخا مجلسى ترتيب داد و از آنان دعوت كرد تا معشوقش را نشان دهد و علت گرفتارى و عشق جانسوزش را آشكارا به ايشان بنماياند، تا غلام ماه سيماى كنعانى را كه موجب اين همه رنج و ناكامى و در نهايت باعث رسوايى زليخا گرديده است، از نزديك ببيند و بيش از اين زبان به ملامت و سرزنش زليخا نگشايند.

آنان كه منتظر چنين دعوتى بودند، همگى دعوت زليخا را پذيرفته و براى مجلس مزبور بهترين لباس ها را تهيه كرده و به انتظار فرا رسيدن روز موعود لحظه شمارى كردند.

سرانجام روز موعود فرا رسيد و زليخا سرسراى كاخ را آماده پذيرايى ايشان كرد و انواع خوراكى ها و ميوه ها را تهيه نمود. براى هر يك از بانوان تشك و بالش مخصوصى گذاردند و مجلس را از هر نظر آراستند و زنان يكى پس از ديگرى به قصر عزيز مصر آمدند و هر كدام در جاى گاه مخصوص خود قرار گرفتند.

ناگفته پيداست كه اين مجلس چگونه مجلسى بوده و اميال نفسانى تاچه حدّ بر آن حكام بود. محفلى كه دعوت كننده اش يكى از بزرگ ترين و زيباترين زنان مصر و ميهمانان نيز هم طراز وى يا از نظر شخصيّت سياسى و اجتماعى قدرى بالاتر وپايين تر از او هستند و ثروت بى شمارى نيز در اختيار دارند و محور زندگى آنان را آرايش بهتر و لباس ‍ زيباتر و رسيدگى به سر و وضع خود و كام جويى بيش تر از وسايل زندگى تشكيل مى دهد، گرسنه نبوده اند كه غم گرسنگان بخورند و برهنگى نديده اند كه در فكر پوشش برهنگان باشند و نقل مجالسشان تعريف از زيبايى و زشتى فلان زن يا فلان جوان و غم اندوهشان در اطلاع از وضع مُد روز و طرز دوخت جامه و آرايش سر و وضع خود است... و صدها چيز ديگر كه حتى به فكر ما نيز خطور نمى كند و از آن اطلاعى نداريم، پايه و اساس چنين محفلى شهوت است و از دروديوارش هواو هوس مى بارد.

راستى كه براى شخص پاك دامن و جوان با ايمانى چون يوسف صديق زندگى در چنين محيطهاى آلوده و كثيفى چه قدر مشكل و تا چه حدّناگوار است و تحمل ناملايماتى كه از نزديك مى بيند، چه اندازه سخت و دشوار است.

بارى زليخا پيش از تشكيل مجلس، يوسف را در اتاقى براى انتظار آمدن ميهمانان نشانيد و همين كه مجلس كاملا آراسته شد و ميهمانان همگى آمدند، انواع و اقسم تنقلات و ميوه هايى را كه در آن فصل در شهر وجود داشت براى آنان مهيّا كرد و به هركدام چاقويى داد تا آماده خوردن ميوه باشند و در همين وقت نزد يوسف آمد و به او تكليف كرد به سرسرا درآيد.

زنان مصرى كه براى ديدار يوسف دقيقه شمارى مى كردند و شايد از همان لحظه ورود سراغش را از زليخا و ديگر افراد كاخ مى گرفتند، ناگهان ديدند كه در باز شد و جوانى در كمال زيبايى و آراستگى و در عين حال با يك دنيا وقار و متانت وحيا و عفت وارد شد.

آنان كه هيچ گاه تصور نمى كردند غلام كنعانى زليخا به اين اندازه زيبا باشد، يك باره مبهوت جمال خيره كننده يوسف گرديدند و آن چنان از خود بى خود گشته و محو ديدار يوسف شدند كه نفهميدند و دست هايشان را به جاى ميوه بريدند و بى اختيار فرياد زدند: حاشا كه اين جوان بشر باشد! اين جوان با زيبايى بى نظيرش كه آن را با حيا و وقار و عفت و تقوا تواءم كرده، فرشته اى است در صورت انسان، و مَلَك برزگوارى است در لباس آدميان! .

آنان با بيان اين جمله شايد مى خواستند به زليخا بگويند ما كه تو را در عشق اين جوان ملامت مى كرديم، براى آن بود كه او را بشرى مانند ساير افراد بشر مى دانستيم، ولى اكنون كه مى بينيم او بشر نيست و در زيبايى و جمال، فوق افراد بشر و هم چون فرشته اى است، سخن خود را پس گرفته و حق را به تو مى دهيم! يا مى خواستند بگويند فردى مانند اين جوان كه در عنفوان شباب و كمال قواى بدنى ميان بهترين كاخ ‌ها به سر مى برد و از بهترين غذاها و راحتى ها بهره مند مى شود و همسرى هم ندارد، يكى از زيباترين بانوان مصرى يعنى زليخا- كه سمت فرمان روايى و بزرگى بر او دارد - در خلوت با كمال اصرار از وى كام مى خواهد، ولى او به خاطر خدا پاسخ ردّ به وى مى دهد و از خلوت گاهش ‍ مى گريزد! راستى اين جوان بشر نيست و فرشته است، مگر بشر معمولى مى تواند اين قدر طاقت و توان داشته باشد. به خصوص جوان زيبايى كه همسر هم ندارد و درعنفوان جوانى تا اين حدّ خودار و باتقوا و فداكار است.

عملى كه بى اختيار و در حال بهت وحيرت از آن ها سر زد و به جاى ميوه ها دستشان را بريدند، فرصتى به دست زليخا داد تا درد دلش را به آنان بازگويد و علت عشق آتشين خود را بيان نمايد و پاسخ ملامت هاى بى جان آنان را بدهد و با زبان حال به آن ها بگويد: خداى سبحان سخن او را در آن هنگامه اين گونه بيان فرمود:

اين است آن جوانى كه مرا درباره عشق او ملامت مى كرديد. آرى من (صريحا مى گويم كه) از وى كام خواستم، ولى او (از كام روا ساختن من) خوددارى كرد و اگر دستور مرا انجام ندهد قطعا زندانى خواهد شدو از افراد خوار (وبى مقدار) خواهد گرديد. (491)

يعنى شما كه تاب تحمل يك بار ديدن او را نداشتيد و با يك نظر اين گونه فريفته و مدهوش شديد و اختيار از كف داده و به جاى ترنج دست هاى خود رابريديد، پس من كه سال ها در كنارش به سر مى برم و صبح و شام با او هستم و پيوسته در برابر چشمانم قرار دارد، چه كنم! اكنون دانستيد كه بى مرا به باد ملامت گرفته ايد و بى سبب بر كار من عيب جويى كرده و نسبت گم راهى به من داده ايد و من حق دار كه اين چنين شيفته اين غلام زيبا گردم و در عشقشش سراز پا نشناسم؟

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرش بينى و دست از تُرنج بشناسى |  | روابود كه ملامت كنى زليخا را |

زليخا اين جمله ها را به صورت سرزنش در پاسخ زنان مصرى گفت و سپس پرده از روى كار برداشت و آن چه در دل داشت، اظهار كرد و گفت: آرى من از او كام مى خواستم، ولى او دست ردّ بر سينه ام زد و به درخواستم بى توجهى نمود و بر دل سوخته و عشق جانسوزم رحمى نكرد. اكنون ديگر كاسه صبرم لبريز شده و تاب و توان از دستم رفته و كوس ‍ رسوايى ام بر سر هر كوى وبر زن زده شده است. حال اگر درخواستم را نپذيرد و گوش به فرمانم ندهد، او را به زندان مى افكنم و به زارى و ذلت دچارش مى كنم.

اين صراحت لهجه زليخا و بى پروايى اش در معاشقه با يك جوان بيگانه، گواهى براى گفتار آن دسته از مفسّران است كه گفته اند: شوهر زليخا مرد بى غيريتى بود، از ارتباط همسرش با ديگران متاءثر نمى شد و نيز مى تواند دليلى بر تسلّط فوق العاده وى بر شوهرش باشد. چنان كه در اين گونه محيطهاى آلوده و آماده براى عياشى و خوش گذارانى عموما زنان زيبا و بوالهوسى هم چون همسر عزيز، اختيار شوهران را به دست مى گيرند و فرمانروايى مطلق العنان و كسى جرئت گفتن چون وچرا در برابرشان را ندارد. شايد اين مطلب اختصاص به محيط خانه عزيز و ساير رجال سياسى و اعيان مصر نداشته باشد. در واقع در ساير محيطها نيز عموما چنين بوده است و چه جنايت ها و رسوايى ها كه در داخل اين قلعه هاى محصور نيز عموما خانه عزيز و ساير رجال سياسى و اعيان مصر نداشته باشد. در واقع در ساير محيطها نيزعموما چنين بوده است و چه جنايت ها و رسوايى ها كه در داخل اين قلعه هاى محصور و كاخ ‌هاى به ظاهر معمور به وقوع پيوسته وكسى سر از آن ها در نياورده و گاهى به طور اتفاق مانند ماجراى زليخا ومراوده عاشقانه او به خارج كاخ سرايت كرده يا بر اثر توطئه هاى سياسى و غيره وسيله اى براى تبليغ مخالفان گرديده است.

معمولا در چنين محيطهايى وقتى جنايتى اتفاق مى افتد، همان جا دفن شده و آثار آن را نيز از بين مى برند و كسى سر از آن در نمى آورد. حالا چه چيزى سبب سرايت اين داستان به بيرون شد؟ شايد از مطالعه صفحه هاى قبلى بتوان علّتى براى آن پيدا كرد.

سرانجام اين جسارت و تهديد و بى پروايى، كار را بريوسف پاك دامن و معصوم بسيار سخت كرد و زندگى در آن كاخ با عظمت، وسيع زيبا را براى فرزند با ايمان يعقوب از سياه چال تاريك زندان مشكل تر ساخت. به خصوص وقتى كه زنان مصرى هم با زليخا هم داستان شده و به صورت خيرخواهى، يوسف را به تسليم در برابر زليخا دعوت كردند و از سرسختى و مخالفت با وى بيمش دادند.

بلكه به گفته برخى از مفسّران و راويان: هر يك از زنانى كه يوسف را در آن مجلس ديدند، زليخاى تازه اى براى يوسف شده و تقاضاى كام جويى و عشق بارى از وى كردند و براى دست رسى به يوسف و ملاقات خصوصى با وى نقشه تازه اى ريختند و هر يك جداگانه نزد زليخا آمده و بدو مى گفتند: اجازه بده تا ما در خلوت با اين جوان كنعانى مذاكره كنيم و او را به تسليم در برابر تو سفارش نموده و براى كام روا ساختن تو آماده اش سازيم. زليخاى ساده دل و شيفته هم كه مى خواست تا با هر وسيله اى به مقصود خود نائل شود و به كام دل برسد، شرايط اين ملاقات خصوصى را در داخل كاخ فراهم مى كرد و زنان مزبور جداگانه پيش يوسف مى رفتند، اما به محض ورود سخن از عشق خود به ميان كشيده و دور از چشم زليخا و ديگران سعى مى كردند با گفتار و رفتار خود، ماه رخسار كنعانى را متوجه خود سازند و دل او را بربايند و تنها چيزى كه از آن سخنى به ميان نمى آوردند، بحث زليخا و عشق و علاقه اش به يوسف و تقاضاى ترحّم بر دل سوخته و قلب تفتيده او بود.

اين اوضاع و احوال يوسف را وادار كرد تا به معشوق حقيقى و دلبر واقعى خود - كه در هر پيش آمد ناگوارى او را نگهدارى و محافظت فرموده بود- رو آورده و نجات خود را از اين دام خطرناكى كه زنان مصرى سر راهش نهاده بودند، از وى بخواهد. به ويژه وقتى به ياد جمله تهديدآميز زليخا مى افتاد كه قدرت خود را به رخ يوسف و ديگران كشيده و صريحا گفته بود اگر رام و مطيع نشود، او را به سياه چال زندان مى اندازم و از اين عزت و مناعت به خوارى و ذلّت مى افكنم، تصميمش را در دعا به درگاه پروردگار مهربان، محكم تر مى ساخت.

حضرت سرانجام خواسته دل را به پيشگاه خداى تعالى بر زبان آورد و روى تضرع به سويش آورده و دست استمداد به درگاهش دراز كرد و گفت: پروردگارا زندان نزد من محبوب تر است از آن چه اينان مرا بدان مى خوانند و اگر نيرنگ آنان را از من دور نكنى، به آن ها متمايل مى شوم و از جاهلان مى گردم. (492)

يعنى اگر قرار شود مرا مخيّر سازند تا تقاضاى نامشروع اينان را بپذيرم يا آن كه بقيّه عمرم را در زندان سپرى كنم، سپرى كردن عمر در زندان براى من محبوب تر و تحمل ناكامى ها و مشكلات زندان بر من آسان تر از انجام تقاضاى نامشروع اين هاست، زيرا زندان مرا از قيد اسارت شهوت و هوس مى رهاند، ولى اين كاخ با عظمت ممكن است مرا با همه فراخى و زيبايى و نعمتش اسير شهوت و پاى بند هوا و هوس سازد. زندان آرامش روح و آسايش جان به من مى دهد، ولى قصر عزيز روحم را تيره و جانم را عذاب مى دهد. زندان محيط آسوده و خلوتى براى پرستش حق و احيانا مكان و جاى گاه خوبى براى تبليغ و ارشاد مجرمان و اصلاح آلودگان به گناه است، ولى كاخ حاكم مصر كانون فسادها، و عياشى ها و فرمانروايى زنان هوسران و سبك سرى است كه هر انسان پاك را آلوده مى سازد و هر نيرو و قدرتى را مقهور نيروى خود مى سازد.

راستى كه عشق و ايمان به خدا - چنان كه پيش از اين گفتيم - چه سنگر محكم و دژ مستحكمى است براى جلوگيرى از آلودگى ها و انحرافات و اساسا هيچ نيروى ديگرى نمى تواند در چنين مراحل خطرناكى جاى آن را بگيرد و انسان را از انحراف حفظ كند! جز ايمان به خدا چه نيرويى مى تواند زندان وحشت ناك و تاريك را به خاطر فرار از نافرمانى حق براى فرزند يعقوب از زندگانى دركاخ وسيع و پرنعمت نخست وزير مصر محبوب تر سازد؟ و چه قدرتى جز عشق به حق مى تواند تحمل سختى ها و شكنجه هاى زندان را به خاطر آلوده نشدن به گناه از آغوش گرم زنان مصرى دلپذيرتر كند.

اين قسمت از داستان يوسف درس خوبى براى كسانى است كه مى خواهند با گناه مبارزه كرده و از انحرافات خود و ديگران تقويت كنند تا با تلاش بسيار از خداى تعالى استمداد كرده و نيروى ايمان را خود و ديگران تقويت كنند ودر اين گونه مواقع حساس وخطرناك با كمك آن نيروى ايمان را در خود و ديگران تقويت كنند و در اين گونه مواقع حساس ‍ و خطرناك با كمك آن نيروى غيبى خود را حفظ كنند و از انحراف و آلودگى مصون بمانند.

يوسف به دنبال تضرّع خود افزود: اگر كيد و نيرنگ آنان را ازمن بازنگردانى، به آنان متمايل شده واز (جمله) نادانان خواهم شد. (493)

اين درس نيز درس آموزنده ديگرى است كه قرآن كريم درباره اين فرشته تقواو عفّت بيان مى كند كه نمونه و الگوى ديگران باشد و اين تذكر را مى دهد كه انسان در هر مرحله از ايمان و تقوا باشد و به هر اندازه به خود مطمئن و اميدوار باشد، بايد باز هم در وقت احساس خطر به نيروى خود متّكى نباشد و خود را از خداى تعالى بى نياز نداند و براى مبارزه با خطر از او استمداد كند و بداند كه اگر مداد او نباشد و از جهان غيب كمك نگيرد نمى تواند در مبارزه پيروز گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بى عنايات حق و خاصان حق |  | گر ملك باشد سياه هستش ورق |

در ضمن اين حقيقت را نيز گوشزد مى كند كه پاسخ مثبت دادن به خواسته هاى نامشروع زنان، و آلوده شدن به گناه از نادانى و جهالت است و شخص عالم و دانشمند به هيچ وجه حاضر نمى شود آلت دست زنان بوالهوس شده و خود را به گناه آلوده سازد.

لطف خداى سبحان كه همه جا شامل حال اين بنده پاك دامن و فرمان بردار بوده و پيوسته از بلاها و فتنه هاى سخت محافظتش فرموده، در اين جا نيز به كمكش شتافت و كيد زنان را از وى بگردانيد و تمام آن دلربايى ها وافسون ها و سخنان فريبنده زنان مصرى نتوانست يوسف معصوم را تحت تاءثير قرار دهد و تزلزلى در اراده آهنينش ايجاد كند و تدريجا شكست هاى پى درپى كه در راه رام كردن اين جوان كنعانى نصيبشان شد، آنان را مجبور به عقب نشينى و دچار ياءس و نوميدى كرد و از مزاحمت او دست كشيدند و در نتيجه ماه كنعان پيروزمندانه و فاتح از ميدان آزمايش بيرون آمد.

خداوند در قرآن كريم يكى ديگر از نعمت هايش را كه به فرزند يعقوب عنايت كرده چنين يادآور مى شود: پس ‍ پروردگارش (دعاى) او را مستجاب كرد وكيد زنان را از وى بگردانيد به راستى او شنواىِ داناست. (494)

## انتقال به زندان

غرور و خودخواهى همسر عزيز سبب شد تا تهديد خود را عملى سازد، از اين رو به شوهرش پيشنهاد داد كه يوسف بى گناه را زندانى كند. عزيز مصر نيز گرچه خيانت همسرش و بى گناهى يوسف را مى دانست ونشانه هاى ديگرى هم براى پاك دامنى يوسف ديده بود، ولى اوضاع و احوال داخل و خارج كاخ واصرار زليخا او را در محذور و ناراحتى و فشار شديدى قرار داد؛ زيرا داستان زليخا و يوسف و تقاضاى كام جويى زليخا از يوسف و امتناع وى از اين كار، در خارج شايع گرديده و سبب شد تا مردم تحقيق بيش ترى درباره آن بكنند و شايد كار به جايى كشيده بود كه بيش تر زنان و مردان مصرى مشتاق ديدار اين جوان ماه روى كنعانى گشته و دردسرى براى عزيز مصر وكاخ نشينان فراهم كرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمّايى درآمده و مخالفان عزيز مصر نيز از اين ماجرا به عنوان حربه اى عليه او استفاده مى كردند و از طرفى ترسيدند كه به دنبال وقايع گذشته، زليخا رسوايى تازه اى به بار آورد و عزيز مصر وادار شد تا براى پايان دادن به ماجرا تصميم جدّى بگيرد و به هر صورت كه ممكن است غائله را خاتمه دهد.

براى اين كار با مشاورانش مشورت كرد و تصميم براين شد كه يوسف را چندى به زندان افكنند تا اولا سروصداها از بين برود و ثانيا با زندانى كردن يوسف در خارج چنين منعكس كنند كه وى گناه كار است و در صدد خيانت بوده و همسر عزيز، گناهى در اين ماجرا نداشته است.

اما شواهد پاك دامنى يوسف به حدّى بود كه با اين صحنه سازى ها نمى توانستند او را خائن و گنه كار معرفى كنند و زليخا را پاك دامن و امين امّا زليخا با تسلّطى كه بر شوهرش داشت و نيز زبونى عزيز مصر و مشاورانش در برابر اراده و فرمان زليخا، براى آنان راهى جز اين نبود. اگر مرد غيور و با اراده ديگرى به جاى عزيز مصر بود هيچ گاه همسر خيانت كار خود را آزاد نمى گذاشت و غلام پاك دامنى را كه سال ها با كمال پاكى و صداقت و امانت در خانه او انجام وظيفه كرده بود، بدون هيچ جرم و گناهى به زندان نمى انداخت، بلكه چنين غلام پاك دامنى كه اين گونه حرمت ولى نعمت خود را نگاه داشته و حاضر به خيانت به عزيز مصر و تجاوز همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاك دامنى اش نزد عزيز مصر و تجاوز همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاك دامنى اش نزد عزيز و عمل به درخواست او كه از افشاى قضيه خوددارى كند و حاضر به رسوايى او نشود چنين غلامى شايسته همه گونه جايزه و پاداش نيكى از جانب عزيز مصر بود و جاى آن داشت كه با آن همه نشانه پاكى و فضيلت كه از وى ديده بودند، رعايت او را كرده و بهترين مقام را به وى تفويض كنند.

امّا كاخ عزيز مصر جايى نبود كه عدالت در آن حكومت داشته باشد و خادم از خائن متمايز گردد، بلكه در آن جا هواوهوس - آن هم هوى هوس زنان بوالهوس - حاكم بود و به جاى خائن خادم مجازات مى شد؛ البته در چنين محيطى راهى جز اين راه و قانونى به جز اين قانون زور حكومت نداشت و شايد اگر يوسف به خاطر زيبايى اش مورد علاقه زليخا نبود و او اميدوار نبود كه يوسف پس از رفتن به زندان و ديدن ناملايمات وسختى هاى زندان، احتمالا ممكن است رام وى گردد و حاضر به كام جويى اش شود، شايد يوسف عزيز را به قتل مى رساندند و اين جوان معصوم و فرزند پاك پيامبرا بزرگ الهى قربانى توطئه ها و هوسرانى ها و عياشى هاى كاخ نشينان مصر مى گرديد. قرآن كريم زندانى شدن يوسف را اين گونه بيان مى كند: پس از ديدن آن نشانه ها (پاك دامنى يوسف) صلاح ديدند كه او را تا مدتى زندانى كنند. (495)

## ماه كنعان در زندان

يوسف بى گناه به جرم پاك دامنى و عفت به زندان افتاد و كاخ آلوده به هواوهوس و شهوت و بى عدالتى را براى عزيز مصر و همسر هوس رانش گذاشت. يوسف اگر چه از بهترين زندگى ها و نعمت هاى به سخت ترين مكان ها منتقل شد، اما چون وجدانش آسوده و دلش آرام و توكل و اعتمادش به خداى رحمان بود، سختى هاى زندان در وى اثرى نكرد و زندگى در آن محيط تاريك و سخت برايش از كاخ عزيز مصر با آن همه فراخى و آسايش به مراتب لذّت بخش تر بود و آن چه به خصوص آن زندگانى سخت را برايش جان بخش تر مى كرد، اين بود كه آن حضرت محيط زندان را براى انجام مأموريت الهى كه به عهده اش بود، آماده تر مى ديد تا رسالتى را كه از نظر ارشاد و تبليغ مردم دارد، ميان افراد زندانى بهتر انجام دهد، ازاين رو از همان آغاز ورود به زندان شروع به تبليغ مرام مقدّس توحيد و ارشاد افراد زندانى نمود.

تربيت صحيح و اصالت خانوادگى و مسئوليتى كه در رسيدگى به وضع بيچارگان و گرفتاران در خود احساس مى كرد، او را وادار كرد كه در هر فرصت و موقعيّتى با محدوديّت هاى كه در زندان داشت، به دل جويى از گرفتاران و عيادت بيماران زندانى برود و رفع گرفتارى و پرستارى آنان را به عهده گيرد و مشكلاتشان را در حدّ مقدور برطرف سازد. اين اخلاق پسنديده با زيبايى صورت و شيوايى منطق، گفتار متين، علم ودانشى كه خداوند بدو عنايت فرموده بود، موجب شد تا زندانيان را در همان روزهاى نخست متوجّه خود سازد و همگى از شيفته و دل باخته او رفتار گردند و مشكلاتشان را باوى در ميان بگذارند و از فهم و عقلش در رفع آن ها استمداد جويند.

هنگامى كه يوسف زندانى شد، دو تن از غلامان شاه نيز كه به گفته بعضى يكى از آن ها ساقى و ديگرى آشپز مخصوص ‍ شاه بودند، با يوسف به زندان افتادند. در طول مدتى كه اين دو زندانى هر صبح و شام يوسف را مى ديدند، به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانيان ديگر شيفته اخلاق و رفتار او شدند.

در اين ميان شبى آن دو خوابى ديدند كه حكايت از آينده آنان مى كرد، براى تعبير آن صلاح ديدند به رفيق زندانى خود كه در قيافه او آثار نجابت و بزرگى و در رفتارش نيكى و احسان ديده بودند، رجوع كنند و از وى بخواهند تا خواب آن دو را تعبير كند.

يوسف هم كه در صدد بود تا به هر وسيله اى، مردم بت پرست را به خداى يگانه دعوت كند و از شرك و بت پرستى برهاند، در انتظار چنين فرصتى بود تا با جلب توجه آنان از فرصت استفاده كند و مرام خداپرستى را به آنان گوشزد نمايد؛ از اين رو با گشاده رويى و كمال متانت از آن دو استقبال كرد و دقيقا به سخنانشان گوش فرا داد.

يكى از آن دو خواب خود را چنين نقل كرد: من در خواب ديدم براى شراب، انگور مى فشارم. (496)

ديگر گفت: من در عالم رؤ يا ديدم كه بر سر خود (سبدهايى از) نان حمل مى كنم و پرندگان از آن مى خورند. (497)

اين خواب ها را نقل كرده و به دنبال آن ادامه دادند: تعبيرِ خواب ما را خبر ده كه ما تو را از نيكوكاران مى بينيم (498) و تو تعبير خواب را نيكو مى دانى، يا چون تو شخص نيكوكارى هستى كه به بى چارگان نيكى مى كنى و از مستمندان دست گيرى نموده و به زندانيان احسان مى نمايى، اين احسان و نيكى تو حكايت از قلب پاك و ضمير باصفايت مى كند بهتر مى توانى از اين خواب هايى كه ما ديده ايم، آينده ما را پيش بينى كنى و سرنوشت ما را بيان دارى.

يوسف سخنانشان را گوش داد و قبل از آن كه تعبير خوابشان را بيان كند به ارشاد و هدايت آنان به خداى يگانه اقدام كرد و وظيفه سنگينى را كه از نظر نبوّت بدو محوّل شده بود، در همين فرصت كوتاه نيز انجام داد و براى اين كه آن دو بدانند سخنانى كه مى گويد درست و صحيح است و به او اعتماد و اطمينان پيدا كنند، سخن از علم خود به ميان كشيده و آن چه را خداوند صحيح است و به او اعتماد و اطمينان پيدا كنند، سخن از علم خود به ميان كشيده و آن چه را خداوند از اخبار آينده و علوم غيبى به وى آموخته بود براى آنان اظهار داشته و فرمود: هيچ خوراكى براى شما نمى آورند جز آن كه من پيش از آن كه به دست شما برسد از خصوصيّات آن (غذا و چگونگى آن) به شما خبر مى دهم . (499)

در پى اين جمله براى آن كه آن دو را به خداى جهان متوجه سازد و تذكردهد كه اين نعمت بزرگ را خداوند به وى عنايت كرده و هر نعمتى چه بزرگ و چه كوچك از او به بندگان مى رسد، ادامه داد: اين از چيزهايى است كه پرودگارم به من آموخته است. من آيين قومى كه به خدا ايمان ندارند و منكر آخرتند رها كرده ام. (500)

با بيان اين سخنان به تدريج آن دو را براى معرفى خود و ذكر حسب و نسب پرافتخار خويش - كه شايد تا به آن روز براى رفيقان زندانى او معلوم نبود- آماده نمود تا مرام مقدس توحيد و يگانه پرستى را برآنان گوشزد كند و ناسپاسى مردم بت پرست را - كه آن دو نيز از زمره آن ها بودند- نسبت به خداى يگانه يادآور شود و به همين منظور به دنبال آن گفت: و من از آيين پدرانم ابراهيم، اسحاق و يعقوب پيروى نمودم و براى ما روا نيست كه چيزى را شريك خداوند گردانيم و اين (مرام مقدس) از كرم خدا برماست (كه ما را بدان راهنمايى فرموده و هم چنين) بر مردم (كه وسيله پيامبرانى بزرگوار چون پدران من آن ها را به اين راه هدايت فرمود) ولى بيش تر مردم از اين كرم و فضل الهى (و نعمت هاى بى شمار او) سپاس گزارى نمى كنند. (501) و او را نمى شناسند و سپاس او را نمى دارند و بت ها را به جاى او پرستش نموده و در عبادت برايش شريك قرار مى دهند!

فرزند خردمند يعقوب با بيان اين سخنان كوتاه و پرمعنا آن دو را به تفكر واداشت و مرام باطلى را كه داشتند، گوشزدشان فرموده و سپس رشته سخن را درباره خداپرستى به دست گرفت و دوستانه آن دو را مخاطب ساخته و با لحن صريح ترى به آنان چنين فرمود: اى دو رفيق زندانيم، آيا(به راستى) خدايان پراكنده (وبى حقيقت براى پرستش) بهترند يا خداى يكتاى مقتدر؟ (اى دوستان زندانى) آن چه شما به جز از خدا پرستش مى كنيد، نام هايى است كه شما و پدرانتان آن ها را (به اين اسم) ناميده ايد و خدا دليلى بر (پرستش) آن ها نازل نكرده و حكم فقط مخصوص خداست و او فرمان داده كه جز او را پرستش نكنيد، آيين محكم (و دين پابرجا) همين است، ولى بيش تر مردم نمى دانند. (502)

## استدلال يوسف براى پرستش خداى يگانه

اگر بخواهيم استدلال فوق را واضح تر و با شرح بيش ترى بيان داريم و به صورت صغرا و كبرايى در آوريم، كه از آن نتيجه گيرى كنيم بهتر است اين سخنان را به صورت چند جمله مجزّا و جداى از هم ذكر كنيم:

1. آيا براى پرستش، معبودان پراكنده بهترند يا خداى يگانه قهّار؟

2. در صورتى كه خداى يگانه قهّار براى پرستش بهتر است، پس چرا اين موجودات بى شعور و بى جان چون بت، ماه، خورشيد، درياى نيل و امثال آن ها يا بُت هاى جان دار ولى محكوم قدرت خداى جهان - مانند فرشتگان و غيره - را پرستش مى كنيد؟ با اين كه اينان به خودى خود هيچ گونه تاءثيرى در خوبى ها و بدى ها و خير وشرّ كسى ندارند، بلكه تمام اين موجودات محكوم فرمان خداى يگانه قهّارند!

3. اگر منطق عموم بت پرستان را داريد و اينها را واسطه و شفيع درگاه خدا مى دانيد، ناگزير مى خواهيد از راه پرستش ‍ اينها به خداى يگانه تقرّب جوييد! اما اين هم منطق درستى نيست، زيرا در صورتى كه اينها داراى چنين مقام و منزلتى بودند و مى توانستند ديگران را به خدا نزديك يا از وى دور سازند، مى بايستى خداوند چنين منزلتى به آن ها داده باشد و آن ها را به چنين منصب و مقامى منصوب كرده باشد، اما خداى عزوجل چنين منصبى به آن ها نداده و شما نيز دليلى بر آن نداريد و شما پيش خود آنان را به اين منصب خوانده و چنين مقامى به آن ها داده ايد و نام واسطه و شفيع درگاه خدا را روى آن ها نهاده ايد، از اين رو بدانيد اين نام ها حقيقت ندارد و چون اسم هاى بى مسمّايى است كه شما و پدرانتان اين نام ها را بر آن ها گذارده ايد.

4. فرمان پرستش بايد تنها از جانب خدا صادر شود و اوست كه مى تواند دستور پرستش موجودى را به بندگان خود بدهد يا از آن جلوگيرى كند و او هرگز چنين دستورى نداده كه اين مجسّمه هاى بى جان يا موجودات جاندار ديگر را از روى طمع يا ترس يا ساير اغراض پرستش كنيد، بلكه فرمان او اين است كه تنها وى را پرستش كرده و جز او هيچ موجود ديگرى را نپرستيد و اين دين و آيين محكمى است كه مى تواند همه جوامع بشرى را به سعادت رهبرى كند و از بدبختى ها برهاند، اما متاءسفانه بيش تر مردم از درك اين حقيقت عاجزند.

مجموع سخنان يوسف عليه‌السلام كه به طور اختصار به آن دو رفيق زندانى اش گفته و خداوند متعال نيز در قرآن كريم آن را بيان فرموده، يك استدلال بيش نيست كه با بيان چند مقدمه از آن نتيجه گرفته و راه گريز را بر دشمن بسته است و مطابق نقل قرآن، گاهى پيامبران بزرگ ديگر الهى نيز نظير اين گفت وگو را با مردم بت پرست زمانشان داشته و اين حقيقت را به آن ها گوشزد مى نمودند.

## تعبير خواب

خوابى كه آن دو غلام ديده بودند و براى تعبير آن نزد يوسف آمدند، فرصتى به دست اين پيغمبر بزگوار داد تا چند جمله درباره خداشناسى و هدايت آنان بگويد و آن دو غلام را تحت تاءثير بيان شيرين و منطقى و سخنان گرم و گيراى خود درباره توحيد قرار دهد، آنان منتظر بودند تا يوسف خوابشان را تعبير كند، به ويژه وقتى اطلاع يافتند كه وى از علوم غيبى هم آگاهى دارد و از آينده نيز مى تواند خبر بدهد، بيش تر تشنه شنيدن تعبير خوابشان از زبان رفيق خردمند و حكيم زندانى خود گشتند، آن دو دريافته بودند خواب هايى كه ديده اند، حكايت از آينده آنان دارد و مانند هر زندانى ديگر مى خواستند هر چه زودتر بدانند آيا راهى براى تبرئه و آزادى آن ها وجود دارد يا نه؟

يوسف نيز كه متوجه اين نكته روانى بود، بيش از اين نخواست آن دو را منتظر بگذارد، از همين رو شروع به بيان تعبير خوابشان نمود و چنين فرمود: اى دو رفيق زندانى، يكى از شما دو نفر (تبرئه شده و از زندان آزاد خواهد شد و) به آقاى خود شراب خواهد نوشاند و اما ديگرى (محكوم به اعدام شده و) به دار آويخته مى شود و پرندگان از سرش ‍ مى خورند و (تعبيرى كه از من پرسيديد و) نظرى كه از من خواستيد (به همين نحو كه بيان كردم) خواهد شد و حتمى است. (503)

از روى تناسب تعبيرى كه يوسف عليه‌السلام براى خواب آن دو نفر كرد مى توان فهميد شخصى كه در خواب ديده بود براى شراب انگور مى فشارد0 كه بعضى گفته اند ساقى شاه بود- آزاد مى شود و دوباره به شغل نخست خود مشغول مى گردد و آن ديگرى كه خواب ديده بود، نان بر سردارد و پرندگان از آن مى خورند، به دار آويخته مى شود، آنان نيز پس از كمى تأمل دانستند كدام يك از آن دو نفر آزاد و كدام اعدام مى شوند. علّت اين كه يوسف به صراحت اعدامى را تعيين نفرمود، شايد نمى خواست به طور مستقيم او را ناراحت سازد و اين خبر ناگوار را به او اظهار نمايد. بديهى است كه خود آن دو از روى تناسب خواب و تعبير يوسف، اين مطلب را دانستند و هر كدام تعبير خواب خود را فهميدند، آن گاه غلام دومى - يعنى آن كسى كه خواب ديده بود نان روى سر دارد و پرنده ها از آن مى خورند و به گفته برخى: مأمور غذا يا آشپز مخصوص شاه بود - از تعبير يوسف ناراحت شد و طبق بعضى روايت ها به يوسف چنين گفت: من دروغ گفتم و چنين خوابى نديده بودم. ولى يوسف عليه‌السلام در جوابش فرمود: آن چه از من پرسيديد (و تعبيرى كه كردم) خواهد شد و حتمى است (504) و به او گوشزد كرد اين اتفاق خواهد افتاد.

## درخواست يوسف از رفيق زندانى

پرونده آن دو رفيق زندانى يوسف بررسى شد: يكى تبرئه و ديگرى محكوم به اعدام گرديد. مأموران براى بيرون بردن آنان وارد زندان شدند، آن دو براى خداحافظى نزد دوست خردمند و دانشمند خود يوسف صديق آمدند، يوسف به آن يكى كه مى دانست تبرئه و آزاد مى شود گفت: مرا نزد آقا و سرپرست خود ياد كن (505) و احوالم را به او گزارش بده تا بى گناهيم را بداند، شايد بدين طريق وسيله آزادى مرا از زندان فراهم سازد!

پرواضح است كه اين درخواست منافاتى با مقام توكل و تسليم يوسف به خداى تعالى نداشت و اين كه برخى خواسته اند عمل يوسف را بر غفلتش از ياد خدا حمل كنند و لغزشى برايش فرض كنند و آيه شريفه را نيز به همين گونه تفسير كرده اند، بى مورد است و روايت هايى نيز كه بدان استشهاد نموده اند، چندان اعتبارى ندارد؛ بلكه به گفته برخى از استادان بزرگوار مخالف با نصّ قرآن كريم بوده و مورد اعتماد نيست و معناى آيه شريفه فانساه الشيطان ذكر ربه نيز اين است كه شيطان از ياد آن - جوان آزاد شده - برده بود كه يوسف را نزد شاه يادآورى كند و جوابش را بدو بگويد، نه آن شيطان خدا را از ياد يوسف برد.

بارى يوسف از وى خواست كه نامش را نزد شاه ببرد و اوضاعش را بازگو كند، اما از آن جا كه انسان فراموش كار است، همين كه جوان دربارى تبرئه و آزاد شد، از خوشحالى و يا گرفتارى يوسف را از ياد برد و گزارش حال او را به شاه نداد و در نتيجه يوسف عزيز بدون جرم و گناه چند سال ديگر در زندان ماند، كه بسيارى از مفسّران آن را هفت سال ذكر كرده اند.

## خواب شاه و نجات يوسف از زندان

سال هايى كه مقدر شده بود تا فرزند پاك دامن يعقوب در زندان بماند، با تلخى و ناكامى سپرى شد و دوران آزادى از زندان و عظمت يوسف فرا رسيد، خواب هولناكى كه شاه ديد و حكايت از آينده تاريكى براى مردم مصر مى كرد، سبب شد تا همان جوان آزاد شده از زندان - كه به شغل ساقى گرى شاه گمارده شده بود - به ياد يوسف بيفتد و نامش ‍ را به عنوان يك دانشمند خردمند كه خواب هاى مهم را تعبير مى كند و از آينده خبر مى دهد، نزد شاه ببرد و وسيله آزادى و فرمانروايى او در كشور پهناور مصر فراهم گردد.

خوابى كه شاه مصر ديد چنين بود كه گفت: من (در خواب) ديدم هفت گاو چاق كه هفت (گاو) لاغر آن ها را مى خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشك ديدم. (506) وى براى تعبير آن جمعى از كاهنان و معبّران را خواست و خواب را برايشان نقل كرد و تعبيرش را جويا شد!

كاهنان و معبّران سرشان را به زير انداخته و به فكر فرو رفتند، ولى فكرشان به جايى نرسيد و همگى در پاسخ شاه گفتند: اينها خواب هاى پريشان و آشفته است و ما تعبير خواب هاى آشفته را نمى دانيم. (507)

آنان به سبب غرورى كه داشتند، حاضر نشدند به جهل خود درباره تعبير اين خواب عجيب اعتراف كنند و آن را در زمره خواب هاى آشفته و بى تعبير قرار داده و سپس گفتند: ما به اين گونه خواب هاى آشفته و پريشانى كه معلول افكار پريشان پيش از خواب است، آگاه و دانا نيستيم.

در اين جا بود كه ناگهان ساقى شاه به ياد رفيق خردمند و عالم زندانى اش افتاد وبه نظرش آمد كه چگونه آن جوان دانشمند و حكيم خواب او و رفيقش را تعبير كرد و همه چيز مطابق تعبير وى واقع گرديد، لذا بى درنگ رو به شاه كرد و گفت: من تعبير اين خواب را به شما خبر مى دهم. (508) به شرطى كه مرا نزد دوست زندانيم بفرستيد تا از وى جوياى تعبير آن شوم و هرچه او گفت به شما خبر دهم، زيرا او مرد خردمندى است كه تعبير خواب را به خوبى مى داند.

شاه مصر كه سخنِ معبّران نگرانى و پريشانيش را برطرف نكرده بود و هم چنان درباره آن خواب هولناك فكر مى كرد، از اين پيشنهاد استقبال كرده و ساقى را به زندان نزد آن جوان دانشمند زندانى فرستاد.

يوسف مانند هر روز به دل جويى از زندانيان و رسيدگى به وضع رفيقان محبوس و گرفتار خودسرگرم بود كه ناگهان به او خبر دادند آماده ديدار ساقى مخصوص شاه باشد كه از دربار آمده است. سپس يوسف متوجه شد همان رفيق زندانى اش است كه در وقت خداحافظى و آزادى اش، يوسف از وى آن درخواست مشروع را كرده بود نزد وى آمد و با بى صبرى از يوسف مى خواست تا سئوالش را پاسخ گويد.

فرزند بزگوار يعقوب آمادگى خود را براى شنيدن سخنانش به وى ابلاغ فرمود و ساقى لب گشوده گفت: اى يوسف «عزيز و) اى مرد راست گوى (509) بزرگوارى كه هر چه مى گويى راست و درست است، تو تعبير اين خواب را به ما خبر ده كه هفت گاو لاغر و هفت گاو چاق را مى خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشكيده ديگر (510) و تعبير آن را بگو شايد من نزد مردم (511) يعنى نزد بزرگان و دانشمندان و ساير مردمى كه مى خواهند از تعبير اين خواب عجيب آگاه شوند، بازگردم (512) و آن ها نيز از تعبير آن آگاه شوند (513) واز مقامى علمى و دانش سرشارى كه تو دارى مطلع گردند و عظمت تو برايشان مكشوف شود.

سخن ساقى تمام شد و همان طور كه انتظار مى رفت، حضرت يوسف بدون آن كه سخنى از بى وفايى اش به ميان آورد كه چند سال يوسف را فراموش كرده و شرط رفاقت را به جاى نياورده بود با بزرگوارى و جوان مردى و روى بازى كه حكايت از اصالت خانوادگى و مقام نبوتش مى نمود، شروع به تعبير خواب كرد و چنين فرمود: هفت سال (514) فراخى و پرآبى در پيش داريدطبق عادتى كه داريد (515) يا از روى جديّت وكوشش بيش تر بايد زراعت و كشت كنيد (516) به دنبال آن هفت سال قحطى در پيش است. در اين هفت سال فراخى بجز اندكى كه براى سدّ جوع لازم داريد، مابقى آن را هر چه درو كرديد (517)و تمام محصولى را كه برداشت كرديد همه را در همان خوشه اش انبار كنيد و فقط به مقدارى كه براى خوراك خود مصرف داريد برداريد. (518) و بقيه را همان طور كه گفتم ذخيره و انبار كنيد تا در سال هاى قحطى از آن استفاده كنيد و چون هفت سال قحطى و سختى پيش آمد، آن چه را در اين هفت سال ذخيره كرده ايد بخوريد تا آن سال ها نيز بگذرد و به دنبالش سال فراخى پيش آيد و اوضاع به حال عادى برگردد.

اين تعبير، گذشته از اين كه حكايت از كمال علم و دانش تعبير كننده آن مى كرد، معرّف شخصيت علمى دانشمندى بود كه سال ها در كنج زندان به سر مى برد و كسى از مقامش آگاه نبود. از اين بالاتر آن كه اين تعبير، پيش بينى مهمى را براى نجات ملت مصر از قحطى در برداشت كه خواه و ناخواه شاه و درباريان و دانشمندان مصر را به فكر وامى داشت تا از روى احتياط هم كه شده براى آينده دشوار و سختى كه در پيش دارند تدبيرى به كار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بكنند.

## بزرگوارى يوسف

يوسف در اين ماجرا از نظر عادى و معمولى كمال مردانگى و بزرگوارى را نشان داد، زيرا فرزند عزيز يعقوب كه سال ها بدون هيچ گونه جرم و گناهى آن همه مرارت و سختى زندان را كشيده و حتى براى استخلاص خود از همين رفيق بى وفا و فراموش كار استمداد كرده بود در اين جا مى توانست از اين فرصت پيش آمده پيش از بيان تعبير خواب، چند جمله به صورت درد دل و شكوه از او اظهار كند و فراموش كاريش را به رخش بكشد و سپس خواب را تعبير كند و بلكه تعبير خواب را به آزادى زندان موكول كند، و اگر اين كار را مى كرد به خصوص با اين كه جرمى از وى سراغ نداشتند و بى صبرانه مى خواستند تعبير مناسب اين خواب را بشنوند، حتما مورد قبول شاه و درباريان و دانشمندان مصرى قرار مى گرفت و ممكن يوسف عليه‌السلام همان گونه كه پيش از آن هنگام تعبير خواب دو رفيق زندانى براى مقام علمى خود آن جمله را به آن دو اظهار كرد و فرمود: من پيش از آن كه خوراكى براى شما بياورند از چگونگى و خصوصيات آن به شما خبر مى دهم تا آن دو را براى شنيدن سخنان بعدى خود آماده سازد، در اين جا نيز بدين وسيله شاه و بزرگان مصر را از مقام خود آگاه سازد و خبرهايى از آينده شاه و مردم مصر بدهد و سپس آن تعبير خواب عجيب را اظهار كند.

به علاوه مى توانست در آن وقت فقط خواب شاه را تعبير كند وبگويد هفت گاو چاق و لاغر، هفت سال فراخى و هفت سال قحطى است كه در پيش داريد و به همين مقدار اكتفا كند و ديگر آن تدبير عاقلانه و بزرگ را كه به فكر هيچ يك از عالمان و بزرگان مصر نمى رسيد براى جلوگيرى از نابود شدن مردم و نگهدارى آذوقه و گندم نمى كرد.

از نظر عادى يوسف بزرگوار، گذشت و جوان زيادى از خود نشان داد، اما اين نكته را هم بايد در نظر داشت كه حضرت يوسف در آن زمان يك انسان عادى و معمولى نبود بلكه او در آن وقت يكى از پيامبران الهى بود كه مسئوليّت سنگين و با اهميّت نبوّت را قبول كرده بود و براى هدايت و نجات مردم از گرفتارى هاى روحى و مادّى از هر نظر خود را آماده كرده و مانند ساير انبياى الهى به هر گونه فداكارى در اين راه آماده شده بود، از اين رو لذا ما نمى توانيم رفتار او را با رفتار مردمان معمولى ديگر بسنجيم و كار مردان بزرگ آسمانى را با كار ديگران قياس كنيم.

آرى از افراد عادى، اين همه گذشت و بزرگوارى شگفت انگيز است و شايد يك انسان معمولى اين همه جوان مردى و مردانگى از خود نشان ندهد، اما از مردان الهى و پيامبران نمى توان جز اين انتظار داشت، چنان كه در حالات انبياى ديگر نيز از اين نمونه فداكارى ها و گذشت ها فراوان ديده مى شود.

از اين رو آنچه در برخى از روايت ها وسخنان ديده مى شود كه گويند پيغمبر اسلام (ص) فرمود: اگر من به جاى يوسف بودم هنگامى كه فرستاده شاه نزد من آمد، با آن شرط مى كردم كه مرا آزاد كنيد تا تعبير خواب را بگويم... قابل اعتماد نيست و روايت معتبرى بر طبق آن نرسيده تا ناچار به تاءويل باشيم، بلكه اين سخن با مقام انبياى الهى و به خصوص ‍ پيغمبر بزرگوار اسلام نيز سازگار نيست و به گفته گروهى از بزرگان اگر بخواهيم اين گونه روايت ها را بپذيريم يكى از دو محذور لازم آيد اول آن كه ما عمل يوسف را تخطئه كنيم با اين كه يوسف عليه‌السلام در اين مورد كمال بزرگوارى و مردانگى و حسن تدبير را انجام داده بود. ديگر آن كه پيغمبر گرامى اسلام را شخصى عجول و بى صبرى بدانيم كه اين هم با مقام آن بزرگوار كه در گذشت از دشمنان خون خوارى چون ابوسفيان و ديگران در داستان فتح مكه و جاهاى ديگر زبانزد همه است، سازگار نيست.

## اشتياق شاه به ديدار يوسف

فرستاده شاه كه همان ساقى مخصوص و رفيق سابق در زندان بود، پس از شنيدن آن تعبير عجيب كه ضمنا پيش بينى و تدبيرى براى نجات مردم مصر از قحطى آينده نيز محسوب مى شد، به سرعت خود را به دربار شاه رسانيد و در حضور شاه و درباريان و دانشمندانى كه منتظر آمدن وى و شنيدن تعبير خواب و چشم به راهش بودند، ايستاده و به دقت تعبير يوسف را از خواب شاه گزارش داد و همه جزئياتى را كه يوسف گفته بود، براى آنان نقل كرد.

شاه و حاضران مجلس كه با دقت به گفتار ساقى گوش مى دادند، از تعبير عجيب يوسف به سختى در شگفت ماندند و همگى مشتاق ديدار اين شخصيت بزرگوار و حكيم خردمند گرديدند و كم كم به اين فكر افتادند كه چرا بايد چنين مرد خردمند و حكيمى در زندان باشد و به چه جرمى او را به زندان افكنده اند. به ويژه شخص شاه مى بيند معمّايى كه هيچ يك از دانشمندان و عالمان دربارش نتوانستند حل كنند و خوابى كه حكايت از آينده سختى براى مردم مصر مى كرد و آنان بر اثر بى اطلاعى و غرور، حمل بر خواب هاى پريشان و آشفته كردند، اين جوان دانشمند زندانى به بهترين وجهى تعبير كرده و تدبيرى هم براى اداره آينده سخت كشور مصر نموده است.

از اين رو شاه مصر مى خواهد تا هر چه زودتر اين عالم را از نزديك ببيند و از علم و دانش و تدبيرش در كارهاى مهم مملكتى استفاده كند.

همين موضوع سبب شد تا فرمان بدهد كه اين جوان را نزد من آوريد و با اين فرمان او را به دربارش احضار كرد.

فرستاده مخصوص شاه براى ابلاغ اين فرمان به زندان آمد، وى تصور مى كرد با ابلاغِ فرمان، يوسف بى درنگ از زندان خارج شده و به دربار مى رود، اما برخلاف انتظار، يوسف در پاسخ اين فرمان به فرستاده مخصوص چنين گفت: نزد سرپرست و آقاى خود بازگرد و از او بپرس حال زنانى كه دست هاى خود را بريدند چه بوده است؟ والبته پروردگار من به نيرنگشان آگاه است. (519)

براى فرستاده مخصوص و زندانيان ديگر كه از موضوع مطلع شدند، اين سخن شگفت انگيز بود و شايد هر كدام اصرار داشتند حضرت بى درنگ از زندان مانده و اكنون به بهترين وجهى وسيله نجاتش فراهم شده و شاه مملكت مشتاق ديداراوست، از رفتن به نزد وى خوددارى مى كند و مى خواهد بى گناهى خود را پيش شاه و بزرگان مملكت ثابت كند.

از نظر ظاهر نيز اين محاسبه درست بود، اما اين پيغمبر بزرگ الهى به همان اندازه كه به آزادى خود از آن محيط خفقان آور و تاريك و زندگى سخت و دشوار علاقه مند است، بيش از آن نيز به شرف و حيثيت و آبرويش مى انديشد و نمى خواهد هنگام ورود به قصر سلطنتى، زمام دار مصر و دربايان و معبّران كشور مصر به عنوان يك فرد آلوده به او نگاه كنند و به نام يك زندانى متّهم و گناه كار او را بشناسند و با دين او داستان معاشقه نامشروع با زنان مصرى و كام جويى از آن ها براى آن ها تداعى كند، بلكه مى خواست تا براى شاه و ديگران روشن شود كه وى به جرم پاكى به زندان افتاده و دامن او از هرگونه تهمتى پاك و مبرّاست و اين زنان آلوده مصرى بودند كه مى خواستند او را به گناه و آلودگى بكشانند و او با كمال شهامت و تقوا دست ردّ به سينه شان زد و از جاده عفت و پاك دامنى منحرف نشد.

## تبليغ يكتاپرستى و گذشتى ديگر

و اين كه يوسف در پيغام خود به شاه مصر و تحقيق ازحال زنان، نامى از زليخا نبرد - با اين كه وى اساس فتنه بود و گرفتارى هاى يوسف به دست وى انجام شده بود و نيز او بود كه پاى زنان ديگر را به اين ماجرا كشانيد - دليل ديگرى بر جوان مردى و گذشت او است كه نمى خواست در اين داستان نام زليخا و شوهرش كه چند سال سمت سرپرستى و كفالت او را به عهده داشتند، به ميان آيد و به خاطر اثبات پاك دامنى اش آنان را رسوا كرده و موضوع تقاضاى كام جويى نامشروع زليخا و امتناع خود را دوباره زنده كند. از اين رو تنها به گوشه اى از ماجرا كه تحقيق و بررسى آن بى گناهيش را اثبات مى كرد، اكتفا نموده ونام همسر عزيز مصر را به ميان نياورد. مطلب ديگرى كه از جمله انّ ربّى بكيدهنّ عليم به دست مى آيد، اين مطلب است كه يوسف از اين فرصت نيز بار ديگر براى رسالت الهى خود استفاده كرد و نام خداى يكتا و داناى به امور نهانى را به حساس ترين مقام سياسى مصر و بزرگان و دانش مندان آن كشور گوشزد كرد و آيين و مرام خود را نيز به طور ضمنى به آنان خبر داد، يعنى آن پروردگار بزرگى كه من او را خداى خويش مى دانم و پروردگار من است، از نيرنگ زنان مصرى به خوبى آگاه است و علت بريدن دست هاى آن ها را مى داند، اما شما كه به چنين خدايى ايمان نداريد، داستان را تحقيق و بررسى كنيد تا حقيقت بر شما مكشوف گردد.

## تحقيق و بررسى

فرستاده مخصوص دوباره بازگشت و پيغام يوسف را به شاه رسانيد و فرمان رواى مصر كه تازه از وجود چنين مرد دانش مندى ميان زندانيان آگاه شده بود با اين پيغام درصدد برآمدند تا علت زندانى شدن او را تحقيق كند و به همين منظور زنان را خواست و موضوع را از آن ها پرسيد.

از دنباله داستان معلوم مى شود كه پادشاه مصر پس از تحقيق دستور احضار زليخا را نيز در آن جلسه صادر كرد. زليخا نيز از روى ميل يا اكراه، در جلسه مزبور حضور پيدا كرد و به پاك دامنى يوسف اعتراف كرد.

قرآن كريم سئوالى كه پادشاه يا قضات در اين باره از زنان مصرى كردند اين گونه بيان كرده است: داستان شما (چيست؟) در آن وقتى از يوسف كام (مى) خواستيد چه منظورى داشتيد؟ (520)

زنان در پاسخ اظهار داشتند: پناه بر خدا! (يوسف از آلودگى مبّرا و پاك است) ما بدى (وگناهى) از او سراغ نداريم. (521) اين ما بوديم كه او را به ناپاكى دعوت كرديم، ولى او از دايره عفت و تقوا پافراتر ننهاد و هيچ گونه انحرافى پيدا نكرد.

زن عزيز هم ديگر نتوانست حقيقت را كتمان كند و بى پرده گفت: اكنون حقيقت آشكار شد (522) و من هم به پاكى و عفت يوسف اعتراف مى كنم، به راستى كوچك ترين انحرافى پيدا نكرد ومن بودم كه از او كام خواستم و بى شك (در سخن خود كه مى گويد بى گناه به زندان رفته) از راست گويان است. (523)

قرآن كريم در دنباله گفتار همسر عزيز مصرطلبى را در دو آيه ديگر بيان كرده كه ميان مفسّران اختلاف است كه آيا تتمه گفتار همسر عزيز است يا سخن يوسف صديق است كه در زندان يا پس از آزادى از زندان گفت. ترجمه آن دو آيه اين است: و اين بدان سبب بود كه بداند من در غياب وى خيانتى بدو نكردم و به راستى خداوند نقشه خيانت كاران را به هدف نمى رساند و من خود را تبرئه نمى كنم كه همانا نفس امّاره انسان را به كار بد وامى دارد، مگر آن كس كه خدا بدو رحم كند و حتما پروردگار من آمرزنده و مهربان است . (524)

آنان كه معتقدند اين سخنان دنباله گفتار زليخا در مجلس بازپرسى است، مى گويند اين سخنان چسبيده به گفتار همسر عزيز مصر بوده و وجهى ندارد ما سياق عبارت را به هم زده و روى گفتار با به سوى يوسف برگردانيم تا ناچار شويم براى ارتباط مطلب جمله اى را در تقدير بگيريم و مثلا بگوييم اين جمله در تقدير است كه چون موضوع را به يوسف گفتند، يوسف علت اين عمل خود را كه براى شاه پيغام داد (موضوع را تحقق كند) اين گونه ذكر كرد كه من اين كار را كردم تا عزيز مصر بداند من در غياب او خيانت نكردم و... بلكه دو آيه را دنباله گفتار زليخا مى گيريم و محذورى هم لازم نمى آيد.

ولى آنان كه عقيده دارند اين دو آيه گفتار يوسف است و تناسبى با گفتار زليخا ندارد، به چند دليل تمسّك جسته اند:

اولا، در آن جا كه مى گويد: اكنون حقيقت آشكار شد كه من يوسف را به كام جويى دعوت كردم (525) و به گناه و خيانت خويش اعتراف مى كند، آن گاه چگونه دنبالش مى گويد: اين براى آن بود كه بداند من در غيابش خيانتى بدو نكردم اگر منظورش از او شوهرش باشد تناقض گفته است، چون يك جا اعتراف به خيانت خود كرده و بلافاصله خيانت را از خود دور ساخته است و اگر منظورش يوسف باشد، باز هم بدو خيانت كرد كه او را مجرم معرفى كرده و به زندانش افكند.

ثانيا، چنان كه مى دانيم زليخا زنى كينه توز و هوس باز و از همه بالاتر بت پرست بود و چنين زنى چگونه مى تواند اين سخنان بلند و پرارجى را كه داراى معارف عالى توحيدى و حاكى از ايمان و تقوا و توكل گوينده آن به خداى يكتا است، اظهار كرده باشد، زيرا وى خداى يكتا را نمى شناخت تا بگويد: و انّ اللّه لايهدى كيد الخائنين (526) يا بگويد: ... الّا ما رحم ربّى انّ ربّى غفور رحيم... . (527)

از مجموع سخنان طرفين با توجه به نكته هايى كه در آيه شريفه است، قول دوم صحيح تر به نظر مى رسد. اگر چه جمعى از نويسندگان مصرى و غيرمصرى كه در اين باره قلم فرسايى كرده اند، اصرار دارند قول اول را ثابت كرده و قول دوم را ردّ كنند.

به هر صورت بر اساس قول اول، معناى آيه با توضيحى مختصر چنين مى شود كه زليخا در حضور شاه مصر و ديگران گفت: اين كه من صريحا اعتراف مى كنم يوسف قصد خيانت به من نداشت و من بودم كه مى خواستم از او كام جويى كنم به دو علت بود: يكى براى اين كه يوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وى صميمى ام؛ به دليل آن كه من در طول اين چند سال با همه نقشه هاى خائنانه ام مى خواستم يوسف را پيش شوهرم و ديگران گناه كار و خود را بى گناه جلوه دهم و به همين منظور او را به زندان افكندم، ولى اكنون مى بينم همه اين كارها نتيجه معكوس داد و به زيان من تمام شد و خداى بزرگ وضع را طورى پيش برد كه همه چيز به نفع يوسف و رسوايى من تمام شد. از اين رو دانستم كه خداوند نقشه خائنان را به ثمر نمى رساند و بهتر است كه به حقيقت اعتراف كنم. اعتراف من به اين كار به سبب فرمان نفس سركش انسان به بدى است، مگر آن كه خداوند به انسان رحم كرده و در برابر خواهش هاى نفسانى توفيق مقاومت بدهد و گرنه مهار كردن آن مقدور نيست. اين نفس سركش بود كه مرا به اين كار زشت وادار كرد، ولى اينك اميدوارم كه خدا مرا ببخشد، كه به راستى او آمرزنده و مهربان است .

طبق قول دوم كه گفتار يوسف باشد، معناى آيه روشن است و نيازى به توضيح ندارد و - چنان كه گفته شد- مناسب تر همين است كه بگوييم گفتار يوسف صديق است و بيان اين معارف عالى از شخصى مانند همسر عزيز مصر بعيد به نظر مى رسد.

و به هر ترتيب اين اعتراف زنان مصرى، براى شاه و ديگران جاى ترديدى باقى نگذاشت كه يوسف عليه‌السلام بدون هيچ گونه جرم و گناهى به زندان رفته و سال ها بى سبب در زندان بوده است. در صورتى كه هيچ نقطه ابهام و تاريكى از نظر آلودگى در دوران زندگى كاخ ‌نشينى اين جوان دانش مند و بزرگوار ديده نمى شود و كاخ نشينانى چون بانوى عزيز مصر و زنان ديگر مصرى بوده اند كه نقشه كام جويى از اين جوان باتقوا و عفيف را كشيده و شكست خورده اند، يا شوهر بى درد زليخا كه با اطلاع و آگاهى از مراوده همسرش با يك جوان بيگانه خم به ابرو نياورده و با جمله كوتاه استغفرى لذنبك (528) كه به همسرش گفته، موضوع را ناديده گرفته و بى گناه را به جاى مجرم و گناه كار به زندان افكنده است.

كشف اين ماجرا علاقه و اشتياق شاه و ديگران را به ديدار يوسف چند برابر كرد و به همان اندازه عزيز مصر و همسرش ‍ را از چشم او انداخت و موقعيت وى را لكه دار ساخت تا آن جا كه گفته اند كشف اين ماجرا منجر به عزل وى از آن منصب مهم گرديد و چنان كه در صفحه هاى بعد خواهيد خواند شاه مصر، يوسف را به جاى وى به آن منصب گماشت و بدين ترتيب يوسف صديق، عزيز مصر گرديد.

## تقاضاى مجدد شاه براى ديدار يوسف

پيغام يوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصرى و همسر عزيز تحقيق و بررسى كند واين كندوكاو موجب شد تا پادشاه اشتياق بيش ترى به ديدار يوسف پيدا كرده و تصميم بگيرد او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرار خود انتخاب نموده و در كارهاى مهم مملكتى از عقل و درايت و كاردانى وى استفاده كند، از اين رو براى بار دوم فرستاده مخصوص خود را با دستورى ويژه براى آوردن يوسف به زندان فرستاد. قرآن كريم متن دستور شاه مصر را اين گونه نقل مى كند: پادشاه گفت: او را نزد من آوريد تا براى (كارهاى مهم مملكتى) خود برگزينم (و محرم خويش گردانم) و چون با او گفت و گو كرد (و عقل و درايت او را ديد) بدو گفت تو امروز در نزد ما داراى منزلت و مقام و امين، هستى. (529)

شاه مصر پيش از ديدن وى، يكى از بزرگترين منصب هاى مهم مملكتى را براى او در نظر گرفت و دانست كه اين جوان بزرگوار گذشته از بزرگ ترين مقامى كه از نظر علم و دانش و فرزانگى دارد، از نظر تقوا و عفّت نيز بى نظير است و قدرتش در برابر نيروهاى اهريمنى نفس و مهار كردن هواهاى نفسانى فوق العاده و بلكه فوق قدرت بشرى است. در ضمن اين مطلب هم براى او روشن شد كه اين قهرمان برزگ، مرد بلند همت و شريفى است و از آن افراد بسيار نادر و اندكى است كه شرف و حيثيت خود را بيش از هر چيز دوست دارد و مانند ساير افراد ممتلّق و چاپلوسى نيست كه به هزاران وسيله متشبّت مى شوند تا به پست و مقامى برسند يا به ديدار پادشاه نائل گردند و از وى درخواستى بنمايند. وى مردى است كه رفتن به دربار فرعون مصر و ملاقاتش را براى خود افتخارى نمى داند و با اظهار علاقه او به ملاقاتش ‍ همه چيز را فراموش نمى كند، خلاصه، اين جوان همان كسى است كه پادشاه مصر مى خواهد و اگر مقامى را بپذيرد، از هر نظر آراسته و لايق آن مقام است و مانند افرادى نيست كه عاشق پُست و منصب هستند، اگر چه لياقت آن را نداشته باشند.

بارى فرستاده مخصوص به زندان آمد و نزد يوسف رفت و دستور پادشاه مصر را به وى ابلاغ نمود و تحقيق و بررسى از زنان مصرى را نيز به اطلاعش رسانيد و از شهادتى كه زنان و به خصوص همسر عزيز مصر در پاك دامنى و برائت ساحت قدس او داده بودند، آگاهش كرد.

يوسف عليه‌السلام ديگر وجهى براى توقف خود در زندان نديد و از سويى فرصتى برايش پيش آمده بود تا دبنى وسيله مرام مقدس توحيد را با قدرت و نفوذ بيش ترى در كشور مصر رواج دهد و از نظر مادى هم با گرفتن اختياراتى از پادشاه مصر به خوبى مى تواند مردم را در دوران قحطى از گرسنگى و هلاكت نجات بخشد و بزرگ ترين خدمت را به مردم مصر نمايد، او ديگر دليلى نديد كه فرستاده شاه را نااميد برگرداند و پاسخش را ندهد، از اين رو موافقت خود را اعلام كرده و به همراه فرستاده مخصوص به سوى كاخ سلطنتى حركت نمود.

شاه و بزرگان دربار و دانشمندان معبّر همگى چشم به راه آمدن يوسف بودند و براى ديدار اين مرد فوق العاده و ملكوتى و دانش مند بزرگ و گمنام، دقيقه شمارى مى كردند كه ناگهان فرستاده مخصوص وارد سرسرا شد و پس از تعظيم متعارف، ورود يوسف را به كاخ اطلاع داد و سپس خود يوسف - كه گويند در آن ايام سى سال از عمرش گذشته بود - وارد مجلس شد.

شاه او را نزد خود نشاند و با او گفت وگو كرد و هر جمله اى كه ميان آن دو ردّوبدل مى شد، علاقهئ شاه به او بيش تر مى شد. پادشاه مصر با همان گفت وگوى مختصر دانست كه او خيلى بالاتر و دانش مندتر از آن است كه وى تصور مى كرد و مقام علمى و عقل و تدبير و هم چنين شخصيت ايمانى، تقوا، امانت و پاك دامنى اش قابل سنجش با افراد ديگر نيست، از اين رو بى اندازه شيفته كمالات اوگرديد تا آنجا كه بدون درنگ و بى آن كه با درباريان و مشاوران مخصوص خود مشورت كند رو به وى كرد و گفت: تو امروز در پيش گاه ما داراى منزلت و امين هستى (530) و هر چه بخواهى مى توانى انجام دهى و هر منصبى را بپذيرى، به تو واگذار مى كنيم. يوسف عليه‌السلام ميان همه پست هاى مهم مملكتى منصب خزينه دارى سرزمين مصر را انتخاب كرد و در پاسخ شاه چنين گفت: خزينه هاى مملكت را در اختيار و فرمان من قرار ده كه من شخصى نگهبان و دانائى هستم (531). انتخاب اين پست نيز فقط براى آن بود كه با آگاهى و اطلاعى كه از وضع آينده مردم مصر و قحطى داشت و خواب شاه هم حكايت از آن مى كرد مى خواست كار كشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غلّه در خزانه هاى مملكتى مستقيما تحت نظر و دستور او باشد تا در هفت ساله اول كه دوران وسعت و فراخى نعمت و پرمحصولى است، اضافه بر مايحتاج زندگى مردم مصر، بقيّه را بدون كم وكاست در خزينه ها ذخيره كند و از اسراف هايى كه معمولا در اين دستگاه ها مى شود، جلوگيرى كند و مردم بى پناه مصر را سرپرستى كرده تا در سال هاى قحطى از هلاكت و نابودى محافظت كند. به طور كلّى قبول كردن اين سمت تنها به خاطر حفظ جان ميليون ها انسانى بوده كه خطر بزرگى تنها در آينده آن ها را تهديد مى كرد و وسيله خوبى براى پيش برد هدف مقدس توحيدى او محسوب مى شد. وگرنه يوسف طالب مقام و رياست و خوشى و لذّتى نبود كه با مقام معنوى و شخصيت روحانى او منافاتى داشته باشد.

و اين پاسخى است به برخى افراد كوته بين كه خواسته اند اين پيشنهاد و قبول مسئوليت را بريوسف بزرگوار خرده گرفته و زير ملامت سئوال ببرند.

از اين رو در روايت ها آمده است يوسف در تمام سال هاى قحطى هيچ گاه شكم خود را سير نكرد و غذاى سير نخورد و وقتى از او پرسيدند با اين كه تمام خزينه هاى مملكت مصر در دست توست، چرا گرسنگى مى كشى و خود را سير نمى كنى؟ در جواب فرمود: مى ترسم خود را سير كنم و گرسنه ها را فراموش نمايم.

و با توضيحى كه ذكر شد ديگر جاى اين سئوال باقى نخواهد ماند كه چرا يوسف با آن كه مقام نبوت داشت مسئوليت خزانه دارى كافرى را پذيرفت؟ زيرا پس از احساس مسئوليت در پذيرفتن مقام فرق نمى كند واگذاركننده اين پست و مقام، زمام دار خداشناس و موحّدى باشد يا شخص كفر و بت پرست و پذيرنده اين مقام پيغمبر باشد يا امام يا يكى از اوليا و دانشمندان بزرگ الهى.

در روايتى آمده كه مردى به امام هشتم حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام ايراد گرفت و گفت: چگونه ولى عهدى ماءمون را پذيرفتى؟ امام در جوابش فرمود: آيا پيغمبر بالاتر است يا وصى پيغمبر؟ آن مرد گفت: البته پيغمبر. حضرت باز فرمود: آيا مسلمان برتبر است يا مشرك؟ آن مرد گفت: بلكه مسلمان.

امام عليه‌السلام در جواب آن مرد گفت: عزيز مصر شخص مشركى بود و يوسف پيغمبر خدا بود و ماءمون مسلمان است و من هم وصى پيغمبرم. يوسف خود از عزيز درخواست منصب كرد و گفت مرا بر خزينه دارى مملكت بگمار كه من نگهبان و دانا هستم، ولى مرا ماءمون ناچار به قبول كردن ولى عهدى خود كرد. (532)

به هرصورت پذيرفتن منصب هاى ظاهرى يا درخواست آن از طرف مردان الهى در صورتى كه مصلحتى در كار باشد، هيچ گونه منافاتى با شاءن و مقام روحانى و الهى آنان ندارد و موجب ايراد و اشكال نيست.

## درس آموزنده ديگرى از قرآن

از آن جا كه هدف قرآن كريم در نقل داستان هاى گذشتگان تربيت افكار و توجه دادن بندگان خدا به مبداء و معاد و تهذيب نفوس و كمال انسان ها است و بيش تر جنبه تربيتى و آموزشى دارد، در هرجا به تناسب، اين هدف عالى را تعقيب نموده و تذكرهاى سودمندى به ساير افراد مى دهد. قرآن كريم در اين فصل از داستان يوسف نيز پس از ذكر موضوع آزادى يوسف از زندان و رسيدن وى به بزرگ ترين مقام هاى ظاهرى و جلب اطمينان و دوستى شاه مصر و بزرگان آن كشور، يك نتيجه بسيار را در آن سرزمين تمكن و قدرت داديم به هرگونه (و درهرجا) كه مى خواهد در كارها تصرف (و امرونهى) كند و ما هر كه را بخواهيم به رحمت خويش مخصوص داريم و پاداش نيكوكاران را تباه (وضايع) نمى كنيم و همانا پاداش آخرت بهتر (وزيادتر) است براى كسانى كه ايمان آورده و تقوا و پرهيزگارى دارند. (533)

قرآن كريم در اين جا دو حقيقت را گوشزد مى كند: يكى مربوط به زندگى اين جهان ناپايدار است و ديگرى به عالم آخرت و زندگى ابدى آن جهان.

آن چه مربوط به زندگى اين جهان است، اين كتاب بزرگ آسمانى بانشان دادن يك نمونه بارز از سرگذشت يكى از پيغمبران بزرگ الهى به پيروان خود اين درس را مى دهد كه عزّت و ذلّت اشخاص به دست بندگان ناتوان خدا و تحت اختيار اين و آن نيست كه هر كه را بخواهند روى حبّ و بغض ها عزيز گردانند يا هر كسى را اراده كنند، روى هوا و هوس ها خوار و زبون سازند؛ بلكه دادن عزت و گرفتن آن تنها به دست خداست و خدا به هر كه خواهد عزت دهد و از هر كه خواهد بگيرد.

البته خداى متعالى نيز بدون علت و بى سبب به كسى چيزى نمى دهد و بى علت نيز چيزى را از كسى نمى گيرد، بلكه عمل خود افراد و لياقت آنان زمينه اى را براى اعطاى نعمت ها و منصب ها فراهم ساخته، چنان كه كردار خود آنان و بى لياقتى ايشان است كه زمينه را براى سلب نعمت ها و آمدن بلاها و نقمت ها آماده مى سازد.

اگر خداوند متعال آن عزت و عظمت را به يوسف داد، براى آن بود كه همسر عزيز مصر و برادرانش - كه بعدا به مصر آمدند و يوسف را شناختند- به اين حقيقت واقف شوند كه عزّت و ذلّت به دست آفريننده اين عالم و خالق اين جهان هستى است، از اين رو آنان هر چه خواستند يوسف را خوار و زبون سازند به همان اندازه خداى تعالى او را عزيز و محترم گردانيد. آنان از علاقه قلبى يك پدر پير به وى حسادت ورزيده و زندگى محدود خانه يعقوب و فرمان بردارى محوطه كاخ عزيز را از او دريغ داشتند. خداى تعالى فرمانروايى بى چون و چراى تمام كشور مصر را به او موهبت فرمود و عظمت و محبت او را در دل ميليون ها انسان انداخت. آن ها با تشكيل جلسات متعدد، نقشه نابودى و خوارى يوسف را كشيدند، اما خداى تعالى به وسيله همان نقشه ها زمينه عظمت و آقايى يوسف رافراهم ساخت.

همه اين عزت ها و عظمت ها به سبب آن بود كه يوسف در مقام بندگى حق تعالى از دايره عبوديت پا بيرون ننهاد و با تقوا و عمل نيك در همه جا لياقت و شايستگى خود را براى دريافت عنايت ها و موهبت هاى الهى ابراز داشت و خداى تعالى نيز اين عزت و مقام را به او عنايت فرمود.

اين حساب نه فقط در مورد يوسف عزيز است، بلكه درباره همه افراد اين گونه است و داستان يوسف نمونه و شاهدى براى بيان اين حقيقت است و - چنان كه گفتيم - تمام نعمت ها و عطاياى الهى تحت حساب و نظم است وبى نظمى وبى عدالتى در دستگاه پروردگار متعال و جهان آفرينش وجود ندارد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دهنده اى كه به گُل نكهت و به گِل جان داد |  | به هر كه هر چه سزا ديد حكمتش آن داد (534) |

اين راجع به زندگى ناپايدار اين جهان نخستين حقيقتى كه خداى تعالى در اين جا تذكر مى دهد. از اين مهم تر حقيقت ديگرى است كه خداوند در آيه دوم در مورد زندگى جهان آينده و عالم آخرت گوشزد فرموده و بيان مى دارد تا افراد با ايمان و پرهيزكار (وبلكه همگان) بدانند پاداش نيكى كه خداوند براى آنان درآخرت آماده كرده و در آن جهان به آنان مى دهد، به مراتب بهتر و بيش تر از اين جهان خواهد بود و قابل مقايسه و سنجش با پاداش هاى اين جهان نبوده و نخواهد بود، زيرا نعمت هاى اين جهان و مقام و منصب آن هر چه و به هر اندازه و مقدار كه باشد، دوام و بقايى ندارد و زوال پذير و ناپايدار و محدود است؛ گذشته از اين كه با هزاران ناراحتى وكدورت آميخته و با انواع ناكامى ها و محنت ها

تواءم و مخلوط است و هيچ نوشى بدون نيش و هيچ لذتى بدون رنج و عذاب نيست، ولى نعمت هاى جهان آخرت از هرگونه ناراحتى و محنتى پاك و خالص بوده و هيچ گونه رنج و تعبى در آن وجود ندارد.

## عظمت يوسف در مصر به آن جا رسيد كه...

طبرسى (ره) در تفسير خود از كتاب النبوه روايت كرده است كه امام رضا عليه‌السلام فرمود: يوسف (پس از اين كه فرمانروا گرديد) به جمع آورى آذوقه و غلّه پرداخت و در هفت سال فراوانى انبارها را پركرد و چون سال هاى قحطى رسيد، شروع به فروش غله كرد. در سال اول مردم هر چه درهم دينار (وپول نقد) داشتند، همه را به يوسف داده و آذوقه و غله گرفتند تا جايى كه ديگر در مصر و اطراف آن درهم ودينارى به جاى نماند، جز آن كه همگى ملك يوسف شده بود و چون سال دوم شد، جواهرات و زيورآلات خود را به نزد يوسف آورده و در مقابل آن هااز وى آذوقه گرفتند تا جايى كه ديگر زيورآلاتى به جاى نماند، جز آن كه در ملك يوسف در آمده بود؛ و در سال سوم هر چه وام و رمه و حيوانات چهارپا داشتند، همه را به يوسف داده و آذوقه دريافت داشتند تا جايى كه ديگر حيوان چهارپايى در مصر نبود، مگر آن كه ملك يوسف بود. در سال چهارم هر چه غلام و كنيز و برده داشتند، همه را به يوسف فروختند و آذوقه گرفته و خوردند تاجايى كه ديگر در مصر غلام و كنيزى نماند كه ملك يوسف نباشد؛ سال پنجم خانه و املاك خود را به يوسف دادند و آذوقه خريدند تا آن جا كه در مصر و اطراف آن خانه و باغى نماند، مگرآن كه همگى ملك يوسف شده بود. سال شمم مزارع و آب ها را به يوسف داده و با آذوقه مبادله كردند و ديگر مزرعه و آبى نبود كه ملك يوسف نباشد. سال هفتم خودشان را به يوسف فروختند و آذوقه خريدند و ديگر برده و آزادى نبود كه ملك يوسف درآمده بود و مردم گفتند: تاكنون نديده و نشينده ام كه خداوند چنين ملكى به پادشاهى عنايت كرده باشد و چنين علم و حكمت و تدبيرى به كسى داده باشد.

در اين وقت يوسف به پادشاه مصر گفت: در اين نعمت و سلطنتى كه خداوند به من در مملكت مصر عنايت كرده چه نظرى دارى؟ راءى خود را در اين باره بگو كه من در اين كار نظرى جز خيروصلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات ندادم كه خود بلايى بر آن ها باشم و اين لطف خدا بود كه آنان را به دست من نجات داد! .

شاه گفت: هرچه خودت صلاح مى دانى درباره شان انجام ده و راءى همان راءى توست!

يوسف فرمود: من خدا را گواه مى گيرم و تو نيز شاهد باش كه من همه مردم مصر را آزاد كردم و اموال و غلام و كنيزشان را بدان ها بازگرداندم و حالا پادشاهى و فرمانروايى تو را نيز به خودت وامى گذارم. مشروط بر آن كه به سيره و روش من رفتار كنى و جز بر طبق حكم من حكومت نكنى.

شاه گفت: اين كمال افتخار و سربلندى من است كه جز به روش و سيره تو رفتار نكنم و جز بر طبق حكم تو حكمى نكنم و اگر تو نبودى توانايى بر اين كار نداشتم و اين سلطنت و عزت و شوكتى كه دارم از بركت تو به دست آوردم و اكنون گواهى مى دهم كه خدايى جز پروردگار نيست كه شريكى ندارد و تو فرستاده و پيغمبر او هستى و در همين منصبى كه تو را بدان منصوب داشته ام، بمان كه در نزد ما همان منزلت و مقام را دارى و امين ما هستى. (535)

## برادران يوسف در مصر

سال هاى فراخى و محصول به پايان رسيد و هفت سال قحطى پيش آمد و اين قحطى و خشك سالى به شهرها و بلاد اطراف مصر نيز سرايت كدر و حدود شامات و سرزمين فلسطين هم دچار قحطى شدند و درصدد تهيه غلّه و آذوقه از اين طرف و آن طرف برآمدند، با اين تفاوت كه در كشور مصر فرزند خردمند و فرزانه يعقوب طبق آنچه مى دانست، از سال ها پيش غلّه ذخيره كرده و پيش بينى آن سال هاى سخت را كرده بود و مردم مصر به بركت يوسف آذوقه داشتند، ولى در شهرهاى مجاور كشور مصر اين پيش بينى نشده و از اين رو در خطر نابودى قرار گرفته بودند.

از جمله بلاد مجاورى كه در مضيقه سختى قرار گرفتند، مردم كنعان بودند و خاندان يعقوب نيز در آن قريه زندگى مى كردند. مرحوم طبرسى در مجمع البيان و صدوق (ره) در امالى نقل كرده اند يعقوب فرزندان خود را جمع كرد و بدان ها گفت شنيده ام در مصر آذوقه براى خريدارى هست و فروشنده آن مرد صالحى است، شما نزد او برويد كه - ان شاء اللّه - به شما احسان خواهد كرد.

فرزندان يعقوب بضاعت مختصرى براى خريدارى غلّه تهيه كردند و بارها را بستند و به سوى مصر حركت كردند، اما خبر نداشتند فروشنده غلّه همان برادرشان يوسف است كه سال ها پيش، از حسادت او را به چاه افكندند و تا به آن روز نمى دانستند چه به سر او آمده و به چه سرنوشتى دچار شده و امروزه فرمانرواى كشور مصر گرديده و تمامى انبارهاى غله در آن كشور تحت اختيار و نظر اوست.

تنها پسرى كه يعقوب از ميان پسران نزد خود نگه داشت، بنيامين (برادر مادرى يوسف) بود و اين نيز بدان سبب بود كه يعقوب به سنّ پيرى رسيده و از كار افتاده بود و بنيامين را كه ظاهرا كوچك تر از ديگران بود، براى كمك خويش و رسيدگى به كارهاى شخصى پيش خود نگه داشت و شايد علت ديگرش هم آن بود كه از هنگام گم شدن يوسف عزيز، اين پدر دل سوخته و غم ديده با ديدارِ بنيامين دل خويش را در اين اندوه تسليت مى داد و حتى المقدور او را خود جدا نمى ساخت. (536)

بارى ده پسر يعقوب به سوى مصر حركت كردند، آنان براى تهيه غلّه و آذوقه راه ها را به سرعت مى پيمودند تا هرچه زودتر به خانه و ديار خود بازگشته و خاندان خويش را از مضيقه رهايى بخشند.

به گفته بعضى، يوسف صديق نيز براى آن كه امر خريد و فروش غلّه منظم باشد و محتكران و تاجران سود جود از اين موقعيت سوء استفاده نكنند و يا مأموران دولتى در تقسيم و فروش، از دايره عدالت پابيرون ننهند، دستور داده بود كه برنامه دقيقى در خريد و فروش غلّه انجام گيرد و نام تمام خريداران و دريافت كنندگان را روزانه در دفترى ثبت و ضبط كنند و در پايان هر روز آن دفتر را به نظر وى برسانند. به ويژه درباره كسانى كه از خارج مصر مى آمدند، كنترل و دقّت بيش ترى مى شد تا مبادا تاجران و سرمايه داران شهرهاى مجاور و كشورهاى هم جوار روى دشمنى و عدوات يا به انگيزه سود و تجارت، غلّه مصر را در برابر پول به شهرها و كشورهايشان منتقل سازند، از اين رو دستور داده بود روى كسانى كه از خارج كشور براى خريد غلّه به مصر مى آيند، بازپرسى و تحقيق بيش ترى شود و قبل از انجام معامله نام و مشخصات آن ها را ضبط كرده و به اطلاع يوسف برسانند.

روزى مأموران نام ده برادر را كه از كنعان آمده بودند، ثبت كرده و به نظر يوسف رساندند، به محضر آن كه چشم يوسف به نام برادرانش افتاد، تكانى خورد و دقت بيش ترى روى آن نام ها كرد و سپس دستور داد كه آنان را نزد وى آوردند.

هيچ كس سبب احضار آن ها را نمى دانست و خود آنان نيز از احضارشان به دربار عزيز مصر بى اطلاع بودند، شايد هر كدام پيش خود فكرى كردند، ولى هيچ گاه نمى دانستند شخصى كه اكنون در راءس يكى از بزرگ ترين مقام هاى حساس ‍ اين مملكت قرار دارد، همان يوسف برادرشان است.

قرآن كريم نقل مى كند كه برادران را به حضور يوسف بردند و يوسف آنان را شناخت، ولى آن ها يوسف را نشاختند و علتش هم معلوم بود، زيرا يوسف قبلا از نام و خصوصيات ايشان مطلع شده و آن ها متجاوز از سى سال بود كه او را نديده بودند و به گفته ابن عباس از روزى كه او را در چاه انداختند، تا آن روز كه براى تهيه غله به مصر آمده بودند، چهل سال تمام گذشته بود، يوسف را در قيافه كودكى ديده بودند و آن روز قيافه مردى پنجاه ساله را مى ديدند كه به كلّى با زمان كودكى متفاوت بود.

يوسف به طورى كه او را نشناسند، شروع به سئوال كرد و از وضع پدر و خاندان و بردار ديگرشان بنيامين كه او را همراه نياورده بودند، پرسيد و هم چنين از آن برادر ديگرشان كه در كودكى او را به چاه افكنده سئوال هايى كه و دستور داد آنان را در جاى گاهى نيكو منزل دهند و به خوبى از آن ها پذيرايى كنند و پيمانه هايشان را كامل دهند.

آرى شيوه مردان بزرگوار الهى چنين است كه هنگام رسيدن به قدرت، گذشته را فراموش مى كنند و كينه كسى را به دل نگيرند ودر صدد انتقام از دشمنان برنيايند و آزارشان را به احسان و نيكى پاسخ دهند و عفو و گذشت را پيشه خود سازند و اين شيوه پسنديده در احوال ساير انبياى الهى و رهبران بزرگ مذهبى نيز نمونه هاى فراوانى دارد، چنان كه پيغمبر بزرگوار اسلام روز فتح مكه، دشمنانى كه در طول بيست سال، سخت ترين آزارها و بدترين اهانت ها را درباره او و پيروانش انجام داده و آن همه كارشكنى بر ضد او كردند، همه را بخشيد و با جمله اذهبوا فانتم الطلقاء همه را از وحشت و اضطراب نجات داد.

بارى يوسف هنگامى كه آنان را مرخص كرد تا به شهر و ديار خود بازگردند، به آن ها چنين گفت: در اين سفر كه دوباره به مصر مى آييد، برادرِ پدرى خود را نيز همراه بياوريد تا من اورا ديدار كنم و براى آن كه بدانند عزيز مصر اين كار را به طور جدّى از آن ها مى خواهد، يك جمله به صورت تشويق و دنبالش جمله اى به گونه تهديد به آنان فرموده گفت: ... آيا نمى بينيد كه من پيمانه را تمام مى دهم و بهتر از هر كس پذيرايى مى كنم. (537)واگر (اين بار) او را همراه خود نياوريد پيمانه و آذوقه اى نداريد و نزديك من نياييد. (538)

فرزندان يعقوب كه مى دانستند پدرشان به سختى به اين امر تن مى دهد و به آسانى حاضر نيست بنيامين را از خود دور سازد، تأملى كرده و قول دادند به هر ترتيبى شده، اين كار را انجام دهند و در پاسخ يوسف اظهار داشتند: ما كوشش ‍ مى كنيم تا رضايت پدرمان را دراين باره جلب كنيم و حتما اينكار را خواهيم كرد. (539)

گفت و گوى يوسف با آنان به پايان رسيد و برادران يوسف كه برادرشان را نشناخته بودند، براى تحويل گرفتن بارهاى خود به اداره كل غلّه رفتند.

يوسف نيز براى اين كه آن ها را از هر نظر آمدن مصر براى بار دوم تشويق كند، به مأموران خود دستور داد كالا و بضاعتى را كه براى خريد گندم به مصر آورده بودند- و به گفته برخى مقدارى صمغ بود- دربارهايشان بگذارند تا چون به كنعان رفتند و بارها را باز كردند و متوجه شدند كالاهاى آن ها را بازگردانده، ترغيب شده و حتما سفر ديگرى به مصر بيابند.

برخى گفته اند يوسف اين كار را به آن سبب كرد كه نخواست از برادرانش بهاى گندم گرفته باشد و براى خود ننگ مى دانست كه در چنين روزگارى سختى كه خاندانش به غلّه نيازمندند، از آنان قيمت غله را دريافت دارد، از اين رو دستور داد كالايشان را دربارشان بگذارند.

قول سوم اين است كه يوسف اين كار را كرد تا آنان حتما به مصر بازگردند، زيرا مى دانست ديانت و امانت آن ها سبب مى شود تا وقتى به كنعان رسيدند و كالاهايشان را دربارها ديدند، براى پس دادن آن ها هم كه شده به مصر بازگردند، چون نمى دانستند كه خود عزيز مصر اين كار را كرده و چنين دستورى به مأموران داده است.

علت ديگرى نيز براى اين كار يوسف ذكر كرده و گفته اند: يوسف ترسيد مبادا فرزندان يعقوب ديگر چيزى نداشته باشند كه براى خريد غله به مصر بياورند، لذا دستور داد آن چه آورده بودند دربارهايشان بگذارند تا بار ديگر بتوانند به مصر بيايند. (540)

## فرزندان يعقوب در حضور پدر

پسران يعقوب از مصر به سوى كنعان حركت كردند و پس از گذشت چند روز به فلسطين وارد شده و خاندان يعقوب را از انتظار بيرون آوردند، ولى آن چه مسلم است اينان در طول راه از احسان و نيكوكارى و كرم عزيز مصر پيش خود سخن ها گفته و آماده شدند تا هر چه زودتر و سايل سفر دوم را فراهم كرده و براى تهيه آذوقه بيش ترى دوباره به مصر سفر كنند و شايد در همان ساعات نخست ورود، نزد پدر رفته و از پذيرايى گرم و نيكى هاى پادشاه مصر برايش ‍ داستان ها گفتند.

طبرسى (ره) نقل كرده وقتى فرزندان يعقوب بازگشتند، به پدر گفتند: پدر جان، ما از نزد بزرگ ترين پادشاهان مى آييم و كسى در علم و حكمت وخشوع و متانت و وقار مانند وى يافت نمى شود و اگر شبيهى براى شما در ميان مردم باشد، همانا او خواهد بود. (541)

شايد جهت ديگرى نيز در كار بوده كه آن ها را وادار كرد تا هر چه بيش تر از فضل و كرم عزيز مصر براى پدر تعريف كنند وصفت هاى پسنديده او را نزد يعقوب بازگويند، وآن جهت همان وعده اى بود كه به عزيز مصر داده بودند كه اين كار براى آن ها بسيار دشوار ومشكل بود. از طرفى يعقوب با بنيامين ماءنوس بود و به سختى حاضر مى شد او را از خود جدا كند و از سوى ديگر برادران از روزى كه با يوسف آن رفتار را كردند، به كلى پيش پدر بدسابقه شده و اعتمادش را از خود سلب كرده بودند و مى دانستند كه راضى كردن يعقوب براى اين كار امرى بس مشكل و دشوار است.

وضع خشك سالى و قحطى هم چنان ادامه داشت و هر روز كه بر خاندان يعقوب مى گذشت، احتياج بيش ترى به غله و آذوقه پيدا مى كردند و با وضعى كه اين ها در مصر ديده بودند، بايد هر چه زودتر سفر ديگرى به مصر بكنند و حتى المقدور آذوقه بيش ترى را تهيه كنند و غله فراوانى براى خانواده يعقوب بياورند.

از اين رو از همان روزهاى اول ورود، زمزمه مراجعت به مصر و بردن بنيامين را در اين سفر شروع كرده و مطابق نقل قرآن كريم چنين گفتند: پدرجان (ماديگر) از پيمانه (وگرفتن آذوقه) ممنوع شده ايم (542) و به ما گفته اند كه اگر اين سفر بنيامين را همراه خود نبريم، به ما آذوقه ندهند و به طور كلى به كشور مصر و نزد عزيز نرويم. با اين وضع برادرمان را همراه ما بفرست تا پيمانه (آذوقه) بگيريم (543) و تقاضايمان را براى گرفتن غلّه قبول كنند و در اين سال هاى سخت از قحطى رهايى يابيم.

به دنبال اين درخواست چون مى دانستند كه يعقوب در اين باره اطمينانى به آن ها ندارد، اين جمله را هم اضافه كردند و گفتند: ما به طور حتم از وى محافظت و نگهدارى مى كنيم.

يعقوب در محذور سختى گرفتار شده بود، از طرفى مى ديد براى تهيه آذوقه ناچار است پسران خود را دوباره به مصر بفرستد و از سوى ديگر بدون فرستادن بنيامين آذوقه اى به آنان نمى دهند و نيز اطمينانى به آن ها ندارد كه وى را همراهشان بفرستد و خاطره تلخ فرستادن يوسف برادر مادرى بنيامين را همراه برادران از ياد نبرده بود. در اينجا شايد تأملى كرد و سپس گفت: آيا همان طور كه درباره برادرش يوسف به شما اعتماد كردم، درباره او نيز همان گونه به شما اعتماد كنم؟ (544) آيا مى توانم با اين سخنانتان به وى مطمئن باشم؟ مگر شما نبوديد كه يوسف را از من گرفتيد و تعهد داديد كه از وى محافظت مى كنيد، اما شبانه آمديد و به دروغ اظهار كرديد كه او را گرگ خورده است؟ با اين سابقه بدى كه داريد، چگونه مى توانم درباره برادرش بنيامين به شما اعتماد كنم؟

يعقوب اين جمله را كه حكايت از بى اعتمادى خود به فرزندان و علاقه شديد به يوسف گم شده اش مى كرد اظهار داشت و به دنبال آن توكل و اعتمادش را درباره نگهبانى و لطف و مهر خداى تعالى بيان داشته، فرمود: اما خدا بهترين نگهبان و مهربان ترين مهربانان است. (545)

يعنى به قول شما اعتمادى نيست، اما به نگهبانى و حفاظت خداى تعالى اعتماد و اطمينان دارم و او ر هر حال مرا مورد مهر و لطف خود قرار خواهد داد.

هدف يعقوب از ذكر اين جمله يا اعتماد به خداى تعال در مورد فرستادن بنيامين با آنان بود، يا منظورشان اين بود كه در مورد يوسف گم شده ام به خدا اعتماد دارم و مى دانم كه او را روزى به من باز مى گرداند و خدا نسبت به من مهربان است.

چيزى كه در اين ميان موجب شد تا فرزندان يعقوب براى بردن بنيامين اصرار كنند و بهانه اى به دستشان داد تا دوباره نزد پدر آمده و تقاضاى خود را تكرار كنند، اين بود كه چون بارهاى خود را گشودند، مشاهده كردند كالاهايشان را ميان بارشان گذارده اند و به آنان بازگردانده اند، از اين رو نزد پدر آمده و اين گونه آغاز سخن كرده گفتند: پدر جان ما ديگر چه مى خواهيم (يا مگر ما چيزى نمى خواهيم) زيرا اين كالاهايمان است كه به ما بازگردانده اند و (مادوباره مى رويم و) براى خانواده خود آذوقه تهيه مى كنيم و برادرمان را نيز (دركمال مراقبت) حفظ مى كنيم و بدين وسيله بار شترى (ديگر به بارهاى خود) مى افزاييم كه اين اندك است (546) و يك بار شتر غلّه اضافى نيز براى زندگيمان در اين قحط سالى كمك خوبى است.

## رضايت يعقوب را جلب كردند

يعقوب كه مى بيند خانواده اش نيازمند به آذوقه و غله است و آن نيز با مسافرت فرزندانش به مصر تهيه مى شود، چاره اى ندارد جز اين كه به رفتن بينامين راضى شود؛ اما چون فرزندانش سابقه خوبى ندارند، از آن ها پيمان محكمى گرفت تا از بنيامين محافظت و نگهبانى كرده و او را نزد وى بازگردانند، مگر آن كه مشكلى پيش آيد كه حلّ آن از عهده آنان خارج باشد و كار از دستشان بيرون رود.

شايد علت اين كه سابقه بدِ آنان را در مورد نگهدارى از يوسف و آن داستان تلخ و ناراحت كننده را به رخشان كشيد، براى همين بود كه آن ها را وادار كند تا مراقبت بيش ترى در محافظت از بنيامين كنند.

به هر صورت يعقوب رو به آنان كرده فرمود: من او را با شما نمى فرستم تا آن كه وثيقه اى از خدا نزد من آوريد(و تعهدى خدايى به من بسپاريد) كه او را به من بازگردانيد، مگر آن كه گرفتار (حادثه اى) شويد. چون پسران تعهد خود را سپردند يعقوب (موافقت كرده و) گفت: خدا درباره آن چه مى گوييم شاهد(و وكيل) است. (547)

از اين كه مشكل حلّ شد و پسران توانستند موافقت پدر را براى بردن بنيامين جلب كنند، خوشحال شده و آمادهئ سفر دوم شدند. در برخى از روايت ها فاصله سفر اول با سفر دوم را شش ما ذكر كرده اند.

## دومين سفر

فرزندان يعقوب مقدمه حركت به مصر را فراهم كرده و بارها را بستند و بنيامين را نيز آماده مسافرت كرده و براى خداحافظى نزد پدر آمدند.

حضرت يعقوب كه صرف نظر از تجربه زندگى از منبع وحى الهى نيز برخوردار است و با عالم غيب نيز ارتباط دارد، در اين جا سفارشى ديگر به فرزندان خود كرد و فرمود: اى فرزندان من، از يك دروازه وارد (شهر مصر) نشويد و از دروازه هاى مختلف وارد شويد و البته به من نمى توانم در برابر خداوند كارى براى شما انجام دهم (وجلو قضاى الهى را با اين تدبير بگيرم) كه حكم (وفرمان) تنها براى خدا است و من بر او توكل كنم و همه توكل كنندگان بايد بر او توكل كنند. (548)

## هدف يعقوب در اين دستور

در اين كه يعقوب عليه‌السلام به چه منظورى اين دستور را به فرزندانش داد، اختلاف است و عدّه اى گفته اند يعقوب از چشم زخم مردم نسبت به آنان ترسيد.

زيرا وقتى يازده پسر يعقوب كه همگى رشيد و نيرومند بوده و از نظر جمال و اندام و زيبايى ممتاز بودند، پيش رويش ‍ صف كشيدند، آن حضرت ترسيد كه اگر اينها به همين شكل واجتماع وارد مصر شوند، توجه مردم را جلب كرده و چشم ها متوجه آنان شوند و مورد اصابت چشم زخم قرار گيرند از اين دستور داد از دروازه هاى مختلف و به صورت پراكنده وارد مصر شوند.

به دنبال اين گفتار، براى اثبات اين مطلب نيز كه چشم زخم حقيقت دارد و چشم مردم در زوال نعمت ها مؤ ثر است، سخنانى گفته شده و حديث هاى نيز از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده اند و از نظر علمى هم موضوع را مورد بحث قرار داده اند كه نقل آن ها ما را از مسير خود منحرف مى سازد. (549)

برخى گفته اند يعقوب ترسيد اگر اينها به صورت اجتماع وارد شوند، توجه مأموران دولتى را به خود جلب كرده و مورد سوء ظن آنان قرار گيرند و احيانا براى تحقيق حال ايشان آن ها را به زندان افكنده و گرفتار شوند. (550)

خداى تعالى به دنبال اين دستور يعقوب فرموده است: و چنان نبود كه (اين دستور يعقوب) كارى در برابر خدا (وتقدير الهى) براى ايشان انجام دهد، جز آن كه خواسته اى در دل يعقوب بود كه آن را برآورد و به راستى او داراى عملى بود كه ما بدو آموخته بوديم، ولى بيش تر مردم نمى دانند. (551)

شايد با توجه به سياق وذيل آيه، منظور خداى تعالى اين است آن چه يعقوب به فرزندان خود گفت، روى علمى بود كه ما به وى آموخته بوديم و يعقوب نمى توانست جلوى قضاى ما را بگيرد، ولى چون به ما توكل و با اين برنامه ودستور مى خواست تا آن ها را از گزند حوادث حفظ كند، ما نيز خواسته اش را عملى كرديم و حاجتش را برآورديم، و پسرانش را از گزند يا چشم زخم مردم حفظ كرديم.

به هر صورت يازده پسر يعقوب حركت كردند و برطبق دستور پدر، هنگام ورود به مصر پراكنده شده و از دروازه هاى مختلف وارد شهر شدند و پس از اين كه بارهاى خود را فرود آورده و به مركب هاى و سرو وضع خود رسيدگى كردند، مشتاقانه به سمت خانه عزيز مصر به راه افتادند.

طبيعى است يوسف عزيز نيز بدون آن كه به نزديكان خود اظهار كند، هر صبح و شام انتظار ورود برادرانش به خصوص ‍ برادر پدر ومادريش بنيامين را مى كشيد و چشم به راه بود تا دربانان مخصوص ورودشان را به اطلاع او برسانند.

در چنين وضعى دربانان - بدون اطلاع از هويّت مردانى كه بر درخانه عزيز مصر آمده اند ورود يازده مرد رشيد، زيبا و نيرومند را به عزيز مصر خبر داده و درخواست اجازه ورود آنان را به عرض رساندند.

عزيز مصر در كمال متانت و وقار به آنان اجازه ورود داد و سپس به خدمت كاران دستور داد از آن ها به گرمى پذيرايى كنند.

## در حضور عزيز مصر

يوسف در جاى گاه مخصوص نشسته و پسران يعقوب وارد مجلس شدند و احترام هاى لازم را به جاى آوردند و در جاى خود نشستند. درست روشن نيست كه هنگام ورود به آن مجلس چه مطالبى عنوان شد و چه سخنانى ردّ وبدل گرديد. به طور معمول در ابتدا برادارن يوسف از الطاف گذشته عزيز مصر تشكر كرده و سپس برادر كوچك خود را - كه قول داده بودند در اين سفر با خود بياورند- معرفى كردند، يوسف نيز از وضع پدر و خاندانشان سئوال هايى كرده و تحقيقى به عمل آورد.

قرآن كريم اين ماجرا رابه طور اجمال چنين بيان مى كند: چون بر يوسف درآمدند، برادر خود (بنيامين) را پيش خود برده به وى گفت: من برادر تو هستم و از آن چه اينها مى كردند غمگين مباش. (552)

بعضى از مورّخان نوشته اند يوسف كه پس از سالها دورى و فراق، اكنون چشمش به بردار مادريش بنيامين افتاد. پس از گفت وگوى مختصرى كه با برادران ديگر كرد، نتوانست اضطراب و دگرگونى خود را تحمل كند، لذا برخاست و به اندرون رفت و پس از آن كه مقدارى گريه كرد، بنيامين را طلبيد و خود را معرفى كرد. (553)

در حديثى كه صدوق (ره) از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده آمده است كه يوسف در آن مجلس از بنيامين سراغ پدرش را گرفت و او داستان پيرى زودرس و سفيدى چشم پدر را كه بر اثر دورى و فراق يوسف به آن مبتلا شده بود، شرح داد و در اين وقت بود كه بغض گلوى يوسف ار گرفت و نتوانست خوددارى كند. از اين رو برخاسته، به اندرون رفت و ساعتى گريست، سپس نزد آن ها برگشته و دستور غذا داد. پس از اين كه خوان هاى غذا را آوردند، گفت: هر يك از شما با برادر مادرى خود بر سريك خوان طعام بنشيند.

پسران يعقوب به ترتيب هر دو نفر بر سر يك خوان نشستند، فقط بنيامين بود كه تنها ماند، .

يوسف از او پرسيد: چرا نمى نشينى؟

- دستور شما اين بود كه هر يك از برادر مادريش سر يك خوان بنشيند و من ميان ايشان برادر مادرى ندارم.

مگر تو برادرى مادرى نداشتى -؟

- چرا داشتم.

- پس چه شد؟

- اينان مى گويند گرگ او را دريده؟

- تو در فراقش چه اندازه اندوهناكى؟

- به اين مقدار كه خدا يازده پسر به من داد و من نام هر يك از آنان را از اسم او گرفته و نام نهاده ام.

- با اين وصف اساسا تو چگونه پيش زنان رفتى و لذت فرزند بردى؟

- من پدر صالحى دارم، او به من گفت ازدواج كن شايد خداوند به تو فرزندى بدهد و زمين به تسبيح او سنگين گردد.

- اكنون بيا و در كنار من سرخوان غذا بنشين.

برادران كه اين واقعه را ديدند، گفتند: به راستى خداوند يوسف و برادرش را بر ما برترى داده تا جايى كه فرمانرواى مصر او را بر سرخوان خود مى نشاند.

در اين جا بود كه يوسف خود را به بنيامين معرفى كرد (554)و گفت: من برادر تو هستم و از آنچه اينها مى كردند، غمگين مباش.

بعيد نيست موضوع معرفى كردن يوسف به برادرش بنيامين پنهانى انجام شده باشد، نه در حضور برادران، چنان كه جمعى از مورّخان نيز بدان تصريح كرده اند و شايد از جمله اوى اليه اخاه كه در قرآن كريم آمده است، نيز اين مطلب استنباط شود.

به هر صورت پس از اين كه يوسف خود را بنيامين معرفى كرد، شرح حال خود را براى برادر بازگفت و بلاها و سختى هايى كه تا به آن روز كشيده بود، به اطلاعش رسانيد و سپس خواست تا تدبيرى بينديشد و او را نزد خود نگه دارد، تا از ديدار او بهره بيش ترى ببرد. شايد پس از اين ماجرا خود بنيامين موضوع توقف و ماندن در مصر را پيشنهاد كرده كه يوسف نيز پذيرفته و در صدد پيدا كردن راهى براى اين كار برآمده است، به گونه اى كه برادران مطلع نشده و در ضمن ناچار به موافقت با اين پيشنهاد نيز بشوند.

## تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين

خداى تعالى در اين باره چنين فرموده است: و چون بارشان را بست، آب خورى (جام پيمانه) را ميان بار برادرش ‍ (بنيامين) گذاشت و سپس جارچى فرياد برآورد كه اى كاروانيان شما دزد هستيد. كاروانيان رو به آنان كرده و گفتند: چه چيز گم كرده ايد؟ آن ها گفتند: جام شاه را گم كرده ايم و هر كس آن را بياورد، يك بار مژدگانى او است و من ضمانت (پرداخت) آن را مى كنم. برادران گفتند: به خدا سوگند شما مى دانيد كه ما نيامده ايم تا در اين سرزمين فساد كنيم و ما دزد نبوده ايم! آنان گفتند: كيفرش چيست اگر دروغ بگوييد؟ برادران گفتند: كيفرش خود وى است كه (او را به عنوان برده بگيريد و نزد خود نگاه داريد و) ما اين گونه ستم كاران را كيفر دهيم، پس حضرت يوسف و يارانش شروع كردند به جست وجوى بارها و سپس جام را از ميان بار برادرش بيرون آورد و ما اين چنين براى يوسف تدبير كرديم كه حق نداشت در آيين شاه برادر خود را بازداشت كند، مگر آن كه خدا بخواهد (كه اين تدبير را برايش بكند) و ما هر كه را بخواهيم به مرتبه اى بالا بريم و برتر از هر صاحب علمى دانايى است. (555)

ظاهرا اين آيات احتياج به توضيح بيش ترى ندارد و دقّت در آن ها مطلب را به خوبى آشكار مى سازد، امّا تذكر چند نكته لازم است:

1. از سياق آيات و ماجرايى كه گذشت، چنين به دست مى آيد كه بنيامين از اين تدبير و توطئه آگاه بوده است و شايد خود يوسف و برادرش در جلسه محرمانه اى اين نقشه ار طرح كردند تا طبق يك قانون مسلّم مملكتى و اقرار خود فرزندان يعقوب، بدون اشكال و ايرادى بنيامين را نزد خود نگه دارد و بنيامين به طور تفصيل از موضوع پنهان كردن پيمانه اش آگاه بوده لذا در تمام مدتى كه بارها را بازرسى مى كردند، وى سخنى نگفت و با كمال خون سردى تماشا مى كرد و شايد گاهى تبسمى بر لب مى زد، برعكس برادران كه با كمال تعجب واقعه را تماشا كرده و بعدا هم سخنان را در كمال ناراحتى اظهار داشتند.

2. منظور از سقايهدر آيه شريفه كه آن را به جام پيمانهترجمه كرده ايم، ظاهرا جامى از جمله ظرف هاى سلطنتى بوده كه براى آشاميدنى ها از آن استفاده مى كردند و در اختيار يوسف بوده است، چنان كه برخى از مفسران نيز گفته اند و شايد در آن ايام به جاى پيمانه مورد استفاده قرار مى گرفت.

3. اين كه جارچى يوسف فرياد زداى كاروانيان قطعا شما دزد هستيد (556)ايرادى به يوسف نيست كه چرا آن پيغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدى به برادران داد.

زيرا اولا: خود يوسف چنين سخنى بر زبان جارى نكرد، بلكه جارچى او چنين ندايى داد، و شايد او نيز از توطئه بى خبر بوده، فقط همين مقدار مى دانست كه پيمانه گم شده و به سرقت رفته و سپس ميان بارهاى ميهمانان كاخ پيدا شده است. و او از ماجراهاى پشت پرده خبر نداشت و از تدبيرى كه در اين باره شده بود، بى اطلاع بود.

ثانيا: شايد نسبت دزدى به برادران به ملاحظه اعمال قبلى آنان بوده، نه رفتارشان در آن ايام. مگر همين برادران يوسف نبودند كه يوسف را با حيله و نيرنگ از پدرشان يعقوب دزديدند و به چاه انداختند و به قول برخى او را به كاروانيان فروختند و اگر خود يوسف هم اين نسبت را داده و منادى هم به دستور يوسف اين را جار زده باشد، سخن خلاف و دروغى نبوده است، زيرا آنان افرادى بودند كه چندين سال قبل به سرقت انسانى شريف، بلكه برادرشان دست زده بودند و به راستى مردمانى سارق بودند و اين معنايى است كه برخى از مفسران در ترجمه آيه گفته اند و از ائمه دين نيز روايت شده است.

ثالثا: معلوم نيست كه اين جمله را به عنوان خبر گفته اند يا به صورت پرسش واستفهام صادر شده است؛ يعنى اى كاروانيان آيا شما دزديد؟ و نظير آن در كلام عرب بسيار است كه جمله اى را به صورت خبر ذكر مى كنند، ولى منظور پرسش و استفهام است.

بارى يوسف با اين تدبير مشروع و ماهرانه كه از غيب الهام گرفته بود، توانست بدون چون و چرا برادرش بنيامين را نزد خود نگاه دارد، و جاى ايراد و اشكالى نيز براى برادرانش در اين كار نگذارد.

## عكس العمل برادران

چنان كه قرآن كريم فرموده است، پسران يعقوب (كه از ماجراى پشت پرده خبر ندارند و يوسف را نمى شناسند و پيش بينى چنين مطلبى را هم نمى كردند) نخست كه جارچى ميان آن ها فرياد برآورد شما دزديد با كمال خون سردى و قاطعانه گفتند: ما دزد نيستيم و خود مى دانيد كه ما نيامده ايم تا فسادى در زمين بكنيم. و وقتى ازآنان پرسيدند: اگر جام پيمانه ميان بار يكى از شما پيدا شد كيفرش چيست؟ روى همان اطمينانى كه به خودشان داشتند گفتند كيفرش آن است كه خود را بازداشت كنيد و نگه داريد! و اكنون كه پيمانه از ميان بار بنيامين پيدا شده، در محذور عجيبى گرفتار شده اند!

از طرفى به پدر اطمينان داده و پيمان محكمى بسته اند كه از بنيامين محافظت كرده و او را نزد وى بازگردانند. از سوى ديگر مى بينند پيمانه از ميان بار او درآمده و در ظاهر دزد معرفى شده و خود نيز اين قانون راقبول كرده و پذيرفته اند كه پاداش دزد آن است كه خود او را بازداشت كنند. اكنون برادران درمانده و متحيرند كه اب اين پيش آمد چه كنند؟

اگر نزد پدر بازگردند و بنيامين را در مصر بگذارند، پاسخ پدر را چه بگويند؟ به خصوص كه درباره يوسف بدسابقه و متّهم اند، در ضمن يعقوب نيز اين سخن را از آنان نمى پذيرد كه بنيامين به جرم دزدى بازداشت شده و او را نگه داشتند.

اگر بخواهند از عزيز مصر تقاضا كنند كه از جرم او صرف نظر كند و او را به آنان تحويل دهد، اين هم ممكن نيست، زيرا خودشان صريحا گفته اند جرم دزد آن است كه او را بازداشت كنيد و پيشنهاد اغماض و گذشت از او، با سخن قبلى آن ها سازگار نيست. گذشته از آن مى ترسند با چنين درخواستى مورد سوءظن قرار گيرند و گمان هاى ديگرى درباره آنان برده شود!

بدين ترتيب راچاره بر آن ها مسدود شد و در وضع بغرنج و سختى گرفتار شدند.

شايد جهت ديگرى هم كه به اين ناراحتى و مشكل روحى آن ها كمك كرده و بيشتر رنجشان مى داد همين اتهام دزدى و سرقتى بود كه در ظاهر به دست آنان صورت گرفته بود و موجب شرمندگى و سرافكندگيشان گرديده و قهرا آنان را در انظار مأموران و مردمان ديگرى كه از موضوع اطلاع نداشتند، خوار و خفيف ساخته و هدف ملامت ها و سرزنش قرار داده بود.

ناگفته پيداست در چنين وضعى، نخستين واكنش پسران يعقوب اين بود كه همگى بنيامين را ملامت كرده و براى خالى كردن عقده دل به سويش هجوم بردند و هر كدام به وى سخنى گفتند.

طبرسى (ره) در تفسير خود نقل مى كند فرزندان يعقوب در اين وقت بنيامين را مخاطب ساخته، گفتند: تو ما را رسوا و روسياه كردى! چه وقت اين پيمانه را برداشتى؟ بنيامين در پاسخشان گفت: همان كسى كه كالاهاى شما را در بارهايتان گذاشت، اين پيمانه را نيز در بار من گذاشت. (557)

سپس براى اين كه خود را از اين اتّهام مبرّا كنند و حسابشان را از بنيامين - كه از مادر ديگرى بود - جداكرده و عذرى بتراشند تا بدين وسيله شايد بتوانند قدرى از سرافكندگى و شرم سارى خود بكاهند به عزيز مصر وحاضران گفتند: اگر بنيامين (امروز) دزدى كرده (تعجبى نيست زيرا) بردارش (يوسف) نيز پيش از اين دزدى كرده است (558) و با بيان اين جمله خواستند بگويند سرقت او اثر شير مادر است و به دليل آن، برادر ديگرش نيز پيش از اين دزدى كرده و اين كارشان ارثى است كه از مادر برده اند وگرنه ما دزد نيستيم.

بيچاره ها نمى دانستند كه طرف خطابشان همان يوسف است كه با اين سخن او را به سرقت متهم مى كنند و با اين سخن نابجا، ضربه تازه اى بر روح پاك يوسف مى زنند و دل باصفاى او را بيش از پيش مى آزارند و گذشته از آن هيچ فكر نكردند اين گفتارشان با گفتار قبلى خود كه گفته بودند ما دزد نيستيم منافات دارد، زيرا منظورشان اين بود كه ما فرزندان يعقوب دزد نيستيم و هيچ گاه سرقتى از ما سرنزده، اما اكنون دوتن از فرزندان يعقوب را دزد خوانده و نسبت سرقت به آنان دادند.

و در اين كه روى چه سابقه اى اين نسبت را به يوسف صديّق دادند، مفسرّان وجوهى ذكر كرده و گفته اند: يوسف در كودكى بتى را از خانه جدّ مادرى خود ربوده و آن را شكسته بود، يا اين كه گفته اند: در زمان كودكى از خانه پدرش ‍ چيزى را پنهانى برداشته و به فقير داده بود. ابن عباس و دسته اى گفته اند: يوسف در كودكى پيش از آن كه مادرش از دنيا برود، تحت كفالت عمه اش بود و نزد وى به سر مى برد او يوسف را بسيار دوست مى داشت و همين كه بزرگ شد، يعقوب مى خواست تا فرزندش را از وى بازگيرد و نزد خود ببرند و آن زن بزرگ ترين فرزند اسحاق بود و كمربند اسحاق كه به بزرگ ترين فرزندش مى رسيد، نزد آن زن بود و سرانجام براى نگه داشتن يوسف، فكرى به خاطرش رسيد وكمربند را مخفيانه به كم يوسف بست و مدّعى شد كه يوسف آن را دزديده است، چون قانون آن ها نيز همين بود كه شخص دزد را به جاى مال سرقت شده به بردگى مى گرفتند و نزد خود نگاه مى داشتند و اين مطلب در پاره اى از روايت ها از ائمه اطهار عليه‌السلام نيز روايت شده است. (559)

برخى نيز گفته اند: ممكن است فرزندان يعقوب روى هيچ سابقه اى اين نسبت را به يوسف ندادند، فقط به سبب آن كه آبرويشان را حفظ كنند به دروغ متوسل شدند، چون به گمان خود اين نسبت را به يك فرد گم شده و فراموش شده مى دهند و هيچ گاه اين دروغ فاش نخواهد شد.

به هرحال اين دورغ در چنان موقعيّتى موجب افسردگى شديد خاطر شريف يوسف گرديد و خاطره تلخى بر خاطره هاى تلخ ديگرى افزود كه از اين برادران بى مهر داشت. امّا آن حضرت طبق همان بزرگوارى و گذشتى كه مخصوص پيامبران الهى و بزرگ شدگان دامان آنها بود، عمل كرد و از اين نسبت دروغ سخنى به ميان نياورد و رفتار گذشته آنان را به رخشان نكشيد و چيزى اظهار نفرمود، چنان كه خداى تعالى در اين باره فرموده است: يوسف اين حرف را در دل خود پنهان كرد و به ايشان اظهار ننموده و (در دل) گفت: وضع شما بدتر است و خدا به آن چه شما توصيف مى كنيد داناتر است . (560)

## براى رفع مشكل انجمن كردند

فرزندان يعقوب با بيان اين سخنِ دروغ خواستند قدرى از ناراحتى درونى و سرافكندگى خود در نزد عزيز مصر و ديگران بكاهند، اما مشكل آن ها فقط اين نبود، بلكه مهمّتر از اين گرفتارى، عهدوپيمان محكمى بود كه با پدرشان بسته بودند كه بنيامين را نزد او بازگردانند و اكنون مشاهده مى كنند با اين پيش آمدى كه هيچ انتظارش را نداشتند، به ناچار بايد او را در مصر بگذارند و برگردند.

از اين رو انجمن كردند و براى رفع اين مشكل به مشورت پرداختند و پس ازمشاوره راءيشان بر اين قرار گرفت كه نزد عزيز مصر رفته و از وى درخواست كنند كه يكى ديگر از آن ها را به جاى بنيامين بازداشت كند و او را به آنان بازگرداند تا نزد پدر ببرند؛ به همين منظور نزد يوسف آمده، اظهار كردند: اى عزيز، او پدرى پير و سال خورده دارد؛ پس يكى از ما را به جايش نگاه دار(و او را به ما بده) كه ما تو را از نيكوكاران مى بينيم. (561)

از لحن درخواستشان عجز و ناتوانى به خوبى هويدا بود و در ضمن نيكويى هاى يوس را نيز يادآورى كردند تا بلكه عاطفه او را به پدر سال خورده بنيامين تحريك نمايند و با اين درخواست عاجزانه آنان موافقت كند.

برادران نمى دانستند عزيز مصر هر چه دارد، از بركت پاكى و صفا و دادگسترى و عدالت پرورى است و محبويت بى سابقه اى است كه او را مردى دادگستر و طرف دار حق و عدالت مى دانند، لذا چنين شخصيّتى هيچ گاه حاضر نمى شد، آدم بى گناهى را به جاى گناه كارى بازداشت كند و هرگز چنين ستمى نخواهد كرد كه مجرم را رها سازد و ديگرى را كيفر دهد. اگر چه در واقع اين ماجرا، توطئه مشروعى بيش نبود و بنيامين در حقيقت سرقتى نكرده بود و اين نقشه تنها به خاطر نگهدارى بنيامين طرح و اجرا شده بود و كسى هم جز يوسف و بنيامين از ماجراى پشت پرده خبر نداشت و مردم مصر و مأموران انبارهاى غله و ديگران جز اين اطلاعى نداشتند كه گروهى از كاروانيان فلسطين براى گرفتن غله به مصر آمده اند و پس از پذيرايى گرم هنگام رفتن يكى از آنان جام پيمانه را برداشته و در بارش نهاده است. اما در ظاهر و برطبق قانون آن زمان عزيز مصر چاره ندارد كه شخص سارق را بازداشت كند و هيچ گونه وساطت و خواهشى را در اين باره از كسى نپذيرد.

پسران يعقوب از اين مطلب آگاه نبودند و تنها به حاجتشان مى انديشيدند و مى خواستند عزيز مصر با درخواست آنان موافقت كند، اما يوسف در پاسخشان چنين فرمود: پنانه به خدا كه ما به جز آن كس كه متاع خود را نزد او يافته ايم، (ديگرى را) بازداشت كند و هيچ گونه وساطت و خواهشى را در اين باره از كسى نپذيرد.

پسران يعقوب از اين مطلب آگاه نبودند و تنها به حاجتشان مى انديشيدند و مى خواستند عزيز مصر با درخواست آنان موافقت كند، اما يوسف در پاسخشان چنين فرموده: پناه به خدا كه مابه جز آن كس كه متاع خود را نزد او يافته ايم، (ديگرى را) بازداشت كنيم كه در اين صورت قطعا ستم كار خواهيم بود. (562)

## دوباره انجمن كردند

عزيز بزرگوار مصر با اين صريح و قاطع، اميدشان را از بردن بنيامين قطع كرد و به آن ها فهماند كه اين كار نشدنى است و بايد فكر ديگرى بكنند، از اين رو فرزندان يعقوب دوباره به شور پرداختند.

در اين جا برادر بزرگشان (563) كه شايد سمت سرپرستى آنان را در اين سفر به عهده داشت (و ديگران از وى حرف شنوى داشتند) به سخن آمد و گفت: مگر نمى دانيد پدرتان از شما تعهد و پيمان (محكم و) خدايى گرفته (564) كه بنيامين را نزد او بازگردانيد و كمال مواظبت را از او بكنيد، به خصوص با آن سابقه بدى كه داريد و پيش از اين درباره يوسف (565) برادر ديگرتان كوتاهى و تقصير كرديد، (566) زيرا با پدرتان عهد كرديد كه او را سالم نزد وى بازگردانيد، اما به عهد خود وفا نكرديد. اكنون با اين وضعى كه پيش آمده و آن سوء سابقه اى كه داريد، با چه رويى نزد پدر باز مى گرديد؟ و چگونه مى توانيد او را قانع كنيد كه بنيامين دزى كرد و حاكمان مصر او را به جرم دزدى نزد خود نگاه داشتند!

به اين ترتيب من از اين سرزمين حركت نمى كنم (567) و از اين شهر بيرون نمى آيم، تا پدرم به من اجازه دهد كه به وطن بازگردم يا خداوند درباره من حكم كند (568) تا وسيله اى به دست آورم و بتوانم عذرى نزد پدر آورده راهى براى بازگشت به وطن پيدا كنم، يا ان كه طريقى براى استخلاص بنيامين فراهم سازم.

شايد منظور برادر بزرگ از اين جمله كه گفت: يا خدا درباره من حكم كند (569) اين بود كه مرگم فرا رسد و درهمين سرزمين از دنيا بروم.

او به دنبال اين سخن چنين گفت: اما شما نزد پدرتان بازگرديد (570) و خانواده هاى خود را از انتظار بيرون آوريد و آن ها را در اين سال هاى قحطى و خشك سالى از خطر بى آذوقگى و هلاكت برهانيد و درباره بنيامين هم آن چه ديده ايد و مى دانيد، به پدر بازگو كنيد و به اوبگوييد: پدرجان همانا پسرت دزدى كرده و ما به جز آن چه مى دانيم، گواهى نمى دهيم و از غيب (وپشت پرده) باخبر نبوديم. (571)

براى اين جمله دو معنا مى توان ذكر كرد:

يكى اين كه، وقتى از ما پرسيدند كه كيفر دزد چيست، ما به جز آن چه قانون كيفرى سرقت مى دانستيم - كه دزد را به جاى مال سرقت شده بايد بازداشت كرد- گواهى نداديم و در جواب آن ها همين قانون را بيان داشتيم و خبر نداشتيم بنيامين دزدى كرده است و پيمانه از ميان بار او پيدا خواهد شد و او را طبق همين قانون بازداشت خواهند كرد.

معناى ديگر آن است كه پدرجان، اين كه ما مى گوييم پسرت دزدى كرد و بدان گواهى مى دهيم، چيزى است كه در ظاهر ديده ايم و از پشت پرده و حقيقت اطلاع نداريم كه او را نگه دارند و به همين منظور پيمانه را در بارنهاده بودند!

بدين سان فرزند بزرگ يعقوب، طبق سابقه ناگوار گذشته، مى دانست كه پدرش با اين سخنان قانع نمى شود، لذا اين جمله را هم به دنبال سخنان خود افزود و گفت: به او بگوييد كه شما براى صدق گفتار ما، شرح اين واقعه را از مردم شهرى كه ما در آن بوده ايم و از كاروانى كه همراهشان به سوى تو آمده بوديم، بپرس تا بدانى كه ما در آن چه مى گوييم، راست گو هستيم و سخنى برخلاف حقيقت نمى گوييم.

## پاسخى كه برادران به پدر دادند

پسران يعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم كنعان شدند و او در مصر ماند و همان گونه كه برادر بزرگشان پيش بينى مى كرد و اوضاع و احوال هم گواهى مى داد، آنان پس از ورود به كنعان نتوانستند پدر را قانع كنند كه بنيامين دزدى كرد و او را به جرم سرقت بازداشت كردند و يعقوب نيز سخنانشان را باور نكرد.

در قرآن كريم ماجرا را پس از اين كه پسران نزد يعقوب بازگشتند، و همان گونه كه برادر بزرگ تر به آنان داده بود، سرگذشت خود و برادرشان را براى پدر شرح دادند اين گونه بيان فرموده كه يعقوب عليه‌السلام در پاسخشان فرمود: چنين نيست) بلكه نفس هاى شما كارى (نادرست) را در نظرتان آراسته است. پس (صبر من) صبرى نيكو است (و بدون بى تابى صبر كنم) اميد است خدا همه آنان (يعنى هر سه فرزندم) را به من (باز) گرداند كه او دانا و حكيم است. (572)

اين كلام يعقوب نظير همان كلامى است كه قبلا درباره ناپديد شدن يوسف به فرزندانش گفته بود، در آن جا نيز وقتى پسرانش از صحرا برگشته و گفتند: ما به مسابقه رفته بوديم و يوسف را نزد متاع خود گذارنده بوديم و گرگ او را خورد... در پاسخشان گفت: بلكه نفس هاى شما كارى را در نظرتان آراسته و (مرا) صبرى نيكو بايد... . (573)

بعيد نيست كه از روى وحدت سياق منظور از اين كلام، تكذيب ضمنى سخن فرزندان بود. چنان كه در مورد يوسف اين گونه بود و برخى گفته اند يعقوب در اين جا نمى خواست سخن آن ها را تكذيب كند، بلكه اشاره به همان داستان يوسف كرد، يعنى اين موضوع نيز از متفرعات و دنباله هاى همان داستان يوسف و پيوسته و مرتبط به آن است.

قول ديگر آن است كه يعقوب عليه‌السلام با اين جمله به بردن بنيامين و اصرارى كه در اين باره كردند، اشاره نمود و بدين طريق مى خواست بگويد شما پيش خود فكر كرديد كه اگر بنيامين را به مصر ببريد، بهره بيش ترى خواهيد برد و يك بار شتر بر بارهاى ديگر مى افزاييد و او را نيز به سلات نزد من بازمى گردانيد و نفس هايتان اين كار را براى شما جلوه داد و نزد من آمده و اصرار و پافشارى كرديد تا اين كه موافقت مرا در بردن او جلب كرديد، اما از تقدير الهى غافل و بى خبر بوديد و نمى دانستيد كه قضاى الهى برخلاف تدبير شما است.

قول چهارم آن است كه آن حضرت مى خواست بگويد بنيامين دزدى نكرده و شما پيش خود اين گونه خيال مى كنيد كه او دزد است.

ولى - چنان كه اشاره شد - با توجه به صدر و ذيل آيات و وحدت سياق همان وجه اول صحيح تر به نظر مى رسد و تنها اشكالى كه بر آن وارد است، ناسازگارى اين معنا با علم انبيا است كه از ناديدنى ها و غيب خبر دارند. پاسخ اين اشكال هم در جاى خود داده شده و بزرگان گفته اند: چنان نيست كه انبيا و ائمه دين همانند خداى تعالى هميشه و در همه جا و درهر موضوعى عالم به غيب باشند، بلكه همان گونه كه خود ائمه اطهار فرموده اند، پيغمبر و امام اين امتياز و مقام را در پيش گاه پروردگار متعال دارند كه هرگاه بخواهند، از موضوع غيبى و ناديدنى آگاه و مطلع شوند، خداى تعالى آنان را آگاه مى كند، و در غير اين صورت اطلاعى از غيب ندارند.

سعدى شيرازى در گلستان شرح اين واقعه را د راشعارى نغز چنين سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يكى پرسيد از آن گم گشته فرزند |  | كه اى روشن پير خردمند |
| زمصرش بوى پيراهن شنيدى |  | چرا در چاه كنعانش نديدى |
| بگفت احوال ما برق جهانست |  | دمى پيدا و ديگر دم نهانست |
| گهى بر طارم اعلى نشينم |  | گهى تا پشت پاى خود نبينيم |

و بهتر آن است كه از اين بحث كلامى صرف نظر نموده و به سخن خود بازگرديم. بارى پسران يعقوب ماجرا را به عرض ‍ پدر رسانده و آن پاسخ را شنيد و يعقوب نيز ديگر پرسشى نكرد.

و بهتر آن است كه از اين بحث كلامى صرف نظر نموده و به سخن خود بازگرديم. بارى پسران يعقوب ماجرا را به عرض ‍ پدر رسانده و آن پاسخ را شنيدند و يعقوب نيز ديگر پرسشى نكرد.

## نكته اى جالب و درسى آموزنده

نكته جالبى كه در اين آيه شريفه و دو پيش آمد ناگوار به چشم مى خورد و بايد نام آن را درس آموزنده ديگرى در اين داستان عجيب گذاشت، آن است كه يعقوب در هر دو مورد، يعنى خبر گم شدن يوسف محبوب و خبر ناگوار بازداشت فرزندش نيامين براى آرامش خاطر خود به بزرگ ترين و مطمئن ترين پناهگاه ها، يعنى همان پناهگاهى كه در همه مشكلات بدان پناهنده مى شد، پناه برد و با اين توكل و اعتماد به خداوند، آرامش درونى خود را به بهترين وجهى حفظ كرد و دل را تسلّا بخشيد.

در آن جا گفت: بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَ اللّهُ الْمُسْتَعانُ عَلى ما تَصِفُونَ (574)

و در اين جا نيز چنين اظهار كرد:

قالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعاً (575)

آن جا از خداوند كمك خواست تا او را در غم فراق و جدايى يوسف مدد كند، اين جا رشته اميد خود را از لطف خداى مهربان قطع نكرده و به اميد روزى صبر مى كند كه خداوند همه فرزندانش حتى يوسف را به او باز گرداند.

اين بزرگ ترين امتياز مردمان باايمان و توكل كنندگان بر هدا و مردان الهى است كه در هيچ حالى خود را نمى بازند و در برابر هيچ بلا و مصيبتى به هر اندازه هم كه سخت و دشوار باشد، تعارل روحى خود را از دست نمى دهند، زيرا انمها در چنين مواقعى به محكم ترين پناه گاه ها پناه مى برند و به نيرومندترين قدرت ها اعتماد مى كنند.

بايد گفت كه اين خود مهم ترين فايده ظاهرى ايمان به خدا و توجه به مبداء اعلاى جهان هستى است كه نوميدى و ياءس ‍ را در هر حالى از انسان دور مى كند و دل را به آينده زندگى اميدوار و مطمئن مى سازد.

## شدت اندوه يعقوب

بلاهاى پى در پى و مصيبت هاى گواگون پير كنعان را احاطه كرده و هر روز غم تازه و اندوه جديدى به غم هاى گذشته اش مى افزايد. روزى به فراق يوسف عزيز گرفتار مى شود و سال ها در هجرانش اشك مى ريزد و آه مى كشد. دل خود را به بنيامين خوش مى كند، ولى پيش آمد ديگرى موجب مى شود تا وى نيز از او جدا شود و به دورى و هچرانش مبتلا گردد و خبر ناگوار ديگرى هم بر آن ها افزوده مى شود و فرزندان به او خبر مى دهند كه پسر بزرگ تو نيز در مصر مانده و پيغام داده است كه من ديگر به كنعان نمى آيم، مگر آن كه پدرم دستور دهد يا خدا درباره ام حكمى بفرمايد.

البته اساس همه مصيبت ها و اندوه شديد يعقوب از همان فراق يوسف بود و اشك و آهش پيوسته به ياد يوسف از ديده و دل بيرون مى آمد. بازداشت بنيامين و ماندن فرزند بزرگش نيز بر شدت اندوه او مى افزود.

اشك بسيار و اندوه فراوان، ديدگان يعقوب را سفيد كرد و ترجيح داد كه از فرزندان خود كناره گيرد و در گوشه تنهايى به ياد يوسف گم شده اش اشك بريزد، زيرا مى ديد گريه و ناله اش فرزندان و خاندانش را ناراحت و پريشان مى سازد و بلكه او را در اين كار سرزنش و ملامت نيز مى كنند كه اين شايد علت ديگرى براى كناره گرفتن او از فرزندان بود.

قرآن كريم از قول فرزندانش حكايت مى كند كه به وى گفتند: به خدا تو آن قدر ياد يوسف مى كنى (و به ياد او اشك مى ريزى) تا به حال مرگ بيفتى يا (به سختى بيمار شوى و) به هلاكت برسى. (576)

اما سعقوب چه كند كه نمى تواند يوسف را فراموش كند و چهره جذاب و ملكوتى اش را از نظر دور سازد و به دست فراموشى بسپارد و شايد علت عمده اش اين بود كه يعقوب از روى وحى غيبى و الهام الهى مى دايست يوسف زنده است، ولى نمى دانست در چه سرزمينى است و در كدام نقطه به سر مى برد، اما چگونه مى توانست اين مطلب را به فرزندانش كه مدّعى اند يوسف را سال ها پيش گرگ خورده و از اين جهان رفته است، اظهار كند و چگونه ممكن بود آن ها (با اين كه خود مى دانستند دروغ گفته اند) اين سخن را در ظاهر از پدر بپذيرند و سخن او را تصديق كنند.

يعقوب چاره اى ندارد جز اين كه اندوهش را با خدا باز گويد و شكوه دل را به درگاه او برد، ازاين رو در پاسخشان چنين گفت: من شكايت پريشانى و اندوه دل را فقط به خدا مى برم، و از (لطف) خداوند چيزى مى دانم كه شما نمى دانيد. (577)

گويا با ذكر جمله دوم خواست بگويد كه من مى دانم يوسف زنده است و روزى خواب او تعبير خواهد شد و همگى شما در برابرش به مجده خواهيد افتاد و من هيچ گاه نمى توانم يوسف را فراموش كنم، و شايد در همان حال يا پس از آن يعنى همگامى كه پسران عازم سومين سفر به مصر شدند، به فرزندانش توصيه كرد به جست وجوى يوسف و بنيامين برويد و از لطف خدا ماءيوس نشويد، امكان دارد اين سفارش را مكرر در همان وقت يا در وقت حركت به سوى مصر كرده باشد.

به هر صورت مختصر آذوقه اى كه خاندان يعقوب داشتند رو به اتمام گذاشت و پسران يعقوب آماده سفر ديگرى به مصر گرديدند و مختصر بضاعتى كه داشتند، بار كرده و آماده حركت شدند و براى خداحافظى نزد پدر آمدند. يعقوب كه اميدوار بود به همان زودى به ديدار يوسف نائل شود، به آن ها گفت: اى پسران من برويد و از يوسف و برادرش ‍ جست وجو كنيد و از رحمت (و لطف) خداوند ماءيوس نباشيد كه به جز مردمان كافر كسى از رحمت خدا ماءيوس ‍ نمى شود. (578)

## سومين سفر فرزندان يعقوب

پسران يعقوب بضاعت مختصرى كه داشتند، براى خريد غله برداشتند و با پدر پير كنعانى خود خداحافظى و به سوى مصر حركت كردند.

وضع دوحى آن ها در اين سفر با سفرهاى ديگر فرق داشت. در سفرهاى قبل برادر بزرگشان همراهشان بود و از رهبرى و رهنمودهايش استفاده مى كردند، ولى اكنون او در ميان آنان نيست و مدتى است كه در مصر به سر مى برد و معلوم نيست در اين مدت چه بر سر او آمده و زندگى خود را چگونه ادراه مى كند. از طرف بنيامين نيز در سفرهاى قبل خيالشان آسوده بود كه نزد پدرشان به سر مى برد يا همراهشان بود، ولى در اين سفر نگران حال او نيز هستند و نمى دانند در بازداشت گاه حكومت مصر چگونه زندگى مى كند.

در سفرهاى قبل كالاى بيش ترى براى خريد غله و تهيه آذوقه داشتند، اما در اين سفر دستشان از مال دنيا تهى شده و ادامه سال هاى قحطى خاندانشان را به مضيقه و فشار سختى دچار كرده است. آنان با همه تلاشى كه كردند، جز سرمايه اندكى چيز ديگرى براى خريد غلّه تهيه نكردند. ظاهراً مشكل بود بتوانند آذوقه اى تهيه كنند و مانند سفرهاى قبلى بارهاى شتران را پر كرده و دست خالى باز نگردند.

وضع آينده هم برايشان روشن نيست كه اين قحطى و مضيقه تا چه مدت ادامه دارد و اين عائله زيادى را كه تحت سرپرستى خود دارند، در آينده چگونه مى توانند اداره كنند.

به هر حال كابوس ياءس و نااميدى از هر سو آنان را احاطه كرده بود و روح اميدوار يعقوب نيز كه آنان را به حيات يوسف نويد مى داد و به آينده باشكوهى اميدوارشان مى كرد، نمى توانست آثار اين ياءس و نوميدى را از رخسار و روحيه شان پاك كند و شايد سخنان يعقوب نيز به ناراحتيشان افزوده بود، ولى حرمت پدر را نگاه داشته و در برابر تقاضايش كه گفته بود به جست وجوى يوسف و برادرش برويد سخنى نگفتند وگرنه اين حرف برايشان باور نكردنى بود كه پس ‍ از گذشتن پنجاه سال و بلكه بيش تر چگونه مى توان يوسف را در مصر پيدا كرد و به كمك وى به عزت و عظمت رسيد.

تنها فكرى كه در طول راه به ذهنشان نمى رسيد، اين بود كه شايد دوران سختى و رنجشان به پايان رسيده باشد و اين سفر آغاز عظمت و شوكت آن ها در مصر بوده باشد. تمام اندوهشان اين بود كه چگونه در اين سفر با اين بضاعت مختصر غلّه تهيه كنند و نياز ساليانه خاندان يعقوب را از عزيز مصر خريدارى نمايند و خيال خود را از نظر آذوقه آسوده سازند.

آنان نگران بودند اگر عزيز مصر بخواهد طبق حساب ديگران، در برابر كالايى كه همراه دارند، به آن ها غلّه دهد به جز آذوقه اندكى نصيبشان نمى شود و نيز در اين فكر بودند بقيه خوراك عائله خود را از چه طريقى تهيه كنند. تنها روزنه اميدشان كرم و بزرگوارى عزيز مصر بود كه مى توانند از كرم و بزرگواريش استفاده كرده و با بيان وضع دشوار و ناگوار خود غلّه بيش ترى از او دريافت نمايند. آن ها رفتار گذشته عزيز و پذيرايى هاى گرم او را در دو سفر قبلى به نظر مى آوردند و اميدوار بودند در اين سفر نيز مشمول عنايت ويژه او گردند.

اما دوباره منظره بيرون آمدن پيمانه از بار بنيامين پيش چشمشان مجسّم مى شود و مى ترسند در اين سفر آنان را به اتهام دزدى به دربار عزيز مصر راه ندهند و به آن مختصر آذوقه اى هم كه اميدوارند، دست رسى پيدا نكنند.

اين افكار ضدّ و نقيض آنان را مضطرب و افسره كرده بود و نمى دانستند سرنوشتشان در اين سفر به كجا مى انجامد و هم چنان در حال ياءس و رجا پيش مى رفتند و هر چه به مصر نزديك تر مى شدند، اضطرابشان بيش تر و نگرانيشان زيادتر مى شد.

بارى در اين بيم و اميدها، وارد مصر شدند و پس از استراحت مختصرى، كالاى ناچيز خود را برداشته و به سوى خانه عزيز به راه افتادند و خود را به حضور وى رساندند و شايد قبلاً به سراغ برادر بزرگشان رفته و او را نيز همراه خود برداشته و به دربار عزيز، راه يافتند.

از برداشت سخن و گفتارى كه آغاز كردند و قرآن كريم نقل مى كند، كمال تعجز و اضطراب و پريشانيشان معلوم است و شدت گرفتارى و سختى آن ها آشكار مى شود. آنان تقاضاى خود را اين گونه اظهار كردند: عزيزا! ما و خاندانمان به قحطى و مضيقه سختى دچار شده ايم، (متاءسفانه از شدت گرفتارى و سختى زندگى تنوانسته ايم كالاى قابل ملاحظه اى تهيه كنيم و) بضاعت ناچيزى پيش تو آورده ايم، تنه اميدمان به لطف و بزرگوارى تو است و اميدواريم تو درباره ما كرم فرموده و به بضاعت ناچيز ما نگاه نكنى و پيمانه ما را كامل كنى. عزيزا! اين اميد ما را مبدّل به نوميدى مكن و همان طور كه اميدواريم پيمانه مار را كامل گردان و به ما احسان فرما كه خداوند بزرگ احسان كنندگان را پاداش ‍ نيكو دهد! (579)

پسران يعقوب حدّ اعلاى عجز و پريشانى خود را در اين سخنان اظهار كرده و بهتر از اين نمى توانستند مخنى بگويند كه عاطفه و بزرگوارى عزيز مصر را به خود جلب كنند و از مجموع سخنانشان شدت استيصال و درماندگى شان به خوبى مشاهده مى شد. ديگر از آن غرور و نخوتى كه در زمان به چاه انداختن يوسف داشتند، خبرى نيست و از اتّكابى كه به نيرو و جوانى و قدرت خود ابراز مى كردند، اثرى به جاى نمانده است.

فشار زندگى و حوادث روزگار آنان را ادب كرده و در حضور عزيز مصر زبانشان را به ناتوانى و لابه باز نموده و با كمال عجز دست نيازشان را به درگاهش گشوده است. از همه سخت تد آن كه نمى دانند اين مقام بزرگ و شخص عظيمى كه اكنون با اين ناتوانى و بيجارگى به درگاهش اظهار عجز مى كنند و با اين ذلّت و خوارى تقاضاى كرم و بزرگوارى از وى دارند، همان يوسفى است كه بى رحمانه او را آزار و اذيّت كردند و با كمال قساوت، بدون هيچ جرم و تقصيرى او را كتك زده و سپس به چاهش افكندند.

آرى خدا مى خواهد بدين وسيه كيفر آن همه آزارها را اين گونه در كنار برادران يوسف بگذارد و پاداش مظلوميّت و صبر و تقواى يوسف را نيز اين گونه عنايت فرمايد و يوسف را به اين عظمت و شوكت برساند و برادران را اين گونه در پيش گاهش خوار و زبون سازد. شايد علت اين كه يوسف تا به آن روز از طرف خداى تعالى مأمور نشد يا نتوانست خود را به برادران معرّفى كند، همين بود كه خداى سبحان مى خواست اين روز را به آنان نشان دهد و اين صحنه را پيش ‍ بياورد و برادران حسود و مغرورش را به اين صورت و با اين خوارى و ذلّت در پيش گاه يوسف وادارد و سپس وى را به آنان بشناساند.

اما چنان كه قبل از اين تذكر داديم، شيوه مردان الهى اين نيست بدى را با بدى مكافات كنند و به فكر انتقام از كسانى باشند كه به آن ها صدمه و آزارى رسانده اند. يوسف صديق گويا بيش از اين نتوانست خوارى برادران را ببيند و سختى و ذلتشان را تحمل كند، ازاين رو درصدد برآمد تا پيش از هر چيز خود را به آنان معرفى كند و فرزندان يعقوب را از اضطراب و نگرانى برهاند، به همين منظور در پاسخ آن ها گفت: هيچ مى دانيد شما با يوسف و برادرش چه كرديد در وقتى كه نادان بوديد؟ (580) و شايد ضميمه كردن جمله دوم كه فرمود: در وقتى كه نادان بوديد (581) براى آن بود كه خواست بهانه اى براى رفتار ظالمانه آنان به دستشان بدهد و راه عذرى براى كارهاى گذشته شان به آن ها نشان دهد و اين هم دليل ديگرى بر كمال بزرگوارى يوسف و نشانه ديگرى بر عظمت روحى و مقام والايش است.

مرحوم طبرسى (ره) از شيخ صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است آن حضرت علّت معرفى كردن يوسف را به برادران اين گونه ذكر فرموده كه يعقوب نامه اى با اين مضمون به يوسف نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، اين نامه اى است به عزيز مصر دادگستر و كسى كه پيمانه را در معامله كامل دهد از طرف يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم خليل الرحمان، همان كسى كه نمرود آتشى فراهم كرد تا او را بسوزاند و خدا آن آتش را بر وى سرد و سلامت كرد و از آن نجاتش داد.

اى عزيز بدان ما خاندانى هستيم كه پيوسته بلا و آزمايش از جانب خدا به سوى ما شتابان بوده تا ما را در وسعت و سختى بيازمايد و اكنون بيست سال است (582) مصيبت هاى پى درپى به من رسيده، نخست آن كه پسرى داشتم كه نامش ‍ يوسف بود تو دل خوشى من از ميان فرزندان به او بود، وى نورديده و ميوه دلم بود، با اين كه برادران ديگرش كه از طرف مادر با او جدا بودند، از من خواستند او را همراه ايشان براى بازى به صحرا بفرستم و صبح گاهى وى را همراهشان كردم و رفتند و شام گاه گريان كنان پيش من آمدند و پيراهنش را به خونى دروغين رنگين كرده و اظهار داشتند گرگ او را خورده است. فقدان او اندوه مرا زياد كرد و از فراقش گريه ها كردم تا جايى كه چشمانم سفيد شد.

او برادرى داشت كه من دلم به وى خوش بود و همدمم بود و هرگاه به ياد يوسف مى افتادم او را به سينه مى گرفتم و همين سبب تسكين مقدارى از اندوهم بود، تا اين كه برادرانش گفتند تو از ايشان خواسته اى و دستور داده اى وى را همراه خود به مصر آودند و اگر نياورند آذوقه اى به آن ها نخواهى داد، من هم او را فرستادم تا براى ما گندم بياودند، ولى چون بازگشتند و او را با خود نياوردند و اظهار كردند پيمانه مخصوص شاه را سرقت كرده، با اين كه ما دزدى نمى كنيم و بدين ترتيب او را پيش خود بازداشت كردى و مرا به فراقش مبتلا ساختى و اندوهم را از دوريش سخت كردى، به طورى كه پشتم از اين فاجعه خم شد و مصيبتم بزرگ گرديد، علاوه بر مصبيت هاى پى درپى ديگرى كه بر من رسيده است، اكنون بر ما منّت بگذار و او را آزاد كن و در آزادى و فرستادن خاندان ابراهيم شتاب كن.

فرزندان يعقوب نامه پدر را گرفتند و همراه خود به مصر آوردند و در قصر سلطنتى به دست يوسف دادند و به دنبال آن خودشان نيز عاجزانه درخواست آزادى بنيامين را كردند.

يوسف نامه پدر را بوسيد و بر ديده نهاد و چون از مضمونش آگاه شد به حدّى گريست كه پيراهنى كه به تن داشت، از اشك چشمش تر شد و سپس رو به آنان كرد و گفت: (583) آيا هيچ مى دانيد با يوسف و برادرش چه كرديد؟ (584)

به هر صورت اين سخنان عزيز، فرزندان يعقوب را به حال بهت و حيرت ديگرى دچار كرد.

## يوسف را شناختند

پسران يعقوب در آن حالت اضطراب و سرگشتگى به همه چيز فكر مى كردند و تنه چيزى كه به فكرشان نمى رسيد، اين مطلب بود كه ممكن است اين شخصيت بزرگى كه روزگار آن ها را به اين خوارى در برابرش واداشته همان برادر كوچكشان يوسف باشد، با شنيدن اين جمله ناگهان يكّه خورده و مسير فكرشان عوض شد و خيره خيره به سيماى عزيز مصر نگاه كردند. با خود مى انديشيدند چه شد ناگهان عزيز مصر نام يوسف را به ميان آورد و رفتار جاهلانه ما را درباره يوسف پيش كشيد!

مثل اين كه عزيز مصر در اتفاق هاى گذشته و آزارهايى كه ما به يوسف كرديم همه جا همراه ما بوده! و باز فكر كردند شايد بنيامين آن ها را به او گفته است.

اما دوباره با خود گفتند بنيامين هم كه در آن موقع حضور نداشته و كسى جز خود آن ها و يوسف از اين ماجرا اطلاعى ندارد! و تاكنون نيز به كسى اظهار نكرده اند.

كم كم به يادشان افتاد عزيز مصر در سفرهاى قبلى نيز از حال پدر و برادران ديگرشان جويا مى شد و دقيقاً به گزارش ‍ هايشان گوش مى داد و گاهى بر اثر شنيدن مصيبت هاى پدرشان يعقوب حالش دگرگون مى شد، ولى خوددارى مى كرد، و در پى آن به ياد پذيرايى هاى گرمى كه عزيز مصر در سفر اول از آنها كرد و كالاهايشان را در بنه و بارشان گذاشت، افتادند و هم چنين اصرار عزيز براى آوردن بنيامين در سفر اول و سپس نگاه داشتنش با آن تدبير در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حركت در سفر سوم اينها و مطالب ديگر يكى پس از ديگرى زنجيروار از پيش نظرشان عبور كرد و ناگهان به اين فكر افتادند شايد اين شخصيت بزرگ يعنى عزيز مصر همان برادرشان يوسف است كه كاروانيان او را به مصر آورده و جريان حوادث او را به اين مقام رسانده است.

اين فكر لحظه اى هم چون برق به مغزشان تابيد و آن ها را وادار كرد كه سرهاى خود را بلند كرده و در قيافه عزيز مصر بيش تر دقّت كنند، آنان با باءملى كه در سيماى يوسف كردند، اين فكر را تقويت كردند و خواستند بپرسند: آيا تو همان يوسف برادر ما هستى؟ اما مى ترسيدند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان يوسف برادر خودشان باشد كه بدون هيچ جرم و تقصيرى آن همه آزارش كرده و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند، در چنين وضعى آن ها چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رويى به صورتش نگاه كنند و در حضورش توقف كنند، ولى بزرگوارى او را به نظر آورده و طاقت تحمل را هم از كف داده بودند و به خود جرئت داده گفتند: آيا نو همان يوسفى؟ گفت: آرى من يوسفم و اين هم برادر من است كه (تحت لطف و عنايت خداى تعالى قرار گرفته و) خدا بر ما منت نهاده است (585) و تا به امروز همه جا به من مهر ورزيده و در هر پيش آمدى مرا حفظ فرموده است.

يعنى خداى تعالى بود كه با لطف و عنايت خود مرا از چاه نجات داد و مرا در خانه عزيز مصر جايم داد و هم او بود كه مكر زنان را از من گردانيد و درخواستم را اجابت فرمود و در زندان جايم داد و از زندان آزادم كرد و هم او بود كه.

خلاصه تا كنون همه جا لطف عميم خداوند شامل حالم بود و برادرم بنيامين نيز مانند خودم پيوسته مورد عنايت بى دريغ حق تعالى قرار داشته تا به امروز كه در كنارم نشسته و از نعمت هاى الهى برخوردار است.

## اما بدانيد كه...

پسران يعقوب سراپاگوش شدند و دقيقاً به سخنان عزيز مصر كه اكنون فهمنده اند همان برادر كوچكشان يوسف است گوش فرا مى دهند. از طرفى شوق بى اندازه اى به آنان دست داده بود و در پوست خود نمى گنجيدند و نمى دانستند يوسف چه مى خواهد بگويد و آن ها از كجا بايد سخن خود را آغاز كنند، و از سوى ديگر عرق شرم و خجالت از رفتار گذشته در پيشانى شان نسشته و نمى دانستند چگونه براى آزارها و اهانت ها و بى ادبى هاى خود عذر بياورند.

مطلب ديگرى كه براى آن ها به صورت معمّا درآمده و به آن فكر مى كنند، اين است كه مى خواهند بدانند يوسف از كجا به اين مقام رسيده و به چه وسيله به اين منصب مهمّ در مصر گماشته شده است؟ و احتمالاً افكار ديگرى نيز به مغزشان خطور كرده و از خود مى پرسند: او كه تربيت شده دامن يعقوب و بزرگ شده خانه پيامبران الهى است، مسلّماً از زد و بندهاى سياسى دور بوده و ساحت مقدسش از تملّق ها و چاپلوسى هاى بى جا مبراّ و پاك است. روحيه بلند و با عظمت او و خاندانش هيچ كه به او اجازه نمى دهد كه براى رسيدن به اين منصب ها و مقام هاى موهوم و خيالى همه چيز را فدا كند و پا روى شرف و انسانيت خود بگذارد، بديهى است كه يك نظر غيبى در كار بوده و خداى تعالى روى لياقت و شايستگى يوسف يا با پاس حسن خدمت و انجام وظيفه بندگى او خواسته تا مختصرى از پاداش بى حد او را در اين جهان به وى ارزانى دارد و دوستى و علاقه شديد او را در دل هاى مردم قرار داده و مقام و منصبى را هم ظاهراً در اختيار او بگذارد، يا خواسته تا در اين سال هاى قحطى، آذوقه مردم مصر و شهرهاى اطراف را تحت اختيار و اداره مردى الهى و شخصى دادگر و دلسوز قرار دهد و ميليون ها جمعيت را از خطر نابودى و هلاكت برهاند.

اين افكار و اين هيجان ها و اضطراب ها سبب شده بود تا فرزندان يعقوب به دقت سخنان يوسف را گوش دهند و ببينند يوسف چه مى گويد و سر گذشت خود را تا رسيدن به مقام فرمانروايى مصر چگونه نقل مى كند و چه سبب شده كارش ‍ به اين جا بكشد كه تمامى آذوقه و خوراك ميليون ها مردم در اختيار و قبضه او قرار گيرد و علاقه و محبتش در اعماق دل ها جاى گيرد و مردم تا سرحدّ پرستش او را دوست بدارند.

يوسف صديق نيز فرصتى به دست آورد تا يكى دو تا از حقايق مسلّم اين حهان را گذشته از اين كه جنبه آموزشى و تربيتى دارد، مددم را به خداى عالم و آفريننده بزرگ جهان هدايت كرده و موجب تقويت روح ايمان و معنويت آنان مى شود، گوشزد كند و رمز عظمت و سعادت حقيقى را براى برادران و مردم ديگر بيان فرمايد. او وقتى برادران را آماده شنيده ديد، سخن خود را اين گونه ادامه داد: آرى بدون شك هر كس تقوا و صبر پيشه سازد، خداوند پاداش ‍ نيكوكاران را تباه نمى كند. (586)

فرزند برومند يعقوب و پيامبر بزرگ الهى ضمن اين كه رمز موفقيت و عظمت خود را براى برادران بيان مى كند، اين حقيقت را نيز گوشزد مى كند كه پاداش نيكوكاران در پيش گاه پروردگار جهان ضايع نمى شود و خداى تعلى مردمان با تقوا و شكيبا را بى اجر نمى گذارد.

برادران يوسف كه مبهوت جلال و عظمت برادر خود گشته و از رفتار گذشته خود به سختى پشيمان و خجلت زده اند، چاره اى جز اعتراف به گناه و خطايشان ندارند. در ضمن اين حقيقت را نيز درك كرده اند كه با تمم كوشش و تلاشى كه در خوار كردن يوسف كردند، چون خداى بزرگ مى خواست تا او را به عظمت و بزرگى برساند، به تمام نقشه هايشان اثر معكوس داد و سرانجام آن چه را كه حاضر به شنيدنش هم نبودند امروز در برابر روى خود مى بينند.

آن ها كه حتى حاضر به شنيدن خواب يوسف كه حكايت از برترى آينده وى بر آن ها مى كرد نبودند و يوسف را خيلى كوچك تر از آن مى دانستند كه بتواند روزى از نظر نيرو و شخصيت در رديف آنان قرار گيرد، امروز مشاهده مى كنند خداوند بزرگ ترين مقام هاى سياسى و اجتماعى را به او عنايت كرده و ميليون ها نفر هم چون پسران يعقوب و برتر وبالاتر از آنان نيز محكوم امر و نهى او هستند.

آنان كه حاضر نبودند يوسف حتى نزد پدر نيز از آنان محبوب تر باشد و اين مقدار امتياز را هم بر وى روا نمى داشتند، اكنون مى بينند پروردگار متعال محبّتش را در قلب ميليون ها مردم مصر و بلاد مجاور قرار داده و مردم تا سر حدّ عشق يوسف را دوست مى دارند و گذشته از فرمانروايى ظاهرى بر دل ها نيز حكومت مى كند.

آنان كه در آن روز حاضر نشدند يك پيراهن را در تن يوسف بگذارند و در برابر درخواست او كه از آن ها مى خواست تا بدنش را برهنه نكنند و اين پوشش مختصر را براى سرما و گرما در تنش بگذارند، مسخره اش مى كردند و در پاسخش ‍ مى گفتند از ماه و خورشيد و ستارگانى كه در خواب ديده اى درخواست كن تا به كمكت بيايند، امر. ز خود را در كمال خوارى و كوچكى در برابر تخت فرمانروايى يوسف مى بينند كه براى تهيه لقمه نانى خشك دست نياز به درگاهش دراز كرده و از وى مى خواهند تا از روى فضل و كرم قدرى گندم براى سدّ جوعشان دهد.

## اعتراف به گناه

در چنين موقعيتى براى پسران يعقوب راهى جز اقرار به فضيلت و برترى يوسف و چاره اى جز اعتراف به خطا باقى نماند.

فرزندان اسرائيل سرشان را بلند كرده و گفتند: به خدا سوگند كه خدا تو را بر ما برترى داده و ما خطاكار بوديم. (587)يعنى هم در اين فكر كه خيال مى كرديم مى توانيم تو را از چشم پدر دور كرده و خوار كنيم خطا كرديم، هم در رفتارمان خطاكار و گنه كاريم و اكنون اميد عفو و بخشش از تو داريم.

يوسف صديق نيز با همان بزرگوارى و جوان مردى مخصوص به خود براى رفع نگرانى و اضطرابى كه در چهره برادران مشاهده كرد آنان را مخاطب ساخته و فرمود: امروز بر شما سرزنشى نيست (588)و از جانب من آسوده خاطر باشيد شما را عفو كرده و گذشته ها را ناديده مى گيرم و از طرف خداى تعالى نيز مى توانم اين نويد را به شما بدهم و از وى بخواهم كه خدا نيز از گناه شما درگذرد، زيرا او مهربان ترين مهربانان است.

پسران يعقوب نفس راحتى كشيدند و گذشته از احساس غرور و عظمتى كه در پناه عزيز مصر در وجودشان مى كردند، فكرشان از انتقام يوسف هم راحت شد و با وعده اى كه يوسف داد تا از خااى تعالى نيز برايشان آمرزش بخواهد از اين نظر هم تا حدودى آسوده خاطر شدند.

اما مشكلشان تنها اين نبود كه يوسف از خطاهاى آن ها چشم پوشى كند و به دنبال آن خداى تعالى گناهانشان را بيامرزد. اينها بر اثر آن افكار شيطانى كه سبب شد يوسف را از خانه پدر دور سازند و به واسطه آن خصلت نكوهيده يعنى حسد و رشكى كه بدو بردند و موجب شد تا برادر عزيز خود را به قعر چاه بيندازد و بگويند او را گرگ خورده، پدر بزرگوار خود را به مصيبتى دچار كردند كه بر اثر اندوه فراوانش در فراق يوسف، چشمانش نابينا و از قوه بينايى محروم گرديد و در همان مسير مكرّر به پدر خود نسبت گمراهى داده و زبان جسارت و بى ادبى به ساحت مقدس آن پيامبر بزرگوار الهى گشوده بودند اكنون كه يوسف گم شده پيدا شده و دروغشان آشكار گرديده است، با چه رويى نزد پدر باز گردند و اين ناراحتى و شكنجه روحى را تا زنده اند چگونه تحمل كنند كه بى سبب موجب آن همه بلا و اندوه پدر گشتند و كارى كردند پدر پيرشان از نعمت بينايى محروم شد. تا وقتى كه اين واقعه نيز پيش نيامده بود، پسران اسرائيل از نابينا شدن پدر رنج مى بردند و براى خاندان يعقوب مصيبت عظيمى بود كه بزرگ خانواده در حال نابينايى به سر برد و نتواند به خوبى از آنان سرپرستى و كفالت كند، اما اكنون سرافكندگى و شرمندگى و ناراحتى بيش ترى آن ها را فرا گرفته و نمى دانند اين مشكل بزرگ را چگونه حل كنند و همچنين حوادث بعدی.

در اين وقت ناگهان يوسف جمله اى گفت و ضمن حل كردن اين مشكل بزرگ آن ها را نيز غرق در تعجب و شگفتى نمود. عزيز مصر در تعقيب سخنان قبلى خود اين جمله را گفت: اين پيراهن مرا ببريد و روى صورت پدرم بيندازيد كه بينا مى شود و (آن گاه) شما با خاندانتان همگى پيش من آييد. (589)

پسران يعقوب كه شايد تا آن موقع از نبوت يوسف بى خبر بودند و از ارتباط صورى و غير صورى موجودات اين جهان آگهى و اطلاع كافى نداشتند، پيش خود فكر كردند، چگونه ممكن است پيراهنى كه چند متر پارچه بيش تر نيست، بتواند ديدگان نابيناى پدر ما را بينا كند و قوه بينايى او را باز گرداند؟

از طرفى يوسف را نيز شخص اغراق گويى نمى شناسند و مى دانند كه هر چه مى گويد، مقرون به صحت و حقيقت است و همين سبب شد ابهت و عظمت بيش ترى از وى در دل ايشان به وجود آيد و با اين جمله فهميدند، همان گونه كه خداى تعالى يوسف را از نظر ظاهر بر آن ها برترى داده است، از نظر مقام و علم هم امتياز فوق العاده اى به وى بخشيده است و پروردگار مهربان از هر نظر وى را مشمول عنايت خويش قرار داده است.

## شادى و شعف

پسران يعقوب ديگر از خوشحالى در پوست خود نمى گنجند و سر از پا نمى شناسند، زيرا اولاً با شناختن يوسف ديگر در مصر احساس غربت نمى كنند، بلكه خود را نزديك ترين افراد به عزيز مصر دانسته و غرور و عظمتى در آن ها پديد آمده و از اين جهت خيالشان آسوده شده است. ثانياً نويد بينا شدن پدر و دورنماى آينده لذت بخش زندگى و آمدن به مصر و در اختيار گرفتن پست هاى حساس و زندگى راحت در شهر، آن ها را سرمست كرده و از نظر گذشته نيز مشمول عفو و بخشش قرار گرفته اند و فكرى جز اين ندارند هر چه زودتر به كنعان رفته و اين خبر مسرّت بخش را به پدر بدهند و به او بگويند يوسفى را كه به ما دستور دادى به جست وجويش برويم، در مهم ترين پست هاى مملكت مصر يافتيم و بنيامين نيز صحيح و سالم در كنارش از بهترين زندگى ها بهره مند بود. سپس با انداختن پيراهن يوسف بر صورت پدر او را بينا كرده و خانواده يعقوب را به سوى مصر حركت دهند و شايد در بردن پيراهن و دادن اين مژده بزرگ به پدر بر يكديگر سبقت جستند.

مرحوم طبرسى در تفسير خود نقل كرده است يوسف به برادران فرمود: پيراهن مرا بايد آن كسى براى پدر ببرد كه بار اول برد. يهودا گفت: من بودم كه پيراهن آغشته به خون را براى او بردم و تدو گفتم گرگ يوسف را خورد. يوسف فرمود: پس تو پيراهن را برايش ببر و هم چنان كه غمگينش ساختى، اكنون خرسندش كن و به وى مژده بده كه يوسف زنده است.

سهودا پيراهن را گرفت و با سروپاى برهنه به راه افتاد. مسافت مصر تا كنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه اى كه يهودا داشت هفت گرده نان بود. وى پيش از تمام شدن نان ها خود را به كنعان نزد پدر رسانيد. (590)

در جاى ديگر نقل شده است يوسف دويست مركب با ساير لوازم سفر به كنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندان خود را حركت داده و به مصر ببرند.

## پايان دوران فراق و جدايى

خاندان يعقوب و زنان و خانواده پسران آن حضرت بى آن كه بدانند در مصر چه گذشته و به دنبال اين سفر پر بركت چگونه سرنوشت زندگى آن ها عوض شده است، شب و روز خود را به انتظار ورود سرپرستان خويش سپرى مى كردند و هر چه زمان ورود آن ها نزديك تر مى شد، علاقه شان به ديدار شوهران و پدران خود نيز بيش تر مى شد.

تنها بزرگ اين خاندان يعنى يعقوب روشن ضمير بود كه با حركت كردن كاروان از مصر جمله اى فرمود كه حكايت از پيدا شدن يوسف و پايان دوران فراق و جدايى مى كرد.

قرآن كريم مى گويد: و چون كاروان (از مصر) بيرون آمد پدرشان (يعقوب) گفت: من بوى يوسف را مى يابم اگر مرا سبك عقل نخوانيد. (591) از بيان جمله اخير معلوم مى شود يعقوب آن چه را از راه دور وحى الهى و الهام غيبى يا از روى فراست ايمانى درك كرده و فهميده بود، نمى توانست به صراحت اظهار كند، زيرا از تكذيب و تمسخر و سرزنش ‍ اطرافيانش بيم داشت، لذا فرمود: اگر مرا سبك عقل نخوانيد (592) و گفته حضرت نيز صحت داشت، چون بى درنگ در جوابش با ناراحتى گفتند: به خدا تو در همان گم راهى ديرين خود هستى. (593) يعنى ما اكنون در فكر آمدن سرپرستان خانواده خود هستيم تا هر چه زودتر بيايند و ما را از گرسنگى و قحطى برهانند، ولى تو هنوز از يوسف و فرزندى كه متجاوز از چهل سال و بلكه بيش تد گم شده و يا نابود گشته است، سخن مى رانى. بعيد نيست از اين جمله استفاده شود كه سخن مزبوررا براى بعضى از همان پسرانش كه احتمالاً در اين سفر به مصر نرفته بودند، اظهار كرده است چنان كه گروهى از مفسران احتمال داده اند و ظاهر مسئله بيان كننده آن است كه مقصودشان از گم راهى ديرين همان افراط در محبت يوسف بوده، چنان كه در آغاز داستان نيز گفتند: يوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند و به راستى پدر ما در گم راهى آشكارى است.

بارى اينها به جاى آن كه پدر غم ديده و بلاكشيده خود را تسليت دهند و از ضمير روشن و دل آگاه او كه با عالم غيب ارتباط داشت، براى رفع مشكلات خود استمداد جويند و از اين سخن اميدوار كننده يعقوب كه خبر از يك تحول كلى در زندگيشان مى داد و همگى را از رنج و بلا مى رهانيد، خوشحال شوند، در عوض به تكذيب و تمسخر او پرداخته و جراحت تازه اى بر زخم هاى دل يعقوب افزودند. از گفتارشان نيز معلوم است كه اظهار اميدوارى يعقوب به آينده باشكوه، آن ها را بيش تد ناراحت و ماءيوس گردانيد.

به هر صورت انتظار خيلى زود پايان يافت و پس از گذشتن چند روز كاروان از راه رسيد و احتمالاً پيشاپيش كاروان يكى از پسران يعقوب را ديدند كه با شتاب از راه رسيد و با چهرهلى خوشحال و قيافه اى خندان سراغ يعقوب را گرفت و پيش از هر چيز خود را به او رساند و پيراهن يوسف را به صورت او انداخت و يعقوب بينا گرديد و سپس مژده زنده بودن يوسف و مقام و عظمتى را كه اكنون در مصر دارد، به اطلاع پدر رسانيد. آشنايان حضرت يعقوب تازه فهميدند پدر كنعانى از اين روز پر شكوه مطلع بوده و حقيقتى را در آن خبر داد، ولى آن ها از روى نادانى سخن او را حمل برگم راهى ديرين و سبك عقليش كردند.

ناگفته پيداست اين تحوّل عجيب، روحيه فرزندان و نزديكان يعقوب را نيز عوض كرد و همان گونه كه در وقت شناختن يوسف، برادران در خود احساس شرمندگى كردند و زبان به عذرخواهى گشودند، در اين جا نيز گرچه با بينا شدن پدر كمال مسرت و خوشحالى را پيدا كرده و از به سر آمدن دوران رنج و مختى در پوست نمى گنجند، اما از يعقوب خجالت كشيده و در برابرش احساس شرمندگى و خطاكارى مى كنند و در اين فكرند كه با چه زبان از پدر عذرخواهى كرده و از گناهشان استغفار كنند.

يعقوب خردمند پس از شنيدن اين خبر مسرت بخش و بينا شدن ديدگان خود، قبل از هر چيز براى تقويت نيروى ايمان آنان اين جمله را فرمود: مگر من به شما نگفتم كه از (لطف و عنايات) خدا چيزها مى دانم كه شما نمى دانيد. (594)

يعنى در آن روز كه شما بنيامين را به مصر برديد و در مراجعت گفتيد او دزدى كرده است، گفتم: من اميدوارم كه خدا بنيامين و يوسف و آن فرزند ديگرم را به من باز گرداند، ولى شما در مورد محبت يوسف از من ايراد گرفتيد و سرانجام من اين حرف را به شما گفتم من از خدا چيزها مى دانم كه شما نمى دانيد و در فرصت هاى ديگر نيز همه جا شما را به لطف پنهانى خدا اميدوار كرده و شما را به آينده درخشان زندگى دل گرم مى كردم، اما شما سخنانم را باور نداشتيد و گاهى مسخره ام مى كرديد! حتى در همين سفر آخر به شما گفتم: به جست وجوى يوسف و برادرش برويد و از رحمت خدا ماءيوس نشويد اكنون دانستيد آن چه مى گفتم حقيقت داشت و انسان خداپرست بايد در سخت ترين دشوارى ها و نوميد كننده ترين اوضاع به لطف خداوند اميدوار باشد و مغلوب ياءس و نوميدى نگردد؟

پسران يعقوب اندرز پدر بزرگوارشان ر به جان و دل پذيرفتند و به حقيقتى كه يعقوب گوشزدشان فرمود، واقف گشتند، فقط يك مشكل ديگر برايشان باقى مانده بود كه براى رفع آن نيز از پدر استمداد كردند و از او خواستند تا براى گناهانشان كه در اين مدت از آنان سرزده و سبب آزار و دورى يوسف و آن همه غم و اندوه يعقوب گرديده بود، از خداى تعالى آمرزش بخواهد و در پيش گاه پروردگار متعال شفيع و واسطه شود، تا خداوند گناهانشان را بيامرزد. بدين منظور رو به پدر كرده، گفتند: پدر جان (از خدا) براى گناهان ما آمرزش بخواه كه به راستى ما خطاكار بوده ايم (595) و بعيد نيست منظورشان از اين گناهان آن قسمتى بوده كه به بنيامين و خود يعقوب بستگى دارد، اما در مورد گناهانى كه مستقيماً با يوسف ارتباط داشته، قبلاً حضرت وعده آمرزش خدا را به آن ها داده و بدين ترتيب براى ايشان استغفار كرده بود.

يعقوب بزرگوار نيز در سيماى فرزندانش شرمندگى و پشيمانى از اعمال گذشته را به خوبى مشاهده مى كند و مى بيند كه حقيقتاً وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگين گناهانشان بيمناك و نگرانند، لذا وعده استغفار داده و به آن ها فرموده: در آينده نزديكى براى شما از پروردگار خود آمرزش خواهم خواست و به راستى او آمرزنده و مهربان است.

چنان كه در روايت ها و اخبار هست دعايش را در اين باره به ساعتى موكول كرد كه دعا در آن مستجاب مى شود و با اين وعده اطمينان بخش خواست تا قلبشان را به استجابت دعايش محكم كند و خاطرشان را از نظر آمرزش خداى تعالى مطمئن سازد.

در حديثى است كه امام صادق عليه‌السلام فرمود: يعقوب به آن ها وعده در سحر شب جمعه (596) (كه وقت استجابت دعاست) براى آنان آمرزش طلب كند.

و در حديث ديگرى مى فرمايد: آمرزش آن ها را به وقت سحر موكول كرد. در بعضى از نقل ها چنين آمده است: يعقوب بيست سال تمام به درگاه خداوند مى ايستاد و دعا مى كرد و آمرزش آنان را از خدا مى خواست و فرزندانش نير پشت سرش به صف مى ايستادند و به دعايش آمين مى گفتند تا خدا توبه شان را پذيرفت. روايت شده جبرئيل دعاى زير را به يعقوب تعليم داد تا براى آمرزش پسرانش بخواند:

يا رَجاءَ المؤمنينَ لاتُخَيِّب رَجائى، و يا غَوْثَ المومنينَ أَغِثْنى، و يا عَوْنَ المؤمنينَ أَعِنى، يا حَبيبَ التوابينَ تُبْ عَلَىَّ و استَجِبْ لَهُمْ؛ (597) اى اميد مؤمنان، اميدم را به نوميدى مبدل مكن و اى فريادرس مؤمنان به فريادم برس و اى ياور مؤمنان كمكم ده و اى دوست دار توبه كنندگان توبه ام را بپذير و دعاى اينها را مستجاب فرما.

خداى تعالى نيز طبق روايتى به وى وحى فرمود: كه من آن ها را آمرزيدم.

از اين قسمت داستان يعقوب و پسران وى مطلب ديگرى نيز به دست مس آيد كه پاسخ دندان شكنى براى آن دسته مغرضاتى است كه به پيروان مكتب اهل بيت عصمت خرده و ايراد مى گيرند و مى گويند را شما براى رفع نيازمندهاى خود پيغمبر و امام را به درگاه خدا شفيع قرار مى دهيد و به آنان متوسل مى شويد؟ و چرا خود مستقيماً به درگاه خدا نمى رويد و حاجت هاى خود را از او نمى خواهيد؟ تا جايى كه پيروان فرقه وهابيّه پا فراتر نهاده و نسبت هاى ناروايى در اين باره به شيعه داده اند و ذهن هاى ديگران را آلوده ساخته اند.

در اين جا مى بينيم خداى تعالى از قول فرزندان يعقوب حكايت مى كند آن ها براى استغفار و آمرزش گناهانشان به يعقوب كه مقرّب درگاه الهى بود و مقام والاترى در پيش گاه خداى تعالى داشت، متوسل شدند و از او خواستند تا براى آمرزش گناهانشان به درگاه خداوند دعا كند و يعقوب نيز كه يكى از پيامبران بزرگ الهى است درخواستشان را پذيرفت و در جواب آن ها نفرمود كه شما خودتان مسبقيماً به درگاه خدا برويد و از او آمرزش بخواهيد، بلكه خود شفيع آنان شد و خداوند دعايشان را مستجاب و گناهانشان را آمرزيد.

از اين جا معلوم مى شود براى شخص حاجت مند توسّل به پيغمبر و امام كه از هر بنده اى به درگاه الهى مقرّب ترند و واسطه قرار دادن آن ها براى برآورده شدن حاجت ها در پيش گاه خداوند، گذشته از اين كه اشكالى ندارد، عمل مشروع و پسنديده اى است و قبل از اسلام نيز در اديان گذشته و ملت هاى متدين ديگر سابقه داشته است.

در قرآن كريم آيات بسيارى در اين باره هست كه اين مطلب به خوبى از آن ها استنباط مى شود و دانشمندان بزرگ شيعه نيز به آن ها استشهاد كرده اند.

## مهاجرت به مصر

ورود پسران اسرائيل به كنعان و بينا شدن يعقوب و درخواستشان از پدر در مورد طلب آمرزش از خداوند متعال و وعده پدر در اين باره، همگى به سرعت انجام شد و در پى آن پيغام يوسف و وضع كنونى و شوكت و عظمتش را در مصر به اطلاع پدرش رساندند و روح تازه اى در كالبد فرسوده پير كنعان دميده شد و نشاط تازه اى چهره اش را فرا گرفت.

يوسف پيغام داده بود پس از اين كه چشم پدرم بينا شد خاندان خود را برداشته و همگى نزد من آييد.

در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرموده: يعقوب به فرزندان خود دستور داد همين امروز بار سفر را ببنديد و با همه خاندان خود حركت كنيد و به دنبال اين دستورفرزندان يعقوب به سرعت وسايل سفر را آماده كرده و با اشتياق فراوان راه مصر را در پيش گرفتند و فاصله طولانى ميان كنعان و مصر را نه روزه پيموده و به مصر وارد شدند.

از گفتار قرآن كريم و هم چنين روايت ها و تاريخ استفاده مى شود يوسف براى استقبال پدر و خاندان خود از مصر خارج شد و طبيعى است بزرگان و رجال و اعيان مصر نيز به احترام يوسف در مراسم استقبال شركت كرده بودند و شايد به سبب محبوبيت فوق العاده اى كه يوسف نزد مردم مصر پيدا كرده بود، گروه بسيارى از مردم ديگر نيز براى استقبال پدر و برادرانش به خارج شهر آمده بودند و به ترتيب اجتماع بزرگى در بيرون شهر به انتظار ورود كاروان فلسطين تشكيل شد.

آخرين ساعت هاى فراق نيز سپرى شد و كاروان فلسطين از راه رسيد و پدر و پسر هم ديگر را در آغوش كشيده و پس از سال ها جدايى و غم و اندوه به ديدار يك ديگر نائل شدند.

چنان كه از ظاهر آيات قرآنى به دست مى آيد، مادر يوسف نيز در آن روز زنده بود و همراه كاروان به مصر آمد و موفق به ديدار فرزند دل بندش شد. اگرچه بعضى گفته اند مادرش زنده نبود و يعقوب پس از مرگ مادر يوسف، خاله اش را به همسرى انتخاب كرده بود و در اين مراسم همان خاله يوسف حضور داشت كه قرآن كريم از او به مادر يوسف تعبير كرده است. (598)

بارى آن لحظات روح بخش هم گذشت و شور و هيجانى كه در آن ساعت به پدر و مادر يوسف و خاندان يوسف دست داد قابل توصيف و قلم فرسايى نيست و ناگفته پيداست كه چه هلهله ها و شادى ها در آن ساعت تاريخى در فضاى صحرا طنين انداز شد و چه اشك هاى شوقى بامشاهده آن منظره بر گونه ها غلطيد، آن گاه يوسف بدون ملاحظه حشمت و مقام و عظمت و شوكتى كه داشت، با كمال ادب پدر و مادر خود را در كنار خود جاى داد و پس از انجام مراسم استقبال و آرامش مختصرى كه بازيافتند، پيش آمده و بدان ها گفت: اكنون (حركت كنيد) و به خواست خدا با كمال آسايش خاطر به مصر درآييد. (599)

## تعبير خواب يوسف

مراسم اين استقبال تاريخى و ديدار هيجان انگيز به پايان رسيد و كاروان كنعانيان به سوى مصر حركت كردند و مردم مصر نيز به شهر مراجعت نمودند. براى برادران يوسف ديدن مصر تازگى نداشت، ولى براى يعقوب و افراد ديگر خانواده اش اين سرزمين تاريخى، جالب و ديدنى بود. به خصوص وقتى كه چشمشان به كاخ باعظمت يوسف افتاد و مقر حكومت وى را از نزديك مشاهده كردند.

هنگامى كه وارد كاخ شدند، يوسف بزرگوار پيش آمد و پدر و مادر خود را بر تخت خويش بالا برد و بهترين مكان را براى جلوس آنان انتخاب فرمود، ولى همگى با مشاهده آن مقام و شوكت خيره كننده براى يوسف به سجده افتادند و ظاهراً سجده كردن آنان وقتى اتفاق افتاد كه يوسف در لباس سلطنتى خود درآمده و براى ديدار آنان وارد كاخ شد.

اينجا محل اختلاف است كه آيا اين سجده آنان به منظور شكرانه نعمت بزرگى بود كه خداوند به آنان كرامت كرده بود يا به عنوان احترام به مقام يوسف و عظمتش بود و آيا خود يوسف نيز با آنها سجده كرد يا او ايستاد و آنان در برابرش ‍ سجده كردند؟ آنچه مسلم است اين كه اين سجده آنان جنبه پرستش نداشت و منظورشان شكرانه نعمت هاى الهى بود و بعيد نيست خود يوسف نيز در همان حال يابعد از آن به سجده افتاده باشد، چنان كه اين مطلب در حديثى نيز آمده است.

به هر صورت يوسف كه آن منظره را ديد، رو به پدر كرد و گفت: پدرجان اين بود تعبير آن خوابى كه من (در كودكى) ديدم، و خداى تعالى آن را (در اين روز) تحقق بخشيد. (600)

## شكرانه نعمت هاى الهى

يوسف سپاس گزارى كه هر چه دارد همه را از الطاف حق تعالى مى داند و همه جا دست عنايت حق را بالاى سر خود ديده است، در اين جا به چند نعمت بزرگ از نعمت هاى بى شمار الهى كه در طول اين مدت شامل حالش شده بود، اشاره مى كند و مراتب سپاس خود را به درگاهش اظهار مى دارد و در ابتدا به برخى از بلاها و گرفتارى هايى كه خدا از وى دور كرده اشاره مى كند.

يوسف نخستين جمله اى را كه گفت اين بود: خدايم به من احسان كرد كه مرا از زندان بيرون آورد. (601)

حضرت از اين كه از گرفتارى چاه و به دنبال آن بردگيش نامى به زبان نياورد، ظاهراً روى همان جوان مردى و بزرگواريش ‍ بود كه نخواست برادران را خجالت زده كند و آزارهايى را كه از آنان ديده بود، اظهار كند و آن خاطره هاى تلخ را تجديد نمايد.

يوسف از برادران آزار و سختى هايى زندان نبود، ولى حضرت به دليل همان بزرگورارى مخصوصى كه داشت، آن ماجراى دل خراش را پيش نكشيد و سخن خود را از داستان نجات از زندان شروع كرد.

برخى گفته اند: علت آن ك يوسف موضوع افتادن در چاه و آزارهاى برادران را پيش نكشيد و با داستان نجات از زندان، سخن خود راآغاز كرد، آن بود كه افتادن در چها، بلاهاى ديگرى را چون بردگى و گرفتارى هاى داخل كاخ به دنبال داشت، اما بيرون آمدن از زندان مقدمه فرمانروايى و عظمت او بود، ازاين رو از چاه و گرفتارى هاى بعد از آن نامى به ميان نياورد.

دومين نعمتى كمه يوسف سپاس گزارى آن را مى كند و لطف خدا را يادآور مى شود، اين بود كه خداى تعالى پدر مادر و هاندان او را از باديه و زندگى بيابان نجات داد و به مصر و زندگانى متمدن شهرى درآورد، در صورتى كه شيطان مى خواست ميان و و برادرانش جدايى بيندازد و فساد و تباهى ايجاد كند.

مضمون گفتار آن فرشته عفت و پاك دامنى اين بود: آرى اين شيطان بود كه برادرانم را وادار كرد تا آن اعمال ناشايست را انجام دهند و مرا به چاه افكنند و پدر را به فراق من مبتلا كنند، اما خداى سبحان اين احسان را فرمود كه همان رفتار نابجاى آن ها را مقدمه عزت و بزرگى خاندان ما قرار داد و سرانجام شما را در كنار من جاى داد. پراكندگى ما را به اجتماع در كنار يكديگر مبدّل فرمود.

بعضى از نكته سنج ها گفته اند: اين هم از بزرگوارى يوسف بو كه رفتار ظالمانه برادران را به شيطان منسوب داشت و او را مقصر اصلى دانست تا برادران شرمنده نشوند و راه عذرى براى كارهايشان داشته باشند؛ در صورتى كه شيطان اين مقدار قدرت ندارد كه بندگان خدا را به كارى مجبور كند و اراده و اختيارشان را در مورد نافرمانى خدا بگيرد و انسان هر كارى را با اختيار انجام مى دهد، اگر چه وسوسه و تحريك از شيطان است.

به دنبال سخنان قبلى، يوسف حق شناس و سپاس گزار بار ديگر نام پروردگار و احسان و لطف و دانايى و فرزانگى او را متذكّر مى شود و مى گويد: به راستى پروردگار من به هر چه بخواهد لطف دارد و همانا او دانا و فرزانه است.

## سپاس نعمت و آخرين درخواست از خدا

در اين جا يوسف صديق روى نياز خود را به سوى پروردگار بى نياز كرده و به منظور سپاس نعمت هاى الهى چنين مى گويد: پروردگارا! تو بودى كه اين فرمانروايى را به من دادى و تعبير خواب را به من آموختى، تويى آفريدگار آسمان ها و زمين (پروردگارا) مرا مسلمان (و به حال تسليم و فرمانبردارى خود) بميران و به شايستگان ملحق فرما. (602)

آرى مردمان با اخلاص و خداپرست و مردان الهى هر چه دارند و به هر چه مى رسند، همه را از الطاف خدا دانسته و هيچ گاه ولى نعمت خود را فراموش نمى كنند و حتى سختى ها و بلاها را نيز از وى دانسته و آنان را نوعى تربيت و تكامل براى خود مى دانند و در هر حال تسليم اراده حق تعالى و سپاس گزار او هستند.

فرزند برومند اسرائيل در هيچ حالى خدا را فراموش نكرده بود، چه آن وقت كه در قعر چاه و سياه چال زندان بود و چه هنگامى كه بر اريكه فرمانروايى مصر تكيه زده بود و از بهترين زندگى ها برخوردار بود، هميشه به ياد خدا بود و اكنون نيز براى سپاس گزارى نعمت هاى الهى، ابتدا زبان به تشكر باز كرده و سپس از خداوند مقام تسليم و اطاعت را تا پايان عمر و ملحق شدن به شايستگان را در آخرت درخواست مى كند. در ضمن اين حقيقت را نيز به ديگران گوشزد مى كند كه نعمت واقعى آن است كه بنده خدا تا در دنيا زنده است، هميشه در حال تسليم و فرمان بردارى حق باشد و پس از مرگ نيز به مردمان شايسته و صالح درگاه الهى ملحق شود.

## مدت عمر و محل دفن يوسف

در احوال يعقوب آمده است چون آن حضرت از دنيا رفت، يوسف طبق وصيت پدر جنازه اش را به فلسطين برد و در كنار قبر ابراهيم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در اين كه يعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آن جا زيست، اختلاف است. جمع كثيرى گفته اند مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بود كه پس از آن وفات نمود.

درباره مدت عمر يوسف نيز اختلافى در روايت ها و تاريخ ديده مى شود برخى 110 سال ذكر كرده اند و از امام صادق نيز روايتى طبق اين قول هست و جمعى نيز عمر حضرت را 120 سال نوشته اند.

طبرسى در تفسير خود نقل كرده چون يوسف از دنيا رفت، او را در تابوتى از سنگ مرمر نهاده و ميان رود نيل دفن كردند و علّتش اين بودد كه چون يوسف از دنيا رفت، مردم مصر به نزاع برخاسته و هر دسته اى مى خواستند تا جنازه آن حضرت را در محله خود دفن كنند و از بركت آن پيكر مطهر بهره مند گردند و سرانجام مصلحت ديدند جنازه را در رود نيل دفن كنند با آب از دوى آن بگذرد و به همه شهر برسد تا مردم در اين بهره يكسان باشند و بركت آن جنازه به طور مساوى به همه مردم برسد و اين قبر تا زمان حضرت موسى هم چنان در رود نيل بود تا وقتى كه آن حضرت بيامد و او را از نيل بيرون آورد و به فلسطين برد. (603)

مسعودى مى گويد: سبب اين كه موسى جنازه يوسف را از مصر حمل كرد، آن بود كه باران بر بنى اسرائيل نيامد. پس ‍ خداى عزوجل به موسى وحى فرمود جنازه يوسف را بيرون آورد. موسى از محل دفن يوسف پرسيد و كسى از جاى آن مطلع نبود تا اين كه پيرزنى نابينا و زمين گير از بنى اسرائيل را آوردند و او گفت: من جاى دفن يوسف را مى دانم ولى سه حاجت دارم كه بايد از خدا بخواهى آن ها را برآورد تا آن جا را به تو نشان دهم: يكى آن كه از اين بيمارى نجات يافته و بتوانم راه بروم، ديگر آن كه بينا شده و جوانى ام باز گردد، سوم آن كه خداوند جايم را در بهشت پيش تو قرار دهد.

خداوند به موسى وحى فرمود سخنش را بپذير كه ما حاجت هاى او را برآورديم. پيرزن محل دفن يوسف را نشان داد و موسى جنازه را بيرون آورد و به فلسطين منتقل ساخت. (604)

14- ايوب عليه‌السلام

نام حضرت ايوب به عنوان يكى از پيمبران نمونه الهى در شكيبايى، استقامت و شكرگزارى در چهار سوره از سوره هاى قرآن كريم ذكر شده و خداوند نام او را در زمره جمعى از پيمبران كه به ايشان وحى شده، ذكر فرموده و مى گويد: به ابراهيم، اسماعيل، اسحاق، يعقوب، اسباط، عيسى، ايوب، يونس، هارون و سليمان وحى كرد. (605)

خداوند در قرآن كريم نام ايوب را جزو افرادى كه آن ها را بر جهانيان برترى داده و از شايستگان قرار داده ذكر مى كند و مى گويد: از نژاد او (يعنى نوح يا ابراهيم) است داود، سليمان، ايوب، يوسف، موسى و هارون و ما نيكوكاران را اين گونه پااداش دهيم و زكريا، يحيى، عيسى و الياس و همگى از شايستگان اند و اسماعيل، يَسَع، يونس و لوط كه همگى را بر جهانيان برترى داديم. (606)

در قرآن اشاره اجمالى به داستان جند تن از پيمبران الهى چون موسى، هارون، ابراهيم، اسحاق، يعقوب، داود و سليمان شده است و درباره سرگذشت ايوب مى فرمايد: ايوب را (به ياد آر) هنگامى كه به پروردگار خود ندا داد كه من به محنت دچار شده ام و تو مهربان ترين مهربانانى. پس ما دعايش را اجابت كرديم و محنتى را كه داشت برطرف نموديم و به لطف و رحمت خود اهل و فرزندانش را (كه از او گرفته بوديم) با عدّه ديگر به مثل آن ها باز به او عطا كرديم تا اهل عبادت و يادآور لطف و احسان ما شوند. (607)

در سوره ص با شرح بيشترى، داستان آن حضرت اين گونه بيان شده است: ياد كن بنده ما ايوب را هنگامى كه پروردگارش را خواند كه شيطان مرا به رنج و عذاب دچار كرده است. و به دنبال اين آيه، خداى تعالى استجابت دعاى او و نشان دادن راه بازگشت سلامتى و برطرف شدن بيمارى او را اين گونه نقل فروده كه ما بدو گفتيم: پاى خود را به زمين زن كه اين (چشمه) شستشوگاه خنك و آشاميدنى است و سپس جريان بازگرداندن خاندان او را به آن حضرت مانند آن چه در سوره انبياء ذكر فرموده بيان مى كند، آن گاه موضوع سوگندى را كه در مورد همسرش ياد كرد كه ان شاءاللّه شرحش خداهد آمد به طور اجمال نقل كرده و مى فرمايد: ما او را شكيبا يافتيم. چه نيكو بنده اى بود كه او توبه گر (و بازگشت كننده به سوى ما) بود. (608)

## از نظر روايات و تواريخ

اما در روايات و تواريخ در چن مورد اختلاف ديده مى شود:

1 در مورد نسب ايوب كه آيا از نژاد ابراهيم و از فرزندان عيص است يا معاصر با ابراهيم و سعقوب، بلكه بعضى او را قبل از ابراهيم دانسته و مى گويند كه صد سال پيش از ابراهيم جليل مى زيسته است و عبدالوهاب نجّار اى قول را ترجيح مى دهد، (609) ولى بيشتر تاريخ ‌نويسان مانند مسعودى و ديگران او را از نژاد ابراهيم و از فرزندان عيص دانسته و نسبت آن حضرت را چنين ذكر كرده اند: ايوب بن موص بن زراح بن رعوايل بن عيص بن اسحاق بن ابراهيم و اين قول با يكى از دو تفسير آيه 85 سوره انعام نيز موافق است. (610)

2 اختلاف ديگر در مورد زادگاه آن حضرت است كه بعضى آن را سرزمين عوص در يمن دانسته اند. ولى ياقوت حموى در ذيل كلمه بثنه گويد: بثنه نام ناحيه اى از نواحى دمشق است و برخى گفته اند كه نام دهى است ميان دمشق و اءذرعات و حضرت ايوب اهل آن جا بوده است. طبرى نيز نقل كرده كه بثنه شام همگى از آن ايوب بود و شخص ‍ ديگرى در اموال و املاك آن جا با وى شريك نبوده است. (611)

3 همسر آن حضرت را كه در قرآن اشاره اى اجمالى به داستانش شده و در روايات به تفصيل سرگذشت او را نقل كرده اند برخى دخبر يعقوب و نامش راليا يا اليا ذكر كرده اند. در برخى از تواريخ دختر ميشا بن يوسف و نامش را ماخير و در نقل ديگرى رحمه دختر اءفرائيم بن يوسف نوشته اند. عبدالوهاب نجّار در ردّ قول اوّل گفته است: يعقوب دخترى به نام ليا نداشته كه همسر ايوب باشد. (612)

## داستان دچار شدن آن حضرت به بلاهاى گوناگون

از نظر قرآن و روايات مسلّم است كه ايوب از پيمبرانى بوده كه خداوند اموال زياد و فرزندان برومندى به او عنايت كرد و سپس براى آزمايش، آن ها را از او گرفت و خود او را نيز به بيمارى سختى مبتلا كرد تا صبر و سپاس او را بيازمايد. پس ‍ از سپرى شدن دوران امتحان، به دليل صبر فوق العاده اى كه ايوب در اين مدت از خود نشان داد، خداى تعالى همه اموال و فرزندانش را به او باز گردانيد و بلكه بيش از آن چه قبل از آزمايش داشت به او عنايت فرمود و داستان او را به عنوان نمونه شكيبايى و قهرمان تقوا و سپاس گزارى براى تذكر ديگران نقل فرموده.

امام صادق عليه‌السلام در حديثى كه شيخ كلينى از آن حضرت روايت كرده مى فرمايد: در روز قيامت، زن زيبايى را كه به گناه آلوده شده براى حساب مى آورند و او در پيش گاه پروردگار مى گويد: پروردگارا! تو مرا زيبا آفريدى و بدين سبب من مبتلاى به گناه شدم. در اين وقت مريم را مى آورند و مى گويند: آيا تو زيبابر بودى يا او؟ ما او را زيبا آفريديم و (با اين زيبايى فراوان) به گناه آلوده نشد.

هم چنين مرد زيبايى را كه بر اثر زيبايى، به گناه دچار شده مى آورند (و او براى آلودگى به گناه، همان زيبايى خود را عذر آورده و) مى گويد: پروردگارا! مرا زيبا آفريدى و در نتيجه دچار زنان شدم (و به گناه مبتلا گرديدم). پس يوسف را مى آورند و بدو گفته مى شود: آيا تو زيباتر بودى يا او؟ ما او را (اين قدر) زيبا آفريديم و (با اين حال) به گناه آلوده نشد.

سپس شخص گرفتارى را كه بر اثر مبتلا شدن به بلاهاى گوناگون به لغزش دچار شده مى آورند. او نيز (علّت لغزش خود را اين گونه) بيان مى دارد: پروردگارا! بلا و گرفتارى را بر من سخت كردى تا من به گناه آلوده گشتم. در اين وقت حضرت ايوب را مى آورند و مى گويند: بلا و گرفتارى تو سخت تر بود يا او؟ او نيز به بلاهاى (سخت) دچار شد، ولى انحراف و لغزشى در او پديد نيامد (و از مسير بندگى و سپاس گزارى حق منحرف نشد). (613)

در مورد ايوب، در بعضى از روايات چيزهايى نقل شده كه قابل اعتماد نيست و با اصول مذهب و دليل هاى شرعى و عقلى سازگار نمى باشد و چنين به نظر مى دسد كه اساس آن از تورات يا رواياتى است كه از روى تقيه و موافقت با اهل سنت صادر گرديده؛ لذا در روايات ديگر، اهل بيت آن ها را در كرده و غير قابل قبول دانسته اند.

ما ابتدا براى اطلاع خواننده محترم، سرگذشت آن حضرت را طبق گفتار برخى مفسران اهل سنت؛ مانند وهب بن منبه و نيز سِفْر ايوب (تورات) (614) و پاره اى از روايات كه شبيه همان گفتار در آن ها ذكر شده است، به طور خلاصه نقل مى كنيم و سپس آن چه را موافق با تحقيق و مذهب حق است در اين باره از نظر شما مى گذرانيم.

اينان گفنه اند: ايوب مردى از روم بود كه نسبت او چنين است: ايوب بن اموص بن رازخ بن روم بن عيص بن اسحاق بن ابراهيم. مادرش نيز دختر لوط بوده است. خداى تعالى انواع نعمت ها را به ايوب داده بود تا جايى كه دارايى كسى از شتر، گاو، گوسفند، الاغ و ساير اموال به اندازه او نبود. فقط پانصد جفت گاو نر داشت كه زمين هاى كشاورزى او را شخم مى زدند و براى هر جفت گاو، يك بنده زرخريد داشت و هر يك از بندگان مزبور داراى زن و فرزند و اموالى بودند. بعضى تعداد شترهاى باركش آن حضرت را سه هزار و گله هاى گوسفند او را هفت هزار نوشته اند.

چنان كه نقل شده، اينان مى گويند: علت ابتلاى ايوب آن بود كه امر به معروف و نهى از منكر را ترك نمود و به آن بلاهاى سخت دچار شد. (615)

ابن اثير جريان را اين گونه نقل مى كند: سبب گرفتارى ايوب، آن بود كه در سرزمين شام خشك سالى شد و فرعون آن زمان (يعنى فرمان رواى مصر) به دنبال ايوب فرستاد كه پيش ما بيا، زيرا در اين جا خشك سالى نيست. ايوب نيز به دنبال اين پيغام، خانواده و دارايى خود را برداشت و پيش فرعون رفت. او نيز زمين هايى را در اختيار آن حضرت قرار داد تا اين كه شعياى پيغمبر، روزى در حالى كه ايوب نيز در آن مجلس حضور داشت، نزد فرعون آمد و گفت: اى فرعون! آيا ترس آن ندارى كه خدا خشم كند و به خاطر خشم او، اهل آسمان و زمين و درياها و كوه ها نيز خشم كنند ايوب در تمام مدتى كه شعيا سخن مى گفت، ساكت بود و چيزى نمى گفت. وقتى هر دوى آن ها از پيش فرعون بيرون آمدند، خداوند به ايوب وحى كرد: اى ايوب! به سبب اين كه به سرزمين فرعون رفتى و در برابرش سكوت كردى (و به تذكر و انذارش نپرداختى)، اكنون مهياى بلا باش تا آخر داستان كه ابن اثير نقل كرده است. (616)

دسته اى نوشته اند: خداى تعالى نعمت هاى بسيارى به ايوب عطا كرد و آن حضرت پيوسته شكر و سپاس خدا را به جاى مى آورد و همين سبب شده بود كه فرشتگان آسمان نام ايوب را برده و همواره او را ياد كنند.

شيطان كه در آن زمان از رفتن به آسمان ها ممنوع نشده بود، گفت وگوى فرشتگان و درود آن ها را درباره ايوب شنيد و چون شكر بسيار ايوب را در برابر نعمت هاى الهى مشاهده كرد، به وى حسد برد و به خدا عرض كرد: پروردگارا، اين سپاس گزارى و شكرانه زياد ايوب به سبب نعمت هاى بسيارى است كه به او داده اى. اگر اين نعمت ها را از وى بازدارى، هرگز شكرانه تو را به جاى نخواهد آورد. اكنون مرا بر اموال او مسلط گردان تا بدانى كه اگر نعمتى نداشته باشد، تو را سپاس گزارى نمى كند.

خداوند شيطان را برا اموال ايوب مسلط كرد و او به سرزمين ايوب آمد و همه اموال و فرزندان او را نابود ساخت، اما شكر و حمد ايوب در برابر خداى تعالى بيشتر شد. دوباره شيطان به خدا عرض كرد: مرا بر كشاورزى ايوب مسلط گردان. خداوند نيز او را بر زراعت ايوب مسلط گردانيد و شيطان با كمك يارانش، تمام كشاورزى ايوب را سوزاندند. اما باز هم بر شكر و سپاس ايوب افزوده شد.

شيطان گفت: پروردگارا! مرا بر گوسفندان ايوب مسلط گردان. خداوند با اين تقاضاى شيطان هم موافقت فرمود و شيطان همه گوسفندان او را هلاك كرد، ولى از سپاس گزارى و شكر ايوب كاسته نگرديد. تا اين كه شيطان گفت: مرا بر بدن او مسلط گردان. خداى تعالى بدو گفت: به جز زبان، عقل و ديدگان، بر ساير اعضاى بدنش تو را مسلط كردم.

شيطان بيامد و نفسى زهرآگين بر پيكر او دميد كه بدنش از سر تا پا زخم گرديد و زمان درازى نيز به همين شكل به سپاس خدا مشغول بود تا وقتى كه كرم در بدنش پديدار گشت و متعفن گرديد و مردم او را از شهر بيرون بردند و در خارج آن در كنار ويرانه اى افكندند و به جز همسرش، كس ديگرى نزد او رفت و آمد نمى كرد.

آن زن نيز براى تهيه غذا و خوراك ايوب، نزد مردم مى رفت و با گدايى براى ايوب غذا فراهم مى كرد و نزد وى آورد.

شيطان كه از صبر و شكيبايى ايوب به تنگ آمده و در كار او درمانده شده بود، نزد چند تن از پيروان او كه در كوه ها به صورت رهبانانى زندگى مى كردند دفت و به آن ها گفت: بياييد تا نزد اين بنده گرفتار برويم و از گرفتارى او بپرسيم؟ رهبانان سوار استرهاى خود شدند و نزد ايوب آمدند. وقتى نزديك او رسيدند، استران از بوى تعفن بدن ايوب گريختند و پيش نرفتند تا سرانجام با زحمت آن ها را به جلو رانده پيش ايوب رفتند و نزد او نشسته بدو گفتند: اى ايوب! خوب است گناه خود را كه سبب اين بلاى بى سابقه شده است به ما خبر دهى، زيرا ما ترس آن داريم كه اگر از خداوند سئوال كنيم، ما را هلاك سازد.

ايوب در پاسخ آن ها فرمود: به عزت پروردگارم سوگند، من هرگز غذايى نخوردم، جز آن كه يتيمى و ناتوانى با من بود كه از آن غذا مى خورد و هيچ گاه دو عملى كه هر دوى آن ها اطاعت پروردگار بود براى من پيش نيامد، جز آن كه من آن را كه انجام آن سخت تر بود انتخاب كردم. در اين دقت جوانى كه همراه آنان بود به ايشان گفت: چه زشت است كار شما كه نزد پيغمبرى از پيغمبران خدا آمده و او را سرزنش كرديد تا جايى كه ناچار شد آن چه را از عبادت پروردگار خود پنهان مى داشت آشكار سازد. (617)

به دنبال اين جريان، نقل كرده اند كه ايوب از وضع خود به خدا شكايت كرد و كمك خواست. خداى تعالى در پاسخ او فرمود: چه كسى قدرت پرستش مرا به تو داد كه حمد و سپاس مرا به جاى آورى؟ آيا بر چيزى كه خدا بر تو منت آن را دارد، بر خدا منت مى گذارى؟ و هم چنان نعمت هاى ديگرى دا كه به او داده بود، يادآور شد.

در اين جا بود كه ايوب مشتى خاك برداشته و بر دهان ريخت و عرض كرد: پروردگارا! حق با توست و اين نعمت را تو به من عطا كردى. پس از شكايت خود به درگاه خدا پوزش طلبيد و پس از آن خداى تعالى فرشته اى

را فرستاد و به ايوب دستور داد: پاى خود را بر زمين بزن. با انجام اين دستور، چشمه آبى ظاهر شد و ايوب خود را با آن شست وشو داد و زخم ها و بيمارى هايش برطرف گرديد و خداوند، نعمت هاى ديگرى را هم كه از دست داده بود، يكى پس از ديگرى بدو بازگردانيد. (618)

درباره عملى هم كه از همسرش سرزد و سبب شد ايوب سوگند ياد كند كه او را صد تازيانه بزند، روايات مختلف است. در بعضى از نقل هاست كه همسر ايوب براى تهيه خوراك آن حضرت، نزد جماعتى رفت و از آن ها چيزى خواست. وقتى كه آن ها گيسوان زبياى آن زن را ديدند، بدو گفتند: اگر مقدارى از گيسوانت را بريده و به ما بدهى، ما نيز به تو خوراكى خواهيم داد. او نيز به سبب علاقه اى كه به ايوب داشت، اين كار را انجام داد و چون ايوب او را با گيسوان بريده ديد، چنين سوگندى ياد كرد. (619) در نقل ديگرى هم آمده است كه شيطان چون در كار ايوب فروماند و با نابود كردن اموال و اولاد ايوب و بيمارى هاى سخت بدنى، باز هم مشاهده كرد كه ايوب از سپاس گزارى خداوند دست برنمى دارد و روز و شبش به حمد و ستايش خداوند مى گذرد، بسيار ناراحت و درمانده گرديد و فريادى زد كه همه لشگريان و يارانش گرد او جمع شدند و از وى سبب آن فرياد را پرسيدند. او در جواب گفت كه اين مرد مرا درمانده كرده، زيرا من از خدا خواستم تا مرا بر اموال و فرزندانش مسلط گرداند و مال و فرزندى براى او به جاى نگذاشتم، اما شكيبايى و ستايش او به درگاه خدا افزون گرديد. دوباره از خدا خداستم كه مرا بر بدن او مسلط گرداند و او را به حالى انداختم كه همه بدنش زخم شد و او را كنار ويرانه اى انداختند و هيچ كس جز همسرش بدو نزديك نمى شد، ولى باز هم دست از حمد و ثناى خدا برنداشت و صبر كرد. به راستى كه با اين ترتيب من پيش خدا رسوا شدم و اين فرياد براى آن بود كه شما جمع شويد و كمكم كنيد و راهى به من نشان دهيد.

ياران شيطان گفتند: مكر و حيله تو چه شد و آن علم و تدبيرى كه گذشتگان را به وسيله آن نابود مى كردى كجا رفت؟ شيطان در جواب گفت: همه آن ها درباره اين مرد باطل و تباه شد و ديگر كارى از من ساخته نيست. اكنون شما بگوييد چه تدبيرى انجام دهم؟

يارانش گفتند: آدم را چگونه از بهشت بيرون كردى؟

شيطان گفت: به وسيله همسرش.

آن ها گفتند: ايوب را نيز از همان راه منحرف كن، زيرا كسى جز او نزد ايوب رفت وآمد نمى كند و ايوب نيز كسى است كه سخن او را مى پذيرد.

شيطان اين راءى را پسنديد و به صورت مردى درآمد و نزد همسر ايوب رفت و بدو گفت: اى زن! شوهرت كجاست؟ جواب داد: او اكنون دچار جراحات گوناگون بدن خود است و كرم ه در بدنش رفت وآمد مى كنند.

شيطان كه اين سخن را از او شنيد، به خيال آن كه اين گفتار وى از روى بى تابى است به وسوسه او پرداخت و نعمت ها و خوشى هايى را كه قبلاً داشتند، به ياد او آورد و از زيبايى و جوانى ايوب سخن به ميان آورد و بدو گفت: اين رنج و بيمارى ديگر پايان ندارد و هميشگى است.

در همين وقت همسر ايوب فريادى كشيد و بى تاب شد. شيطان كه ديد تدبيرش كارگر افتاد، بزغاله اى را پيش او آورد و بدو گفت: اگر اييوب اين بزغاله را به دست خود ذبح كند و نام خدا را هنگام ذبح آن نبرد، از تمام اين بيمارى ها و رنج ها بهبودى خواهد يافت. وقتى همسر ايوب اين سخن را شنيد، آن بزغاله را نزد ايوب آورد و جريان را بدو گفت. ايوب دانست كه گوينده آن سخنان شيطان بوده، از اين رو به همسرش گفت: دشمن خدا (شيطان) پيش تو آمده و اين سخنان را به تو ياد داده و تو نيز سخنش را پذيرفته اى، اكنون از تو مى پرسم آن مال و اولاد و سلامتى را كه ما داشتيم چه كسى به ما داده بود؟

زن گفت: خدا.

ايوب گفت: چند سال ما از آن ها بهره مند بوديم؟

زن پاسخ داد: هشتاد سال.

ايوب پرسيد: اكنون چند سال است كه خدا ما را به اين آزمايش دچار كرده است؟

زن گفت: هفت سال و چند ماه.

ايوب فرمود: اى زن! به خدا سوگند از روى عدالت و انصاف با خدا رفتار نكرده اى، مگر آن كه به همان اندازه كه در آسايش بوده اى، در بلا و گرفتارى هم صبر كنى (يعنى همان طور كه هشتاد سال در خوشى و آسايش بوده اى، بايد هشتاد سال هم در بلا و گرفتارى صبر كنى) تا عدالت و انصاف را رعايت كرده باشى.

به دنبال اين سخن، حضرت ايوب سوگند ياد كرد و بدو گفت: به جرم اين كه به من دستور دادى حيوانى را براى غير خدا ذبح كنم، اگر خدا شفايم دهد، صد تازيانه به تو خواهم زد. از اين پس ديگر خوراك و آشاميدنى تو بر من حرام است و هم اكنون از پيش من دور شو كه ديگر نو را نبينم.

وقتى همسرش از نزد ايوب رفت و ايوب خود را تنها و بى مونس و پرستار ديد، رو بر خاك نهاد و در حال سجده به خدا عرض كرد: اءَنِّى مَسَّنِىَ الضُّرُّ (620) و همين دعا بود كه سبب برطرف شدن بلاهاى ايوب گشته و بدو وحى شد: سر بردار كه دعايت مستجاب گرديد. اكنون پاى خود را بر زمين بزن تا به آخر داستان شفاى ايوب و بازگشت نعمت هاى الهى و سرسبز شدن ويرانه و آباد شدن آن محوّطه.

از آن سو، همسرش پيش خود فكر كرد: اكنون كه او مرا از پيش خود رانده، كسى نيست كه براى او غذا ببرد و از وى پرستارى كند. اگر من هم نزد او نروم، از گرسنگى تلف مى شود و درندگان صحرا بدنش را مى خورند. به دنبال اين فكر بازگشت، ولى از آن ويرانه و ايوب اثرى نديد و به جاى آن باغ سرسبزى ديد كه جوانى خوش سيما و خوش لباس در آن جاست.

زن شروع به گريه كرد و ترسيد پيش آن مرد برود. جوان پيش آمد و سبب گريه او را پرسيد. زن گفت: ويرانه اى در اين جا بود كه مرد بيمارى در آن مى زيست. اكنون نمى دانم بر سر آن مرد چه آمده است؟

جوان پرسيد: آن مرد چه نسبتى با تو داشت؟

زن پاسخ داد: شوهرم بود. آيا تو او را نديدى؟

جوان پاسخ داد: اگر او را ببينى مى شناسى؟

زن گفت: آرى. وقتى كه خوب به سيماى آن جوان نگريست گفت: در حال جوانى و تندرستى، از هر كس به تو شبيه تر بود.

ايوب بدو فرمود: من همان ايوب هستن كه تو به من دستور دادى آن بزغاله را براى شيطان ذبح كنم، ولى من فرمان بردارى پرردگارم كرده و اطاعت شيطان نكردم. و سپس به درگاه خدا دعا كردم، او نيز نعمت هاى مرا بازگرداند چنان كه مشاهده مى كنى.

در نقل ديگرى است كه شيطان چون به نزد همسر ايوب آمد، بدو گفت: آيا مرا مى شناسى؟

وى گفت: نه.

شيطان گفت: من خداى زمين هستم و همه اين بلاهايى را كه شوهرت به آن ها دچار شده، من بر او وارد كرده ام، چون او خداى آسمان را پرستش كرد و مرا به خشم آورد. اكنون اگر يك سجده براى من بكند، همه بلاها را از وى دور خواهم نمود و نعمت هاى از دست رفته را به او باز خواهم داد. (621)

بعضى گفته اند كه شيطان بدو گفت: اگر تو براى من سجده كنى، نعمت هايتان را به شما باز مى گردانم و شوهرت را نيز عافيت مى دهم.

از ابن عباس نقل شده كه شيطان به صورت طبيبى نزد همسر ايوب آمد و آن زن از وى خواست تا ايوب را مداوا كند. شيطان گفت من او را مداوا مى كنم به شرط آن كه وقتى بهبودى يافت، به من بگويد كه تو مرا شفا دادى و جز اين پاداشى نمى خواهم. زن كه اين سخن را شنيد شيطان را نشناخت، نزد ايوب آمد و از وى خواست تا با تقاضاى آن طبيب موافقت كند. ايوب با شنيدن گفتار زن، قسم خود كه او را صد تازيانه بزند. (622)

آخرين قولى كه طبرسى آن را در مجمع البيان نقل كرده اين است كه سبب سوگند ايوب، هيچ يك از اينها نبود، بلكه همسر ايوب به دنبال كارى رفت و بازگشت او طول كشيد و ايوب به سبب بيمارى، حوصله اش سر رفت و قسم خورد او را صد تازيانه بزند. (623)

به هر صورت وقتى ايوب شفا يافت و خداى تعالى سلامت بدن و نعمت هاى گذشته را به او بازگردانيد، خواست به سوگند خود عمل كند و در فكر بود چگونه صد تازيانه به آن زن وفادار، باايمان و مهربان بزند. خداوند چنان كه در سوره ص بيان فرموده به او دستور داد دسته اى از چوب هاى نازك كه مطابق روايات و تفاسير عددش صد تا بود، برگيرد و با ملايمت يك دفعه بر بدن او بزند و بدين ترتيب به سوگند خود عمل كند. (624)

اين خلاصه سخنانى بود كه مفسران اهل سنت، مثل وهب بن منبّه و ديگران و نيز تورات كنونى در سِفْر ايوب و پاره اى از روايات شيعه درباره بلاهاى ايوب و موضوعات ديگر مربوط به او گفته اند.

اما بزرگان اهل تحقيق، بعضى قسمت هاى داستان مزبور را ساخته و پرداخته مفسران دانسته و انتساب آن را به انبيا و پيمبران الهى جايز ندانسته اند و ما براى توضيح بيشتر، ترجمه گفتار علم بزرگوار شيعه مرحوم سيد مرتضى اعلى اللّه مقامه و يكى از نويسندگان معاصر مصرى را از نظر شما مى گذرانيم و به دنباله داستان ايوب و ذكر موضوعات ديگرى كه تذكر آن لازم است، باز مى گرديم.

سيد مرتضى در كتاب تنزيه الانبياء پس از اثبات اين مطلب كه انبياء و پيغمبران الهى و ائمه دين بايد از گناهان و بيماريهايى كه موجب نفرت، دورى و وحشت مردم است مانند پيسى و جذام پاك باشند، در حالات ايوب مى گويد: اما آنچه در اين باره از گروهى از مفسران نقل شده، قابل قبول نيست، زيرا اينان پيوسته به پروردگار متعال و رسولان خدا هر كار زشت و منكرى را نسبت داده و تهمت هاى بزرگى به آنان مى زنند و در رواياتى كه در اين باب تقل كرده اند، مطالبى است كه انسان با اندكى تأمل، متوجه مى شود كه ساختگى و نادرست است. اينان گفته اند: خداوند شيطان را بر مال و گوسفندان ايوب و خاندان او مسلط گردانيد و چون آن ها را نابود كرد و صبر و شكيبايى ايوب را ديد، از خداوند درخواست كرد كه او را بر بدن ايوب مسلط سازد. خداوند فرمود: من تو را بر همه بدن او، جز عقل و چشمش مسلط ساختم.

شيطان بيامد و بر سر تا پاى بدنش دميد و بر اثر آن دم، همه بدن ايوب زخم شد و بنى اسرائيل هفت سال و چند ماه او را در زباله دانى افكندند و در اين مدت كرم ها در بدنش رفت وآمد مى كردند و ساير گفتارهايى كه با شرحى طولانى بيان نموده اند و ما از ذكر آن خوددارى مى كنيم.

آن گاه مى گويد: كسى كه عقل و خردش اين اندازه باشد كه اين جهل و كفر را بپذيرد و نداند كه خداى تعالى شيطان را بر خلق او مسلط نمى سازد و او نمى تواند بدن ها را زخم كند و بيمارى بياورد، چگونه مى توان به حديث او اعتماد كرد؟

سيد مرتضى در پاسخ آن دسته كه گفته اند: بلاهاى ايوب به عنوان عقاب و كيفر او در دنيا بود، مى فرمايد: اما آن بيمارى هاى سخت و بلاهاى عظيمى كه به ايوب رسيد، جز براى آزمايش و امتحان وى نبود و خدا مى خواست در برابر صبر و شكيبايى ايوب، پاداش نيكويى به وى بدهد و اين سنت الهى است كه در مورد اوليا و برگزيدگان درگاهش ‍ انجام مى دهد، چنان كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هنگامى كه از آن حضرت پرسيدند: كدام يك از مردم در بلا و گرفتارى سخت تر هستند (و بلا بيشتر بر آن ها مى رسد؟) فرمود: پيغمبران و پس از ايشان مردمان صالح و هم چنين هر چه مردم شبيه تر به پيغمبران و صالحان باشند، به بلا و سختى نزديك ترند.

ايوب نيز در برابر آن بلاهاى سخت، چنان صبرى كرد كه تا به امروز ضرب المثل شده است. شكيبايى او به حدّى بود كه در خلال تمام اين بلاها، پيوسته سپاس گزار درگاه حق بود و سخنى كه بر خلاف بردبارى و سپاس گزارى او باشد، از دهانش خارج نشد و حرفى كه گله و شكايتى در آن باشد، از وى شنيده نشد. خداى تعالى نيز در عوض چنان كه در قرآن كريم فرموده گذشته از نعمت هاى بزرگ و جاويدان آخرت، در دنيا نيز اموال و خاندان او را به او بازگردانيد و آن ها را چند برابر كرد و بيمارى هاى او را شفا داده و از بلاها نجاتش بخشيد. (625)

از نويسندگان معاصر اهل سنت نيز عبدالوهاب نجّار همين مطلب را در كتاب خود ذكر كرده و مى گويد: مردم در مورد ايوب مطالبى روايت كرده اند كه دلالت بر اين كه آن حضرت به بيمارى هايى مبتلا شد كه موجب تنفر مردم گرديد و آن ها را از نزديك شدن به وى خوددارى مى كردند. اين روايات با مقام نبوت منافات دارد: زيرا دانشمندان الهى در جاى خود ثابت كرده اند كه پيغمبران الهى بايد از بيمارى هايى كه موجب تنفر مردم است، پاك باشند. با اين ترتيب روايات مزبور با منصب نبوّت سازگارى ندارد.

نويسنده مزبور پس از نقل اين سخنان، دو جواب براى اشكال فوق ذكر مى كند:

اوّل آن كه مى گويد: بلاهاى مزبور با خصوصياتى كه گفته اند پيش از مقام نبوت آن حضرت بوده و پيامبرى، وقتى به آن حضرت رسيد كه به آن بلاها دچار شد و آن صبر و بردبارى از ظاهر گرديد و شكايت و گله اى به درگاه خدا نكرد.

دوم آن كه گفته است: كسانى كه در نقل بلاهاى ايوب مبالغه كرده اند، اعتمادشان به گفتار اهل كتاب و سِفْر ايوب بوده و خيال كرده اند هر چه در سِفْر مزبور نقل شده، حقيقت دارد و واقعيّت داشته است، در صورتى كه اگر خوب دقت مى كردند، مى دانستند كه سِفْر ايوب بيشتد به زبان حال شعرا مى ماند و پرواضح است كه شعر در هر زبانى ميدان مبالغه و گزاف گويى است (و بسيارى از آن ها حقيقت ندارد.) او سپس براى تاءييد گفتار خود، اشعارى از عمروبن فارض و متنّبى و ديگران نقل كرده است. (626)

بدين ترتيب مشخص شد قسمت هايى از گفتار مفسران در اين داستان قابل قبول نبوده و اگر روايتى هم بر طبق آن رسيده باشد، بر تقيه حمل شده يا مورد اعتماد نيست.

## حديثى جالب از امام باقر

در اين جا مرخوم صدوق در كتاب خصال حديثس از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه حقيقت را آشكار ساخته و از اشكالات مزبور خالى است و بلكه توضيحى براى ساير روايات و احاديث مى باشد.

آن حضرت فرمود: ايوب هفت سال بدون آن كه گناهى از وى سر زده باشد، دچار بلا گرديد و پيغمبران الهى گناه نمى كنند، زيرا آن ها معصوم و پاكيزه هستند و مرتكب انحراف و گناه كوچك و بزرگ نمى شوند. سپس فرمود: ايوب در تمام بلاهايى كه بدان دچار شد، هيچ گاه بدنش بدبو نشد و قيافه اش زشت نگرديد و خون و چركى از بدنش خارج نشد و مورد تنفر و بيزارى بينندگان واقع نشد و كرم به بدنش نيفتاد و خدا با همه پيغمبران و اولياى گرامى خود در گرفتارى آن ها اين گونه رفتار مى كند. اين كه مردم از آن حضرت كناره مى گرفتند، به سبب فقر و ناتوانى حال او در ظاهر بود، زيرا مردم از مقامى كه وى در نزد خدا و گشايشى كه به دنبال داشت، بى خبر بودند. (627)

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمودند: بلاكش ترين پيغمبران هستند و پس از آن ها شبيه ترين مردم به آن ها (يعنى هر چه مردم به آن ها شبيه تر و در پيش گاه خداى تعالى مقرّب تر باشند،) بلاكش تر خواهند بود.

اين كه خداوند ايوب را به آن بلاى بزرگ گرفتار ساخت آن بلايى كه در پيش مردم به سبب آن خوار شد براى آن بد كه وقتى نعمت هاى بزرگ خدا را كه اراده فرموده بود بدو برساند در دست او ديدند، ادّعاى خدايى درباره اش ‍ نكنند. هم چنين بدانند پاداش نيك خداوند دو گونه است: يكى يه دليل استحقاق و مزد و ديگرى از روى اختصاص و تفضل. ديگر اين كه هيچ ناتوانى را به سبب ضعفش خوار ندانند و هيچ فقير و ندارى را به سبب ندارى اش كوچك نشمارند و هيچ بيمارى را به علت بيمارى اش به چشم حقارت ننگرند. و بدانند كه خداوند هر كس را بخواهد بيمار سازد و هر كه را بخواهد شفا و بهبودى بخشد. هر جا و به هر گونه و به هر سببى كه بخواهد، آن را وسيله پند سازد و براى هر كس كه بخواهد، سبب بدبختى و براى آنكه بخواهد، سوجب سعادت گرداند. خداى عزوجل در آن چه انجام مى دهد، عادل و در كارهايش حكيم و فرزانه است. جز آن چه صلاح بندگان اوست درباره شان انجام ندهد و بندگان خدا جز از جانب حضرت او توانايى و نيرويى ندارند. (628)

## پاسخ سوال ديگر

يك مطلب باقى مى ماند و آن هم بحث درباره اين آيه است كه خداوند از زبان ايوب نقل مى كند كه به درگاه وى عرض ‍ كرد:

اءَنِّى مَسَّنِىَ الشَيطانُ بِنُصبٍ و عَذابٍ (629)؛

پروردگارا! شيطان مرا به رنج و عذاب افكنده است.

برخى گفته اند كه اين آيه، شاهدى است بر گفتار آن دسته از مفسّران كه گفته اند: شيطان بر مال و جان و فرزندان آن حضرت مسلط گرديد به شرحى كه گذشت و ديگر اين كه چون عذاب بر اساس استحقاق و كيفر مى آيد، پس اين آيه شاهدى است براى گفتار ديگرشان كه گفته اند: بلايى كه دچار ايوب گرديد، به دليل گناه و لغزشى بود كه در تبليغ رسالت از وى سر زد.

اما پاسخ اشكال اوّل آن است كه نسبت دادن گرفتارى به شيطان، منافاتى با انتساب آن به اسباب عادى و طبيعى ندارد، زيرا به اصطلاح آقايان، اين اسباب و وسايل در طول يك ديگر هستند نه در عرض و كنار هم؛ يعنى منافات ندارد كه در رسيدن يك خوشى يا ناخوشى به انسان، دو يا سه واسطه و يا بيشتر در كار باشد و هر كدام در رساندن آن خوشى يا ناخوشى به انسان، دخالت داشته و در صدر همه آن ها نيز اراده حضرت حق تعالى قرار داشته باشد و گفتن يكى از واسطه ها، واسطه يا وسايط ديگر را نفى نمى كند.

گذشته از اين، در كجا معناى گفتار ايوب اين است كه شيطان بر اثر تسلط بر مال و جان و فرزندان من مرا به عذاب انداخته، زيرا آن حضرت نابودى مال و فرزندان و بيمارى و مرض خود را به شيطان نسبت نمى دهد و نمى گويد: خدايا! شيطان مرا بيمار كرده و اموالم را نابود ساخته و بلكه مى گويد: شيطان مرا به عذاب دچار ساخته و اين شايد بدان سبب بود كه شيطان مردم را وسوسه مى كرد تا كسى نزد آن حضرت نرود و او را تنها بگذارند، مثل آن كه به آن ها مى گفت: اگر او پيغمبر بود، خداوند او را به اين بلاها دچار نمى كرد يا چنان كه شرحش گذشت همسرش را كه با كمال وفادارى و صميميت به پرستارى آن حضرت كمر بسته بود و در طول مدت فقر و بيمارى او اظهار خستگى نمى كرد، وسوسه كرد و سبب مى شد كه آن زن نزد ايوب رفته و شكايت از حال خود و ايوب كند يا با پخش كردن اين مطلب كه بيمارى ايوب مسرى و غير قابل معالجه است، مردم را تحريك مى كرد تا آن حضرت را از شهر و خانه اش دور كنند و نزديكش نروند اين رنح هايى بود كه از شيطان به آن حضرت مى رسيد و شايد معنى گفتار او نيز به درگاه خداى تعالى همين بود كه پروردگارا! شيطان بر اثر وسوسه ها و تحريكات خود مرا به رنج و عذاب دچار ساخته است.

اما پاسخ اشكال دوم نيز روشن است، زيرا عذاب در زبان عربى به معناى رنج و ناراحتى است، چه از روى كيفر با سابقه گناه و جرمى باشد و چه بى علت اما اين مطلب كه بلاهاى ايوب از روى سابقه گناهى نبوده و عنوان كيفر نداشته، شرحش در ذيل آمد.

## تذكر چند مطلب

در پايان داستان حضرت ايوب تذكر چند مطلب كه در روايات و تواريخ در خلال سرگذشت آن حضرت ذكر شده لازم به نظر رسيد:

1 برخلاف گفته برخى از مفسران اهل سنت، بلاهايى كه ايوب به آن ها دچار شد، روى سابقه كوتاهى كردن آن حضرت در انجام وظيفه پيغمبرى و به اصطلاح به كيفر گناهى كه نعوذبالله به گفته آن ها از او صادر شد نبود، بلكه اين بلايا، فقط به سبب بالا رفتن مقام و آزمايش ايوب صورت نگرفت و خداى تعالى مى خواست با اين آزمايش سخت، آن حضرت را شايسته نعمت هاى بزرگ دنيا و آخرت و شايسته آن مقام برجسته بنمايد و داستان او را براى بندگان ديگر خود پند و عبرتى قرار دهد تا حجتى براى ديگران باشد. از بيان حضرت باقر در حديثى كه گذشت، به خوبى اين مطلب استفاده مى شود. در آن جا كه فرمود: ايوب هفت سال بدون هيچ گناهى كه از وى سر زده باشد دچار بلا گرديدو در جاى ديگر فرموده است: بلاكش ترين مردم انبيا هستند و سپس به ترتيب هر كس بدان ها شبيه تر (نزديك تر) است كه در روايات ديگر نيز بدان اشاره يا تصريح شده است.

صدوق در كتاب علل الشرائع از امام صادق عليه‌السلام دو حديث نظير يك ديگر نقل كرده كه در هر دوى آن ها امام تصريح مى كند كه ايوب بدون هيچ گناه و تقصيرى دچار بلا گرديد. متن يكى از آن ها كه رانى آن شخصى به نام درست بن ابى منصور بوده، چنين است:

إ نَّ ايّوبَ من غيرِ ذنب؛

همانا ايوب بدون گناه دچار بلا شد.

متن حديث ديگر نيز كه ابوبصير از آن حضرت روايت كرده اين است:

اءُبتُلى ايوب سبع سنينَ بلاذنبٍ؛

ايوب هفت سال بدون گناه به بلا مبتلا گرديد.

اين تذكراتى كه در اين روايات آمده، يا براى پاسخ به گفتار نادرست همان دسته از مفسران اهل سنت است كه ابتلاى ايوب را معلول ترك امر به معروف و نهى از منكر از طرف آن جضرت دانسته اند، يا به منظور رفع اشتباه از ذهن مردم كوتاه فكرى است كه خيال مى كنند هر مصيبتى كه به انسان مى رسد، به سبب گناهى است كه قبلاً از وى سر زده و كيفر خطا و جرمى است كه وى انجام داده است و گاهى همين اشتباه آنان، موجب انحراف افراد كوتاه فكر ديگرى نيز مى گردد.

شايد ائمه بزرگوار شيعه مى خواهند اين حقيقت را تذكر دهند كه مطلب از آ ن طرف صحيح است كه هيچ گناهى بدون كيفر نمى ماند و هر چه انسان بكارد همان را درو خواهد كرد، اما از اين مطلب درست نيست كه از عمل خويش مى بيند و به اصطلاح ملازمه اى در اينست.

حال اگر بخواهيم براى توضيح بيشتر وارد اين بحث شويم كه چگونه مردان الهى بدون تقصير و گناه، به بلاهاى سخت دچار مى گردند و اين چه ويژگى براى افراد باايمان و مقرّب درگاه خداوند است كه هر چه ايمانشان بيشتر و به خداى تعالى نزديك تر باشند، گرفتارى بيشترى به آن ها مى رسد و بلا و گرفتارى، چه آثارى از نظر كمال معنوى روى مردان بزرگ الهى مى گذارد و ساير مطالبى كه به اين بحث مربوط است، يك سره از موضوع كتاب خارج شده و به تدوين جزوه اى مستقل در اين باره نيازمند خواهيم شد. و خواننده محترم اگر مايل به توضيح بيشترى در اين باره باشد، بهتر است به كتاب هاى مفصلى كه در اين مورد نگاشته شده مراجعه كند مانند كتاب پر ارج عدل الهى استاد شهيد مطهرى و به ويژه فصل سوم آن كه پاسخ اين سئوالات را به خوبى داده است.

2 مطلب ديگر مربوط به مدت ابتلاى ايوب است كه بعضى هيجده، برخى سيزده و دسته اى هم خفت سال و هفت ماه و هفت ساعت ذكر كرده اند. از وهب بن منبه نيز نقل شده كه گفته است: مدت ابتلاى ايوب سه سال تمام بود بدون كم و زياد. (630) ولى در روايات شيعه مدت آن، همان هفت سال ذكر شده كه از آن جمله حديث كتاب خصال و حديث ديگرى كه صدوق در كتاب علل الشرائع نقل كرده است وى باشد كه هر دوى آن ها در صفحات قبل از نظر شما گذشت.

مولانا نيز در اشعار عرفانى خود مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن خدايى كه فرستاد انبيا |  | نى به حاجت بل به قضل كبريا |
| آن خداوندى كه از خاك ذليل |  | آفريد او شهسواران جليل |
| پاكشان كرد از مزاج خاكيان |  | بگذرانيد از تك افلاكيان |
| برگرفت از نار و نور صاف ساخت |  | وانگه او بر جمله انوار تاخت |
| آن سنا برقى كه بر ارواح تافت |  | تا كه آدم معرفت زان راه يافت |
| نوح از آن گوهر چو برخوردار شد |  | در هماى بحر جان دربار شد |
| جان ابراهيم از آن انوار رفت |  | بى حذر در شعله هاى نار رفت |
| چون كه اسماعيل در جويش فتاد |  | پيش دشنه آب دارش سرنهاد |
| جان داود از شعاعش گرم شد |  | آهن اندر دست بافش نرم شد |
| چون سليمان شد وصالش را رضيع |  | ديو گشتش بنده فرمان و مطيع |
| در قضا يعقوب چون بنهاد سر |  | چشم درشن كرد از بوى پسر |

تا آن جا كه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شكر كرد ايوب صابر هفت سال |  | دربلا چون ديد ايام وصال |

3 مطلب سوم درباره مدت عمر و مدفن ايوب است. برخى مدت عمر آن حضرت را 92 سال و بعضى 200 سال گفته اند. در تارسخ عمادزاده 226 سال ذكر شده كه 73 سال قبل ابتلا، هفت سال و هفت ماه و هفت روز دوران سختى و 146 سال پس از ابتلا زندگى كرده است، و نگارنده سند معتبرى براى هيچ كدام از آن ها به دست نياورده است. راوندى كه او نيز سند خود را به وهب بن منبه مى رساند، مى نويسد: ايوب در زمان يعقوب زندگى مى كرد و دختر يعقوب كه نامش اليا بود همسر ايوب بوده است. پدر آن حضرت از كسانى بود كه به ابراهيم ايمان آورد و مادر ايوب دختر لوط بوده و لوط جدّ مادرى ايوب است. تا آن جا كه گويد: ايوب قبل از رسيدن بلا 73 ساله بود كه خداوند همانند آن، 73 سال ديگر بر عمر آن حضرت افزود. (631)

درباره محل دفن او نيز اختلاف است. بلاغى در فرهنگ قصص قرآن نوشته است كه قدر مسلم آن حضرت در سرزمين عوص مى زيسته و در قله كوه جحاف در يمن به فاصله هشتاد ميل از عدن دفن شده است. در اعلام قرآن خزائلى آمده است كه در بيضاى فارس كنار دهى به نام خيرآباد دره كوچكى است كه عوام قبر ايوب را آن جامى دانند و در ايام متبركه براى زيارت به آن جا مى روند.

اين درّه داراى گياهان خاردارى است كه گوسفندان مى چرند و مردم آن ناحيه معتقدند كه خوردن آن علف براى دفع بيمارى جرب گوسفندان مفيد است، هم چنين بعضى از چشمه هاى آب گوگرد را آب ايوب مى نامند.

در اين جا گفتار مسعودى را درباره ايوب براى شما ترجمه كرده و به اين فصل خاتمه مى دهيم.

وى مى گويد: ايوب پيغمبر معاصر حضرت يوسف بود و او، ايوب بن موص بن رزاح بن عيص بن اسحاق بن ابراهيم است كه در سرزمين حوران و بثينه از بلاد دمشق و جابيه مى زيست. ايوب داراى اموال و فرزندان بسيارى بود و خدا او را در مورد خود و مال و فرزندانش به بلا دچار كرد و آن حضرت صبر و بردبارى پيشه ساخت و خداوند آن ها را به وى باز گرداند. سپس مى گويد: مسجد آن حضرت و چشمه اى كه از آن غسل كرد هم اكنون كه سال 332 است در سرزمين نوا و جولان مابين دمشق و طبريه از بلاد اردن موجود و مشهور است و مسجد و چشمه مزبور در سه ميلى نواست و سنگى نيز كه در حال بلا و گرفتارى بدان تكيه مى داد و همسرش رحمه نيز در كنار آن سنگ مى نشست، هم اكنون در همان مسجد موجود است. (632)

نوا و جولان نام دو قيه از دوستاهاى كوهستانى دمشق و منطقه وسيعى به نام حوران است و هم اكنون كه اين سطور نوشته مى شود، در كوه هاى جولان سخت ترين جنگ ها با آخرين سلاح هاى روز ميان ملت مسلمان سوريه و غاصبان يهود جريان دارد. از خداى تعالى مى خواهيم كه مسلمانان جهان را در هر جا كه هستند بر دشمنانشان پيروز گرداند.

15- شعيب عليه‌السلام

## نام و نسب شعيب

درباره نام و نسب شعيب ميان تاريخ ‌نويسان اختلاف است. ابن اثير در كتاب كامل التواريخ نقل مى كند كه برخى نام آن حضرت را يثرون (633) ذكر كرده و برخى همان شعيب نوشته اند. در لغت نامه دهخدا نقل شده كه نام اصلى آن حضرت را يثرن و به فارسى بويب گويند و بعضى يثرون، يثروب و يا يثروب بن بويب هم نوشته اند. در تورات هم يثرون آمده است. و معلوم است كه در نقل هاى مزبور تحريف راه يافته و نام اصلى يكى از آن ها بيشتر نبوده است. جمعى از تاريخ ‌نويسان نيز همان نام قرآنى او، يعنى شعيب كه در زبان سريانى يترون است را ذكر كرده اند. (634)

درباره اين كه نسب آن حضرت به ابراهيم خليل نيز مى رسد يا نه؟ اختلاف است. جمعى شعيب را از فرزندان مدين بن ابراهيم مى دانند، چنان كه در احوالات ابراهيم و فرزندان آن حضرت بدان اشاره شد. (635) يعقوبى پدران آن حضرت را تا مدين اين گونه نوشته است: شعيب بن نويب بن عيابن مدين بن ابراهيم. (636) طبرى گويد: شعيب بن صفون بن عنقاد بن ثابت بن مدين بن ابراهيم. (637) و مسعودى گفته است: شعيب بن رعويل بن مر بن عنقاء بن مدين بن ابراهيم. (638) در كتاب اثبات الوصيه نيز گويد: شعيب از فرزندان نابت بن ابراهيم بوده و از فرزندان اسماعيل و اسحاق نيست.

در مقابل اينان جمعى گفته اند: شعيب از فرزندان ابراهيم نبوده، بلكه نسب وى به برخى از مردمانى مى رسد كه به ابراهيم ايمان آورده و با وى به شام مهاجرت كرده بودند، ولى از طرف مادر نسبش به لوط پيغمبر مى رسد. اين قولى است كه ابن اثير از بعضى نقل كرده است، (639) و راوندى نيز به سند خود از وهب روايت كرده كه گفته است: شعيب پيغمبر و ايوب و بلعم بن باعورا نسبشان به كسانى مى رسد كه در روز نجات ابراهيم از آتش نمرود به آن حضرت ايمان آورده و با وى به شام هجرت كردند و ابراهيم دختران لوط را به همسرى ايشان درآورده و وى به شام هجرت كردند هر پيغمبرى پس از ابراهيم و پيش از بنى اسرائيل آمدند، همگى از نسل آن ها هستند. (640)

## قوم شعيب و شهر مدين

از مجموع آيات قرآنى، اقوال مفسران و گفتار اهل تاريخ به دست مى آيد كه لفظ مدين هم برشهر شعيب و هم بر قبيله آن حضرت اطلاق شده است. در قرآن كريم جمعا در هفت سوره اعراف (آيه 85)، توبه (آيه 70)، هود (آيه هاى 84 و 95)، طه (آيه 40)، حج (آيه 44)، قصص (آيه هاى 22 و 32 و 45) و عنكبوت (آيه 36) نام مدين ذكر شده است.

در سوره هاى اعراف و هود و عنكبوت، مدين بر قوم شعيب، ولى در سوره هاى ديگر بر شهر او اطلاق شده است. آيات مربوط به داستان شعيب با اين جمله شروع مى شود وَ إِلى مَدْيَنَ أَخاهُمْ شُعَيْباً. (641)

چنان كه ياقوت حموى گفته است: شهر مزبور و مردم آن به نام مدين بن ابراهيم موسوم و قبيله مدين از فرزندان اويند، گرچه بعضى گفته اند كه مردم مدين از نژاد عرب و اولاد اسماعيل بوده اند، ولى قول اول صحيح تر به نظر مى رسد. (642)

بعضى از مورخان، به طور جزم گفته اند كه شهر مدين همان شهرى است كه اكنون به شهر معان موسوم گشته و سر راه حاجيانى است كه از راه اردن به مكه مى روند. (643) در معجم البلدان از ابوزيد نقل كرده كه شهر مدين كنار درياى قلزم (درياى سرخ كنونى) و روبه روى شهر تبوك قرار دارد. بعد به دنبال آن مى گويد: ابوزيد گفته است كه موسى عليه‌السلام از آن براى دختران شعيب آب كشيد، اكنون در آن شهر است و روى آن اتاقى بنا كرده اند كه من خود آن جا را ديده ام. (644) بعضى از مورخان نيز مسافت ميان جزيره سينا و رود فرات را مدين ناميده و گفته اند: مردمى كه ميان خليج عقبه و فرات مى زيسته اند، قوم مدين بوده اند. (645)

## اصحاب اءيكه چه كسانى بوده اند؟

مطلبى كه توجه بدان در اين جا لازم است، اين است كه در قرآن كريم در چند آيه از سوره هاى حجر، شعراء، ص و ق، مردمى به نام اصحاب ايكه ناميده شده اند كه شعيب بر آن ها مبعوث شد و با پند و اندرز خواست تا آن ها را از عذاب الهى بيم دهد، ولى تكذيبش كردند. در اين جا بايد ديد آيا اصحاب ايكه همان مردم مدين هستند يا قوم ديگرى كه شعيب جداگانه بر آن ها نيز مبعوث شده و آن ها هم مانند قوم مدين آن حضرت را تكذيب نموده اند.

لغت شناسان در معناى اءيكه گفته اند كه به معناى بيشه، جنگل و درخت هاى انبوه و به هم پيچيده است (646) و بسيارى از تاريخ ‌نگاران و مفسران گفته اند كه اصحاب ايكه، همان مردم مدين بوده اند و در نزديكى شهرشان بيشه اى بوده كه از درختان آن استفاده مى كردند و يا به گفته بيضاوى، محل سكونتشان در همان بيشه ها بوده است. (647)

برخى از آنان گفته اند: شعيب دوبار مبعوث شد، بار اول به سوى مردم مدين و بار دوم به سوى اصحال ايكه و بدين ترتيب آن ها را قوم ديگرى دانسته اند. در تفسيرالميزان نقل شده كه ايكه، نام بيشه اى در نزديكى شهر مدين بوده است كه طايفه اى در آن سكونت داشته و شعيب به سوى آن ها مبعوث شده است. طايفه مزبور با شعيب بيگانه بودند؛ يعنى از قوم و قبيله او نبودند، از اين رو خداى تعالى در سوره شعراء كه داستان آن ها را نقل كرده چنين مى فرمايد: اصحاب اءيكه فرستادگان (خدا) را تكذيب كردند. آن گاه كه شعيب به آن ها گفت: آيا نمى ترسيد (648) و اگر با آن ها بستگى قبيله اى داشت، مانند جاهاى ديگر مى فرمود: برادرشان شعيب و با جمله اءخاهم شعيب داستان را شروع مى كرد.

نكته اى كه در آيات مربوط به حضرت شعيب و مردم مدين و اصحاب اءيكه به چشم مى خورد و مى تواند شاهدى براى گفتار گروه اوّل و نيز قولى كه در تفسير الميزان نقل شده باشد، اين است كه شعيب با هر دو گروه كه روبه رو مى شود، آن ها را از كم فروشى نهى فرموده و به پر كردن پيمانه و وزن كردن با ترازوى درست دستور مى دهد؛ براى مثال در سوره هود كه بحث و گفت وگوى آن حضرت با مردم مدين نقل شده چنين است: به سوى مدين برادرشان شعيب را فرستاديم. وى بدان ها گفت: اى مردم! خداى يگانه را بپرستيد كه معبودى جز او نداريد و از پيمانه و وزن كم ندهيد كه من (وضع) كار شما را خوب مى بينم (و احتياجى به كم فروشى نداريد) و از عذاب روزى كه (كافران را) فراگيرنده است، بر شما بيمناكم. اى مردم! پيمانه و وزن را از روى عدالت تمام بدهيد و حق مردم را (در معادله و داد و ستد) كم ندهيد و كوشش به فساد در روى زمين نكنيد . (649)

درسوره اعراف و عنكبوت هم آياتى شبيه به آن چه در بالا ترجمه شد، در مورد مردم مدين آمده است. در مورد اصحاب ايكه نيز در سوره شعراء چنين مى فرمايد: اصحاب ايكه پيغمبران را تكذيب كردند، هنگامى كه شعيب به ايشان گفت: چرا نمى ترسيد كه من فرستاده امينى (براى شما) هستم. پس از خدا بترسيد و پيروى ام كنيد و من از شما براى پيغمبرى، مزدى نمى خواهم كه مزد من جز به عهده پروردگار جهانيان نيست . (650)

به دنبال اين آيات، آياتى نظير همان آيات سوره هود است و دعوت شعيب و دستورش به آن مردم اين گونه ذكر شده است: پيمانه را تمام دهيد و از كم فروشان نباشيد و به ترازوى درست وزن كنيد و حق مردم را كم ندهيد و در روى زمين به فساد كوشش نكنيد. (651)

بعيد نيست از اين بشابه آيات و اندرز شعيب، چنين به دست آيد كه مردم مدين و اصحاب ايكه يكى بوده و در دسته نبوده اند، البته دور نيست گفته شود كه آن ها دو گروه بوده اند، ولى در نزديكى يك ديگر به سر مى برده اند و گناهان و صفات زشت قوم مدين، به آن ها نيز سرايت كرده بود و شعيب پس از اين كه مأمور راهنمايى مردم مدين شد، طبق دستور ديگر الهى مأمور تبليغ اصحاب ايكه نيز گرديد.

## احتجاج شعيب

به هر صورت، شعيب با آن بيان شيوا و منطق محكم و گرمى كه داشت، (652) به اندرز آن مردم پرداخت، ولى آن ها به جاى آن كه شكرانه نعمت هاى بى شمار الهى را كه برايشان ارزانى داشته بود نموده و دعوت خير خواهانه شعيب را بپذيرند و از كفر، ناسپاسى، كم فروشى، تباهى و فساد در زمين دست بردارند، به انكار و تكذيب آن بزرگوار پرداختند و آن حضرت را به تبعيد و بيرون راندن از شهر خود تهديد كردند و حتى پا را فراتر نهاده، به سنگ سار كردن تهديدش ‍ نمودند. برخى هم مانند ساير مردمان بى منطقى كه در برابر انبياى بزرگوار الهى قرار مى گرفتند و به مسخره كردن و تهمت زدن آنان دست مى زدند، شعيب را به جادوزدگى و نسبت هاى نارواى ديگرى منسوب داشتند.

## داستان استدلال شعيب در سوره اعراف

در سوره اعراف چنين نقل شده است: ما برادرشان شعيب را به سوى مردم مدين فرستاديم و او به آن ها گفت: اى مردم! خداى يگانه را كه جز وى معبودى نيست، پرستش كنيد. برهان روشنى از جانب پروردگارتان به نزد شما آمده. پيمانه و وز را كامل دهيد و حق مردم را كم ندهيد. پس از اصلاح اين سرزمين، در آن تباهى مكنيد كه اگر شما ايمان داشته باشيد، اين براى شما بهتر است. بر سر راه ها ننشينيد كه مردم را بترسانيد و كسى را كه به خدا ايمان آورده از راه او بازداريد و منحرفش خواهيد. آن زمانى را كه مردم اندكى بوديد و خداوند زيادتان كرد به ياد آوريد و بنگريد عاقبت حال مفسدان چگونه بود . (653)

برخى از مفسران از اين آيه استفاده كرده اند كه قوم شعيب علاوه بر كم فروشى، به اين گناه بزرگ هم دچار شده بودند كه بر سر راه ها كمين كرده و به راهزنى مى پرداختند. ولى بعيد نيست منظور آن حضرت راهزنى از نظر دين و گوهر گران بهاى ايمان بوده باشد، از اين رو در ادامه فرمود: و كسى را كه به خدا ايمان آورده او را از راه بازداريد و منحرفش ‍ خواهيد و چنان كه بعضى از مفسران گفته اند، اينان بر سر راه كسانى كه به شعيب ايمان آورده بودند مى نشيتند و آن ها را با تهديد مى ترساندند كه دست از ايمان به شعيب بردارند.

به هر صورت، خداى تعالى در ادامه آيات فوق، پاسخ قوم شعيب را به آن حضرت اين گونه نقل فرموده است: بزرگان قوم وى كه بزرگى (و گردن كشى) مى كردند، گفتند: اى شعيب! ما تو را با كسانى كه به تو اسمان آورده اند از دهكده خويش بيرون مى كنيم يا اين كه به آيين ما بازگرديد. (654)

كسانى كه به شعيب ايمان آورده بودند در پاسخ آن مردم خيره سر و نادان چنين گفتند: اگر پس از آن كه خدا ما را از آيين شما رهايى داده، دوباره بدان بازگرديم، به خدا افترا بسته (و دروغى ساخته ايم) و ما را نشايد كه بدان بازگرديم. مگر خدا بخواهد كه علم پروردگار ما به همه چيز رساست و ما بر خدا توكل كنيم. پروردگارا! ميان ما و قوممان به حق داورى كن كه تو بهترين داورانى . (655)

ولى قوم جاهل و مغرور شعيب باز هم به سخنان نادرست خود ادامه دادند و گفتند: اگر از شعيب پيروى كنيد، شما مردمى زيان كار خواهيد بود. (656)

سرانجام اين سركشى و غرور را خداوند چنين بيان فروده است: زلزله ايشان را بگرفت و در خانه هاى خويش بى جان شدند و آن ها كه شعيب را تكذيب كرده بودند، گويى هرگز در آن خانه ها نبوده اند و مردمى كه شعيب را تكذيب كرده بودن، خودشان مردم زيان كارى بودند. (657)

## در سوره هود چنين آمده است:

برادرشان شعيب را به سوى مدين فرستاديم. وى بدان ها گفت: اى مردم! خداى يگانه را بپرستيد كه معبودى جز او نداريد و از پيمانه و وزن كم ندهيد. من كار شما را خوب مى بينم (و احتياجى به كم فروشى نداريد) و از عذاب روزى كه (كافران) را فرا گيرنده است، بر شما بيمناكم. اى مردم! پيمانه و وزن را از روى عدالت تمام بدهيد و حق مردم را (در داد و ستد) كم ندهيد و به فساد در روى زمين كوشش نكنيد. آن چه خدا براى شما باقى گذاشته (در معامله صحيح) براى شما بهتر است (از آن چه به وسيله كم فروشى به دست آوريد) اگر ايمان داريد . (658)

آن مردم دور از سعادت در پاسخ آن حضرت اظهار كردند: آيا نماز و دين تو دستور مى دهد تا ما چيزهايى را كه پدرانمان پرستش مى كرده اند، رها كنيم يا در اموال خويش به هر گونه كه مى خواهيم تصرف نكنيم؟ تو كه شخص ‍ بردبار و بافهمى هستى. (659)

شعيب بدان ها فرمود: اى مردم! به نظر شما اگر من دليل آشكارى از پروردگارم داشته باشم و روزى نيكويى از پيش ‍ خود روزى ام كرده باشد، (چگونه دست از اطاعتش بردارم) و من نمى خواهم آن چه را از شما منع مى كنم، خودم مرتكب شوم كه هدف من تا آن جا كه بتوانم چيزى به اصلاح نيست و توفيق من (در دعوت خويش) جز به اراده خدا نيست. بر او توكل مى كنم و به درگاهش رو مى آورم. اى مردم! مخالفت و دشمنى با من شما را گرفتار آن بلايى نكند كه بر قوم نوح يا قوم هود يا قوم صالح رسيد و (زمان يا مكان) قوم لوط از شما چندان دور نيست. از پروردگار خود آمرزش ‍ بخواهيد و به درگاهش روى توبه آريد كه به راستى پروردگار من رحيم و مهربان است.

ولى باز هم تعقل نكردند و نظير همان سخنان ياوه را در پاسخ آن پيغمبر بزرگوار اظهار داشتع و گفتند: اى شعيب! ما بسيارى از اين چيزها را كه مى گويى نمى فهميم و تو را ميان خود ناتوان مى بينيم و اگر به سبب فاميل و طايفه ات نبود، سنگ سارت مى كرديم وگرنه تو در برابر ما قدرتى ندارى . (660)

شعيب با منطق نيرومند و محكمى به آن ها پاسخ داد و فرمود: اى مردم! آيا طايفه (و فاميل) من نزد شما از خدا عزيزتدند كه شما او را فراموش كرده ايد و به راستى كه پروردگار من بر آن چه مى كنيد آگاه است. اى مردم! (حال كه چنين است) شما هر چه مى توانيد بكنيد و من نيز به وظيفه خود عمل مى كنم و به زودى خواهيد دانست عذاب خواركننده به چه كسى خواهد رسيد و دروغ گو كيست و شما منتظر باشيد كه من هم با شما منتظر هستم. (661)

يعنى شما منتظر عذاب موعود خدا باشيد كه من هم چشم به راه فرود آمدن آن بر شما هستم. ابن عباس در اين جا گفته است: يعنى شما منتظر عذاب باشيد و من هم چشم به راه رحمت و يارى حق هستم.

به هر صورت نتيجه اين خيره سرى در برابر فرستاده حق آن شد كه خداوند فرمود: و چون فرما ما آمد، شعيب را با كسانى كه بدو ايمان آورده بودند با رحمت خويش نجات داديم و آن كسانى را كه ستم كرده بودند، صيحه (آسمانى) فراگرفت و در خانه هاى خويش بى جان شدند، گويى هيچ گاه در آن نبوده اند. نابودى بر مردم مدين باد، چنان كه قوم هود نابود شدند. (662)

## در سوره شعراء داستان اين گونه شروع مى شود:

مردم اءيكه پيمبران را تكذيب كردند، آن گاه كه شعيب به آن ها گفت: چرا نمى ترسيد كه من پيغمبرى خيرخواه براى شما هستم، پس از خدا بترسيد و مرا اطاعت كنيد (663) به دنبال اين سخنان همان گفتارى را كه غالباًانبياى ديگر الهى نيز به مردم گوشزد مى كردند، به قوم خويش فرمود: و من براى پيغمبرى خود مزدى از شما نمى خواهم كه مزد من تنها به عهده پروردگار جهانيان است. (664)

سپس مأموريت خود را به آنان ابلاغ كرد و فومود: اى مردم! پيمانه را كامل داده و كم ندهيد و با ترازوى درست وزن كنيد و از حق مردم كم نگذاريد و در زمين به فساد مكوشيد و از آن خدايى كه شما و مردم گذشته را آفريده است، بترسيد. (665)

آن مردم بى شرم، با كمال بى حيايى در پاسخ شيب گفتند: اى شعيب! حقاًكه تو جادوزده هستى (و جادو شده اى). آخر تو جز بشرى مانند ما نيستى و ما تو را دروغ گو مى پنداريم. (666)

سپس بى حيايى را از حد گذرانده و گفتند: اگر راست مى گويى، پاره اى از آسمان را روى ما بينداز . (667)

شعيب در پاسخشان فرمود: پروردگار من به اعمالى كه مى كنيد، داناتر است.

سرانجام خداوند عاقبت آن ها را چنين نقل فرموده: آن ها شعيب را تكذيب كردند و به عذاب روز (سايه آتش بار) دچار گشتند كه به راستى عذاب روزى بزرك بود و در اين جريان عبرتى است و بيشتر آن ها مؤمن نبودند. (668)

## نابينايى شعيب

برخى از مفسران در تفسير آيه 91 سوره هود، آن جا كه قوم شعيب بدو گفتند: وَ إِنّا لَنَراكَ فِينا ضَعِيفاً؛ ما تو را ميان خود ناتوان مى بينيم. گفته اند كه علت اين گفتارشان آن بود كه شعيب نابينا تود و منظورشان از ضعف و ناتوانى همان ناتوانى قوه باصره و بينايى او بود. (669) طبرى نيز همين قول را در كتاب هود از سعيدبن جبير و ديگران نقل كرده است (670) ولى در مقابل اينان جمعى نابينايى شعيب را انكار كرده و گفته اند: پيغمبران الهى از بيمارى هايى كه موجب تنفر مردم باشد، مبرّا هستند و كورى چشم نيز از همين نوع است كه در مردم ايجاد تنفر و از او دورى مى كند، از اين رو نابينايى آن حضرت را انكار كرده اند.

در اين ميان، گروهى به طرف دارى از دسته اول گفته اند: نابينايى از آن نوع بيماريهايى نيست كه ايجاد تنفر كند و مانند ساير بيمارى هايى است كه پيغمبران الهى بدان دچار مى شدند و ايجاد تنفر هم نمى كرد و مانعى در راه تبليغ و ارشاد مردم و پذيرش آن ها نبود.

شيخ صدوق حديثى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه بر فرض صحت آن، مى توان ميان هر دو قول جمع كرده و با حدودى اشكال مطلب را بر طرف ساخت. وى به سند خود از انَس از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه آن حضرت فرمود: شعيب از عشق خدا آن قدر گريست كه چشمش نابينا شد. پس خداى سبحان قوه بينايى را به او باز گرداند، ولى شعيب دوباره آن قدر گريست كه نابينا شد. خداى تعالى براى بار دوم نيز او را بينا كرد و شعيب مجدداًگريست تا نابينا شد و سومين بار نيز خداوند بيناييش را به وى بازگرداند. هنگامى كه بار چهارم شد، خداوند بدو وحى كرد: اى شعيب! آيا براى هميشه مى خواهى اين چنين گريه كنى؟ اگر گريه تو به سبب ترس از آتش است، من تو را ز آتش دوزخ پناه داده و نجات مى دهم و اگر براى اشتياق بهشت است، من آن را بر تو مباح ساختم.

شعيب در جواب گفت: اى معبود و اى آقاى من! مى دانى كه من نه به سبب ترس از دوزخ و نه براى اشتياق بهشت تو مى گريم، بلكه دل بند محبت و عشق تو گشته ام و نمى توانم خوددارى كنم، جز آن كه به وصل ديدار تو نايل گردم. خداى سبحان بدو وحى كرد: حال كه چنين است، من كليم خود موسى بن عمران را به خدمت كارى تو مى گمارم. (671)

مرحوم مجلسى در توضيح اين حديث گفته است يعنى درخواست معرفت كامل طبق استعداد، قابليت، طاقت و توان خود مى نمود؛ يعنى پيوسته در محبت تو مى گريم تا به سر حدّ نهايى معرفت و يقين برسم كه از آن به ديدار و لقاى حق تعبير مى شود. (672)

## سبب نزول عذاب بر قوم شعيب

راوندى در حديثى از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: نخستين كسى كه پيمانه و ترازو براى مردم ساخت، حضرت شعيب بود و آن ها با پيمانه و برازو سروكار پيدا كردند، ولى پس از مدتى شروع به كم فروشى نمودند و همين سبب عذاب الهى گرديد. (673)

در نقلى كه راوندى از وهب بن منبه و ديگران كرده چنين آمده است كه شعيب، ايوب و بلعم بن باعورا هر سه از فرزندان كسانى بودندكه در روز نجات ابراهيم عليه‌السلام از آتش نمرود به وى ايمان آورده و به همراه آن حضرت به شام هجرت كرده بودند و ابراهيم عليه‌السلام دختران لوط را به همسرى آن ها درآورد و به گفته وى، تمام پيمبرانى كه پس از ابراهيم خليل و پيش ‍ از بنى اسرائيل مبعوث شدند، همگى از نسل اينان بودند. پس خداى تعالى شعيب را به سوى مردم مدين فرستاد و آن ها قبيله و فاميل شعيب نبودند، ولى امتى بودند كه پادشاهى ستمگر بر آن ها حكومت مى كرد به طورى كه پادشاهان زمان، نيروى مقاومت در برابر او نداشتند.

مردم مزبور كم فروشى مى كردند و حق ديگران را كم مى دادند، اما وقتى كالايى را براى خود پيمانه يا وزن مى كردند، كامل و تمام پيمانه مى كردند. هم چنين به خداى جهان نيز كافر بوده و پيامبران الهى را نيز تكذيب مى كردند و سركشى مى نمودند.

اينان زندگى پر نعمتى داشتند تا اين كه پادشاهشان به آن ها دستور داد كه خوراكى ها را احتكار نمايند و كم فروشى كنند. شعيب به اندرز آن ها مشغول شد (و از كم فروشى نهيشان كرد.) پادشاه، شعيب را خواست و از او پرسيد: در مورد دستورى كه من داده ام چه نظرى دارى؟ آيا راضى هستى يا خشمناك؟ شعيب اظهار كرد: خداى تعالى به من وحى فرموده است كه هرگاه پادشاهى مانند تو رفتار كند، او را پادشاه ستم كار مى خوانند. (674) پادشاه او را تكذيب كرد و به همراه قوم و قبيله اش از شهر بيرون نمود و به دنبال آن عذاب الهى بر آن ها نازل گرديد. (675)

## عذاب قوم شعيب

چنان كه در ترجمه آيات قرآن كريم گذشت، عذاب قوم شعيب در سوره اعراف رَجْفَة يعنى زلزله آمده است. خداوند در سوره هود فرموده است: آنان را صيحه (آسمانى) فرا گرفت. در سوره شعرا است كه به عذاب يَومُ الظُّلَّة . (676) ولى گروهى در مقابل گفتند: مردم مدين و اصحاب ايكه هر دو يك گروه بوده اند و عذاب يَومُ الظُّلَّة نيز هر دو بر همين مردم نازل شد. به اين ترتيب كه در آغز به زلزله دچار شدند و سپس ابر آتش بارى بر آن ها سايه افكند و آن ها را يك سره نابود كرد. (677)

ابن عباس و ديگران گفته اند: قوم شعيب دچار گرماى سختى شدند كه سايه خانه و آب ها نيز نمى توانست آن ها را از سختى گرما نجات دهد و آب ها داغ شده بود. در اين وقت خداوند ابرى را فرستاد كه نسيم خنكى از آن وزيدن گرفت. مردم در زير آن تكّه ابر گرد آمدند تا از گرما رهايى يابند و ديگران را نيز به گرد آمدن در زير آن ابر دعوت كردند. وقتى همگى در سايه آن جمع شدند، شراره هاى آتش از ابر بباريد و زمين هم در زير پايشان لرزيد. از بالاى سر آتش بر سرشان مى باريد و از زير پا هم به زمين لرزه سختى دچار گشتند تا همگى سوختند و خاتكستر شدند و طومار زندگيشان درهم پيچيده شد. (678)

وهب گفته است: خداى تعالى گرما را بر ايشان مسلط كرد و نه روز به عذب گرماى سخت مبتلا بودند و آب هاشان به صورت حميم داغ درآمده بود كه نمى توانستند بياشامند و به بيشه اى پناه بردند در اين وقت خداوند تكّه ابرى را فرستاد و آن ها در زير آن جمع شدند. پس خداى تعالى آتشى از آن ابر بر ايشان باريد كه هيچ يك از آن ها از آن آتش ‍ سوزان نجات نيافتند. (679)

بدين ترتيب مى توان گفت كسانى كه به عذاب زلزله و ابر آتش بار دچار شدند، همان مردم مدين يا اصحاب ايكه بودند و هر در عذاب نيز بر همان ها نازل گرديد. اما منظور از صيحه در سوره هود نيز ممكن است صيحه آسمانى با صيحه جبرئيل بوده كه هنگام نابودى يا پيش از نزول عذاب بر سر آن ها زده يا چنان كه برخى از مفسران گفته اند، كنايه از هلاكت و نابود شدن آن هاست. چنان كه عرب در مورد قومى كه نابود شده اند مى گويد: صاحَ الزَّمانُ بهم يعنى آن قوم نابود گشته اند.

## داستانى از فرستاده حضرت به سوى مردم مدين

در قصص الانبيا راوندى و برخى از كتاب هاى ديگر به اختلاف آمده است كه در زمان هشام بن عبدالملك، جايى را در سرزمين فلسطين براى حفر قنات كندند و در اعماق زمين به جمجمه اى برخوردند. چون اطراف آن را حفر كردند، مردى را ديدند كه روى سنگى ايستاده و جامه سفيدى بر تن دارد و در سر او جاى زخمى است كه دست راستش را را روى آن گذاشته. كارگرانى كه او را ديدند، دستش را از روى زخم دور كردند و ديدند كه خون از جاى آن زخم جارى شد. وقتى دست او را رها كردند، دوباره روى زخم قرار گرفت و خون بند آمد. آن گاه به جامه اش نگريستند و مشاهده كردند روى جامه اش نوشته شده است: من فرستاده شعيب بودم كه مرا به سوى قوم خود فرستاد (تا آن ها را از عذاب خدا بيم دهم) و آن ها مرا كتك زدند و آزارم دادند و ميان اين چاه افكندند و سپس روى بدنم خاك ريختند.

اين موضوع را به هشام زارش دادند و اوبدان ها نوشت: همان طور كه بود خاك روى او بريزيد و مكان ديگرى را حفر كنيد. (680)

## مدت عمر آن حضرت

در بعضى از تقل ها آمده است كه شعيب پس از نابود شدن قوم خويش به همراه مردمانى كه به وى ايمان آورده بودند، به مكه آمدند و همان جا ماندند تا مرگشان فرا رسيد.

در روايت ديگرى آمده است كه شعيب پس از نابودى مردم، به مدين آمد و در آن جا بود تا وقتى كه موسى بدان شهر آمد و با وى ديدار كرد و داستان ازدواج او با دخترانش پيش آمد. (681)

در اين كه آيا مردى كه موسى در شهر مدين با او ديدار كرد و بحث ازدواج او با دخترش پيش آمد، شعيب بوده يا شخص ديگرى (از بستكان آن حضرت يا ايمان آورندگان به شعيب) اختلاف است كه ان شاءاللّه در جاى خود خواهد آمد.

درباره عمر شعيب نيز اختلاف است. از ابن عباس نقل شده كه شعيب 242 سال عمر كرد. (682) در بعضى از نقل ها عمر آن حضرت بيش از اين مقدار نقل شده، چنان كه ناصر خسرو مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون از جهان سوى دارالبقا بشد ايوب |  | شعيب آمد با دختران نيك اختر |
| دويست و پنجه و چارش زعمر چون بگذشت |  | بشد شعيب و عيال كليم شد دختر |

## درباره محل دفن شعيب

از تواريخ و روايات درباره مدفن شعيب چيزى به دست نيامد، جز آن كه عبدالوهاب نجّار در قصص الانبياى خود نوشته كه در سرزمين حضر موت قبرى است كه مردم آن بلاد معتقدند كه ان جا قبر شعيب است. قبر مزبور در شمال شبام قرار دارد و فاصله آن قبر با شبام دو ساعت راه است كه براى زيارت آن قبر بايد از وادى ابن على بگذرند و در اطراف آن قبر نيز اثرى از عمران و آبادى نبوده و كسى جز براى زيارت آن قبر بدان جا نمى رود. اما در پايان مى گويد: من در اين كه قبر مزبور حضرت شعيب باشد، ترديد دارم.

16- موسى عليه‌السلام

قبل از پرداختن به زندگى مموسى لازم است به طور اختصار وضع بنى اسرائيل را در كشور مصر از نظر بگذرانيم و از مشكلاتى كه داشتند و شكنجه و آزارى كه از قبطيان و فرعون زمان خود مى ديدند، اطلاع يابيم، سپس به شرح حال موسى و هارون بپردازيم.

پيش از اين در شرح زندگانى يوسف گشت كه وقتى برادران، آن حضرت را شناختند، يوسف به آن ها دستور داد به كنعان بازگرديد و خاندان خود را همگى نزد من آريد. پس از آن كه يعقوب با خاندان خود به مصر آمد، يوسف از فرعون و پادشاه آن زمان مصر خواست تا سرزمينى را به نام جاسان كه چراگاه هايى براى گوسفندان و شترانشان داشت به آن ها بدهد و آنان را در آن سرزمين سكونت دهد.

برخى احتمال داده اند علت ديگر اين درخواست يوسف، آن بود كه مى خواست تا حدّ توان فرزندان يعقوب را از آميزش با مردم مصر كه به آيين بت پرستى مى زيسته اند برحذر دارد و سعى مى كرد به هر ترتيبى كه شده، يكتاپرستى در آن ها پابرجا بماند.

يعقوب و فرزندانش بدان سرزمين رفتند و زندگانى جديدى را در كشور مصر آغاز كردند. تعداد افراد خاندان اسرائيل در آن روز طبق آن چه از تورات نقل شده است هفتاد نفر بود، ولى روزبه روز بر تعدادشان افزوده مى شد و فرزندان بيشترى پيدا مى كردند تا پس از هفده سال كه از ماندن آن ها در آن سرزمين گذشت، يعقوب از دنيا رفت و طبق وصيتى كه كرده بود، جنازه اش را به فلسطين منتقل كرده و در آن جا دفن كردند.

فرزندان يعقوب پس از درگذشت او تحت سرپرستى يوسف كه مورد علاقه و محبت شديد مردم مصر بود به زندگى باشكوه خود ادامه دادند و بر اثر ازدياد نسل و فرزندان بسيارى كه پيدا كردند، به تدريج گروه زيادى شدند و زمين هاى زيادترى را در آن نواحى اشغال كردند.

اين شكوه، امنيت و آسايش چندان طول نكشيد و با مرگ يوسف كه به اختلاف روايات، بين بيست تا سى سال پس از فوت يعقوب اتفاق افتاد كم كم مقدمات خوارى و آزار آن ها به دست فراعنه مصر آغاز كرديد.

پادشاهان يا فراعنه مصر كه پس از يوسف روى كار آمده و به سلطنت رسيدند، از زيادى فرزندان يعقوب و كثرت آنان در آن سرزمين، به وحشت افتادند و به گفته تورات، ترسيدند كه اينان با دشمنان مملكت مصر هم دست شده و عليه آنان قيام كنند و حكومت را از آن ها بگيرند. از اين رو به آزار، قتل و پراكنده كردن آنان اقدام كردده و انواع اهانت، تمسخر و اذيت را به آنان روا مى داشتند. به خصوص فرعونى كه موسى در زمان او به دنياآمد، از همه بيشتر آن ها را آزار داد و كودكانشان را به قتل رسانيد و در صدد نابودى آن ها بوده و دستور داده بود همه كارهاى سخت و پرمشقّت، مانند عملگى و بنايى و شغل هاى پست و اهانت آميز مانند تميز كردن كوچه ها و چاه كنى را به آنان واگذار كنند. او مأمورانى گمارده بود كه پيوسته آنان را به كار تگمارند و هميچ گاه نگذارند ايشان روى خوشى و استراحت را ببينند. هر گاه خدمت مى كردند و هر زمان مى خواستند زمينى را براى زراعت و كشت محصول آماده سازند، از وجود مردان و زنان بنى اسرائيل استفاده مى كردند. حفاظت قصرهاى سلطنتى و خانه هاى مردم به عهده آن ها بود و نظافت محوطه كاخ ‌ها و معابر، وظيفه مسلم آنان شده بود. خلاصه هر كر سخت و دشوار و هر عمل پستى، انجامش به عهده آن ها بود.

قرآن كريم در سوره هاى متعددى مانند بقره، اعراف و ابراهيم، ضمن تذكر نعمت هاى بسيارى كه به بنى اسرائيل عطا فرمود، همين نجاتشان را از آن وضع طاقت فرسا مى داند و چنين مى گويد: وَ إِذْ نَجَّيْناكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذابِ يُذَبِّحُونَ أَبْناءَكُمْ وَ يَسْتَحْيُونَ نِساءَكُمْ وَ فِي ذلِكُمْ بَلاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ (683)

به ياد بياوريد كه ما شما را از فرعونيان نجات داديم كه به شكنجه سخت و بد دچارتان كرده بودند، پسرانتان را مى كشتند و زنان (و دخترانتان) را زنده مى گذاشتند و در اين كار بلايى بزرگ از پروردگارتان بود.

در سوره قصص به همين شكنجه ها و اهانت هايى كه فرعون به بنى اسرائيل روا مى داشت اشاره كرده و مى فرمايد:

إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَها شِيَعاً يَسْتَضْعِفُ طائِفَةً مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْناءَهُمْ وَ يَسْتَحْيِي نِساءَهُمْ إِنَّهُ كانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ؛ (684)

به راستى كه فرعون در آن سرزمين بزرگى نمود و مردم آن جا را فرقه ها كرد كه دسته اى از ايشان را زبون و خوار مى شمرد، پسرانشان را مى كشت و زنان (و دخترانشان) را زنده نگه مى داشت، به راستى كه او از فسادگران بود.

## انگيزه فرعون از اين سخت گيرى ها چه بود؟

در اين كه چرا فرعون به اين اندازه در مورد بنى اسرائيل سخت گيرى مى كرد و انگيزه اش از اين همه آزار و شكنجه چه بود، اختلاف است. قدر مسلم آن است كه همان طور كه گفته شد، مى ترسيد آن ها به علّت تعداد زيادشان، موجبات سقوط او را فراهم سازند و حكومت مصر را از وى بگيرند و اين مطلبى است كه از قرآن كريم هم استفاده مى شود، در آن جا كه مى فرمايد: و اراده كرديم بر آن ها كه در آن سرزمين زبون و ناتوان به شمار رفته بودند منّت نهيم و پيشوايشان كنيم و آنان را وارث (سرزمين هاى فرعونيان و اموالشان) قرار داده و قدرت را در آن سرزمين به آنان بسپاريم و آن چه را از ناحيه ايشان مى ترسيدند، به فرعون و هامان و لشكريانشان بنمايانيم. (685)

يعنى به فرعون و دار و دسته اش نشان دهيم كه كار به دست آن ها نيست و چنان كه اراده ما تعلق گيرد، با تمام سخت گيرى ها، شكنجه و آزارها، سربريدن ها و زنده به گور كردن ها، سرانجام باز هم بدان چه از آن بيم داشتند، دچار خواهند شد و حكومت و شوكتشان را به دست همان بنى اسرائيل و فرزندان يعقوبى، كه آن همه اهانت درباره ايشان روا مى داشتند و پست و زبونشان مى شمردند، درهم مى كوبيم.

به گفته برخى از مفسران و مورخان، انگيزه فرعون در كشتن نوزادان بنى اسرائيل خوابى بود كه ديد. اينان گفته اند: فرعون شبى در خواب ديد آتشى از طرف بيت المقدس بيامد و خانه هاى مصر و قبطيان را فراگرفت و همه را سوزاند و ويران كرد و تنها بنى اسرائيل را فرا نگرفت. وقتين كه صبح خواب خود را براى منجّمان، جادوگران و خواب گزاران نقل كرد و تعبير آن را از ايشان جويا شد، بدو گفتند: در بنى اسرائيل نوزادى به دنيا خواهد آمد كه نابودى سلطنت تو به دست او خواهد بود و تو و پيروانت را از اين سرزمين بيرون خواهد كرد و هم اكنون زمان ولادت او فرا رسيده است.

فرعون كه اين سخن را شنيد، قابله هاى مصر را فرا خواند و به آن ها دستور داد كه هر پسرى از بنى اسرائيل به دنيا آمد، فوراً او را به قتل برسانند و اگر دختر بود او را زنده بگذادند و براى انجام اين دستور افرادى را مأمور كرد. (686)

برخى ديگر گفته اند فرعون خوابى نديد، ولى وقتى زمان ولادت حضرت موسى فرا رسيد، منجمان به او خبر دادند كه ما در علم خود يافته ايم كه نوزادى در بنى اسرائيل به دنيا مى آيد و بر تو پيروز مى شود و سلطنت تو را از بين مى برد و هم اكنون زمان ولادت او فرا رسيده است. فرعون كه اين سخن را شنيد، دستور سر بريدن نوزادان و پسران بنى اسرائيل را صادر كرد. (687)

از ابن عباس نقل شده است كه وقتى تعداد بنى اسرائيل در مملكت مصر زياد شد، بناى سركشى گذاشتند و گناه مى كردند. بعد نيكان آن ها نيز با اشرار و بدان همگام شده و امر به معروف و نهى از منكر را رها كردند، پس خداى تعالى قبطيان را بر آن ها مسلط كرد كه به آن عذاب هاى سخت معذّبشان كنند. (688)

## كار به كجا رسيد

كار سر بريدن فرزندان بنى اسرائيل به جايى رسيد كه بزرگان مصر و نزديكان فرعون نزد وى آمدند و گفتند: با اين ترتيب طولى نخواهد كشيد كه با كشتن فرزندان و مردن پيران بنى اسرائيل، نسل ذكور آنان از بين خواهد رفت و كارهاى آنان به عهده ما خواهد افتاد. خوب است در اين باره فكر ديگرى بكنى. فرعون كه چنان ديد، دستور داد يك سال نوزادان را به قتل برسانند و سال ديگر زنده شان بگذارند و هارون در آن سالى كه نوزادان را نمى كشند به دنيا آمد و موسى در سالى كه پسران را سر مى بريدند، متولد شد.

امام صادق عليه‌السلام در حريثى كه صدوق از آن حضرت روايت كرده فرمود: وقتى فرعون اطلاع يافت كه نابودى سلطنت او به دست موسى است، كاهنان و پيش گويان را خواست و نسب موسى را از آن ها پرسيد. هنگامى كه نسب آن حضرت را دانست و فهميد كه وى از بنى اسرائل خواهد بود، دستور داد شكم زن هاى حامله بنى اسرائيل را پاره كنند و نوزادان را به قتل برسانند. به اين ترتيب بيش از بيست هزار نوزاد را كشت، ولى چون اراده حق تعالى بر اين تعلق گرفته بود كه موسى را حفظ كند، به وى دست نيافت. (689)

وهب بن منبه گفته است: براى دست يافتن به موسى هفتاد هزار كودك را سر بريدند. (690)

## اما خدا مى خواست

اما چون خدا مى خواست كه موسى به دنيا بيايد و به رشد و كمال برسد و به كمك همنى افراد ستم ديده فرعون بيدادگر را نابود كند، با تمام نقشه هايى كه طرح كردند و با همه سخت گيرى ها و فشارى كه بر بنى اسرائيل وارد ساختند، خداوند نطفه ان حضرت را از صلب پدرش عمران به رحم مادرش منتقل فرمود و پس از گذشت دوران آبستنى، او را به دنيا آورد و تقدرات الهى آن حضرت را در دامان خود فرعون تربيت كرد.

عبدالوهاب نجّار در كتاب قصص الانبياى خود مى نويسد: عمران (پدر حضرت موسى) يوكابد دختر را به همسرى اختيار كرد و خداوند از وى هارون و موسى را بدو داد، ولى جمعى اين مطلب را انگار كرده و گفته اند: ازدواج با عمه در همه دين ها حرام بوده و گفته اند يوكابد از نوه هاى لاوى بوده است. (691)

به هر صورت، برخى از مورخان داستان انعقد نطقه موسى را اين گونه نوشته اند كه منجمان به فرعون گزارش دادند كه در فلان شب نطفه آن فرزند بنى اسرائيلى كه نابودى تو به دست اوست، منقد خواهدشد و فرعون دستور داد كه در آن شب هيچ مردى از بنى اسرائيل در كنار همسر خود نخوابد و مدرها را از همسرانشان جدا كرد.

عمران، پدر موسى كه خود از بنى اسرائيل بود ولى در دستگاه فرعون خدمت مى كرد و از نزديكان و ياران فرعون بود، در آن شب مأموريت يافت كه از قصر فرعون نگهبانى كند. نيمه هاى شب بود كه عمران همسرش دا ديد كه به نزد وى مى آيد، تمايل همبستر شدن در دو طرف به وجود آمد و تقدير الهى كار خود را كرد و در كنار قصر فرعون نطفه موسى منعقد شد.

عمران كه احساس كرد آن چه فرعون از آن مى ترسيد، به وسيله او انجام شده، به همسرش سفارش كرد داستان آن شب را پنهان دارد و دنباله ماجرا را به خدا بسپارد.

روز ديگر منجمان به فرعون خبر دادند با تمام پيش بينى ها و سخت گيرى ها، نطفه آن نوزاد بنى اسرائيل در شب گذشته منعقد شده و طولى نخواهد كشيد آن مولود به دنيا مى آيد.

فرعون كه چنان ديد، دستورد داد تا از آن پس هر پسرى كه در بنى اسرائيل به دنيا آمد، او را بكشند و افرادى را براى اين كار تعيين كرد و قابله هاى شهر را نيز مأمور كرد تا گزارش تولّد نوزادان را به مأموران بدهند.

مولوى مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چون زن عمران به عمران در خزيد |  | تا كه شد استاره موسى پديد |
| بر فلك پيدا شد آن استاره اش |  | كورى فرعون و مكر و چاره اش |

مرحوم صدوق در روايتى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرد كه وقتى فرعون دستور كشتن نوزادان بنى اسرائيل ر صادر كرد، مردان بنى اسرائيل با هم گفتند: حال كه پسران را مى كشند و دختران را زنده مى گذارند، ما هم از رنان خود دورى كرده و با آن ها يزديكى نمى كنيم. ولى عمران پدر موسب گفت: اين كار را نكنيد و با آنان نزديكى كنيد، زيرا امر خدا انجام خواهد شد اگر چه مشركان نخواهند. آن گاه رو به درگاه خداى تعالى نمود گفت: پروردگارا! هر كس نزديكى زنان را بر خود حرام كند، من بر خود حرام نخواهم كرد و هر كس آن را ترك نمايد، من آ را ترك نمى كنم و به دنبال آ با مادر موسى همبستر شد و آن زن به موسى حامله شد. (692)

## ولادت موسى

بارى به گفته مولوى، به كورى چشم فرعون و دار و دسته اش، همسر عمران باردار شد و هر روز كه مى گذشت، ولادت موسى نجات دهنده بنى اسرائيل از ظلم و بيدادگرى فرعون نزديك تر مى شد و مثل رواياتى كه در باب ولادت حضرت مهدى ارواحنا فداه رسيده است، در دوران حاملگى آثار آن در يوكابد ظاهر نشد و تا روزى كه موسى به دنيا آمد، كسى از آبستنى او خبردار نشد.

از وهب بن منبه نقل شده است كه وقتى سال به دنيا آمدن موسى رسيد، فرعون به قابله ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتيش كنند و بنگرند تا كدام يك از آن ها حامله است، ولى از آن جا كه خدا مى خواست، در مادر موسى هيچ اثرى از آبستنى ظاهر نشد. نه شكمش برآمدگى پيدا كرد نه رنگش تغيير كرد و نه شير در پستانش پديد آمد، به جز دختر يوكابد (مريم) خواهر موسى، كس ديگرى از ولادت او مطلع نشد. (693)

در رواين صدوق آمده است كه فرعون قابله اى را مخصوص مادر موسى گماشته بود كه در هر حال با وى بود و چون وى حامله شد، قابله ديد كه آ زن روزبه روز رنگش زرد و لاغر مى شود. روزى بدو گفت: دختركم! چرا هر روز زرد مى شوى و گوشتت آب مى شود؟

مادر موسى در جواب گفت: براى آن كه اگر من فرزندى به دنيا بياورم، او را مى گيرند و سر مى برند.

قابله كه محبّتى از آن مولود در دلش جاى گير شده بود، بدو گفت: غم مخود كه من ولادت او را پنهان خواهم كرد.

مادر موسى سخن او را باور نكرد تا وقتى كه موسى به دنيا آمد. آن زن قابله پيش يوكابد آمد و به جاى آن كه به مأموران گزارش ولادت آن مولود را بدهد، به پرستارى وى مشغول شد و او را در بستر خوابانيد. سپس نزد مأموران كه بيرون در خانه منتظر گزارش قابله بودند آمد و به ايشان گفت: به دنبال كار خود برويد كه از اين زن فقط مقدارى خون آمد و فرزندى نزاييد.

مأموران رفتند و مادر با خاطرى آسوده به شير دادن و تربيت فرزند دل بند خود مشغول شدتا وقتى كه بر اثر گريه طفل ترسيد مبادا مأموران و همسايه ها از وجود چنين نوزادى در خانه او مطلع گردند و در صدد قتل او برآيند. (694)

قرآن كريم دنباله داستان را چنين نقل مى كند: به مادر موسى وحى كرديم كه و را شير بده و چون بيمناك شدى به دريايش افكن و اندوهناك مباش كه ما او را به تو باز مى گردانيم و از پيغمبرانش خواهيم كرد. (695)

برخى از اهل تاريخ، مثل عبدالوهاب نجّار در كتاب قصص الانبياء گفته اند: موسى سه ماه نزد مادر بود و آن گاه مادرش ‍ ترسيد كه مطلب فاش شود و به دستور خداى تعالى او را به دريا افكند.

در سوره مباركه طه آمده است كه خداى تعالى در زمره نعمت هايى كه به موسى عنايت فرموده، بدو مى گويد: بار ديگر نيز به تو منّت نهاديم، آن گاه كه به مادرت آن چه لازم بود، وحى كرديم كه او را در تابوت (و صندوق) بگذار و آن را به دريا افكن تا دريا او را به ساحل افكند و دشمن من و دشمن او وى را برگيرد (696) تا به آخر آيه.

مادر موسى طبق فرمان الهى، در صدد تهيه صندوقى برآمد تا موسى را در آن بگذارد و به رود نيل افكند. طبق برخى از روايات طرز ساختن آن صندوق را نيز خداوند به او الهام كرد. به گفته برخى از مورخان، براى ساخت آن صندوق، از حزقيل يا حزبيل كه از قبطيان بود، ولى به خداى جهان ايمان داشت و شغل او نجّارى بود، كمك خواست تا براى وى صندوقى بسازد و پس از اين كه صندوق ساخته شد، موسى را ميان پارچه و پنبه وپيچيد و در آن صندوق گذاشت و اطراف آن را قير اندود كرد و سوراخ آن را با قير گرفت. آن گاه طبق گفته برخى شبانه به كنار رود نيل آمد و صندوق را به آب انداخت. (697)

امواجى كه بر اثر وزش باد بر سطح آب برخاسته بود، صندوق موسى را در خود فروبرد و مادر موسى با دلى مضطرب و چشمانى بى فروغ آن منظره هولناك را مى نگريست و چنان كه در دروايت است، بى تاب شد و خواست فرياد بزند، اما خداوند دلش را آرام كرد و او از فرياد زدن خوددارى نمود.

در اين جا بد نيست شعر پروين اعتصامى را كه نمايشگر قلب سوخته آن مادر و مهر و لطف خداى دادگر است و هم چنين از شاهكارهاى ادبيات فارسى به شمار مى رود، براى شما نقل كنيم. وى با عنوان لطق حقداستان را اين گونه سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادر موسى چو موسى را به نيل |  | درفكند از گفته ربّ جليل |
| خود ز ساحل كرد با حسرت نگاه |  | گفت: كاى فرزند خرد بى گناه |
| گر فراموشت كند لطف خداى |  | چون رهى زين كشتى بى ناخداى |
| گر نيارد ايزد پاكت به ياد |  | آب خاكت را دهد ناگه به باد |
| وحى آمد كاين چه فكر باطل است |  | رهرو ما اينك اندر منزل است |
| پرده شك را برانداز از ميان |  | تا ببينى سود كردى يا زيان |
| ما گرفتيم آن چه را انداختى |  | دست حق را ديدى و نشناختى |
| در تو تنها عشق و مهر مادرى است |  | شيوه ما عدل و بنده پرورى است |
| نيست بازى كار حق خور را مباز |  | آن چه برديم از تو باز آريم باز |
| مطح آب از گاهوارش خوشتر است |  | دايه اش سيلاب و موجش مادر است |
| رود از خود نه طغيان مى كند |  | آن چه مى گويى ما آن مى كند |
| ما به دريا حكم توفان مى دهيم |  | ما به سيل و موج فرمان مى دهيم |
| نسبت نسيان به ذات حق مده |  | بار كفر است اين به دوش خود منه |
| به كه برگردى به ما بسپاريش |  | كى تو از ما دوست تد مى داريش |
| نقش هستى نقشى از ايوان ماست |  | خاك و باد و آب سرگردان ماست |
| قطره اى كز جويبارى مى رود |  | از پى انجام كارى مى رود |
| ما بسى گم گشته باز آورده ايم |  | ما بسى بى توشه را پرورده ايم |
| ميهمان ماست هر كس بى نواست |  | آشنا با ماست چون بى آشناست |
| ما بخوانيم ارچه ما را درّ كنند |  | عيب پوشى ها كنيم ار بد كنند |
| سوزن مادوخت هرجا خرچه دوخت |  | زآتش ماسوخت هرشمعى كه سوخت |

## موسى در خانه فرعون

امواج خروشان رود نيل، صندوق حامل موسى را با خود برد. مادر موسى نيز به خاطر وحى الهى و وعده اى كه خداى تعالى به وى داده بود كه فرزندش را به او باز خواهد گردانيد، با دلى آرام به خانه برگشت و چنان كه ابن اثير در كامل گويد: سه روز بيشتر طول نگشيد كه ديدگان مادر به ديدار فرزندش روشن شد.

قرآن كريم در سوره قصص فرموده: خاندان فرعون او را (از آب) گرفتند تا دشمن و مايه اندوهشان شود. به راستى كه فرعون و هامان و سپاهيانشان خطاكار بودند. (698)

در روايتى كه صدوق از امام باقر روايت كرده، آن حضرت تفصيل داستان را اين گونه بيان فرمود كه همسر فرعون كه زنى صالح و از قبيله بنى اسرائيل بود (699) در آن روزها كه مصادف با فصل بهار بود، از فرعون خواسته بود تا جايى براى وى در كنار رود نيل درست كند تا از هواى بهارى دريا بهره مند گردد. فرعون نيز طبق درخواست او، دستور داد قبّه اى براى او و همسرش در كنار رود نيل بزنند. روزى چنان كه رود نيل را نگاه مى كرد، ناگاه چشمش به صندوقى افتاد كه آب آن را به جلو مى برد و به كنيزكان و نزديكانش گفت: آن چه را بر دوى آب مى بينم شما نمى بينيد؟ گفتند: چرا اى بانوى محترم! ما هم چيزى بر روى آب مى بينيم. و به دنبال اين سخن پيش آمده و صندق را از آب گرفتند و وقتى در صندق را گشودند، نوزادى زيباروى در آن ديدند. به محض ديدن او، علاقه آن نوزاد در دل همسر فرعون جاى گير شد و او را در دامن خود گرفته و گفت: اين پسر من است. (700)

طبرى و ابن اثير گفته اند كه رود نيل صندوق حامل موسى را هم چنان آورد تا نزديكى خانه هاى فرعون و ميان دخت هاى آن جا انداخت. كنيزكان آسيه، همسر فرعون، كه براى شست وشو (701) و شنا رفته بودند، صندوق مزبور را ديده و آن را برداشتند و نزد آسيه آوردند. ان ها خيال مى كردند كه در آن مال يا اندوخته اى باشد. وقتى آن را باز كردند و چشم آسيه به آن نوزاد افتاد، محبت او در دلش حاى گير شد و او را نزد فرعون آورده و از وى خواست تا او را نكشند و به فرزندى برگيرند. (702)

اين دو مورّخ در دنباله داستان گفته اند: به همين سبب اين نوزاد را موسى نام نهادند، زيرا مو در اغت عبرى به معناى آب و سا به معناى درخت است، پس چون او را از ميان آب درخت گرفته بودند، موسى نام نهادند. شيخ صدوق نيز در كتاب علل الشرائع همين معنا را از مقاتل بن سليمان روايت كرده است. (703)

در اثبات الوصيه گويد: هنگامى كه مادر موسى براى دايگى و شير دادن او به قصر فرعون آمد و فرزند را در آغوش ‍ گرفت، بى اختيار گفت: مادرت به قربانت اى موسى! فرعون كه اين سخن را شنيد، به سختى خشمگين شد و پى برد كه آن زن مادر اوست، اما خداوند زبان مادرش را گويا كرد و گفت: چون من شنيدم كه شما او را از آب گرفته ايد، به اين نام خطابش كردم. فرعون كه اين سخن را شنيد خشمش آرام شد و گفت: آرى مانيز او را موسى مى ناميم. از اين روايت برمى آيد كه اين نام را قبلاً روى او گذارده بودند و اين قول به درستى نزديك تر است، واللّه اءعلم. (704)

## خداوند موسى را به مادر باز مى گرداند

مادر موسى پس از اين كه كودك خردسال خود را به دريا افكند، به خانه بازگشت، اما لحظه اى از ياد فرزند دل بند خود بيرون نرفت. افكار گوناگونى مغز او را احاطه كرد و شايد هر ساعت با خود فكر مى كرد كه بر سر فرزندم چه مى آيد؟ آيا اكنون در كام نهنگ به سر مى برد يا در امواج دريا هم چنان پيش مى رود و يا به صخره هاى قعر رود نيل برخورد كرده و نابود گشته است؟

اما وقتى به ياد وعده جان بخش خداى جهان مى افتاد و مژده بازگرداندن او را كه از پروردگار مهربان دريافت كرده بود، به ياد مى آورد، دلش آرام مى گشت و خاطر خود را به انتظار ساعت ديدار فرزند آسوده مى ساخت.

تنها كارى كه كرد اين بود كه به دخترش مريم (705) گفت: به جست وجوى بادرت برو و بنگر تا بر سر او چه آمده است. (706)

مريم به تحقيق و جست وجو پرداخت و اطلاع يافت كودك را خاندان فرعون از آب گرفته و اكنون در خانه آن ها است. پس از تحقيق بيشتر مطلع شد كه خداوند محبت او را در دل همسر فرعون انداخته و اكنون به دنبال دايه اى هستند كه او را شير دهد و هر زن شيردهى را نزد او آورده اند، پستانش را قبول نكرده و همسر قرعون مشتاقانه در صدد پيدا كردن زن شيردهى است كه كودك پستان او را قبول كند و شير او را بخورد.

خداى تعالى اين موضوع را نيز ضمن نعمت هايى كه به موسى عنايب فرمود، در قرآن كريم يادآور شده و مى فرمايد: زنان شيرده را از پيش بر او حرام كرديم . (707) خواهرش گفت: آيا شما را به خانواده اى راهنمايى كنم كه او را براى شما سرپرستى كنند و خيرخواه او باشند. (708)

بارى آسيه براى تربيت اين نوزاد كه بسيار مورد علاقه اش قرار گرفته بود به دنبال زنان شيرده فرستاد، ولى هر دايه اى كه مى آورند، موسى پستانش را به دهان نمى گرفت و شيرش را نمى خورد. آسيه سخت ناراحت شد و در اندوه شديدى فرو رفت. فرعون نيز از اندوه همسرش رنج مى برد و افراد زيادى را براى يافتن دايه به اين طرف و آن طرف فرستاده بود و با اين كه زنان شيرده كه فرزندانشان به دست مأموران فرعون به قتل رسيده بود بسيار بودند، اما هر دايه اى را به دربار مى آوردند و كودك را به او مى سپردند، پستانش را به دهان نمى گرفت.

در اين جا مطابق روايتى كه صدوق از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده خواهر موسى به خانه فرعون رفت و گفت: شنيده ام كه شما براى تربيت كودك خود در جست وجوى دايه اى هستيد. من زن پاكى را سراغ دارم كه مى تواند از فرزند شما سرپرستى كند.

مأموران، همسر فرعون را از سخن آن دختر مطلع كردند. او دستور داد دخترك را به داخل كاخ ببرند. از وى پرسيدند: اى دختر! از چه خاندانى هستى؟

پاسخ داد: از بنى اسرائيل.

همسر فرعون گفت: دخترك برو كه ما را به تو نيازى نيست.

زنانى كه حضور داشتند بدو گفتند: اجازه بده تا او را بياورند و ببين آيا كودك پستان او را قبول مى كند يا نه؟

زن فرعون گفت: شما خيال مى كنيد اگر اين كودك پستان اين زن را قبول كند، فرعون نيز به اين امر تن مى دهد كه زنى از بنى اسرائيل كودكى از همان ها را در خانه او شير دهد و بزرگ كند؟ هرگز فرعون به چنين امرى راضى نخواهد شد.

زنان اصرار كردند تا همسر فرعون به دختر گفت: برو و آن زن را نزد ما بياور. دختر نزد مادر آمد و او را به دبار فرعون برد. هنگامى كه موسى را به او سپردند و پستان در دهان وى گذارد، كودك با اشتياق تمام شروع به شير خوردن كرد. همسر فرعون كه جريان را مشاهده كرد، برخاسته و نزد فرعون رفت بدو گفت: دايه اى براى فرزندم پيدا كردم كه پستانش را به دهان گرفته و شير مى خورد.

فرعون پرسيد: اين دايه از چه خانواده اى است؟

گفت: از بنى اسرائيل.

فرعون گفت: اين هرگز نمى شود كه كودك از بنى اسرائيل و دايه نيز از همان ها باشد.

همسرش با اصرار او را راضى كرد كه با اين امر موافقت كند. از آن جمله بدو گفت: از اين كودك چه بيم دارى؟ او فرزند توست كه در كنار تو تربيت شده و در فرمان توست.

فرعون قبول كرد و بدين ترتيب خداى مهربان كودك را به مادر خود بازگرداند و مادر با كمال آسودگى خاطر به شير دادن و بربيت فرزند خود همّت گماشت. (709)

خداى تعالى در پايان اين قسمت از دوران كودكى موسى مى فرمايد: و ما او را به مادرش بازگردانديم تا ديده اش ‍ روشن شود و غم نخورد و بداند كه وعده خدا حق است، ولى بيشتر مردم (اين حقيقت را) نمى دانند. (710)

## مادر موسى فرزند را به خانه خود مى برد

تاريخ نگاران گفته اند: همگامى كه همسر فرعون ديد كودك پستان آن زن را قبول كرد و فرعون را نيز براى نگهدارى و دايگى آن زن اسرائيلى كه در حقيقت مادر موسى بود راضى كرد وبراى او حقوق ماهيانه مقرر داشت، از وى خواست تا در قصر فرعون و نزد آن ها بماند و آن كودك را شير داده و سرپرستى كند، ولى مادر موسى كه با ديدن فرزند به وعده خدا دل گرم شده بود، از ماندن در قصر فرعون امتناع ورزيد و به ايشان گفت: من داراى خانه و فرزند هستم و نمى توانم به خاطر تربيت اين كودك، از خانه و فرزندان خود دست بردارم و از آن ها صرف نظر كنم. اگر مايل باشيد من مى توانم اين كودك را به خانه خود ببرم و در آن جا به او شير داده و تربيتش را به عهده بگيرم. همسر فرعون با اين امر موافقت كرد. بدين ترتيب مادر موسى فرزند دل بند خود را به خانه آورده و با خاطرى اسوده و خيالى راحت به تربيت او همت گماشت. (711) و چنان كه پيش از اين اشاره شد، از روزى كه فرزند را در صندوق گذاشته و به درياى نيل افكند تا آن ساعتى كه ديده اش به ديدار فرزند روشن شد و او را در خانه فرعون به آغوش كشيد، سه روز بيشتر طول نكشيد.

روزها و ماه ها مى گذشت و موسى در دامان پر مهر مادر پرورش مى يافت و به زندگى خانواده خود روشنى مى بخشيد تا هنگامى كه دوران شير خوارگى او به پايان رسيد و او را به خانه فرعون باز گردانيد. البته طبيعى است كه در طول اين مدت نيز كه در تاريخ ذكرى از مقدار آن نشده به تقاضاى همسر فرعون گاه گاهى موسى را به خانه فرعون مى بردند و ديدارى از وى تازه مى كردند.

## بازگشت به خانه فرعون

موسى دوباره به قصر فرعون قدم گذاشت و تحت سرپرستى سخت ترين دشمنان خود در بهترين آسايش ها و نعمت ها، نخستين روزهاى دوران كودكى را پشت سر نهاد. از اتفاقات دوران كودكى موسى در خانه فرعون كه بيش تر مورخان نوشته اند و در روايات غير معتبر نيز ذكرى از آن شده، آن است كه روزى هم چنان كه موسى در دامان فرعون يا پيش روى او بازى مى كرد، دست انداخته و تارهايى از ريش بلند و انبوه فرعون را بر كند (712) يا به گفته بعضى چوبى در دست داشت و با آن بازى مى كرد كه ناگاه آن چوب را بلند كرد و بر سر فرعون زد. فرعون خشمناك شد و گفت كه اين كودك دشمن من است و مى خواهد مرا بكشد. به همين منظور به دنبال مأمورانى كه سر فرزندان را مى بريدند فرستاد تا كودك را به آن ها بسپارد. زن فرعون پيش آمده گفت: از كودكى است كه نمى فهمد و براى اين كه صدق گفتار مرا بدانى، طبقى خرما و يا به گفته بعضى ياقوت و ظرف ديگرى از آتش گداخته پيش روى از مى گذاريم. اگر خرما را برداشت، مى فهمد و او را به قتل برسان و اگر آتش گداخته را برداشت بدان كه وى كودكى است كه نمى فهمد.

فرعون قبول كرد و دستور داد ظرفى خرما و طبقى از آتش گداخته آورده و پيش روى موسى گذاشتند. موسى خواست خرما يا ياقوت را بردارد، ولى جبرئيل بيامد و دست او دا به طرف آتش برد و موسى قطعه اى آتش را برداشت و بر زبان نهاد و چون زبانش بسوخت، آن را بينداخت. فرعون كه چنان ديد از قتل از صرف نظر كرد. اينان گفته اند كه همين موضوع سبب شد كه در زبان موسى لكنتى پديد آيد و به همين علت نيز هنگامى كه مأمور ارشاد و هدايت فرعون شد، به خدا عرض مى كند وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانِي (713) پروردگارا! گره از زبانم بگشا.

ولى اين داستان به افسانه نزديك تر است تا به حقيقت و روايات معتبرى درباره آن نرسيده كه ما ناچار به قبول آن باشيم و برخى آن را از ساخته هاى يهود دانسته اند. هم چنين معناى آيه نيز معلوم نيست كه اين باشد كه آن ها گفته اند، زيرا تفسير آن در آيه بعدى است كه خود موسى به دنبال آن مى گويد: يَفقَهُوا قَولى يعنى زبانم را بگشا كه سخنم را فهم كنند، نه اين كه لكنت زبانم را بر طرف كن، واللّه اءعلم.

به هر صورت موسى دوران كودكى را در خانه فرعون پشت سر گذاشت و اندك اندك پا در سنين جوانى گذاشت و به حدّ رشد و كمال رسيد و خداى تعالى به او علم و حكمت آموخت و پاداش نيكوكارى خود را از خداى تعالى اين چنين دريافت كرد. خداوند اين موهبت را در سوره قصص يادآور شده و مى فرمايد: و چون موسى به قوت (و رشد) رسيد و كامل شد، حكمت و دانش به او داديم و نيكوكاران را اين چنين پاداش مى دهيم. (714)

## بنى اسرائيل چشم به راه آمدن نجات دهنده خود بودند

در صفحات قبل گفته شد كه فرعون و قبطيان كار را بر بنى اسرائيل بسيار سخت كرده بودند و انواع ظلم ها و ستم ها را بر آنان روا مى داشتند. پسرانشان را سر مى بريدند و دختران را زنده مى گذاشتند و كارهاى پر مشقت و شغل هاى پست را به آنان ميد دادند و براى انجام آن نيز مأموران تندخو و دژخيمانى را بر سرشان مسلط كرده بودند تا اگر خواستند شانه از زير بار خالى كنند، در زير ضربات شلاق، آنان را از پاى در آورند. اساساً فرزندان اسرائيل در نظر آن ها ارزش و احترامى نداشتند و هيچ حقى، حقوق ابتدايى يك انسان در مصر براى آنان منظور نشده بود.

بنى اسرائيل همه اين زجرها و سختى ها را تحمل مى كردند و از همه سخت تر آن كه هيچ دادرس و پناهگاهى هم نداشتند كه بدو شكايت كنند. تنها دل خوشى و روزنه اميد آن ها، وعده اى بود كه پيغمبران گذشته و بزرگانشان به آن ها داده بودند كه چون كار بر شما سخت شود و مرد ظلم و اهانت فرعونيان واقع شده و دادرسى نداشته باشند، در آن زمان خداوند شما را به دست مردى از فرزندان لاوى كه نامش موسى بن عمران است نجات خواهد داد.

صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: هنگامى كه مرگ يوسف فرا رسيد، فرزندان يعقوب را كه 80 نفر مرد بودند جمع كرد و به ايشان گفت: به زودى اين قبطيان بر شما پيروز شده و حكومت خواهند كرد و شما را به شكنجه و عذاب دچار مى كنند. در آن وقت خداوند شما را به وسيله مردى از فرزندان لاوى بن يعقوب كه نامش موسى بن عمران است، نجات خواهد داد. او پسرى بلند بالا و گندم گون و پيچيده موست. به خاطر همين آرزو، مرد بنى اسرائيلى نام پسرش را عمران مى گذارد و او هم پسرش را موسى نام گذارى مى كرد. (715)

امام پنجم عليه‌السلام فرمود: موسى هنگامى ظاهر شد كه پنجاه دروغ گو پيش از او آمده و هر كدام مدعى بودند كه همان موسى بن عمران موعود هستند. (716)

در حديث ديگرى است كه امام چهارم از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه آن حضرت فرمود: چون مرگ يوسف در رسيد، پيروان و خاندان خود را جمع كرد و پس از حمد و سپاس الهى، آن ها را از سختى هايى كه در پيش داشتند، خبر داد و گفت: چنان كار بر شما سخت شود كه مردان را بكشند و زنان آبستن را شكم پاره كنند و كودكان را سر ببرند تا آن كه خداوند حق را به وسيله قيام كننده اى از فرزندان لاوى بن يعقوب ظاهر سازد. او مردى است گندم گون و بلند قامت و اوصاف او را بر شمرد و بدان ها سفارش كرد كه اين وصيت را به ياد بسپارند.

دوران سختى بنى اسرائيل فرا رسيد و چهار صد سال تمام آن ها در انتظار قيام قائم (و آمدن موسى) بودند تا هنگامى كه مژده ولادت او را دريافتند و نشانه هاى ظهورش را به چشم ديدند. (717)

در حديثى امام باقر عليه‌السلام فرموده اند: بنى اسرائيل در شبى مهتابى از خانه بيرون آمده و نزد پيرمردى كه از علوم

گذشته اطلاع داشت رفتند و بدو گفتند: ما از شنيدن اخبار (آينده) آرامش خاطر مى يابيم. چقدر بايد چشم به راه باشيم و چه اداره بايد در اين گرفتارى به سر بريم؟ پير گفت: به خدا سوگند در اين سختى و رنج خواهيد بود تا زمانى كه خداى تعالى پسرى از فرزندان لاوى بن يعقوب را بياورد كه نامش موسى بن عمران و پسرى بلند قامت و پيچيده موى است.

در همين گفت وگو بودند كه موسى سوار بر استرى پيش آمد و به آن ها رسيد. آن پير سر بلند كرده و از روى نشانه هايى كه از موسى مى دانست او را شناخت و بدو گفت: نامت چيست؟ گفت: موسى نيز آن ها را شناخته و پيروانى پيدا كرد.

مدتى از اين موضوع گذشت و موسى هم چنان بود تا داستان درگيرى آن مرد اسرائيلى كه از پيروان بود با آن مرد قطبى پيش آمد كه خداوند قصه آن دو را در سوره قصص نقل كرده است. (718) و ذيلاً آن را مى خوانيد:

## داستانى كه منجر به خروج موسى از مصر شد

قرآن كريم به طور اختصار داستان دعواى مرد اسرائيلى و قطبى را كه منجر به مهاجرت موسى شد، اين گونه بيان فرموده است: موسى در هنگام بى خبرى مردم به شهر درآمد. در آن جا دو مرد را ديد كه با هم مى جنگند. يكى از پيروان او و آن ديگرى از دشمنان او بود. آن كه از پيروانش بود بر ضدّ آن كه از دشمنانش بود از موسى كمك خواست و موسى مشبى بدان مرد زد و رد دم بى جانش كرد. (موسى) گفت: اين كار شيطان است كه به راستى او دشمنى گمراه كننده و آشكار است. سپس گفت كه پروردگارا! من به خويشتن ستم كردم. مرا بيامرز و خدا او را آمرزيد كه او آمرزنده و رحيم است. موسى گفت: پروردگار! به پاس اين نعمت كه مرا دادى، من پشتيبان بدكاران نخواهم بود و در آن شهر با حال ترس و نگرانى شب را به روز آورد كه ناگاه آن كه روز پيش از او يارى خواسته بود، باز از وى فريادرسى خواستاء موسى بدو گفت: به راستى كه تو گمراهى آشكار هستى و همين كه خواست به سوى آن كه دشمن هر دوشان بود دست بگشايد، آن مرد گفت: آيا مى خواهى مرا بكشى؟ چنان كه دشمن را كشتى. تو مى خواهى در اين سرزمين، ستم كارى بيش نباشى و نمى خواهى كه اصلاحگر باشى . (719)

اين بود اجمال داستان كه قرآن كريم آن را نقل كرده است. البته چون برخى از قسمت هاى آن به نظر در ظاهر با مقام عصمت و نبوت سازگار نيست و موجب ايراد انتقاد كنندگان شده است، مفسّران توضيحاتى براى آن داده و در روايات و تواريخ به نحوى كه به اشكالات مزبور نيز پاسخ داده شود، براى شما نقل مى كنيم و اگر لازم بود، در پايان نيز توضيحاتى خواهيم داد.

چنان كه از گفتار تاريخ نويسان برمى آيد، بنى اسرائيل طبق بشارت هايى كه گذشتگان براى ظهور موسى به آن ها داده بودن و نشانه هايى كه در او ديدند، كم كم متوجه شدند كه دوران بدبختى و ذلّت آن ها به سر رسيده و خداى تعالى اراده فرموده تا به دست موسى همان جوان نيرومند و رشيدى كه در خانه فرعون تربيت شده است آنان را از زير بار ستم و شكنجه قبطيان و فرعونيان نجات بخشد. از اين رو هرگاه او را مى ديدند، مقدمش را گرامى داشته و به او از حال خود شكايت مى كردند. آن حضرت نيز در فرصت هاى مختلف به ديدارشان رفته و آنان را به آينده اميدبخشى اميدوار مى كرد و گاهى هم اگر شرايط اجازه مى داد، به نفع آن ها وارد عمل مى شد و به هر اندازه كه مقدور بود، ظلم و ستم را از آن ها دفع مى نمود.

در اين احوال، روزى بى خبر از مردم و دور از چشم مأموران فرعون به شهر مصر يا به گفتع ء برخى به شهر منف كه مركز حكومت فرعون بود وارد شد. وقتى كه در شهر مى گشت تا به وضع بنى اسرائيل ستمديده و پيروان خود سركشى كند، يكى از افراد بنى اسرائيل را ديد كه با مردى از قبطيان به جنگ و نزاع مشغول است. آن مرد قبطى، كارى را بر آن مرد اسرائيلى تحميل كرده و به زور مى خواه او را بر آن كار وادارد، و آن مرد اسرائيلى هم حاضر به انجام آن نيست و در نتيجه كار آن دو به كتك كارى و نزاع كشيده است. مرد اسرائيلى كه چشمش به موسى افتاد او را به كمك طلبيده و از او يارى خواست. موسى كه براى ايجاد زمينه قيام خود با فرعون، درگير شدن يك مرد اسرائيلى را با يك مرد قبطى به اين گونه صلاح نمى دانست و از جنگ و نزاع بى ثمر ناراحت شده بود، فرمود: هذا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ؛ (720)

اين كار شما عملى شيطانى است و او دشمن گمراه كننده و آشكارى (براى پيش رفت آيين حق در جهان) مى باشد.

يا منظورش اين بود كه عمل اين مرد قطبى كه مى خواهد به ناحق و زور، كارى را بر مرد اسرائيلى تتحميل نموده و زورگويى بكند، كارى شيطانى است. به دنبال اين سخن، به يارى مرد اسرائليى آمد و مشتى بر سر مرد قبطى زد.

به دنبال آن وقتى متوجه شد كه مرد قبطى بر اصر مشت او از پا درآمد و نقش بر زمين شد، رو به درگاه خداى خود كرد و گفت:

رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ؛ (721)

پروردگارا! من به خود ستم كردم. تو مرا بيامرز خدا نيز او را آمرزيد .

و منظورش اين ستم به نفس خود اين بود كه من در دفاع از ستم ديدگان بنى اسرائيل و اظهار حق شتاب كردم و موجبات گرفتارى خود را به دست قبطيان به اين زودى فراهم كردم و بدين وسيله، مشكلاتى در راه پيش برد هدف خويش ايجاد نمودم. اكنون تو در اين راه كمكم كن و داستان مرا از فرعون و قبطيان پوشيده دار.

يا چنان كه د رروايتى از امام هشتم نقل شده است، (722) منظورش اين بود كه پروردگار! من با ورود به اين شهر و اين پيش ‍ آمد، خود را در معرض تعيب قبطيان قرار دادم و به جان خود ستم كردم. اكنون تو مرا از دشمنان خود پوشيده و پنهان دار كه به من دست رسى پيدا نكنند و مرا به جرم قتل آن مرد قبطى نكشند. خلاصه منظور آن حضرت، طلب كمك از خداى تعالى بود و منظور اين نبود كه خدايا! گناهى از من سرزده و تو آن را بيامرز. شاهد بر اين مطلب مطلب، جمله اى است كه خداى تعالى به دنبال آن از زبان موسى نقل فرموده است:

قالَ رَبِّ بِما أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيراً لِلْمُجْرِمِينَ؛ (723)

كه موسى عرض كرد: پروردگارا! به پاس آن نعمتى كه به من دادى، من پشتنبان مجرمان نخواهم بود.

و اگر اين عمل موسى گناه بود، اين جمله را نمى گفت.

به هر صورت موسى آن شب را ترسان و نگران و شايد دور از انظار د رخفاگاهى به سر برد. وقتى داستان كشته شدن مرد قبطى كه برخى گفته اند وى نانواى مخصوص فرعون بود در شهر شايع شد، مردم مى دانستند كه وى به دست يكى از افراد بنى اسرائيل كشته شده است. كسى هم جز همان مرد اسرائيلى كه موسى به كمكش شتافته بود، نمى دانست كه قاتل آن مرد موسى است. وقتى خبر قتل مرد قبطى به گوش فرعون رسيد، مأمورانى براى شناختن و دستگيرى او در شهر گماشت و جاسوسانى را براى پيدا كردن وى به گوشه و كنار شهر فرستاد.

موسى كه نگران اتفاق روز گذشته بود كه مبادا او را بشناسند و دستگيرش سازند، در شهر گردش مى كرد كه ناگهان همان مرد اسرائيلى را كه با قبطى ديگرى درگير شده و به زد و خورد مشغول است. وقتى آن شخص چشمش به موسى افتاد دوباره از موسى كمك طلبيد و او را به يارى خواست. موسى كه از اتفاق و پيش آمد روز گذشته دل خوشى نداشت و هم چنان نگران بود، رو بدان مرد كرد و فرمود: به راستى كه تو مرد گمراه آشكارى هستى. منظورش اين بود كه تو هر روز با يكى از قبطيان درگير مى شوى و به كارى كه تاب و توان آن را ندارى دست مى زنى، به اين ترتيب تو شخص گمراهى هستى.

اين سخن را فرمود و به دنبال آن براى يارى او پيش آمد و مى خواست به مرد قبطى حمله كند. مرد اسرائيلى كه آن سخن را از موسى شنيد و ديد كه آن حضرت به قصد حمله پيش مى آيد، خيال كرد موسى مى خواهد خود او را مورد حمله قرار دهد، ازاين رو با فرياد گفت: مى خواهى همان طور كه ديروز شخصى را به قتل رساندى، مرا هم به قتل رسانى؟

با اظهار اين جمله مرد قبطى دانست كه قاتل مرد قبطى در دز گذشته موسى بوده و كسى كه جاسوسان فرعون و مأموران در جست وجوى وى هستند، ازاين رو خود را به مأموران رساند و ماجرا را به آن ها اطلاع داد. آن ها نيز براى دستگيرى و كشتن موسى بسيج شده و به تعقيب آن حضرت پرداختند. در اين جا بود كه همان حزبيل (يا حزقيل) (724) كه به مؤمن آل فرعون مشهور بود، خود را به موسى رسانيد و از روى خيرخواهى، پيشنهاد فرار از شهر را به آن حضرت داد.

خداى تعالى در سوره قصص داستان آمدن او به نزد موسى و پيشنهادش را اين گونه بيان مى فرمايد: و مردى از انتهاى شهر شتابان بيامد و گفت كه اى موسى سركردگان قوم درباره تو راءى مى زنند (و نقشه كشيده اند) كه تو را به قتل برسانند، پس از شهر خارج شو كه من خيرخواه تو هستم. (725) و او همان كسى است كه رسول خدا طبق روايتى كه در ايمان به خدا از همگان سبقت جستند و چشم برهم زدنى به خدا كافر نشدند:

1 حزقيل، مؤمن آل فرعون؛ 2 حبيب نجّار، صاحب ياسين؛ 3 على بن ابى طالب، و او برتر از ديگران است. (726)

## خروج موسى از مصر

در اين هنگام بود كه موسى با از شهر خارج شد و از خداى تعالى درخواست كرد تا او را از شرّمردمان ستمگر نجات بخشد. ناگفته پيداست كه شخصى مانند موسى كه تا به آن روز از مصر خارج نشده و مسافرتى نكرده بود7 تا چه حدّ اين سفر براى او دشوار به نظر مى رسيد. نه زاد و توشه اى داشت كه بتواند با آ از گرسنگى برهد و نه مركبى كه بر آن سوار شود و طى راه كند و اساساً نميدانست به كدام جهت برود از اين رو در برخى از روايات و تواريخ آمده كه چون از شهر خارح شد، سرگردان ماند كه به چه سمتى برود؟ ناگهان فرشته اى بيامد و او را به سوى مدين راهنمايى كرد. برخى هم گفته اند كه هم چنان با تحير و بى اطلاعى پيش رفت تا به طور تصادفى به مدين رسيد. به هر صورت براى اين كه در بيابان ها سرگردان نشو، باز هم از خداى تعالى كمك طلبيده و راهنمايى خواست و خدا هم او را به مدين هدايت فرمود.

بيشتر تاريخ ‌نويسان گفته اند كه مسير آن حضرت از مصر تا مدين هشت روز راه و به مقدار فاصلهئ كوفه تا بصره بوده است. البته در حديثى هم آمده كه فاصله، سه روز راه بوده و در اين مدت خوراك آن بزرگوار علف سبز صحرا و برگ درختان بود و پياده طى طريق مى كرد. (727)

آن قدر علف و برگ سبز خورده بود كه سبزى آن از پوست شكم لاغرش نمودار بود. و آن قدر با پاى برهنه راه رفته بود كه پاهايش زخم شده و خون از كف پايش مى ريخت، اما در هر حال به ياد خدا بود و در هر پيش آمد سخت و ناگوارى از او كمك مى طلبيد و رفع مشكل خود را از خداى خود درخواست مى كرد. (728)

پس از گذشت، شب ها و روزها و تحمل همه مشكلات و سختى ها، به دروازه شهر مدين رسيد و براى رفع خستگى در زير درختى آرميد كه چاهى در نزديكى آن قرار داشت. موسى ديد كه جمعى از مردم شهر براى آب دادن گوسفندانشان در سر آن چاه جمع شده اند و در گوشه اى نيز دو زن را ديد كه گوسفندانى در پيش دارند، ولى براى آب دادن آن ها به جلو نمى آيند و تنها از كوسفندان خود نگهدارى مى كنند تا با گوسفندان ديگر مخلوط نشوند.

حسّ انسان دوستى و غيرت موسى اجازه نداد كه هم چنان تنشيند و آن منظره را تماشا كند. با كمال خستگى كه داشت برخاست و پيش آن دو زن رفت و به آن ها گفت: كار شما چيست و باى چه ايستاده ايد؟ و با اين جملات در صدد تحقيق حال آن دو برآمد. آنان در پاسخ موسى گفتند: پدر ما پيرمردى كهنسال است كه نمى توند براى آب دادن گوسفندان به سر چاه بيايد و ما نيز نمى توانيم براى آب دادن آن ها با مردان بيگانه همراه شويم و از اختلاط با آنان پرهيز داريم. اكنون ايستاده ايم تا آن ها گوسفندانشان را آب دهند و سپس ما بر سر چاه رويم و از باقى مانده آب ها گوسفندانمان را سيراب كنيم.

وقتى حضرت موسى اين سخن را شنيد، دلش به حال آن ها سوخت. پيش رفت و مقدارى آب كشيده و گوسفندان آن ها را آب داد و سپس به جاى خود بازگشت و آن دو نيز گوسفندان را به خانه بردند.

برخى گفته اند: چاهى كه موسى از آن آب كشيد، غير از چاهى بود كه شبانا از آن آب مى كشيدند، زيرا وقتى موسى آن وضع را ديد، بر سر چاه ديگرى كه در آن نزديكى بود و سنگ بزرگى بر روى آن قرار داشت رفت و آن سنگ را كه ده نفر نمى توانستند از سر آن بردارند، به تنهايى برداشت و دلوى آب كشيد و گوسفندان آن دو زن را آب داد. (729)

در روايت ديگرى آمده است كه به نزد شبانان آمد و گفت: بگذاريد تا من يك دلو براى شما و يك دلو نيز براى خود بردارم. آن ها كه براى كشيدن يك دلو آب مى بايست ده نفرى با هم كمك كنند تا آن را از چاه بكشند، آن را به دست موسى دادند و خود به كنارى رفتند. آن حضرت براى آن ها يك دلو آب كشيد و دلو ديگرى هم براى گوسفندان آن دو زن كشيد و گوسفندان را آب داد.

به هر صورت زنان را خيلى زود به خانه فرستاد و دوباره به جاى خود بازگشت و از شدت گرسنگى به خداى تعالى شكايت حال خود كرد و گفت: پروردگارا! من به چيزى كه برايم بفرستى نيازمندم. (730)

از اميرمؤمنان روايت شده كه فرمود: موسى در آن وقت از خداوند جز نانى كه بخورد و رفع گرسنگى كند درخواستى نداشت. (731) در خديث ديگرى نقل شده كه امام باقر فرمود: موسى در آن وقت به يك تكه خدما نيازمند بود (كه با آن خود را از گرسنگى برهاند). (732)

بارى آن دو زن برخلاف عادت هر روز، خيلى زود به خانه برگشتند و گوسفندان را با خود آوردند. پدرشان كه از آمدنشان به آن زودى تعجب كرده بود، پرسيد: چه شد كه امروز به اين زودى بازگشتند؟ دختران گفتن: مرد صالحى بر سر چاه بود كه با ديدن وضع ما بر ما رحم آورد و گوسفندانمان را آب داد و ما زودتر به خانه آمديم. پيرمرد روشن ضمير به يگى از آن دو گفت: نزد آن مرد برو و او را پيش من آر تا پاداش كارش را به وى بپردازم. آن دختر براى آوردن موسى حركت كرد و با كمال حيا و آزرم به راه افتاد و خود را به وى رسانيد و اظهار كرد: همانا پدرم تو را فرا خوانده است تا پاداش آب دادن گوسفندانمان را به تو بدهد. (733)

موسى كه در آن وقت خور را در سرزمين غربت و تنهايى مى ديد كه نه مسكنى داشت تا خود را از سرما و گرما و جانوران حفظ كند و نه لقمه نانى كه بدان از گرسنگى برهد، چاره اى نديد جز آن كه پيشنهاد آن دختر را بپذيرد. پس ‍ بى درنگ به دنبال او به راه افتاد و به خانه پير كهنسال رسيد.

## آيا پير كهنسال شهر مدين همان شعيب بود؟

تا اين جا ما نامى از اين پيرمرد روشن ضمير مدين كه بر اثر پيرى نمى توانست خورش گوسفندان را به چرا گاه و سر چاه آب ببرد و دخترانش اين كار را انجام مى دادند، نبرديم. به سبب آن كه ميان تاريخ ‌نگاران و مفسران در نام وى اختلاف است: بيشتر آن ها عقيده دارند كه وى همان شعيب پيغمبر بود كه پيش از اين شرح حالش مذكور شد و از برخى هم مثل سعيدبن جبير نقل شده است كه نام او يثرون يا يترون يا يثرى برادر شعيب بوده و شعيب پيش از وى از دنيا رفته و مابين زمزم و مقام در كنار خانه كعبه دفن شده بود. (734)

از ابن عباس نيز نقل شده است كه وى برادر شعيب و نامش يثرون بود. (735) برخى هم در مقابل اينان عقيده دادند كه شعيب سال ها يا قرن ها پس از موسى به دنيا آمده و معاصر (736) او نبوده است. (737) با توجّه به رواياتى كه از اهل بيت نقل شده، قول اوّل صحيح تد به نظر مى رسد، از اين رو ما همان را اختيار كرده و از اين پس نام آن را ذكر مى كنيم.

طبرسى و ديگران از سلمة بن دينار نقل كرده اند: وقتى موسى به دنبال دختد شعيب به راه افتاد و نگران بود تا و از چه راهى مى رود كه او نيز به دنبالش حركت كند، متوجه شد كه گاهى بر اثر وزش باد، پست و بلندى هاى بدن دختر از پشت نمودار مى گردد و ديدن آن منظره براى موسى كه از دودمان نبوت و مردى غيور بود ناگوار آمد. ازاين رو ناچار شد ديدگان خود را به زير اندازد و به بدن آن دختر نگاه نكند. ولى طاقت نياورد و به آن دختر فرمود، من از جلو مى روم و تو پشت سر من بيا. هر جا كه ديدى من به خطا مى دوم، سنگ ريزه اى جلوى پاى من بينداز تا من راه را تشخيص دهم، زيرا ما فرزندان يعقوب به پشت زنان نگاه نمى كنيم.

وقتى كه به خانه شعيب درآمد، آن حضرت دستور داد براى وى شام آورند و بدو فرمود: بنشين و بخور.

مومسى گفت: به خدا پناه مى برم.

شعيب پرسيد: مگر گرسنه نيستى؟

موسى گفت: آرى، ولى مى ترسم اين غذا مزد كار من باشد و ما خانواده اى هستيم كه كارهاى اخروى (و اعمالى) را كه براى خدا انجام مى دهيم، به چيزى نمى فروشيم اگر چه زمين را پر از طلا كنند (و بخواهند مزد آن را بدهند.

شعيب گفت: اى جوان! به خدا اين غذا مزد عمل تو نيست، بلكه عادت و شيوه من و پدرانم اين است كه از ميهمان پذيرايى كنيم و به مردمان غذا بدهيم. در اين وقت موسى نشست و غذا خورد. (738)

عبدالوهاب نجّار پس از نقل اين داستان مى گويد: داستان خوبى است، اما بايدتوجه داشت كه موسى در آن وقت يقين داشت شعيب جز براى آن او را نخواسته كه مزد آب دادن گوسفندان را به او بپردازد. پس با اين ترتيب نمى شود گفت كه چون به نزد شعيب رسيد، خود را به نادانى و بى اطلاعى زد و اين سخن را گفت. (739) ازاين رو معلوم نيست قسمت آخر اين داستان صحيح باشد.

به هر خورت، بعد از چند ساعت دعاى موسى برآورده شد و چنان كه مفسران گفته اند، نياز او به غذا مرتفع گرديد.

پس از صرف غذا، شعيب حال او را پرسيد و موسى سرگذشت خودرا نقل كرد. در اين همگام شعيب او را دل دارى داد و فرمود: اكنون ديگر ترسى نداشته باش كه از گروه ستم كاران نجات يافته اى. (740)

## ازدواج موسى با دختر شعيب

گويا شعيب با شنيدن سرگذشت موسى و مشاهده اخلاق و كمالات آن حضرت، مايل شد تا او را به طريقى نزد خود نگاه دارد و براى نگهدارى و چرانيدن گوسفندان خود، چند سالى از وجود او استفاده كند و شايد در فكر اين بود كه با چه شرايطى اين مطلب را به موسى پيشنهاد دهد.

در اين جا يكى از دختران كه به گفته جمعى دختر بزرگ شعيب بود به سخن آمد و گفت: پدر جان! او را اجير كن كه بهترين اجيرى كه مى شود گرفت آن كسى است كه نيرومند و امين باشد (و اين مرد چنين است). (741) شعيب رو به دختد كرد و فرمود: نيرويش را از آب دادن گوسفندان و كشيدن آب به تنهايى از چاه دانستى، ولى امانتش را از كجا فهميدى؟

دختر در پاسخ، جريانى را كه در راه آمدن به خانه اتفاق افتاد و اين كه موسى براى نديدن پست و بلندى هاى بدن او، تكليف كرد تا پشت سرش بيايد را براى پدر بازگفت. سخن دختد زمينه را از هر جهت براى پيشنهاد شعيب فراهم كرد و او فرمود: من مى خواهم يكى از دو دختر خود را به ازدواج (و همسرى) تو درآورم به شرط آن كه هشت سال اجير من شوى و اگر ده سال را تمام كنى (و دو سال ديگر بر آن بيفزايى) به اختيار خود كرده اى (و تفضّلى است كه درباره من نموده اى، ولى من تو را ملزم به ده سال نمى كنم) و نمى خواهم با تو سختى (يا سخت گيرى) كنم و مرا ان شاءاللّه از مردمان صالح خواهى يافت. (742) و خواهى ديد كه به عهد خود وفادارم و در برخورد با مردم سخت گير نيستم.

موسى پيشنهاد شعيب را پذيرفت و در پاسخ وى گفت: همين قرار ميان من و تو باشد و هر يك از دو مدت را به پايان بردم، به من ظلمى نشود و خدا بر آن چه مى گوييم شاهد و گواه است. (743)

بدين ترتيب موسى به دامادى شعيب درآمد و با دخترش كه بيشتر نام او را صفورا نوشته اند ازدواج كرد و در كنار شعيب زندگى جديدى را آغاز نمود و با كمال صداقت و درست كارى به خدمت مشغول شد.

## عصاى موسى

مى گويند هنگامى كه موسى خواست گوسفندان شعيب را به چراگاه ببرد، از وى عصايى درخواست كرد كه درندگان را به وسيله آن از از گوسفندان دور كند و آن ها را در وقت چرانيدن، رام خويش گرداند. شعيب نيز همان عصاى تاريخى و معجزه آسا را به موسى داد كه پيوسته همراه موسى بود تا وقتى كهبه مصر آمد و آن را در دربار فرعون بيفكند و به صورت اژدهايى عظيم درآمد.

در نقل ديگرى است كه آن عصا را فرشتهاى به شعيب داده بود. وقبن موسى عصايى از وى خواست، شعيب به دخترش دستور داد كه به هانه رفت و همان عصا را آورد. وقتى چشم شعيب به آن عصا افتاد گفت: اين را ببر و عصاى ديگرى بياور. دختر برفت و آن را در حاى خود گذاشت و خواست عصاى ديگر بياورد؛ ولى ديد همان عصا در دست او قرار گرفت. اين جريان چند بار تكرار شد تا سرانجام شعيب همان عصا را به موسى داد. (744)

طبرسى از عبداللّه بن سنان روايت كرده كه گفت: از امام صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: عصاى موسى از چوب آس بخشت بود كه جبرئيل آن را براى موسى آورد.

كلينى در كتاب شريف كافى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: عصاى موسى از آدم به شعيب و از شعيب به موسى بن عمران رسيد و همان عصا اكنون در نزد ماست و به دست قائم ما (عجل اللّه فرجه) خواهد رسيد. (745)

در حديثى در كتاب عرائس الفنون داستان هاى عجيت و كارهاى خارق العاده بسيارى براى عصاى مزبور نقل كرده است؛ مانند اين كه موسى در بيابان به جاى چراع از آن استفاده مى كرد و عصا براى او نور مى داد يا هرگاه سر چاهى مى رسيد و به آب نياز داشت، آن را داخل چاه مى كرد و آن عصا به شكل طناب و دلوى مى شد و به وسيله آن آب مى كشيد و يا هرگاه محتاج به غذا مى شد، آن را به زمين مى زد و هر چه مى خواست از زمين بيرون آمده و مى خورد و چيزهاى ديگرى كه قسمت هايى از آن به افسانه شبيه تر است تات به حقيقت. و العلم عنداللّه.

## بازگشت به وطن

بارى موسى چنان كه وعده كرده بود، ده سال نزد شعيب ماند و در كمال درست كارى به او خدمت كرد. هنگامى كه ده سال سپرى شد، نزد شعيب آمد و گفت: من بايد به وطن خود بازگردم و مادر، برادر و خاندانم را ديدار كنم. شعيب با مراجعت او به وطن موافقت كرده و طبق قرارداد قبلى يا بدون آن، گوسفندانى به موسى داد و موساى كليم به همراه همسر خود كه حامله بود و روزهاى آخر باردارى را مى گذرانيد بار سفر بست و با گوسفندانى كه شعيب به او داده بود، راه مصر را در پيش گرفت. (746)

موسى از ترس آن كه گرفتار فرمان روايان شام شود، از بى راهه مى رفت و همه جا سعى مى كرد كه به شهر و آبادى هاى سر راه برخورد نكند، به همين سبب در يكى از شب هاى بسيار سرد و تاريك، راه را گم كرد و باران شديد نيز سبب شد تا گوسفندانش پراكنده شوند و در كار خود سرگردان شود. در اين ميان مشكل ديگرى هم براى وى پيش آمد كه بر حيرت و نگرانى او در آن بيابان تاريك افزود و آن اين بود كه همسرش را درد زايمان گرفت.

## در وارى طور

مكانى كه موسى در آن قرار داشت، بيابان طور و قسمت جنوبى بيت المقدس بود. موسى به اين سو و آن سو مى نگريست و در فك رچاره اى بود كه ناگهان از جانب طور آتشى ديد. در اين وقت به همراهان و خانواده اش گفت: در اين جا توقف كنيد كه من آتشى ديدم. اكنون مى ردم شايد خبرى يا پاره اى از آن را براى شما آورم كه شما گرم شويد و به وسيله اتش راه را بيابيم. (747)

خاندان موسى همان جا ايستادند و او به طرف آتش روان شد. هنگامى كه نزديك آن رسيد، درخت سبزى را ديد كه از آن آتش شعله ور است. وقتى نزديك رفت تا از آن آتش برگيرد، ناگهان ديد آن آتش به سوى او حمله ور شد و يا به گفته برخى آتش را ديد كه به عقب دفت. همين سبب وحشت و ترس موسى گرديد و خواست برگردد، ولى به ياد آورد كه آتش مورد حاجت و نياز اوست. به ناچار براى بار دوم به سمت آتش رفت، ولى اين بار نداى جان تخشى از سمت راست آن درخت به گوشش خورد كه مى گفت: همانا من خداى يكتا، پروردگار جهانيانم. اى موسى! من پروردگار تو هستم. نعلين خويش را به در كن (748) كه در وادى مقدس (طور) هستى و بدان كه من تو را (به پيامبرى) برگزيده ام، پس به اين وحى كه مى رسد گوش فرادار. من خداى يكتا هستم كه معبودى جز من نيست. مرا پرستش كن و به ياد من نماز برپادار. قيامت آمدنى است. مى خواهم آن را نهان كنم تا هر كس برابر كوششى كه مى كند، سزا بيند. آن كه به رستاخيز ايمان ندارد و از هواى نفس همد پيروى كند، تو را از آن باز ندارد كه هلاك مى شوى . (749)

اين ندا را در حالت بهت فرو برد و انديشناك گرديد، ولى نوازش حق او را فرا گرفت و با قدمى استوار به سوى صدا پيش رفت و به دنبال جملات بالا، ندايى را شنيد كه فرمود: اين چيست كه به دست راست دارى؟ (750)

موسى كه تازه متوجه بود به مقام پيامبرى رسيده و خداى جهان او را تا اين اندازه مقرب درگاه خويش قرار داده كه بدون واسطه با او سخن مى گويد، فرصتى به دست آورد تا هر چه بيشتر با محبوب حقيقى و هستى بخش جهان هستى به گفت وگو و راز و نياز پردازد و لذت بيشترى از راز دل با خالق هستى برگيرد. ازاين رو با آرامش به پاسخ حق تعالى لب گشود و گفت: اين عصاى من است كه بر آن تكيه مى زنم و با آن براى گوسفندانم برگ مى تكانم و مرا در آن (بهره ها و) حاجت هاى ديگر (نيز) هست . (751)

اين سئوال و پاسخ بدين جا پايان نيافت، زيرا سئوال حق تعالى مقدمه وحى رسالت بود و شايد مى خواست تا موسى را براى ديدن معجزه شگفت انگيز خويش آماده سازد، ازاين رو در ادامه گفت وگو، او را مأمور كرد تا عصا را بيفكند و در ضمن قدرت حق تعالى را در زنده كردن مردگان از نزديك ببيند.

موسى به دنبال دستور حق تعالى عصا را بيفكند و ناگهان ديد كه عصا به صورت مارى درآمد كه از نظر بزرگى و هيبت چون اژدها و از نظر سرعت عمل و چابكى چون افعى تيزرو بود و با قرار گرفتن در روى زمين شروع به حركت كرد.

كليم اللّه از ديدن آن منظره وحشت كرد و بگريخت، ولى دنباله وحى الهى كه بدو فرمود: بگيرش و تنرس كه ما آن را به حالت اولش بازمى گردانيم. (752) وى را از رفتن بازداشت و براى گرفتن آن عصا شگفت انگيز بازگشت.

برخى از مفسران گفته اند: موسى جبّه اى پشمين در برداشت و براى گرفتن عصا، دست خود در آستين جبّه برد و جلو رفت. اما در اين جا نداى ديگرى آمد كه اى موسى دست خود را از آستين بيرون آر و بدون واهمه و ترس عصا را برگير.

بدين ترتيب موسى دانست كه به رسالت حق تعالى مبعوث گشته و اين عصا نيز معجزه اوست كه بايد در جاى خود از آن استفاده كند و گواه رسالت خويش سازد.

معجزه ديگرى كه خداند به موسى داد، اين بود كه بدو وحى شد: دست در گريبان فرو بر تا دستى بى عيب و درخشان بيرون آيد و اين هم معجزه ديگر، تا نشانه هاى بزرگ خويش را به تو بنمايانيم. (753) موسى دست در گريبان خود فرو برد و چون بيرون آورد، نورى خيره كننده كه فضا را روشن كرد از آن برتافت و با وحى الهى دانست كه اين هم معجزه ديگرى است كه براى تبليغ رسالت بدو عطا گرديد. كليم خدا هم چنان گوش فرا داد و با جمله زير دنباله مأموريت بزرگ خويش را از طرف خداى تعالى دريافت كه بدو فرمود: به سوى فرعون (و فرعونيان) برو كه به راستى او طغيان كرده است. (754)

در اين جا موسى به يادآورى ماجراى قتل آن مرد قبطى و نيز شوكت و نيروى عظنم فرعون و قبطيان و انحطاط فكرى و نادانى پيروان او و مشكلات ديگرى كه انجام اين مأموريت به دنبال داشت، خود را به يارى برادرش هارون نيازمند ديد. پس از روى تضرع عرض كرد: پروردگارا! من شخصى از آن ها را كشته ام و مى ترسم مرا بكشند و برادرم هارون زبانش از من فصيح تر است. او را به كمك من بفرست كه تصديقم كند زيرا بيم آن دارم تكذيبم كنند. (755)

در سوره طه آمده است كه درخواست هاى خود را به اين صورت عرضه داشت: پروردگارا! سينه ام بگشاى و كار را برايم آسان كن و گره از زبانم باز كن تا گفتارم را بفهمند (756) و براى من از خاندانم پستيبانى قرار ده، هارون برادرم را و پشتم را بدو محكم كن، و در رسالتم او را شريك من گردان تا تو را تسبيح بسيار گوييم و بسيار يادت كنيم كه تو از حال ما آگاهى. (757)

مأموريت سنگينى بود و موسى مى خواست تا از خداى تعالى نيروى بيشترى براى پيشرفت كار و انجام آن مأموريت دشوار دريافت دارد. خداى تعالى نيز وعده پيروزى كامل به او داد و دل او را نيرومند ساخته، در پاسخ او فرمود: خواسته ات به تو داده شد (758) بازوى تو را به وسيله برادرت محكم مى كنيم و شما را با آيه هاى خويش تسلى مى دهيم تا به شما دست نيابند، شما و هر كه پيرويتان كند، پيروزيد. (759)

## در راه انجام فرمان الهى

طبق نقلى موسى پس از اين كه مأموريت الهى را دريافت و به مقام پيامبرى برگزيده شد، نزد همسرش بازگشت پس از چند روز او را با نوزادى كه تازه به دنيا آورده بود، به مدين فرستاد و خود به طرف مصر روان شد. برخى گفته اند، آن ها را در همان صحرا رها كرد و رفت. تا پس از چند روز يكى از چوپانان مدين بدان جا آمد و آن ها را شناخت با خود به مدين و نزد شعيب برد و آن ها هم چنان نزد شعيب بودن تا وقتى كه قرعون غرق شد و موسى بنى اسرائيل را از دريا عبور داد. وقتى خبر به شعبى رسيد، آن ها را نزد موسى فرستاد. هم چنين نقل ديگر آن است كه موسى آن ها را همراه خود به مصر برد.

خداى تعالى چنان كه به موسى وعده داده بود، هارون را به كمك وى فرستاد و بدو الهام كرد تا به موسى بپيوندند و در انجام مأموريت خطير او شركت داشته باشد. بعضى گفته اند كه هارون به دنبال وحى الهى از شهر مصر خارج شد و به استقبال موسى شتافت تا وقتى كه در كنار رود نيل او را ديدار كرد. طبرى در تاريخ خود از سدّى نقل مى كند كه وى گفته است: موسى خاندان خود را به مصر آورد و شبانه به خانه مادرش برد. مادر موسى او را نشناخت و جاى گاههى به آن ها داد تا وقتى كه هارون وارد خانه شد و حال ميهمان تازه وارد را پرسيد. او گفت: ميهمانى است كه به خانه ما آمده است. وقتى هارون پيش وى آمد و حالش را پرسيد، متوجه شد كه برادرش موسى است. برخاست و دست به گردن هم انداختند و يك ديگر را در آغوش كشيدند و پس از احوال پرسى، موسى به هارون گفت: بيا تا نزد فرعون برويم كه خداوند ما را به سوى او به رسالت فرستاده است. هارون نيز پذيرفت، اما مادرشان فرياد زد كه اگر به نزد وى برويد، شما را به قتل خواهد رسانيد. ولى آن دو برخاستند و به دربار فرعون رفتند. (760)

## در قصر فرعون

متن فرمانى را كه خداى تعالى به موسى و هارون داد چنين است: تو و برادرت (هارون) با آيات (و نشانه هاى)من برويد و در ياد كردن من سستى نكنيد. به سوى فرعون برويد كه به راستى او طغيان كرده است، اما با وى به نرمى سخن گوييد شايد متذكر گردد يا (از من بترسد. (761)

وقتى موسى و هارون عرض كردند: پروردگارا! ما ترس داريم كه او بر ما ستم كند يا سركشى اش زيادتر گردد. خداى تعالى در پاسخشان فرمود: نترسيد كه من با شما هستم، مى شنوم و مى بينم. (762)

اين وعده روشن الهى بود كه آن دو را دل گرم ساخت و با اراده هاى آهين به سوى قصر فرعون به راه افتادند و گرنه فرعون چنان قدرتى در مصر پيدا كرده و به مردم مصر اءنا ربكم الاعلى مى گفت و همه را به پرستش خود واداشته بود و مخالفان خود را با سخت ترين شكنجه ها نابود مى كرد.

جمعى از مفسران در ذيل آيه وَ فِرْعَوْنُ ذُو الْأَوْتادِ؛ فرعون صاحب ميخ ‌ها طبق رواياتى گفته اند كه فرعون ميخ ‌هاى سختى داشت كه وقتى مى خواست كسى را شكنجه كند، دستور مى داد او را بر زمين بخوابانند و دست ها و پاهاى او را با آن ميخ ‌ها به زمين بكوبند.

در داستان ساحرانى كه به موسى ايمان آوردند، آن ها را به همين شكنجه سخت تهديد كرد و به گفته برخى اين كار را نيز كرد و دستور داد آن ها را به همين ترتيب به درخت ها بياويزند و دست ها و پاهاى آن ها را با ميخ به درخت بكوبند.

درباره آسيه همسر خود نيز كه پس از ساحران به موسى ايمان آورد همين شكنجه را در نظر گرفت و فرمان داد او را در آفتاب بخوابانند و دست و پايش را به زمين بكوبند و سنگ بسيار سنگين و سختى را روى سينه اش بگذارند و به همان وضع رهايش كنند تا جان دهد.

ستم فرعون به جايى رسيد كه گفته اند و پيش از اين نيز گذشت كه وقتى ستاره شناسان به او خبر دادند نطفه موسى در فلان شب بسته خواهد شد، دستور داد هيچ مردى از بنى اسرائيل در آن شب پيش همسرش نرود. بيدادگرى او به حدّى بود كه شكم زنان حامله را مى دريد تا به موسى دست يابد و كودكان بى گناه بنى اسرائيل را سر مى بريد و كسى نبود كه بتواند در برابر اين همه جنايت زبان به اعتراض بگشايد يا از كسى دفع ستم بنمايد.

تاريخ ‌نويسان نوشته اند: قصرى كه موسى و هارون براى راهنمايى فرعون بر در آن آمدند، ميان هفت قلعه محصور و مرتفع قرار داشت كه قلعه هاى مزبور تو در تو ساخته شده و حلقه وار قصر اصلى را در بر گرفته بودند و براى ساختن اين قصر بزرگ و قلعه هاى مزبور، هزاران نفر به خاك و خون كشيده شده بودند.

ميان هر قلعه تا قلعه ديگر صدها سرباز مسلح شب و روز پاس مى دادند و در بعضى از قسمت ها نيز شيرانى درنده و تربيت شده وجود داشتند كه اگر دشمن بدان جا راه مى يافت، طعمه آن ها مى شد. هنگامى كه موسى و هارون بر در قصر آمدند، آن دو را به درون راه ندادند و به گفته برخى روزها و بلكه ماه ها گذشت تا به درون قصر راه يافتند.

از محمدبن اسحاق بن يسار نقل شده است: دو سال تمام موسى و هارون هر روز صبح بر در قصر فرعون مى آمدند و شام باز مى گشتند و كسى جرئت نداشت سخن آن دو را به گوش فرعون برساند و حال آن دو را گزارش دهد تا سرانجام روزى دلقك مخصوص فرعون، سخنشان را اظهار كرد و پيغامشان را رسانيد. همين سبب شد كه فرعون آن دو را نزد خويش بخواند و گفتارشان را بشنود. البته بعضى هم معتقدند كه همان روز اوّل كه موسى بر در قصر آمد، براى او اجازه گرفتند و به درون قصر راه يافت. (763)

در چند حديث نيز آمده است كه موسى عصاى هود را بر در قصر زد و درهاى تودرتو همه باز شد تا جايى كه قرعون موسى را بديد و دستور داد وارد قصرش كنند. (764)

به هر صورت دسترسى به فرعون و رساندن پيام آسمانى حق به گوش او، كار آسانى نبود و مشكلات و خطرهاى زيادى در پيش داشت كه موسى به كمك برادرش هارون و با پشت گرمى به وعده صريح خداى تعالى كه فرمود: من با شما هستم . (765) اين مشكلات را از پيش راه برداشت و خود را به حضور فرعون رسانده و پيام حق را به وى ابلاغ كرد.

به گفته بعضى، فرعون دستور داد شيران تربيت شده را به سوى موسى و هارون رها كنند، ولى با كمال تعجب ديد كه آن ها چون مقابل آن دو رسيدند، صورت را بر خاك نهاده و رام شدند.

اين منظره ابهتى از موسى در دل فرعون انداخت كه ناچار شد او و برادرش را به حضور بخواند و به سخنانشان گوش ‍ دهد. (766)

## احتجاج با فرعون

موسى و هارون سخن را از اين جا آغاز كردند و گفتند: ما فرستاده پروردگار جهانيانيم بنى اسرائيل را با ما بفرست و از قيد اسارت و ستم رها ساز.

فرعون براى تحقير موسى و تكذيب سخن او نخست در جواب آن حضرت گفت: مگر ما نبوديم كه تو را در كودكى نزد خود تربيت كرديم و سال ها از عمر خويش را در ميان ما به سر بردى؟ سپس به داستان قتل آن مرد قبطى اشاره كرد و ادامه داد: و آن كارى را كه نبايد بكنى كردى و (سپاس ما را نداشتى) كفران نعمت ما كردى! (767) بدين ترتيب هواست بگويد كه سابقه تو نزد ما به خوبى روشن است و ما تو را از كودكى بزرگ كرديم و وضع تو را مى انيم. پس از كجا به رسالت رسيدى و فرستاده پروردگار جهانيان گشتى؟

موسى در جواب او فرمود: آن روز كه من آن كار را كردم (و آن مرد را كشتم) از سرانجام آن آگاه نبودم (و نمى دانستم منجر به قتل آن مرد مى شود و من ناچار به ترك وطن مى شوم) و چون از شما ترسيدم فرار كردم و پروردگارم به من حكم (و فرزانگى) بخشيد و از پيغمبرانم قرار داد . (768)

به دنبال آن در پاسخ آن قسمت كه گفته بود: ما تو را در كودكى نزد خود تربيت كرديم و مى خواست ضمن تحقير موسى منّتى هم بر سر آن حضرت بگذارد فرمود: مگر اين نعمتى است كه منّت آن را بر من مى نهى در حالى كه بنى اسرائيل را به بردگى گرفته اى؟ . (769)

يعنى منشاءآن ماجرا نيز ظلم و ستم تو بود كه بنى اسرائيل را بردگان خود دانسته و هر گونه ستمى را درباره آنان روا داشته اى تا آن جا كه دستور سر بريدن پسران آن ها را صادر كردى و آن دستور ظالمانه تو سبب شد كه مرا به دريا اندازند و دست تقدير به قصر تو و تحت كفالت تو درآورد اين چه منّتى است كه تو بر ما دارى و چه نعمتى است كه انتظار سپاس آن را از من دارى؟ مگر ظلم و بيدادگرى نعمت است يا زورگويى چون تو، حق سپاس بر كسى دارد و ولى نعمت مردم ستمديده مى گردد؟ اين تو هستى كه نعمت هاى خد را ناسپاسى كرده و به جاى دادگسترى و رسيدگى به كار خلق خدا، آن ها را به بردگى گرفته و هر گونه ستمى را در مورد آن ها روا مى دارى!

مولوى اين قسمت از گفت وگوى موسى و فرعون را در مثنوى به نظم آورده كه چند بيت آن اين گونه است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رفت موسى بر طريق نيستى |  | گفت فرعونش: بگو تو كيست؟ |
| گفت: من عقلم رسول ذوالجلال |  | حجة اللّه ام امان از هر ضلال |
| گفت: نى خامش رها كن گفت وگو |  | نسبت و نام قديمت را بگو |
| گفت: موسى نسبتن از خاكدانش |  | نام اصلم كمترين بندگانش |
| نسبت اصلم ز آب و خاك و گل |  | آب و گل را داد يزدان جان و دل |
| گفت: غير اين نسب ناميت هست |  | مر تو را خود آن نسب اولى تر است |
| بنده قرعون و بنده بندگانش |  | كه از او پرورد اوّل جسم و جانش |
| بنده ياغى و طاغى اى ظلوم |  | زين وطن بگريخته از فعل شوم |
| خونى و غدّار و حق ناشناس |  | هم بر اين اوصاف خود مى كن قياس |
| در غريبى خوار و درويش و خلق |  | كه ندانستى سپاس ما و حق |
| گفت: حاشا كه بود با آن مليك |  | در خداوندى كس ديگر شريك |
| بلكه آن غدار و آن طاغى تويى |  | لاف شركت مى زنى ياغى تويى |
| گر بكشتم من عوانى را به سهو |  | نى براى نفس كشتم نى به لهو |
| من زدم مشتى و ناگه اوفتاد |  | آن كه جانش خود بند جانى بداد |
| من سگى كشتم تو مرسل زادگان |  | صد هزاران طفل بى جرم و زيان |

فرعون كه تا آن روز خود را در برابر چنين ميطق نيرومند و زبان گويايى نديده بود و هر چه مى گفت، اطرافيان چاپلوس ‍ بدون چون و چرا تصريق مى كردند و بلكه جنايات و بيدادگرى هاى او را پرده پوشى كرده و براى هر كدام بهانه اى تراشيده و به صورت حق جلوه مى دادند و به صورت معبودى او را مى پرستيدند، يكّه اى خورد و قبل از آن كه راه خشونت و تهديد پيش گيرد، خواست تا از همان راه تحقير و احياناً استهزا و تهمت موسى را از ميدان بيرون برد و اگر اين حرته ها كارگر نيفتاد، آن كاه با اسلحه تهديد و خشونت به ميدان موسى بيايد. به همين منظور از موسى گه گفته بود: ما فرستاده پروردگار جهانيانيم توضيح خواسته و پرسيد: پروردگار جهانيان چيست؟ (770)

موسى در جواب گفت: پروردگار آسمان ها و زمين و آن چه ميان آن هاست، اگر اهل يقين هستيد. (771)

فرعون كه خود را پروردگار مردم معرفى كرده بود شايد خود او و بندگانش عقيده داشتند كه هر جهانى پروردگاى دارد، آسمان ها هر كدام پروردگارى دارد و زمين هم داراى پروردگار جدايى است و همه پروردگاره نيز در فرمان خداى جهان هستند، (772) نمى توانستند معناى سخن موسى را درك كنند و چنين پروردگارى به طور مستقل و جدا براى آن ها مصداق و مفهومى نداشت. همين انحطاط فكرى و جهالت اطرافيان فرعون بهانه اى به او داد تا منظور هود را كه همان تحقير موسى بود عملى سازد و رو به اطرافيان خود كرده بگويد: آيا نمى شنويد؟ (773) يعنى نمى بينيد كه پايه معلومات و درك اين مرد تا چه اندازه است كه وقتى از او مى پرسم پروردگار جهانيان چيست؟ جواب را وارونه كرده و همان سخن را تكرار مى كند!

موسى كه مى خواست تا در همان نخستين برخورد با فرعون خداى يكتا را به او و اطرافيانش معرفى كند و به اشتباهى كه از نظر پرستش داشتند واقفشان سازد، به تحقير فرعون اهميتى نداد و گفت: پروردگار پدران گذشته تان. (774)

يعنى اين اشتباه است كه شما خيال كرده ايد هرد عالمى را پروردگارى بوده و پروردگار شما نيز فرعون است و بايد او را پرستش كنيد، بلكه تمام اين جهان هستى و موجودات بى شمار و همه شما و پدران گذشته و فرزندان آينده تان را يك پروردگار بيش نيست و او همان پروردگار جهانيان است كه مرا به رسالت به سوى شما فرستاده است.

فرعون كه حربه اى به دستش افتاده بود و مى خواست بيشترين استفاده را از آن بر ضدّ موسى بنمايد، به دنبال گفتار قبلى خود گفت: اين شخص كه به اصطلاح رسول شماست و به سوى شما فرستاده شده، ديوانه است. (775)

موسى از سخن باز نايستاد و باز هم دنباله سخن را ادامه داد و فرمود: پروردگار مشرق و مغرب و هر چه ميان آن هاست، اگر مى فهميد. (776)

فرعون كه ديد با اين هوچى گرى ها نمى تواند موسى را از سخن بازدارد و حربه تهمت هم كارگر نيفتاد، به زورو تهديد متوسل شد و به موسى گفت: اگر معبودى جز من بگيرى (و غير مرا پرستش كنى) تو را در زمره زندانيان قرار خواهيم داد. (777)

و اين كه نگفت تو را به زندان مى افكنم و گفت تو را در زمره زندانيان قرار مى دهم ، شايد براى آن بود كه وضع سخت زندانيان و شكنجه هاى عجيب مأموران فرعون، براى همه روشن بود و مردم مى دانستند اگر كسى زندانى شود و نامش در ليست زندانيان درآيد، چه سرنوشت شومى در پيش دارد و چگونه در زير دست و پاى دژخيمان فرعون به بدترين وضع جان مى دهد.

موسى كه گويا انتظار همين گفتار را مى كشيد و مى خواست تا دشمن را با منطق نيرومند هميش از غرور و نخوت به زير آورد و عجز و زبونى اش را بر وى آشكار سازد، در اين جا دنباله سخن را رها كرد و فرمود: اگر چه براى تو حجتى آشكار (و معجزه و دليلى روشن بر صدق مدّعاى خويش) بياورم؟ . (778)

فرعون گفت: آن را بياور اگر راست مى گويى. (779)

## ناتوانى فرعون در برابر معجزه موسى (عصا و يد بيضا)

موسى بى درنگ عصاى هميش را به زمين انداخت و ناگاه به صورت اژدهايى عظيم درآمد. به دنبال آن دست به گريبان برد و چون بيرون آورد، نورى از آن برتافت كه شعاعش چشم بينندگان را خيره كرد.

داستان سرايان درباره هيبت اژدها و وحشتى كه از ديدن آن به فرعون دست داد، داستان ها نوشته اند. از آن جمله ثعلبى در عرائس الفنون نوشته: هنگامى كه موسى عصا را انداخت و به آن صورت وحشتناك درآمد، فرعون و اطرافيانش ‍ ديدند اژدهاى مزبور دهان باز كرد و ميان دو فك پايين و بالاى او به قدرى باز بود كه تمامى قصر را فراگرفت. يك لب را بر پايين و لب ديگر را بر بالاى قصر گذاشت و پس از آن به سوى فرعون حمله كرد و خواست تا او را در كام خود گيرد. تماشاچيان و حاضران مجلس همگى از ترس گريختند و خود فرعون نيز وحشت كرد و فرياد زد: اى موسى! تو را به خدا و حق تربيتى كه به گردن تو دارم سوگند مى دهم كه او را برگيرى و شرّش را از من دور سازى. من تعهد مى كنم كه به تو ايمان آورم و بنى اسرائيل را با تو بفرستم. در اين وقت بود كه موسى عصا را برگرفت و به حالت نخست بازگشت.

به دنبال آن معجزه يد بيضا را نيز نشان داد. فرعون با ديدن آن دو معجزه بزرگ و وعده اى كه به موسى داده بود، خواست به وى ايمان آورد. اما هامان! وزير مشاور و مخصوص فرعون مانع اين كار شد و بدو گفت: تو اكنون خدايى هستى كه تو را پرستش مى كنند، چگونه مى خواهى با داشتن اين مقام پيرو بنده اى گردى؟ (780)

در پاره اى از روايات نيز نظير اين داستان با مختصر اختلافى نقل شده است، و اللّه اءعلم.

به هر صورت، فرعون كه انتظار نداشت با اين دو منظره هولناك و خيره كننده روبه رو شود و فكر نمى كرد موسى داراى چنين معجزاتى باشد، در كار خويش فرو ماند و چاره اى نديد جز آن كه از راه عوام فريبى و تهمت، حق را پنهان و براى حفظ مقام خود، حسّ وطن پرستى مردم را تحريك كند و با خود هم دست سازد، باشد كه بدين وسيله چند صباح ديگر پايه هاى لرزان كاخ استبداد و ستمگرى خود را استوار سازد و به جنايات خود ادامه دهد. به همين منظور رو به اطرافيان كرد و گفت: اين مرد جادوگر ماهرى است كه مى خواهد شما را به وسيله جادوى خنويش از سرزمينتان بيرون كند و خود و خويشان و قومش، مالك و فرمان رواى اين سرزمين گردند. اكنون شما درباره او چه نظرى داريد؟ . (781)

برخى گفته اند: نيروى اعجاز چنان او را سرگشته و نگران خويش ساخت كه به طر كلى بزرگى مقام خود را فراموش كرد و به اندازه اى عجز و زبونى بر وى چيره شد كه ندانست چه مى گويد و خود را باخته و گم كرد.

اطرافيان فرعون كه پروردگار خود را آن چنان برسان ديدند، به وى گفتند: او و برادرش را مهلت ده و مأموران خود را به شهرها بفرست تا همه جادوگران ماهر را به نزد تو آورند (782) و در روز معينى به نبرد موسى برخيزند و جادو را به جادو پاسخ دهند.

شايد براى باز دوم فرعون از سراسيمگى و پريشانى كه پيدا كرده بود، رو به موسى كرد و گفت: اى موسى! آيا نزد ما آمده اى تا به وسيله جادوى خويش ما را از سرزمينمان بيرون كنى؟ اما بدان كه ما نيز جادويى همانند آن براى تو بياوريم. پس ميان ما و خودت وعده گاهى بگذار و موعدى را مقرر كن كه ما و تو از آن تخلّف نكنيم . (783)

موسى پذيرفت و روز عيد را كه روز اجتماع و جشن مردم بود براى اين كار معيّن كرد. فرعون هم مأمورانى به سراسر مصر گسيل داشت تا هر ساحر زبردست و جادوگر ماهرى را در هر جا كه هست براى روز موعود و نبرد با موسى به پايتخت بياورند.

## اجتماع ساحران براى معارضه با موسى

عل سحر و جادو در سرزمين مصر اهميت فراوانى داشت و فراعنه مصر نيز براى حفظ مقام و حكومت خود، از وجود آن ها بهره هاى زيادى برده و جويندگان آن علم را تشويق مى كردند و چنان كه در حديث آمده، يكى از اسرار اين كه خداوند متعال معجزه موسى را نيز عصا و يد بيضاء قرار داد، همين بود كه معجزه آن حضرت از سنخ كار ساحران باشد و بر اثر مهارتى كه در اين علم داشتند، به معجزه بودن كار موسى ايمان بياورند، چنان كه بزرگ ترين معجزه پيغمبر اسلام نيز قرآن بود، زيرا علم فصاحت و بلاغت در زمان آن حضرت (ميان عرب) رواج بسيارى داشت و چون فصحاى بزرگ عرب قرآن را ديدند، دانستند كه اين گفتار بشر نيست به معجزه بودن آن اعتراف كردند.

متن حديث را كه صدوق در كتاب عيون و علل الشرائع از امام هشتم حضرت على بن موسى الرضا روايت كرده، اين است كه ابن سكيّت گويد: به امام عرض كردم: چرا خداى عزوجل موسى بن عمران را به عصا و يد بيضاء و آلت سحر مبعوث فرمود و عيسى را به طب و محمد را به كلام و خطب؟ حضرت در پاسخ من فرمودند: خداى تعالى چون موسى را فرستاد، علم سحر بر مردم زمان وى چيره شده بود. موسى نيز از جانب خداى تعالى معجزه اى آورد كه مردم نتوانند مانندش را بياورند و سحر و جادويشان را باطل سازد و برهان و حجت را بر ايشان ثابت و پا بر جا كند و عيسى را در زمانى مبعوث قرمود كه بيمارى ها در آن زمان بسيار بود و مردم به طبابت احتياج داشتند. عيسى نيز از همان نمونه معجزه اى آورد كه سنخش در نزد آنان نبود، معجزه اى كه به اذن خدا مرده را زنده مى كرد و كور مادرزاد و برص دار را شفا مى داد و بدين ترتيب حجت خود را بر ايشان ثابت مى گرد. خداى تبارك و تعالى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در وقتى مبعوث فرمود كه خطب و كلام (و شعر و فصاحت و بلاغت در گفتار) بر اهل زمان غلبه كرده بود. آن حضرت نيز از كتاب خداى عزوجل و موعظه ها و احكام آن معجزه اى آورد كه گفتار آنان را بدان باطل كرد و حجت را بدان وسيله بر آن ها اثبات كرد. (784)

بارى در زمان موسى علم سحر و جادو رونق قراوانى داشت و هر كه را در اين علم مهارتى بود، اهميت بيشترى در نظر مردم آن زمان پيدا مى كرد. فرعون نيز خواست تا از وجود آن ها باى تحكيم موقعيّت متزلزل خويش استفاده كند، ازاين رو جادوگران ماهر را از سراسر مملكت دعوت كرد و آن ها را براى عيد (روز موعود) آماده مبارزه با موسى نمود.

درباره تعداد ساحرانى كه براى مبارزه با موسى جمع شدند، اختلاف است و اكثراً تعداد آن ها را هفتاد تفر ذكر كرده اند. البته برخى هم آن ها را چندين برابر، يعنى چندين هزار ذكر كرده و گفته اند: اين هفتاد نفر را از ميان آن ها انتخاب كردند كه سرآمدشان بودند.

سرانجام روز موعود فرا رسيد ساحران آماده پيكار شدند.

قرآن كريم نقل مى كند كه قبل از اين كه ساحران دست به كار سحر خود شوند، به فرعون گفتند: اگر ما پيروز شويم مزدى هم داريم؟ (785) در ضمن اين كه وعده بهترين مزدها را به آن ها داد، گفت: آرى شما در آن وقت از مقرّبان (درگاه من نيز) خواهيد بود (786)

عبدالوهاب نجّار از اين سوال و جواب استفاده كرده كه معلوم مى شود انجام فرمان فراعنه مصر، براى همه واجب بوده و ناچار بوده اند تا دستورهاى آن ها را بدون چون و چرا و بدون درخواست مزد اجرا كنند. (787)

موضوع ديگرى كه در قرآن در اين قسمت از داستان ذكر شده و گواه بر اين است كه فرعون بيشترين تشويق را در حق ساحران كرد تا بلكه به دست يارى آن ها تاج و تخت خود را از خطر برهاند، اين بود كه از طرف فرعون به مردم گفتند: شما نيز براى تماشا در مركز موعود حاضر شويد تا اگر ساحران پيروز شدند از آن ها پيروى كنيم . (788)

در صورتى كه اگر ساحران پيروز مى شدند، مردم از آن ها پيروى نمى كردند بلكه از همان آيين آن ها كه پرستش فرعون بود پيروى مى كردند؛ سعنى در حقيقت از فرعون اطاعت مى كردند، اما مطلب را به اين صورت گفتند تا رشوه بيشترى از نظر مقام اجتماعى به آن ها بدهند و آن ها را به كار خود دل گرم تر سازند، گذشته از اين كه حضور تماشاچيان و شعارهايى كه به نفع ساحران مى دادند، در پيروزى احتمالى آنان و شكست رقيب بسيار مؤ ثر بود.

## اندرز موسى و نيرنگ فرعون

كوشش فراوانى كه فرعون و دار و دسته اش با جمع آورى ساحران براى درهم كوبيدن موسى و هارون و معجزه حيرت انگيزش كرده بودند و تبليغات زيادى كه در مملكت مصر به داه انداخته و پول هاى گزافى كه در اين راه خرج كرده بودند، براى توده مردم نادان جاى ترديد باقى نگذاشته بود كه دشمن دستگاه جبّار فرعون شكست خواهد خورد و مانند گذشته باز هم پايه هاى حكومت ظالمانه او محكم خواهد شد.

ظواهر امر نيز نشان مى داد كه پيروزى با ساحران است، تا جايى كه خود آن ها نيز هنگامى كه به ميدان آمده و چشمشان به انبوه جمعيت طرف دار خود و بى كسى و غربت موسى افتاد و جادوهاى خود را حاضر كردند، ترديدى در پيروزى خود نديدند و گفتند: سوگند به عزت فرعون كه ما پيروزيم. (789)

اما كليم خدا كه به وعده پروردگار خويش دل گرم بود و اين طواهر فريبنده تزلزلى در وى ايجاد نمى كرد، وقتى جمع ساحران و مردم مصر و شوكت خيره كننده فرعون را كه با اطرافيان خود براى تماشاى آن منظره آمده بود و در جاى گاه مخصوص قرار داشتند مشاهده فرمود، ابتدا براى اتمام حجت و پند و اندرز آنان، حاضران را كه جادوگران و فرعون نيز جزء آن ها بودند مخاطب ساخت و فرمود: واى بر شما! (متوجه باشيد) به خدا دروغ نبنديد كه خداوند شما را به عذاب (سخت) نابود كند و هر كه افترا و دروغ بندد نوميد گردد و به مطلوب و هدف خود نرسد. (790)

اين گفتار كه از قلبى پاك سرچشمه گرفته بود و بلكه حقيقتى بود كه موسى به صورت اندرز به آن ها قرموده بود، تزلزلى در اراده ساحران ايجاد كرد و به فكر فرو رفتند و شايد شيوه همه افرادى كه به خدا و روز جزا اينان ندارند، همين باشد كه چون از نظر روحى تكيه گاهى ندارند، هميشه در حال اضطراب و نگرانى هستند و با يك تذكر كوتاه كه از جانب معتقدان به مبداء و معاد به آن ها داده مى شود، تعادل هود را از دست مى دهند و در كار خود متزلزل مى گردند.

به هر صورت روحيه ساحران با اين تذكر كوتاه و گفتار حق تضعيف شد و اختلاف و دو دستگى ميان آن ها ايجاد گرديد و گروهى از آن ها در كار خود مردّد شدند و آثار نخستين شكست در طرف داران فرعون آشكار گرديد.

اين خبر به گوش فرعون و دار و دسته اش رسيد و براى جبران آن، دستور دار فوراً جلسه اى سرى تشكيل دهند و ساحران را در آن مجلس گرد آورند تا فرعون براى آن ها سخنرانى كند. وقتى ساحران حاضر شدند، فرعون و طرف دارانش به آن ها گفتند: اينان دو جادوگرند كه مى خواهند با جادو خويش شما را از سرزمينتان بيرون كنند و آيين نيك شما را از بين ببدند. تصميمتان را قطعى كنيد و با هم دلى در يك صف به مبارزه با آنان برخيزيد و بدانيد كه هر كس ‍ برتر شود رستگار (و پيروز) است . (791)

فرعونيان در اين جا باز هم از بى خبرى و نداشتن رشد و آگاهى ساحران كه توده اى از همان مردم نادان بودند استفاده نموده و آنان را در پيمودن راه باطل خويش محكم و پا برجا كردند و براى تحريك ساحران از غريزه مال دوستى و وطن پرستى و علاقه به مليّت و آيين نياكانشان به نفع خويش بهره بردارى كردند.

نخست آن كه گفتند: موسى و هارون مى خواهند با جادوى خويش شما را از سرزمينتان بيرون كنند، و ديگر آن كه اينان مى خواهند آيين مقدس و مليّت شما را از بين ببرند و بدين تربيب شما بايد بيشتدين كوشش خود را كرده و كاملاً هم دل شويد و در يك صف به مقابله با آن دو قيام كنيد.

## سحر ساحران و معجزه موسى

ساحران در برابر چشم هزاران نفر كه شايد بر اثر جهل و نداشتن رشد اجتماعى، از اعماق دل پيروزى خود را آرزو مى كردند، پيش آمدند و به موسى گفتند: تو ابزار سحرت را به كار مى اندازى يا ما بيندازيم. (792)

موسى فرمود: شما بيندازيد (793) و با اين جمله ساحران همه ريسمان ها و عصاهايى را كه قبلاً آماده كرده بودند، بر زمين انداختند و در نظر موسى (و ديگران) به صورت مارهايى درآمد كه راه مى رفتند.

منظره عجيبى بود، در صحرايى وسيع، ده ها و شايد صدها و هزارها ريسمان و چوب به صورت مارهايى درآمده و شروع به جست وخيز كردند. قرآن كريم مى گويد: ديدگان مردم را مسحور و ترسى در آن ها ايجاد كردند و سحرى عظيم آوردند. (794)

منظره به حدّى وحشتناك بود كه حضرت موسى نيز احساس ترس كرد و مختصر رعبى در دلش ايجاد شد، اما در همان حال، وحى خداوند آن برس اندك را نيز از دلش بيرون برد و بدو خطاب شد: اى موسى! نترس كه تو برترى. آن چه در دست راستت دارى بيفكن كه هر چه را اينان ساخته اند ببلعد، زيرا اينان نيرنگ جادوگرى را ساخته اند و جادوگر هرجا باشد (يا هر چه بياورد) رستگار (و پيروز) نخواهد شد. (795)

موسى بى درنگ عصاى خود را بيفكند و ناگهان به صورت اژدهايى عظيم درآمد و در چشم برهم زدنى همه آلات سحر و ابزار كار ساحران را بلعيد. تماشاگران كه آن اژدهاى عظيم را با آن هيبت ديدند، از ترس پا به فرار نهادند و به گفته برخى از مورخان، صدها نفر زير دست و پا رفتند و غوغاى عظيمى بر پا شد. (796)

## ايمان ساحران

در اين وقت حق براى ساحران آشكار گرديد و چنان تاءثير معجزه موسى قرار گرفتند كه بدون تأمل، پيش روى موسى به خاك افتاده و ايمان خود را به خداى موسى و هارون اظهار كردند و به عجز و زبونى خود در برابر قدرت الهى اعتراف نمودند.

فرعون كه در برابر شكستى ناگهانى و عملى انجام شده قرار گرفته بود و انتظار نداشت چنين شكست سختى آن هم از جانب افرادى كه اميدوار بود پايه هاى لرزان حكومت ظالمانه اش را به وسيله آن ها پابرجا و مستحكم سازد نصيبش ‍ گردد، بى اندازه خشمناك شد و براى اين كه سرپوشى بر ناتوانى خود بنهد و شرمندگى خود را مخفى سازد، بر ساحران بانگ زد و گفت: آيا پيش از آن كه من به شما اجازه دهم به او ايمان آورديد (اكنون معلوم شد كه استاد شما در سحر او بوده) و او بزرگ شماست كه سحر ر ابه شما ياد داده است. (797)

فرعون، موسى را مى شناخت و مى دانست كه هيچ تماس قبلى بين موسى و ساحران برقرار نشده و شايد موسى تا آن روز هيچ يك از ان ها را نديده است، اما چه كند كه براى حفظ مقام خود ناچار است در آن موقع حساس به هر تهمت و دروغى متوسل شود و به هر ترتيبى شده، بر ناتوانى خود سرپوش نهد و احياناً از ايمان مردم ديگر جلوگيرى كند.

در سوره اعراف آمده است كه رو به ايشان كرد و گفت: اين نقشه اى است كه شما كشيده بوديد تا مردم را از شهرشان بيرون كنيد (798) و بدين ترتيب آن ها را متهم به همكارى با موسى و طرح نقشه و توطئه بر ضدّ دستگاه سلطنت خود كرد و به دنبال اين جمله باز هم خواست احساسات توده مردم را بر ضدّ آن ها تحريك كند و بدين وسيله حق را بر مردم بپوشاند. ازاين رو گفت: نقشه كشيده بوديد تا مردم را از شهرشان بيرون كنيد و با اين گفتار خواست براى چندمين بار به دروغ به مردم وانمود كند كه موسى و يارانش مى خواهند شما را از شهر و دايارتان بيرون كنند و خود وارث اين سرزمين گردند.

سپس فرعون قيافه خشونت آميزى به خود گرفت و ساحران را به سخت ترين شكنجه ها تهديد كرده گفت: دست ها و پاهايتان را برعكس يك ديگر قطع و بر تنه هاى نخل آويزانتان مى كنم تا بدانيد عذاب كدام يك از ما سخت تر و پايدارتر است . (799)

فرعون كه تا آن روز جمعى چاپلوس را اطراف خود ديده بود كه باى گذراندن زندگى چند روزه دنيا به هر جنايتى تن داده بودند و دستورهاى او را بى چون و چرا اجرا مى كردند، آن ها را به كشتن و بستن و گرفتن جان تهديد كرد، ولى غافل از آن كه ساحران با ديدن آن معجزه هجيب و بلكه معجزات ديگرى كه ضمن آن معجزه مساهده كردند، دانستند كه ادعاى فرعون كه خود را پروردگار آنان مى داند، پوچ و واهى است و پروردگار حقيقى همان پروردگار موسى و هارون است و زندگى دنيا مقدمه زندگى جهان ديگر است و چنان نيست كه انسان با از دست دادن زندگى اين جهان از بين برود، از اين رو با كمال شهامت و بينش در پاسخ او گفتند: ما هرگز تو را بر اين معجزه ها كه براى ما آمده و آن خدايى كه ما را آفريده است ترجيح نمى دهيم. پس تو هر چه مى كنى بكن كه فقط زندگى اين دنيا را از ما مى گيرى (800) و در سراى ابديّت و جهان آخرت فرمان تو نافذ نيست سعادت آن جهان را نمى توانى از ما برگيرى و ما زيانى نخواهيم كرد كه به سوى پروردگارمان مى رويم . (801) و به دنبال اين گفتار ادامه دادند: ما به پروردگار خود ايمان آورده ايم تا گناهان ما و آن جادوگرى كه ما را بدان مجبور كردى را بيامرزد و خدا بهتر و پايدارتر است. (802)

شايد اين جمله اخير پاسخ آن قسمت از گفتار فرعون بود كه به آن ها وعده داد در صورت پيروزى همه گونه احسانى درباره آن ها بنمايد و در وقت تهديد نيز به آن ها گفت: تا بدانيد عذاب كدام يك از ما سخت تر و پايدارتر است. (803)

به هر صورت، اينان كه پيش از ديدن معجزه موسى هيبت و ابّهت فرعون دلهاشان را احاطه كرده بود و رد باطل خود چنان محكم بودند كه گفتند: به عزّت فرعون كه ما پيروزيم (804) با ديدن آيات حق چنان بصيرتى پيدا كردند كه براى فرعون عزتى نمى ديدند و دنيا و اموال بى حساب او نزد ايشان منزلتى نداشت و آن جملات زيبا و كلمات حكمت آميزى را كه حكايت از يك جهان ايمان و استقامت مى كرد، با كمال شهامت در برابر فرعون اظهار كردند.

از آيات قرآنى كه به دست نمى آيد كه سرانجام فرعون با ساحران چه كرد و آيا تهديد خود را درباره آنان عملى كرد يا نه؟ ولى طبرى و ابن اثير در تاريخ خود نقل كرده اند كه فرعون به تهديد خود عمل كرد و دست و پاى آن ها را همان طور كه گفته بود قطع كرد و به درخت آويزان نمود و اين جمله را كه خداى تعالى در سوره اعراف از آن ها نقل كرده كه گفتند:

رَبَّنا أَفْرِغْ عَلَيْنا صَبْراً وَ تَوَفَّنا مُسْلِمِينَ (805)؛

پروردگارا! صبرى به ما عطا كن و ما را مسلمان بميران.

در همان حال شكنجه و مرگ به درگاه خدا عرض كردند و آن ها كه در آغاز روز كافر بودند، در پايان شب شهيد از دنيا رفتند؛ گوارايشان باد.

## مؤمن آل فرعون

ابن اثير و ديگران نوشته اند هنگام ايمان ساحران و پيروزى موسى بر آنان، مردان و زنان ديگرى هم به آن حضرت ايمان آوردند كه چند تن از آنان به دست فرعون با همان شكنجه هاى سخت به قتل رسيدند. از جمله مؤمن آل فرعون بود.

به طورى كه در قرآن كريم آمده، او كسى بود كه قبل از آن نيز به خداى جهان ايمان داشت، ولى ايمان خود را پنهان مى داشت و اظهار نمى كرد تا پس از داستان ساحران، وقتى فرعون در صدد قتل موسى برآمد به شرحى كه پس از اين مى آيد وى ايمان خود را اظهار كرد و گفت: آيا مى كشيد مردى را به جرم اين كه مى گويد: پروردگار من خداى يكتاست در صورتى كه دليل هاى روشن از جانب پروردگارتان براى شما آورده. اگر دروغ گو باشد دروغش به گردن خود اوست و اگر راست گو باشد (دست كم) برخى از آن چه شما را بدان بيم مى دهد، به شما خواهد رسيد كه به راستى خداوند كسى را كه دروغ گو باشد هدايت نخواهد كرد. (806)

و از جمله احتجاج او با فرعون و دار و دسته اش كه در قرآن نقل شده، اين بود كه به آن ها گفت: اى مردم! من بر شما از سرنوشتى چون روزگار مردمان ديگر بيم دارم، مانند وضع قوم نوح و عاد و ثمود و كسانى كه پس از آن ها بودند اى مردم! بر شما از روز ندا دادن (يعنى روز قيامت كه مردم هم ديگر را صدا مى زنند) مى ترسم، روزى كه پشت كرده و عقب گرد (به سوى جهنم برويد) و در قبال خدا نگهدارى نداريد. (807)

اى مردم! چه شده كه من پيروى كنيد تا شما را به راه كمال و رشد هدايت كنم. اى مردم! اين زندگى دنيا بهره اندكى است و آخرت سراى بقا (و هميشگى) است.

اى مردم! چه شده كه من شما را به سوى نجات دعوت مى كنم و شما مرا به جهنم دعوت مى كنيد؟ (808)

به دنبال آن پس از چند آيه، خداى تعالى حكايت مى كند كه بدان ها گفت:

به زودى منذكّر خواهيد شد آن چه را من به شما مى گويم و من كار خود را به خدا واگذار مى كنم كه خداوند در مورد بندگنش بياست، پس خداوند او را از نيرنگ هاى برى كه درباره اش كرده بودند، نگاه داشت. (809)

برخى از مفسّران اين آيه را چنين تفسير كرده اند كه خداوند متعال او را از شرّ فرعونيان محافظت فرمود و نتوانستند او را به قتل برسانند، ولى ابن اثير و برخى ديگر چنان كه در بالا ذكر شد گفته اند: فرعون او را نيز به دنبال ساحران به قتل رسانيد. (810)

در حريثى هم كه برقى در محاسن و علىّبن ابراهيم در تفسير خود روايت كرده اند امام صادق عليه‌السلام قرمود: منظور از نگهدارى خدا، نگهدارى از دين او بود، يعنى خداوند او را نگه داشت از اين كه مفتون آن ها گردد و از نظر دين و آيين به آن ها متمايل شود، وگرنه از نظر ظاهر او را قطعه قطعه كردند و به قتل رسانيدند. (811)

برخى از مفسران گفته اند: مرجع ضمير در اين آيه حضرت موسى است؛ يعنى خداوند حضرت موسى را از نقشه هايى كه درباره اش كشيده بودند حفظ كرد كه نتوانستند او را به قتل برسانند. (812)

## نام و نسب مؤمن آل فرعون

درباره نسب مؤمن ال فرعون و نام وى اختلاف است. بعضى نام او را حزبيل و برخى خربيل ذكر كرده اند و در بعضى از نقل ها حزقيل آمده است. مرحوم طبرسى در مجمع البيان قول ديگرى هم نقل كرده كه گفته اند نامش حبيب بوده است. (813)

اكثر مفسّران او را پسر عموى فرعون و ولى عهد و جانشين او دانسته اند. (814) از هشام نقل شده كه وى گفتع است: فرعون او را بر نيمى از مردم مصر حكومت داده بود و ثعلبى نيز نقل كرده است كه وى صد سال خزينه دار فرعون بود.

در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه آن حضرت فرموده اند: مؤمن آل فرعون مردم را به يگانگى خدا و نبوت موسى و برترى پيغمبر اسلام بر ساير انبيا و فضيلت اوصياى پس از وى بر ساير اوصيا دعوت مى كرد و به ايشان مى گفت: از خدايى فرعون بيزارى جوييد. تا اين كه سعايت كنندگان از وى نزد فرعون برگويى كردند و گفتند كه حزبيل مردم را به مخالفت با تو و همكارى با دشمنانت دعوت مى كند. وقتى فرعون اين سخن را شنيد به آن ها گفت: اگر به راستى عموزاده و ولى عهد و جانشين من چنين كارى كرده باشد، مستحق سخت ترين عذاب ها خواهد بود، ولى اگر شما بر او دروغ بسته باشيد چنين عذابى شايسته شماست.

وقتى حزبيل را نزد فرعون آوردند، بدو گفتند: آيا تو منكر خدايى فرعون هستى و كفران نعمت هاى او را كرده اى؟

در پاسخ رو به فرعون كرد و گفت: پادشاها! تو تاكنون ديده اى كه من دروغ بگويم؟

فرعون گفت: نه.

حزبيل گفت: پس از اين ها بپرس پروردگارشان كيست؟

آن ها در جواب گفتند: فرعون.

حزبيل گفت: آفرندگار شما كيست؟

گفتند: فرعون.

حزبيل گفت: روزى رسان شما و آن كسى كه بدى ها را از شما دفع مى كند كيست؟

گفتند: همين فرعون.

حزبيل گفت: پادشاها! تو گواه باش و همه حاضران را نيز گواه مى گيرم كه پروردگار آن ها پروردگار من و روزى دهنده آن ها روزى دهنده من است و هر كه زندگى آن ها را اصلاح مى كند هم او اصلاح كننده زندگى من است و مرا جز پروردگار و روزى دهنده و آفريدگار آن ها، پروردگار و روزى دهنده و آفريدگارى نيست و من، حضران را گواه مى گيرم كه از هر پروردگار و رازق و خالقى جز پروردگار و رازق خالق آن ها بيزارم.

اين كلمات را گقت و منظورش در دل خداى جهان بود، ولى فرعون و حاضران چنين پنداشتند كه منظور او همان فرعون است.

ازاين رو فرعون، به آن افرادى كه بدگويى او را كرده بودند رو كرد و گفت: اى بدخواهان و اى فتنه جويانى كه مى خواستيد بدين وسيله در مملكت من افساد كنيد و ميان من و عموزاده ام را به هم بزنيد و او را به هلاكت رسانده و بازوى مرا بشكنيد، شما مستحق عذاب و شكنجه من هستيد. سپس دستور داد آن ها را به ميخ كشيدند و گوشت هاى بدنشان را قطعه قطعه كردند. (815)

## داستان همسر مؤمن آل فرعون

ابن اثير و ديگران نوشته اند كه مؤمن آل فرعون همسرى داشت كه ماشطه يعنى آرايشگر دختر فرعون بود و او نيز مانند شوهر خود پيش از داستان ساحران به خداى موسى ايمان آورده بود، ولى ايمان خود را پنهان مى داشت تا روزى پس ‍ از قتل ساحران و مؤمن آل فرعون، همان طور كه دختر فرعون را آرايش مى كرد و سرش را شانه مى زد، ناگهان شانه از دستش افتاد. بى اختيار گفت: بسم اللّه.

دختر فرعون گفت: پدرم را مى گويى؟

گفت: نه، بلكه پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار پدرت.

دختر فرعون موضوع را به پدرش گزارش داد و فرعون آن زن را خواست و گفت: پروردگار تو كيست؟

زن پاسخ داد: پروردگار من و پروردگار تو خداى يكتاست.

فرعون با كمال بى رحمى دستور داد تنورى از آتش آماده كنند تا او و فرزندانش را بسوزاند. زن بدو گفت: مرا به تو حاجتى است؟

فرعون پرسيد: حاجتت چيست؟

زن گفت: حاجتم آن است كه چون من و فرزندانم را سوزاندى، استخوان هاى ما را جمع كنى و دفن نمايى.

فرعون قبول كرد، آن گاه دستور داد فرزندان او را يك يك ميان تنور انداختند تا نوبت به آخرين فرزندش كه كودك كوچكى بود رسيد. (816) وقتى هواستند او را نيز به آتش افكنند، آن زن به وى رو كرد و گفت: مادر جان! صبر كن كه تو بر حق هستى.

سپس مادرشان را نيز در تنور انداخته و سوزاندند. (817)

## آسيه همسر فرعون

آسيه دختر مزاحم و همسر فرعون كه برخى گفته اند از بنى اسرائيل بود از سال ها پيش در دل به خداى تعالى ايمان داشت، ولى ايمانش را پنهان مى داشت؛ امّا وقتى كه آن زن را در تنور آتش افكندند و در حال سوختن بود، آسيه بعد از ديندن آن منظره، ايمانش قوى گرديد و بر يقينش افزوده شد. در همين احوال فرعون نزد او آمد و ماجراى قتل ماشطه را براى آسيه نقل كرد.

آسيه رو به او كرد و گفت: واى بر تو، چه جرئتى بر خداى بزرگ كردى؟ فرعون كه اتنظار نداشت اين جمله را از همسرش بشنود و باور نمى كرد كه او نيز به خداى يگانه ايمان آورده باشد و ايمان به خداى تعالى در دل نزديك ترين و محبوب ترين افراد او ظهور كرده باشد، به سختى يكّه خورد و خشمگين گرديد. بعد بدو گفت: شايد ديوانه شده اى و همان حالت جنونى كه به سراغ ماشطه آمد، به سراغ تو نيز آمده باشد؟

آسيه گفت: من ديوانه نيستم، ولى به خداى تعالى كه پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار جهانيان است ايمان آورده ام.

فرعون مادر آسيه را خواست و بدو گفت: دخترت دچار همان جنونى شده كه ماشطه بدان دچار شده بود. اكنون سوگند ياد مى كنم كه اگر به خداى موسى كافر نشود او را به قتل خواهم رساند.

مادر آسيه در خلوت پيش دختر آمد و او را نصيحت كرد كه دست از خداى موسى بردارد، ولى آسيه نپذيرفت و فرعون دستور داد او را به چهار ميخ كشيدند و سپس او را تحت شكنجه قرار دادند تا در زير آن جان سپرد.

وقتى هنگام مرگش فرا رسيد، روى نياز به درگاه پروردگار متعال كرده و عرض كرد: پروردگارا! بارى من در نزد خود خانه اى در بهشت بنا كن و مرا از فرعون و رفتار (و شكنجه) او و از مردم ستم كار نجاتم بده . (818)

خداى تعالى نيز دعايش را مستجاب كرد و بينشى به او داد كه (پرده از جلو چشمش به كنارى رفت) و فرشتگان را ديد و جاى گاه خود را در بهشت مشاهده نمود و از خوشحالى خنديد.

فرعون رو به اطرافيان خود كرد و گفت: اين ديوانه را بنگريد كه چگونه در زير شكنجه مى خندد. بدين ترتيب روح آن زن باايمان و باتقوا از اين جهان زودگذر به بهشت جاودان شتافت. (819)

مرحوم طبرسى نقل كرده كه آسيه پس از پيروزى موسى بر ساحران ايمان آورد. وقتى فرعون از ايمان او مطلع شد، او را از اين كار نهى كرد، ولى آسيه در آيين خود استقامت ورزيد و به سخن فرعون وقعى ننهاد پس او دستور داد دست ها و پاهاى او را در زير آفتاب به چهار ميخ كشيدند و سپس دستور داد سنگ بزرگى را بر وى افكندند و آسيه در همان حال دعا مى كرد تا خداى تعالى روحش را به بهشت برد. (820)

شيخ صدوق از رسول خدا روايت كرده كه فرمود: بهترين زنان بهشت چهار زن هستند: مريم دختر عمران و خديجه دختر خويلد و فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آسيه دختر مزاحم، همسر فرعون. (821)

اهل سنت نيز حديث فوق را به چند طريق از رسول خدا روايت كرده اند.

مرحوم طبرسى در مجمع البيان از رسول خدا روايت كرده است كه از مردان گروه زيادى به كمال رسيدند، ولى از زنان فقط چهار زن به كمال رسيدند: آسيه دختر مزاحم زن فرعون، مريم دختر عمران، خديجه دختر خويلد و فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.

چنان كه قبلاً اشاره شد، آسيه از كسانى بود كه قبل از داستان ساحران نيز به خداى جهان ايمان داشت، ولى تا آن روز ايمان خود را پنهان كرده بود تا اين كه آشكار نمود و اين مطلب هم كه بعضى از مورخان گفته اند در همان روز ايمان آورد، صحيح به نظر نمى رسد.

مرحوم صدوق روايت كرده كه رسول خدا فرمودند: سه نفر بودند كه چشم برهم زدنى كافر نشدند: مؤمن آل ياسين، على بن ابى طالب و آسيه همسر فرعون. (822)

بارى اين زن باايمان، بر اثر رشد، كمال، بصيرت و ادراكى كه داشت، از بهترين مقام هاى ظاهرى و شخصيت هاى مادّى كه مى تواند به يك زن برسد برخوردار بود، همسر فرعون و ملكه خطه تاريخى و پهناور مصر و دره وسيع نيل بود و لذيذترين خوراك ها و بهترين زندگى ها و كامل ترين وسايل زندگى آن زمان را در اختيار داشت و اسباب خوشى و كامرانى از هر نظر برايش فراهم بود و خلاصه زندگى ظاهريش از هر نظر مورد حسرت و آرزوى همه زنان مادّى و دنياپرست آن روز بود.

اما آن زن باكمال، لقاى پروردگار متعال و زندگى در جوار حق را بر همه آن خوشى ها و لذت ها مادّى ترجيح داد و مقام قرب حق تعالى و نجات از آن زندگى را از خداى بزرگ خواستار گردند. خداى متعال نيز دعايش را مستجاب كرد و مقام والايى در بهشت به وى كرامت فرمود و نام او را براى مردمان باايمان به عنوان يك زن نمونه در قرآن كريم ضرب المثل قرار داد و فرمود:

وَ ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ إِذْ قالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتاً فِي الْجَنَّةِ وَ نَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَ عَمَلِهِ(823)؛

خداوند براى مردمان باايمان، زن فرعون را مثل مى زند هنگامى كه گفت: پروردگارا! براى من در نزد خود خانه اى در بهشت بساز و مرا از فرعون و رفتارش نجات ده .

## سخت گيرى فرعون در مورد بنى اسرائيل

گذشته از نزديكان و بستگان فرعون كه به موسى ايمان آورده و به شرحى كه در بالا ذكر شد و به سخت ترين شكنجه ها به قتل رسيدند، جمع زيادى از بنى اسرائيل نيز كه ظاهراً بيشترشان جوان بودند به آن حضرت ايمان آوردند و به اين علت پريشانى خاطر و اضطراب فرعون از موسى و پيروانش افزون شد.

آن چه از آيات قرآنى و روايات استفاده مى شود آن است كه فرعون پيوسته با نزديكان و مشاوران خود در كار موسى و پيروان آن حضرت سرگرم مشورت بود و گاهى نيز همان اطرافيان فرعون و قوم او تحريكش مى كردند تا تصميمى قطعى درباره موسى و پيروانش بگيرد، زيرا با از بين رفتن فرعون، پست ها، مقام ها، درآمدهاى سرشار و بى حساب و عياشى هاى مشروع و نامشرعشان از بين مى رفت و ديگر نمى توانستند آن گونه كامرانى و فرمان روايى كنند و هر روز مال و منال تازه اى براى خود اضافه كرده يا در زير سايه ارباب خود به اندوخته هاى موجود و بى حسات خود مبالغ هنگفت ديگرى بيفزايند.

به همين دليل به عنوان نصيحت و خيرخواهى به فرعون مى گفتند: آيا موسى و قوم او را اين گونه آزاد مى گذارى كه در اين سرزمين فساد كنند، و تو و خدايانت را واگذارند ؟ . (824)

بدين ترتيب او را تحريك كرده، دتور قتل بنى اسرائيل را از وى گرفته و به مرحله اجرا مى گذاشتند، اما وقتى مى ديدند كه اين سخت گيرى ها و ظلم و جنايت ها نمى تواند جلوى پيشرفت موسى و مرام خداپرستى و تزلزل پايه هاى حكومت فرعون را بگيرد، دوباره شكايت بنى اسرائيل و موسى را پيش وى مى برندند تا جايى كه او رابه غضب و خشم درمى آوردند و برخلاف صلاح ديد خودشان، فرعون مى گفت: بگذاريد تا من موسى را بكشم و او خداى خودش را بخواند (كه از دست من نجاتش دهد)، زيرا من ترس آن را دارم كه او آيين شما را تغيير دهد يا در اين سرزمين فساد را آشكار سازد . (825)

گاهى هم خود او به فكر فرو مى رفت و از آينده خود و از دست دادن قدرت، سلطنت و آن همه مال و منال بيناك مى گشت و بر خود مى لرزيد و مانند وقتى كه موسى هنوز به دنيا نيامده بود، دستور كشتن نوزادان پسر و به جاى گذاشتن دختران را صادر مى كرد و بنى اسرائيل را به عذاب ديگرى دچار مى ساخت.

تا آن جا كه بنى اسرائيل به ستوه آمده و نزد موسى مى آمدند و بدو مى گفتند: پيش از آن كه تو بيايى ما در آزار و شكنجه بوديم، اكنون نيز كه تو آمده اى هم چنان گرفتاريم. (826)

موساى كليم نيز طبق فرمان و وعده الهى به آن ها مژده پيروزى و نجات از ظلم و بيدادگرى فرعون را داده و به استقامت و پايدارى دستورشان مى داد و مى فرمود: از خدا مدد بخواهيد و بردبارى پيشه سازيد كه همانا زمين ملك خداست، به هر كس از بندگانش كه بخواهد مى دهد و سرانجام نيك براى پرهيزكاران است. (827)

اميد است پروردگارتان دشمن شما را نابود و شما را در زمين جانشين آن ها سازد و بنگرد تا چگونه عمل مى كنيد. (828)

در مجموع در هر روز دستور ظلم تازه اى از طرف فرعون براى بنى اسرائيل صادر مى شد و نيرنگ جديدى از طرف هيئت حاكمه مصر عليه دودمان يعقوب طرح مى گرديد.

شايد اگر چاپلوسان پول پرست و اطرافيانى كه به سبب منافع مادّى خود اطراف فرعون را گرفته بودند نبودند و آن تحريكات را نمى كردند و آن پيشنهادهاى ظالمانه را نمى دادند و فرعون را به حال خود مى گذاشتند، كار به اين جا نمى كشيد و منجر به آن همه جنايات بى سابقه و در نهايت نابودى خود و اربابشان نمى شد. حتى بعيد نبود كه فرعون با ديدن معجزات موسى به آن حضرت ايمان آورده و موجبات سعادت خود و قومش را فراهم مى كرد.

در روايات بسيارى آمده و پيش از اين اشاره شد كه چون موسى و هارون براى اولين بار نزد فرعون آمدند و رسالت خود را تبليغ كردند و حضرت موسى معجزه عصا و يد بيضاء را به او نماياند، فرعون تصميم گرفت كه به وى ايمان آورد و چنان كه در خطبه قاصعه نهج البلاغه و روايات ديگر نيز آمده، حضرت موسى از جانب خداى تعالى اين وعده را به فرعون داد كه اگر ايمان بياورد سلطنت و شوكتش هم چنان پايدار بماند، اما هامان كه سمت نخست وزيرى او را داشت يا وزير مشاورش بود مانع اين كار شد و گفت: چگونه حاضر مى شوى پس از اين كه معبود اين همه جمعيت هستى و به سر حدّ پرستش مردم رسيده اى، به خداى موسى ايمان بياورى و پيرو و بنده اى گردى؟ همين سخنان هامان مانع ايمان فرعون گرديد.

مولوى اين داستان را در مثنوى خود اين گونه به نظم آورده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آن ستيزه رو به سختى عاقبت |  | گفت با هامان براى مشورت |
| وعده هاى آن كليم اللّه را |  | گفت و محرم ساخت آن گمراه را |
| گفت با هامان چو تنهايش بديد |  | جست هامان و گريبان بر دريد |
| بانگ ها زد گريه ها كرد آن لعين |  | كوفت دستار و كله را بر زمين |
| كه چگونه گفت اندر روى شاه |  | اين چنين گستاخ آن حرف تباه |
| جمله عالم رامسخر كرده اى |  | كار را با بخت چون زر كرده اى |
| از مشارق وز مغارب بى لجاج |  | سوى تو آرند سلطانان خراج |
| پادشاهان لب همى مالند شاد |  | بر ستانه خاك تو اى كيقباد |
| اسب ياغى چون ببيند اسب ما |  | رو بگرداند گريزد بى عصا |
| تاكنون مسجود و معبود جهان |  | بوده اى گردى كمينه بندگان |
| در هزار آتش شدن اين خوشتر است |  | كه خداوندى شود بنده پرست |
| نى بكش اول مرا اى شاه عين |  | تا نبيند چشم من بر شاه اين |
| خسروا اول مرا گردن بزن |  | تا نبيند اين مذلت چشم من |
| خود نبوده است و مبادا اين چنين |  | كه زمين گردون شود گردون زمين |
| بندگانمان خواجه تاش ما شوند |  | بيدلانمان دل خراش ما شوند |

پس از استفاده هاى عرفانى و نتيجه گيرى هاى علمى كه از اين داستان مى كند، در پايان مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل آن هامان بدان گفتار بد |  | اين چنين راءيى بر آن فرعون زد |
| لقمه دولت رسيده تا دهان |  | از گلوى او بريده ناگهان |
| خرمن فرعون را داد او به باد |  | هيچ شه را اين چنين صاحب مباد |

در اين ميان از همه بدبخت تر، افرادى بودن كه بر اثر نادانى و نداشتن رشد و درك اجتماعى، آلت دست اينان قرار گرفته و هر روز براى سر و صورت دادن به جنايات آن ها در محلى اجتماع و با سخنانى فريبا و بى حقيقت سرشان ر گرم و به نفع خويش تبليغ مى كردند و موسى و پيروانش را تحقير مى نمودند.

قرآن كريم يكى از اين برنامه هايى را كه فرعون و دار و دسته اش ترتيب دادند چنين نقل كرده است: فرعون ميان قوم خود فرياد زد و گفت كه اى قوم! آيا فرمان روايى مصر خاص من و اين نهرها كه در قلمرو من جارى است در اختيار من نيست. مگر نمى بينى؟ ايا من بهترم يا اين (شخصى) كه خوار (و زبون) است و سخن روشن نتواند گفت؟ اگر او نيز فرمان روا و لايق رهبرى است، پس چرا دست بندهاى طلا بر او نياويخته اند يا چرا فرشتگان به همراه او نيامده اند؟ . (829)

همين مخنرانى مسخره و مبتذل براى آن مردم دور از علم و درك و رشد، كافى بود كه گول بخورند و فريفته و مطيع او گردند، و از حق و حقيقت رو گردان شوند و موجبات بدبختى و هلاكت خود را فراهم سازند. ازاين رو هداى تعالى به دنبال آيات فوق فرمود: پس قوم خود را (با اين سخنان) منحرف كرد تا مطيع وى شدند و به راستى كه آن ها مردم فاسقى بودند. (830)

بعد در ادانه براى تذكر ديگران فرمود: چون خشم ما را جلب كردند، از آن ها انتقام گرفتيم و همگيشان را غرق كرديم و آن ها را براى ديگران سابقه و مثلى قرار داديم تا ملت هاى ديگر از آن ها و سرگذشتشان پند و عبرت گيرند. (831)

## دستور ساختمان صرح يا قصر مرتفع

فرعون با همه اين سخت گيرى ها و آزار و اذيت هايى كه به پيروان موسى مى كرد و وسايل عظيم تبليغاتى كه فارهم كرده بود تا همه جا مردم از او طق دارى كنند، ولى باز هم مى ديد كه اوضاع به نفع موسى پيش مى رود و روز به روز بر تعداد پيروان او افزوده مى شود و صحنه سازى ها و تظاهرات ساختگى و سخن رانى ها هم نمى تواند جلوى پيشرفت مرام و هدف موسى را بگيرد. به همين دليل به فكر افتاد تا وسيله اى فراهم كند كه خود را به خداى موسى رسانده و او را از بين ببرد و به خيال خود اساس دعوت موسى را از بيخ ‌وبن بركند.

براى اين منظور به هامان دستور داد قصر مرتفع و برج بلندى بسازد تا وى به آسمان برد و از وضع خداى موسى مطلع گردد و چنان كه به او دسترسى يافت او را به قتل رسانده و خيال خود را آسوده سازد.

شايد خود فرعون هم به اين اندازه نادان و جاهل نبود كه نداند با هيچ وسيله اى نمى توان به آسمان بالا رفت و علاوه بر آن خداوند جاى معينى ندارد كه بتواند حساب خود را با او تسويه كند، اما براى فريب دادن مردم جاهلى كه او را خداى خود مى دانستند وسيله خوبى بود با اين كار مى خواست به آن ها بفهماند كه قدرت و نيروى من به حدّى است كه مى تونم هر خدايى، اگر جه در آسمان ها باشد، را از بين بببرد و گذشته از اين، موسى را در وجود چنين خدايى به دروغ متهم سازد و دروغ گو معرفى كند.

اين كه مكان خداى موسى را در آسمان تعيين كرد با اين كه موسى در وقت معرفى خداى خويش گفته بود رَبِّ السَّمواتِ و الاءَرضِ (832) سفسطه ديگرى براى فريب دادن مردم بود و گويا با اين جمله مى خواست بگويد: اين خدايى كه موسى مدعى وجود اوست و مردم را به سوى او دعوت مى كند، در زمين وجود نيست، زيرا در روى زمين جز من خدايى نيست و من خداى زمين هستم. شايد اين خدا در آسمان باشد اگر چه گمان من اين است كه در آن جا هم چنين خدايى نيست و موسى در اين ادعاى خود دروغ گوست.

به هر صورت قرآن كريم متن دستور او را به هامان دراين باره اين گونه حكايت مى كند: و فرعون (به بزرگان مملكت خود) گفت: اى بزرگان! من براى شما خدايى جز خودم نمى شناسم (و به جز خودم خداى ديگرى سراغ ندارم) اى هامان! براى من آتشى بيفروز (و آجر بساز) و قصر (و بناى مرتفعى) بساز شايد بدان بالا رفته و از خداى موسى اطلاعى بيابم و من او را از دروغ گويان مى پندارم. (833) در جاى ديگر مى فرمايد: فرعون گفت كه اى هامان! بناى مرتفع (و بلندى) براى من بساز شايد ته راه ها يعنى راه هاى آسمان ها برسم و به خداى موسى اطلاع يابم و البته او را از دروغ گويان مى پندارم. (834)

برخى از مفسّران احتمال داده اند كه منظورش ساختن رصد خانه اى بود كه پس از اتمام آن بدان جا بالا رود و اوضاع و احوال آسمان ها را رصد كند، شايد بدين وسيله از وجود خداى موسى در آسمان ها نشانه اى به دست آورد. (835)

گروهى از تاريخ ‌نگاران و مفسران مى نويسند: به دنبال اين دستور، ده ها هزار نفر از مردم بى چاره را براى تهيه وسايل ساختمان مزبور كه از چوب، آجر، گچ، سنگ و غيره بود به كار گماردند و شب و روز در زير شلاق و شكنجه از آن ها كار كشيدند تا پس از چند سال توانستند با صرف مبالغى گزاف و به هدر دادن نيروى انسانى، بسيار، چنين جاى مرتفعى كه نظيرش وجود نداشت بسازند و براى عروج فرعون آن را آماده سازند، ولى از آن جا كه خداوند به فرعونيان خشم كرده و مقدمات نابودى او و لشكريانش فاهم گشته بود، خداى تعالى بادى فرستاد تا آن قصر به پايان رسيد هداى تعالى زلزله فرستاد و قصر را بر سرشان خراب كرد. برخى گفته اند: به دنبال آن، دستور داد صندوقچه اى ساختند و آن را بر چها كركس گرسته بستند و بالاى سر كركس ها گوشت هايى آويزان كردند كه براى خوردن آن گوشت ها بالا روند، آن گه خود فرعون با هامان در آن صندوقچه نشيتند و كركس ها را رها كردند و ساعت هاى زيادى آن دو را بالا بردند تا جايى كه از ديدگان ناپديد شدند و بر اثر امواج هوا دوباره به زمين بازگشتند. (836)

ولى در قرآن عادى و روايات معتبر از اين داستان ها، سخنى به ميان نيامده و معلوم نيست آيا هامان به طور كلّى و اساساً دستور او را انجام داده يا نه و در صورت انجام نيز كيفيت آن ذكر نشده است.

## طغيان فرعون و آمدن آيات الهى

در خلال اين كه فرعون براى سرگرم ساختن مردم و فريب دادن آن ها به وسايل گوناگون و گاهى كارهاى عجيب دست مى زد، از آن سو نيز دستورد شدت عمل د رمورد بنى اسرائيل و ايمان آورندگان به موسى و آزار و شكنجه آن ها بيشتر شده بود و مأموران جاه طلب و پول پرست، انواع جنايت و ظلم تعدى را درباره آن ها روا مى داشتند.

چنان كه پيش از اين اشاره شد، ايمان آورندگا به موسى و بنى اسرائيل بى طاقت شدند و نزد آن حضرت آمدند و بدو گفتند: پيش از اين كه تو بيايى تحت شكنجه و آزار بوديم، اكنون نيز كه تو آمده اى باز هم گرفتار رنج و آزار اينان هستيم. (837)

بدين وسيله شكايت حال خود را بدو كردند و از او كمك خواستند. موسى نيز آن ها را به صبر و بردبارى امر فرمود و به وعده هاى الهى دل گرم و اميدوار ساخت و مژده نابودى فرعون و قبطيان را به آن ها داده و دستور داد كه به خدا توكل كنند.

متن گفتار موسى را خداى تعالى اين گونه نقل فرموده است: موسى بدان ها گفت: اى مردم! اگر به خدا ايمان آورده ايد و تسليم فرمان او هستيد بدو توكل كنيد. آن ها گفتند: ما به خدا توكل مى كنيم. پروردگارا! ما را دست خوش فتنه (و بلاى) مردم ستم كار قرار مده و ما را با رحمت خويش از گروه كافران رهايى بخش . (838)

به دنبال آن خداى تعالى نقل مى كند: ما به موسى و برادرش دستور داديم در شهر مصر خانه هايى بسازند و آن ها را مقابل يك ديگر (يا معبدگاه) قرار دهند و نماز به پا دارند. (839) موسى پس از انجام دستور الهى وقتى ديد كه مال و منال بسيارى در اختيار فرعون و قوم اوست و بدين وسيله مردم را گمراه مى كنند، آن ها را نفرين كرده و به درگاه الهى عرض ‍ كرد: پروردگارا! تو به فرعون و بزرگان قوم او در زندگى دنيا زيور و مال ها داده اى تا اين كه (مردم را) از راه تو گمراه كنند. پروردگارا اموالشان را نابود و دل هاشان را سخت گردان كه ايمان نياورند تا وقتى عذاب دردناك را ببينند. (840)

خداى متعال در جواب، موسى و هارون را مخاطب ساخت و فرمود: دعاى شما مستجاب شد، پس استقامت ورزيد و از كسانى كه نمى دانند پيروى نكنيد. (841)

بدين ترتيب عذاب خدا بر فرعون و قبطيان حتمى گرديد و مورد خشم خدا قرار گرفتند، اگر چه مطابق نقل برخى از روايات، فاصله ميان اين دعا و نابودى كامل فرعونيان سال ها طول كشيد، ولى هر چه بود خدا دعاى پيغمبر خود را اجابت فرمود و عذاب هاى گوناگونى كه خداوند از آن ها به عنوان آيات در قرآن كريم تعبير كرده، يكى پس از ديگرى بر فرعونيان نازل گرديد؛ مانند خشكسالى، تباهى محصول، توفان، ملخ و مطابق روايات در هر بار وقتى از عذلب الهى به ستوه مى آمدند، به ناچار نزد موسى آمده و از او مى خواستند از خدا بخواهد تا آن عذاب را برطرف كند و پيمان مى بيتند كه اگر عذاب برطرف شود به او ايمان آورده و بنى اسرائيل و مؤمنان زندانى را آزاد كنند، اما چون عذاب برطرف مى شد به وعده خود عمل نمى كردند.

برخى خواسته اند نشانه هاى نُه گانه اى را كه خداى تعالى در سوره اسراء ذكر فرموده و مى گويد: و ما به موسى نه آيه آشكار داديم (842) به همين عذاب تطبيق كنند و گفته اند: اين آيات نُه گانه، همان عذاب هايى بو كه بر قوم فرعون نازل گرديد تا متذكر شده و دست از طغيان خود بردارند و گرنه آياتى را كه خدا به موسى داد بيش از نه عدد بوده است. اينان آيات نه گانه را اين گونه شمرده اند: 1 قحطى؛ 2 كمبود اموال؛ 3 مرگ و مير؛ 4 كمبود حاصل؛ 5 توفان؛ 6 ملخ؛ 7 شپش؛ 8 وزغ؛ 9 خون. (843)

ولى مطابق روايات و گفتار مفسّران، عصا و يدبيضا هم جزء آيات بوده است (844) و حتى بعضى، آيات و معجزاتى را هم كه پس از غرق شدن فرعونيان به دست موسى ظاهر گرديد، مانند شكافته شدن سنگ و بيرون آمدن آب را نيز جزء آيات نه گانه شمرده اند. (845)

شيخ صدوق در حديثى كه از امام صادق روايت كرده آيات نه گانه را اين گونه بيان فرموده است: ملخ، شپش، وزغ، خون، توفان، دريا، سنگ، عصا و يدبيضا. (846)

در حريث ديگرى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده آن حضرت فرمود: توفان، ملخ، شپش، وزغ، خون، سنگ، دريا، عصا و يدبيضا. (847)

نظير همين حديث را نيز عياشى در تفسير خود از آن حضرت روايت كرده است و شايد در پايان اين بخش توضيح بيشترى براى آيات مزبور بيايد. آن چه در قرآن كريم در سوره اعراف ذكر شده، آن است كه خداى تعالى فرعونيان را براى تنبيه به قحطى و كمبود محصول دچار كرد و سپس توفان، ملخ، شپش، وزغ، و خون را بر آن ها مسلط ساخت. ما نيز به همين ترتيب درباره هر كدام مقدارى توضيح داده و به دنباله داستان باز مى گرديم.

## قحطى و خشك سالى

وضع جغرافيايى كشور مصر طورى است كه از زمان قديم تا به حال بيشتر درآمد و زندگى مردم ار راه كشاورزى تاءمين مى شده است و براى آماده كردن زمين و تاءمين آب كشاورزان زحمت زيادى را متحمل نمى شوند، زيرا رود نيل در هر سال چند بار در حدّ معينى طغيان مى كند و همين طغيان محدود سبب مى شود كه گل و لاى بسيارى در زمين ها بنشيند و پس از فرو نشستن آب، همان گل و لاى به صورت كود درآمده و مومجب تقويت زمين و آمادگى آن براى كشاورزى مى گردد و با نهرهايى كه از رود نيل به قسمت هاى مختلف سرزمين مصر كشيده اند زمين ها آبيارى مى شود.

يكى از جغرافى دانان فرانسوى مى نويسد: بسيارى از قسمت هاى رود نيل از نظركشاورزى بى نظير است به طورى كه سالى سه بار محصول مى دهد و براى برداشت آن نيز نياز به زحمت زيادى نيست، زيرا تنها كشت دانه محصول در زمين براى روييدن آن كافى بوده و نيازى به ريختن كود در آن ها نيست، هم چنين مصر بيش از ساير كشورها محصول دارد؛ مثلاً گندم در حاصل خيزترين زمين هاى فرانسه از پنج تخم تا ده تخم محصول مى دهد، در صورتى كه در زمين هاى مصر پانزده تخم بهره مى دهد .

روش كشاورزى از زمان فراعنه پيش رفتى نكرده و البته تغيير آن وضع نيز سودمند به نظر نمى رسد، زيرا تا هنگامى كه رود نيل عهده دار رساندن كود زمين و خورشيد متكفل به ثمر رساندن زراعت است، علتى براى تغيير روش كشاورزى ديده نمى شود.

البته گاهى همين رود نيل كه منبع ثروت مصر است، موجب بدبختى و تباهى آن مى گردد و اين در وقتى است كه آب به حدّ كافى بالا نيايد كه در اين هنگام قحطى سرتاسر مصر را فرا مى گيرد و اگر اين وضع چند سالى ادامه يابد، بسيارى از كشاورزان بر اثر گرسنگى جز مرگ چيزى پيش روى خود نمى بينند. براى مثال در سال 462 ه‍. ق (1069 م) قحطى عجيب و وحشتناكى در مصر روى داد كه مورخان عرب مى نويسند: به دليل اين كه مدت پنج سال رود نيل به حدّ كافى بالا نيامد و هم چنين به واسطه جنگ هاى زيادى كه در آن چند سال روى داده بود، تنوانستند گندم از خارج وارد كنند و كار قحطى به جايى رسيد كه قيمت يك تخم مرع به پانزده فرانك و بهاى يك گربه به چهل و پنج فرانك رسيد. مردم در اين قحطى، همه اسبان و شتران خليفه وقت را كه شماره اش به ده هزار مى رسيد خوردند. روزى يكى از وزراى خليفه سوار بر استر خويش به مسجد مى رفت كه مردم او را از پشت استر به زمين افكندند و در پيش روى او استرش را خوردند، در نتيجه زد و خوردى روى داد كه گروهى در آن زد و خورد كشته شدند و مردم لاشه همان كشتگان را نيز خوردند. اين قحطى آن قدر طول كشيد كه مردم شروع به خوردن يك ديگر كردند و زنان و كودكانى را كه از خانه خود خارج مى شدند محاصره كرده و بى اعتنا به داد و فرياد، آن ها را زنده زنده مى خوردند.

از اين قسمت كه براى شما نقل كرديم، مى توان فهميد كه رود نيل چه اهميتى براى مردم مصر داشته و دارد و به همين دليل، فرعون نيز نهرهايى راكه از آن جدا مى شد و سرزمين مصر را سيراب مى كرد و به رخ مردم مى كشيد و آ را نشانه خدايى و قدرت خود مى دانست و به آن ها مى گفت: يا قَوْمِ أَ لَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَ هذِهِ الْأَنْهارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَ فَلاتُبْصِرُونَ (848)؛

اى مردم! آيا حكومت مصر از آن من نيست و اين نهرها تحت فرمان من جريان ندارد؟ آيا نمى بينيد؟

به هر صورت خداى تعالى چند سال قحطى را بر آن ها مسلط كرده و قحطى شايد مزبور برا اثر بالا نيامدن آب نيل بوده كه سبب شد تا زمين هاى حاصل خيز مصر از آب و گل و لاى آن بهره مند نشود و نتوانند محصول كافى از زمين به دست آورند.

خداوند متعال در سوره اعراف مى فرمايد: ما فرعونيان را به خشك سالى و كمبود حاصل دچار كرديم شايد اندرز گيرند (849) و همين قحطى سبب مرگ و مير و كمبود اموال و محصول آن ها گرديد. البته شايد مرگ و مير به وسيله سيل، توفان، طاعون و بلاهاى ديگر و كمبود حاصل به واسطه آفات زراعت و ميوه ها يا همان طغيان آب بوده است، چنان كه در پاره اى از روايات نقل شده است، و اللّه اعلم.

## توفان

همان طور كه پايين رفتن آب نيل سبب قحطى و خشك سالى مى گرديد، طغيان بيش از حد آن نيز موجب توفان و بى چارگى آن ها بود و شايد توفان مزبور نيز از طغيان رود نيل بوده كه خانه هاى فرعونيان و زمين هاى كشاورزى آن ها را فراگرفت و سكونت در خانه و زراعت زمين ها براى ايشان مقدور نبود.

مفسران نوشته اند: بوفان مزبور خانه هاى فرعونيان را ويران كرد و محل سكونتى در شهر براى آن ها باقى نگذاشت، به حدّى كه مجبود شدند از شهر خارج شده و در بيابان چادر بزنند و در آن سكونت كنند، هم چنين زمين هاى زراعتى آن ها را آب فرا گرفت كه تنوانستند در آن سال زراعت كنند، اما توفان مزبور به خانه هاى بنى اسرائيل و زمين هاى آن ها هيچ صدمه اى وارد نكرد و قطره اى از آن آب به زمين هاى ايشان وارد نشد.

احتمال دارد كه توفان مزبور بر اثر آمدن باران هاى زياد و سيل ها نيز پديد آمده باشد.

به هر حال فرعونيان به تنگ آمده و نزد موسى آمدند و از او خواستند از خداى خود بخواهد تا آن توفان را برطرف سازد تا آن ها بنى اسرائيل و زندانيان را آزاد كرده و به وى ايمان آورند. هنگامى كه موسى دعا كرد و توفان برطرف شد، فرعونيان به وعده خود عمل نكرده و به ظلم بر آنان ادامه دادند. (850)

## ملخ

به دنبال توفان، خداى تعالى در سال ديگر ملخ را بر زراعت و درخت و اموال فرعونيان مسلط كرد كه ديگر برگ سبزى به جاى نگذاشتند. و وقتى درخت ها و كشاورزى را از بين بردند، به خانه و اثاث آن ها هجوم آوردند و به خوردن درها و لباسهايشان رو كردند. به طورى كه فرعونيان را به ستوه آوردند و فرعون نيز سخت درمانده گرديد و به موسى گفت: از پروردگارت بخواه به آن پيمان كه با تو نهاده رفتار كند. اگر عذاب را از ما برطرف كنى به تو ايمان آورده و بنى اسرائيل را به همراه تو مى فرستيم. (851) مموسى نيز از خدا خواست تا ملخ خا رفتند، ولى باز هم فرعونيان به عهد خود وفا نكردند و ايمان نياوردند و از ظلم و آزار بنى اسرائيل دست نكشيدند.

طبق گفتار مفسران يك هفته تمام يعنى از روز شنبه تا شنبه ديگر ملخ بر آن ها مسلط شده بود. (852) و در نقلى است كه موسى به صحرا رفت و با عصاى هود به سوى مشرق و مغرب اشاره كرد و ملخ ‌ها پراكنده شدند و فرعون خواست تا به وعده خود عمل كند، اما هامان مانع شده و نگذاشت. (853)

## شپش

اين بار خداى تعالى شپش را بر فرعونيان مسلط كرد كه جامه ها و بسترهاى خواب و ظرف هاى خوراك و خلاصه همه زندگى آن ها را گرفت و از سر و روى آن ها بالا مى رفت و خواب و خوراك و آسايش را از آن ها سلب كرد و از توفان و ملخ بر آن ها سخت تر بود.

سعيدبن جبير گفته است: حشرات ريزى بودند كه در برنج و گندم و آرد توليد مى شدند و اين ها به قدرى زياد شده بود كه اگر مردى ده خورجين گندم براى آرد كردن به آسيا مى برد، سه خورجين آن را سالم باز نمى گرداند و كم كم از آرد و گندم، به خانه و اثاث و جامه و سر و صورتشان بالا رفتند و به هر چه نگاه مى كردند، از زيادى حشرات مزبور به سياهى درآمده بود و سر و صورتشان هم چون اشخاص آبله رو شده بود و قرار و آرام را از آن ها گرفتند، به حدّى كه كارشان به شيون و فرياد رسيد.

فرعون ناچار شد براى چندمين بار به موسى پناه ببرد و مانند دفعات گذشته دفع آن را از وى بخواهد و وعده ايمان و آزادى بنى اسرائيل را آشكارا به او بدهد، ولى باز هم پس از دعاى موسى و برطرف شدن عذاب، تغييرى در روش ‍ ظالمانه او پديدار نشد. (854)

## وزغ

بار ديگر خداى تعالى براى تنبيه فرعونيان، وزغ را بر آن ها مسلط ساخت و هر چه خوراكى و آشاميدنى داشتند، مملوّ از وزغ شد و خانه ها و ظرف هايشان را فراگرفت. دست به هر جامه و خوراكى يا ظرفى كه مى زدند، وزغ هايى در آن مى ديدند و هر غذايى ك مى پختند، وزغ ها در آن مى ريختند و آن را تباه مى ساختند. چون در جايى مى نشستند، وزغ ها از لباس سرو صورتشان بالا مى رفتند. كژاگر براى سخن گفتن يا غذا خوردن دهان باز مى كردند، پيش از آن كه سخنى از دهانشان خارج گردد يا لقمه اى در دهان بگذارند، وزغى به دهانشان مى رفت.

خلاصه آن قدر از وزغ ها سختى كشيدند تا به ناچار اين بار نزد موسى آمده و از پيمان شكنى هاى گذشته عذرخواهى كردند و پيمان محكمى بستند كه ديگر خلف وعده نكنند، ولى با تمام اين احوال وقتى به دعاى موسى وزغ ها برطرف شدند، باز هم به وعده خود عمل نكردند. (855)

## خون

داستان خون را به دو صورت نقل كرده اند: گروهى از مفسران و تاريخ ‌نگاران گفته اند كه آب نيل براى فرعونيان و قبطيان تبديل به خون شد. در نقلى است كه موسى به كنار رود نيل آمد و عصاى خود را به آب زد و همان دم آب نيل براى قبطيان تبديل به خون شد، ولى براى بنى اسرائيل آب گوارا و زلال بود. هرگاه يكى از قبطيان از آن برمى داشت يا دست بدان مى زد خون بود، ولى براى بنى اسرائيل آب بود تا جايى كه زنان قبطى نزد زنان بنى اسرائيل آمده و از آن ها مى خواستند تا به دست خود ظرف ها را از آب پر كرده و در ظرف آن ها بريزند. زنان بنى اسرائيلى هم ظرف ها را به دست مى گرفتند و از آب پر مى كردند، ولى به محض آن كه آب را در ظرف زنان قبطى مى ريختند، تبديل به خون مى شد (856) و در تاريخ طبرى و ديگر كتاب ها آمده است ك كار به جايى رسيد زن قبطى نزد زن اسرائيلى مى آمد و بدو مى گفت تو آب را در دهان خود بگير و آن گاه به دهان من بريز. زن اسرائيلى آب را به دهان مى گرفت و تا وفتى كه در دهان او بود، آب بود، ولى هنگامى كه به دهان زن قبطى مى ريخت در دهان او خون مى شد.

هشت روز تمام دچار اين وضع شدند كه خوردنى و آشاميدنى آن ها همه خون بود و از شدت تشنگى در شرف هلاكت بودند. خود فرعون براى رفع تشنگى ناچار شد از ميوه هاى تازه استفاده كند، اما چون ميوه ها را در دهان مى جويد آب آن خون بود. (857)

در مقابل اين قول، زيدبن اسلم و برخى گفته اند: به رعاف (يعنى خون دماغ) مبتلا شدند كه پيويته از بينى آن ها خون مى آمد و چاره اى نديدند، جز آن كه باز هم به موسى پناه ببرند و دفع آ بلاى سهت را از او بخواهند و وعده ايمان بدو و رفع ظلم بنى اسرائيل را بدهند، ولى متاءسفانه براى چندمين بار پيمان شكنى كردند و به موسى ايمان نياوردند و بنى اسرائيل را هم آزاد نكردند. (858)

برخى چون سعيدبن جبير گفته اند: آخرين بلايى كه فرعونيان دچار آن شدند، مرض طاعون بود كه در آن بيمارى هفتاد هزار نفرشان مردند و سرانجام هم اين بلا مانند بلاهاى گذشته به دعاى موسى برطرف گرديد، ولى سبب تنبيه آن ها نشد و دست از كفر و آزار بنى اسرائيل برنداشتند.

بيشتر مفسران گفته اند: يكى از عذاب هاى خدا بر فرعونيان اين بود كه اموالشان تبديل به سنگ گرديد. (859) اين به دنبال همان نفرينى بود كه موسى درباره آن ها كرد و به درگاه الهى عرض كرد: خدايا اموالشان را نابود گردان (860) و گروهى همين سنگ شدن اموال و به اصطلاح طَمْس را يكى از آيات نه گانه شمرده اند. طبرى از محمدبن كعب نقل كرده كه وى گفت: عمربن عبرالعزيز از من پرسيد كه آيات نه گانه كه خداوند به فرعون نشان داد چه بود؟ گفتم: توفان، ملخ، شپش، وزغ، عصا، يدبيضا، طمس و دريا.

عمر گفت: آرى من مى دانستم كه طمس يكى از آن آيات بوده است. من گفتم: موسى بر آن ها نفرين كرد و هارون آمين گفت و خداى تعالى اموال آن ها را به سنگ تبديل كرد.

محمدبن كعب گويد: سپس عمربن عبدالعزيز دستمالى ر آورد كه در آن چيزهايى بود كه عبدالعزيز بن مروان از مصر آورده بود و در آن دستمال آثارى از قبطيان و فرعونيان مصر نيز وجود داشت. آن گاه تخم مرغى بيرون آورد كه دو نيم شده و سنگ شده بود و هم چنين گردو و نخود و عدس هايى كه خرد شده و سنگ شده بود. (861)

بارى آيات الهى به صورت عذاب هاى گوناگون بر فرعونيان فرود آمد، ولى سبب بيدارى آن ها نشد و به جاى اين كه با مشاهده آن به موسى ايمان بياورند و او را تصديق كنند، به تكذيب او پرداختند و زبان به تمسخر و استهزاى آن حضرت گشودند، چنان كه قرآن كريم نقل فرموده تا پايان كار او را جادوگر خواندند و خيال مى كردند آن چه او مى آورد، سحر و جادو است. نتيجه اين تمسخرها و تكذيب ها آن شد كه در سوره مباركه قمر مى گويد: همانا فرعونيان را آيات بيم دهنده آمد ولى همه را تكذيب كردند و ما نيز هم چون برگرفتن نيرومند مقتدرى گرفتيمشان. (862)

در سوره نمل نيز درباره آن ها فرموده است: چون آيات ما هويدا (و آشكار) به سويشان آمد، گفتند: اين سحرى آشكار است. اينان با اين كه دل هايشان بدان ها يقين داشت، از روى ظلم و سركشى آن را منكر شدند، پس بنگر كه عاقبت تباه كاران چگونه بود؟ (863)

## خروج از مصر

زمان نجات بنى اسرائيل از ظلم فرعونيان فرا رسيد و موسى مأمور شد بنى اسرائيل را با خود به سوى فلسطين ببرد. در تورات نقل شده كه فرعون پس از ديدن آن آيات براى آن كه از دست موسى نجات يابد و دوباره به عذاب ديگرى دچار نشود، دستور آزادى و خروج آن ها را صادر كرد، اما پس از خروج آن ها پشيمان شد و به تعقيب آنان پرداخت، ولى از قرآن كريم چنين به دست مى آيد كه اين خروج به دستور الهى و وحى صورت گرفت.

در پاره اى از روايات و تواريخ نقل است كه پيش از خروج از مصر، زنان اسرائيلى به دستور موسى، (يا به تصميم خود) نزد زنان قبطى رفتند و از آن ها خواستند تا طلا و زيورآلات خود را به آن ها عاريه دهند و زنان قبطى نيز روى سابقه اى كه از آيات الهى و عذاب هاى قبلى داشتند، ترسيدند اگر با اين تقاضا موافقت نكنند، دوباره عذاب ديگرى بر آن ها فرود آيد. ازاين رو هر چه طلا و جواهر داشتند، به زنان اسرائيلى عاريه دادند و خود فرعون نيز آن چه از اين اموال در خزينه داشت، به عنوان عاريت به آن ها داد. وقتى كه روز ديگر شد، موسى با قومش از مصر خارج شدند و زنان اسرائيلى هم زيور آلات عاريه را با خود بردند.

وقتى اين خبر به گوش فرعون رسيد، به سختى ناراحت شد و در صدد تعقيب آن ها برآمد و فرمان داد سربازان را از شهرها فراخوانند و همه را براى جنگ با بنى اسرائيل بسيج كنند و پس از تهيه لشكر فراوان به اين بهانه كه بنى اسرائيل بندگان ما بودند كه از بندگى ما گريخته اند و بايد آن ها را دستگير كرده و دوباره به بندگى خود درآوريم، با لشكريان خود به تعقيب آن ها از شهر خارج شد، ولى نمى دانست كه اين سفر مقدمه نابودى آن هاست.

عموماً تعداد قوم بنى اسرائيل را كه با موسى از مصر خارج شدند، 600، 620 يا 670، هزار نقل كرده اند، اما شماره لشكريان فرعون خيلى بيش از اين ها ثبت كرده اند. فقط جلوداران لشكر او را كه به همراه هامان فرستاد 600 و در نقلى 700 هزار نفر نوشته اند و بقيه لشكريانش را كه فرعون با خود از مصر خارج كرد يك ميليون سرباز نقل كرده اند. ثعلبى گفته است: هامان را با جلوداران لشكر كه يك ميليون و هفتصد خزار سرباز مسلح بود به تعقيب موسى و بنى اسرائيل فرستاد و خود نيز با صد هزار سوار به دنبال آن ها حركت كرد. (864)

قرآن كريم نقل مى كند كه فرعون به لشكريانش مى گفت: اينان گروهى اندك هستند. (865) و همين جمله مشخص ‍ مى كند كه لشكريان او چند برابر بنى اسرائيل بوده است.

فاصله زمانى مابين خروج موسى و فرعون از شهر مصر معلوم نيست و آن چه نوشته اند آن است كه موسى با بنى اسرائيل تا كنار درياى سرخ آدند و در آن جا اردو زدند. هنگام طلوع آفتاب بو كه بنى اسرائيل به پشت سر خود نگريستند و از دور لشكر بى حساب فرعون را كه براى جنگ با آن ها مى آمدند، مشاهده كردند.

بنى اسرائيل كه از قدرت فرعون و زيادى لشكريان او مطلع بودند و مى دانستند نيروى مقاومت با فرعونيان را ندارند و از آ سو پيش روى خود دريايى ژرف را مى ديدند، به سختى هراسان شده و با وحشت نزد موسى آمدند و گفتند: هم اكنون اسير لشكريان فرعون مى شويم و به دست آن ها گرفتار و كشته خواهيم شد!

موسى با دلى آرام و روحى نيرومند به آن ها فرمود: هرگز، كه پروردگارم با من است و مرا هدايت خواهد كرد. (866)

اين جملات اميدوار كننده كه از قلبى اميدوار و مطمئن برمى خاست، نور اميدى در دل باايمانان دميد، اما افراد سست عقيده نمى توانستند ترس خود را با سخنان موسى برطرف كنند و انتظار ساعات بعد را بكشند، ازاين رو ولوله و هيجان عجيبى به راه انداخته و اطراف موسى را گرفته هر كدام با عجله راه فرارى مى جستند. تا جايى كه سخن از سرزنش و ايراد موسى به ميان آورده و گفتند: اى موسى! آن وعده پيروزى كه به ما مى دادى چه شد؟ اكنون دريا پيش روى ما و دشمن پشت سر ماست. اگر جلو برويم در دريا غرق مى شويم و لگر بمانيم به دست فرعونيان كشته خواهيم شد.

در اين ميان بادى سهمگين دريا را توفانى كرد و موج هايى هم چون كوه برخاست. يوشع بن نون پيش آمد و گفت: اى موسى! دستو چيست؟ فرعون و سپاهيانش رسيدند و دريا هم در پيش است. موسى گفت: دستور اين است كه از همين نقطه دريا عبور كنيم.

يوشع جلو رفت و اسب خود را نيز به دريا زد، ولى نتوانست عبور كند و به نزد موسى برگشت. به دنبال او ديگران نيز خواستند پيش روند، ولى امواج دريا را پيش روى خود مشاهده كرده و جرئت پيش روى نكردند. در اين وقت بود كه وحى الهى راه عبود از دريا را نشان داد و هدايت حق بنى اسرائيل را فراگرفت و به موسى وحى شد: عصاى خود را به دريا بزن . (867)

موسى عصاى خود را به دريا زد و ناگهان دريا شكافت و طولى نكشيد كه كف آن نمودار شد. به فرمان الهى باد و آفتاب هم كمك كردند و زمين دريا را خشك و آماده عبور بنى اسرائيل نمودند. و چون بنى اسرائيل دوازده تيره بودند، دوازده شكاف در آب پديدار شد تا هر تيره اى از داه جداگانه عبور كند. در هر سوى راه ها، آب دريا به صورت كوههاى مرتقع روى هم بال رفت و هم چون شيشه اى شفاف مشبك گردند كه بنى اسرائيل يك ديگر را از آن سوى آب مى ديدند. بدين ترتيب آسوده و سلامت از آب گذشتند.

در برخى از تفاسير آمده كه انشعاب آب و شكاف خوردن آن به دوازده شكاف و هم چنين مشبك شدن فواصل، همه به درخواست بنى اسرائيل و روى طبع خرده گير و بهانه جوى آن ها صورت گرفت، زيرا به موسى گفتند: ما دوازده تيره هستيم و همه با هم نمى توانيم به دريا وارد شويم. وقتى وارد دريا شدند، به موسى گفتند: ما از همراهان خود خبر نداريم. موسى به خدا عرض كرد: پروردگارا! در اين اخلاق نكوهيده و خوى ناپسند اينان مرا يارى من. خداى تعالى نيز او را مأمور كرد عصاى خود را به اين طرف و آن طرف متمايل سازد و به دنبال اين كار ديوارهاى آب به صورت شبكه هايى درآمد تا يك ديگر را ببينند. (868)

بارى موسى و بنى اسرائيل از دريا گذشتند و وقتى به پشت سر خود و آن سوى دريا نگاه كردند، فرعون و سپاهيانش را ديدند كه براى عبور از دريا آماده مى شوند. همين سبب شد كه بار ديگر مضطرب و از گرفتارى به دست فرعونيان بر خود بيناك گردند و دست تضرع به درگاه الهى بردارند و به گفته برخى: از موسى خواستند تا دعا كند و خداوند دريا را به حال اول برگرداند و راه عبور فرعونيان را ببندد. اما باز هم وحى الهى به مدد موسى آمد و پرده از روى كار برداشت تا موسى چنين تقاضايى از خدا نكند و دريا را به حال خود بگذارند.

اين قسمت از فرمان الهى كه بعيد نيست ادامه همان فرمان قبلى باشد به اين صورت به موسى وحى شد كه: دريا را به حال خود - گشوده واگذار كه آن ها سپاهى غرق شدنى هستند. (869) يعنى چنين تقاضايى نكن يا در انتظار باز گشتن دريا به حال سابقش نباش كه اين شكاف هاى دريا وسيله نجات شما و نابودى فرعونيان و غرق شدن آن هاست.

آن ها كه اكنون دريا را شكافته و راه هاى عبور از آن را آماده مى بينند و شما را نيز ديدند كه صحيح و سالم از آن گذشته و به اين سو آمده ايد، به طمع مى افتند كه به دنبال شما وارد دريا شوند و چون به دريا آمدند، ما آن ها را غرق مى كنيم.

## باز هم غرور و طغيان

در تواريخ آمده كه چون فرعون به دريا رسيد و آن را شكافته ديد و حركتى به خود داده و از روى غرور و لاف رو به همراهان خود كرد و گفت: بنگريد كه چگونه دريا به خاطر من شكافته شده و راه مى دهد تا دشمنان و بندگان فرارى خود را تعقيب نمايم. اين سخن را گفته و اسب خود را به سمت دريا پيش راند.

اسب كه ناگهان درياى خروشان را در پيش روى خود مشاهده كرد، پيش يرفت و از حركت ايستاد. در اين وقت جبرئيل كه سوار بر ماديانى بود پيش روى فرعون ظاهر شده و وارد دريا گردند. اسب فرعون كه بوى ماديان را احساس كرده بود، به دنبال آن وارد دريا شد و لشكريان فرعون نيز از او پيروى كرده به دريا ريختند.

خروج آخرين فرد بنى اسرائيلى از دريا مصادف شد با ورود آخرين سپاهى فرعون به آن و در همين وقت بود كه فرمان الهى بر عذاب فرعونيان نازل و به دريا دستور داده شد تا آن ها را به كام خود فرو بَرَد و غرق كند.

ناگهان آب هاى متراكم سر به هم گذاشته و طولى نكشيد كه در دريا غرق شدند. (870) فرعون كه بر اثر ستم هاى بسيارى كه كرده و مهلتى كه در آن مدت طولانى خداى تعالى به وى داده بود، به سخت دلى مبتلا شده بود و خيال مى كرد اين وضع پيوسته ادامه دارد و چرخ زمان هميشه به كام او مى چرخد، ناگهان خود را در برابر توفان و هلاكت قطعى ديد و عذابى را كه بارها موسى از آن بيمش مى داد، برابر خود ديد واين هنگامى بود كه راه هاى چاره از هر سو بر وى مسدود شده و قدرت سپاهيان بى كرانش هم پشيزى ارزش نداشت. لاف و گزاف و دروغ و تزوير هم نمى توانست او را از مهلكه نجات بخشد و حقيقتى را كه سال ها از زبان حق گوى موسى و پيروان باايمانش مى شنيد كه بدو مى گفتند: جهان هستى و اين همه موجودات بى شمار خدايى دارند و تو و ديگران همه مخلوق ناتوان او هستيد، ولى پرده هاى مقام و سلطنت دلش را مهر كرده بود و كاضر به پذيرفت آن نبود، آشكارا مشاهده كرد و سروش وجدانش را كه پيوسته بدو مى خواند: دست از اين ظلم و طغيان بردار و اين اندازه بندگان بى گناه خدا را زير شكنجه و آزار قرار مده كه سرانجام روزى به كيفر اين همه بيدادگرى دچار خواهى شد، در آن لحظه خطرناك درك كرد و راهى نداشت جز آن كه به خداى موسى ايمان آورد، تا بلكه بدين وسيله نجات يابد. ازاين رو فرياد زد: ايمان آوردم كه به جز آن خدايى كه بنى اسرائيل بدو ايما آورده اند، معبود ديگرى نيست و من از مسلمانان هستم. (871)

اما خداى سبحان در پاسخ او فرمود: اكنون ايمان آوردى؟ در صورتى كه پيش از اين عمرى به كفر و نافرمانى زيستى (و جزء مردم ظالم و بدكار بودى)؟ (872)

بعيد نيست كه اين سخن او نيز نقشه ديگرى بود تا بدين وسيله بتواند خود را از مهلكه نجات بخشد و دوباره به ظلم و بيدادگرى هاى خود ادامه دهد، زيرا ايما او به خدا قلبى نبوده است و گرنه خدا او را نجات مى داد و شاهد بر اين مطلب همان گفتار اوست كه گفت: به آن خدايى كه بنى اسرائيل ايمان آورده اند، ايمان آوردم به تعبير ديگر ايمان تقليدى بود نه ايمان واقعى!

## فرعون و سپاهيانش در دريا غرق شدند

بدين ترتيب خداى جهان، فرعون و سپاهيانش را غرق كرد و موجت پند و عبرت ديگران ساخت. برخورد آب ها صداى مهيبى در فضا ايجاد كرد كه موجت وحشت بنى اسرائيل گرديد و از حضرت موسى پرسيدند: اين صراى هول آور از چيست؟ موسى در پاسخشان فرمود: خداى سبحان فرعون و همه همراهانش را غرق و نابود كرد.

بزرگى فرعون چنان در دل افراد سست عقيده جاى گرفته بود كه نتوانستند سخن موسى را باور كنند و گفتند: چگونه فرعون غرق مى شود و مى ميرد؟

خداى تعلى امواج دريا را مأمور ساخت تا بدن بى جان فرعون را به جاى بلندى در ساحل افكندند و بنى اسرائيل به چشم خود پيكرش را مشاهده كردند و خداى سبحان در اين باره فرمود: پس اكنون پيكر بى جانت را مشاهده كردند وبه راستى كه بسيارى از مردم از آيات ما بى خبرند (873)

## پس از نابودى فرعون

ميان تاريخ ‌نگاران و مفسران اختلاف است (874) كه آيا موسى پس از غرق شدن فرعونيان به مصر بازگشت يا هم چنان به راه خود به سوى بيت المقدى ادامه داد.

از حسن بصرى نقل كرده اند كه موسى بنى اسرائيل ر به مصر بازگرداند و در خانه هاى فرعونيان جاى داد.

ثعلبى در عرائس گفته: دو لشكر بزرگ را كه هر كدام دوازده هزار نفر بودند به سركردگى يوشع بن نون و كالب بن يوفنا (875) مأمور كرد تا به شهرهاى فرعونيان كه به جز زنان، كودكان، سال مندان، از پا افتادگان و بيماران كسى در آن ها نبود باز گردند و اموال و گنج هاشان را با خود حمل كنند و به نزد او آورند. آن ها نيز به دستور آن حضرت عمل كردند و چون خواستند از مصر بيرون آيند، يوشع بن نون مردى زا از خود آنها يعنى بازماندگان قوم فرعون برايشان گماشت و به سوى موسى بازگشتند و همين است معناى گفتار خداى تعالى كه فرمود: چه باغ ها و چشمه سارها كه واگذاشتند و چه كشت زارها و جاهاى خوب و نعمتى كه در آن متنعّم بودند و همه را به جاى نهادند و ما آن ها را به گروهى ديگر داديم . (876)

در داستان خروج موسى از مصر اين داستان هم در تواريخ و در روايات با مختصر اختلافى نقل شده كه خداى تعالى به موسى وحى كرد تا استخوان هاى يوسف را از مصر به فلسطين حمل كند. موسى براى انجام اين دستور از جاى گاه قبر يوسف سئوال كرد. سرانجام پيرزنى سالخورده را آوردند كه او جاى قبر را مى دانست و تقاضاهايى براى نشان دادن آن از موسى كرد و موسى طبق وحى الهى پذيرفت و او قبر را نشان داد و موسى استخوان هاى يوسف را با خود به فلسطين برد ك شرحش در پايان قصه يوسف گذشت.

قدر مسلم آن است كه اگر موسى به مصر هم بازگشته باشد، در آن جا چندان توقفى نكرد و طبق دستور و فرمان الهى، بنى اسرائيل را با خود برداشته و به عزم سفر فلسطين، قدم به صحراى سينا گذاشتند.

## نافرمانى هاى بنى اسرائيل و آزارهايى كه به موسى كردند

پيش از اين اشاره كرديم كه بنى اسرائيل سال هاى بسيارى تحت بندگى و اسارت فرعون و قبطيان به سر مى بردند و فرعونيان انواع آزار، شكنجه، اهانت و خوارى را در مورد آنان روا مى داشتند. شغل هاى پست و كارهاى پرزحمت ر به آنان واگذار مى كردند. در جنگ ها آن ها را پيش روى خود قرار داده و سپر خويش مى ساختند. فرعون مصر سال ها پسران آن ها را كشت و دختران را زنده مى گذاشت و كسى نبود كه بتواند به اين رفتار وحشيانه و عمل جنايت كارانه و به تعبير قرآن كريم به اين بلاى عظيمى كه از ناحيه فرعون به آن ها مى رسيد، اعتراضى كند.

خدا مى داند كه در اين مدت طولانى چه زارى ها كه براى نجات از اين وضع رقّت بار كردند و چه شكوه هايى كه به درگاه بارى تعالى بردند و چه دعاهايى كه در تنهايى يا به صورت دست جمعى براى رفع آن بلاى بزرگ به درگاه خدا كردند.

تا هنگامى كه خداى سبحان اراده فرمود و بر آن ناتوان شمردگان درمانده و بى چارگان ستم ديده منّت گذاشته و از اين ذلّت و خوارى نجاتشان داده و به آقايى و عظمتشان برساند. شخصيت بزرگورى مانند حضرت موسى را از ميان خودشان به نبوت مبعوث فرمود. معجزات و آيات بسيارى به او داد تا يزد فرعون برود و با گفتارى نرم او را به خداى يگانه دعوت نموده و از عذاب الهى بترساند و رهايى و نجات بنى اسرائيل را از وى بخواهد.

كليم خدا آن مأموريت خطير را پذيرفت و تبليغ بار سنگين رسالت به فرعون را به همهئ دشوارى كه داشت تحمل كرد و بيش از چهل سال شب و روز خور را در راه مبارزه با فرعون و هواخواهانش سپرى كرد و در اين راه هرگونه تمسخر، استهزا، اهانت و زخم زبانى را بر خود هموار كرد. او را به قتل تهدند كردند و جادوگرش خواندند، اما استقامت كرد تا اين كه با توفيقات الهى و مددهاى غيبى موفق شد بنى اسرائيل را از زير ظلم و بيدادگرى فرعونيان نجات بخشد و عاقبت خداى تعالى فرعون و سپاهيان نيرومند او را در برابر چشمان آنان در درياى سرخ نابود كرد.

جاى آن داشت كه بنى اسرائيل به شكرانه اين نعمت هاى بى شمار تا پايان عمر لحظه اى از بندگى خدا غافل نشوند و در همه جا از دل و جان فرمان موساى كليم را كه همه گونه حقى به گردن آن ها داشت، اجرا كنند.

اما از آن جا كه فطرت آن ها البته به جز افراد اندكى با پستى و چاپلوسى خو گرفته بود و اكثرشان مردمى مادّى و ظاهرپرست بودند و همه چيز را از مجراى ظاهر و محسوس نگريسته و اعتنايى به عالم غيب نداشتند و با اين كه پدرانشا ابراهيم و اسحاق و يعقوب پايه گزاران مكتب توحيد و ايمان به غيب بودند، اما خودشان نمى توانستند در دل به خداى ناديده ايمان بياوردند و با ان كه از روى تعصب خود را مقيّد به حفظ آثار و مرام نياكانشان مى دانستند و چند سالى بارى هم صدا شدن و هم كارى با موسى دم از توحيد و خداپرستى مى زدند، اما بيشترشان خداى يگانه را نشناخته و او را به صورت جسمى يا انسانى مى پنداشتند كه داراى اعضا و محدود به حدود مادى و طبيعى است. هم چنين آن ها سال ها با مردم بت پرست مصر معاشرت داشته و با مرام ضدّ توحيد آن ها خو گرفته بودند و شايد همين پندارهاى غلط سبب شد كه آن هفتاد نفر برگزيدگانشان در كوه طور از موسى بخواهند تا خدا را اشكارا به آن ها يشان دهد تو به راستى كه اگر اين ها خداى تعالى را آن طور كه بايد شناخته بودند، هرگز چنين درخواستى نمى كردند.

در طول اين مدت، حضرت موسى تا آن جا كه توانسته بود با بيان هاى مختلف، اوصاف خدا را براى آ نها بيان كرده و به اندازه گنجايش درك و فهمشان خدا را از تصورات باطلى كه در ذهنشان داشتند، منزه و مبرا ساخته بود. اما باز هم نادانى و طبع پست و مادى آن ها پرده باطنشان را به يك سو انداخت و آن چه در دل دااشتند به زبان آورده و هنوز چند روز و شايد جند ساعتى از غرق شدن فرعون و آسودگى و اطمينان خاطرشان نگذشته بود كه از موسى نقاضا كردند تا براى آن ها بتى بسازد كه او را پرستش كنند.

خداى سبحان اين تقاضاى ناهنجار آنان را ضمن داستاى اين گونه نقل مى كند: بنى اسرائيل را از دريا عبور دادينم و آن ها بر قومى گذشتند كه بت هاى خود را پرستش مى كردند. پس به موسى گفتند: اى موسى! براى ما نيز معبودى بساز چنان كه اينان معبودهايى دارند (تا ما پرستش كنيم) موسى بدان ها گفت: به راستى كه شما مردمى جهالت پيشه هستيد! (877)

اين روش و وضعى كه اين گروه در آن هستند، نابود شدنى است و آن چه انجام مى دهند، باطل و تباه است. (878)

چگونه براى شما معبودى جز خداى يكتا بجويم با اين كه وى شما را بر جهانيان برترى بخشيده است! . (879)

با مختصر تأملى مى توان فهميد كه اين گفتار ناهنجار بنى اسرائيل در آن موقع حسّاس چه اثر ناگوارى در روح پاك موسى گذاشت و دل باصفاى آن بزرگوار را تا چه حد آزرده و ناراحت كرد كه در پاسخ آنان فرمود: شما مردمى جهالت پيشه و نادان هستيد. (880)

## يك حديث جالب از اميرمؤمنان

ابن شهر آشوب در مناقب روايت كرده كه راءس الجالوت از روى اعتراض و ايراد به رفتار مسلمانان و اختلاف و نزاعشان به على گفت: هنوز سى سال از مرگ پيغمبرتان نگذشته كه با يك ديگر اختلاف كرده و شمشير به روى هم كشيديد. على عليه‌السلام در پاسخش فرمود: شما (يهوديان) هنوز كف پاهابان از آب دريا خشك نشده بود كه به موسى گفتيد: براى ما معبودى مانند معبود اينان بساز (و تقاضاى بت پرستى كرديد). (881)

اتفاق هاى بعدى نشان داد آن بتى را كه بنى اسرائيل از موسى خواستند كه برايشان بسازد و پرستش كنند، گاو يا گوساله بود. ابن جريح كه از مفسران است گفته: آن بت هايى كه بنى اسرائيل پس از عبور از دريا ديدند و به پرستش آن ها مايل گرديدند، صورت هايى از گاو و گوساله بود. از اين جا معلوم مى شود بنى اسرائيل در مصر بيشتر با گاوپرستان ماءنوس ‍ بوده اند و چون مصريان جنبه فرمان روايى بر آن ها داشته اند، از باب النّاسُ عَلى دينِ مُلُوكِهِمْ اينان نيز به گوساله پرستى متمايل شده و گاو و گوساله در نظر آنان احترام خاصى داشت. مورخان نيز در تاريخ اديان مصر قديم و مردم زمان فراعنه نوشته اند: گاوپرستى ميان بسيارى از آن ها معمول شده بود و مانند همديان گاو را محترم و مقدّس ‍ مى دانستند.

خداى تعالى نيز در اوصاف بنى اسرائيل در سوره بقره فرموده است: وَ اُشرِبوا فِى قُلُوبِهِمُ العِجلَ (882)؛ گوساله در دل هاى آن ها آبيارى شده بود. و اين جمله كنايه از شدت علاقه و محبّت آن ها به گوساله است.

در داستان ذبح گاو كه شرحش پس از اين خواهد آمد بيشتر مفسران گفته اند: علت آن كه خداى تعالى براى پيدا كردن قاتل دستور كشتن گاو را به بنى اسرائيل داد، همين بود كه مى خواست بدين وسيله اهميت و احترام گاو را از دل آن ها بيرون ببرد. (883) همين سابقه بد سبب شد كه وقبى سامرى خواست بنى اسرائيل را به بت پرستى بازگرداند و از راه حق منحرفشان سازد، گوساله اى ساخت و آن ها را به پرستش گوساله وادار كرد و آن همه ناراحتى براى موسى و ديگران به بار آمد.

## رفتن موسى به طور و داستان سامرى

به طورى كه مفسران و تاريخ ‌نگاران نوشته اند هنگامى كه موسى در مصر بود، طبق وحى الهى به بنى اسرائيل وعده داد هر زمان خداى تعالى فرعون را نابود كرد، كتابى براى آن ها بياورد كه دربر دارنده حلال، حرام، شرايع و احكام باشد. وقتى خداى تعالى فرعون را نابود كرد، بنى اسرائيل از موسى كتاب خواستند و موسى نيز از پروردگار خود خواست تا به وعده اى كه به او داده بود عمل كند و به او كتاب عطا فرمايد.

خداى تعالى به موسى دستور داد سى روز روزه بگيرد و بدن و جامه خود را پاك و پاكيزه كند و براى دريافا كتاب به طور سينا بود. موسى برادر خود هارون را به جاى خويش گماشت تا در غيبت او سرپرستى بنى اسرائيل را به عهده بگيرد و سپس هفتاد نفر از نيكان و بزرگان قوم را برگزيد (884) كه همراه خود به كوه طور ببرد تا هنگام دريافت كتاب از خداى تعالى و مكالمه اش با پروردگار متعال شاهد و ناظر او باشند و در بازگشت، موضوع را به بنى اسرائيل گزارش ‍ دهند و در نتيجه، آن ها كتاب الهى را تكذيب نكنند.

موسى طبق دستور الهى سى روز روزه گرفت و چون براى گرفتن الواح تورات به كوه طور رفت، خداى تعالى ده شب ديگر بر آن افزود كه در مجموع غيبت موسى چهل شب طول كشيد. (885)

بيشتر مفسران اهل سنت نوشته اند: علت افزوده شدن آن ده شب اين بود كه موسى پس از سى روز روزه، شب آخر كه خواست به كوه طور برود متوجه بوى بد دهانش شد و براى رفع آن با چوب درختى كه برخى گفته اند درخت خرنوب بود دندان هاى خود را مسواك كرد و يا به گفته بعضى گياه خوشبويى خورد كه بوى دهانش را برطرف سازد. پس ‍ خداى ممتعال فرمود: اى موسى! مگر ندانسته اى كه بوى دهان روزه دار نزد من خوشبوتر از بوى مشك است. اكنون بازگرد و ده روز ديگر روزه بگير، آن گاه به نزد ما بيا. موسى نيز چنان كرد. (886)

همين افزوه شدن ده شب سبب آزمايش و فتنه بنى سرائيل گرديد و چنان كه پيش از اين اشاره شد سامرى را واداشت تا براى آن ها گوساله اى بسازد و آن ها را به گوساله پرستى وادار كند.

## سامرى كيست؟

درباره اصل و نسب سامرى اختلاف است. جمعى او را فرزند زنا دانسته و گويند: نام اصلى او موسى بوده است و انتساب او به سامرى نيز به اين دليل بوده كه او منسوب به شامره يا شامرون بوده كه چون در ترجمه زبان عبرى به عربى شين تبديل به سين مى شود، به سامرى معروف شده است. چنان كه يشوع و شموئيل و موشى در عربى يسوع و سموئيل و موسى خوانده مى شود. شامره يا شامرون را نيز نام شهر يا يكى از فرزندان يعقوب يا قبيله اى از بنى اسرائيل دانسته اند كه سامرى بدان منسوب بوده است. البته در اين كه او از بنى اسرائيل بوده يا از مردم مصر و قبطيان، يا اهل ساير شهرها نيز اختلاف است. مسعودى گفته است كه وى زرگر بود و از علم كهانت نيز اطلاع داشت و از روى اوضاع ستارگان به دست آورد ك بنى اسرائيل از دريا عبور خواهد كرد و از فرعونيان نجات خواهند يافت. ازاين رو در گروه آن ها داخل شد، در صورتى كه از آن ها نبوده و اصل او از روستايى از روستاهاى شهر موصل بود كه مردم آن گوساله پرست بودند. (887)

ابن اثير و برخى ديگر گفته اند كه وى اهل شهرى به نام باجرمى بوده و نامش ميخاست، ولى سعيدبن جبير گفته است كه وى اهل كرمان بود. (888)

درباره ايمان او نيز كه آيا حقيقتاً به موسى ايمان آورده بود و يا ايمان او ظاهرى و همراه نفاق بود بحث شده و بيشتر او را مردى منافق دانسته اند كه تظاهر به ايمان مى كرد وگرنه در دل جزء همان گوساله پرستان بوده است. (889) البته د رمقابل گفتار اينان، در برخى از كتاب ها مانند تفسير على بن ابراهيم آمده است كه وى از نيكان اصحاب موسى بود، (890) ولى هنگام رفتن حضرت موسى به كوه طور، فريت شيطان را هورد و با وسوسه او، آن گوساله را ساخت و بنى اسرائيل را به گوساله پرستى واداشت و در قسمت بعدى كه در مورد اين گوساله است توضيحى نيز براى اين قسمت خواهد آمد و شايد با دقّت در آيات قرآنى صحّت و عدم صحّت اين اقول هم معلوم گردد.

## گوساله چه بود؟

درباره گوساله كه سبب انحراف و فتنه بنى اسرائيل گرديد، سخنان بسيارى گفته اند و عقايد مختلفى اظهار شده كه براى تحقيق مطلب ناچاريم در آغاز نظرى به آن چه خداى متعال در اين باره در قرآن كريم بيان فرموده، بيندازيم و سپس ‍ نظرات گوناگونى را كه ذكر كرده اند، به طور اجمال بررسى كنيم.

نام سامرى و فتنه او و گوساله اى كه آورد در سوره طه ضمن آيات 83 97 آمده و در موارد ديگر داستان گوساله پرستى بنى اسرائيل پس از رفتن موسى به كوه طور به نحو اجمال ذكر شده و نامى از سامرى ذكر نشده است.

اكنون آيات مزبور را ذيلاً آورده و پس از ترجمه آن، به ذكر تفسيرهاى مختلفى كه از آن شده مى پردازيم:

وَ ما أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يا مُوسى قالَ هُمْ أُولاءِ عَلى أَثَرِي وَ عَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضى قالَ فَإِنّا قَدْ فَتَنّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَ أَضَلَّهُمُ السّامِرِيُّ فَرَجَعَ مُوسى إِلى قَوْمِهِ غَضْبانَ أَسِفاً قالَ يا قَوْمِ أَ لَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْداً حَسَناً أَ فَطالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي قالُوا ما أَخْلَفْنا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنا وَ لكِنّا حُمِّلْنا أَوْزاراً مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْناها فَكَذلِكَ أَلْقَى السّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ فَقالُوا هذا إِلهُكُمْ وَ إِلهُ مُوسى فَنَسِيَ أَ فَلايَرَوْنَ أَلاّ يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلاً وَ لا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَ لا نَفْعاً وَ لَقَدْ قالَ لَهُمْ هارُونُ مِنْ قَبْلُ يا قَوْمِ إِنَّما فُتِنْتُمْ بِهِ وَ إِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمنُ فَاتَّبِعُونِي وَ أَطِيعُوا أَمْرِي قالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عاكِفِينَ حَتّى يَرْجِعَ إِلَيْنا مُوسى قالَ يا هارُونُ ما مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلاّ تَتَّبِعَنِ أَ فَعَصَيْتَ أَمْرِي قالَ يَا بْنَ أُمَّ لا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَ لا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرائِيلَ وَ لَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي قالَ فَما خَطْبُكَ يا سامِرِيُّ قالَ بَصُرْتُ بِما لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُها وَ كَذلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي قالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُولَ لا مِساسَ وَ إِنَّ لَكَ مَوْعِداً لَنْ تُخْلَفَهُ وَ انْظُرْ إِلى إِلهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عاكِفاً لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفاً. (891)

در اين آيات، پس از اين كه به داستان رفتن موسى به كوه طور و گوساله پرستى بنى اسرائيل اشاره شده، جريان بازگشت موسى و خشمگين شدنش را از بنى اسرائيل و سئوال و جوابى كه بين آن حضرت و قوم او و هارون و سامرى ردّ و بدل شده ذكر مى فرمايد.

قسمت اوّل، مكالمه موسى با بنى اسرائيل است كه وقتى حضرت موسى علت گوساله پرستى و پيمان شكنى شان را پرسيد، در پاسخ اظهار داشتند:

ما به اختيار خود از وعده با تو تخلف نكرديم، اما تعدادى از زيور قوم را كه ظاهراً منظور قوم فرعون است با خود برداشته بوديم كه آن ها را افكنديم، و سامرى اين چنين القا كرد و براى آنان پيكر گوساله اى بيرون آورد كه صدا داشت و گفتند: اين خداى شما و خداى موسى است و فراموش كرد (پيمانى را كه با خدا داشت).

قسمت دوم گفت وگوى آن حضرت با سامرى است كه وقتى به صورت سرزنش و بازخواست از وى پرسيد:

اى سامرى چه شد كه به چنين كار بزرگى دست زدى؟ در پاسخ گفت: من چيزى را ديدم كه آن ها نديدند و مشتى از اثر (و بازمانده) آن رسول (و فرستاده) را گرفتم و آن ها را انداختم و نفس من اين چنين برايم جلوه گر ساخت (كه اين كار را بكنم). (892)

قمت سوم، دنباله همين جريان، يعنى داستان كيفر سامرى است كه موسى براى او مقرّر فرمود و آ اين است كه بدو فرمود:

برو كه نصيب تو در اين زندگى آن است كه بگويى مساس (و تماسى با من) نيست، و (در عالم ديگر هم تو را) وعده گاهى است كه تخلّف نشود و معبودت را كه پيوسته به خدمتش كمر بسته بودى بنگر كه ما آن را بسوزانيم و در دريا به طور كامل پراكنده اش كنيم . (893)

چنان كه ملاحظه مى شود، در هر سه قسمت، داستان به طور اجمال و ايجاز نقل شده و حقيقت آن گوساله و چگونگى آن در قسمت اول به طور كامل روشن نيست و در قسمت دوم هم معلوم نيست منظور از گفتار سامرى كه گفت: چيزى را ديدم كه آن ها نديدند و مشتى ار اثر آن رسول را گرفتم و آن ها را افكندم چيست؟ در قسمت سوم نيزط كيفر دنيايى سامرى را به طور اجمال بيان فرمموده و روشن نيست كه منظور از جمله اءن تَقولَ لامساسَ طرد سامرى و ممنوعيت وى از حقوق اجتماعى و جلوگيرى مردم از تماس با او بوده يا اين كه موسى آن را به صورت نفرين القا كرده و همين نفرين موسى سبب وحشت سامرى از مردم و جتماع گرديد و آواره بيابان و صحراها شده يا شايد به مرضى دچار شد كه كسى نمى توانست به او نزديك گردد.

همين اجمال و ايجاز كلام خداى تعالى، سبب اختلاف در اقوال مفسران گرديده و هر دسته داستان را به شكلى ذكر كرده و احتمالاتى داده اند. در روايات معتبر هم چيزى كه رفع اجمال و ابهام آيات را بكند، نرسيده است.

بيشتر مفسران گفته اند: هنگمى كه جبرئيل آمد و سوار بر ماديانى در جلوى لشكريان فرعون ظاهر گرديد و وارد دريا شد به شرحى كه قبل از اين گفتيم - سامرى ديد كه اسب جبرئيل قدم در هرجا مى گذارد، آثار حيات و زندگى در آن نقطه پديدار مى شود، همين سبب شد كه سامرى مشتى از خاك جاى پاى اسب يا جاى پاى خود جبرئيل را بردارد و آن را با خود نگاه دارد تا در جاى ديگر از آن استفاده كند. هنگامى كه بازگشت موسى از كوه طور به تاءخير افتاد و بنى اسرائيل به دستور هارون - يا به دستور خود سامرى جواهرات خود را كه از فرعونيان به عاريت گرفته بودند در كوره آتش ريختند، سامرى نيز آن مشت خاك را در آتش ريخت و همان سبب شد كه جواهرات مزبور به صورت گوساله اى درآيد و زنده شود و صداى گوساله درآورد و سامرى هم به دنبال اين كار آن ها را به گوساله پرستى واداشت و به ايشان گفت: آن خدايى كه موسى شما را بدو دعوت مى كرد و آن همه آيات را بدو مى داد، همين گوساله است و اين است خداى شما و خداى موسى كه فراموش كرد آن را با خود ببرد و اين جا گذاشت. اكنون بياييد تا او را پرستش ‍ كنيم.

بدين ترتيب گفته اند: منظورش از اين كه گفت: من چيزى را ديدم كه آن ها نديدند يعنى من جاى پاى جبرئيل ى جاى پاى اسب او را ديدم كه مردم آن را نديدند و منظورش از اين جمله نيز كه گفت: پس مشتى از اثر آن رسول (و فرستاده) ر گرفتم و آن را افكندم همين بود كه من مشتى از آن خاك را برداشتم و رد آتش انداختم و جواهرات آب شده در آتش زنده شد و به صورت گوساله زنده اى درآمد كه صدا مى كرد .

اشكال عمده اى ك بر اين تفسير شده، اين است كه قرآن مى گويد پيكر گوساله اى را بيرون آورد كه به جسد تعبير شده است و روشن است كه جسد به پيكرى اطلاق مى شود كه روح و حيات در آن نيست، امّا مطابق گفتار اينان، گوساله مزبور زنده و داراى گوشت و پوست و جان شد و خلاصه اين تفسير با ظاهر آيه مخالفت دارد. گذشته از اين، سامرى در آن وقت كه جبرئيل پيشاپيش لشكريان فرعون ظاهر شد، در زمره همراهان موسى بود كه از آن درياى پهناور خارج شده بود و فاصله زيادى با فرعونيان داشت و او در آن وقت جبرئيل را چگونه مشاهده كرد و توانست از جاى پاى او يا اسبش مشت خاكى بردارد و سپس آن عمل را انجام دهد. (894)

به همين دليل برخى از مفسران چون ابومسلم اصفهانى و فخر رازى قسمت دوم را اين گونه معنا كرده اند كه سامرى به موسى گفت: من پيش از اين، مقدارى از آيين تو را گرفته و پذيرفته بودم، ولى چون تو به كوه طور رفتى، دريافتم كه آيين تو باطل است و همان آيين گوساله پرستى حق است، ازاين رو آيين تو را بيفكندم و به پيروى از خواهش دل اين كار را كردم. طبق اين معنا، گرچه بعضى از اشكالات برطرف مى شود، اما اشكالات ديگرى بر آن وارد است كه از مجموع اشكالات تفسير نخست كمتر نيست، زيرا گذشته از اين كه اشكال عمده اى كه ذكر كرديم برطرف نمى شود، اين معنايى كه اينان كرده اند با قسمت سوم نيز سازگار نيست، چون از اين جمله كه موسى فرمود: و معبودت را كه پيوسته به خدمتش كمر بسته بودى (و پرستش مى كردى) بنگر كه ما آن را بسوزانيم و در دريا پراكنده اش سازيم (895) برمى آيد كه سامرى هيچ گاه به موسى ايمان نياورد و پيوسته گوساله پرست بود، در حالى كه لازمه تفسيرى كه اين ها كرده اند، آن است كه وى به طور موقّت ايمان آورده باشد و ديگر آن كه از تعبير موسى كه طرف خطاب اوست به لفظ رسول بعيد به نظر مى رسد و ممكن است بگويند: داستان از اين قرار بوده كه سامرى هنگامى كه در مصر بود، گوساله مى پرستيد و چون از قوم بنى اسرائيل بود يا از روى كهانت و علم ستاره شناسى مى دانست كه بنى اسرائيل نجات مى بابند و قرعونيان غرق مى شوند، خود را در زمره اسرائيليان درآورد و هنگام خروج بنى اسرائيل از مصر همراه آنان خارج شد و در راه يا پيش از خروج از مصر مجسمه گوساله اى را ديد كه شايد جواهر نشان هم بوده و دور از چشم اسرائيليان آن را خريدارى كرده و با خود برداشت و چون آمدنه موسى از كوه طور به تاءخير افتاد، تصميم گرفت كه نفاق خود را آشكار سازد و آن چه در ظاهر از موسى تعليم گرفته بود، به يك سو افكند و بنى اسرائيل را نيز گمراه سازد. ازاين رو نزد ايشان آمد و اظهار كرد كه موسى وعده كرد پس از گذشتن سى شب به نزد شما بازگردد و اكنون كه وعده او تمام شد، ديگر نخواهد آمد. بياييد همگى خداى او را كه فراموش كرده بود همراه ببرد پرستش كنيم و چون بنى اسرائيل را آماده اين كار ديد، جواهرات و طلاهايى را كه همراه داشتند و شايد چنان كه گفته اند از قبطيان به عاريت گرفته بودند، هنه را با نيرنگ از ايشان گرفت و به آن ها چنين وانمود كرد كه آن ها را در آتش ريخته است، ولى در حقيقت براى خود برداشت و به جاى آن، همان مجسمه گوساله اى را كه با خود آورده بود براى ايشان آورد و آن را طورى در زمين قرار داد كه چون باد در درون آن مى رفت، صدايى از آن خارج مى شد و اين عمل را يا از روى شغل زرگرى كه داشت ياد گرفته بود، يا از روى سحر و كهانت. در نتيجه به پرستش آن كمر بستند و هر چه هارون خواست جلوى آن ها را بگيرد، تنوانست و يرانجام بيش ترشان فريت سامرى را خوردند.

آن چه در بالا گفته شد، خلاصه يا مجموعه اى است از گفتار جمعى از علماى تفسير و تاريخ ‌نگارانى چون ابومسلم اصفهانى، فخر رازى، عبدالوهاب نجّار و ديگران و اگر بتوانند آن را با آيات كريمه قرآنى منطبق سازند، تا اندازه اى از اشكال و ايراد خالى است، ولى تطبيق آن با آيات، خود مشكل جداگانه اى است كه باى توضيح بيشتر بايد به تفاسير و كتاب قصص الانبياء نجّار مراجعه شود.

در قسمت سوم هم در معناى گفتار حضرت موسى كه به سامرى فرمود: فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُولَ لامِس اسَ چند قول است كه خلاصه اش را در فرهنگ قصص قرآن بلاغى اين گونه ذكر كرده است: گروهى از مفسران در تفسير اين بيان الهى گفته اند كه موسى مامرى را از نزد خود براند و او را محكوم كرد كه با هيچ كس تماى نگيرد، ازاين رو اگر با كسى تماس مى گرفت، تب مى كرد و بدنش ملتهب مى شد. ولى گروه ديگر از مفسران گفته اند: معناى لامساس، يك نوع محروميت اجتماعى است كه موسى آن را بر سامرى مقرر ساخت و او را از منافع اجتماعى، گفت و شنيد، داد و ستد و رفت و آمد با ببنى اسرائيل ممنوع كرد. مقاتل كه از قدماى مفسران است در اين باره مى گويد: موسى سامرى و خانواده اش را فرمان داد تا از محله بنى اسرائيل بيرون روند، پس او به ناچار در بيابان ها متوارى شد.

استاد ععبدالرحيم مصرى در كتاب معجم القرآن مى نويسد: قانون لامساس به قانون تابو معروف است و اين قانون دسته اى از اشخاص يا حيوانات ى اشياء ديگر را در هاله اى از قداست و جلال يا در صورتى از پليدى و ناپاكى قرار مى دهد و در هر دو صورت تماس گرفتن يا نزديك شدن با آن ها ممنوع است تا اگر شخص يا حيوان يا چيزى كه حكم لامساس درباره اش صادر شده داراى قداست و جلال باشد، از بى احترامى مصون بماند و اگر از اشخاص و اشياء شرير و پليد باشد، مردم از آلودگى و پليدى اش محفوظ باشند. وقتى كسى به دليل پليدى و ناپاكى محكوم به حكم لامساس شو، جز با اداى كفاره بسيار سخت از آن تبرئه نخواهد شد و كفاره لامساس به نسبت گناه و حالات مختلف است، چنان كه در بعضى موارد كفاره آن شكنجه هاى سخت وتبعيد با قطع پاره اى از اعضاست و گاهى شخص براى تبرئه خود محكوم به خودكشى مى شود.

قانون لامساس در عقيده ايرانيان قديم نظام و آيين خاصى دارد و مموارد و امثال آن در كتب مذهبى ايشان بيان شده است.

سامرى چون كه به علت گمراه ساختن بنى اسرائيل گناه بزرگى مرتكب شده بود، به حكم لامساس محكوم و مقرر شد كه هر كس با او تماس بگيرد نجس و پليد به شمار آيد.

در تفسير على بن ابراهيم آمده است كه فرزندان و اعقاب سامرى نيز محكوم به اين قانون شدند و اكنون نيز در شام و مصر از اعقاب سامرى افرادى هستند كه به لامساس معروف اند. نظير اين روايت از ابن عباس نيز نقل شده و در خبر است كه موسى خواست سامرى را به جرم اين عمل به قتل برساند، ولى خداى تعالى بدو وحى فرمود كه او را نكش ‍ زيرا مرد سخاوت مندى است.

## سئوال رؤ يت حق تعالى

اكنون بازگرديم به داستان موسى و رفتن آن حضرت به كوه طور پس دريافت الواح تورات. پيش از اين گفته شد كه موسى براى گرفتن الواح تورات سى روز روزه گرفت و به كوه طور رفت و هفتاد نفر از بزرگان بنى اسرائيل را نيز انتخاب كرد و با خود به آن جا برد تا شاهد مكالمه او با خداى تعالى و دريافت الواح تورات باشند. پروردگار متعال ده شب بر آن مدت افزود و جمعاً چهل شب شد و موسى پس از گذشت چهل شب پس دريافت الواح به نزد قوم خود بازگشت.

از جمله اتفاقات كوه طور كه در قرآن كريم نقل شده، داستان درخواست ديدار خداى تعالى بود كه از جانب همراهان موسى درخداست شد و پاسخ منفى دريافت داشتند و منجر به بى هوشى موسى و مرگ همراهان آن حضرت گرديد و سرانجام به دعاى موسى دوباره زنده شده و به نزد بنى اسرائيل بازگشتند.

چنان كه پيش از اين اشاره شد، مفسران و تاريخ ‌نگاران در اين باره اختلاف كرده اند كه آيا موسى اى هفتاد نفر را در همان سفب اوّل همراه خود به طور برد يا در سفرهاى بعد. عقيده برخى آن است كه چون بنى اسرائيل گوساله پرست شدند، موسى آن ها را انتخاب كرده و در سفر دوم با خود به طور برد تا به درگاه خداوند توبه كنند و از عمل بنى اسرائيل آمرزش بخواهند. ولى قول اول صحيح تر به نظر مى رسد، لذا همان يك بار اتفاق افتاد كه آن هم روى تقاضاى انتخاب شدگان بنى اسرائيل از موسى بود كه بدو گفتند: ما به تو ايمان نمى آوريم تا خدا را آشكارا به ما نشان دهى. موسى نيز با اين كه خود مى دانست كه خدا را با چشم نمى توان ديد، ناچار شد از خدا چنين تقاضايى كند، يا اين كه اين تقاضا دوبار صورت گرفت: يك بار از طرف خود موسى و براى خود او، و بار ديگر از طرف همراهان موسى. البته خود موسى نيز منظورش از اين تقاضا ديدن با چشم سر و بينايى ظاهرى نبود، بلكه منظور علم ضرورى بود به شرحى كه استاد علامه طباطبائى در الميزان ذكر كرده اند.

در اين جا نيز چنان كه اكثر مفسران گفته اند و رواياتى هم در اين باره از ائمه رسيده است همان قول اول صحيح تر به نظر مى رسد، اگر چه قول دوم نيز خالى از وجه نيست.

اما آيات قرآنى كه داستان مزبور در آن ذكرشده، يكى در سوره بقره است كه خداى تعالى ضمن برشمردن نعمت هايى كه به بنى اسرائيل عطا كرده است، فرموده: هنگامى كه شما گفتيد: اى موسى! ما به تو ايمان نمى آوريم تا اين كه خدا را آشكارا ببينيم. پس صاعقه شما را گرفت و در آن حال شما نگاه مى كرديد. سپس شما را پس از مرگتان برانگيختيم شايد سپاس گزارى كنيد. (896)

در سوره مباركه نساء خداى تعالى به پيغمبر اسلام مى فرمايد: اهل كتاب از تو مى خواهند كتابى از آسمان بر آن ها نازل كنى. همانا از موسى بزرگ تر از اين را خواستند و گفتند: خدا را آشكارا به ما بنما و به كيفر ستمشان به صاعقه دچار شدند و سپس با وجود آن معجزه ها كه براى ايشان آمد، گوساله پرستيدند.

و نيز در سوره اعراف آمده است كه موسى از خد درخواست كرد كه خود را به او بنماياند: و چون موسى به وعده گاه ما آمد با پروردگارش گفت: پروردگارا! خودت را به من بنما تا تو را ببينم. گفت: هرگز مرا نخواهى ديد، ولى به اين كوه بنگر كه اگر در جاى خود مستقر ماند مرا توانى ديد. همين كه پروردگارش بر آن كوه تجلى كرد، آن را خرد و هموار ساخت و موسى بى هوش بيفتاد و چون به خود آمد گفت: منزّهى تو كه من به سويت توبه مى كنم و نخستين مؤمنم. (897)

به هر صورت چنان كه در سوره بقره و نساء خوانديم، داستان به اين جا منتهى شد كه درخواست كنندگان رؤ يت حق تعالى (898) يعنى همان هفتاد نفر انتخاب شدگان بنى اسرائيل دچار صاعقه شده و مردند. موسى كه آن منظره را ديد پريشان شد و عرض كرد: پروردگارا! من جواب بنى اسرائيل را با اين وضع چه بگويم اگر به من بگويند كه تو اين هفتاد نفر را با خود بردى و به قتل رساندى؟

خداى تعالى به سبب دعاى موسى آن ها را زنده كرد و به همراه موسى به نزد بنى اسرائيل بازگشتند. بدين ترتيب معلوم شد كه حضرت موسى هم نتوانسته بود از ضمير آنان آگاهى يابد و پايه معرفتشان را بشناسد و كسانى را كه تصور مى كرد از خداپرستان و مؤمنان هستند از ميان هفت صد هزار نفر انتخاب كرد، حال آن كه آن ها ضعف عقيده داشتند و پايه ايمانشان به خداى تعالى و پيغمبرشان سست بود، زيرا به حضرت موسى گفتند: ما هرگز به تو ايمان نمى آوريم تا خدا را آشكارا به ما بنمايانى؟ (899)

## استفاده از اين داستان در باب امامت

مرحوم طبرسى در كتاب احتجاج حديثى از احمدبن اسحاق نقل مى كند كه وى از حضرت بقية اللّه (عجل اللّه فرجه الشريف) مسائلى پرسيد. براى مثال سئوال كرد: علت اين كه مردم نمى توانند خودشان براى خود امام انتخاب كنند و امام بايد از طرف خدا تعيين شود چيست؟

حضرت در پاسخش فرمود6 امام مصلح يا مفسد؟

عرض كرد: البته مصلح!

حضرت فرمود: د رصورتى كه جز خدا كسى از درون اشخاص و صلاح و فسادشان اطلاعى نداد، آيا اين احتمال در كار نيست كه مردم بر اثر بى اطلاعى مفسدى را به جاى مصلح انتخاب كننئ؟

احمدبن اسحاق كفت: آرى.

حضرت فرمود: علتش همين است. اكنون براى تو شاهد و دليل مى آورم كه عقل تو آ را به خوبى بپذيرد و سپس همين داستان را براى نمونه ذكر فرمود و خلاصه فرمايش آن حضرت اين است كه اين حضرت موسى است كه با وفور عقل و كمال دانشى كه داشت و با اين كه بر او وحى مى شد (و با عالم غيب ارتباط داشت) هفتاد نفر از بزرگان قوم خود را براى ميقات پروردگارش انتخاب فرمود و آن ها افرادى بودند كه موسى در ايمان و اخلاصشان شك و ترديد نداشت و با اين حال در انتخاب او منافقان هم قرار گرفتند و آن موضوع كه خدا در قرآن نقل فرموده پيش آمد. يعنى وقتى بنا شد منتخب شخصى كه خداوند او را به نبوت برگزيده، فاسد باشد با اين كه آن حضرت تصور مى كرد آن ها شايستگى دارند و اصلح هستند، مى فهميم كه جز خدايى كه از درون سينه ها و دل ها آگاه است و ضمير اشخاص را مى داند، ديگرى نمى تواند امام مردم را انتخاب و تعيين نمايد و مصلح را از مفسد تشخيص دهد. (900)

## ادامه داستان

بارى خداى تعالى در طور به موسى فرمود: اى موسى! چه سبب شد كه شتاب كردى و از قوم خود (در آمدن به كوه طور) جلو افتادى؟ موسى عرض كرد: آنان به دنبال من هستند و من (براى تحصيل رضايت تو) به سويت شتاب كردم تا از من خشنود شوى! خدا بدو گفت: همانا ما از پى تو قومت را آزمايش كرديم و سامرى گمراهشان كرد. موسى خشمگين و متاءسف به سوى قوم خود بازگشت و توجه شد كه بيشتد ان ها فريب سامرى را خورده و گوساله پرست شده اند، از اين رو به ايشان گفت: اى قوم! مگر پروردگارتان به شما وعده نيكو نداده بود؟ (901)

برخى از مفسران گفته اند: يعنى مگر وعده فرستادن كتاب تورات را كه شامل احكام و دستورهاى او و متضمن سعادت و نجات شما بود نداده بود و مگر من جز براى دريافت آن رفته بودم؟ سپس به دنبال آن ادامه داد: مگر اين مدت به نظرتان طولانى آمد يا خواستيد غضب خدا بر شما فرود آيد كه از وعده من تخلف كرديد. (902)

در سوره اعراف نيز فرموده است: چون موسى خشمناك و اندوهگين به سوى قوم خود بازگشت، بدان ها گفت پس ‍ از من چه بد نيابت كرديد. آيا در كار پروردگارتان شتاب كرديد و بر اثر شتاب، كار را از مجراى خود منحرف ساختيد؟ آن گاه الواح (تورات) را بينداخت و سر برادرش را گرفت (و از روى خشم) او را به سوى خود مى كشيد. (903)

در سوره طه آمده است كه به هارون فرمود: اى هارون! هنگامى كه ديدى اين ها گمراه شدند، چه چيز مانع و جلوگير تو شد كه از من متابعت كنى (و روش ما را در پيش گيرى) و چرا فرمان مرا عصيان كردى؟ (904)

هارون براى اين كه ترحم موسى را به خود جلب كند، گفت: اى فرزند مادرم! ريش و سر مرا مگير. من بيم آن را داشتم كه بگويى ميان بنى اسرائيل تفرقه انداختى و رعايت گفتار مرا نكردى. (905)

در سوره اعراف آمده است كه هارون عرض كرد: اى فرزند مادرم! اين گروه مرا ناتوان و ضعيف پنداشتند و نزديك بود مرا بكشند، پس (با اين رفتار خود) دشمن شادم مكن و در زمره ستم كاران قرارم مده. (906)

موسى خشم خود را فرو برد و الواح تورات را كه از شدت خشم بر زمين افكنده بود، برگرفت و درصدد اصلاح حال قوم خويش برآمد. نخست به سراغ سامرى آمد و به شرحى كه پيش از اين گذشت، انگيزه او را در ساختن يا آوردن گوساله براى بنى اسرائيل پرسيد و سپس او را از خود دور كرد و از تماس با اجتماع نيز محروم ساخت و گوساله را هم برگرفته سوزاند و به دريا افكند.

بنى اسرائيل كه ناگهان متوجه گمراهى بزرك خويش شدند، به خود آمده و در صدد جبران و توبه خطاى خويش ‍ برآمدند و راه توبه و آمرزش خداى تعالى را از وى جويا شدند.

## توبه بنى اسرائيل

موسى پس از كسب اجاره از درگاه خداى تعالى بدان ها فرمود: اى قوم! شما (با اين عمل) به خود ستم كرديد، پس ‍ به پيش گاه پروردگار توبه كنيد و به سوى او بازگرديد و خود را به قتل رسانيد. اين كار براى شما در پيش گاه پروردگارتان بهتر است. (907)

اين اجمال دستورى بود كه خداى تعالى در سوره بقره حكايت مى كند و به دنبال آن مى فرمايد كه خداوند پس از اين كار توبه آن ها را قبول كرد، اما تفصيل و چگونگى آن به طور مختلف در تفاسير و روايات ذكر شده است. براى مثال در روايتى آمده است كه موسى دستور داد در درو صف بايستند و غسل كرده و كفن پوشند. آن گاه هارون دوازده هزار نفر از كسانى را كه گوساله را نپرستيده بودن بياورد و شمشيرهاى بران به دستشان داد و فرمان كشتن آن ها را به اين دوازده هزار نفر داد و آن ها شروع به كشتن كردند تا پس از آن كه هفتاد هزار نفرشا را كشتند، خدا توبه شان را پذيرفت و دست از كشتار ديگران كشيدند. (908)

نقل ديگر آن است كه آن هفتاد نفرى كه همراه موسى بودند، مأمور قتل ديگران شدند و هفتاد هزار نفر از گوساله پرستان را كشتند.

برخى گفته اند: آن ها در دو صف روبه روى هم ايستادند و شروع به كشتار بك ديگر كردند تا اين كه هفتاد هزار نفر از خود را كشتند. (909)

نقل ديگرى است كه تاريكى شديدى آن ها را فراگرفت، آن گاه مأمور شدند در آن تاريكى هم ديگر را بكشند. هنگامى كه تاريكى برطرف شد، هفتاد هزار نفرشان كشته شده بودند. (910)

در حديث است كه موسى و هارون در كنارى ايستاده بودند و براى آمرزش و قبول توبه آن ها به درگاه خداى تعالى دعا و تضرع مى كردند تا اين كه خداوند به موسى وحى كرد كه از آن ها درگذشته و توبه شان را پذيرفته است. حضرت موسى به آن ها اين مژده را داده و دستور داد كه دست از كشتار بردارند. (911)

در نقل ديگرى سيوطى از اميرمؤمنان روايت كرده است كه آن حضرت فرمود: بنى اسرائيل به موسى گفتند: توبه ما چيست؟ حضرت موسى فرمود: آن است كه هم ديگر را بكشيد. آن ها كاردها را دست گرفته و شروع به كشتن يك ديگر كردند در اين ميان مردى بود كه برادر و پدر و فرزند خود را مى كشت تا اين كه هفتاد هزار نفر از ايشان كشته شد. آن گاه خداى تعالى به موسى وحى فرمود كه به آن ها بگو دست از كشتار بردارند و خدا كشتگان را آمرزيد و توبه باقى ماندگان را نيز قبول كرد. (912)

اما اين كه چرا چنين دستور سختى آمد و توبه آن ها اين قدر مشكل بود؟ پاسخ اين سئوال را برخى اين گونه گفته اند كه چون انحراف از اصل توحيد و گرايش به بت پرستى، مسئله ساده اى نبود كه به اين آسانى قابل گذشت باشد، آن هم بعد از مشاهده آن همه دلايل حسى و معجزات روشن، و در حقيقت همه چيز دين را مى توان در همان كلمه توحيد و خداشناسى خلاصه كرد و از بين رفتن توحيد، معادل از بين رفتن تمام مبانى دينى است. اگر مسئله بت پرستى ساده تلقى مى شد، سنتى براى آيندگان مى گرديد، به ويژه اين كه بنى اسرائيل به شهادت تاريخ، مردمى لجوج، مادّى نگر و بهانه جو بودند و اين سابقه خطرناك يعنى گوساله پرستى آن هم در زمان زندگى موسى بن عمران، سرمشق شومى براى آيندگان محسوب مى شد، ازاين رو لازم بود شدّت عمل به خرج داده شود به طورى كه آثار آن در طى قرون و اعصار در خود آن ها و اقوام آينده باقى بماند.

اين موضوع منحصر به مسائل دينى و مذهبى نيست. در قوانين دنياى امروز نيز اگر كسانى دست به كارى بزنند كه موجوديت ملتى را به خطر افكنند و مقدّمات نابودى يا استعمار آن ها را فراهم كنند، مسلماً در برابر آن ها شدت عمل به خرج مى دهند و تنها به اظهار پشيمانى قناعت نمى كنند. منظور از اين شدت عمل نيز آن است كه هم خود آن ها و هم آيندگانشان چنين فكرى را براى هميشه از سر به در كنند.

## پيمان بنى اسرائيل

چنان كه گفته شد موسى الواح و تورات را در كوه طور دريافت كرد و براى بنى اسرائيل آورد و به آن ها اعلام فرمود كه كتابى آسمانى آورده ام و حاوى دستورهاى مذهبى و حلال و حرام خداست و شما موظف هستيد بدان عمل كنيد و آن را برنامه كار خود قرار دهيد. بنى اسرائيل فك رمى كردند كه دستورهاى آن دشوار و عمل به آن سخت و مشكل است، ازاين رو زير بار عمل به آن نرفته و بناى سركشى و نافرمانى را گذاشتند.

خداى سبحان جبرئيل يا فرشتگان ديگرى را مأمور كرد تا قطعه بزرگى از كوه را جدا كردند و بالاى سر آن ها گرفتند، به طورى كه هم چون سايبانى بود. آن گاه موسى به آن ها فرمود: اگر پيمان ببنديد كه به دستورهاى تورات عمل كنيد و آن را محكم بگيريد، اين عذاب از شما برطرف خواهد شد وگرنه همگى هلاك مى شويد. آن ها كه وضع را چنان ديدند، قبول كردند و تورات را گرفتند و عذاب برطرف شد.

ابن اثير و ديگران نقل كرده اند كه بنى اسرائيل در آن حال به سجده افتادند، ولى يك طرف صورت هاشان را به خاك گذاشتند و با چشم كوه را مى نگريستند كه بر سرشان نيفتد واين عمل، سنتى ميان يهود شد كه اكنون هم بر يك طرف سجده مى كنند. (913)

اما از آن جا كه بنى اسرائيل طبعاً مردانى لجوج و سركش بودند، طولى نكشيد كه پيمان خود را شكستند و به دستورهاى تورات عمل نكردند.

قرآن كريم اجمال داستا را در سه سوره نقل كرده است. يكى در سوره بقره كه آن ها را مخاطب ساخته و مى گويد: و هنگامى كه از شما پيمان گرفتنم و كوه طور را بالاى سر شما قرار داديم و (گفتيم) آن چه را به شما داده ايم محكم بگيريد و آن چه در آن هست به خاطر داشته باشيد (و بدان عمل كنيد) شايد پرهيزكار شويد، پس از آن شما پشت كرديد (و پيمان شكستيد) و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود از زيان كاران مى شديد. (914)

ديگرى در سوره نساء است كه مى فرمايد: كوه طور را به سبب پيمانشان بالاى سرشان قرار داديم . (915)

در سوره اعراف هم فرموده است: و هنگامى كه كوه را بكنديم و بالا سرشان برديم كه گويى سايبانى بود و گمان كردند كه كوه بر آن ها خواهد افتاد و (بدان ها گفتيم) آن چه را به شما داديم محكم بگيريد و آن چه را در آن است به خاطر بسپاريد شايد پرهيزكارشويد. (916)

سئوالى كه در اين جا پيش مى آيد و صاحب تفسير المنار و ديگران ذكر كرده اند، اين است كه ايمان آن ها به تورات با اين وضع ايمانى بود كه از روى اجبار صورت گرفت و مى دانيم كه در پذيرش دين اجبار نيست؟

در پاسخ اين سئوال گفته اند كه اينان اصل پيمان را از روى اكراه بستند و پذيرفتند، اما پس از برطرف شدن اكراه، اعمالى را كه انجام مى دادند، از روى اختيار بود و رد كارهاى بعدى آنها اجبارى نبوده و گذشته از اين، چه مانعى دارد كه از روى اجبار از كسى پيمان بگيرند كه به برنامه اى كه ضامن سعادتش مى باشد عمل كند و وظايف فردى و اجتماعى خود را انجام دهد، زيرا اجبار در جايى ناپسند است كه بخواهند او را به كار زشتى وادار كنند و حق او را بدين وسيله از وى بگيرند تا عملى برخلاف مصلحت خويش انجام دهد، اما اين نوع اجبار همانند اجبار و اكراهى است كه در وقت بروز بيمارى همه را وادار به مايه كوبى بر ضدّ آن بيمارى مى كند.

برخى هم در پاسخ اين سئوال گفته اند كه اين نوع اكراه در امت هاى گذشته جايز بوده و مسئله نفى اجبار در پذيرش دين مخصوص به اسلام است كه مى گويد: لا اِكْراهَ فِى الدِّينِ وگرنه در اديان گذشته سابقه داشته و جايز بوده است.

## در وادى تيه

پس از اين كه بنى اسرائيل از اسارت فرعونيان نجات يافتند، موسى مأمور شد تا آن ها را به سرزمين مقدس و موعود، يعنى سرزمين شام و بيت المقدس كوچ دهد. درست معلوم نيست موسى و بنى اسرائيل چند شبانه روز در صحراى سينا بودند تا به نزديكى شهرهاى شام رسيدند.

بيشتر مفسران گفته اند: نخستين شهرى كه سر راه بنى اسرائيل قرار داشت، اريحا بود و بنى اسرائيل مجبود بودند كه با اهل آن شهر بجنگند تا آن جا را فتح نمايند و در آن شهر مردمانى قوى هيكل و نيرومند زندگى مى كردند كه عموماً گفته اند: 0عمالقه) يعنى فرزندان عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بوده اند و در نقلى است كه آن ها باقى ماندگان قوم عاد بودند كه عوج بن عناق در آن ها بود.

موسى دوازده نفر يعنى از هر تيره اى از اسباط بنى اسرائيل يك نفر را انتخاب كرد و آن ها را پيشاپيش بنى اسرائيل فرستاد تا به شهر رفته و از اوضاع مردم شهر اطلاعاتى كسب نموده و به موسى گزارش دهند. اين دوازده نفر به نزديك شهر اريحا آمده و مردمان قوى هيكل و نيرومندى را ديدند و چيزهاى عجيبى مشاهده كردند. (917) اينان به نزد حضرت موسى بازگشتند و آن چه را ديده بودند، به اطلاع آن حضرت رساندند. موسى به آن ها فرمود: آن چه را ديده ايد به ديگران نگوييد و به جز دو نفر از آن ها كه يكى يوشع بن نون و ديگرى كالب بن يوفنا بود، آن ده نفر ديگر آن چه را ديده بودند، به بنى اسرائيل گفتند و اين خبر ميان آن ها شايع شد و ترس و وحشت آنها را گرفت و با خود گفتند: اگر ما به جنگ اين ها برويم، زنانمان را اسير و اموالمان را به غنيمت خواهند برد، ازاين رو خويشان خور را از رفتن به اريحا و جنگ با عمالقه ترساندند و تصميم گرفتند به سوى مصر بازگردند و به گفته ثعلبى صداها را به گريه بلند كردند و گفتند: اى كاش در سرزمين مصر بوديم يا در اين سرزمين بميريم و به اين شهر نرويم.

يوشع بن نون كه از سبط بنيامين بود - با كالب بن يوفنا كه از سبط يهودا بود و از دل به موسى ايمان آورده و فرمان بردار حق بودند، هر چه خواستند آن ها را آرام كنند و وحشت را از دلشان بيرون ببدند، موثر واقع نشد. خداى تعالى از قول آن دو نفر حكايت مى كند كه به آن ها گفتند: اى مردم! نترسيد و به سوى دروازده شهر حركت كنيد كه چون داخل شويد پيروز خواهيد شد. (918)

چون خدا وعده پيروزى شما را داده است، به وعده خويش وفا خواهد كرد و ما اين مردم را ديده ايم. اينان اگرچه از نظر جسم نيرومند هستند، اما از نظر روحيه ضعيف ناتوان اند.

اما بنى اسرائيل به سخن آن دو گوش نداده و حتى خواستند به دليل پافشارى آن دو را سنگ سار كنند و از آن سو به نزد موسى آمدند و گفتند: در اين شهر مردمانى جبار (و نيرومند) هستند و تا وقتى آن ها در اين شهر وجود دارند، ما هرگز داخل آن نخواهيم شد (919) و به دنبال آن جمله اى گفتند كه حكايت از بى شرمى و بى ايمانى گويندگان آن مى كرد و آن جمله اين بود كه گفتند: تو با پروردگارت برويد و با آن ها بجنگيد و ما اين جا نشيته ايم! (920)

منظرشان اين بود كه تو با كمك خداى خودت برويد و جنگ كنيد و چون جباران را كشتيد و شهر را فتح كرديد و ديگر هيچ مانعى نبود، به ما اطلاع دهيد تا ما با خيال راحت وارد شهر شويم و از نعمت هاى آن بهره مند گرديم.

ناگفته پيداست كه اين گفتار نابه جا و اظهار ضعف تا چه حد روح باصفاى موسى را آزرده و چه اندازه قلب پاك آن بزرگوار را افسرده و ناراحت كرد. مردمى كه هيچ چيز نداشتند و فرعون ستم كار آن چنان آن ها را به اسارت خود درآورده بود كه رمقى براى آنان به جاى نگذاشته بود و حق هيچ گونه اظهار وجودى در برابرش نداشتند، اكنون اين پيغمبر بزرگوار با آن همه تلاش و با آوردن آن همه معجزات و آيات الهى، قدرت فرعون را درهم شكسته و خداى تعالى آن جبار ستمگر را نابود كرده و اين ها را از زير بار آن همه ذلت و خوارى نجات داده، اكنون با كمال وقاحت مانند افراد بيگانه اى كه هيچ گونه سابقه اى با موسى و پروردگار او ندارند، بدو مى گويند: تو با پروردگارت برويد و جنگ كنيد و ما اين جا نشسته ايم! (921)

شايد همان خورى ها و تحمل ستم ها سبب اين سخن ناهنجار شد، زبرا ملتى كه قرن ها زير بار ظلم و بيدادگرى زندگى كرده و روح شهامت و شجاعت در آن ها كشته شده باشد، از شنيدن اسم جنگ هم وحشت مى كند و به قول بعضى چنان به ذلّت و پستى خو گرفته كه از تحمل ذلّت لذت مى برند.

موسى در چنين وضعى چه مى توانست انجام دهد جز آن كه به درگاه خداى تعالى و تكيه گاه هميشگى خود پناه برد و رفع اين مشكل را از او بخواهد و جز آن كه در برابر اين جسارت و اظهار ضعف مردم، حكم آن ها را از خداى خود درخواست كند. موسى به درگاه الهى رو كرد و گفت: پروردگارا! تو خود مى دانى كه من جز خود و برادرم اختياردار كسى نيستم و كسى را ندارم. پس ميان من و اين قوم تبه كار حكم كن. (922)

خداى تعال نيز دعاى موسى را مستجاب كرد و به كيفر آن بى ادبى كه كرده بودند، ديدار آن شه ررا بر آن مردم حرام كرد و به موسى فرمود: اين شهر تا چهل سال بر اين ها حرام است كه در اين سرزمين سرگردان شوند و غم اين مردم تبه كار را مخور و آن ها را به حال خود واگذار. (923)

از آن روز به بعد، چنان كه خراى تعالى فرموده بود، چهل سال تمام در آن قسمت از بيابان سرگردان شدند و هر روز صبح كه از خواب برمى خاستند تا شب راه مى رفتند، ولى روز ديگر خو را در همان جاى ديروز مشاهد مى كردند.

در طول اين مدت همه آن ها مردند و نسل جديدى پيدا شد و طبق گفته مشهور، موسى و هارون نيز از دنيا رفتند و پس ‍ از گذشتن چهل سال، يوشع بن نون كه پس از موسى به نبوت رسيد، فرزندان آن ها را با خود به شهر اريحا برد.

سر اين داستان چنان كه ابن خلدون و برخى از مفسران گفته اند آن بود كه آن مردم بزدل و كم دركى كه به پستى و ذلت خو گرفته بودند، شايسته استقلال و عزت نبودند و خداى تعالى خواست تا اين نسل زبون در آن مدت چهل سال از بين برود و نسل جديدى كه روح آزادى داشتند و ذلت اسارت و بندگى را نديده بودند و از جنگ با مردم اريحا باكى نداشتند از آن ها به وجود آيد و زير سايه شمشير و جنگ، استقلال خود را بازيابند.

## منّ و سَلوى و نعمت هاى ديگر

بنى اسرائيل با زندگى بيابان و صحراى سينا ماءنوس نبودند، هم چنين بر اثر نافرمانى موسى به سرگردانى هم مبتلا شدند، اما قهراً براى ادامه زندگى احتياج به آب و خوراك و پوشش و سايه و داشتند و از نداشتن وسايل زندگى رنج مى برند. اگر چه خود سبب اين بدبختى و رنج شده بودند و بر اثر نافرمانى خدا به عذاب سرگردانى مبتلا گرديدند، اما خداى تعالى در آن جا نيز نيازمندى هاشان را برطرف كرد و نعمت هاى خو را بر آن ها فرود آورد.

در سوره بقره ضمن برشمردن نعمت هايى كه خداوند به بنى اسرائيل عطا فرموده، يهود را مخاطب ساخته و مى گويد: و ابر را سايه بان شما كرديم و منّ و سلوى (924) براى شما فرستاديم و به شما گفتيم از نعمت هاى پاكيزه اى كه روزى شما كرده ايم بخوريد. و اينان در اين جسارت و نافرمانى موسى به ما ستم نكردند، بلكه به خودشان ستم كردند. (925) كه سبب چهل سال سرگردانى و رنج و زحمت زندگى بيابان گرديدند.

در دو آيه بهد از آن مى گويد: و هنگامى كه موسى براى قوم خود آب مى خواست ما بدو گفتيم عصاى خود را به اين سنگ بزن كه ناگاه دوازده چشمه از آن سنگ بشكافت كه هر گروه (از اسباط دوازده گانه بنى اسرائيل) آبشخور (چشمه) مخصوص خود را مى دانست . (926)

بدين ترتيب خداى تعالى ابر را به صورت سايه بانى براى آن ها فرستاد تا از سوزش گرماى خورشيد آسوده باشند و دوازده چشمه آب از دل سنگ براى آن ها بيرون آورد تا از تشنگى هلاك نشوند، . منّ و سلوى به آن ها عطا فرمود تا از گرسنگى نميرند.

## منّ و سلوى چه بود؟

درباره معناى منّ و سلوى سخنان گوناگونى گفته اند. بعضى آن دو را به معناى لغوى آن گرفته و از ماده منت به نعمت و تسلى به معناى تسليت و دل دارى دادن دانسته و گفته اند: هر دوى آن ها اشاره به نعمت هايى است كه خداوند در صحراى تيه به بنى اسرائيل عطا فرموده و آن دو در حقيقت يك چيز است و اين كه نامش را من گذاشته به سبب امتنان و نعمت بخشى بر آن هاست. و سلوى موجب دل دارى و تسليت آن ها بوده است.

برخى هم آن دو را اسم عَلَم دانسته و براى آن ها معانى مختلفى ذكر كرده اند:

مجاهد درباره منّ گفته: چيزى بوده مانند صمغ كه بر روى درختان مى ريخته و مزه آن شيرين بوده است.

ضحاك گفته: ترنجبين بوده است.

وهب گفته: نان هاى نازك بوده است.

سدّى گويد: عسل بوده كه شب ها بر بروى درختان مى ريخته است.

عكرمه گويد: چيزى مانند ربّ غليظ بوده است.

از تورات نقل شده كه چيزى مانند تخم گشنيز بوده كه شب ها در آن صحرا مى ريخته و بنى اسرائيل آن را جمع مى كردند و مى كوبنده اند و از آن گردهايى مى ساخته اند كه طعم نان روغنى داشته است. برخى هم احتمال داده اند منظور عسل هاى طبيعى بوده كه در كوه ها و سنگلاخ ‌ها آن سرزمين وجود داشته است.

درباره سلوى نيز برخى گفته اند: معناى آن عسل است، ولى بيشتر آن را نوعى پرنده شبيه به سمانى و كبك دانسته اند.

بعضى گفته اند: پرنده هايى شبيه به كبوتر بودند كه باد آن ها را براى ايشان مى آورد و قول ديگرى كه ثعلبى نقل كرده آن است كه آن ها نوعى پرنده بودند كه در آن صحرا به زمين نزديك مى شدند و بنى اسرائيل با دست آن ها را مى گرفتند. (927)

تاءييد اين قول، گفتارى است كه از تفسير عهدين نقل شده كه در آن جا نوشته است: بدان كه سلوى از افريقا به طور زياد حركت كرده به شمال مى روند كه در جزيره كاپرى 16000 در يك فصل از آن ها صيد نمودند اين مرغ از راه درياى قلزم آمده، خليج عقبه و سوئز را قطع نموده و در شبه جزيره سينا داخل مى شود و چون پرواز نمايد، غالباً نزديك زمين است.

بدين ترتيب مى توان گفت كه اين دو نعمت را كه خداوند تعالى در سوره بقره در ضمن نعمت هاى ديگر بنى اسرائيل ذكر فرموده، صورت طبيعى داشته است، چنان كه مى توان گفت: نعمت هاى ديگر بنى اسرائيل ذكر فرموده، صورت طبيعى داشته است، چنان كه مى توان گفت: مانند چشمه هاى دوازده گانه اى كه از سنگ بيرون مى آمد، جنبه اعجاز داشته و چيزهايى بوده كه از اسمان بر آن ها فرود مى آمده و آنان نيز به جاى غذا از آن استفاده مى كرده اند.

مدتى بر اين منوال گذشت و بنى اسرائيل از نعمت من و سلوى براى غذاى خود استفاده مى كردند، ولى به علت اين كه غذاى يك نواخت آن ها را خسته كرد يا از روى ناسپاسى و بهانه جويى كه شيوه آن ها بود خوراك هاى ديگرى از موسى خواستند و بدو گفتند: ما هرگز حاضر نيستيم به يك نوع غذا اكتفا كنيم. از پروردگار خود بخواه كه از گياهان زمين مانند خيار و گندم (يا سير) و عدس و پياز براى ما بروياند. (928)

موسى در پاسخشان فرمود: آيا غذاى پست تر را با بهتر عوض مى كنيد. (929) ظاهراً منظور آن حضرت اين بود كه مى خواهيد چيزى را كه از نظر مواد غذايى و خوراك بهتر، كامل تر و لذيذتر است با آن چه پست تر است عوض كنيد! سپس فرمود براى تهيه اين چيزهايى كه خواستيد بايد داخل شهر شويد كه در آن جا خواسته هاى شما موجود است. (930) ديگر بايد تنبلى را كنار گذارده و هر چيز را از راه دعا از خدا نخواهيد.

مولوى در اين باره گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از خدا جوييم توفيق ادب |  | بى ادب محروم ماند از لطف حق |
| بى ادب تنها نه خود را داشت بد |  | بلكه آتش در همه آفاق زد |
| مائده از آسمان در مى رسيد |  | بى شرى و بيع و بى گفت و شنيد |
| در ميان قوم موسى چند كس |  | بى ادب گفتند كو سير و عدس |
| منقطع شد خوان و نان از آسمان |  | ماند رنج زرع و بيل و داسمان |

## موسى و قارون

درباده داستان قارون و انتساب او با حضرت موسى و موضوعات ديگر مربوط به او در تواريخ و اخبار اختلافاتى وجود دارد كه ما اگر بخواهيم تمامى آن ها را نقل كنيم، از شيوه نگارش اين كتاب خارج خواهيم شد، ازاين رو نخست ترجمه آياتى را كه خداى متعال در قرآن كريم درباره داستان او بيان فرموده ذكر مى كنيم و سپس خلاصه اى از گفتار مفسران، روايات و تواريخ را به طورى كه دربردارنده تمامى آن چه در كتاب هاى معروف نقل شده باشد براى شما ذكر خواهيم كرد.

اما آن چه در قرآن كريم بيان شده چنين است: همانا قارون از قوم موسى بود كه بر آن ها طغيان و سركشى كرد و آن قدر گنج ها بدو داديم كه حمل كليدهاى آن مردهاى نيرومند را خسته مى كرد. قومش بدو گفتند: آن قدر مغرور و شادمان مباش كه خدا مردم مغرور را دوست ندارد و بدان چه خداوند به تو داده سراى آخرت را بجوى و نصيب و بهره خود را از دنيا (نيز) فراموش نكن و چنان كه خدا به تو نيكى كرده، تو هم نيكى كن و فسادجويى مكن (و در صدد فساد) در روى زمين (مباش) كه به راستى خداوند مفسدان را دوست نمى دارد. قارون گفت: اين مالى را كه پيدا كرده ام روى علم و تدبير خودم بوده (ولى سخن او سخن نابجايى بود) مگر ندانست كه خدا از مردمان پيش از وى كسانى را هلاك كرد كه از او نيرومندتر و ثروتمندتر بودند و (هنگام نزول عذاب) از گناه مجرمان پرسش نمى شود. قارون (روزى) با زيور و تجمل بر قوم خويش درآمد. مردمى كه زندگى دنيا مى خواستند (و دنياپرست بودند) گفتند: اى كاش ما هم مانند آن چه به قارون داده اند داشتيم، به راستى كه او نصيبى بزرگ دارد، ولى آن كسانى كه دانشمند بودند بدان ها گفتند: واى بر شما پاداش نيك هدا براى كسى كه ايمان دارد و كار شايسته (و عمل صالح) كرده بهتر است و جز مردمان صابر (كه در برابر سختى ها و در انجم دستورهاى الهى صبر پيشه مى كنند) بدان پاداش نخواهند رسيد. ما قارون را با خانه (و گنج و داراى) اش به زمين فرو برديم و در آن وقت گروهى نداشت كه در قبال خدا (و عذاب الهى) يارى اش كنند و يارى نشد. كسانى كه روز گذشته آرزوى مقام او را داشتند، گفتند: اى واى! گويى خداوند هر يك از بندگان خود را كه خواهد روزى اش را فراخ يا تنگ سازد. به راستى اگر خدا بر ما منت نگذاشته بود، ما نيز به زمين فرو رفته بوديم. اى واى كه گويى كافران هيچ گاه رستگار نمى شوند . (931)

در اين جا داستان قارون پايان مى يابد. به دنبال ان خداى تعالى به صورت نتيجه گيرى از سرگذشت او مى فرمايد: اين سراى آخرت را ما براى كسانى (مخصوص) مقرّر مى داريم كه اراده سركشى و فساد در زمين نداشته باشند و عاقبت (و سرانجام نيك) مخصوص پرهيزكاران است. هر كس كه عمل نيك آرد (و كار نيك انجام دهد) جز آن چه كرده است سزا نبيند. (932)

اما خلاصه آن چه درباره قارون در تواريخ، روايات و سخنان مفسران آمده، اين است:

قارون پسر عموى موسى (933) و از بنى اسرائيل بود و پس از موسى و هارون كسى در دانش و زيبايى همانند او نبود و تورات را از همه بهتر مى خواند و صداى گرم و گيرايى داشت. ابن عباس گفته است: پيش از آمدن موسى، هنگامى كه بنى اسرائيل در مصر بودند، فرعون او را فرمان رواى بنى اسرائيل كرده بود. هم چنين نقل كرده اند كه او در همان زمان نسبت به بنى اسرائيل سركشى و تكبر داشت.

از نظر مال و ثروت هم در زمان خود بى نظير بود و كسى پايه ثروتش بدو نمى رسيد. انبارهاى طلا و نقره و اندوخته اش ‍ به قدرى زياد بود كه براى آن ها كليدهاى چرمى ساخته بود، زيرا حمل و نقل كليدهاى آهنى براى انبارداران كار دشوارى بود و با اين حال مى بايستى هنگام نقل و انتقال چندين نفر آن كليدهاى چرمى را با خود حمل كنند.

برخى از مفسران گفته اند: وى به علم كيميا دست يافته بود و بدين وسيله هر روز به ثروت سرشار و اندوخته طلا و نقره خويش مى افزود و همين زيادى ثروت، موجب طغيان بيشتر او گرديد تا جايى كه در برابر تذكرات دوستانه و نصايح خيرخواهانه مومنان قوم بر طغيان خود افزود و همه آن مال و ثروت را مرهون علم و تدبير خود دانست و در حقيقت خود را يك سره بى نياز از حق تعالى پنداشت.

روزى براى آن كه قدرت خود را به مردم نشان دهد و دارايى بى كران خود را به رخشان بكشد، خود را به بهترين لباس و نفيس ترين جواهرات بياراست و در ميان جمع زياد از نزديكان و طرف داران خود با كبكبه و جلال به راه افتاد و چشم مردم را خيره كرد تا جايى كه مردم ظاهربين و دنياپرست آرزوى چنان مقام و شوكتى راكرده، اظهار داشتند كه اى كاش ‍ ما هم چنين مال و شوكتى داشتيم، ولى افراد حقيقت بين و دانشمندان روشن دل مرعوب آن ظواهر فريتنده نشده و چنان كه خداى تعالى در قرآن بيان فرموده، با آن ها به بحث و گفت وگو پرداختند.

قدرت و ثروت روز افزون قارون قارون سبب شد تا اندك اندك به فكر مقابله با موسى برآيد و سران بنى اسرائيل را عليه او تحريك كند و بر ضدّ آن حضرت به دسته بندى پرداخت و به همين منظور خانه وسيعى بنا كرد كه خوراكى و طعام براى پذيرايى افراد در آن خانه وجود داشت و بزرگان بنى اسرائيل صبح و شام به خانه او مى رفتند و غذا مى خوردند و به گفت وگو و مذاكره با او مى پرداختند و به طور خلاصه فرعون جديدى در برابر موسى پديدار گشته بود.

موسى نيز به دليل خويشى كه با قارون داشت، بااو مدارا مى كرد و آزارهاى او را بر خود هموار مى ساخت، تا اين كه دستور زكات بر موسى نازل گرديد و موسى كسى را براى گرفتن زكات نزد قارون فرستاد. قارون هر چه حساب كرد نتوانست خود را به پرداخت زكات راضى سازد، از اين رو در صدد بر آمد تا مخالفت خود را با موسى آشكار نموده و مردم را از اطراف آن حضرت پراكنده سازد.

قارون گروه زيادى از بنى اسرائيل را در خانه خود جمع كرد و به ايشان گفت: موسى به هر چيز شما را فرمان داد و شما هم پيروى اش كرديد، اكنون مى خواهد اموال شما را بگيرد.

حاضران گفتند: هرچه بگويى انجام دهيم. قارون گفت: فلان زن بدكار را پيش من آريد تا من ترتيب كار را بدهم. وقتى آن زن را كه صورت زيبايى داشت نزد وى آوردند، قرارى براى او گذاشت و پولى به او داد و برخى گفته اند طشتى از طلا به او هديه كرد تا در اجتماع بنى اسرائيل بر خيزد و موسى را به زناى با خود متّهم سازد.

روز ديگز بنى اسرائيل را جمع كرد و سپس به نزد موسى آمد و گفت: مردم جمع شده و انتظار آمدن تو را مى كشند تا در ميان آنان حاضر شوى و دستورهاى الهى و احكام دينشان را براى آن ها بيان كنى. موسى نزد آنان آمد و ميانشان ايستاد و آن ها را موعظه كرد و از آن جمله فرمود: اى بنى اسرائيل هر كس دزدى كند دستش را قطع مى كنيم. كسى كه به ديگرى افترا بزند، هشتاد تازيانه اش مى زنيم. هر كس زنا كند و داراى همسرى نباشد صد تازيانه اش مى زنيم و هر كس ‍ زناى محصنه كند سنگسارش مى كنيم.

در اين وقت قارون برخاست و گفت: اگر چه خودت باشى؟

آرى اگر چه من باشم.

پس بنى اسرائيل مى گويند كه تو با فلان زن زنا كرده اى؟

من؟

آرى.

آن زن را بياوريد. وقتى او را آوردند، موسى از وى پرسيد: اى زن! آيا من چنين عملى با تو انجام داده ام؟ و سپس او را سوگند داد كه حقيقت را بگويد.

آن زن تأملى كرد و گفت: نه! اينان دروغ مى گويند، ولى حقيقت اين است كه قارون پولى و وعده اى به من داده است تا چنين تهمتى به تو بزنم.

قارون كه اين سخن را شنيد، به سختى شرمنده شد و در برابر مردم رسوا گرديد. موسى نيز سر به سجده گذارد و گريست و به درگاه خدا عرض كرد: پروردگارا! دشمن تو مرا آزرد و رسوايى مرا مى خواست. اگر من پيامبر تو هستم انتقام مرا از او بگير و مرا بر او مسلط گردان.

خداى سبحان به موسى وحى فرمود كه زمين را در فرمان تو قرار دادم هر فرمانى خواستى بده كه زمين فرمان بردار تو خواهد بود. موسى رو به بنى اسرائيل كرد و فرمود: هم چنان كه خداى تعالى مرا به سوى فرعون فريتاد، اكنون به سوى قارون مبعوث فرموده، پس هر كه با اوست در جاى خود بايستد و هر كه با من است از وى كناره جويد. بنى اسرائيل كه آن سخن را شنيدند، از نزد قارون دور شدند جز دو نفر كه ايستادند. در اين وقت موسى به زمين فرمان داد و گفت: اى زمين! آن ها را در كام خود گير.

زمين از هم باز شد و آن ها را تا زانو در خود فرو برد.

براى بار دوم و سوم موسى به زمين گفت: آن ها را بر گير. بار دوم تا كمر و بار سوم تا گردن در زمين رفتند و براى بار چهارم قارون با خانه و هر چه داشت در زمين فرو رفت. در هر بار قارون از موسى مى خواست تا او را ببخشد و او را به خويشاوندى سوگند مى داد، ولى موسى توجهى نكرده و زمين را فرمان داد تا آن ها را در كام خود ببرد. (934)

در تفسير على بن ابراهيم آمده است كه سبب خشم موسى بر قارون آن شد كه چون بنى اسرائيل در وادى تيه گرفتار شدند و دانستند كه چهل سال بايد در آن بيابان سرگردان باشند، به تضرع و زارى به درگاه خدا مشغول شده و شب ها را به دعا و گريه و خواندن تورات مى گذراندند. قارون تورات را از همه بهتر مى خواند، ولى حاضر نشد با آن ها در توبه شركت كند. موسى او را دوست مى داشت و هنگامى كه به نزد وى آمد فرمود: اى قارون! قوم تو مشغول توبه هستند و تو اين جا نشسته اى. برخيز و در توبه آن ها شركت كن وگرنه عذاب بر تو فرود آيد. قارون به سخن موسى اعتنايى ننمود و او را مسخره كرد. موسى غمگين از نزد او خارج شد و پشت قصر او بنشست. قارون دستور داد مقدارى خاكستر كه با خاك مخلوط بود از بالاى بام بر سر آن حضرت بريزند. هنگامى كه اين كار را كردند، موسى به سختى خشمگين شد و نابودى او را از خدا خواست و چنان كه در نقل ديگران بود، خداى تعالى زمين را در فرمان او قرار داد و موسى نيز به زمين فرمان داد تا او را در كام خود فرو برد. (935)

از اين نقل مشخص مى شود كه جريان مزبور و داستان هلاكت قارون در وادى تيه اتفاق افتاده ولى معلوم نيست آن گنج هاى بى حساب و اندوخته ها نيز همراهش بوده يا در جاى ديگر بوده و به زمين فرو رفته است و البته احتمال اوّل بعيد است، و اللّه اعلم.

## داستان ذبح بقره

در اين فصل نيز نخست آيات قرآنى را كه در سوره بقره ذكر شده براى شما آورده، سپس به نقل روايات و گفتار اهل تفسير مى پردازيم.

خداى سبحان داستان را اين گونه بيان فرموده است: و هنگامى كه موسى به قوم خود گفت كه خداوند به شما دستور مى دهد گاوى را سر ببريد، گفتند كه آ يا ما را مسخره مى كنى؟ موسى گفت: پناه مى برم به خدا كه از نادانان باشم. قومش گفتند از خدا بخواه براى ما روشن كند كه چگونه گاوى؟ موسى گفت: خداوند مى فرمايد كه گاوى باشد نه پير و از كار افتاده و نه جوان، بلكه ميان آن دو. پس آن چه را مأمور بدان شده ايد انجام دهيد و دستور خدا را به تاءخير نيندازيد. (936)

قوم گفتند: پروردگارت را بخوان تا باى ما روشن سازد كه رنگش چگونه بايد باشد؟

موسى گفت: خداوند مى فرمايد كه گاوى باشد زرد يك دست كه رنگ آن بيننده را شادمان سازد. (937) گفتند: از خداى خود بخواه تا براى ما روشن سازد كه چگونه گاوى باشد، زيرا چنين گاوى بر ما مشتبه شده و اگر خدا بخواهد ما هدايت خواهيم شد! (938)

موسى گفت: خدا مى فرمايد گاوى باشد كه براى شخم زدن رام نشده باشد و نه زراعت را آب دهد (و آب كشى كند) و از هر عيبى سالم و هيچ گونه رنگ ديگرى در آن نباشد! آن ها گفتند: اكنون حق مطلب را آوردى. پس از پيدا كردن آن گاو با آن ويژگى آن را سر بريدند و نمى خواستند آن كار را بكنند. (939)

هنگامى كه كسى را كشته بوديد، سپس درباره (قاتل) آن شخص به نزاع پرداختيد و خداوند آن چه را پنهان مى كرديد، آشكار ساخت. پس گفتيم قسمتى از آن را به مقتول بزنيد (تا زنده شود و قاتل خود را معرفى كند) خداوند اين گونه مردگان را زنده مى كند و آيات خود را به شما نشان مى دهد، شايد درك كنيد. (940)

اما اصل داستان مطابق آن چه در زوايات و تفاسير آمده، اين بود كه شخصى از بنى اسرائيل را كشتند و جنازه اش را بر سر راه انداختند و كسى نمى دانست چه كسى او را كشته و انگيزه قتل او چه بوده است؟ اين مومضوع سبب شد تا هر دسته از تيره هاى بنى اسرائيل ديگرى را متّهم به قتل آن شخص كنند و در نتيجه اختلاف سختى ميان اسباط پيش آمد. بستگان مقتول براى شناختن قاتل پيش موسى آمدند و حلّ مشكل را از او خواستند و موسى نيز با يارى وحى الهى و دستور پروردگار متعال به آن ها دستور داد گاوى را بكشند و عضوى از اعضاى آن گاو را به بدن مقتول بزنند تا مقتول زنده شود و قاتل خود را معرّفى كند. بنى اسرائيل طبق عادت ديرينه خود بناى بهانه جويى گذاشته و ضمن اين كه اين دستور را به مسخره گرفتند و در گفتار و پرسش خود ادب و احترام را رعايت ننمودند، توضيح بيشترى از موسى خواستند و چنان كه در آيات خوانديد، موسى به دستور خداى تعالى خصوصياتى براى آن گاو ذكر فرمود تا سرانجام قانع شده و در جست وجوى چنان گاوى برآمدند و پس از جست وجوى زياد، آن را نزد جوانى از بنى اسرائيل يافتند و از وى خريدارى كرده و ذبح نمودند.

پس از كشتن گاو چنان كه خداوند دستور داده بود، عضوى از آن را كه برخى گفته اند دمش بود، برگرفتند و آن را به بدن مقتول زدند و او زنده شد و قاتل را معرفى كرد. (941)

اين بود اجمال داستان كه مفسران نقل كرده اند و البته چند جاى آن به توضيح احتياج دارد كه در خود روايات و تفاسير توضيح برخى از قسمت هاى آن ذكر شده است:

اول. انگيزه اين قتل چه بود؟

دوم. اساساً علت اين كه مأمور به كشتن گاو شدند چه بود؟

سوم. چه شد كه مأمور به كشتن گاوى با اين خصوصيات شدند و چه سرّى در اين كار بود؟

اما انگيزه اين قتل را مفسران به دو صورت نقل كرده اند: بعضى گفته اند مقتول شخص ثروتمندى بود كه اموال زيادى داشت و عمرى طولانى كرده بود و وارثى جز پسر عموى خود نداشت و وارث هر چه انتظار كشيد كه عمويش به مرگ طبيعى از دنيا برود، چنين نشد و او هم چنان به زندگى خود ادامه مى داد. عاقبت حوصله آن پسر عمو تنگ شد و در صدد برآمد پنهانى او را بكشد واموالش را تصاحب كند و همين كار را كرد و سپس بدن كشته او را آورد و سر راه مردم انداخت و خود به نزد موسى آمده تقاضاى معرفى قاتل را كرد. (942)

برخى گفته اند كه قابل جوانى بود كه دختر مقتول را كه زيبايى فوق العاده اى داشت مى خواست، ولى مقتول حاضر به اين ازدواج نشد و دختر را به ديگرى شوهر داد. همين مساءله سبب شد كه قاتل كينه او را به دل گيرد و پنهانى او را بكشد، آن گاه نزد موسى بيايد و از او بخواهد كه قاتل را معرفى كند. اين مطلب در برخى از روايات از ائمه نيز آمده است. (943)

به هر صورت انگيزه قتل، يكى از دو موضوع مالى يا شهوت جنسى بوده چنان كه امروزه نيز اساس بيشتر جنايات و خون ريزى ها همين دو چيز است.

اما اين كه چرا مأمور به كشتن گاو شدند؟ شايد علت آن همان طور كه پيش از اين اشاره كرديم، اين بود كه گاو در نزد بنى اسرائيل مقدّس بود و برخى از آن ها كه گاو و گوساله را تا سرحدّ پرستش احترام مى كردند. سامرى هم براى گمراه كردن آنان از همين نقوه ضعفى كه داشتند استفاده كرد. پس خداى تعالى مى خواست به وسيله اين دستور، اهميت گاو را از نظر آن ها ببرد و اين فكر غلط را از مغز آن ها دور سازد.

و اما اين كه چرا مأمور به كشتن آن گاو با آن اوصاف و خصوصيات شدند، روايتى از امام هشتم نقل شده كه آن حضرت فرمود هنگامى كه بنى اسرائيل آن گاو را پيدا كرده و ذبح كردند، بعضى از آن ها به موسى گفتند: اين گاو داستانى دارد. موسى پرسيد كه داستانش چه بوده، آن ها گفتند: كه صاحب گاو جوانى است كه نسبت به پدر خود مهربان و نيكوكار بود. زمانى اين جوان معامله پرسودى انجام داد و كالايى رافروخت و سپس براى تحويل دادن آن به خانه آمد تا كليد انبار را بردارد و جنس را تحويل خريدار دهد، اما متوجه شد كه كليدها زير سر پدرش است و او هم به خواب رفته. جوان حاضر نشد پدر را از خواب بيدار كند و از آن معامله صرف نظر كرد. هنگامى كه پدر بيدار گرديد و از ماجرا خبردار شد، آن گاو را به جاى سودى كه از دستش رفته بود به پسر بخشيد.

موسى اين داستان را شنيد فرمود: بنگريد كه نيكى و احسان با نيكوكار چه مى كند. (944)

هم چنين از اين داستان چند مطلب ديگر هم استفاده مى شود:

1. ضعف ايمان و سستى عقيده بنى اسرائيل درباره موسى و پروردگار متعال؛ زيرا اوّلاً هنگامى كه موسى طبق درخواست خودشان و دستور الهى بدان ها فرمود: خدا به شما دستور مى دهد گاوى بكشيد، اين دستور الهى را به مسخره رفته و گفتند: ما را به مسخره گرفته اى؟ در صورتى كه موسى از پيش خود چنين دستورى را ايشان نداده بود و آشكارا به آن ها گفت كه خدابه شما دستور داد چنين كارى بكنيد، تازه اگر هم از پيش خود گفته بود، باز هم بايد آن ها اطاعت مى كردند، چون وى پيغمبر خدا بود و اطاعت آن حضرت بر آن ها فرض و لازم بود. پاسخى هم كه موسى به آن ها داد جالب است، زيرا فرمود:

أَعُوذُ بِاللّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجاهِلِينَ (945)؛

پناه مى برم به خدا كه از مردمان جاهل و نادان باشم.

يعنى مسخره كردن مردم، كار مردم نادان است و ما پيامبران الهى از اين گونه اعمال جاهلانه مبرّا هستيم. ثانياً وقتى مى خواستند به موسى بگويند از خدا بپرس اين چگونه گاوى بايد باشد، مى گفتند: اُدْعُ لَنَا رَبَّكَ يعنى از خداى خودت بخواه كه اين هم نشانه ديگرى از بى ايمانى آن ها به خداى تعالى است، گويا خداى خود را از خداى موسى جدا مى دانستند و اين جمله را چند بار تكرار كردند. ثالثاً وقتى موسى تمام خصوصيات گاو را بيان فرمود بدو گفتند: اَلآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ يعنى اكنون حقيقت را بيان كردى، مثل آن كه تا آن وقت موسى حق نگفته بود و گفته هاى قبلى موسى از روى حقيقت نبود و واقعيت نداشت كه اين هم نشانه ديگرى از ضعف عقيده آن ها به موسى بود.

2. لجاجت و بهانه جويى و ايرادتراشى بنى اسرائيل؛ زير موسى در آغاز به آن ها دستور داد گاوى را بكشند، اما اينان شروع به بهانه جويى كرده و خصوصيات آن گاو را پرسيدند، در صورتى كه اگر به دستور نخستين عمل مى كردند، گذشته از اين كه پرسش آن ها صورت لجاجت به خود نمى گرفت و دستور الهى را زودتر انجام مى دادند، بكليف را نيز بر خود مشكل و دشوار نكرده بودند.

امام هشتم در حديثى فرموده اند كه اينان سخت گيرى كردند و خداوند نيز كار را بر آن ها سخت كرد، چنان كه در تفسير على بن ابراهيم روايت شده كه تمام خصوصيات گاو را پرسيدند و موسى به آن ها فرمود، به سراغ گاو مزبور آمدند تا آن را از صاحبش خريدارى كنند. صاحب گاو گفت: من آن را به شما نمى فروشم جز آن كه پوستش را از طلا پر كنيد و به من بدهيد. اين حرف بر آن ها گران آمد و نتوانستند خود را به پرداخت چنين بهاى گزافى براى خريد آن گاو حاضر كنند. ازاين رو نزد موسى آمدند راه چاره اى خواستند. موسى در جوابشان فرمود: اكنون ديگر چاره اى نيست جز آن كه همان گاو را با همان خصوصيات بكشيد، لذا ناچار شدند تا آن بهاى گزاف را بپردازند و گاو مزبور را خريدارى كنند و بكشند.

3. خداوند در دنبال داستان فرموده است:

فَذَبَحُوها وَ ما كادُوا يَفْعَلُونَ

پس آن را كشتند، ولى مايل نبودند كه اين كار را انجام دهند.

كه مى توان از اين استفاده كرد علت اين همه سئوالات و بهانه جويى ها آن بود كه حقيقت را لوث كنند و تا جايى كه مى توانند كارى كنند كه قاتل شناخته نشود و موضوع مجهول بماند، ول از آن جا كه خدا مى خواست پرده از جنايت آن ها بردارد و مسئله را آشكار سازد، سرانجام نتوانستند حقيقت را از بين ببرند و بهانه جويى هاى آنان كارى صورت نداد، جز آن كه تكليف را بر خود سخت و دشوار كردند.

و اين مطلب را از آيه بعد نيز مى توان استفاده كرد كه مى فرمايد:

وَ اللّهُ مُخْرِجٌ ما كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ (946)؛

و خداوند آن چه را كه شما مى خواستيد پنهان داريد، آشكار خواهد ساخت.

كه از اين جمله به دست مى آيد عده اى از آن ها از ماجراى قتل اطلاع داشته و قاتل را مى شناخته اند، لكن آ را پنهان مى داشتند.

4. آخرين مطلبى را كه خداى تعالى در دنبال اين داستان بدان اشاره فرموده موضوع رنده شدن مردگان و مسئله معاد جسمانى است:

كَذلِكَ يُحْيِ اللّهُ الْمَوْتى وَ يُرِيكُمْ آياتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (947)؛

اين چنين خداوند مردگان را زنده مى كند و آيات خود را به شما نشان مى دهد، شايد تعقل كنيد.

از اين آيه نيز استفاده مى شود كه دستور مزبور فقط براى شناساندن يك قاتل نبوده است، بلكه خداى تعالى بدين وسيله مى خواست يك حقيقت بزرگ را به ايشان نشان دهد و آن مسئله زنده شدن مردگان و زندگى پس از مرگ است.

## موسى و خضر

خواننده محترم! قبل از اين كه وارد داستان موسى و خضر شويم، بايد بدانيد كه ما داستان مزبور را طبق نقل مشهور ميان مفسران و تاريخ ‌نگاران نقل مى كنيم وگرنه درباره داستان مزبور اختلافاتى در تواريخ و گفتار مفسران ديده مى شود؛ از آن جمله گفته اند:

1. موسى (كه نام او در اين داستان ذكر شده است) موسى بن عمران نبوده است، بلكه موسى بن ميشا بن يوسف بوده كه يكى از پيامبران بنى اسرائيل و قبل از موسى بن عمران بوده است وت دليلى هم كه براى گفتار خود ذكر كرده اند، آن است كه گفته اند: موسى بن عمران پيغمبر اوالوالعزم بوده و بايستى دانشمندترين افراد زمان خود باشد و با اين وصف چگونه مأمور شد تا از فرد ديگرى دانش فرا گيرد و براى تعليم دانش نزد او برود؟

پاسخى كه به اين گفتار داده شده آن است كه در قرآن كريم نام موسى در آيات بسيارى ذكر شده است كه بيش از يك صد و سى مورد است و در همه جا مقصود از موسى همان موسى بن عمران است و اگر در اين داستان منظور شخص ‍ ديگرى بود، لازم بود قرينه اى دنبال آن ذكر شود كه موجب اشتباه نگردد و وقتى قرينه اى ركلام ذكر نشده، معلوم مى شود كه مقصود همان كليم خدا موسى بن عمران است. اما اين كه چگونه مأمور شد با آن مقامى مه داشت، از شخص ديگرى دانش فراگيرد، پاسخش را سيد مرتضى اعلى الله مقامه - اين گونه فرموده كه آن عالمى كه موسى مأمور شد از او علم فراگيرد، از پيغمبران دانشمند بوده است و مانعى ندارد كه خداوند تعالى به پيغمبر چيزهايى ياد داده باشد كه به موسى ياد نداده و موسى را مأمور كند تا نزد او برود و از او دانش بياموزد، اشكال فوق صحيح است و كه پيغمبرى از پيغمبران الهى براى به دست آوردن علمى نيازمند به يكى از رعيت هاى خود باشد، اما اگر به غير رعيت خود نيازمند بود جايز است و ياد گرفتن وى از آن عالم، مانند تعليم وى از فرشته اى است كه وحى بر او نازل مى نمود و اين دليل نمى شود كه آن عالم در همه علوم برتر از موسى بوده است، زيرا احتمال دارد كه موسى در ساير علوم از او برتر بوده باشد.

در روايات آمده است، علت آن كه مومسى مأمور شد تا از آن عالم، دانش ياد بگيرد آن بود كه روزى ميان بنى ايراديل خطبه مى خواند. كسى از آن حضرت پرسيد: آيا كسى را دانشمندتر از خود سراغ دارى؟ موسى پاسخ داد: نه. در اين وقت به او وحى شد كه بنده ما خضر از تو دانشمندتر است. (948) در برخى از روايات شيعه است كه موسى پيش خود اين فكر را كرد و با خود گفت: خداوند كسى را دانشمندتر از من خلق نكرده، در آن وقت خداى تعالى به جبرئيل فرمود: موسى را درياب كه (با اين فكر) خود را هلاك كرد و به او بگو: در مجمع البحرين مردى است كه دانشمندتر از توست، به نزد او برو و از او علم بياموز. (949)

اهل عرفان نيز موسى را داراى علم ظاهر و خضر را داراى علم باطن و از اوليا دانسته و گفته اند: آن حضرت مأمور شد تا ار وى علم باطن بياموزد و اينان براى خضر اهميت زيادى قائل اند و در اشعار خود نام آن حضرت را بسيار ذكر كرده و او را مظهر عشق و پير طريقت و داراى عمر جاويدان مى دانند.

2. درباره آن شخصى كه موسى مأمور شد از وى كسب دانش كند، اختلاف است كه او چه كسى بوده است و چون در قرآن كريم نام آن شخص ذكر نشده، سخن د راين باره بسيار گفته اند. البته مشهور همان است كه گفته اند: آن شخص ‍ خضر بوده است. هم چنين اختلاف ديگرى دراره خضر كرده اند كه آيا وى همان الياس پيغمبر يا يَسَع بوده كه نامش در قرآن مذكور است يا شخص ديگرى بوده و اساساً پيغمبر بوده يا نه؟ سپس درباره نسب او نيز اقول مختلفى نقل شده و طبق روايتى كه صدوق از امام صادق عليه‌السلام نقل كرده، آن حضرت فرمود: خضر از پيغمبران مرسل بود كه خداوند او را به سوى قوم خود مبعوث فرمود و او مردم را به توحيد خداوند و اقرار به پيغمبران و كتاب هايى كه بر آن ها نازل شده بود دعوت كرد و معجزه اش آن بود كه بر هيچ چوب خشك يا زمين بى علفى نمى نشست، جز آن كه چون برمى خاست سرسبز مى گرديد و به همين سبب او را خضر گفتند و نامش تاليا بوده او فرزند ملكان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بوده است.

در پاره اى از روايات آمده كه وى امير لشكر اسكندر بوده و در جلوى لشكر او بود و از آب حيات آشاميد، ازاين رو عمر طولانى يافت و هنوز هم زنده است. (950) در حديثى از حضرت رضا عليه‌السلام نقل شده است كه خضر از آب حيات آشاميد و تا دميدن صور زنده است. در روايات ديگرى كه محدثان شيعه (رضوان اللّه عليهم) نقل كرده اند، پس از رحلت رسول خدا براى تسليت خاندان آن حضرت به طور ناشناس به خانه آن حضرت آمد و بارها نزد رسول خدا و اميرالومنان آمد و سئوالاتى از آن دو بزرگوار كرد و هنگام شهادت اميرمومنان نيز به كوفه آمد و كلماتى گفت و نزد ساير ائمه اطهار نيز مى رفته و در زمان غيبت حضرت بقية الله نيز نزد آن بزرگوار مى رود و با آن حضرت انس گرفته، او را از وحشت تنهايى مى رهاند و هر سال در حج حاضر مى شود و مناسك حج را انجام مى دهد. (951) چنان كه نقل شده در جاهاى زيادى هم افراد عادى او را ديده اند و داستان ها از او نقل كرده اند كه اگر كسى در صدد جمع آورى همه احاديث و داستان هايى كه راجع به خضر نقل شده است باشد مى تواند كتابى در اين باره بنويسد كه فهرستى از آن را محدث قمى در سفينة البحار نقل كرده و ما به همين اندازه اكتفا مى كنيم.

3. درباره مجمع البحرين، جاى گاهى كه موسى و خضر هم ديگر راملاقات كردند نيز اختلاف است. هم چنين اختلافات ديگرى درباره برخى از موضوعات داستان نقل شده كه ان شاءاللّه ضمن داستان بدان اشاره خواهيم كرد.

## اصل داستان

بارى چنان كه در روايات مشهور نقل كرده اند، موسى فكر مى كرد كسى ميان بندگان خدا دانشمندتر از او نيست يا چنان كه بعضى گفته اند، در محفلى اين مطلب را اظهار كرد، و مأمور شد تا به دنبال خضر برود و از او دانش ‍ بياموزد.

بيضاوى صاحب تفسير معروف نقل مى كند كه موسى به خدا عرض كرد: كدام يك از بندگانت نزد تو محبوب تر است؟ وحى شد: آن كه مرا ياد كند و فراموشم نكند. موسى عرض كرد: كدام يك از بندگانت در قضاوت برتر از ديگران است؟ خداوند فرمود: آن كس كه به حق قضاوت كند و از هواى نفس پيروى نكند؟ موسى عرض كرد: كدام يك از بندگانت دانشمندتر است؟ فرمود: آن كس كه عم ديگران را به علم خود بيفزايد، شايد در اين ميان به سخنى برخورد كه او را به هدايت راهنما گردد يا از هلاكت بازدارد. موسى عرض كرد: چگونه او را بيابم؟ بدو وحى شد: يك ماهى در زنبيل بگذار و حركت كن و در هر جا كه ماهى را گم كردى، خضر آن جاست.

موسى آماده سفر شد و زنبيلى با خود برداشت و ماهى نمك سود يا پخته اى در آن نهاد و يوشع بن نون وصى خود را نيز همراه برداشت تا در سفر ملازم وى باشد. (952) به او سفارش كرد كه هر كجا ماهى مفقود شد او را باخبر كند. آن دو هم چنان آمدند تا به مجمع البحرين (953) رسيدند. خستگى راه سبب شد كه موسى و يوشع ساعتى استراحت كنند و به همين منظور به سنگى كه در آن جا بود تكيه زدند و موسى در آن حال به خواب رفت. به گفته برخى در اين وقت بارانى بباريد و به بدن ماهى خورد و آن ماهى زنده شد و خود را به دريا انداخت، ولى بعضى گفته اند كه يوشع برخاست و از آبى كه در آجا وجود داشت و چشمه حيات و آب زندگانى بود، وضو گرفت و مقدارى از آب وضوى او بر بدن ماهى ريخت و همين سبب زنده شدن ماهى و رفتن او در دريا شد. قول ديگر آن است كه بدون هيچ يك از اين مقدمات از روى اعجاز ماهى زنده شد و خود را به دريا انداخت، ولى يوشع فراموش كرد داستان را به موسى بگويد تا وقتى كه از آن جا گذشتند و مقدارى داه دفتند. در اين وقت موسى كه خسته و گرسنه شده بود به يوشع فرمود: غذايمان را بياور كه از اين سفر خسته شده و به تعب افتاده ايم . (954)

اين جا بود كه يوشع به ياد ماهى و ماجرايى كه ديده بود افتاد و به موسى گفت: به ياد دارى آن هنگامى را كه به سنگ تكيه زده بوديم، در همان جا ماهى زنده شد و به دريا افتاد و من فراموش كردم ماجرا را به تو خبر دهم. سبب اين فراموشى هم شيطان بود. (955)

موسى كه منتظر شنيدن همين سخن بود، از آن راه طولانى بازگشت و در خود احساس كام يابى نمود و فرمود: ما جوياى همان نقطه هستيم و به دنبال اين گفتار به ان جا بازگشتند و خضر را ك مرد لاغر اندامى بود و آثار نبوت در چهره اش مشاهده مى شد ديدار كردند.

موسى پيش رفته بر وى سلام كرد و بدو گفت: آيا رخصت مى دهى تا از تو پيروى كنم و آن چه را كه خدا به تو تعليم كرده به من ياد دهى؟ در روايتى آمده كه موسى بدو گفت: من مأمور شده ام كه به نزد تو بيايم و از تو دانش فراگيرم. خضر گفت: تو به كارى مأمور شده اى كه من طاقت آن را ندارم و من به كارى گمارده شده ام كه تو تاب آن را ندارى و تو هرگز نمى توانى با من صبر كنى، زيرا كارهايى از من مشاهده خواهى كرد كه از باطن آن آگاهى ندارى و تحمل نتوانى كرد.

موسى گفت: ان شاءاللّه مرا شكيبا خواهى يافت و در هيچ كارى نافرمانى تو را نخواهم كرد.

خضر گفت: پس اگر همراه من آمدى بايد هر چه ديدى از من نپرسى تا خود براى تو بيان دارم. موسى پذيرفت و همراه خضر به راه افتاد (956) تا به يك كشتى رسيدند و از آن افرادى كه در كشتى بودند خواستند تا آن دو را نيز با خود سوار كنند. آنان كه آثار نبوت را در چهره شان مشاهده كردند، با تقاضايشان موافقت نموده و بدو اجرت آنان را بر كشتى سوار كردند. هنگامى كه كشتى در كنارى لنگر انداخت، موسى با تعجب ديد خضر برخاست و كشتى را سوراخ كرد و چنان كرد كه كشتى در خطر غرق شدن قرار گرفت. اين كار به قدرى در نظر موسى بزرگ امد كه پيمان خود را فراموش كرد و سخت برآشفت و برخلاف وعده اى كه داده بود رو به خضر كرد و گفت: اين چه كارى بود كردى؟ مگر مى خواهى مردم كشتى را غرق كنى؟ راستى كه كار بزرگ و خطرناكى انجام دادى!

خضر با آرامى رو به او كرد و پيمانى را كه بسته بود به يادش انداخت و گفت: مگر من به تو نگفتم كه تو هرگز با من شكيبايى ندارى؟

موسى به ياد پيمان خود افتاد و زبان به عذرخواهى گشود و گفت: مرا به فراموشيم مؤ اخذه نكن و كار را بر من سخت مگير و از مصاحبت خويش محرومم مدار.

خضر ديگر سخنى نگفت و از كشتى بيرون آمدند و به راه افتادند. هم چنان كه مى رفتند به پسرى خوش سيما برخوردند كه با هم سالان خود مشغول بازى بود. موسى ناگهان دند خضر آن كودك را گرفت به كنارى برده و او را كشت. اين منظره براى موسى بسيار ناگوار آمد و بدون توجه به عهد و پيمانى كه بسته بود زبان به اعتراض گشود و گفت: چرا انسان بى گناهى را بدون جرم مى كشى، به راستى كه كار ناپسندى كردى؟ (957)

خضر با همان آرامى موسى را مخاطب ساخته و گفت: نگفتم كه تو طاقت همراهى مرا ندارى؟ (958) موسى كه با اين جمله متوجه شتاب خود گرديد و به ياد پيمان افتاد، به صورت عذرخواهى اظهار داشت: اگر از اين پس چيزى را از تو پرسيدم با من مصاحبت نكن و راه عذر را بر من خواهى بست. (959) اين ماجرا هم گذشت و دوباره به راه افتادند و چندان راه رفتند كه گرسنه و خسته شدند.

در اين وقت به دهكده اى رسيدند (960) و براى رفع گرسنگى از مردم آن دهكده غذايى خواستند، ولى مردم آن جا از پذيرايى آن دو بزرگوار خوددارى كردند و بخل ورزيدند و موسى و خضر ناچار شدند با شكم گرسنه از آن دهكده بيرون روند.

در خارج دهكده ديوارى را ديدند كه در حال ويرانى بود، موسى ناگهان ديد كه خضر ايستاد و دست به كار مرمت ديوار گرديد و آن را به پاداشت. در اين جا بود كه موسى بى تاب شد و نتوانست خوددارى كند و براى سومين بار پيمان خود را فراموش كرد و زبان به ايراد گشود و گفت: تو كه مى خواستى چنين كارى بكنى خوب بود مزدى براى كار خود مى گرفتى كه بدان رفع گرسنگى كنيم.

خضر كه ديد موسى ديگر تاب همراهى و مشاهده كارهاى او را ندارد، رو بدو كرد و گفت: اكنون وقت جدايى من و توست و اينك رمز و راز كارهايى را تاب ديدنش را نداشتى به تو خواهيم گفت. (961)

آن گاه حكمت كارهاى خويش را اين گونه بيان كرد: اما آن كشتى را كه ديدى سوراخ كردم، به آن سبب بود كه كشتى مزبور متعلق به عده اى از مسكينان بود كه در دريا كار مى كردند و با درآمد آن زندگى خود را اداره مى كردند، ولى آن كشتى سر راه پادشاهى بود كه كشتى هاى سالم و بى عيب را به زور مى گرفت و تصاحب مى كرد. من خواستم آن كشتى را معيوب سازم تا چون پادشاه آن را ببيند، از تصاحب آن چشم بپوشد و وسيله درآمد يك عده مسكين به دست آن ستم كار نيفتد.

اما آن پسر خوش سيما را كه ديدى به قتل رساندم، بدان سبب بو كه وى اگر چه ظاهرى زيبا داشت، ولى در باطن كافر و بى ايمان بود، اما پدر و مادرش مردمانى باايمانى بودند و بيم آن بود كه اين فرزند پدر و مادر خود را به كفر و طغيان وادارد و علاقه و محبت آن ها به او منجر به كفر و انحرافشان گردد. من مأمور شدم آن پسر را بكشم تا خداى تعالى به جاى او فرزند پاك و مهربانى به آن دو عنايت كند.

اما آن ديوار را كه ديدى برپا داشتم، متعلق به دو كودك يتيم بود كه پدرى صالح داشته اند و در زير آن گنجى از آن دو نهفته بود. من از طريق وحى مأمور شدم آن ديوار را برپا دارم تا آن دو كودك به سن رشد برسند و گنج خود را بيرون آورند و از آن بهره مند گردند. (962) و اين رحمتى بود از جانب پروردگار متعال كه به خاطر خوبى پدرشان شامل حال آن دو كودك گرديد و من اين كارها را از خواسته دل و اراده خود انجام ندادم، بلكه فرمان الهى و وحى پروردگار متعال مرا مأمور به آن ها كرد و اين بود حكمت و تاءويل آن چه تحمل صبر و شكيبايى آن را نداشتى و سپس از يك ديگر جدا شدند. (963)

## سفارش خضر به موسى

صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: هنگامى كه موسى خواست از خضر جدا شود رو به آن حضرت كرد و گفت: به من وصيّتى كن. از جمله وصيت هايى كه خضر به موسى كرد آن بود كه از لجاجت و از اين كه بدون هدف به كارى دست زنى يا اين كه بى علت بخندى بپرهيز و خطاى خود را در نظر بياور و از گفتن خطاهاى مردم بپرهيز. (964)

در حديث ديگرى كه صدوق از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده آن حضرت فرمود: آخرين وصيتى كه خضر به موسى كرد آن بود كه بدو گفت: هيچ كس را به گناهش سرزنش نكن و بدان كه محبوب ترين چيزها در نزد خدا سه چيز است: ميانه روى در هنگام دارايى، گذشت در وقت قدرت، و مدارا كردن با بندگان خدا، و هيچ كس نيست كه در دنيا با ديگرى مدارا كند، جز اين كه خداى عزوجل در قيامت با او مدارا كند. اساس فرزانگى ترس از خداى تبارك و تعالى است. (965)

## وفات موسى و هارون

درباره مدت عمر موسى و هارون و هم چنين كيفيت وفات آن دو اختلافى در روايات و تواريخ ديده مى شود. مشهور آن است كه عمر موسى هنگام رحلت 120 و عمر هارون 123 سال بوده و در روايتى كه صدوق در اكمال الدين از رسول خدا روايت كرده عمر موسى 126 و عمر هارون 123 سال ذكر شده است.

قبر موسى را عموماً در كوه نبا يا نبو در كنار جاده اصلى، كنار تل قرمز رنگ ذكر كرده و قبر هارون را در كوه هور در طور سينا نوشته اند. (966)

ضمناًدر ايت باره نيز اختلاف است كه آيا وفات موسى د روادى تيه و پيش از آن كه بنى ايرائيل از آن جا بيرون روند و به سرزمين اريحا درآيند اتفاق افتاديا پس از خروج از آن، در روايات مشهور آمده است كه وفات آن حضرت در وادى تيه اتفاق افتاد و پس از وى، وصى آن حضرت يوشع بن نون با بنى اسرائيل به اريحا رفت و آن جا را فتح كرد. برخى نيز عقيده دارند كه موسى زنده ماند تا خداى متعال به دست او اريحا را فتح كرد آن گاه رحلت نمود.

مطابق حديثى كه صدوق از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، داستان وفات هارون اين گونه بود كه موسى با هارون به طور سينا رفتند و در آن جا به خانه اى برخوردند كه بر آن درختى بود و دو جامه بر آن درخت آويزان بود. موسى به هارون گفت: جامه ات را بيرون آر و اين دو جامه را بپوش و داخل اين خانه شو و روى تختى كه در آن قرار دارد بخواب. هارون چنان كرد و چون روى تخت خوابيد خداى تعالى قبض روحش كرد و مرگش فرا رسيد.

موسى به نزد بنى اسرائيل بازگشت و داستان قبض روح هارون را به آن ها خبر داد. بنى اسرائيل موسى را تكذيب كردند و گفتند: تو او را كشته اى و آن حضرت را متهم به قتل هارون كردند. موسى براى رفع اين اتهام به خداى تعالى پناه برد و خداوند به فرشتگان دستور داد جنازه هارون را روى تختى در هوا حاضر كردند و بنى اسرائيل او را ديدند و دانستند كه هارون از دنيا رفته است. (967)

در حديث ديگر كه در امالى و اكمال الدين از آن حضرت روايت كرده اند، موضوع رحلت موسى را اين گونه فرموده كه چون عمر حضرت موسى به سر رسيد، خداى تعالى ملك الموت را فرستاد و او به نزد موسى آمد و بر آن حضرت سلام كرد. موسى جواب سلام او را داد و فرمود: تو كيستى؟

ملك الموت هستن كه براى قبض روح تو آمده ام.

از كجا قبض روح مى كنى؟

از دهانت.

چگونه! با اين كه به وسيله آن با پروردگارم تكلم كرده ام.

از دست هايت.

چگونه! با اين كه تورات را با آن ها گرفته ام.

از پاهايت.

چگونه! با اين كه با آن ها به طور سينا رفته ام.

از ديدگانت.

چگونه! با اين كه پيوسته با اميد نگران پروردگارم بوده ام.

از گوشهايت.

چگونه! با اين كه سخن پروردگارم را با آن شنيده ام.

خداى سبحان به ملك الموت وحى فرمود كه او را واگذار تا خود درخواست مرگ كند. اين موضوع گذشت و موسى يوشع بن نون را خواست و وصيت هاى خود را بدو كرد و سپس از نزد بنى اسرائيل رفت و غايب شد. در همان دوران غيبت به مردى برخورد كرد كه قبرى مى كند. موسى بدان مرد گفت: ميل دارى در كندن اين قبر به تو كمك كنم؟ آن مرد گفت: آرى.

موسى به كمك آن مرد قبر را كند و لحدى بر آن ساخت، آن گاه ميان آن قبر رفت و خوابيد تا ببيند چگونه است. د رهمان حال پرده از جلوى چشم موسى برداشته شد و جاى گاه خود را در بهشت ديد و به خداى تعالى عرض كرد: پروردگارا! مرا به نزد خود ببر. همان مرد كه در واقع ملك الموت بود و به صورت آدميان درآمده بود و قبر را حفر مى كرد، موسى را قبض روح كرد و در همان قبر او را دفن نمود و بر روى او خاك ريخت.

در اين وقت كسى فرياد زذ: موسى كليم اللّه از دنيا رفت كيست كه نمى ميرد؟ (968)

شيخ طوسى (اعلى اللّه مقامه) در كتاب تهذيب روايت كرده كه رحلت موسى در شب بيست و يكم ماه رمضان اتفاق افتاد، چنان كه حضرت عيسى را نيز در همان شب به آسمان بردند. در روايتى كه صدوق نقل كرده، مرگ يوشع بن نون وصى حضرت موسى نيز در همان شب اتفاق افتاد. (969)

17- انبياء بنى اسرائيل پس از موسى

## يوشع بن نون

چنان كه پيش از اين اشاره كرديم، طبق نقل مشهور، موسى در وادى تيه از دنيا رفت و پس از وفات او، نبوت به وصى آن حضرت يوشع بن نون كه از اولاد افرائيم بن يوسف بود منتقل شد.

يوشع، بنى اسرائيل را به جنگ عمالقه برد و پس از مدتى كه با آن ها جنگيد، خداى تعالى پيروزى ار نصيب او فرمود و شهر اريحا را فتح كرد و بنى اسرائيل را در آن شهر سكونت داد. (970)

در روايتى آمده است كه يوشع بن نون سى سال پس از موسى زنده بود و در اين مدت سر و سامانى به كار بنى اسرائيل داد و با دشمنان آن ها جنگيد و همه را قلع و قمع كرد و سرزمين فلسطين و شامات را ميان آن ها تقسيم نمود. از جمله كسانى كه بر ضدّ او قيام كردند، صفورا همسر موسى بود كه جمعى از بنى اسرائيل را با خود همراه كرد و به جنگ يوشع آمد، ولى شكست خورد و اسير گرديد، اما يوشع با كمال بزرگوارى با او رفتار كرد و او را به خانه خود بازگرداند، (971) نظير آن چه در جنگ جمل اتفاق افتاد.

## داستان بلعم بن باعور

ضمن داستان جنگ هاى يوشع بن نون با دشمنان بنى اسرائيل، نام بلعم بن باعور در تواريخ و پاره اى از روايات ذكر شده و جمعى از مفسران آيات سوره اعراف را نيز به او تفسير كرده اند.

خداى تعالى در آن سوره در دو آيه پيغمبر بزرگوار خود را مخاطب ساخته مى فرمايد: بخوان برايش حكايت آن كسى را كه آيات خود را بدو ياد داديم و از آن ها بيرون شد و از شيطان پيروى كرد و از گمراهان گرديد و اگ رمى خواستيم او را به وسيله آن آيات بالا مى برديم، ولى او به دنيا گراييد و از هواى نفس خود پيروى كرد. حكايت سگى است كه اگر بر او حمله كنى پارس كند و اگر واگذاريش پارس كند. اين است حكايت مردمى كه آيات ما را تكذيب كنند. اين داستان را بر ايشان بخوان شايد انديشه كنند. (972)

صاحب كامل التواريخ طبق نظر آن ها كه گفته اند موسى از دنيا نرفت تا وقتى كه اريحا فتح شد، نقل مى كند كه موسى از تنه خارج شد و به سوى شهر اريحا حركت كرد و پيشاپيش لشكرش يوشع بن نون و كالب بن يوفنا بودند. هنگامى كه به شهر اريحا رسيدند، جبّاران شهر به نزد بلعم بن باعور كه از اولاد لوط بود رفتند و بدو گفتند: موسى آمده تا با ما بجنگد و ما را از شه رو ديارمان بيرون كند. تو آن ها را نفرين كن. بلعم كه اسم اعظم خدا را مى دانست - به ايشان گفت: پيغمبر خدا و مردمان باايمان را نفرين كنم با اين كه فرشتگان الهى همراه ايشان هستند؟ آن ها اصرار كردند ولى او امتناع ورزيد تا آن كه نزد همسرش آمدند و هديه اى براى آن زن آوردند و از او خواستند تا به هر ترتيبى شده شوهرش را با اين كار موافق سازد تا به موسى و لشكريانش نفرين كند. زن با اصرار عجيبى او ار حاضر كرد.

بلعم برخاست و سوار بر الاغ خود شد تا ره كوهى كه مشرف بر بنى اسرائيل بود برود و در آن جا نفرين كند. مقدارى كه راه رفت، الاغ از حركت ايستاد و روى زمين خوابيد. بلعم پياده شد و چندان او را بزد كه از جا برخاست، ولى هنوز چند قرمى نرفته بود كه دوباره خوابيد وقتى براى بار سوم نيز اين واقعه تكرار شد، خداوند آن حيوان را به زبان آورد و به بلعم گفت: واى بر تو اى بلعم! به كجا مى روى؟ مگر فرشتگان را نمى بينى كه مرا باز مى گردانند. بلعم باز هم اعتنايى نكرد و هم چنان پيش رفت تا مشرف بر بنى اسرائيل گرديد و خواست نفرين كند، ولى نتوانست. هرگاه مى خواست بر آن ها نفرين كند، زبانش به دعا بازمى گشت تا وقتى كه زبان از كامش خارج شد و دانست كه اين كار ميسّر نيست. آن وقت بود كه به قوم خود گفت: اكنون ديگر دنيا و اخرتم تباه شد و كارى از من ساخته نيست و راهى جز مكر و حيل به آن هابه جاى نمانده. سپس به آن ها دستور داد: زنان را آرايش كنيد و كالاهايى به دست آن ها بدهيد و به عنوان فروش ‍ كالا به ميان لشكر موسى بفرستيد و به ايشان سفارش كنيد اگر مردى از لشكريان موسى خواست با آن ها درآميزد و زنا كند، ممانعت نكنند، زير اگر يكى از آن ها زنا كند و با زنى درآميزد، هلاك مى شوند و شرّشان از شما برطرف مى شود.

پس زنان را آراستند و اجناسى به عنوان فروش به دستشان دادند و به ميان لشكر موسى فرستادند. زمرى بن شلوم كه رئيس شمعون بن يعقوب بود يكى از زن ها را گرفت و به نزد موسى آورد و گفت: به عقيده تو اين زن بر من حرام است، ولى به خدا ما از تو اطاعت نمى كنيم. سپس آن زن را به خيمه خود برد و با او زنا كرد. در اين وقت بود كه خداوند طاعون را بر او مسلط كرد و در يك ساعت بيست هزار يا هفتاد هزار نفرشان هلاك شدند. تا سرانجام فنحاص بن عيزار بن هارون كه امير لشكريان موسى بود بيامد و چون از موضوع مطلع گشت، خشمناك شد و يك سره به خيمه زمرى بن شلوم رفت و او را با زى كه در خيمه اش بود بكشت و و طاعون برطرف گرديد. (973)

از راوندى هم در قصص الانبياء حديثى نظير داستان فوق با مختصر اختلاف و اختصار بيشترى نقل شده، ولى به جاى حضرت موسى نام يوشع بن نون ذكر شده است، چنان كه مسعودى نيز در اثبات الوصيه به همين گونه نقل كرده، و اللّه اعلم. (974)

عمر يوشع بن نون را 126 سال نوشته اند (975) و قبر او را برخى از تواريخ، در كوه افرائيم و در فلسطين ذكر كرده اند. (976)

## كالب بن يوفنا

صاحب كامل التواريخ د رتاريخ خود گويد: هنگامى كه يوشع بن نون از دنيا رفت، كالب بن يوفنا به امر بنى اسرائيل قيام فرمود. (977) مرحوم طبرسى نيز در تفسير آيه 244 سوره بقره قولى به همين مضمون نقل مى كند. (978)

ثعلبى در عرائس الفنون گفته است كه كالب بن يوفنا شوهر خواهر حضرت موسى يعنى شوهر مريم دختر عمران بود و ابن اثير د ركامل ضمن داستان فتح اريحا همين مطلب را ذكر كرده است. (979)

ولى قول به پيامبرى پس از يوشع (980) با ظاهر گفتار مسعودى در اثبات الوصيه و نيز با آن چه يعقوبى د رتاريخ خود گفته است، مخالفت دارد.

مسعودى گويد: چون هنگام وفات يوشع رسيد، خداوند بدو وحى كرد كه امانتى را كه نزد اوست به فرزندش فنحاس ‍ بسپارد. يوشع نيز فنحاس را خواست و مواريث انبياء را بدو سپرد و از دنيا رفت و پس از فنحاس نيز فرزندش بشير بن فنحاس به مقام پيغمبرى نايل شد. (981)

يعقوبى گويد: پس از يوشع بن نون، دوشان كفرى زمام كار بنى اسرائيل را به دست گرفت و هشت سال ميان آن ها بود و پس از وى، عثنايل بن قنز برادر كالب كه از سبط يهودا بود به كار بنى اسرائيل قيام كرد و چهل سال ميان آن ها بود. (982)

## حزقيل

پس از كالب، چنان كه تاريخ نويسان گفته اند، حزقيل به نبوت بنى اسرائيل مبعوث شد. ابن اثير (983) و طبرى (984) گفته اند كه حزقيل را ابن العجوز گويند، زيرا مادرش پيرزنى عقيم بود كه صاحب فرزندى نمى شد تا عافبت در سّن پيرى از خدا فرزندى درخواست كرد و خداوند حزقيل را به او داد. طبرسى از حسن نقل كرده كه همان ذوالكفل است و علت موسوم شدنش به اين نام آن بود كه هفتاد پيغمبر را از قتل نجات داد و به آن ها گفت: شما با آسايش خاطر برويد، زيرا اگر من يك نفر كشته شوم، بهتر از آن است كه همه شما كشته شويد.

چون يهوديان به نزد حزقيل آمده و در مورد هفتاد پيغمبر از او سوال كردند، به آن ها گفت: از اى جا رفتند و من نمى دانم كجا هستند. خداى تعالى ذوالكفل (985) را نيز از شرّ آن ها حفظ فرمود. (986)

بسيارى از مفسران در تفسير اين آيه از سوره بقره كه خدا فرموده: آيا نشنيدى داستان آن مردمى را كه از بيم مرگ از ديار خود بيرون شدند و هزاران نفر بودند و خداوند به ايشان گفت: بميريد، آن گاه زنده شان كرد. به راستى كه خدا درباره مردم كريم است، ولى بيشتر آن ها نمى دانند. (987)

گفته اند آيه بالا مربوط به قوم حزقيل و اشاره به داستان آن هاست و سرگذشت آها را با مقدارى اختلاف ذكر كرده اند و طبق حديثى كه كلينى در روضه كافى در تفسير همين آيه از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده، داستانشان اين گونه بوده است:

اينان مردم يكى از شهرهاى شام بودند و تعدادشان هفتاد هزار نفر بود كه در فصول مختلف طاعون به سراغشان مى آمد و توانگران كه نيرويى داشتند به مجرد اين كه احساس مى كردند طاعون آمده از شهر خارج مى شدند و مستمندان به دليل ناتوانى و فقر در شهر مى ماندند و به همين سبب بيشتر آن ها مى مردند و آن ها ك خارج شده بودند، كمتر به مرگ مبتلا مى شدند. تا اين كه تصميم گرفتند هر گاه طاعون آمد، همگى يك باره از شهر خارج شوند. پس اين بار طاعون آمد، همگى از شهر بيرون رفتند و از ترس مرگ فرار كردند. مدتى در شهرها گردش نمودند تا به شهر ويرانى رسيدند كه طاعون مردم آن شهر ار نابود كرده بود. آن ها در آن شهر ساكن شدند، اما وقتى بارهاى خود را باز كردند دستور مرگ آن ها از جانب خداى تعالى صادر شد و همه شان با هم مردند و بدن هايشان پوسيد و استخوان هايشان آشكار گرديد.

رهگذرانى كه از آن جا عبور مى كردند، كم كم استخوان هاى آن ها را در جايى جمع كردند و پيغمبرى از پيغمبران بنى اسرائيل كه نامش حز بود بر آن ها گذشت و چون نگاهش به آن استخوان ها افتاد گريست و به درگاه خداى تعالى رو كرد و گفت: اگر اراده فرمايى، هم اكنون اين ها را زنده مى كنى، چنان كه آن ها را ميراندى تا شهرهايت را آباد كنند و از بندگانت فرزند آرند و با بندگان ديگرت به پرستش تو مشغول شوند. خداى تعالى بدو وحى فرمود: آيا دوست دارى كه آن ها زنده شوند؟ حزقيل عرض كرد: آرى پروردگارا آن ها را زنده كن. خداوند كلماتى را به حزقيل تعليم فرمود تا آن ها را بخواند (امام صادق عليه‌السلام فرمود: آن كلمات اسم اعظم بود) هنگامى كه حزقيل آن كلمات را بر زبان جارى كرد، ديد كه استخوان ها به يك ديگر متصل شده و همگى زنده شدند و به تسبيح، تكبير و تهليل خداوند مشغول گشتند.

حزقيل كه آن منظره را ديد گفت: گواهى مى دهم كه خداوند بر همه چيز تواناست.

امام صادق عليه‌السلام به دنبال نقل اين داستان فرمود: آيه مزبور درباره آن ها نازل گرديد. (988)

در داستان احتجاج حضرت رضا عليه‌السلام با رؤ ساى مذاهب در مجلس ماءمون نيز صدوق روايت كرده كه آن حضرت به جاثليق (رئيس مذهب نصارى) فرمود: حزقيل پيغمبر نيز همان كارى را كه عيسى بن مريم عليه‌السلام كرد انجام داد، زيرا سى و پنج هزار مرد را پس از آن كه شصت سال از مرگشان گذشته بود زنده كرد. (989) البته طبرسى از بعضى نقل كرده داستان مزبور را به شمعون نسبت داده اند. (990)

از كلبى، ضحاك و مقاتل نقل كرده اند كه يكى از ملوك بنى اسرائيل به قوم خود فرمان داد تا به جنگ دشمن بروند، ولى آن ها از ترس مرگ خود را به بيمارى زدند و از رفتن به جنگ دشمن تعلل ورزيدند و گفتند: در سرزمينى كه ما را به رفتن آن جا مأمور كرده اى، بيمارى وبا آمده و تا بيمارى مزبور نرود ما به آن جا نخواهيم رفت. خداى تعالى مرگ را بر آن مردم مسلط كرد و پادشاه مزبور نيز بر آن ها نفرين كرد و گفت: اى پروردگار يعقوب و موسى! تو خود نافرمانى بندگانت را مى بينى، پس نشانه و آيتى در خودشان نشان ده كه بدانند از فرمان تو گريزى ندارند. خداى تعالى همه آن ها را نابود كرد و پس از گذشتن هشت روز بدن هاشان متورم گرديد و متعفن شد. مردم براى دفن اجسادشان آمدند، ولى نتوانستند آن ها را دفن كنند، از اين رو، ديوارى اطراف بدن هايشان كشيدند و هم چنان سال ها بودند تا اين كه گوشت بدنشان از بين رفت و استخوان هايشان پديدار گشت. در اين وقت حزقيل بر ايشان گذشت و از وضع آن ها در شگفت شد و درباره شان به فكر فرو رفت. خداى تعالى بدو وحى كرد: اى حزقيل! آيا مى خواهى آيتى از آيات خود را به تو نشان دهم و به تو بنمايانم كه بردگان را چگونه زنده مى كنم؟ حزقيل عرض كرد: آرى. پس خداى تعالى آن ها را زنده كرد.

در روايات ديگر آمده است كه آن قوم پس از آن كه زنده شدند، سال ها زندگى كردند و پس از آن به مرگ طبيعى از دنيا رفتند. (991)

## الياس اليا

در قرآن كريم، دو جا نام الياس ذكر شده است: يكى در سوره اعام و ديگر در سوره صافات.

در سوره انعام خداى تعالى فرموده است: و زكريا و يحيى و عيسى و الياس، همگى از شايستگان بودند. (992)

در سوره صافات مى فرمايد: و الياس از پيغمبران بود، هنگامى كه به قوم خود گفت: چرا نمى ترسيد؟ آيا بعل (993) را (به پرستش و خدايى) مى خوانيد و بهترين آفريدگار را وامى گذاريد، آن خدايى كه پروردگار شما و پروردگار پدران پيشين شماست. پس او را تكذيب كردند و (بايد بدانند كه) احضار مى شوند (و كيفر تكذيب خود را خواهند ديد) مگر بندگان با اخلاص خدا و نامش را ميان آيندگان به جاى گذاشتيم. سلام بر الياس (ياالياسيان) كه ما نيكوكاران را چنين پاداش مى دهيم، و او از بندگان مؤمن ما بود. (994)

اما درباره اليا در قرآن كريم ذكرى نشده و بعيد نيست اليا همان الياس پيغمبر باشد، چنان كه بسيارى احتمال داده اند.

درباره الياس نيز اختلاف است. ابن مسعود گفته است كه الياس همان ادريس پيغمبر است. وهب گفته كه ذوالكفل است و ابن عباس گفته است كه الياس، نام خضر پيغمبر است و در جاى ديگر از او نقل شده كه الياس يكى از پيغمبران بنى اسرائيل و از فرزندان هارون بن عمران، عموزاده يَسَع است و نسب او چنين است: الياس بن ياسين بن فنحاص ‍ بن عيزار بن هارون بن عمران.

در احوالات آن حضرت گفته اند: وى پس از حزقيل مبعوث گرديد؛ يعنى در هنگامى كه پيش آمدهاى ناگوارى در بنى اسرائيل رخ مى داد. طبرسى نقل كرده كه گفته اند چون يوشع بن نون شام را فتح كرد، بنى اسرائيل را در آن جا سكونت داد و زمين هاى آن جا را ميان ايشان تقسيم كرد و سبط الياس را به نبوت ميان آن ها مبعوث فرمود و پادشاه شهر دعوتش را پذيرفت، ولى همسرش او را وادار كرد تا از پيروى الياس سر پيچى كند و به مخالفت با او قيام نمايد. پس پادشاه از پيروى الياس دست كشيد و در صدد قتل آن حضرت برآمد. الياس به كوه ها و بيابان ها گريخت و به قولى يسع را به جاى خود براى بنى اسرائيل منصوب كرد و خداى تعالى او را از ميان آن ها برد. (995)

نظير آن چه در بالا گفته شد، از قاموس الاعلام تركى نقل شده كه در آن جا گفته است: الياس يكى از انبياى بنى اسرائيل و از اهالى بعلبك بود و 9 قرن قبل از ميلاد در زمان آخار (يا احاب) مى زيست و بنى اسرائيل را به راه راست و ترك بت پرستى دعوت مى كرد، ولى قوم او دعوتش را نمى پذيرفتند و آزارش مى دادند و هر چه معجزه مى آوردند، انگار مى كردند، ازاين رو بيشتر زمان ها را در صحرا و غارها به سر مى برد. عاقبت يسع را در نبوت وارث خود قرار داد و در تاريخ 880 پيش از ميلاد به آسمان ها عروج كرد.

در پاره اى از روايات و تواريخ نقل است كه الياس هم چون خضر پيغمبر از آب حيات نوشيد و هميشه زنده است و او موكل بر درياهاست، چنان كه خضر موكل بر خشكى است يا بالعكس. در حديثى كه از رسول خدا رويت شده كه فرمود: خضر و الياس هر ساله در هنگام حج يك ديگر را ديدار مى كنند. (996) و در روايت ديگرى نقل است كه الياس ‍ خدمت رسول خدا رسيد و با آن حضرت ملاقات كرد، ولى براى هيچ يك از اين سخنان سند معتبرى به دست نيامد، و العلم عند اللّه.

كلينى در اصول كافى (997) و صفار در بصائر الدرجات دعاهايى نيز از الياس و اليا نقل كرده اند كه ائمه عليه‌السلام آن دعاها را مى خوانده اند. ثعلبى در عرائس الفنون داستانى از مردى از اهل عسقلان نقل كرده كه الياس را در بيابان اردن ديده و سئوالاتى از او كرده و پاسخ ‌هايى شنيد كه در مجموع بعيد به نظر مى رسد.

از قصص الانبياء راوندى (998) نيز در كتاب بحارالانوار داستانى درباره الياس نقل شده كه چون سندش به وهب بن منبه مى رسد، خالى از اعتبارست؛ لذا از نقل آن خوددارى شد.

## يَسَع

نام يَسَع دوبار در قرآن شده است. يكى در سوره انعام آيه 86 و ديگرى در سوره ص آيه 48 و چنان چه در مورد احوال الياس گفته شد، عموم مورخان و مفسران او را جانشين و شاگرد الياس مى دانند و در تورات به نام يشع ضبط شده كه چون عبرى است در لغت عربى شين آن به سين تبديل مى شود.

مفسران نام پدر يسع را اخطوب ذكر كرده و از قاموس مقدس نقل شده كه او را پسر شافاط و ساكن آبل محوله دانسته اند.

در اعلام قرآن از باب نوزدهم كتاب پادشاهان نقل كرده است كه ايليا كه ظاهراً همان الياس است در سفر خويش به يسع بر خورد كه مشغول شخم زدن زمين بود و او را به ملازمت خويش دعوت كرد. يسع از پدر و مادر خويش اجازه گرفت و در زمره ملازمان ايليا در آمد. بنا به نقل تورات، ايليا او را به خلافت نصب كرد و هنگامى كه ايليا با ارابه آتشين به آسمان صعود كرد، يسع همراه او بود.

هم چنين نقل است كه الياس چندى در خانه زنى بينوا اقامت داشت و اخطوب شوهر اين زن، وفات كرده بود. در همين هنگام يسع پسر اخطوب دچار بيمارى سختى شد كه الياس او را شفا بخسيد و ملازم خود ساخت. سيع پس از الياس نبوت يافت و چون بنى اسرائيل دعوت او را پذيرفتند، از خدا خكواست كه وى را به الياس ملحق گرداند.

در داستان احتجاج حضرت رضا عليه‌السلام با رؤ ساى مذاهب آمده است كه امام عليه‌السلام به جاثليق فرمود: يسع نيز كارهايى مانند عيسى كرد: بر آب راه رفت و مردگان را رنده كرد و مبتلايان به كورى و برص را شفا داد، اما امت وى اورا خدا ندانستند.

## ذوالكفل

نام ذوالكفل نيز در دو سوره از سوره هاى قرآن كريم ذكر شده است. يكى در سوره انبيا آيه 85 و ديگرى سوره ص آيه 48 درباره آن حضرت و هم چنين سبب نام گذالرى او به ذوالكفل، اختلاف زيادى وجود دارد.

طبرسى از ابوموسى، قتاده و مجاهد نقل كرده كه گفته اند: ذوالكفل پيغمبر نبود، بلكه مرد صالحى بود كه از طرف يكى از پيغمبران مأمور شد كه روزها را روزه بدارد و شب ها را به بيدارى و شب زنده دارى بگذراند، خشم نكند و به حق عمل نمايد و چون به وعده خود عمل كرد، از اين رو خداى تعالى نامش را در رديف پيمبران در قرآن كريم ذكر فرمود.

ابن عباس گفته است كه او الياس پيغمبر بود، ولى جبائى گفته كه او يكى از پيغمبران الهى بود كه چون ثواب اعمال او دوچندان بود، بدين سبب ذوالكفل ناميده شد. (999) برخى گويند: وى سيع بن اخطوب بوده و اين سيع، غير از آن يسع است كه اگر توبه كند، داخل بهشت گردد و در اين باره نامه اى هم نوشت و به او داد و همين سبب شد كه پادشاه مزبور كه نامش كنعان بود، توبه كند. (1000)

بيضاوى در تفسير خود ذوالكفل را الياس پيغمبر دانسته و از برخى نقل كرده اند كه يوشع بوده است و در روايت ديگر هم نقل شده كه ذوالكفل زكرياى پيغمبر بوده است. (1001)

دهخدا در لغت نامه خود همه اقوال را ذكر كرده و مى گويد: بعضى گويند كه او الياس است و برخى گويند كه او زكرياست. گروهى گفته اند كه يوشع است و پاره اى گويند حزقيل است. جمعى گفته اند كه يونس بن متى است و فاسى در شرح الدلائل گويد: به قول بعضى او از جانب خداى تعالى به پادشاهى كنعان نام مبعوث شد و وى را به ايمان به خداى فرا خواند و او را كفالت بهشت كرد و به خط خويش ضمانت نامه اى نوشت.

ثعالبى در مضاف و منسوب گويد كه مفسران در نام او اختلاف كرده اند. به قولى نام او بشيربن ايوب است. خداى تعالى او را پس از ايوب پيغامبرى داد و جاى گاه او در شام بود و تگور او به ديه كفل حارس از اعمال نابلس است و اين روايت ملك المؤ يد صاحب حمات است و به گفته جمعى او يكى از صلحا بود كه در شمار انبيا آرند، از آن روى كه علم او به پايه علوم آنان بود، لكن بيشتر بر آن هستند كه خود، پيغامبر بوده است. صاحب معالم التنزيل از حسن و مقاتل روايت كند كه او را از آن (جهت) ذوالكفل نامند كه كفالت هفتاد نبى كرده است و بعضى گويند: از آن روى كه او نذر كرد به روزى صد ركعت نماز گزارد و چنان كرد.

و پس از نقل داستان ذوالكفل با پادشاهى كه نامش كنعان بود، در پايان گويد: صاحب قاموس الاعلام تركى گويد: به مناسبت بودن وى در گروه انبياى بنى اسرائيل، نام او را در قرآن كريم آمده و با اين كه اين كلمه عربى است، در اصل عبرانى آن اختلاف است و گمان مى رود كه او حزقيل باشد و بعد از يسع به نبوت مبعوث شده است و به روايتى قبر او در بتليس است و نيز در شام و بعضى جاهاى ديگر گفته اند. برخى از محققان جديد تاريخ بر آن هستند كه ذوالكفل از بنى اسرائيل نيست و افكار، مواعظ و معتقدات وى با بنى اسرائيل مخالف باشد و او را منسوب به يكى از قبايل عرب گمان برده و نبوت او را نيز انكار كنند. (1002)

داستان زير را هم كه داستان آموزنده اى است درباره ذوالكفل بشنويد: در كتاب بحار الانوار روايتى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده كه خلاصه اش آن است چون عمر يسع به پايان رسيد، در صدد بر آمد كسى را به جانشينى خود منصوب دارد، از اين رو مردم را جمع كرد و گفت: هر يك از شما كه تعهد كند سه كار را انجام دهد من او را جانشين خود گردانم. روزها را روزه بدارد، شب ها را بيدار باشد و خشم نكند. جوانى كه نامش عويد يابن ادريم بود و در نظر مردم خوار مى آمد، برخاست و گفت: من اين تعهد را مى پذيرم. يسع آن جوان را باز گرداند و روز ديگر همان سخن را تكرار كرد و همان جوان برخاست و تعهد را پذيرفت و يسع او را به جانشينى خود منصوب داشت تا اين كه از دنيا رفت و خداى تعالى آن جوان را كه همان ذوالكفل بود به نبوت برگزيد.

شيطان كه از ماجرا مطلع شد، در صدد بر آمد تا ذوالكفل را خشمگين سازد و او را بر خلاف تعهدى كه كرده بود به خشم وادارد، از اين رو به پيروانش گفت: كيست كه اين مأموريت را انجام دهد؟ يكى از آن ها كه نامش ابيض بود گفت: من اين كار را انجام مى دهم. شيطان بدو گفت: نزدش برو، شايد خشمگينش كنى.

ذوالكفل شب ها نمى خوابيد و شب زنده دارى مى كرد و نيمه روز مقدارى مى خوابيد. ابيض صبر كرد تا چون ذوالكفل به خواب رفت بيامد و فرياد زد: به من ستم شده و من مظلوم هستم (حق مرا از كسى كه به من ستم كرده بگير). ذوالكفل به او گفت: برو و او را نزد من آر. ابيض گفت: من از اين جا نمى روم. ذوالكفل انگشتر مخصوص خود را به او داد و گفت: اين انگشتر را بگير و به نزد آن شخصى كه به تو ستم كرده ببر و او را نزد من آر.

ابيض آن انگشتر را گرفت و چون فردا همان وقت شد بيامد و فرياد زد: من مظلوم هستم و طرف من كه به من ظلم كرده، به انگشتر توجهى نكرد و به همراه من نيامد. دربان ذوالكفل بدو گفت: بگذار بخوابد كه او نه ديروز خوابيده و نه ديشب.

ابيض گفت: هرگز نمى گذارم بخوابد، زيرا به من ستم شده و بايد حق مرا از ظالم بگيرد.

حاجب وارد خانه شد و ماجرا را به ذوالكفل گفت. ذوالكفل نامه اى براى او نوشت و تا مهر خود آن را مهر كرد و به ابيض داد. وى برفت تا چون روز سوم شد، همان وقت يعنى هنگامى كه ذوالكفل تازه به خواب رفته بود، بيامد و فرياد زد كه شخص ستم كار به هيچ يك از اين ها وقعى نگذارد پيوسته فرياد زد تا ذوالكفل از بستر خود برخاست و دست ابيض را گرفت و براى دادخواهى از ستم كار به راه افتاد. گرماى آن ساعت به حدّى بود كه اگر گوشت را در برابر آفتاب مى گذاشتند، پخته مى شد. مقدارى راه رفتند ولى ابيض ديد به هيچ ترتيب نمى تواند ذوالكفل را به خشم درآورد و در مأموريت خود شكست خورد، پس دست خود را از دست ذوالكفل بيرون كشيد و فرار كرد.

خداى تعالى نام او را در قرآ كريم ذكر كرده و داستان او را به پيغمبرش يادآورى مى كند تا در برابر آزار مردم صبر كند، چنان كه پيمبران بر بلا صبر كردند. (1003)

در حديث ديگرى از حضرت عبدالعظيم حسنى روايت كرده اند كه فرمود: به امام جواد عليه‌السلام نامه اى نوشتم و در آن نامه پرسيدم: نام ذوالكفل چه بود؟ و آيا وى از پيامبران مرسل بوده است؟ (1004)

حضرت در جواب نوشت: خداى تعالى 124 هزار پيغمبر فرستاد كه 313 نفر آن ها مرسل بوده اند و ذوالكفل از آن هاست و پس از سليمان بن داود بوده است. او مانند داود ميان مردم قضاوت مى كرد و جز در راه خدا خشم نمى كرد و نامش عويديا بود و هم اوست كه خداى تعالى نامش را در قرآن ذكر كرده و فرموده است: وَ اذْكُرْ إِسْماعِيلَ وَ الْيَسَعَ وَ ذَا الْكِفْلِ وَ كُلٌّ مِنَ الْأَخْيارِ. (1005)

18- داود عليه‌السلام

چنان كه در خلال گفتار قبلى يادآور شديم، بنى اسرائيل پس از يوشع بن نون دچار اختلاف و كشمكش ى به تعبير جامه تر دچار نافرمانى و معصيت الهى شدند و دشمنان آن ها كمه در كمين بودند از اين فرصت استفاده كرده و اندك اندك قسمتى از شهرها و زمين هايى را كه در دستشان بود از آن ها گرفتند و افراد بسيارى از ايشان را در جنگ كشتند.

بنى اسرائيل صندوق و تابوتى داشتد كه بنابر برخى از روايات، طول و عرضش سه ذرع در دو زرع بود و به خاطر محتويات آن (1006) يا عوامل ديگر، خداى تعالى خاصيتى در آن نهاده بود كه هرگاه به جنگ دشمنان مى رفتند، آن ار پيش ‍ روى لشكر خود مى گذاشتند و همان موجب آرامش دل و پيروزى آنان بر دشمن مى شد و حتى طبق پاره اى از روايات، با آن ها سخن مى گفت و راه خير و شرّ و صلاح و فساد آن ها را بديشان يادآورى مى كرد و شايد چنان كه برخى احتمال داده اند، منظور اين باشد كه همان ايمانى كه داشتند، موجب آرامش دل آن ها بود و قهراً سبب هدايت ايشان مى گرديد يا راه خير و هدايت به دلشان الهام مى شد.

بر اثر اختلاف، ظلم، سركشى و گناهانى كه ميان بنى اسرائيل پيدا شد، كم كم شوكت و قدرتشان از دست رفته و دشمنان بر آن ها مسلط شدند و در يكى از جنگ ها آن تابوت مقدس نيز بدست دشمنان افتاد و روح افسردگى و شكست در آنان پديدار شد و كارشان به جايى رسيد كه جالوت يكى از پادشاهان و دشمنان بنى اسرائيل آن ها را به جزيه دادن و باج و خراج مجبور كرد و زبون و خوار گردانيد.

ضمناً چنان كه على بن ابراهيم در تفسير خود از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده و در برخى از تواريخ نيز آمده، تا آن زمان مقام پيامبرى در بنى اسرائيل مخصوص به خاندان لاوى بود كه خداى تعالى پيغمبران بنى اسرائيل را از ميان فرزندان او انتخاب مى فرمود و مقام پادشاهى در خاندان يوسف و فرزندان او بود و خداوند نبوت و سلطنت را براى آن ها در يك خاندان گرد نياورده بود.

## اشموئيل و طالوت

خداى تعالى از خاندان لاوى پيغمبرى به نام اسموئيل يا شموئيل مبعوث فرمود آن پيغمبر الهى چنان كه گفته اند، در طول چهل سال رنج و مشقت، توانست تا حدودى به وضع سياسى بنى اسرائيل سر و سامانى بدهد و بيشتر آن ها را از بت پرستى و انحراف بازدارد.

بنى اسرائيل براى جنگ با دشمنان و باز گرفتن سرزمين هاى از دست رفته و شوكت و عظمت خود، از وى خواستند پادشاهى براى آن ها تعيين كند تا با سرپرستى و فرمان او با دشمنان بجنگند و او از طرف خداى تعالى طالوت را براى ايشان تعيين كرد.

داستان مزبور را خداى تعالى اين چنين بيان فرموده است: آيا داستان آن دسته از بزرگان بنى اسرائيل را پس از موسى نشنيدى كه به پيغمبر خود گفتند: پادشاهى براى ما نصب كن تا در راه خدا كارزار كنيم. وى گفت: شايد وقتى كارزار بر شما نوشته (و مقرر) شود كارزار نكنيد (و شانه از زير بار فرمان الهى خالى كنيد)؟ گفتند: چرا در راه خكدا كارزار نكنيم با اين كه از ديار و فرزندان خود دور شده ايم، اما وقتى كارزار بر آها مقرر شد، جز اندكى از ايشان (از جنگ با دشمن) روى بگردانيدند و خدا به كار ستمكاران دانا و آگاه است. پيغمبرشان به ايشان گفت: همانا خداوند طالوت را به پادشاهى شما نصب فرمود. آن ها (به صورت اعتراض) گفتند: از كجا وى را بر ما پادشاهى باشد با اين كه ما به پادشاهى از او سزاوارتريم و او را وسعت مال نيست (و مال فراوان ندارد). پيامبرشان به آن ها گفت: نشانه حكومت او اين است كه صندوق عهد را به سوى شما خواهد آمد . (1007)

بدين ترتيب اسموئيل نشانه پادشاهى و فرمان روايى طالوت را براى ايشان بيان فرمود و پاسخ ايرادشان را نيز داد و طالوت پادشاه بنى اسرائيل شد.

مورخان موضوع آمدن تابوت به نزد بنى اسرائيل را چنين نقل كرده اند كه وقتى دشمنان بنى اسرائيل تابوت را از آن ها گرفتند، به بت خانه خود آورده و در محلى گذاشتند. اما پس از چند روز دردى در گردن خود احساس كردند و دانستند كه اثر همان تابوت است. به ناچار جاى آن را تغيير دادند، اما هر جا تابوت را مى بردند، بلا و مرگ و وبا در آن جا ظاهر مى شد، ازاين رو در صدد برآمدند آن را به بنى اسرائيل بازگردانند و از نزد هود خارج كنند. به همين منظور آن را روى تختى گذاشتند و تخت را بر پشت دو گاو بستند و گاوها ر رها كردند تا اين كه فرشتگان الهى آمدند و گاوها را به سوى بنى اسرائيل سوق دادند و بدين ترتيب تابوت به نزد بنى اسرائيل بازگشت.

بنى اسرائيل پس از مشاهده تابوت، اطاعت طالوت را گردن نهادند و آماده فرمان او شدند. طالوت نيز آن ها را به جنگ جالوت برد.

قرآن كريم ادامه داستان را اين گونه نقل فرموده است: و چون طالوت سپاهيانش را حركت داد به آن ها گفت: خداوند شما را به نهرى آزمايش مى كند. هر كس از آن بنوشد از من نيست و هر كس از آن ننوشد از من است مگر آن كس كه با دست خويش كفى برگيرد و (چون به نهر رسيدند) جز اندكى از ايشان (ديگران) از نهر نوشيدند. (1008)

لشكريان طالوت كه به قولى هشتاد هزار و به نقل ديگر هفتاد هزار نفر بودند، سخت تشنه شدند. طالوت به آن ها گفت: سر راه شما نهر آبى است، (1009) اما هر كس بيش از يك مشت از آن بخورد پيرو من نيست و اين آزمايشى است از جانب خداى تعالى تا فرمان بردارى و نافرمانى شم امعلوم شود. هنگامى كه به آب رسيدند، جز اندكى از آن ها كه مطابق روايات سيصد و سيزده نفر بودند، بقيه به دستور طالوت عمل نكرده و هر چه توانستند از آن آب خوردند و همين سبب شد كه بر تشنگى آن ها افزوده شود و سيراب نگردند و در روز كارزار نيز بى تابى و ترس خود را اظهار كنند و بگويند: ما امروز طاقت جنگ با جالوت و سپاهيانش را نداريم. ولى آن ها كه به دستور عمل كرده و آب نخورده و اگر هم خوردند به جز مشتى از آب نياشاميدند، تشنگيشا برطرف شد و در وقت جنگ نيز چابك و آماده كارزار شدند و انبوهى لشكر دشمن آن ها را مرعوب نساخت و گفتند: چه بسيار گروه هاى اندك كه به خواست خدا بر گروه هاى زياد غلبه كرده و خدا پشتيبان صابران است. (1010) و از هداى تعالى نيز كمك طلبيده و عرض كردند: پروردگارا! به ما صبر و شايدارى بده و بر گروه كافران پيروزمان گردان. (1011)

بدين ترتيب اهل اخلاص و اطاعت از نافرمانان نفاق پيشه ممتاز شده و طالوت دانست كه جز اندكى از لشكريان وى، بقيه آن ها افرادى سست عنصر و ناپايدار هستند و در وفت آزمايش، باطن نافرمان خود را آشكار مى سازند.

## كشتن شدن جالوت به دست داود و پيروزى بنىاسرائيل

دو لشكر به هم رسيدند و در برابر يك ديگر صف كشيدند. در ميان سربازان طالوت سه برادر بودند كه پدر پيرى به نام ايشا داشتند و برادر كوچكى هم به نام داود. ايشا آن سه پسر را به همراه لشكريان طالوت به جنگ فرستاد، ولى برادر كوچكشان داود را براى چرانيدن گوسعندان و رفع احتياجات خود نگه داشت، زبرا او كار آزموده براى جنگ نبود و ايشا فكر مى كرد كه داود داراى قدرت و نيروى كافى نيست كه بتواند با لشكريان جالوت بجنگد. بعد از مدتى كه ايشا ديد جنگ طولانى و دشوار شده و كار لشكريان طالوت سخت گرديده است، داود را خواست و بدو گفت: قدرى خوراكى و غذا براى برادران خود ببر و در ضمن از اوضاع ميدان جنگ اطلاع تازه اى براى من بياور.

داود فلاخن خود را كه معمولاًهنگام چرانيدن گوسفندان همره برمى داشت تا جانوران را بدان دور كند و گوسفندان را به وسيله آن رام خويش گرداند، با خود برداشت و غذاى برادران را گرفته به ميدان جنگ آمد. در راه كه مى رفت، چند سنگ نيز از زمين برداشت و با خود برد. (1012)

همين كه وارد ميدان شد، از سريازان طالوت شنيد كه از دلاورى و شجاعت جالوت سخن مى گفتند و كا راو را بزرگ مى شمردند. داود به آن ها گفت: چرا از هيبت جالوت ترسيده و كار او را بزرگ مى شماريد؟ به خدا اگر من او را ببينم، به قتلش خواهم مى رساند. سربازان سخن او را به گوش طالوت رساندند و طالوت او را خواست و از وى پرسيد: نيروى تو چيست و چگونه خود را آزموده اى؟ داود گفت: نيروى من چنان است كه گاهى شير درنده به گوسفندانم حمله كرده و گوسفندى را برگرفته و من به تعقيب شير رفته و سرش را گرفته ام و با دست هاى خود فك بالا و پايين او را از هم شكافته و گوسفند را از دهانش بيرون كشيده ام.

پيش از آن نيز خداى تعالى به طالوت وحى كرده بود كه قاتل جالوت كسى است كه وقتى زره تو را بر تن كند، به قامتش ‍ راست آيد. در اين وقت طالوت زره خود را خواست و بر تن داود پوشاند و ديد كه زره بر تن او راست آمد. اين جريان سبب شگفتى طالوت و حاضران گرديد و گفت: اميد است خداى تعالى به دست اين جوان جالوت را بكشد و نابود گرداند.

چون روز ديگر شد و دو لشكر برابر هم قرار گرفتند، داود گفت كه جالوت را به من نشان دهيد و چون او را به داود نشان دادند، سنگى در فلاخن گذاشت و پيشانى او را هرف گرفته و سنگ را به سمت او پرتاب كرد. آن سنگ سر جالوت را از هم بشكافت، پس سنگ دوم و سوم را نيز رها كرد و جالوت را سرنگون ساخت و لشكريانش را درهم شكست.

اين وضوع سبب شد كه نام داود بر سر زبان ها بيفتد و اندك اندك عظمتى پيدا كند و بنى اسرائيل وى را به فرمان روايى خود انتخاب كنند و خداى تعالى نيز او را به نبوت خويش برگزيد.

در تواريخ و روايات اهل سنت آمده است كه طالوت دختر خود را بدو داد (1013) و پس از آن به داود حسد برد و در صدد قتل وى برآمد، ولى خداى تعالى او را حفظ كرد. ولى اين روايات قابل اعتماد نبوده و ساحت طالوت كه خداوند او را به علم و حكمت ستوده و فرمان روايى بنى اسرائيل را به وى عنايت فرموده، مبراى از اين سخنان است. به همين سبب ما آن قسمت از سرگذشت طالوت را كه نجّار و ديگران نقل كرده اند، بيان نكرده و اين فصل را به همين جا خاتمه مى دهيم.

## آن چه خداوند به داود داد

خداى تعالى گذشته از آن كه معم نبوت را به داود داد، سلطنت بنى اسرائيل را نيز به آ حضرت ارزانى داشت واين دو مقام را براى او جمع كرد. (1014) و نعمت هاى ديگرى نيز به ان عنايت فرمود، از آن جمله در سوره انبياء فرموده است: و كوه ها و پرندگان را رام و مسخر داود كرديم كه با وى تسبيح مى گفتند و ساختن زره را براى شما بدو يا د داديم تا شما را از كارگر شدن سلاح ها محافظت كند.

البته در اين كه منظور از تسبيح كوه ها و پرندگان چيست وت تسبيح آن ها با داود چگونه بوده است، د رتفاسير اختلاف است. برخى گفته اند: منظور آن است كه كوه ها و پرندگان از روى اعجاز همراه او مى رفتند و رام او بودند و معناى تسبيح آن ها همين رام بودن و رفتن آن ها همراه داود بوده است.

نقل ديگر آن است كه به همراه تسبيح داود، آن ها نيز تسبيح مى كردند.

قول سوم آن است كه خداى تعالى كوه ها را مسخر داود كرد تا به هر جا كه بخواهد چاه حفر كند و چشمه احداث كرده و معدن استخراج نمايد، درباره صنعت زره بافى داود نيز مطابق روايات وت تواريخ، خداى تعالى آهن را د ردست او نرم كرده بود و بى آن كه به كوره و آتش احتياج داشته باشد، قطعه هاى آهن را به دست مى گرفت و چون در دست داود مى آمد، هم چون موم و خمير نرم مى شد و آن حضرت آن را به صورت مفتول هاى باريك درآورده و زره مى بافت.

قتاده يكى از مفسران گفته است: داود نخستين كسى بود كه زره بافت و از ان در جنگ ها استفاده كرد. (1015) خداى تعالى در اين باره فرموده: و به داود از جانب خود فضلى (و برترى و مزيتى) داديم (كه گفتيم:) اى كوه ها! با وى هم آواز شويد و اى پرندگان! و آهن را براى او نرم كرديم و (بدو گفتيم) زره هاى كامل (يا فراخ) بساز و حلقه هاى آن را متناسب (و يك نواخت) كن و كار شايسته كنيد كه من بدان چه مى كنيد بينا هستم. (1016)

در سوره ص فرموده است: بنده ما داود را كه صاحب نيرو بود ياد كن كه به راستى وى بسيار بازگشت كننده (به سوى خدا) بود. ما كوه ها را رام او كرديم كه شبان گاه و هنگام برآمدن آفتاب با وى تسبيح مى كردند و پرندگان را نيز دسته جمعى (مسخر او كرديم) كه همگى با او تسبيح مى كردند و پادشاهى او را محكم كرديم و حكمت و فرزانگى به او داديم و سخن نافذ بدو داديم. (1017) كه به گفته بسيارى از مفسران منظور از جمله اخير، علم و داورى ميان مردم بود.

اين اثير مى گويد: از جمله نعمت هايى كه خدا به داود عنايت كرده بود، صداى روح افزا و گيرايى بود كه وى داشت و هرگاه لب به خواندن زبور مى گشود، وحوش بيابان اطراف وى اجتماع مى كردند. (1018)

به طور اجمال نعمت هايى را كه خداند به داود عنايت كرد، مى توان در جملات زير خلاصه كرد:

1 كوه ها و پرندگان را مسخر وى گردانيد كه با او تسبيح مى گفتند و تحت اختيار و اراده وى بودند؛

2 آهن در دست وى نرم شد كه مى توانست آن را بدون گرم كردن در آتش به هر شكل و صورتى كه مى خواهد درآورد؛

3 علم زره بافى بدو تعليم شد كه در جنگ با دشمنان مورد استفاده بسيار قرار مى گرفت و سبب پيروزى بنى اسرائيل مى گرديد؛

4 نيرويى فوق العاده كه خداوند از نظر جسم و علم و عبادت بدو عنايت فرمود؛

5 پايه هاى فرمانروايى و سلطنت او را محكم گردانيد و از خليج عقبه تا رود فرات را تحت فرمان و اطاعت خويش ‍ درآورد. شهرهاى فلسطين را پس از جنگ هاى بسيار گرفت و دمشق را از دست آرميين بيرون آورد و شهرهاى ساحلى فرات را فتح كرد و به طور كلى از خليج عقبه تا مرزهاى كشور ايران را تحت حكومت خود درآورد؛

6 حكمت و فرزانگى و علم داورى را بدو داد؛

7 علم منطق الطير را بدو عنايت فرمود كه سخن پرندگان را مى فهميد چنان كه جمعى از مفسران گفته اند و برخى هم از آيه 16 سوره نمل آن را استفاده كرده اند كه سليمان گفت: عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِو هم چنين آيات سوره ص و سباء نيز اين مطلب را ذكر كرده اند؛

8 زبور را خداوند بدو موهبت كرد كه شامل اوراد مذهبى 7 تسبيح و تمجيد پروردگار و برخى از اخبار آينده بود و در قرآن نيز آمده كه خداى تعالى فرموده است: وَ لَقَدْ كَتَبْنا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُها عِبادِيَالصّالِحُونَ (1019)؛ در زبور بعد از ذكر (تورات) نوشتيم: بندگان شايسته ام وارث (حكومت) زمين خواهند شد.

9 لحن خوش و صداى گيرايى بدو عنايت فرمود كه تاكنون ضرب المثل قرار گرفته و از گوشه و كنار شنيده مى شود كه برخى از مؤ سسات علمى در صدد برآمدند كه آن را با وسايل گيرنده علمى در فضا پيدا كنند؛

10 خداوند به داود فرزندى هم چون سليمان عنايت كرد كه وارث دانش، حكمت و سلطنت او گرديد و يكى از انبياى بزرگ الهى شد.

## عبادت و گريه داود

حضرت داود كوشش فراوانى در عبادت حق تعالى داشت بسيار مى گريست. كلينى در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه روزه داود چنان بود كه تا پايان عمر يك روز روزه بود و يك روز افطار مى كرد. (1020)

صاحب كامل التواريخ مى نويسد: داود شب زنده دار بود و نصف عمر خود را روزه گرفت، نعنى يك روز روزه مى گرفت و يك روز افطار مى كرد (1021) و عبادت و گريه اش بسيار بود. در عرائس الفنون داستان هاى عجيبى درباره گرنه حضرت داود نوشته شده است، مانند اين كه گياه از اشك وى سبز مى شد و از رسول خدا روايت كرده اند كه حضرت داود در گونه هايش مانند دو جوى آب پبديدار گشته بود، و اللّه اعلم.

هم چنين نقل است كه حضرت داود روزگار خو را به چهار روز تقسيم كرده بود: روزى براى قضاوت ميان بنى اسرائيل، روزى براى رسيدگى به كار زنان خود، روزى براى تسبيح در كوه ها و بيابان ها و روزى براى عبادت كه در خانه خلوت مى كرد و رهبانان نزد او مى آمدند و با او در ندبه و نوحه هم صدا مى شدند.

در جاى ديگر نقل است كه داود روز خود را به چهار قسمت تقسيم نموده بود: قسمتى را براى نيازها و امور شخصى، قسمتى را براى عبادت، بخشى را براى حلّ و فصل مرافعات و بخش چهارم را براى تربيت جوانان خود تخصيص ‍ داده بود.

## قضاوت داود و توبه آن حضرت

در قرآن كريم داستانى از قضاوت داود و آزمايش آن حضرت آن واقعه، به طور اجمال ذكر كرديده و موضوع استغفار و آمرزش داود بيان شده كه موجب تفاسير گوناگونى گرديده تا آن جا كه برخى از مفسران به پيروى از بعضى تفاسير و روايات اهل سنت و مندرجات تورات نسبت هاى نارويى به آن پيغمبر بزرگوار الهى داده و مقام شامخ آن حضرت را تا سر حدّ آلودگى به گناه كبيره تنزل داده اند. ما براى روشن شدن داستان مزبور در آغاز، آيات قرآنى را آورده، سپس گفتار اهل بيت و پاره اى از سخنان ديگر را در توضيح آن ذكر خواهيم كرد.

خداى تعالى پيغمبر اسلام را مخاطب ساخته و مى فرمايد: آيا داستان اهل دعوا كه بر ديوار محراب (يعنى محراب عبادت داود) بالا رفتند به تو رسيده، هنگامى كه بر داود درآمدند و او از ايشان بترسيد و آن ها گفتند: نبرس ما دو نفر صاحب دعوا هستيم كه بعضى ار ما بر بعضى ديگر ستم كرده و تو ميان ما به حق، حكم كن و جور (در حكم) مكن و ما را به راه ميانه و عدل راهبرى نما؛ همانا بردر من نود و نه ميش دارد و من يك ميش دارم و او مى گويد كه آن (يك ميش) را هم به من بده و مرا در گفتار مغلوب ساخته است. داود گفت: به درستى ك با درخواست ضميمه كردن يك ميش تو به ميش هاى خود، به تو ستم كرده و بسيارى از شريكانى كه با هم آميزش دارند به يك ديگر ستم مى كنند، مگر كسانى كه ايمان داشته و عمل شايسته انجام دهند و تعداد آن ها نيز كم است. و داود بدانست كه ما او را آزمايش كرديم و از پروردگار خويش آمرزش خواست و به ركوع افتاد و توبه كرد. ما نيز اين جريان را به او بخشيديم كه براى او نزد ما منزلت و سرانجام نيك بود. اى داود! ما تو را خليفه و جانشين در اين سرزمين قرار داديم، پس ميان مردم به حق داورى كن و از هواى نفس پيروى مكن كه از راه خدا گمراهت سازد و به راستى آن كسانى كه از راه خدا گمراه شوند، عذاب سختى دارند به خاطر آن كه روز حساب را فراموش كردند. (1022)

از مجموع اين آيات معلوم مى شود كه دو نفر از طريق غير عادى، يعنى از ديوار محراب براى رفع خصومت به نزد داود آمدند و داود به همين سبب كه آن ها را ناگهان بالاى سر خود ديد يا به سبب آن كه دشمنان زيادى داشت و احتمال مى داد آن ها براى كشتن او از اين طريق و به طور ناگهانى آمده اند، از آن دو نفر ترسيد. ولى آن دو داود را دل دارى داده و گفتند: ما به منظور داورى نزد تو آمده ايم و سپس موضوع شكايت خود را مطرح كردند و داود هم بدون تأمل حكم كرد، اما بعد متوجه شد كه اين واقعه، آزمايشى از طرف خداى تعالى بود و چنان كه شواهد گواهى مى دهد و رواياتى هم در اين مورد رسيده، آن دو نفر فرشتگانى بودند كه به صورت انسان پيش حضرت داود آمدند تا او را آزمايش كنند، ازاين رو داود زبان به استغفار گشوده و از خداى خود آمرزش مى خواهد و خدا هم از او مى گذرد و بدو سفارش مى كند كه به حق حكم كند و از هواى نفس پيروى نكند.

اين اجمال داستان طبق قرآن كريم بود، اما چون در اين آيات از آزمايش داود و استغفار و توبه و به دنبال آن امر خدا به داورى به حق و پيروى نكردن از هواى نفس سخن به ميان آمده، مفسران در صدد تحقيق از اصل داستان برآمده و خواسته اند بفهمند آيا قبل از اين موضوع عملى از داود سرزده بود كه سبب اين آزمايش و سپس موجب صدور آن دستور گردد يا آن كه خود همين ماجرا و آمدن دو نفر انسان از طريق غير عادى و از روى ديوار محراب سبب سوءظن داود گرديد و مومجب شد تا در صدد انتقام و تنبيه يا قتل آن دو برآيد، ولى ناگهان به خود آمد كه اين احتمالات و افكار با شاءن نبوت سازگار نيست و روح و دل پاك او را آلوده كرده و امتحان و آزمايشى براى او بوده است؛ ازاين رو استغفار و آمرزش خواهى كرد و به درگاه الهى توبه كرد. يا آن كه اصل اين قضاوتى كه حضرت داود عجولانه و بدون تأمل و پرسش حال دو طرف انجام داد، نوعى خطا بود كه از داود سرزد كه ناگهان به خطاى خويش پى برد و از پروردگار آمرزش خواست و خدا هم او را آمرزيد.

رخى از مفسران خواسته اند داستان مزبور را با موضوع ازدواج حضرت داود با همسر اوريا مربوط ساخته و آن ماجرا را مقدمه اى بر اين داستان بدانند و گويا اينان اصل جريان ازدواج آن حضرت را با همسر اوريا از تورات گرفته و سپس ‍ براى ارتباط آن با موضوع قضاوت ميان آن دو نفر مقدارى هم از خود بر آن افزوده اند.

موضوع ازدواج داود با همسر اوريا در تورات اين گونه نقل شده است كه روزى حضرت داود به پشت بام رفت و همسر اوريا را كه زنى زيبا بود بديد و بدو متمايل شد و براى سردار خود در جنگ پيغام فرستاد كه اوريا را كه در ميدان جنگ بود پيش روى تابوت بدارد و به سوى حصار دشمن فرستد و منظورش آن بود كه اوريا كشته شود و او همسرش ‍ را بگيرد. فرمانده سپاه نيز با آن كه نزديك شدنه به حصار دشمن برخلاف آيين جنگى بود، دستور داود را به كار بست و همين عمل سبب شكست لشكريان گرديد، ولى اوريا در جنگ كشته شد و داود همسرش را به زنى گرفت.

پردازندگان اين داستان زننده و مجعول، براى برقرار كردن ارتباط ميان داستان مزبور و ماجراى قضاوت ميان صاحبان نود و نه ميش گفته اند: داود نود و نه زن داشت و چون به زن اوريا مايل شد، خداوند آن دو فرشته ار فرستاد تا او را متنبه و به خطايش واقف سازند. آن ها مقدمه اى هم بر آن افزوده و گفته اند: داود در محراب مشغول نماز بود كه ابليس ‍ به صورت پرنده سفيد و بسيار زيبايى پيش رويش مجسم گرديد. داود كه آن پرنده را ديد، نمازش را قطع كرد و وى را تعقيب كرد تا هم چنان به بالاى بام آمد. پرنده مزبور خور را به خانه اوريا انداخت و داود با ديدگان خود آن راتعقيب كرد و چشمش به همسر اوريا كه در حال شست وشوى بدن خود بود افتاد و بدو متمايل شد، الى آخر. (1023)

ولى اينان فكر نكرده اند كه نسبت دادن چنين عملى به يك فرد عادى هم زشت است، چه رسد به يكى از پيمبران بزرگوار الهى با آن همه عبادت و خضوع به درگاه پروردگر و به گفته مرحوم سيد مرتضى فساد اين گفتار روشن تر از اين است كه انسان بخواهد بدان پاسخ دهد و از تورات كنونى كه داود را پيغمبر نمى داند و گذشته از آن، به طورمسلم مندرحات آن دست خوش تحريف گرديده و در جاهاى ديگر نيز نظير اين اعمال را به پيمبران ديگر نسبت مى دهد، تعجب نيست كه چنين به داود دهد. اما از پردازندگان اين داستان و آن ها كه خواستهاند اينت دو واقعه را به هم مرتبط سازند، عجيب است و حقيقت آن است كه نه داستان ازدواج داود با همسر اوريا بدين شكل بوده و نه آن كه اين دو داستان به هم ارتباط داشته است.

شنخ صدوق از اءباصلت هروى حديثى نقل كرده كه امام هشتم عليه‌السلام از على بن محمد بن جهم پرسيد: مردم درباره داود چه مى گويند؟ هنگمى كه على بن محمد بن جهم داستان مجسم شدن شيطان را به صورت پرنده سفيد زيبا در پيش ‍ روى داود و قطع نماز و نظر كردن بر بدن همسر اوريا و عاقبت ازدواج با آن زن را به شرحى كه نقل كرديم براى آن حضرت بيان كرد، امام هشتم عليه‌السلام دست بر پيشانى خود زد و فرمود: اِنّاللّه وَ اِنّا اِلَيهِ راجِعُون شما به پيغمبريا از پيغمبران الهى نسبت مى دهيد كه به خاطر تعقيب يك پرنده نماز خودرا قطع كرد و به اين مقدار نماز را سبك شمرد و سپس نسبت فحشا و به دنبال آن نسبت قتل به وى مى دهيد.

على بن محمد عرض كرد: اى فرزند رسول خدا! پس موضوع خطاى داود چه بود؟ امام فرمود: واى بر تو، همانا داود پيش خود خيال كرد كه خداوند كسى را از وى داناتر نيافريده، پس خداى عروجل دو تن از فرشتگان را به نزد او فرستاد تا از بالاى محراب به نزد او روند و شكايت خود را بدين گونه كه در قرآن است مطرح كنند. داود عجولانه و بى تأمل و بدون آن كه از مدّعى گواه طلب كند، بر ضدّ او قضاوت كرد و خطاى داود همين اشتباه در قضاوت بود نه آن چه شما پنداشتيد. مگر نشنيده اى كه خداوند در دنبال اين داستان فرموده است كه اى داود! ما تو را در اين سرزمين جانشين قرار داديم، پس ميان مردم به حق حكومت كن. (1024)

على بن محمد عرض كرد: پس داستان داود با اوريا چگونه بود؟ امام رضا عليه‌السلام فرمود: در زمان داود رسم اين بود كه چون زنى شوهرش از دنيا مى رفت يا كشته مى شد، ديگر براى هميشه با ديگرى ازدواج نمى كرد و نخستين كسى كه خداوند اين كار را براى وى مباح كرد، داود بود كه چون اوريا كشته و عدّه همسرش تمام شد، آن زن را به همسرى خود درآورد. (1025)

وجه ديگرى هم كه براى موضوع آزمايش داود نقل شده و در بالا نيز بدان اشاره شد، آن است كه فخر رازى و ديگران گفته اند: كه جمعى از دشمنان داود در صدد قتل وى برآمدند و روزى را كه داود براى عبادت خود خلوت كرده بود انتخاب كرده و از ديوار محراب بالا رفتند و خود را بدو رساندند، ولى افرادى را نزد حضرت داود ديدند كه با وجود آن ها نمى توانستند به داود دسترسى پيدا كنند، از اين رو خواستند براى آمدن خود در آن وقت و بدان كيفيت دليلى ذكر كرده باشند كه آن دعوا را بدان صورت بيان كردند و در حقيقت دعوايى ساختگى بود. حضرت داود كه از ضمير آن ها اطلاع يافت، در صدد انتقام برآمد، ولى ناگهان پشيمان شد و با خود گفت كه آن ها كارى نكرده اندكه سبب انتقام باشند يا پيش خود فكر كرد شايد به چنين قصد سويى نيامده و به راستى براى رفع دشمنى آمده باشند. همين اتفاق آزمايشى براى داود بود كه موجب شد تا از آن فكرى كه درباره آن ها كرده و تصميمى كه در مورد انتقام از ايشان گرفته بود، توبه كند.

## داستان هايى از قضاوت و زندگى داود عليه‌السلام

شيخ طوسى در كتاب تهذيب به سند خود از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه روزى امير مؤمنان به مسجد درآمد و جوانى را ديد كه گريه مى كند و جمعى اطراف او را گرفته و از وى مى خواهند كه آرام شود. على عليه‌السلام به آن جوان فرمود: چرا گريه مى كنى؟ آن جوان عرض كرد: اى اميرمؤمنان! شريح قاضى حكمى درباره ام كرده كه مرا به گريه وادار كرده است. پدرم با اين چند تن به سفر رفت و چون بازگشتند، پدرم با آن ها پرسيدم كه پدرم چه شد؟ گفتند مرده است. وقتى پرسيدم اموال او چه شد، گفتند مالى نداشت. من آن ها را به نزد شريح آوردم و شريح نيز آن ها را قسم داد و آن ها به همان گونه قسم خوردند، در صورتى كه من مى دانم وقى پدرم به مسافرت مى رفت مال بسيارى داشت.

اميرمؤمنان عليه‌السلام دستور داد جوان را با آن چند نفر به نزد شريح باز گردانند و چون پيش او آمدند، حضرت رو به او كرد و فرمود: اى شريح! چگونه ميان اينان قضاوت كردى؟ عرض كرد: اى اميرمؤمنان! اين جوان مدعى است كه پدرش با اين چند نفر به مسافرت رفته و با آن ها بازنگشته است. وقتى من اين دعوا را شنيدم، به جوان گفتم آيا شاهدى بر ادّعاى خود دارى؟ او گفت: نه و من هم آن هان را قسم دادم.

على عليه‌السلام فرمود: اى شريح! آيا در چنين جايى اين گونه قضاوت مى كنى؟ عرض كرد: پس حكم در اين باره چگونه است؟ على عليه‌السلام فرمود: اى شريح! به خدا سوگند امروز در اين باره حكمى خواهم داد كه كسى قبل از من جز داود پيغمبر چنين داورى نكرده باشد.

آن گاه قنبر را طلبيد و فرمود كه سران سپاه را نزد من حاضر كن و هنگامى كه آمدند، هر يك از آن چند نفر را به يكى از سران سپاه سپرد، آن گاه نگاهى به صورت آن ها نكرد و با لحن تهديدآميزى فرمود: شما چه مى گوييد (و چه خيال مى كنيد؟) آيا فكر مى كنيد من نمى دانم با پدر اين جوان چه كرده ايد؟ در اين صورت من جاهل خواهم بود.

سپس دستود داد آن ها را از يك ديگر جدا كنند و سر و صورتشان را بپوشانند و هر كدام را پاى يكى از ستون هاى مسجد نگاه دارند. آن گاه عبيداللّه بن ابى رافع كاتب و نويسنده مخصوص خود را خواسته و فرمود قلم و كاغذى بياورند وسپس خود آن حضرت در جاى گاه قضاوت نشست و مردم نيز اطراف على عليه‌السلام اجتماع كردند. حضرت به آن ها فرمود: هر زمان من تكبير گفتم (صدا به اللّه اكبر بلند كردم) شما نيز تكبير گوييد.

در اين وقت دستور داد يكى از آن چند نفر را هم چنان كه سر و صورتش بسته بود بياوردند. وقتى او را پيش آوردند، صورتش را باز كردند. آن گاه به عبيدالله بن ابى رافع فرمود: هر چه مى گويد بنويس. سپس از آن مرد پرسيد: شما در چه روزى از منزل بيرون رفتيد؟

در فلان روز.

در چه ماهى؟

در فلان ماه.

هنگامى كه مرگ پدر اين جوان رسيد به كجا رسيده بوديد؟

به فلان جا.

در كدام منزل از دنيا رفت؟

در فلان منزل.

بيمارى اش چند روز طول كشيد؟

فلان مقدار.

چه كيس از او پرستارى مى كرد؟ در چه روزى مرد؟ چه كسى او را غسل داد؟ در كجا غسلش داد؟ چه كسى او را كفن كرد؟ با چه كفنش كرديد؟ چه كسى بر او نماز خواند؟ چه كسى در قبر او رفت؟ و پاسخ همه اين سئوال ها را نوشتند و چون به اتمام رسيد، حضرت تكبير گفت و مردم نيز با آن حضرت تكبير گفتند. صداى تكبير كه به گوش آن چند نفر رسيد، يقين كردند كه رفيقشان حقيقت ماجرا را براى امير مؤمنان عليه‌السلام نقل كرده است.

آن گاه على عليه‌السلام دستور داد سر و صورت آن مرد را بپوشانند و به زندانش ببرند. سپس يكى ديگر از آن ها را خواست و دستور داد او را پيش رويش بنشانند و سر و صورتش را باز كنند. وقتى صورتش باز شد، بدو فرمود: تو خيال كردى من نمى دانم شما چه كرده ايد؟

آن مرد گفت: اى اميرمومنان! من يك نفربيشتر نبودم و به راستى كه كشتن او را خوش نداشتم و نمى خواستم او را بكشند. بدين ترتيب به قتل پدر آن جوان اقرار كرد. سپس آن حضرت يك يك آن ها را نزد خود طلبيد و همگى به قتل آن مرد و گرفتن اموال او اقرار كردندو آن مرد را با ديه قتل و خون بهاى وى از ايشان گرفت و به جوان پرداخت.

شريح عرض كرد: اى امير مؤمنان! قضاوت داود چگونه بود؟

حضرت فرمودند: داود به جمعى از كودكان بر خورد كه مشغول بازى بودند و يكى را به نام مات الدّين (يعنى دين و آيين مُرد) صدا مى زند. داود آن كودك را پيش خواند و فرمود: نامت چيست؟

مات الدين.

چه كسى تو را به اين نام ناميده است؟

مادرم.

داود نزد مادرش آمد و پرسيد: اى زن! نام اين پسرت چيست؟

مات الدين.

چه كسى اين نام را روى اين كودك گذاشته است؟

پدرش.

به چه مناسبت و براى چه؟

پدرش با جمعى به سفر رفت و در آن وقت من بر اين كودك حامله بودم. پس از مدتى هم سفران شوهرم بازگشتند، ولى شوهرم همراه آن هانيامد و من از ايشان حال شوهرم را پرسيدم. آن ها گفتند كه او از دنيا رفت. پرسيدم كه مالش چه شد؟ گفتند مالى نداشت. از آن ها پرسيدم: آيا وصيتى نكرد؟

آن ها گفتند: آرى. گفت كه همسرم حامله است، به او بگوييد اگر دختر يا پسر زاييد، نامش را مات الدين بگذار و من هم طبق وصيت شوهرم نام اين پسر را مات الدين گذاشتم.

داود به آن زن فرمود: زنده هستند يا مرده اند؟ زن گفت: زنده هستند. داود فرمود: مرا نزد آن ها ببر. وقتى به نزد ايشان رفت يك يك آن ها را از خانه هاشان بيرون آوزد و چنان كه اكنون ديدى از آن ها اقرار گرفت (و معلوم شد كه آن ها پدر آن كودك را كشته و اموالش را برده اند) و سپس داود مال آن مرد را با خون بهاى او از ايشان بازگرفت و به زن داد و فرمود: نام پسرت را عاش الدّين بگذار، يعنى دين زنده شد. (1026)

مجلسى در بحارالانوار از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: روزى حضرت داود نشسته بود و جوانى ژوليده با ظاهرى فقيرانه كه خيلى نزد آن حضرت مى آمد نيز در محضر آن حضرت حاضر بود. در اين هنگام ملك الموت وارد شد و نگاه تندى به آن جوان كرد و بر وى خيره شد.

حضرت داود به ملك الموت فرمود: به اين جوان خيره شدى؟

ملك الموت گفت: آرى من مأمورم هفت روز ديگر جان اين جوان را در همين جا بگيرم.

داود پيغمبر عليه‌السلام از اين سخن، دلش به حال آن جوان سوخت و رو به او كرد و فرمود: اى جوان! زن گرفته اى؟

پاسخ داد: نه، هنوز ازدواج نكرده ام.

داود به او فرمود: به نزد فلان مرد كه يكى از بزرگان بنى اسرائيل بود برو و از طرف من به او بگو كه داود به تو دستور داده كه دخترت را به همسرى من درآور و همين امشب نزد آن دختر مى روى و خرج ازدواج تو نيز هر چه مى شود بردار و هم چنان نزد همسرت باش تا هفت روز ديگر و پس از هفت روز همين جا نزد من بيا.

جوان به دنبال مأموريت رفت و پيغام حضرت داود را به آن مرد بنى اسرائيلى رسانيد و او نيز دخترش را به آن جوان داد و همان شب، عروسى انجام شد و جوان هفت روز نزد آن دختر ماند و پس از هفت روز نزد حضرت داود بازگشت.

داود از وى پرسيد: وضع تو (در اين چند روزه) چگونه بود؟

پاسخ داد: هيچ گاه در خوشى و نعمتى مانند اين چند روز نبوده ام.

داود فرمود: اكنون بنشين.

جوان نشست، و داود چشم به راه آمدن ملك الموت بود تا طبق خبرى كه داده بود بيايد و جان اين جوان را بگيرد. اما مدتى گذشت و ملك الموت نيامد، از اين رو به جوان رو كرد و فرمود: به خانه ات بازگرد و روز هشتم دوباره به نزد من بيا.

جوان رفت و پس از گذشت هشت روز دوباره به نزد داود بازگشت و هم چنان نشست و خبرى از ملك الموت نشد. و همين طور هفته سوم تا اين كه ملك الموت به نزد داود آمد.

داود بدو فرمود: مگر تو نگفتى كه من مأمورم تا هفت روز ديگر جان اين جوان را بگيرم؟

پاسخ داد: آرى.

فرمود: تاكنون سه هشت روز از آن وقت گذشته است؟

ملك الموت گفت: اى داود! چون تو بر اين جوان رحم كردى، خداوند نيز او را مورد مهر خويش قرار داد و سى سال بر عمرش افزود. (1027)

شيخ صدوق در كتاب اكمال و امالى به سندش از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه روزى داود از خانه بيرون رفت و زبور مى خواند و چنان بود كه هنگام زبور خواندن او، كوه و سنگ و پرنده و درنده اى نبود جز آن كه با او هم صدا مى شد. داود هم چنان رفت تا به كوهى رسيد كه در آن كوه پيغمبرى به نام حزقيل بود كه خدا را عبادت مى كرد.

همين كه حزقيل آواز كوه ها و درندگان و پرندگان را شنيد، دانست كه داود بدان جا آمده و با وحى الهى داود را به نزد خود برد. داود رو به او كرد و فرمود: آيا تاكنون قصد گناهى كرده اى؟

نه.

آيا تاكنون از اين عبادتى كه براى خدا مى كنى حالت خودپسندى تو را گرفته است؟

نه.

آيا تاكنون به دنيا متمايل شده اى كه بخواهى از شهوات و لذات آن بهره اى برگيرى؟

آرى گاهى به دلم خطور مى كند.

در چنين وقتى چه عملى انجام مى دهى؟

داخل اين غار مى شوم و بدان چه در آن است پند مى گيرم.

داود برخاسته و به درون آن غار رفت و در آن جا تختى از آهن ديد كه روى آن جمجمه اى پوسيده و استخوان هايى قرار داشت و در آن جا لوحى از آهن ديد كه در آن نوشته بود: من اورى شلم هستم كه هزار سال سلطنت كردم و هزار شهر ساختم و از هزار دختر بكارت گرفتم، اما سرانجام من اين است كه خاك بسترم شده و سنگ سخت بالشم گرديده و مار و مورها همسايه ام مى باشند تا هر كس مرا مى بيند به دنيا مغرور نگردد.

ورّام ابن ابى فراس در كتاب تنبيه الخواطر (معروف به مجموعه ورام) در حديث مرفوعى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه داود پيغمبر به درگاه خدا عرض كرد: پروردگارا! هم نشين مرا در بهشت به من معرفى كن. خداى تعالى بدو وحى كرد كه او مَتى، پدر يونس است. داود از خداوند اجازه گرفت كه به ديدار او برود و خدا اجازه داد. پس به اتفاق سليمان فرزندش، به جاى گاه متى رفتند و خانه او را كه خانه اى حصيرى بود پيدا كردند. وقتى سداغش را گرفتند، به آن دو گفته شد كه او در بازار است. چون به بازار آمدند و پرسيدند، مردم گفتند كه او رابايد خاركنان پيدا كنيد. هنگامى كه به نزد خاركنان رفتند، گروهى از مردم گفتند: ما نيز در انتظار آمدن او هستيم و هم اكنون خواهد آمد.

داود و سليمان در آن جا به انتظار آمدن متى نشستند و ناگاه او را ديدند كه از دور مى آيد و پشته اى از هيزم بر سر دارد. مردم كه او را ديدند برخاسته و پشته هيزم را از سر او برگرفتند. متى حمد خداى را به جاى آورد و سپس گفت: كيست كه پاكى را به پاكى خريدارى كند؟ يكى برخاست و قيمتى براى آن پشته هيزم گذاشت و خواست بخرد كه ديگرى جلو رفت و مقدارى بر آن مبلغ افزود تا سرانجام به يكى از آن ها فروخت.

در اين هنگام داود و سليمان جلو رفتند و بر وى سلام كردند. متى گفت: بياييد تا به خانه برويم، و مقدارى گندم خريد و به خانه آورد و آن را آرد كرد و سپس در ظرفى كه از تنه درخت خرما ساخته شده بود خمير كرد. آن گاه آتشى روشن كرد و آن خمير را در ظرفى نهاده روى آتش گذاشت و سپس به نزد داود و سليمان آمد و به گفت و گوى با آن دو مشغول شد.

آن گاه برخاست و ديد كه خميرش پخته شد، پس آن نان را برداشته و در همان ظرف چوبى كه از تنه درخت خرما بود گذاشت و وسط آن نان را باز كرد ومقدارى نمك روى آن ريخت. سپس ظرفى از آب نيز در كنار خود گذاشت و لقمه اى از آن نان را برگرفت و چون به طرف دهان آورد بِسمِاللّهگفت و چون آن را فرو داد الحمدُللّه گفت و هر لقمه اى كه بر مى داشت، همين كار را مى كرد. آن گاه ظرف آب را برگرفت و بسم اللّهگفت و مقدارى نوشيد و سپس ‍ الحمدللّهگفت. سپس به دنبال آن گفت: پروردگارا! كيست كه او را همانند من نعمت داده باشى و چون من مورد عنايت و رحمت خود قرارش داده باشى؟ چشم و گوش و بدنم را سالم كردى و نيرو به من دادى تا به سراغ خارى و درختى كه آن را غرس نكرده و آبيارى اش نكرده و رنج نگهبانى آن را نكشيده بودم رفتم. آن گاه كسى را برايم فرستادى كه آن را از من خريدارى كند و من از پول آن گندمى كه خود نكاشته بودم، خريدارى نمودم و آتش را مسخر من كردى تا آن را پختم و به من اشتهايى دادى كه آن را بخورم و نيرو بگيرم تا فرمان بردارى تو را انجام دهم. اى خدا! سپاس و حمد مخصوص توست اين سخنان را گفته و گريست.

داود كه آن منظره را ديد رو به سليمان كرد و گفت: اى فرزند! برخيز كه من هرگز بنده اى سپاس گزارتر براى خدا از اين مرد نديده ام. (1028)

مولوى داستانى از لقمان و داود به نظم درآورده كه معلوم نيست آيا واقعاً داستان مزبور حقيقت داشته يا اين كه منظورش همان تذكر اخلاقى و فضيلت صبر بوده است و بر فرض آن كه حقيقت داشته، معلوم نيست آيا لقمان مزبور، همان لقمان حكيم بوده كه در قرآن كريم سوره اى به نام او آمده و قسمتى از سخنان حكيمانه او در آن سوره ذكر شده يا شخص ديگرى با اين نام كه معاصر حضرت داود بوده است. به هر صورت، داستان مزبور از آن نظر كه مشتمل بر نكته هاى اخلاقى و نشان دادن مقام و فضيلت صبر مى باشد، داستان خوبى است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| رفت لقمان سوى داود از صفا |  | ديد كو مى كرد ز آهن حلقه ها |
| جمله را با هم دگر در مى فكند |  | ز آهن و پولاد آن شاه بلند |
| صنعت زراد او كم ديده بود |  | در عجب مى ماند و وسواسش فزود |
| كاين چه شايد بود واپرسم از او |  | كه چه مى سازى ز حلقه توبه تو |
| باز با خود گفت صبر اولى تر است |  | صبر با مقصود زودتر رهبر است |
| چون نپرسى زودتر كشفت شود |  | مرغ صبر از جمله پران تر شود |
| ور بپرسى ديرتر حاصل شود |  | سهل از بى صبريت مشكل شود |
| چون كه لقمان تن بزد اندر زمان |  | شد تمام از صنعت داود آن |
| پس زره سازيد و در پوشيد او |  | پيش لقمان آن حكيم صبر خود |
| گفت: اين نيكو لباس است اى فتى |  | در مصاف و جنگ، دفع زخم را |
| گفت: لقمان صبر هم نيكو دمى است |  | كو پناه و دافع هر جا غمى است |
| صبر را با حق قرين كرد اى فلان |  | آخر والعصر را آكد بخوان |
| صد هزاران كيميا حق آفريد |  | كيميايى هم چو صبر آدم نديد |

## عمر و وفات داود عليه‌السلام

صدوق از امام صادق عليه‌السلام از پدرانش از رسول خدا روايت كرده كه فرمود: داود صد سال تمام عمر كرد كه چهل سال آن دوران سلطنت او بود. (1029)

نظير همين گفتار را ابن اثير در كامل التواريخ نقل كرده و گفته است: هنگامى كه داود از دنيا رفت، عمر آن حضرت 100 سال و مدت سلطنتش 40 سال بود و اين مطلب در روايت صحيحى از رسول نقل شده است.

هنگامى كه مرگ آن حضرت فرا رسيد، سليمان فرزندش را به جانشينى خويش منصوب كرد و وصيت هاى خود را به وى نمود و از دنيا رفت و بنى اسرائيل جنازه آن حضرت را در بيت المقدس در قريه داود به خاك سپردند.

در خاتمه اين فصل، تذكر اين مطلب نيز لازم است كه جمعى از مورخان بناى بيت المقدس را به داود نسبت داده اند، ولى بيشتر كه بناى مزبور به دست سليمان انجام شد، و ما ان شاءاللّه تعالى شرح آن را در احوالات حضرت سليمان خواهيم نگاشت.

## حكمت داود

در قرآن كريم خداى تعالى در سوره نساء و سوره بنى اسرائيل فرموده است: ما به داود زبور را داديم. (1030) و در سوره انبياء فرموده است: «و ما در زبور پس از ذكر (تورات) نوشتيم كه زمين را بندگان صالح و شايسته من وارث خواهند شد. (1031)

زبورى كه اكنون در دست است، مشتمل بر صد و پنجاه مزمور است كه اوّل آن اين گونه است: خوشا به حال كسى كه به مشورت شريران نرود و به راه گناه كاران نايستد و در مجلس استهزاء كنندگان ننشيند، بلكه رغبت او در شريعت خداوند است و روز و شب در شريعت او تفكر مى كند، پس مثل درختى نشانده نزد نهرهاى آب خواهد بود كه ميوه خود را در موسمش مى دهد. برگش پژمرده نمى گردد و هر آن چه مى كند نيك انجام خواهد داد. شريران چنين نيستند، بلكه مثل كاه هستند كه باد آن را پراكنده مى كند، پس شريران در داورى نخواهند ايستاد و نه گناه كاران در جماعت عادلان، زيرا خداوند طريق عادلان را مى داند، ولى طريق گناه كاران خواهد شد.

اين صد و پنجاه مزمور به پنج كتاب تقسيم مى گردد و چنان كه گفته اند، هفتاد و سه مزمور آن را به داود نسبت مى دهند و بقيه به اشخاص ديگر يا به نويسندگان نامعلوم منسوب است و مزمور 72 و 127 آن به نام مزمور سليمان ناميده شده است.

به طور كلى شكى نيست كه قسمتى از زبور فعلى، صدها سال پس از داود تنظيم شده مانند مزمور 137 كه با اين جمله آغاز مى شود نزد شهرهاى بابل آن جا نشيتيم و معلوم است اين قسمت پس از اسارت بنى اسرائيل و تبعيد ايشان به بابل در حمله بخت النصر نوشته شده است و نيز شكى نيست كه دست تحريف در آن راه يافته و تحريف كنندگان، نسبت هاى ناروايى به انبياى الهى داده و در زبور وارد كرده اند.

طبق روايات ما، سخنان حكمت آميز ديگرى نيز به حضرت داود وحى شد يا از آن حضرت روايت شده است كه ما قسمتى از آن ها را از روى روايات گلچين كرده و براى شما ترجمه مى كنيم و شايد با مراجعه و تتبّع، مضامين اين روايات را در زبور فعلى نيز بيابيد:

1 شيخ صدوق در امالى و عيون و معانى الخبار از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه خداى عزوجل به داود وحى كرد: گاهى بنده اى از بندگان من حسنه (و عمل خيرى) نزد من مى آورد كه به همان حسنه، بخشت خود را بر وى مباح مى كنم. داود عرض كرد: پروردگارا! آن حسنه چيست؟ فرمود: در دل بنده مؤمن من خوشى و سرورى وارد كند، لگر چه با دادن يك دانه خرما باشد. داود عرض كرد: براى كسى كه تو را بشناسد، شايسته و سزاوار است كه اميدش را از تو قطع نكند. (1032)

2 حميرى در قرب الاسناد به سند خود از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: حضرت داود به فرزندش ‍ سليمان گفت كه پسرم! از خنده زياد بپرهيز، زيرا خنده بسيار بنده خدا را در روز قيامت حقير و پست مى سازد. فرزندم! دهانت را جز از سخن خير ببند، زيرا يك بار پشيمانى از سخن نگفتن، بهتر است از چندين بار پشيمانى براى سخنان بسيار. فرزندم! اگر ارزش سخن گفتن نقره باشد، ارزش سكوت طلاست. (1033)

3 شيخ طوسى در مجالس از رسول خد اروايت كرده كه خداى تبارك و تعالى به داود وحى فرمود: اى داود! به راستى كه بنده من كار خير و حسنه اى د رروز قيامت پيش من آرد كه من به خاطر آن عمل او را در بهشت حكومت دهم. داود عرض كرد: پروردگارا! اين چگونه بنده اى است كه كار خيرى پيش تو آورد و به خاطر آن در بهشت حاكمش گردانى؟ فرمود: بنده مؤمنى كه كوشش در برآوردن حاجت برادر مسلمانش كند و دوست داشته باشد (و بخواهد) كه حاجت برآورده شود، خواه حاجتش برآورده شود و خواه برآورده نشود. (1034)

4 از قصص الانبياء راوندى در حديث مرفوعى روايت شده كه خداى تعالى به داود وحى كرد: اى داود! مرا در روزگار فراخى و خوشى ياد كن تا من هم در وقت سختى و گرفتارى دعايت را مستجاب كنم. (1035)

5 كلينى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه در حكمت آل داود است كه فرمود: شخص عاقل (و خردمند) بايد آشناى به زبان خود باشد و دنبال كار خود را گيرد و حافظ و نگهدار زبانش باشد. (1036)

6 در حديث ديگرى از آن حضرت روايت كرده اند، از جمله سخنانى كه خداى تعالى به داود وحى كرد، آن بود كه بدو فرمود: اى داود هم چنان كه نزديك ترين مردم به خدا فروتنان هستند، دورترين مردم از خدانيز متكبران مى باشند. (1037)

7 ورّام بن ابى فراس در تنبيه الخواطر روايت كرده كه در حكمت آل داود نوشته شده است: بر شخص عاقل و خردمند لازم است كه از چهار ساعت غافل نباشد، ساعتى كه در آن با پروردگار خود مناجات كند و ساعتى كه در آن به حساب خود برسد و ساعتى كه به نزد برادران خود برود و آن ها از روى صدق و راستى او را به عيب هايش واقف سازند و ساعتى كه نفس خود را براى لذت هاى مشروع و پسنديده آزاد بگذارد، زيرا اين ساعت كمك آن ساعت هاى ديگر است. (1038)

8 ابن فهدحلى در عدة الداعى فرموده كه از كلماتى كه خداوند به داود وحى فرمود، اين بود: اى داود! من پنج چيز را در پنج چيز نهاده ام و مردم آن را در پنج چيز ديگر مى طلبند و نمى يابند. من علم را در گرسنگى و كوشش نهاده ام، ولى مردم آن را در سيرى و راحتى مى طلبند و نمى يابند. من عزّت را در اطاعت و فرمان بردارى خود نهاده ام و مردم آن را در خدمت سلاطين مى يابند و بدان نمى رسند. من ثروت و غنا را در قناعت نهاده ام و آن ها در زيادى مال مى جويند و نمى يابند، و من راحتى را در بهشت نهاده ام و اينان در دنيا مى جويند و نمى يابند. (1039)

9 و نيز فرموده است: در زبور داود آمده است كه اى فرزند آدم! از من درخواست (چيزى) مى كنى و من طبق عملى كه درباره نفع و سود دارم، آن را از تو باز مى دارم (و به خاطر مصلحت تو حاجتت را روا نمى كنم) سپس تو اصرار مى كنى تا من آن را به تو مى دهم و تو در راه معصيت و نافرمانى من از آن كمك مى گيرى. (1040)

10 كلينى در كافى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه خداى عزوجل به داود فرمود: اى داود! گناه كاران را مژده و صديقان را بترسان و بيمشان ده. داود عرض كرد: چگونه گناه كاران را مژده دهم و صريقان را بترسانم؟ فرمود: گناه كاران را مژره ده كه من توبه را مى پذيرم و از گناه مى گذرم و صديقان را بيم ده كه در عمل هاى خود دچار عجب و خودبينى نشوند، زيرا هيج بنده اى نيست كه من او را به پاى حساب آورم جز آن كه هلاك گردد. (1041)

19- سليمان عليه‌السلام

نام سليمان در تاريخ به عنوان پيغمبرى رئوف و سلطانى دادگستر و حكمرانى فرزانه ثبت شده است.

اكثر مورخان نوشته اند: هنگامى كه داود آن حضرت را به جانشينى خود برگزيد، از عمر سليمان بيش از سيزده سال نگذشته بود. و اين مطلب در حديثى از امام موسى بن جعفر نيز روايت شده است. (1042) در پاره اى از احاديث نقل است كه چون داود خواست سليمان را كه كودكى بود وصى خويش كند، علما و بزرگان بنى اسرائيل به مخالفت برخاستند و گفتند داود مى خواهد جوان نورسى را بر ما امير گرداند با اين كه ميان ما بزرگ تر از او نيز وجود دارد. خداى تعالى به او وحى فرمود: مجلسى ترتيب دهد و عصاهاى آنان كه مدعى جانشينى داود هستندو هم چنين چوب دستى سليمان را بگيرد و در اتاقى بنهد و روز ديگر آن عصاها را بيرون آورند و هر كدام از آن ها كه سبز شده بود، جانشين داود مى باشد. چون اين كا ررا كردند و روز ديگر بدان اتاق رفتند، ديدند كه چوب دستى سليمان سبز شده است.

در بعضى احاديث سبب اين كه حضرت داود، سليمان را به جانشينى خود برگزيد، قضاوتى بود كه سليمان در همان كودكى - درباره صاحب زمين و گوسفندان كرد و خداى تعالى در سوره انبياء بدان اشاده كرده است. گزيده داستان اين است كه دو نفر به نزد داود آمدند و يكى از آن دو گفت: من زمينى كشاورزى داشتم كه آن را كشت كرده بودم و چون سبز شد، گوسفندان اين مرد شبانه آمدند و زراعت مرا خورده اند و در روايات زيادى است كه گفت: زراعت مزبور درختان مو بوده و خوشه هاى انگور در آن ها ظاهر گرديده بود.

داود براى قضاوت در آن ماجرا سليمان را طلبيد و با او به گفت وگو و مشورت پرداخت يا به نقل بعضى از روايات، قضاوت را در آن باره به سليمان سپرد و فرمود: نزد سليمان برويد (1043) تا وى درباره شما حكم كند. سبب مشورت يا ارجاع به سليمان همين بود كه مى خواست شايستگى او را براى جانشينى خود به بنى اسرائيل گوش زد ساخته و به آن ها بنماياند.

سليمان حكم كرد گوسفنداان را به صاحب زمين بدهند و زمين را به صاحب گوسفندان بسپارند تا وقتى كه زراعت به حالت اوّليه بازگردد و در اين مدت، صاحب زمين از شير و پشم گوسفندان استفاده كند و صاحب گوسفندان نيز به زراعت زمين همت گمارد، بدين تدتيب زيانى متوجه هيچ يك از دو طرف نخواهد گرديد. در حديث كلينى كه از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، حضرت داود بدو فرمود كه چرا خود گوسفندان را به صاحب زمين ندادى چنان كه علماى بنى اسرائيل چنين حكم مى كنند؟

سليمان گفت: زيرا گوسفندان ريشه زراعت و درختان را كه نخورده اند و سال ديگر زراعت به حال سابق باز مى گردد.

به دنبال اين حكم، وحى الهى نيز به داود نازل گردند و خداى تعالى بدو فرمود: حكم همان است كه سليمان كرده. بدين ترتيب استعداد و شايستگى سليمان براى جانشينى داود نزد بنى اسرائيل و فرزندان ديگر داود آشكار گرديد. (1044)

## آغاز كار سليمان

مورخان نوشته اند: سليمان داراى برادران ديگرى بود كه از طرف مادر از او جدا بودند و چون عمرشان بيش از سليمان بود خود را به جانشينى پدر و پادشاهى سزاوارتر مى دانستند.

هنگمى كه داود به فرمان پروردگار متعال سليمان را به جانشينى خود برگزيد، يكى از برادران سليمان به نام آبشالوم برآشفت و در صدد مخالفت و جنگ با پدر برآمد و گروهى را به خود همراه كرده و به جنگ داود آمد. داود از ترس او به شرق اردن گريخت و آبشالوم براى چندى بر تخت سلطنت داود تكيه زد تا اين كه حضرت داود لشكرى به سركردگى شخصى به نان يوآب به جنگ آبشالوم فرستاد و آبشالوم در آن جنگ كشته شد و داود به سلطنت بازگشت.

پس از فوت داود، برادر ديگر سليمان به نام اءدوينا مخالفت آغاز كرده و به همراه هواداران آبشالوم به جنگ سليمان رفت و پس از جنگى كه شد، اءدوينا نيز كشته شد و پايه هاى سلطنت سليمان ميان بنى اسرائيل مسبقر گرديد.

## نعمت هايى كه خداوند به سليمان داد

خداى تعالى به سليمن نيز مانند پدرش داود نعمت هاى بسيارى بخشيد و موهبت هاى فراوانى بدو عنايت فرمود، مانند: نبوت، سلطنت، علم منطق الطير، علم قضاوت، حكمت و فرزانگى، رام كردن باد و جنّيان و ديوان و شياطين براى او و نعمت هاى ديگرى كه شرحش خواهد آمد. متاءسفانه احوالات اين پيغمبر بزرگوار و تاريخ آن حضرت در بسيارى از حاها به دست افسانه پردازان و خرافه نويسان افتاده و اسرائيليات در تاريخ سليمان بسيار راه يافته است تا آن جا كه نسبت هاى ناروايى به آن حضرت داده اند كه حتى نقل آن ها نيز در اين جا مناسب نيست، (1045) چنان كه به پدرش ‍ داود هم نظير آن نسبت ها را داده بودندو ما به هماست خداى تعالى در هر قسمت، آن چه مطابق احاديث صحيح است براى شما ذكر نموده و از نقل احديث و رواياتى كه سندش به امثال وهب بن منبه و كعب مى رسد و بيشتر به افسانه و خرافه شباهت دارد تا حديث صحيح، خوددارى مى كنيم.

بارى چنان كه گفتيم خداى تعالى نبوت و سلطنت را با هم به سليمان عنايت كرد واو را بر كشور حاصل خيز و پهناورى كه از خليج عقبه تا رود فرات وسعت داشت فرمان روا گردانيد و به وسيله جنيان و شياطين و نيروى باد كه در اختيار آن حضرت بود، توانست بناهاى مرتفع و شگفت انگيزى مانند بيت المقدس و هيكل معروف و تدمر و ساير آثار كه هنوز هم نمونه هاى بسيارى از آن هادر سرزمين فلسطين و شامات موجود است، بسازد و نگارنده از نزديك تعضى از قسمت ها را ديده ام و براى بيننده جاى ترديد باقى نمى ماند كه براى ساختمان هاى مزبور و بالا بردن آن سنگ هاى بزرگ، از نيروهاى نامرئى استفاده شده است.

## بناى بيت المقدس

بعضى از مورخان بناى بيت المقدس را به داود پيغمبر نسبت داده اند و گفته اند: در زمان داود عده اى به طاعونى سخت مبتلا شدند و داود چون در مكان فعلى مسجد اقصى ديده بود كه فرشتگان از آن جا به آسمان مى روند، به همراه مردم به منظور دعا بدان جا رفت و براى برطرف شدن طاعون، به درگاه خداى تعالى دعا كرد و خداوند هم به دعاى او، طاعون را از مردم برطرف نمود.

از آن پس داود دستور داد در آن مكان مسجدى بسازند و خود دست به كار شروع آن گرديد، اما پيش از آن كه بناى آن پايان پذيرد، داود از دنيا رفت و به سليمان وصيت كرد آن را به اتمام برساند. البته قولى هم هست كه خود داود پس از اين كه شهر بيت المقدس را بساخت، دست به كار بناى مسجدى شد و بناى آن را نيز به اتمام رسانيد و طلا و جواهرات بسيارى براى تزيين سقف ها و ديوارهاى آن به كار برد و چون بناى آن به پايان رسيد، جشن مفصلى برپا داشت و آن روز را عيد قرار داد و قربانى ها كردند.

در مقابل اينان هم گروهى گفته اند كه داود خواست تا دست به كار بناى آن شودولى از جانب خداى تعالى بدو وحى شد كه اين كار به دست تو انجام نمى شود آن را به فرزندت سليمان واگذار كن. در نقلى هم كه به نظر نگارنده چندان اعتبارى ندارد آمده است كه داود مصالح ساختمان مسجد بيت المقدس را تهيه كرد، ولى سليمان دست به كار آن گرديد و مصالح عبارت بود از يك صد هزار وزنه طلا و يك ميليون وزنهئ نقره و مقدارى فراوان مس و آهن كه قيمت نقره اش به بهاى امروز 000/000/342 و بهاى طلايش 000/500/889 ليره انگليسى مى شود. سليمان در سال چهارم سلطنبش بناى هيكل را كه همان معبد بيت المقدس بود آغاز كرد و 600/183 نفر را در ساختانش به كار گماشت. ساهتمان اين معبد هفت سال ونيم طول كشيد و به سال 1005 قبل از ميلاد مسيح پايان يافت و نيكوترين بناى دنيا و فخر اورشليم گرديد.

مرحوم طبرسى در مجمع البيان از جبايى كه جزء گروه اوّل است نقل مى كند كه خداى عزوجل طاعوت را بر بنى اسرائيل مسلط كرد و جمع بسيارى در يك روز هلاك شدند. داود به آن ها دستور داد كه غسل كنند و با زن ها بچه هاى خود به صحرا روندو به درگاه خداى تعالى زارى كنند، بلكه خداوندان ان را مورد رحمت و لطف خويش قرار دهد. صحراى مزبور كه بنى اسرائيل براى دعا به آن جا رفتند همان سرزمينى بود كه بعداً مسجد را در آن بنا كردند. خود داود نيز بالاى صخره (و سنگى كه اكنون نيز هست) برفت و به سجده افتاد و به درگاه خدا ناليد و بنى اسرائيل نيز با او به سجده افتادند. هنوز سر از سجده برنداشته بودند كه خداوند طاعون را از ميان آن ها برداشت.

پس از اين كه سه روز از اين ماجرا گذشت، داود آن ها را جمع كرد و به ايشان فرمود: خداى تعالى بر شما منّت گذاشت و مورد لطف خويش قرارتان داد. اكنون به شكرانه اين نعمت بياييد و در آن نقطه اى كه دعايتان بهاجابت رسيد مسجدى بنا كنيد. بنى اسرائيل به دستور داود عمل كرده و دست به كار بناى بيت المقدس شدند و داود از كسانى بود كه سنگ بر دوش خود حمل مى كرد و بزرگان و نيكان بنى اسرائيل نيز به داود تاءسّى كرده و سنگ مى آوردند تا ديوارهاى آن را به مقدار يك قامت بالا بردند و در آن روز از عمر داود 127 سال گذشته بود. (1046) خداى تعالى به داود وحى فرمود كه اتمام بناى آن به دست فرزندت سليمان انجام خواهد شد.

وقتى داود به 140 سالگى رسيد، سليمان را به جانشينى خود برگزيد و سپس از دنيا رفت. سليمان نيز جنّيان و شياطين را جمع كرد و كارهاى ساختمان را ميان ايشان تقسيم نمود و هر دسته اى را به كارى گماشت و جمعى از جنّيان و شياطين را براى تهيه سنگ هاى مرمر و بلور به كندن معادن وادار كرد و دستور داد شهر بيت المقدس را از سنگ هاى مرمر سفيد بنا كنند و براى آن دوازده قالع ساخت و هر يك از تيره هاى بنى اسرائيل را در قلعه اى اى داد.

هنگامى كه از بناى شهر فراغت يافت، شروع به ساختن مسجد كرد و شياطين و ديوان را گروه گروه به استخراج معادن طلا و جوهرات فرستاد و دسته اى را هم براى حمل آن ها به بيت المقدس گماشت و گروهى نيز مشك، عنبر و ساير عطرها را برايش مى آوردند و دسته اى هم مأمور تهيه مرواريد از قعر درياها و حمل آن به بيت المقدس گرديدند. در نتيجه آن قدر سنگ هاى معدنى، طلا، جواهر و تهيه شد كه اندازه آن ها را جز خدا كسى نمى دانست. سپس فرمان داد حجّاران و سنگ تراشان زبردست را حاضر كردندو دستور داد سنگ ها و جواهرات را طبق دستور معماران حجارى كنند آن گاه به وسيله آن ها، سليمان مسجد را با سنگ هاى سفيد و زرد و سبز بنا كرد و ستون هاى آن را از سنگ هاى مرمر بلورين قرار داد و سقف و ديوارهاى آن را به انواع جواهرات مزين ساخت و كف آن را با صفحه هايى از فيروزه فرش كرد و در روى زمين جايى زيبابر و درهشنده بر از آن جا نبود و چنان بود كه در شب تاريك چون ماه شب چهارده مى درخشيد.

وقتى ساختمان آن به پايان رسيد، بزرگان و نيكان بنى اسرائيل را جمع كردو به ايشان خبر داد كه من اين بنا را براى خداى تعالى ساختم و آن روز راكه بناى مسجد به اتمام رسيد، جشن گرفت و بيتالمقدس هم چنان بود تا وقتى كه بخت النصر به جنگ بنى اسرائيل آمد و شهر را ويران كرده، دستور خرابى مسجد را داد و طلا و جواهرى كه در آن بود همه را به پايتخت كشور خود در سرزمين عراق برد. (1047)

اين بود آن چه جبائى درباره ساختمان شهر تاريخى بيت المقدس و مسجد اقصى ذكر كرده و ما ميان روايات مختلف از مورخان و جغرافى دانان به همين مقدار اكتفا مى كنيم و بد نيست اين را هم بدانيد كه شهر بيت المقدس با اين كه نه شهر تجارتى بوده و نه از نظر كشاورزى مورد توجه بوده است، ولى در طول تاريج از هر شهرى بيشتر مورد حمله و قتل و غارت قرار گرفته و چندين بار آن جا را سوزانده اند و مردم آن راقتل عام كرده اند و چندين بار اين شهر مقدس ميان يهود و نصارى و مسلمانان دست به دست شده و هنوز هم بر سر حاكميت آن جنگ برقرار است و در آينده هم معلوم نيست چه وضعى خواهد داشت و جناياتى كه به خصوص در جنگ هاى صليبى به دست كشيشان مسيحى و طرف داران صليب - كه خود را رسولان رحمت و مبشران صلح و سلامت مى انستند در اين شهر اتفاق افتاده و كشتارهايى كه آنان از مردم بى گناه و زنان و كودكان مسلمان كردند، در تاريخ كم نظير است و قلم از نقل برخى قسمت هاى آن شرم دارد و ما براى نمونه يك قسمت از كتاب گوستاولوبون فرانسوى كه خود جزء مسيحيان بوده و او نيز قسمت مزبور را از يكى از كشيشان به نام ريموند داجيل، كشيش شهر لوپوى كه خود شاهد رفتار وحشيانه مسيحيان در بيت المقدس بوده و مشاهدات خود را در كتاب نوشته است، نقل مى كنيم.

هنگمى كه لشكر ما برج و باروى شهر بيت المقدس را گرفت، حالت بهت و منظره هولناكى مردم مسلمان شهر را فرا رفت. سرها بود كه از تن جدا مى شد اين كوچك ترين كارى بود كه به سرشان مى آمد. برخى را شكم مى دريدند و به ناچار خود را از بالاى ديوار پرتاب مى كردند. برخى را در آتش مى سوزاندند؛ يعنى بعد از اين كه مدت زمانى او را شكنجه و زجر داده بودند، او را مى سوزاندند. در كوچه ها او ميدان هاى بيت المقدس جز تل هايى از سر و دست و پاى بريده مسلمانان چيزى ديده نمى شد و راه عبور تنها از روى كشته هاى ايشان بود، تازه اين ها مختصرى از مصيبتى بود كه بر سرشان مى آمد. به راستى قشون ما در هيكل سليمان، در خون ريزى افراط كردند. از يك سو لاشه هاى كشتگان در خون خود دست و پا مى زدند، از طرف ديگر دست و بازوى قلم شده گويا با انگشتانشان تسبيح مى گفتند، و هر كدام مى خواستند به بدنى متصل گردند. ميان دست ها و بدن ها به هيچ نحو تميز داده نمى شد. لشكرى كه مباشر چنين كشتار بى رحمانه اى بودند، از بخار خون ها به زحمت افتاده بودند.

جنگ جويان صليبى به اين كشتار اكتفا نكردند، بلكه انجمنى كردند و در آن جا قرار گذاردند تمام ساكنان بيت المقدس ‍ را اعم از مسلمانان و يهود و مسيحى كه تعدادشان به شصت هزار نفر مى رسيد نابود كنند و در مدت هشت روز اين عمل را انجام دادند و حتى به زنان و كودكان و پيران هم رحم نكرده همه را بدون استثناء از دم شمشير گذراندند.

سپس براى آن كه از خستگى اين قتل عام بيرون آيند، به يك سلسله اعمال زشت و ننگينى دست زدندو انواع بدمستى ها و عربده كشى ها را انجام دادند، به طورى كه مورخان مسيحى كه عموماً جنايات صليبيان را ناديدن انگاشته از اين سلوك زشتشان به خشم آمده تا آن جا كه برنارد خازن آن ها ره به ديوانگان تشبيه كرده و بودن رئيس ‍ كشيش هاى دل آن ها را به حيواناتى تشبيه كرده كه در كثافات و نجاسات خود مى غلطيدند. (1048)

## بناهاى ديگر سليمان

در قرآن كريم در سوره هاى انبياء و سبا و ص آياتى آمده است كه اشاره اجمالى به ساختان هاى بزرگ، معابد، حوض هاى سنگى، ديگ هاى بزرگ و كه جنيان و شياطين به فرمان سليمان مى ساختند كرده است و از تورات (باب سفر ملوك اوّل) نقل شده: ساختمان هايى كه به دست سليمان ساخته شد، بدين قرار بود: بيت الرب، بيت الملك، ديوار اورشليم، حاصور، مجدو، چارز، بيت حورون سفلى، بعله و تدمر. اين ها غير از محازن و سربازخانه هاى بزرگى بود كه در اطراف مملكت براى او ساختند و غير از بناهايى است كه در لبنان و ديگر جاها از آن حضرت به يارگار مانده است.

درباره ديگ ها و حوض هاى سنگى بزرگى كه براى خوراك و آب دادن لشكريان او مى ساختند، اقول شگفت انگيزى نقل شده، مانند آن كه بعضى گفته اند: سر هر ديگ هزار مرد جمع مى شدند و از آن غذا مى خوردند.

يكى از نويسندگان معصر درباره قصر سلطنتى و تخت پادشاهى سليمان مى نويسد: از ساختمان هاى مهم عصر سليمان، قصر سلطنتى او بوده كه با چوب هاى زركوب و سنگ هاى گران قيمت ساخته و به جوهر الوان و تمثال هاى فلزى درختان و جانوران آراسته شده بود و تختى بسيار زيبا و باشكوه در آن قصر بود كه از چوب هاى گران بها مزيّن به طلا و عاج و مرصّع به جواهر فراهم شده بود و در دو طرف آن تخت مجسمه دو شير و بر فرازش دو كركس ترتيب داده بودند كه چون مى خواست به تخت برآيد آن دو شير دست ها را مى گشودند تا قرم بر آن نهد و چون بر تخت مى نشست، كركسان بال و پر بر فراز سرش مى گستردند.

داستان تخت مزبور را تاريخ ‌نگاران و مفسران نيز به اختلاف نقل كرده اند. برخى از مورخان بناى شهر بعلبك را نيز كه داراى ساختمان هاى بى نظير و قلعه هاى سنگى عجيبى بوده است به حضرت سليمان نسبت مى دهند، چنان كه ياقوت حموى گويد: در آن شهر بناهايى عجيت و آثارى عظيم و قصرهايى از سنگ مرمر وجود دارد كه در دنيا بى نظير است. هم اكنون نيز سياحان و توريست هاى جهان براى ديدن آن آثار شگفت انگيز به آن جا مى روند و آن ها را از نزديك تماشا مى كنند.

## بساط سليمان و تسخير باد

در قرآن كريم نامى از بساط سليمان نيست و تنها در بعضى روايات از آن ذكرى شده است. در كيفيت و طول و عرض آ نيز افسانه هايى از وهب بن منبه و كعب نقل شده و در برخى از آن هاست كه بساط مزبور، از چوب بوده و چند كيلومتر طول و عرض داشته و چند هزار كرسى در آن قرار مى گرفت و آن حضرت با لشكريان خود در آن سوار مى شدند و باد به فرمان سليمان آن را حركت مى داد و يكم ماه راه را صبح در هوا مى رفت و يك ماه را عصر، و صبح با آن بساط از بيت المقدس حركت مى كرد و ظهر را در اصطخر (بلاد شيراز) و شام را در خراسان به سر مى برد و مطالب ديگرى كه نه در قرآن كريم ذكرى از آن ها شده و نه در اخبار معتبر، و آن چه در فرآن آمده و شايد همان منشاء ذكر قسمتى از اين افسانه ها گرديده، آياتى كست كه در سوره انبياء و سوره سباء و سوره ص ذكر شده و در آن سوره ها نيز بيش از اين نيست كه خداى متعال داستان تسخير باد را براى سليمان ذكر فرموده است:

در سوره انبياء چنين آمده است:

وَ لِسُلَيْمانَ الرِّيحَ عاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلى الْأَرْضِ الَّتِي بارَكْنا فِيها وَ كُنّا بِكُلِّ شَيْءٍ عالِمِينَ (1049)؛

باد سركش را براى سليمان رام كرديم كه به فرمان وى به سرزمينى كه در آن بركت قرار داده بوديم روان بود و ما به همه چيز داناييم.

وَ لِسُلَيْمانَ الرِّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ (1050)؛

باد را براس سليمان رام كرديم كه بامداد رفتنش يك ماه راه و شامگاهش يك ماه راه بود.

در سوره ص چنين است:

فَسَخَّرْنا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخاءً حَيْثُ أَصابَ (1051)؛

پس باد را رام وى كرديم كه هر جا قصد داشت به فرمان وى به نرمى مى رفت.

از اين آيات به طور اجمال استفاده مى شود كه باد در اختيار حضرت سليمان بود كه براى اداره مملكت و امور جنگى و كارهاى ساختمانى و ساير امور از آن استفاده مى كرد، چنان كه جنّيان و شياطين در تسخير او بودند و براى او ستون هاى بزرگ سنگى و تمثال ها و ديگ هاى بزرگ مى ساختند و ممكن است براى رساندن پيام ها و اخبار از بادهاى سريع و غير سريع و امواج هوايى استفاده مى كرد.

چنان كه در پاره اى از روايات نيز اشاره اى بدان شده و البته اين احتمال وجود دارد كه خود سليمان يا برخى از لشكريان و مأموران او نيز گاهى از نيروى باد استفاده كرده و به وسيله آن به اين طرف و آن طرف مى برد، اما آن چه در نقل هاى مزبور است بعيد به نظر مى رسد و اساساً سليمان نيازى به ترتيب دادن چنان بساط و آن گونه مسافرت ها نداشت، گذشتهاز اين كه از داستان سليمان و مورچه و گفتارى كه آن مورچه با مورچگان داشت، مشخص مى شود مسافرت هاى جنگى سليمان كه با لشكريانش انجم مى داده است، در روى زمين بوده نه هوا، و اللّه اعلم.

در اين جا بد نيست براى تنوّع، داستان پشه و باد را كه مولوى به نظم آورده بشنويد. البته ما برخى از ابيات آن را كه اخلالى در فهم داستان نمى كرد و ذكر آن موجب طولانى شدن سخن و ملال آور بود خذف كرديم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پشه آمد از حديقه وز گياه |  | از سليمان نبى شد دادخواه |
| كاى سليمان معدلت مى گسترى |  | بر شياطين و آدميزاد و پرى |
| داد ده ما را كه بس زاريم ما |  | بى نصيب از باغ و گل زاريم ما |
| مشكلات هر ضعيفى از تو حل |  | پشه باشد در ضعيفى خود مثل |
| شهره ما در ضعف واشكسته پرى |  | شهره تو در لطف و مسكين پرورى |
| داد ده ما را از اين غم كن جدا |  | دست گير اى دست تتو دست خدا |
| پس سليمان گفت: اى انصاف جو |  | داد و انصاف از كه مى خواهى بگو |
| كيست ان ظالم كه از باد بروت |  | ظلم كرده است وخراشيده است روت |
| اى عجب در عهد ما ظالم كجاست |  | كو نه اندر حبس در زنجير ماست |
| اصل ظلم ظالمان از ديو بود |  | ديو در بند است، استم چون نمود |
| گفت پشه: داد من از دست باد |  | كو دو دست ظلم بر ما برگشاد |
| ما ز ظلم او به تنگى اندريم |  | با لب بسته از او خون مى خوريم |
| ظلم او بر ما صريحست و عيان |  | نيست ما را چاره جز كردن بيان |
| داد ما وانصاف ما بستان از او |  | اى كريم عادل اكرام خو |
| پس سليمان گفت: اى زيبا دوى |  | امر حق بايد كه از جان بشنوى |
| حق به من گفته است هان اى دادور |  | مشنو از خصمى تو بى خصم دگر |
| تا نيايد هر دو خصم اند حضور |  | حق نيابد پيش حاكم در ظهور |
| خصم تنها گر برآرد صد نفير |  | هان و هان بى خصم قول او مگير |
| من نيارم روز فرمان تافتن |  | خصم خود را رو بياور سوى من |
| بانگ زد آن شه كه اى باد صبا |  | پشه افغان كرد از ظلمت بيا |
| هين مقابل شو تو با خصم و بگو |  | پاسخ خصم و بكن دفع عدو |
| باد چون بشنيد آمد تيز تيز |  | پشه بگرفت آن زمان راه گريز |
| پس سليمان گفت: كاى پشه كجا؟ |  | باش تا بر هر دو برانم من قضا |
| گفت: اى شه مرگ من از بود اوست |  | خود سياه اين روز من از دود اوست |
| او چو آمد من جا يابم قرار |  | كه برآرد از نهاد من دمار |

آن گاه به دنبال اين داستان مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هم چنين جوياى درگاه خدا |  | چون خد آيد شود جويند لا |
| گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست |  | ليك از اوّل بقا اندر فناست |
| سايه هايى كه بود جوياى نور |  | نيست گردد چون كند نورش ظهور |
| عقل كى ماند چون باشد سر ده او |  | كل شى هالك الا وجهه |
| هالك آمدپيش وجهش هست ونيست |  | هستى اند نيستى خود طرف ايست |
| اندر اين محضر خردها شد ز دست |  | چون قلم اين جا رسيد و سرشكست |

## سليمان و مور

در قرآن كريم سوره اى به نام نمل (مورچه) آمده است. سبب نام گذارى آن، همان ذكر داستان مورچه و سليمان است كه خداى تعالى ضمن چند آيه، داستان مزبور را نقل فرموده است.

ترجمه آن آيات چنين است: و سپاهيان سليمان از جنّ و انس و پرنده تحت نظم و ترتيب گرد آمدند تا به وارى مورچگان رسيدند. مورچه اى گفت: اى مورچگان! به مسكن هاى خويش درآييد كه سليمان و سپاهيانش در حال بى خبرى شما را پايمل نكنند. پس سليمان از گفتار او تبسّمى كرد و گفت: پروردگارا! به من الهام كن تا سپاس گزارى نعمتى را كه به من و پدر و مادرم داده اى به جاى آرم و عمل صالحى كنم كه آن را پسند كنى و مرا به رحمت خويش در زمره بندگان صالح خود درآورى. (1052) در تفسير آيات فوق چند مطلب ورد بحث قرار گرفته:

1 جمعى از مفسران گفته اند: اينت آيات دلالت دارد بر اين كه سليمان و لشكريانش سوره و پياده بر روى زمين عبور مى كرده اند، نه در هوا، و گرنه مورچگان ترس پايمال شدن زير دست و پاى آن را نمى كردند. اگر چه در برخى از روايات آمده كه گفتار مورچه را باد در هوا به گوش سليمان رسانيد و به دنبال آن سليمان به باد دستور داد كه بساط او را نگاه دارد و مورچه را به نزد او آورند.

2 از اين آيات معلوم مى شود كه سليمان علاوه بر آن كه زبان پرندگان را مى فهميد، زبان حيوانات ديگر و حشرات را نيز درك مى كرد. اگرچه برخى مى گويند: مورچگان مزبور از مورچگان بالدار بوده اند، ازاين رو پرندگان محسوب شده اند و سليمان به جز زبان پرندگان زبان حيوانات ديگر را نمى فهميد.

3 در اين كه وادى نمل كجا بوده است، اختلاف كرده اند: برخى گفته اند كه در شام بوده، قول ديگر آن است كه در انتهاى يمن بود، در روايت ديگرى آمده كه در سرزمين هند يا تبّت بوده است. از ياقوت حموى و ابن بطوله نقل شده كه گفته اند: وادى نمل در سرزمين عقلان كه نام شهر زيبايى از شهرهاى شام است، بوده و عبدالوهاب نجّار و برخى از نويسندگان ديگر همين قول را اختيار كرده اند. على بن ابراهيم در تفسير خود از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه خداى تعالى را سرزمينى است كه در آن طلا و نقره مى رويد و خداوند آن وادى را به وسيله ناتوان ترين مخلوق خود كه مورچگان هستند - محافظت فرموده است.

4 بيشتر گفته اند: تبسمى كه از گفتار مورچه به سليمان دست داد، به سبب تعجبى بود كه از اين سخن مورچه كرد. به دنبال آن در روايات آمده كه سليمان ايستاد و مورچه را خواست و با او به گفت وگو پرداخت و مورچه از آن حضرت سئوالاتى كرد. از آن جمله سليمان به مورچه فرمود: اى مورچه! مگر نمى دانى كه من بپيغمبر خدا هستم و به كسى ظلم و ستم نمى كنم؟ مورچه در جواب گفت: آرى. سليمان فرمود: پس چرا مورچگان را از ستم من بيم دادى و گفتى كه به خانه هايتان درآييد كه سليمان و لشكريانش شما را پايمال نكنند؟ مورچه گفت: ترسيدم آن ها به عضمت تو نظر كنند و مفتون گردند، پس از ذكر خدا دور شوند.

د رنقل فخر رازى است كه گفت: به آن ها گفتم كه به خانه هاشان بروند تا اين همه نعمتى را كه خدا به تو داده نبينند و به كفران نعمت هاى الهى مبتلا نشوند.

به هر صورت اين تلطف و دل جويى سليمان و نظر داشتن او با موران در ادبيات فارسى نيز منعكس شده و شاعران پارسى زبان درباره آن شعرها سروده اند.

سعدى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خواهى كه براز ملك سليمان بخورى |  | آزار به اندرون مورى مرسان |

خواجهئ شيراز گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نظر كردن به درويشان منافى بزرگى نيست |  | سليمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش |

شيخ صدوق در كتاب من لا يحضره الفقيه و مسعودى در اثبات الوصيه داستان ديگرى نيز از سليمان و مورچه روايت كرده اند كه اجمالش اين است: در زمان سليمان مردم به خشك سالى دچار شدند و از آن حضرت خواستند براى طلب باران به درگاه خداى تعالى دعا كند. سليمان با اصحاب خود از شهر خارج شدند تا به مكانى رفته و درخواست باران كنند. در هنگام عبور نظر سليمان به مورچه لى افتاد و ديد كه آن مورچه دست هاى خود را به سوى آسمان بلند كرده و مى گويد: پروردگارا! ما هم مخلوق تو هستيم و نيازمند روزى تو مى باشيم، پس ما را به گناهان آدم هلاك مكن.

سليمان رو به همراهان خود كرد و فرمود: برگرديد كه از بركت ديگران، شما نيز سيراب شديد (1053) و در آن سال بيش از هر سال ديگر باران آمد.

در ادبيات فارسى داستان سليمان و مور به صورت ديگرى نيز ذكر شده و ضرب المثل قرار گرفته ك هر هديه و ارمغانى كه از طرف شخص كوچك و بى قدرى به پيشگاه شخصيت بزرگ و ارجمندى مى برند، آن را به ران ملخ كه مور به درگاه سليمان برده تشبيه نموده و مى گويند ارمغان موران ملخ است، شاعر مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ران ملخى نزد سليمان بردن |  | عيب است وليكن هنر است از مورى |

و آن ديگرى گفته:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حديث ثناى من و حضرتت |  | چو ران ملخ باشد و خوان جم |

و گفته اند: اصل داستان اين بوده كه هنگام تحويل هدايا، مورى بيامد و ران ملخى به پيش گاه سليمان به ارمغان آورد.

در روايات و ادبيات عرب داستان شبيه بدان درباره قبَّره كه به فارسى آن را چكاوك مى گويند (1054) آمده و هديه او نيز به پيش گاه سليمان ملخ بوده و نه ران او و اين سه بيت را نيز در اين باره نقل كرده اند كه شاعر عرب گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اتَت سليمانَ يَومَ العَرْض قُبُّرةٌ |  | تَهْدى اِليهِ جَراداًكانَ فى فيها |
| لَو اءنْشدَتْ بِلِسانِ الْحالِ قائِلَةً |  | انَّ الهَدايا على مِقدار مُعْطيها |
| لو كان يُهدى الَى الانسان قيمَتُهُ |  | لَكُنتُ اُهدِى لكَ الدُّنيا و ما فيها |

ولى پيش از تألیف اين كتاب در جايى ديده بودم كه دو بيت نخست را اين گونه ضبط كرده بودند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آهَدتْ سليمانَ يَومَ العَرْض نَمْلَةَ |  | رِجْلَ الجِرادِ اَلَتى قَد كانَ فى فيها |
| فَاصلَحَت بِفَصيحِ القوْل و اعْتَذَرتْ |  | انَّ الهَدايا على مِقدار مُهديها |

طبق اين ضبط، بازگشت داستان به همان ضرب المثل فارسى است و شاعر عرب نيز همان قصه ران ملخ و مور را به شعر درآورده، اما بعيد نيست روايت اول صحيح تر باشد.

به هر صورت خلاصه داستان چكاوك و هديه او به پيش گاه سليمان، طبق حديثى كه مرحوم كلينى از امام سجاد عليه‌السلام روايت كرده اين گونه است كه چكاوك نر با جفت خود جمع شدند و چون وقت تخم گذارى شد، به جفت خود گفت: در كجا مى خواهى تخم بگذارى؟ چكاوك ماده گفت: نمى دانم! بايد از جاده عبور مردم دور باشد. چكاوك نر گفت: اما نظر من آن است كه همان نزديك جاده تخم گذارى، زرا اگر دور از جاده باشد، از پايمال شدن آن ها به وسيله رهگذران ايمن نخواهى بود، اما در كنار جاده كه باشد رهگذران خيال مى كنند براى برچيدن دانه بدان جا آمده اى.

چكاوك ماده پذيرفت و در كنار جاده تخم گزارى كرد و همين كه نزديك شكافتن تخم ها و بيرون آمدن جوجه شد، روزى ديد كه سليمان بى داود با لشكريانش از راه مى رسند و پرندگان نيز بالاى سر آن ها سايه افكنده اند. چكاوك فرياد زد: سليمان با لشكريانش از راه مى رسند و مى ترسم مرا با اين تخم ها زير پاى خود پايمال كننئ. چكاوك نر گفت: سليمان مرد مهربانى است، اكنون بگو آيا براى جوجه هاى خود چيزى ذهيره كرده اى؟ گفت: آرى ملخى را ذخيره كرده ام براى وقتى كه آن ها از تخم بيرون آمدند. آياتو هم چيزى براى آنها ذخيره كرده اى؟ گفت: آرى من نيز خرمايى براى آن ها اندوخته ام.

چكاوك ماده گفت: پس تو خرما را بردار و من نيز ملخ را برمى گيرم و براى سلسمان مى بريم، زيرا او مردى است كه هديه را دوست داد.

چكاوك نر خرما را به منقار گرفت و در سمت راست جاده ايستاد و چكاوك ماده ملخ را به چنگال خود گرفت و سمت چپ جاده ايستاد. سليمان پيش آن ها رسيد و متوجه آن ها گرديد. دستور توقف داد و دست دراز كرده هديه ايشان را پذيرفت و از حالشان پرسيد و چون وضع خود رابدان حضرت گفتند، سليمان دستور داد لشكريانش از كنارى عبور كنند كه آن ها را پايمال نكنند و سپس دستى بر سر آن دو كشيد و دعاى خير درباره شان كرد. از بركت دستى كه سليمان بر سرشان كشيد، كاكلى كه اكنون دادند در سرشان پديدار شد. (1055)

## سليمان و داستان رژه اسبان

د رسوره ص داستانى از عرضه كردن اسبان باد پا و تندرو در نزد سليمان ذكر شده و موجب تفسيرهاى گوناگونى گرديده است. متن آيات اين است:

وَ وَهَبْنا لِداوُدَ سُلَيْمانَ نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوّابٌ إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصّافِناتُ الْجِيادُ فَقالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتّى تَوارَتْ بِالْحِجابِ رُدُّوها عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوقِ وَ الْأَعْناقِ (1056)؛

ما به داود سليمان رابخشيديم، نيكو بنده اى بود، و بسيار توبه كننده بود. چون نزديكى غروب اسبان تيزرو بر وى عرضه شد، پس سليمان گفت: من اين اسبان را به خاطر پروردگارم دوست دارم (و مى خواهيم از آن ها در جهاد استفاده كنم. او هم چنان به آن ها نگاه مى كرد) تا از ديدگانش پنهان شدند. (آن ها به قدرى جالب بودند كه گفت:) بار ديگر آنها را نزد من بازگردانيد و به پاها و گردن هاى آن ها دست كشيد (و نوازش كرد).

نخستين مطلبى كه دانستن آن در تفسير اين آيات لازم است، اين است كه سليمان پيغمبر براى سركوبى دشمنان و كشور گشايى هايى كه كرد، بيشتر وقت خود را صرف كارهاى جنگى مى كررد و به همين دليل عنايتى به پرورش اسبان و تهيه ساز و برگ جنگ و سربازان كار آزموده داشت و خداى تعالى نيز به آن حضرت كمك كرد و گذشته از سربازان مجهزى كه داشت، جنّيان و شياطين و پرندگان و حتى باد را نيز در اختيار سليمان قرار داد. در ميان همه وسايل جنگى در آن زمان، اسب تيزرو و تربيت شده اهميت بيشترى براى پيروزى بر دشمن و شكست آن ها داشت، ازاين رو سليمان به خاطر عشق و علاقه اى كه به جنگ در راه خدا و پيش برد مرام مقدس توحيد و ترويج دين الهى داشت، به رژه اسبان و نوازش آن ها اهميت بيشترى مى داد و آيات فوق نيز قبل از هر گونه تفسير و توضيحى به اين مطلب اشاره كرده و علاقه سليمان را به نوازش و تربيت اسبان جنگى و سان ديدن از سواركاران و سربازان تذكر مى دهد.

درباره تفسير قسمت هاى ديگر اين آيات و مرجع ضميرهاى آن اختلاف است و بعضى از وجوهى كه ذكر كرده اند، با مقام نبوت سليمان سازگار نيست و به آن حضرت نيبت ظلم و ستم داده اند كه ائمه بزرگوار ما آن ها را مردود دانسته و تكذيب كرده اند؛ مانند آن چه از كعب نقل شده كه گفته است: سليمان سرگرم ديدن اسبان گرديد تا وقتى كه خورشيد غروب كرد و نماز عصر از وى قضا شد. سليمان خشمناك شد و دستور داد اسبان را باز گرداندند و به بلافى اين كار دستور داد همه آن اسبان را كه به نقلى هزار است يا بيشتر بوده اند پى كرده و سر بريدند و به دنبال آن داستان هاى ديگرى هم نقل كرده كه همگى آن ها با مقام نبوت سازگار نبوده و قابل قبول نيست. (1057)

ما آن چه در روايات معتبر از اهل بيت روايت شده آن است كه گفته اند: سليمان به رژه اسبان سرگرم شد تا اين كه نماز عصر از وى فوت شد، آن گاه دستور خداوند به فرشتگان موكل بر خورشيد فرمان داد تا براى اداى فريضه عصر، خورشيد را براى او بازگردانند و وقتى خورشيد را برگرداندند، سليمان و همراهانش كه فريضه عصر را نخوانده بودند، به عنوان وضو دست به گردن و پاهاى اسبان كشيدند و نماز عصر را خواندند.

اين تفسير ائمه، مرجع ضمير توارت و ردُّوها را خورشيد دانسته اند و تفسير مذكور با توجه به صدر و ذيل آيه و رعايت تناسب جملات آن بهترين تفسيرى است كه بر آيه شده است، و مسئله برگشت خورشيد نيز براى سليمان پس از اثبات معجزات انبياى الهى و اوصياى آن ها(صلوات اللّه عليهم اجمعين) مسئله ساده اى است مه قابل گفت وگو و بحث نيست و در روايات ما نظير آن براى يوشع بن نون و على بن ابى طالب نيز ذكر شده است. (1058)

تفسيرهاى ديگرى نيز از مفسران نقل شده كه برخى از آن ها در خور دقّت و قابل توجه است. مانند آن كه گفته اند مرجع ضمير در توارت و ردّوها اسبان هستند و معناى آيه چنين است:

سليمان هنگام عرضه اسبان دستور تاختن آن ها را داد تا سرعت آن ها را در راه رفتن بيازمايد. سواران به فرمان سليمان اسب ها را به تاختن واداشتند و هم چنان رفتند تا از ديدگان سليمان پنهان شدند، پس از آن سليمان دستور داد آن ها را بازگردانند و آن گاه برخاست و گردن و ساق هايشان را با دست نوازش كرد. (1059)

تنها مطلبى كه طبق اين تفسير باقى مى ماند اين جمله است كه سليمان گفت: إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي و آن را نيز چنين معنا كرده اند: سليمان گفت: اين كه من به تماشاى رژه اسبان آمدم و آزمايش و تربيت آن ها را دوست دارم، به خاطر ذكر خدا و براى پيش رفت دين اوست، نه اين كه طبق خواهش دل و هواى نفسانى باشد.

طبق اين تفسير ممكن است مرجع ضمير را در توارت خورشيد بگيريم و در ردُّوها همان اسبان بدانيم و اشكالى هم پيش نمى آيد، چنن كه بر اهل فن پوشيده نيست.

## سليمان و بلقيس

در سوره نمل داستان سليمان و ملكه سبا به تفصيل ذكر شده و چنان كه تاريخ ‌نگاران و مفسران گفته اند: نام ملكه سبا بلقيس دختر شراحيل يا شرحبيل بوده است. (1060) داستان آن حضرت با بلقيس را از روى آيات قرآنى با توجه به برخى از توضيحت و تفاسيرى كه در اخبار، احاديث و گفتار مورخان و مفسران رسيده ذكر مى كنيم و از نفل اختلافات و افسانه هايى كه در پاره اى از كتاب ها آمده خوددارى مى نماييم.

سليمان پس از آن كه از بناى بيت المقدس فراغت يافت، عازم حج گرديد و همره گروهى به مكه رفت و خانه كعبه را زيارت كرد و پرده اى قيمتى از پارچه هاى قباطى مصر بر آن پوشاند و پس از اين كه مدتى در آن سرزمين توقف كرد، تصميم به بازگشت گرفت.

پيش از اين گفتيم كه سليمان زبان پرندگان را مى فهميد و هرگاه مى خواست آن ها را به دنبال مأموريّتى مى فرستاد و پرندگان نيز مانند جنّيان و شياطين و باد در اختيار او بودند.

بين راه در جست وجوى آب مقدارى كاوش كردند، ولى آبى نيافتند و سليمان براى برطرف شدن اين مشكل، متوجه پرندگان شد، اما هدهد را كه مى توانست در اين باره كمكى بدو بنمايد و به جاى گاه آب راهنمايى اش كند، نديد (1061) و سوگند ياد كرد كه اگر براى غيبت خود عذرى موجّه و حجتى روشن نياورد، او را به سختى تنبيه كرده يا ذبحش ‍ كند.

طولى نكشيد كه هدهد آمد و گفت: به چيزى اطلاع يافتم كه تو از آن خبر ندارى و براى تو از سبا خبرى قطعى آورده ام. من در آن جا زنى را ديدم كه بر مردن آن سامان فرمان روايى مى كرد و داراى همه گونه قدرتى بود و نيز تخت بزرگى داشت. (1062) ولى او و قومش آفتاب را به جاى خدا مى پرستند و شيطان اين كار را براى آن ها جلوه داده و از راه حق بازشان داشته است و راستى چرا نبايد آن ها خدايى را بپرستند كه آن چه در آسمان ها و زمين است را آشكار مى سازد و آشكارا مى داند، خداى يكتايى كه جز او معبودى نيست و پروردگار عرش بزرگ است.

سليمان پس از شنيدن سخن هدهد فرمود: ما در اين باره تحقيق خواهيم كرد تا ببينيم تو راست مى گويى يااز دروغ گويانى؟ آن گاه نامه اى نوشت و مهر كرده به هدهد داد و فرمود: اين نامه مراببر و نزد ايشان بيفكن، آن گاه از آن ها دور شو و در گوشه اى گوش فرا دار و ببين چه مى گويند.

هدهد نامه را گرفت و بياورد و نزد بلقيس افكند. ملكه سبا نامه را خواند و بزرگان مملكت و امراى لشكر خود را جمع كرد و به ايشان گفت: نامه اى گرامى به سوى من افكنده شد و آن نامه از سليمان است ك اين چند جمله در آن نوشته شده است: بسم اللّه الرحمن الرحيم، بر من برترى مجوييد و مطيعانه پيش من آييد.

پس از خواندن نامه از آن ها نظر خواست تا راءى خود را درباره آن بگويند و گفت: اكنون بگوييد چه بايد كرد كه من بدون نظر شما كارى نخواهم كرد؟ بزرگان مملكت سبا و امراى لشكر بلقيس ك به نيرو و قدرت خود مغرور بودند و تحت تاءثير احساسات سلحشورانه خود قرار گرفته بودند، گفتند: ما از هر نظر نيرومند و آماده و مجهز براى جنگ و نبرد هستيم، اما كار به دست توست و ما مطيع فرمان توييم تا چه باشد و چه حكم فرمايى.

ملكه سبا به فكر عميقى فرو رفت و بدون آن كه تحت تاءثير احساسات حماسى آن ها قرار گيرد، زير و روى كار را سنجيد و صلح را بهتر از جنگ ديد و زيان هايى را كه جنگ و ستيز به دنبال داشت، پيش خود مجسم ساخت و به آن ها گفت: پادشاهان وقتى شهرى را بگيرند و با جنگ و نبرد آن را فتح كنند ويران و تباهش مى كنند و عزيزانش را خوار و زبون مى سازند و كارشان اين گونه است. (1063)

من مصلحت ديده ام كه هديه اى به سوى آن ها بفرستم تا ببينم فرستادگان ما چه خبر مى آورند و آيا هديه ما را مى پذيرند يا نه؟

مولوى دراين باره مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هدهدى نامه بياورد و نشان |  | از سليمان چند حرفى با بيان |
| خواند او آن نكته هاى باشمول |  | و از حقارت ننگريد او در رسول |
| چشم هدهد ديد و جان عنقاش ديد |  | حسّ چو كفّى ديد و دل درياش ديد |

مفسران گفته اند: بلقيس با اين كار خواست بداند كه سليمان پادشاه است يا پيغمبر و فرستاده الهى، چون مى دانست عادت و شيوه پادشاهان آن است كه از هديه خوششان مى آيد و معمولاً آن را مى پذيرند، ولى پيغمبران الهى آ را نپذيرفته و باز مى گردانند.

درباره اين كه هديه بلقيس كه به دربار سليمان فرستاد چه بوده ميان تاريخ ‌نگاران و مفسران اختلاف اس و از مجموع گفتارشان به دست مى آيد كه هديه مزبور مقدار زيادى جواهر قيمتى و غلام و كنيزانى زيبا بود كه آن ها را به همراه چند تن از خردمندان و بزرگان دربار خود به نزد سليمان فرستاد.

هدهد پيش از رسيدن فرستادگان بلقيس خود را به سليمان رسانيد و موضوع را به آن حضرت اطلاع داد و سليمان خود را آماده ورود حمل كنندگان هداياى بلقيس، پيش روى آن ها صف كشيدند تا عظمتش در دل آن ها جاى گيرد.

فرستادگان بلقيس وارد بيت المقدس شدند و از مشاهده آن همه زيبايى و شكوه خيره و بهت زده گرديدند و با ديده حقارت به خود و هدايايى كه آورده بودند نگريسته و شرمنده شدند. سپس وارد قصر سليمان شده و هداياى بسيارى را كه همراه خود آورده بودند تقديم كردند.

سليمان هداياى ايشان را نپذيرفت و به آن ها فرمود: آيا مرا به مال و منال كمك مى دهيد؟ آن چه را خداوند به من عطا فرموده، بهتر است از آن چه كه شما آورده ايد و اين شماييد كه به هداياى خود شادمان و دل خوشيد. من هرگز با مال به طمع نمى افتم و از دعوت به حق و پرستش خداى يكتا دست نخواهم كشيد.

مولوى در اين جا چه لطيف سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هديه بلقيس چل استر بد است |  | بار آن ها جمله خشت زر بد است |
| چون به صحراى سليمانى رسيد |  | فرش آن را جمله زر پخته ديد |
| بر سر زر تا چهل منزل براند |  | تا كه زر را در نظر آبى نماند |

تا آنجا كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| پس روان گشتند هديه آوران |  | تا به تخت آن سليمان جهان |
| خنده ش آمد چون سليمان آن بديد |  | كز شما من كى طلب كردم مزيد |
| من نمى گويم مرا هديه دهيد |  | بلكه گفتم لايق هديه شويد |
| كه مرا از غيب نادر هديه هاست |  | كه بشر آن را نيارد نيز خواست |
| مى پرستيد اخترى كو زر كند |  | رو به او آريد كو اختر كند |
| مى پرستيد آفتاب چرخ را |  | خوار كرده جام عالى نرخ را |
| آفتاب از امر حق طباخ ماست |  | ابلهى باشد كه گوييم او خداست |

سپس فرستادگان را مخاطب ساخته و فرمود: به سوى مردم سبا بازگرديد كه من لشكرى به جنگ آن ها خواهم فرستاد كه تاب مقاومت در برابر آن ها را نداشته باشند و اگر سر به فرمان ننهند از آن سرزمين به خوارى بيرونشان خواهيم كرد.

فرستادگان بلقيس هداياى خود را به نزد ملكه سبا بازگرداندند و آن چه را ديده و شنيده بودند بدو بازگفتند. بلقيس ‍ دانست كه تاب مقاومت و نبرد با سليمان را ندارد، ازاين رو تصميم گرفت به عنوان تسليم و اطاعت، با سران قوم و بزرگان مملكت خود به دربار سليمان و شهر اورشليم برود و به دنبال آن به سوى بيت المقدس حركت كند.

جبرئيل مجرا را به اطلاع سليمان رسانيد و او براى آن كه بزرگى خود و نعمت هاى بسيارى را كه خدا بدو عنايت كرده بود به بلقيس بنمايد يا چنان كه برخى گفته اند: براى اين كه معجزه اى به عنوان اثبات نبوت خويش بدو نشان دهد، يا براى اين كه عقل و زيركى او بيازمايد، خواست تا به وسيله اى پيش از آمدن بلقيس، تخت عظيم و قيمتى او را به اورشليم و نزد خود بياورد، ازاين رو به ياران و لشكريان خود فرمود: كدام يك از شما مى تواند پيش از ورود آن ها تخت بلقيس را نزد من حاضر سازد؟

ديوى نيرومند از جنّيان گفت: من مى توانم پيش از آن كه از جاى خود برخيزى آن را به نزد تو آورم و من بر اين كار توانا و امين هستم كه در آوردن آن نيز شرط امانت را به جاى مى آورم.

سليمان كه به گفته برخى مى خواست تا كسى را بيابد كه زودتر از آن تخت مزبور را نزدش بياورد باز هم نگريست تا اين كه آصف بن خيا وزير و برادر زاده سليمان (1064) كه از علم كتاب نيز بهره مند بود و چنان كه در روايات آمده و جمعى از مفسران نيز گفته اند، قسمتى از اسم اعظم الهى را مى دانست به سليمان عرض كرد: من پيش از آن كه چشم برهم زدنى آن را نزد تو حاضر مى كنم و چنان كه در حديثى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده، آصف بن برخيا از طريق طىّ الارض تخت را نزد سليمان حاضر كرد. هنگامى كه سليمان آن تخت را نزد خود ديد، سپاس خدا را به جاى آورد و گفت: اين از كرم پروردگار من است تا بيازمايد كه آيا سپاس او را مى دارم يا كفران مى كنم.

ضمناً سليمان دستور داد تا براى ورود و پذيرايى بلقيس قصرى از آبگينه بسازند و وضع تخت بلقيس را عوض كنند و تغييراتى در آن پديد آرند تا در وقت ورود او را بيازمايند و ببينند آيا تخت را مى شناسد يا نه؟

وقتى بلقيس وارد شد، بدو گفتند: آيا تخت تو چنين است؟ بلقيس گفت: گويى همان است. و سخت در حيرت فرو رفت، زيرا آن تخت بزرگ را در شهر سبا به جاى گذاشته و نگهبانانى بر آن گماشته بود و همين سبب بالا رفتن شناخت وى به مقام نبوت سليمان گرديد.

سپس دستور ورود به قصر آبگينه را به وى دادند و چون به قصر درآمد، شيشه هاى بلورين را آب پنداشت و ساق ها را برهنه كرد تا از آن بگذرد. سليمان گفت: پروردگارا! من به خويشتن ستم كردم كه سال ها را در كفر به سر بردم و اكنون به سليمان ايمان آورده و مطيع پروردگار جهانيان هستم.

در آخر كار بلقيس نيز اختلاف است جمعى گفته اند كه سليمان او را به ازدواج خويش در آورد و سلطنتش رابه او بازگرداند و بعضى از پادشاهان حبشه خود خود را از نسل سليمان و بلقيس دانسته اند. برخى هم گفته اند كه او را به عقد پادشاهى به نام تبّع درآورد.

## وفات سليمان

سليمان پيغمبر با همه حشمت و سلطنتى كه داشت و مال و منال بسيارى كه در اختيارش بود، خود در كمال زهد و بى اعتنايى به دنيا زندگى مى كرد و خوراكش نان جو سبوس دار بود.

ديلمى در ارشاد القلوب گويد: سليمان با همه سلطنتى كه داشت، جامه مويى مى پوشيد و در تاريكى شب، دست هاى هود را به گردن مى بست و تا به صبح گريان به عبادت حق مى ايستاد و خوراكش از زنبيل بافى اداره مى شد كه به دست خود مى بافت و اين كه از خدا آن سلطنت عظيم را درخواست كرد، براى آن بود كه پادشاهان كفر را مقهور خويش ‍ سازد. (1065)به نظر مى رسد آن چه ديلمى در اين باره ذكر كرده، مضمون حديث يا احاديثى باشد كه بدان تصريح نكرده است.

شيخ طبرسى در مجمع البيان نقل كرده كه سليمان گاهى يك سال يا دو سال و يك ماه و دو ماه و بيشتر و كمتر در مسجد بيت المقدس اعتكاف مى كرد و آب و غذاى خود را همراه خود مى برد و به عبادت پروردگار مشغول بود تا در آن وقتى كه مرگش فرا رسيد. روزى گياهى را ديد كه سبز شده از وى نامش را پرسيد و او گفت: نام من خرنوب است. سليمان دانست كه به زودى خواهد مرد، از اين رو به خدا عرض كرد: پروردگارا! مرگ مرا از جنّيان پنهان دار تا انسان ها بدانند كه جنّيان عالم به غيب نيستند و از بناى ساختمان او يك سال مانده بود و به خاندان خود نيز سپرد كه جنّيان را از مرگ من آگاه نكنيد تا از بناى ساختمان فراغت يابند، سپس به محراب عبادت داخل شد و تكيه زده بر عصاى خود ايستاد و از دنيا رفت و يك سال هم چنان بر سر پا بود تا بناى يزبور به پايان رسيد، آن گاه خداى متعال موريانه را ماءمود كرد تا عصا را بخورد و سليمان بر زمين افتاد و جنيان از مرگ آن حضرت مطلع شدند در روايتى است كه خداى تعالى سليمان را از فرا رسيدن زمان مرگش مطلع ساخت. پس آن حضرت غسل و حنوط كرد و كفن پوشيد. از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه در اين مدت كه سليمان بر سر پا ايستاده بود، آصف بن برخيا كارها را اداره مى كرد تا وقتى كه موريانه عصارا خورد. (1066)

در حديثى كه صدوق در عين الاخبار و علل الشرائع از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، همين داستان با اختلاف و شرح بيشترى نقل شده است. در آن حديث، ذكرى از مدت يك سال نشده و امام عليه‌السلام آن مدت را به اجمال بيان فرموده است.

ترجمه حديث اين است كه امام هشتم از پدرش از حضرت صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه روزى سليمان بن داود به اصحاب خود فرمود: خداى تعالى چنين سلطنتى كه شايسته ديگرى نبود به من عنايت كرده، باد و انس و جن و پرندگان و وحوش را در اختيار من قرار داده و زبان پرندگان را به من آموخته و از همه چبز به من داده و با همه اين احوال، خوشى يك روز تاشب براى من كامل نشده و من ميل دارم فردا به قصر خود درآيم و به بالاى آن بروم و بر آن چه در فرمان روايى من است بنگرم. كسى را اجازه ندهيد بر من وارد شود تا يك روز را به آسايش ‍ بگذرانم.

اصحاب پذيرفتند و فرداى آن روز سليمان عصاى خود را به دست گرفت وارد قصر شده به بلندترين نقطه آن رفت و هم چنان تكيه بر عصا زده و با خوش حالى به اطراف قصر مى نگريست و از آن چه خدا بدو عطا كرده بود مسرور بود كه ناگاه جوانى زيبا صورت و خوش لباس را ديد كه از گوشه قصر پديدار شد.

سليمان كه او را ديد گفت: چه كسى تو را وارد اين قصر كرده است و به اجازه چه كسى داخل شدى؟

جوان پاسخ داد: پروردگار قصر مرا داخل آن كرده و به اجازه او وارد شدم. (1067)

سليمان گفت: البته پروردگار آن سزاوارتر از من بوده، اكنون بگو كه كيستى؟

جوان گفت: من فرشته مرگ (و ملك الموت) هستم.

سليمان پرسيد: براى چه آمده اى؟

جوان گفت: آمده ام تا جانت را بگيرم و قبض روحت كنم.

سليمان گفت: مأموريت خود را انجام ده كه اين روز خوشى و سرور من بود و خدا نخواست كه من جز به وسيله ديدار او سرورى داشته باشم.

فرشته مرگ جان سليمان را هم چنان كه به عصا تكيه داده بود بگرفت و تا وقتى كه خدا مى خواست با اين كه مرده بود هم چنان سر پا ايستاده و بر عصا تكيه رده بود و مردم او را مى نگريستند و خيال مى كردند زنده است. همان وضع سبب شد كه مردم درباره آن حضرت سخنانى بگويند: جمعى مى گفتند: او كه در اين مدت بسيار سر پا ايستاده و احساس ‍ خستگى نمى كند و نمى خوابد و احتياج به آب و غذا ندارد، پروردگار ماست كه شايسته پرستش است.

دسته اى مى گفتند: او ساحر است و ما را جادو كرده است، ولى مردمان مؤمن گفتند: سليمان بنده خداو پيغمبر اوست كه خدا هر چه مى خواهد درباره اش انجام مى دهد. چون گفت وگو و اختلاف در آن ها پديد آمد، خداوند موريانه را فرستاد تا درون عصاى او را بخورد و بدين ترتيب عصاى مزبور بشكست و سليمان از بالاى قصر بر زمين افتاد. (1068)

آرى اميرمؤمنان عليه‌السلام در اين باره فرموده است:

وَ لَوْ اَنَ اَحَداً اِلَى البَقاءِ سُلَمَاً اَو الى دَفْع المُوتِ سَبيلاً لَكانَ ذلِكَ سُليمانُ بنُ داود عليه‌السلام الذُّى سُخِّرَ لَهُ مُلْكُ الجِن و الانس مَعَ النَّبُوةِ و عظيم الزُّلفَةِ، فلَما اسْتوفى طُعمَتَه و استكْمَلَ مُدَّتَهُ رَمَقَهُ قسىُّ الفنا بِنَبالِ الموتِ، وَ اءَصْبَحتِ الدِّار مَنْهُ خاليِةً و المساكين مُعَطَّلةً و وَرثها آخرونَ؛ (1069)

اگر كسى براى ماندن در دنيا وسيله اى به دست مى آورد يا براى جلوگيرى از مرگ راهى داشت آن كس سليمان بن داود بود كه جن و انس مسخر او بودند، علاوه بر منصب پيغمبرى و منزلت والايى كه داشت، ولى هنگامى كه از روزى مقدّر خود بهره مند گرديد و مدّتش به سر آمد، كمان نيستى با تيرهاى مرگ او را ز پاى درآوردو ديار از وجود او خالى و خانه ها تهى ماند و ديگران آن ها را به ارث بردند.

بيشتر مورخان مدت عمر سليمان را 55 سال نوشته اند. البته برخى هم مانند يعقوبى 52 سال ذكر كرده اند. قبر آن حضرت در كنار قبر پدرش داود در بيت المقدس است.

## قوم سبا

چون در داستان سليمان و بلقيس نام قوم سبا برده شده و خداى تعالى نيز داستان آن ها را در قرآن كريم نقل فرموده و سوره اى بدين نام نازل كرده است، در اين جا اجمال سرگذشت مردم سبا را از نظر شما مى گذرانيم.

اما آن چه قرآن كريم درباره آن ها فرموده است:

لَقَدْ كانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتانِ عَنْ يَمِينٍ وَ شِمالٍ كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَ اشْكُرُوا لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَ بَدَّلْناهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَواتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَ أَثْلٍ وَ شَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ ذلِكَ جَزَيْناهُمْ بِما كَفَرُوا وَ هَلْ نُجازِي إِلا الْكَفُورَ

مردم سباء را در جايگاهشان برهانى بود: دو باغستان از راست و چپ (به آن ها گفت شد) بخوريد از روزى پروردگارتان و سپاس گزارى و شكر وى را بجا آريد، كه شهرى پاكيزه و پروردگارى آمرزنده داريد، ولى آن ها (از اطاعت حق و سپاسگزارى او) روى گرداندند و ما نيز سيلى سخت بر آن ها فرستاديم، و در باغستان (پر نعمت) آن ها را به دو باغستان تبديل كرديم كه بار درختانش ميوه تلخ و شوره گز و اندكى سدر بود، و اين كيفر ما بدان جهت بود كه كفران نعمت كردند، و آيا ما جز كفران پيشه را كيفر كنيم؟

و اما وضع جغرافيايى سبا و اجمال داستان مردم آن:

كشور يمن در جنوب غربى شبه جزيره عربستان قرار دارد و از زمان هاى قديم بين كشورهاى بزرگ آن زمان بر سر تصرف آن ناحيه جنگ و اختلاف بوده است و يك بار هم در زمان ساسانيان به دست ايرانيان افتاد. گاهى هم دولت هاى خود مختارى در آن جا تشكيل مى شد، از آن جمله به گفته يكى از دانشمندان، در حدود سال 850 قبل از ميلاد، ملوك سبا در يمن دولتى تشكيل دادند كه بيش از ششصد سال حكومتشان طول كشيد و از آثار و اكتشافاتى كه اين اواخر به دست آمده و اكنون در موزه هاى اروپا نمونه ها آن موجود است، معلوم شده كه مردم سبا از عالى ترين تمدن ها بر خوردار بوده اند و در ساختن ظروف طلا و نقره و بناهاى باشكوه و آبادى و نزيين شهرها مهارتى كامل داشته اند.

از كارهاى مهم پادشاهان سبا كه با نبودن وسايل امروزى انجام داده اند، ساختن سدّ ماءرب است و ماءرب پايتخت سلاطين سبا بود.

اين شهر در دامنه درّه اى قرار داشت كه بالاى آن كوه هاى بزرگى وجود داشت. در آن درّه، تنگه اى كوهستانى و در دو طرف آن تنگه، دو كوه معرو به كوه بلق است كه فاصله آن ها ششصد قدم است.

خاك يمن پهناور و حاصل خيز بود، ولى در آن جا هم مانند ساير نقاط عربستان، آب كمياب بود و رودخانه هاى مهمى نداشت و گاه گاهى بر اثر باران هاى فصلى، سيلى بر مى خاست و در دشت پهناور به هدر مى رفت، از اين رو مردم يمن به فكر ساختن سدّ افتادند تا زيادى آب باران رادرپشت آن سدها ذخيره كنند و در فصل تابستان از آن ها استفاده نمايند.

طبق اين فكر و چنان چه برخى گفته اند: سدهاى بسيارى ساختند و مهم ترين آن ها، سدّ ماءرب در فاصله دو كوه بلق بود كه طبق اصول هندسى، در دو طرف آن دريچه هايى براى استفاده از آب سد قرار دادند و در اوقات لازم مى توانستند به وسيله آن دريچه ها آب را كم و زياد كنند.

طول اين سد به گفته مورخان، در حدود هشت صد قدم و عرض آن حدود پنجاه قدم بود.

بعد از ساختن اين سد، دو طرف آن بيابان به شهرهاى سر سبزى تبديل شر كه به گفته بعضى مجموعاً سيزده شهر بود و آن ريگ هاى سوزان، به باغ جنان مبدّل گشت و درباره توصيف آن شهرها و فراوانى نعمت در آن جا سخن هاى اغراق آميزى گفته اند:

به گفته برخى، كسى كه در آن باع ها قدم مى گذشت، درختان ميوه آن طورى بود كه ده بوز راه، رنگ آفتاب را نمى درد و اين راه بسيار رادر زير سايه درختان خرم و پر ميوه طى مى كرد.

برخى گفته اند: زن ها زنبيل ها را روى سر مى گذاشتند و چون چند قدم از زير درختان مى گذشتند، زنبيل هاشان پر از ميوه مى شد.

به هر صورت بر اثر بستن آن سدها، از هواى لطيف و ميوه هاى فراوان و آب هاى روان و ساير نعمت هاى بى حساب آن جا استفاده مى كردند و البته شايسته بود كه مردم سبا در برابر آن همه نعمت بى كران كه خداوند به ايشان بخشيده بود سپاس گزارى كند و خدايى را كه از آن بى چارگى و گرسنگى نجاتشان داده بود شكر گويند، ولى اندك اندك غفلت برآن ها چيره گشت و به سركشى و خود پرستى دچار شدند.

خداى تعالى براى ارشاد و هدايتشان پيمبرانى فرستاد، ولى آن مردم به جاى اين كه سخنان پيمبران الهى را بشنوند و به موعظه ها و نصيحت هاشان گوش دل فرا دهند، به تكذيب آن ها پرداخته و در خوش گذرانى و شهوت رانى غرق گشتند و شايد مانند ساير ملت هاى سركش و شهوت ران كه انبيا را سدّ راه لذت و شهوت خود مى ديدند به آزار آن ها نيز كوشيدند و بدين ترتيب مستحق عذاب الهى گشتند.

خداى تعالى سيل عرم را بر آن سدّ بزرگ گماشت تا آن را ويران ساخت و آب، تمام دشت و باغ ها و خان ها ر بگرفت و همه را ويران كرد و پس از چندى آن وادى خرم را به صحراى خشك و سوزان تبديل كرد و به جاى آن همه درختان ميوه و باغ ها سر سبز، چند درخت اراك و درخت شوره گز و اندكى درخت سدر به جاى ماند و آن بلبلان خوش الحان جاى خود را به فغان بومان سپردند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از رهروان عشق جز افسانه اى نماند |  | آشفته را زسيل بلا خانه اى نماند |
| بلبل زدست بُرد خزان خامشى گرفت |  | الّا فغان بوم به ويران هاى نماند |

20- يونس

داستان يونس پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قرآن به اجمال ذكر شده و سوره اى نيز به نام آن حضرت آمده است، و در آن سوره نيز تنها در يك آيه، اشاره به تو به و ايمان قوم يونس شده است. در مجموع در شش موره نام يونس ذكر شده كه در دو سوره، يعنى سوره نساء و سوره انعام فقط نام آن حضرت همراه با نام جمعى از پيمبران ديگر آمده و در چهار سوره ديگر با تفصيل بيشترى كه مربوط به قوم آن حضرت يا قسمتى از حالات خود آن بزرگوار است ذكر گرديده است.

خداوند در مورد قوم يونس مى فرمايد: چرا نبود قريه اى كه مردم آن (هنگام مشاهده عذاب) ايمان آورند و ايمان آوردنشان به آن ها سود دهد، مگر قوم يونس كه چون ايمان آوردند، عذاب خوارى و ذلّت را از آن ها بر طرف نموده و تا مدتى از زندگى بهره مندشان كرديم. (1070)

در سوره انبيا آمده است: و ذالنون يعنى يونس را ياد كن آن گاه كه خشمناك از ميان مردم برفت و گمان داشت كه بر او سخت نخواهيم گرفت، پس در ظلمات (و تاريكى ها) ندا كرد كه معبودى جز تو نيست و من در زمره ستمكاران بوده ام. پس اجابتش كرديم و از اندوه نجاتش داديم و مؤمنان را اين چنين نجات مى دهيم. (1071)

در سوره صافات نيز آمده است: و يونس از پيغمبران بود، هنگامى كه به صورت فرار به سوى كشتى (پر از مردم بود) رفت. پس قرعه زدند و او مغلوب قرعه شد (و قرعه به نام وى اصابت كرد). ماهى او را بلعيد در حالى كه وى خود راملامت مى كرد (يا از ملامت شدگان بود) و اگر نبود كه او از تسبيح گويان بود تا روز قيامت و آن روزى كه مردمان بر انگيخته مى شوند، در شكم آن ماهى مى ماند. پس او را به صحرا افكنديم و در آن وقت بيمار بود و درخت كدويى بر او رويانديم و او را به سوى صد هزار نفر يا بيشتر از مردم فرستاديم. پس ايمان آوردند و تا مدتى كه (مقدّر شده بود) از زندگى بهره مندشان ساختيم. (1072)

در سوره قلم هم آمده است كه خداى تعالى پس از آن كه پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مخاطب ساخته و مى فرمايد: در برابر حكم پروردگارت صبور باش (1073) به دنبال آن فرمود: و مانند صاحب ماهى نباش كه در حال غم زدگى ندا داد و اگر رحمت پروردگارش او را فرانگرفته بود، در صحرا به حال نكوهيدگى افتاده بود. پس پروردگارش او را برگزيد و از شايستگانش كرد. (1074)

در روايات و تفاسير نيز داستان بعثت يونس و ايمان و توبه قوم آن حضرت و رفتن به كشتى و ساير مطالب به طور اجمال و تفصيل ذكر شده كه ما ان شاء اللّه با رعايت اختصار مجموعه اى از آن چه را نقل كرده اند در زير براى شما ذكر مى كنيم:

يونس پيغمبر مأمور راهنمايى مردم شهر نينوا در سرزمين موصل شد. در روايتى آمده كه وقتى آن حضرت به پيامبرى مبعوث گرديد، بيش از سى سال (1075) از عمرش نگذشته بود. در نقل ديگرى است كه بيست و هشت ساله بود و طبق حديث عياشى، (1076) سى و سه سال ميان آن مردم به كار تبليغ مأموريت الهى قيام فرمود، ولى در طول اين مدت، جز دو نفر به نام روبيل و تنوخا شخص ديگرى به او ايمان نياورد. روبيل از خاندان علم و نبوت بود و پيش از بعثت يونس نيز با آن حضرت ماءنوس و آشنا بود، ولى تنوخا مردى عابد و زاهد بود كه از علم و حكمت بهره اى نداشت.

يونس در آن مدت طولانى مردم را موعظه و ارشاد كرد، ولى ديد غير از آن دو نفر، ديگران بدو ايمان نمى آورند و پيوسته او را تكذيب كرده و حتى در صدد قتل و آزار او بر آمده اند. او نيز به درگاه خدا شكايت كرده و نزول عذاب الهى را براى آن مردم خواستار شد، روبيل به خاطر دل سوزى بر ان مردم و علم و حكمتى كه داشت، از يونس خواست تا نفرين نكند، ولى تنوخا با يونس هم عقيده و تعجيل عذاب و نفرين بر آن قوم را خواستار بود. عاقبت يويس به طور جدّى از خدا خواست تا بر آن قوم عذاب نازل كند. خداى متعال نيز به يونس خبر داد كه ما رد فلان روز عذاب را بر آن ها نازل خواهيم كرد و تو اين جريان را به ايشان اطلاع بده و آگاهشان كن.

يونس ماجرا را به روبيل اطلاع داد. روبيل هر چه خواست آن حضرت را منصرف كند تا وى از خدا بخوهد عذاب را از آن ها باز گرداند، نتوانست و يونس پيش مردم آمده و آن چه را هداوند درباره نازل شدن عذاب در روز موعودبدو خبر داده بود، به اطلاع مردم رسانيد. مردم نينوا هم چون دفعات پيش او را تكذيب كرده و با تندى او را از خود براندند.

يونس همراه با تنوخا از شهر بيرون آمدند و در نزديكى شهر جايى كه مشرف به ايشان بود مسكن گزيده و به انتظار ديدن عذاب الهى در آن جا توقف كردند.

از آن سو روبيل نزد مردم نينوا آمد و بر جاى بلندى ايستاد و با صداى رسا فرياد زد:

اى مردم! من روبيل هستم كه به شما مهربان و دل سوز مى باشم. اكنون شما را آگا مى كنم كه يونس پيغمبر شما بود و به شما خبر داد خداوند بدو وحى كرده و در فلان روز عذاب بر شما نازل مى شود و وعده اى كه خداوند به پيغمبران خود مى دهد، تخلّف پذير نيست. اينك بنگريد تا چه مى خواهيد بكنيد؟

سخن روبيل در دل مردم اثر كرد و از روى پشيمانى نزد او آمدند و گفتند: اى روبيل تو مرد حكيم و دانشمندى هستى. اكنون بگو ما چه بايد بكنيم؟

روبيل به آن ها گفت: هنگامى كه روز موعود فرا رسيد، پيش از آن كه آفتاب طلوع كند زن ها و بچه هاى خود را برداريد و به صحرا برويد و ميان مادران و فرزندان جدايى بيندازيد و چون باد زردى را ديديد كه از سمت مشرق متوجه شما شده و پيش مى آيد، آوازها را به گريه و تضرع به درگاه خدا بلند كنيد و راه توبه و استغفار را پيش گيريد. سرها را به سوى آسمان بلند كرده باحال تضرع و زارى بگوييد: پروردگارا! ما به خود ستم كرديم و پيغمبر تو را تكذيب نوديم، اكنون از گناهان خود توبه مى كنيم و اگر تو ما را نيامرزى از زيان كاران خواهيم بود. اى مهربان ترين! توبه ما را بپذير و هم چون بى آن كه خسته شويد به گريه و زارى ادامه دهيد تا وقتى كه خداوند عذاب را از شما برطرف سازد.

مردم تصميم گرفتند دستور روبيل را عملى كنند و چون روز موعود فرا رسيد، طبق دستور او زنان و كودكان را با خود برداشته و به صحرا رفتند و ميان آن ها جدايى افكنده و وقتى آثار غذاب الهى را ديدند، صداها را به شيون و زارى بلند كردند و از گناهان خود توبه نموده و آمرزش و مغفرت حق را خواستار شدند تا وقتى كه آثار عذاب برطرف گردند.

طبرسى از سعيد بن جبير و ديگران نقل كرده است كه يونس به آن ها خبر داد: اگر توبه نكنيد، تا سه روز ديگر عذاب خدا بر شما فرود خواهد آمد. مردم به هم ديگر گفتند: ما تاكنون دروغى از يونس نشنيده ايم، اينك بنگريد اگر يونس ‍ امشب ميان شما به سر برد، چيزى نخواهد بود، ولى اگر از ميان شما رفت، بدانيد كه فردا صبح عذاب بر شما خواهد آمد. نيمه شب يونس از ميان مردم بيرون رفت و صبح، عذاب به سراغشان آمد. (1077)

برخى گفته اند كه ابر تاريكى آسمان را فرا گرفت و دود غليظى از ابر بيرون آمد و سراسر شهر را تاريك كرد و هم چنان پايين آمد تا پشت بام ها را نيز تاريك و سياه كرد. (1078) ابن عباس گفته است كه عذاب تا دو سوم ميل بالاى سرشان رسيد. (1079)

هنگامى كه مردم عذاب را ديدند، به هلاكت خويش يقين كردند و به سراغ يونس آمدند، امّا او را نيافتند. پس همان دم سر به صحرا نهاده و زن ها و بچه ها و حيوانات را نيز با خود بردند. جامه هاى زبر و خشن به تن كرده و با دلى پاك و نيّتى خالص ايمان آورده و توبه كردند و ميان زنان و بچه ها و حيوانات كوچك و مادرهاشان جدايى انداخته و آن ها را از هم دور كردند. (1080) در اين موقع صداى ضجّه و شيون از بچه ها و مادرها بلند شد و فضا را فرا گرفت و خودشان نيز شروع به تضرع و زارى كردند و گفتند: پروردگارا! هر آن چه يونس پيغمبر آورده ما بدان ايمان آورديم.

در اين هنگام خداى تعالى دعايشان را اجابت كرد و عذابى را كه بر سرشان سايه افكنده بود از آن ها دور ساخت.

ابن مسعود گفته است: توبه مردم نينوا آن چنان بود كه هر كس حقى از ديگرى به گردن داشت همه را پرداخت تا آن جا كه اگر شخصى قطعه سنگى در زير پايه ديوار خانه اش مال مردم بود، آن را بيرون آورد و به صاحبش برگرداند.

به هر ترتيب، خداى تعالى بر آن ها ترحّم فرمود و عذابى را كه بالاى سرشان آمده بود از آن ها دور كرد، امّا يونس كه از تكذيب مردم و راندن وى از شهر افسرده بود، به شهر بازنگشت و خشمناك به جانب دريا پيش رفت. هنگامى كه به دريا رسيد، كشتى اى را ديد كه آماده مسافرت است و جمعى در آن نشسته اند. يونس از آن ها خواست تا او را نيز با خود سوار كنند و ايشان هم پذيرفتند و يونس را سوار كردند و كشتى به راه افتاد.

همين كه كشتى به وسط دريا رسيد، امواجى برخاست و كشتى دچار توفان شد. در اين جا برخى گفته اند كه اهل كشتى اظهار كردند: براى آن كه كشتى سبك شود، بايد يك نفر را از راه قرعه به دريا افكنيم. قول ديگر آن است كه كشتى از حركت ايستاد و پيش نرفت. كشتى بان به مسافران گفت: ميان شما بنده اى فرارى وجود دارد، زيرا عادت كشتى بر اين است كه چون بنده اى فرارى در آن باشد، پيش نمى رود. وقتى قرعه زدند، به نام يونس درآمد.

در پاره اى از روايات آمده است كه ماهى بزرگى سر راه كشتى آمد و مانع عبور كشتى شد. كشتى بان گفت: در اين جا بنده اى فرارى وجود دارد. يونس گفت: آرى آن بنده فرارى من هستم و خود را به دريا انداخت و ماهى او را بلعيد. برخى احتمال داده اند كه اهل كشتى به رب النوع دريا عقيده داشتند و توفان دريا را نشانه خشم او مى دانسته اند، از اين رو خواستند براى تسكين خشم رب النوع دريا، قربانى به آن تقديم كنند. پس هنگامى كه بدين منظور قرعه زدند، به نام يونس در آمد.

به هر صورت گفته اند: سه بار يا هفت بار قرعه زدند و در هر بار قرعه به نام يونس اصابت كرد و دانستند در اين كار رمزى است و يونس را به دريا انداختند. ماهى بزرگى كه مأمور بلعيدن يونس شده بود، پيش آمد و يونس را بلعيد و مأموريت او همين اندازه بود كه يونس را در شكم خود نگاه دارد نه آن كه گوشتش را بخورد يا استخوانى را از وى بشكند.

در حديثى آمده كه خداوند به ماهى وحى كرد: من يونس را روزى تو نساخته ام، مبادا استخوانى از وى بشكنى يا گوشت او را بخورى. (1081)

يونس به اختلاف اقوال و روايات مدت هفت ساعت يا سه روز (1082) يا بيشتر در شكم ماهى بود و ماهى او را در تاريكى هاى دريا و ظلمات فرو برده و مى گردانيد. خدا مى داند كه در اين مدت چه بر يونس گذشت و در ظلمات شكم ماهى و قعر دريا و تاريكى هاى شب كه ظلماتى علاوه بر ظلمات ديگر بود، چه هاله سنگينى از غم و اندوه آن پيغمبر بزرگوار را احاطه كرد و چه اندازه زندگى بر آن حضرت دشوار و سخت شد؟ در چنين وضعى آيا جز توجه به آفريننده جهان و خداى مهربان، وسيله ديگرى مى توانست موجب آرامش جان او گردد و آيا پناه دهنده اى جز پناه بى پناهان مى توانست يونس را پناه دهد و آيا دادرسى به غير از دادرس بى چارگان به داد او مى رسيد؟

يونس كه خود معلّم مكتب يكتا پرستى و راهنماى مردم به سوى خداى يكتا بود روى نياز به درگاه خالق بى نياز برده و از روى تضرع عرض كرد: اى خداى سبحان! معبودى حز تو نيست. منزهى تو و من از ستم كاران به نفس خود هستم. . (1083)

خداى تعالى نيز دعاى اورا مستجاب كرد و از گرداب اندوه و غم نجاتش داد و ماهى را مأمور كرد تا او را كه به حال بيمارى افتاره بود به ساحل دريا افكند.

در تفسير است كه وقتى ماهى يونس پيغمبر را به ساحل افكند، چون جوجه بى بال و پرى بود كه قدرت و رمقى در بدن او نمانده بود (1084) خداى تعالى كدويى براى او روياند تا يونس از سايه و ميوه اش استفاده كند بزى كوهى را مأمور كرد كه به نزد وى برود تا يونس از شير او استفاده كند و بنوشد.

چندى نگذشت كه آن كدو خشك شد و يونس براى آن گريست. خداى تعالى بدو وحى كرد: تو براى خشك شدن درختى گريه مى كنى، ولى براى صدخزار مردم يا بيشتر كه درخواست هلاكت آن ها را از من كرده بودى نمى گريى؟

يونس از آن جا برخاست و مأموريت يافت تا دوباره به نزد قوم خود باز گردد. در نزديكى شهر به پسركى برخورد كه گوسفند مى چرانيد، به آن پسرك فرمود: به شهر برو و مردم را از بازگشت من مطلع ساز. پسرك رفت و مردم به استقبال يونس آمدند و او را وارد شهر كردند و فرمان بردار حق و پيامبر الهى گشتند.

برخى گفته اند كه بار دوم مأمور تبليغ مردم ديگرى غير از مردم خويش گرديد.

در شهر كوفه در كنار شط فرات، قبرى است كه گنبد و بارگاهى دارد و بنابر مشهور، قبر يونس پيغمبر است، واللّه اءعلم.

21- زكريا عليه‌السلام

نام زكريا در چهار سوره از قرآن كريم ذكر شده كه به ترتيب عبارتند از سوره هاى آل عمران، انعام، مريم و انبيا. در سوره انعام فقط به ذكر نام آن حضرت در ضمن ساير انبيا اكتفا شده، ولى در آن سه سوره ديگر، شمه اى از احوالات او نيز ذكر شده است.

در سوره آل عمران، داستان كفالت آن حضرت از مريم دختر عمران و مادر عيسى و دعايى كه براى فرزند دار شدن خود كرد و مژده فرشتگان به ولادت يحيى و ساير مطالب مربوط به آن حضرت اين گونه ذكر شده است:

زكريا سرپرستى مريم را به عهده گرفت و هرگاه به محراب نزد مريم مى رفت، نزد او رزق و روزى مى يافت. بدو مى گفت: اى مريم! اين روزى تو از كجا آمده؟ مريم مى گفت: از پيش خداست كه خداوند هر كه را خواهد بى حساب روزى مى دهد در اين جا بود كه زكريا پروردگار خويش را خواند و گفت: پروردگارا! به من از جانب خود فرزندى پاكيزه بيخش كه تو شنواى دعا (و پذيراى درخواست) هستى. فرشتگان به او در وقتى كه در محراب به نماز ايستاده بودند ندا دادند كه خدا تو را به يحيى بشارت مى دهد و او تصديق كننده كلمه خدا (يعنى عيسى) است و آقا و پارسا و پيغمبرى از شايستگان است. زكريا (با تعجب) گفت: پروردگارا! چگونه مرا پسرى باشد كه پير شده ام و همسرم نازاست. خداوند فرمود: اين چنين (خواهد شد) و خدا هر چه خواهد انجام مى دهد. زكريا گفت: پروردگارا! براى من نشانه (و علامتى) قرار بده (كه اين انعام چه خواهد بود) خداوند فرمود: نشانه تو آن است كه سه روز جز به رمز با مردم سخن نگويى و پروردگار خود را بسيار ياد كن و شبان گاه و بامداد او را تسبيح گوى. (1085)

## توضيحى براى آيات فوق

1 داستان كفالت زكريا از مريم بنابر قرعه اى بود كه خدمت كاران بيت المقدس براى سرپرستى مريم زدند و قرعه به نام زكريا اصابت كرد و قرار شد وى از مريم سرپرستى كند كه شرح آن خواهد آمد.

2 دعاى زكريا براى صاحب فرزند شدن پس از آن بود كه فضل و رحمت خدا را درباره مريم ديد و مقام او را در پيش گاه خداوند مشاهده كرد كه هر گاه به محراب او داخل مى شد، نزد او رزق و روزى مى يافت. پس چون زكريا فرزندى نداشت، از خدا درخواست فرزندى پاكيزه كرد كه مقامى هم چون مقام مريم در نزد خدا داشته باشد. خداوند هم مژده پسرى به او داد كه شبيه ترين مردم به عيسى (فرزند مريم) باشد، چنان كه شرحش در احوالات يحيى خواهد آمد.

3 از آيات فوق استفاده مى شود كه نام گذارى يحيى به وسيله خداى تعالى انجام شد، چنان كه آيات سوره مريم نيز بدان دلالت دارد.

4 درباره اين كه چرا زكريا از خداى تعالى درخواست نشانه كرد اختلاف است. برخى گفته اند: براى آن بود كه مى خواست يقين كند كه اين بشارت و خطاب از جانب خداى رحمان است و نه از وساوس شيطان، ولى دسته ديگر گفته اند كه پيمبران الهى با مقام عصمتى كه دارند، هيچ گاه چنين خيالى نخواهند كرد وچنين ترديدى براى آن ها پيدا نخواهد شد واساساً شيطان به آن ها دسترسى ندارد تا چنين القايى بكند و آن ها به ترديد بيفتند، از اين رو گفته اند: درخواست نشانه فقط براى آن بود كه به وسيله آن، وقت حمل همسرش را بداند و از روى ان نشانه بفهمد كه اين مژده چه وقت تحقق مى يابد تا به خاندان خود، از پيش اين خبر خوشحال كننده را بدهد. (1086)

5 در اين كه نشانه اى كه خداوند به زكريا فرمود چگونه بود، اختلاف است؛ يعنى در اين كه خداوند فرمود: نشانه اش ‍ آن است كه سه روز جز از راه رمز و اشاره با مردم گفت وگو نكنى، اختلاف كرده اند كه آيا به صورت اختيار بوده يا بى اختيار و آيا در آن سه روز، زبان زكريا به فرمان الهى از سخن بازماند كه جز از راه رمز و اشاره نمى توانست سخنى بگويد، يا آن كه اين جملات به منزله دستورى مذهبى بود وترين وسيله خداوند به زكريا دستور داد كه هرگاه اين مژده تحقق يافت، به شكرانه آن بايد سه روز روزه سكوت بگيرى يا چنان كه برخى گفته اند: خود زكريا از خداوند درخواست كرد تا وظيفه و عبادتى را براى او تعيين كند كه به شكرانه اين نعمت آن را انجام دهد كه خداوند هم بدو دستور روزه سكوت داد، ولى فهم وجه دوم از آيه و تطبيق آن با كلام خداى تعالى در اين سوره مشكل و بعيد به نظر مى رسد، چنان كه تطبيق آن با آيه سوره مريم مشكل تر خواهد بود و ظاهر همان وجه اول است، واللّه اءعلم.

اما آياتى كه در سوره مريم درباره زكريا آمده چنين است:

اين خبر رحمت پروردگار تو با بنده اش زكرياست، هنگامى كه پروردگارش را در پنهانى ندا كرد و گفت: پروردگارا! استخوانم سست شده و سرم از پيرى سپيد شده و در مورد دعاى تو پروردگارا محروم و بدبخت نبوده ام (و هرگاه دعا كرده ام اجابت فرموده اى) و از وارثان پس از خود بيم دارم و همسرم نازاست، و خودم از پيرى فرتوت گشته ام؟ خداوند فرمود: اين چنين است پس پروردگار تو فرمود: اينكار بر من آسان است و من خود تو را (با اين كه هيچ نبودى) پيش از اين آفريدم (و از عدم به وجود آوردم) زكريا گفت: پروردگارا! براى من نشانه اى قرار ده. خداوند فرمود: نشانه آن است كه سه شب تمام با مردم سخن نگويى. پس زكريا از عبادت گاه خود به نزد قوم آمد و به آن ها اشاره كرد (و به صورت رمز و اشاره گفت) كه بامداد و شبانگاه خدا را تسبيح گوييد. (1087)

در سوره انبيا نيز به داستان زكريا اشاره اى اجمالى كرده و در ضمن دو آيه چنين فرموده است: ياد كن زكريا را هنگامى كه پروردگار خويش را ندا داد و گفت: پروردگارا! مرا تنها مگذار و البته تو از همه وارثان بهترى. پس دعايش را مستجاب كرديم و يحيى را بدو بخشيديم و همسر او را شايسته (براى حمل و زاييدن) كرديم، به راستى كه آن ها به كارهاى خير مى شتافتند و در حال بيم و اميد ما را مى خواندند و براى ما فروتن بودند. (1088)

اين آيات قرآنى درباره حضرت زكريا بود كه با مختصر توضيحى در پاره اى از جاها از نظر شما گذشت.

اما نظر تاريخ ‌نگاران و مفسران چنين است كه گفته اند: زكريا يكى از پيغمبران بنى اسرائيل و از فرزندان هارون بود. (1089) نام پدر آن حضرت را برخيا ضبط كرده اند و نام همسرش را ايشاع دانسته و گفته اند: ايشاع خاله حضرت مريم بود و برخى هم ايشاع را خواهر مريم دانسته اند، ولى قول اوّل مشهورتر است.

هنگامى كه مريم به دنيا آمد، طبق نذرى كه پدرش عمران كرده بود تا چون وى به دنيا بيايد او را به خدمت كارى كليسا بگمارد، مريم را به مسجد الاقصى آوردند و سرپرستى او را به احبار و رؤ ساى آن جا واگذار كردند. البته به گفته برخى پدرش عمران، هنگامى كه هنوز مريم به دنيا نيامده بود از دنيا رفت. پس وقتى مريم به دنيا آمد، مادرش حنّه او را در پارچه اى پيچيد و نزد بزرگان قوم آورد تا او را سرپرستى كنند.

آن ها براى سرپرستى او نزاع كردند. در اين ميان زكريا كه سمت رياست احبار را به عهده داشت پيش آمد و گفت: من به سرپرستى او سزاوارترم، زيرا خاله اش همسر من است. ولى بزرگان به اين سخن قانع نشده و گفتند: اگر بناى شايستگى بود، مادرش از همه كس شايسته تر و سزاوارتر براى پرستارى و كفالت او بود. اكنون قرعه مى زنيم و قرعه به نام هر كه اصابت كرد، سرپرستى او را به عهده وى واگذار مى كنيم.

آن ها نوزده نفر بودند و براى قرعه به جاى گاه مخصوص كه نهر آبى بود رفتند و طبق معمول تيرهاى نشانه دار خود را در آب انداختند و با قرار گرفتن تير زكريا در روى آب، قرعه به نام او اصابت كرد و كفالت مريم به عهده او محوّل گرديد. زكريا مريم را به خانه و پيش خاله اش آورد و او دوران شيرخوارگى و كودكى را در خانه زكريا و با پرستارى خاله اش ‍ ايشاع پشت سرگذارد. چون به سنّ رشد رسيد، زكريا اتاقى براى عبادت او در مسجد بساخت و درى براى آن قرار داد كه به وسيله نردبان بدان بالا مى رفتند و كسى جز زكريا پيش مريم نمى رفت و آب و غذاى او را خودش پيش او مى برد.

هرگاه زكريا به اتاق مريم وارد مى شد، ميوه هاى گوناگون و تازه در نزد او مى يافت. در زمستان ميوه تابستانى و در تابستان ميوه زمستانى و چون از وى مى پرسيد كه اين ها از كجاست؟ حضرت مريم مى گفت: كه از جانب خداست كه هر را خواهد بى حساب روزى مى دهد.

زكريا كه تا آن وقت فرزند دار نشده بود و به سبب نازا بودن همسرش ايشاع نيز اميدى به فرزنددار شدن خود نداشت و شايد از اين ماجرا رنج مى برد، با ديدن آن منظره بار ديگر به فكر فرزند افتاد و به ويژه كه مى ديد با نداشتن فرزند كسى را ندارد كه پس از وى وارث حكمت و پاسدار دين و آيين او گردد و پيوسته در اين آرزو بود، اما با گذشت سنين بسيار از عمر زكريا و همسرش ايشاع و پشت سرگذاشتن دوران جوانى و به خصوص عقيم بودن همسرش، ديگر اميد زكريا كم كم به نوميدى تبديل مى شد. اما وقتى مشاهده كرد خداى تعالى بدون هيچ وسياه و با نبودن اسباب و علل عادى ميوه هاى گوناگون و غذا براى مريم مى فرستد، بارقه اميدى در دلش پيدا شد و به فكر آرزوى ديرين خود افتاد و با خود گفت: آن خداى قادرى كه مى تواند ميوه زمستانى را در فصل تابستان و ميوه تابستانى را در فصل زمستان براى مريم بفرستد، مسلماً قادر است كه در سن پيرى و با عقيم بودن همسرم ايشاع نيز به من فرزندى عنايت كند.

در اين جا بود كه روى نياز به درگاه پروردگار بى نياز كرده و از وى درخواست فرزندى پاك و شايسته نمود (1090) و طولى نكشيد كه دعاى او مستجاب شد و فرشتگان، مژده ولادت يحيى را از همسرش ايشاع بدو دادند.

زكريا با شنيدن اين مژده بى اندازه خوشحال شد، ولى چون خودش طبق نقلى 120 ساله و همسرش نيز 98 ساله و نازا بود، براى اطمينان خاطر بيشتر در اين باره براى اين كه بداند آيا چنين فرزندى از ايشاع به دنيا خواهد آمد يا از زن ديگرى، پرسيد كه چگونه ممكن است با اين وضع من فرزند دار شوم؟ اما وقتى كه فرشتگان قدرت حق تعالى را به او تذكر دادند، مطمئن شد و از خدا خواست تا براى وى پيش از عملى شدن آن مژده علامتى قرار دهد كه به همسرش و ديگران بگويد.

چنان كه در ترجمه و تفسير آيات گذشت، خداوند نشانه اين كار را آن قرار داد كه سه روز زبانش در بند شود و جز به رمز و اشاره نتواند سخن بگويد.

وعده حق تعالى تحقق يافت و يحيى به دنيا آمد. د رحديثى است كه فاصله بين بشارت خداوند و ولادت يحيى، پنج سال طول كشيد، و پس از گذشت پنج سال از مژده اى كه خداوند به زكريا داده بود، يحيى به دنيا آمد و از همان كودكى، مورد لطف خداى مهربان قرار گرفت و مقام پيامبرى به او داده شد و از زاهدان گرديد و رد عبادت حق تعالى بسيار كوشا و جدّى بود، به شرحى كه در احوال آن حضرت پس از اين خواهد آمد.

## شهادت زكريا

حضرت زكريا بيشتر اوقات خود را به عبادت حق تعالى و موعظه و اندرز بندگان خدا مى گذرانيد تا وقتى كه به دستور پادشاه جبّار آن زمان فرزندش يحيى را به قتل رساندند. زكريا از ترس وى از شهر خارج و در يكى از باغ هاى اطراف بيت المقدس پنهان شد. مأموران شاه در تعقيب او وارد باغ شدند. درختى در آن جا بود و زكريا ميان آن درخت رفته و پنهان گرديد. مأموران به راهنمايى شيطان كه به صورت انسانى درآمده بود به كنار آن درخت آمدند و با ارّه آن درخت را دو نيم كردند و زكرياى پيغمبر نيز در وسط درخت به دو نيم شد.

در پاره اى از نقل هاست كه علت خروج زكريا از شهر بيت المقدس آن بود كه يهوديان آن بزرگوار را متّهم به زناى با مريم كردند، زيرا كس ديگرى جز او نزد مريم رفت و آمد نمى كرد و مريم نيز بدون داشتن شوهر حامله شده بود. يهود گفتند: اين كورك از زكرياست و شيطان نيز به اين شايعه كمك كرد و يهود را بر ضدّ زكريا تحريك نمود و آن حضرت ناچار شد از شهر خارج شود و به آن باغ پناه ببرد، ولى يهوديان به تعقيب آن حضرت آمدند و چنان كه ذكر شد، در آن باغ ميان آن درخت او را شهيد كردند و طبق نقلى آن درخت نزد يهود مقدس بود و حاضر به قطع آن نبودند، اما شيطان سرانجام آن را قطع كردند. (1091)

سپس خداوند تعالى براى اتنقام خون يحيى و زكريا خبيث ترين مردم را بر آن ها مسلط كرد و جمع بى شمارى از آن ها را به انتقام ريختن خون پاك آن دو پيغمبر بزرگوار به ديار نابودى فرستاد و بيت المقدس را ويران كرد، به شرحى كه ان شاءاللّه پس از اين خواهد آمد. جنازه آن بزرگوار در بيت المقدس رفن شد و قبر آن حضرت در آن جاست.

22- يحيى عليه‌السلام

داستان ولادت يحيى و شمه اى از حالات آن بزرگوار در داستان پدرش حضرت زكريا گفته شد و نام آن بزرگوار نيز در قرآن بيشتر در ضمن داستان پدرش زكريا آمده است؛ مانند: سوره عمران، انعام، مريم و انبياء و تنها در سوره مريم به طور جداگانه فضيلت هايى از يحيى ذكر شده و برخى از موهبت ها و و الطاف الهى به آن حضرت نام برده شده است. در سوره آل عمران نيز ضمن بشارت زكريا گذشت يكى از موضوع تصديق و ايمان آن حضرت است به حضرت عيسى، ديگرى موضوع سيادت و آقايى يحيى، ديگرى پارسايى آن حضرت از ازدواج و كناره گيرى از همبستر شدن با زنان، و چهارمى مقام نبوت اوست.

مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللّهِ وَ سَيِّداً وَ حَصُوراً وَ نَبِيًّا مِنَ الصّالِحِينَ (1092).

و اما آيه اى كه در سوره مريم است:

يا يَحْيى خُذِ الْكِتابَ بِقُوَّةٍ وَ آتَيْناهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَ حَناناً مِنْ لَدُنّا وَ زَكاةً وَ كانَ تَقِيًّا وَ بَرًّا بِوالِدَيْهِ وَ لَمْ يَكُنْ جَبّاراً عَصِيًّا وَ سَلامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا (1093)؛

اى يحيى! اين كتاب (يعنى تورات) را محكم بگير و حكمت و فرزانگى را در طفوليت بدو داديم و مهر و عطوفتى از جانب خود و پاكيزگى بدو داديم و او پرهيزكار و به پدر و مادرش نيكوكار بود و سركش و نافرمان نبود. سلام (يعنى سلامتى و امنيت) ما بر او روزى كه تولد يافت و روزى كه بميرد و روزى كه زنده برانگيخته شود.

ابن عباس در تفسير جمله وَ آتَيْناهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا گفته است: يحيى در سه سالگى به دريافت منصب نبوت نايل شد و در روايات اهل بيت درباره فرزانگى يحيى آمده، كه هم سالان يحيى بدو گفتند: بيا تا به بازى برويم. يحيى به آن ها گفت: ما براى بازى آفريده نشده ايم، بلكه براى كوشش در كار بزرگى خلق شده ايم. (1094)

در تفسير جمله وَ حَناناً مِنْ لَدُنّا ابوحمزه ثمالى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه فرمد: منظور از رحت و لطف خد ابه يحيى است. ابوحمزه گويد: من عرض كردم كه لطف مهر خدا به يحيى تا چه اندازه بود؟ حضرت فرمود: به اين اندازه اى كه هرگاه يحيى مى گفت: يا ربّ! خداى تعالى در پاسخ مى فرمود: لَبيّك يا يَحيى! (1095)

در تفسير جمله لَمْ يَكُنْ جَبّاراً عَصِيًّا محدثان شيعه و سنى از رسول هدا روايت كرده اند كه فرمود: يحيى هيچ گاه در عمر خود گناهى نكرد. در حديث ديگرى است كه فرمود: هر كس در روز قيامت خدا را با گناهى ديدار كند، جز يحيى بن زكريا. (1096)

در تفسير آيه وَ سَلامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا. (1097)

## يك حديث جالب

در كتاب من لا يحضره الفقيه از امام صادق عليه‌السلام روايت شده ك مردى نزد عيسى بن مريم آمد و گفت: اى پيغمبر خدا! مرا تطهير كن. دستور داد ندا كنند تا مردم براى تطهير فلان شخص از گناه حاضر شوند. هنگامى كه مردم حاضر شدند و آن مرد در گودال قرار گرفت تا حدّ بر او جارى كنند، فرياد زد: كسى كه مانند من از خداى تعالى به گردن او حدّى است، نبايد به من حدّ بزند. مردم همگى رفتند جز يحيى و عيسى. در اين وقت يحيى نزديك آن مرد آمد و بدو فرمود: اى مرد گناه كار! مرا موعظه كن.

آن مرد گفت: هيچ گاه ميان نفس خود و خواسته اش را آزاد مگذار (و دل را به خواهش و خواسته اش نسپار) كه هلاك شوى.

يحيى از او خواست تا جمله ديگرى بگويد. آن مرد گفت: هيچ گاه شخص خطاكار را به خطايش سرزنش ‍ مكن.

يحيى فرمود: باز هم برايم بگو. وى گفت: هيچ گاه خشم نكن. يحيى فرمود: مرا كافى است. (1098)

## عبادت و زهد يحيى

ديلمى در كتاب ارشاد القلوب گويد: يحيى جامه اش از ليف (1099) و خوراكش برگ درختان بود ابن اثير در كامل التواريخ گويد: خوراك يحيى از علف هاى صحرا و برگ درختان تاءمين مى شد. برخى گفته اند: نان جو مى خورد و جامه اش ‍ پشمين بود و هيج درهم و دينارى و خانه و مسكنى هم كه در آن سكونت گزيند، نداشت. در هر جا شب فرا مى رسيد به سر مى برد و همان نقطه سراى او بود.

در حديثى كه كلينى از امام هفتم روايت كرده، آن حضرت فرمود: يحيى پيوسته مى گريست و خنده نمى كرد. (1100)

درباره عبادت او و گريه هاى زيادى كه مى كرد، داستان ها نوشته اند. در حديثى از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه يحيى آن قدر گريست كه گوشت گونه اش آب شد. پدرش زكريا بدو گفت: فرزندم! من از خداى تعالى درخواست كردم تو را به من ببخشد تا ديده ام به وجود تو روشن گردد.

يحيى گفت: پدر جان! در دوزخى كه خدا دارد، پرت گاهايى است كه جز آن مردمانى كه از ترس خدا بسيار گريه مى كنند، ديگرى از آن نمى گذرد و من ترس آن را دارم كه از آن جا نگذرم. در اين وقت زكريا آن قدر گريست كه بى هوش ‍ شد. (1101)

## گفت وگوى يحيى با شيطان

در امالى شيخ طوسى حديثى از اام هشتم از پدران بزرگوارش درباره گفت وگوى يحيى با شيطان نقل شده است. گزيده اش آن است كه شيطان از زمان آدم تا زمان بعثت حضرت مسيح به تزد پيغمبران مى آمد و با آن ها سخن مى گفت و از همه بيشتر با يحيى انس داشت.

روزى يحيى بدو فرمود حاجتى با تو دارم.

شيطان گفت: قدر و مقام تو نزد من به قدرى است كه هر چه بخواهى انجام مى دهم.

يحيى فرمود: مى خواهم دام ها و وسايلى كه فرزندان آدم را با آن ها گمراه و شكر مى كنى، به من نشان دهى.

شيطان پذيرفت و روز ديگر با شكل مخصوص و ابزار و آلات بسيار و رنگ هاى گوناگون به نزد يحيى آمد و خاصيت آن ابزار و رنگ ها را براى يحيى توضيح داد و كيفيت گمراه ساختن فرزندان آدم را به وسيله آن ها شرح داد.

آن گاه يحيى بدو فرمود: آيا هيچ گاه بر من ظفر يافته و غالب گشته اى؟

يه، ولى در تو خصلتى است كه من آن را خوش دارم.

آن خصلت چيست؟

هنگامى كه افطار مى كنى، سيز غذا مى خورى و همان سيرى مانع قسمتى از نمازها و شب زنده دارى تو مى گردد (و همين موجب خوشحالى و سرور من است).

يحيى كه اين سخن را شنيد فرمود: من از اين ساعت با خدا عهد مى كنم كه ديگر غذاى سير نخورم تا وقتى كه او را ديدار كنم.

شيطان نيز گفت: من نيز با خدا عهد مى كنم كه از اين پس مسلمانى را نصيحت نكنم تا وقتى كه خدا را ديدار كنم. پس از اين گفتار برفت و ديگر نزد يحيى نيامد. (1102)

## قتل و شهادت يحيى

از داستان شهادت يحيى به دست پادشاه زمان خود، در قرآن كريم ذكرى نشده و در روايات نيز درباره انگيزه و علت آن اختلاف است.

در حديثى است كه در زمان يحيى بن زكريا پادشاه شهوت رانى بود كه زنان خودش او را كفايت نمى كردند تا اين كه با زنى بدكار آشنا شد و آن زن پيوسته نزد او مى آمد تا وقتى كه سال مند شد و پس از پيرى دهترش را براى رفتن به نزد پادشاه آماده كرد و بدو گفت: من مى خواهم تو را به نزد پادشاه بفرستم. هنگامى كه با تو درآميخت و از تو پرسيد حاجتت چيست؟ بگو حاجت من آن است كه يحيى بن زكريا را به قتل رسانى. (1103) آن دختر بهدستور مادرش عمل كرد و چون پادشاه به وى درآميخت، درخواست قتل يحيى را كرد و پس از اين كه اين عمل سه بار تكرار شد، پادشاه يحيى را طلبيد و سرش را بريد و در طشتى از طلا گذاشتند.

در خبر ديگرى است كه آن زن بدكار از پادشاه قبل از او دخترى پيدا كرده بود. سپس پادشاه زمان يحيى را به ازدواج خود درآورد و چون آن زن سال مند شد، خواست تا آن دختر را به ازدواج اين پادشاه درآورد. پادشاه (به دليل ارادتى كه به حضرت يحيى داشت) بدو گفت: من بايد حكم آن را از يحيى بن زكريا بپرسم كه آيا چنين ازدواجى جايز است يا نه؟ وقتى از يحيى پرسيد، آن حضرت فرمود: چايز نيست. همين سبب شد كه آن زن كينه يحيى را در دل گيرد و عاقبت روزى آن دختر را آرايش كرد و هنگامى كه پادشاه مست شراب بود او را به نزد وى برد و همن موضوع منجر به قتل يحيى گرديد. (1104)

در نقل ديگرى است كه پادشاه دختر خواهد زيبايى داشت كه شيفته او گرديد و خواست با او ازدواج كند و يحيى طبق دين مسيح او را از اين ازدواج نهى كرد. مادر آن دختر كه فهميد يحيى بن زكريا چنين ازدواجى را نهى كرده، دختر خود را آرايش كرده و به نزد پادشاه فرستاد و چون پادشاه چشمش بدان دختر افتاد، شيفته او شد و از وى پرسيد: چه حاجتى دارى؟ دختر گفت: حاجت من آن است كه يحيى بن زكريا را به قتل رسانى. پادشاه گفت: حاجتى جز اين بخواه. دختر گفت: حاجت من همين است و غير از اين حاجتى ندارم. پادشاه در اين وقت يحيى را خواست و سرش را بريد. (1105)

در قصص قرآن جادالمولى و قصص الانبياء نجّار نام آن پادشاه هيروديس و نام دختر هيروديا نقل شده و در دو كتاب مزبور هيروديا را دختر برادر پادشاه ذكر كرده اند، نه دختر خواهر او. در انجيل مرقس، هيروديا را زن برادر هيرودس ‍ دانسته كه هيروديس او را در نكاح خويش درآورده بود. در آن جا داستان را انجيل مرقس اين گونه نقل كرده است: هيروديس فرستاده يحيى را گرفتار نمود او را به زندان بست و به سبب هيروديا زن برادر او فيليپس كه او را در نكاح خويش درآورده بود. به آن سبب يحيى به هيروديس گفته بود: نگاه داشتن زن برادرت بر تو روا نيست. پس هيروديا از او كينه داشت و مى خواست او را به قتل رساند، اما نمى توانست، زيرا كه هيروديس از يحيى مى ترسيد و در ضمن او را مردى عادل و مقدس مى دانست و رعايتش مى نمود و هرگاه از او سخنى مى شنيد به آن عمل مى كرد و به خوشى سخن او را اصغا مى نمود. اما چون هنگام فرصت رسيد كه هيروديس در روز ميلاد خود امراى خود و سرتيپن و رؤ ساى جليل را يافت نمود و دختر هيروديا به مجلس درآمد و رقص كرد و هيروديس و اهل مجلس را شاد نمود. پادشاه بدان دختر گفت: آن چه خواهى از من بطلب تا به تو بدهم. و قسم خورد كه آن چه را از من خواهى حتى نصف ملك مرا هر آينه به تو عطا كنم. او بيرون رفته به مادر خود گفت كه چه بطلبم؟ و مادرش گفت كه سر يحيى تعميد دهنده را. در همان ساعت به حضور پادشاه آمد و خواهش نمود و گفت: مى خوهم كه الآن سر يحيى تعميد دهنده را در طبفى به من عنايت نمايى. پادشاه به شدت محزون گشت، ليكن به سبب پاس قسم و خاطر اهل مجلس نخواست او را محروم نمايد. بى درنگ پادشاه جلادى فرستاده و فرمود تا سرش را بياورد و او به زندان رفته سر او را از تن جدا ساخته و بر طبقى آورده بدان دختر داد و دهتر آن را به مادر خود سپرد. چون شاگردانش شنيدند آمدند و بدن او را برداشته دفن كردند. (1106)

در چند حديث از اام باقر عليه‌السلام و امام صادق عليه‌السلام روايت شده فرمودند: قاتل يحيى بن زكريا فرزند زنا بود، چنان ك كشندگان على بن ابى طالب و حسين بن على نيز زنازاده بودند. (1107) در حديث هاى ديگرى است كه آسمان در قتل دو نفر گريست: يكى در قتل يحيى ب ن زكريا و ديگر در قتل حضرت اباعبداللّه الحسين عليه‌السلام. (1108) در معناى گريستن آسمان و توجيه آن گفته اند: گريستن آسمان همان قرمزى هنگام طلوع و غروب خورشيد است و برخى گفته اند: يعنى اهل آسمان كه مقصود فرشتگان هستند، گريه كردند و مرحوم مجلسى گفته: ممكم است اين جمله كنايه از شدت مصيبت باشد. (1109) در روايات آمده كه چون يحيى را به قتل رساندند، يك قطره از خون آن پيغمبر معصوم روى زمين ريخت. اين قطره هون جوشش كرد و بالا آمد و هر قدر مردم روى آن خاك ريختند، آن خون هم چنان بالا آمد و از جوشش نايستاد تا اين كه تل بسيار بزرگى شد و باز هم جوشيد و پيوسته مى جوشيد تا پس از گذشت آن قرن، خداى تعالى بخت نصر را بر آن ها مسلط كرد و هفتاد هزار يا بيشتر از آن ها را كشت و خون از جوشش ايستاد. (1110)

نگارنده گويد: بخت نصر كه در اين روايات آمده بخت نصر معروف كه شش قرن قبل از ميلاد مسيح مى زيسته و دوبار به شهر بيت المقدس حمله كرد نيست، چنان كه مسعودى در اثبات الوصيه گويد: بخت نصرى كه مردم بيت المقدس را به انتقام قتل يحيى كشت، نوه يخت نصر معروف و فرزند ملت بن بخت نصر بزرگ بوده است، و اللّه اعلم. و بعضى هم احتمال داده اند كه بخت نصر از معمرين (1111) بوده و عمر طولانى كرده، چنان كه از عرائس الفنون نقل شده كه گويد: بخت نصر بيش از پانصد و پنجاه سال در دنيا زندگى كرد. (1112) برخى گفته اند: كسى كه به شهر بيت المقدس حمله كرد و براى ايستادن خون يحيى بن زكريا بيشتر مردم را كشت، پادشاهى از شاهان بابل به نام كردوس بوده است. او به سردار خود بنواراز ادان گفت: من به خداى مردم اين شهر قسم خورده ام كه بر آن ها پيروز شوم، آن قدر از ايشان را به قتل برسانم كه سيلاب خونشان ميان لشكريانم جارى شود. و بعد از پيروزى، مردم بسيارى را كشت تا وقتى كه آن خون بايستاتد. (1113)

كلينى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه فرمود: عيسى بن مريم بر سر قبر يحيى آمده و از خداى تعالى خواست تا او را زنده كند. خداوند دعايش را مستجاب كرد و يحيى زنده شد و از قبر بيرون آمد و به عيسى گفت: با من چه حاجتى دارى؟ عيسى فرمود: مى خواهم همانند گذشته كه در دنيا بودى مونس من باشى. يحيى گفت: اى عيسى! هنوز تاخى مرگ در كام من است. تو مى خواهى دوباره مرا به دنيا بازگردانى و تلخى مرگك را در كامم تازه كنى. اين سخن را گفت و دوباره به قبر بازگشت. (1114)

23- عيسى عليه‌السلام

عيسى از پيغمبران بزرگوارى است كه نامش در قرآن كريم بسيار آمده است و در بيشتر آياتى كه ذكرى از آن حضرت به ميان آمده، نامش با فضيلت و عظمت تواءم است و با عنوان هايى چون عبداللّه، كلمه خدا، روح خدا و تاءييد شده به روح القدس و ساير افتخارات مفتخر گشته است.

در چهل و پنج جاى قرآن با نام عيسى و در يازده جاى با لقب مسيح از آن حضرت ياد شده و در مجموع در سيزده سوره داستان آن بزرگوار آمده است.

مادرش مريم دختر عمران، به عنوان يكى از زنان برگزيده و پاك دامن عالم كه به قرب مقام حق تعالى نايل گشته، عبادت و خدمتش به پيش گاه خداوند پذيرفته شده، بى حساب و بدون وسيله از جانب خدا روزى اش مى رسيده، فرشتگان الهى و در راءس آن ها جبرئيل بر وى نازل گشته و او را به ولادت فرزندش مسيح مژده دادند، در قرآن معرفى شده است. به موجب روايات نيز پيغمبر گرامى رهبران بزرگوار اسلام، مريم را يكى از چهر زن مقدس و برگزيده عالم دانسته و فضايل بسيارى درباره آن بانوى پاك دامن بيان فرموده اند. براى بزرگ داشت مقام وى، لازم است پيش از ورود به احوالات حضرت عيسى، شمه اى از حالات و فضايل او را بيان داريم و سپس به شرح حال فرزند بزرگوارش ‍ بپردازيم:

## مريم

پيش از اين در سرگذشت حضرت زكريا بيان داشتيم كه عمران (پدر مريم) از فرزندان سليمان بن داود و از بزرگان و رؤ ساى بنى اسرائيل بود و حتى در حديثى است كه وى يكى از پيغمبران بوده و به سوى قوم خود مبعوث گشته است.

درباره پدر عمران اختلاف است: برخى او را فرزند ماثان دانسته و عده اى نيز نام پدرش را اشهم يا ياشهم ذكر كرده اند.

همسر عمران كه طبق مشهور نامش حنّه بوده است (1115) سال ها در آرزوى داشتن فرزندى به سر مى برد و اندك اندك از آن ماءيوس شده بود تا يك روز كه در زير درختى نشيته بود پرنده اى را ديد كه با منقار خود به جوجه اش غذا مى دهد. اين منظره حنّه را دوباره به ياد فرزند انداخت و با حسرت و اندوه به درگاه خداى تعالى دعا كرد كه خداوند اين آرزويش را برآورد و فرزندى به او عنايت كند و به دنبال آن دعا، نذر كرد كه اگر صاحب فرزندى شد، او را به خدمت كارى بيت المقدس بگمارد. (1116)

خداى تعالى دعاى حنّه را مستجاب فرمود و به شوهرش عمران وحى كرد كه ما ره تو فرزندى مبارك خواهيم داد كه بيماران مبتلاى به مرض خوره و پيسى را شفا بخشد و مردگان را به اذن خدا زنده كند و او پيامبرى براى بنى اسرائيل قرار خواهيم داد.

عمران اين مژده را به حنّه داد و طولى نكشيد كه حنّه در خود احساس آبستنى كرد و آرزوى ديدار فرزند، فروغى در چشمان او دميد و شادى و سرور زندگى آن ها را فراگرفت.

حنّه طبق مژده عمران، پيش خود فكر مى كرد كه اين فرزند پسرى خواهد بود و خوشحال بود كه نذرش هم درباره او مناسب است و پس از تولد او را به خدمت معبد و متوليان بيت المقدس مى سپارد و به همين اميد شبت و روز خود را پشت سر مى گذاشت.

در خلال اين ماجرا پيش از اين كه نوزاد به دنيا آيد مرگ عمران فرا رسيد و روزگار شادى حنّه را به اندوه مبدّل ساخت و او را با مصيبت از دست دادن شوهر روبه رو كرد و ديگر كسى آن شادى را در چهره حنّه مشاهده نمى كرد.

دوران آبستنى به پايان رسيد و كودك به دنيا آمد، اما برخلاف انتظار حنّه، نوزادش دختر بود. اين هم اندوه ديگرى بود كه بر قلب مادر داغ ديده وارد شد، زيرا او نذر كرده بود فرزندش را به خدمت معبد بسپارد و دختر شايسته اين كار نبود. از سوى ديگر، هداوند به عمران وعده كرده بود كه فرزندى بدو عنايت خواهد كرد كه به مقام پيغمبرى برسد و معجزاتى از وى بروز كند. ازاين رو، چنان كه خداى تعالى در قرآن فرموده است، از روى حسرت و اندوه رو به درگاه خداى تعالى كرده و عرض كرد: پروردگارا! من او را دختر زاييدم ولى باز هم نوميد نشد و تصميم گرفت او را به معبد ببرد و به بزرگان معبد بسپارد، به همين مناسبت نامى مناسب هم براى او انتخاب كرد و او را مريم ناميد كه به معناى زن عبادت كار و خدمت كار معبد است.

از آن سو از وعده اى هم كه پروردگار متعال به شوهرش عمران داده بود ماءيوس نشد و پيش خود فكر كرد اگر آن رسول و پيغمبرى كه خدا وعده كرده بود از من به دنيا نيامده است، بعدها از همين دختر به دنيا خواهد آمد، ازاين رو درباره مريم و فرزندانى كه از نسل او پديد خواهد آمد، دعا كرد و گفت: من او و فرزندانش را از شرّ شيطان رجيم به تو مى سپارم.

خداى سبحان دعاى حنّه را مستجاب كرد و تقديمى اش را پذيرفت و مريم را تحت حمايت و تربيت خويش قرار داد، و در سوره آل عمران به دنبال دعاى مادر مريم مى فرمايد:

فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ أَنْبَتَها نَباتاً حَسَناً وَ كَفَّلَها زَكَرِيّا كُلَّما دَخَلَ عَلَيْها زَكَرِيَّا الِْمحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً قالَ يا مَرْيَمُ أَنّى لَكِ هذا قالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّهِ إِنَّ اللّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ (1117)

خداوند او را به پذيرشى نيكو پذيرفت و به پاكى و خوبى او را نموّ و رشد داد و زكريا را به سرپرستى او گماشت و هرگاه زكريا به محراب نزد او مى رفت روزى اى نزد او مى يافت، بدو مى گفت: اى مريم! اين روزى از كجا است؟ مى گفت: از جانب خداست كه خدا هر كه را خواهد بى حساب روزى مى دهد.

حنّه پس از نام گذارى نريم و دعايى كه درباره او كرد، دل به وعده الهى و حفظ و حراست او محكم ساخت و نوزاد را در پارچه اى پيچيد و به بيت المقدس برد و به بزرگان سپرد.

ادامه داستان كه منجر به كفالت زكريا و سرپرستى وى از مريم گرديد، در احوالات حضرت زكريا گذشت.

## شمه اى از فضايل مريم

به موجب دو آيه از سوره آل عمران فرشتگان با مريم سخن مى گفتند و او از جانب خداى تعالى به مقام پاكى و برگزيدگى بر زنان جهان مفتخر كرده و فرشتگان او را به ولادت كلمة اللّه (حضرت مسيح) مژده دادند.

وَ إِذْ قالَتِ الْمَلائِكَةُ يا مَرْيَمُ إِنَّ اللّهَ اصْطَفاكِ وَ طَهَّرَكِ وَ اصْطَفاكِ عَلى نِساءِ الْعالَمِينَ. (1118)

إِذْ قالَتِ الْمَلائِكَةُ يا مَرْيَمُ إِنَّ اللّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَجِيهاً فِي الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ. (1119)

و طبق دو آيه از سوره مريم، جبرئيل به صورت بشرى بر وى نازل گشت و خود را به وى معرفى كرد تا پسرى پاكيزه به وى بخشد. (1120)

وَ اذْكُرْ فِي الْكِتابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِها مَكاناً شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجاباً فَأَرْسَلْنا إِلَيْها رُوحَنا فَتَمَثَّلَ لَها بَشَراً سَوِيًّا قالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا قالَ إِنَّما أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِيَّا. (1121)

خداوند در آيه 74 سوره ماءده، حضرت مريم را به صديقه ملقب فرموده و در سوره مؤمنون هم او را به مثابه آيت خدا معرفى فرموده و سرانجام در سوره انبياء، ضمن توصيف مريم به عفت و پاكى، پس از آن كه نام شانزده نفر از انبياى بزرگ خود را چون موسى، هارون، ابراهيم، لوط، اسحاق، يعقوب، و ديگران مى برد، عيسى را به وسيله مادرش ‍ معرفى فرموده و او را با مادرش مريم آيتى از آيات الهى قرار داده و چنين مى گويد:

وَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَها فَنَفَخْنا فِيها مِنْ رُوحِنا وَ جَعَلْناها وَ ابْنَها آيَةً لِلْعالَمِينَ (1122)؛

و به ياد آور زنى را كه دامان خود را پاك نگه داشت و ما از روح خود در او دميديم و او و فرزندش را با نشانهئ بزرگى براى جهانيان قرار داديم.

با توجه و دقت در همين آيه كمال بزرگى و فضيلت مريم به خوبى معلوم مى شود.

شيخ طبرسى در مجمع البيان و زمخشرى در كشاف از رسول خدا روايت كرده اند كه فرمود: از مردان گروه بسيارى به كمال رسيدند، ولى از زنان فقط چهار زن به كمال رسيدند: 1 آسيه دختر مزاحم همسر فرعون؛ 2 مريم دختر عمران؛ 3 خديجه دختر خويلد؛ 4 فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم. (1123)

شسخ صدوق به سندهاى متعددى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرده كه فرمود: بهترين زنان بهشت چهار زن هستند: مريم دختر عمران، خريجه دختر خويلد، فاطمه دختر محمد و آسيه دختر مزاحم همسر فرعون. (1124)

در حديث ديگرى است كه فرمود: خداى عزوجل از زنان عالم چهار زن را برگزيد: مريم، آسيه، خديجه و فاطمه. (1125)

چنان كه شيخ كلينى در روضه كافى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده، مريم از نظر عفت و پاكى در مرتبه اى است كه خداى تعالى در روز قيامت او را نمونه و حجت براى زنان ديگر قرار مى دهد و با او بر ديگران احتجاج مى كند. متن حديث اين است:

عَن عَبدِ الاعْلى مَولى آلِ سامٍ قالَ: سَمِعَتُ اَبا عَبداللّه السَّلام يَقُولُ: تُوءْتى بِالْمَرْاءةِ الحَسْناءِ يَومَ الْقِيامَة الّتى قَد افْتُتِنَتْ فى حُسنِها فَيَقولٌ: يا رَّب حُسْنتَ خَلقى حَتّى لَقيتُ ما لَقيتُ، فيُجاءُ بِمَريَمَ عَلَيها السَلامُ فيُقال: اَنتَ احْسَنُ اؤ هذه؟ قَد حَسَنّاها فَلَم تَفْتَتنْ، ويُجاءُ بالرَّجُل الْحَسَنِ الذى قَد اُفِتِتِنَ فى حُسنِهِ فَيَقُولُ: يل رَبّز شَدَّدْتَ عَلَىَّ البَلاءَ حَتّى اُفتَتِنْتُ، فيُؤُتى باءَيّوبَ عليه‌السلام فَيُقالُ: اءَبليّتُكَ اءَشَدُّ اَوْبليَّةُ هذا؟ فَقَد ابْتُلى فَلَم يُفْتَتَنْ. (1126)

## ولادت عيسى

مريم با سرپرستى حضرت زكريا دوران كودكى را پشت سر نهاده، و قدم د رسنين بلوغ گذاشت و چنان كه برخى از مفسران گفته اند، گاه گاهى براى رفع نيازهاى خود به خانه زكريا و نزد خاله اش مى رفت. روزى در گوشه خانه زكريا، در قسمت شرقى آن براى شست وشوى بدن و غسل، پرده اى زده بود و به پشت پرده رفته بود كه ناگهان جوانى بسيار زيبا و دل فريبى را ديد كه به طرف او مى آيد. اين جوان زيبا، فرشته بزرگ الهى جبرئيل امين بود كه به صورت انسانى پيش ‍ مريم آمده بود تا روح عيسى را در وى بدمد. مريم كه تا به آن روز در كمال عفت و پاكى زندگى كرده و شب و روز خود را به عبادت و تقوا گذرانده و خلوت سراى دل را به معشوق حقيقى سپرده بود، (1127) بدون آن كه بداند آن جوان زيبا كيست و از نام و نشان او پرسش كند، به پروردگار خويش پناه برد و با يك جماه كوتاه و موعظه آميز از آن جوان خواست تا بى درنگ از كنار او دور شود.

بهتر است اين قسمت را از خداى تعالى و قرآن كريم بشنويد، چنان كه در سوره مريم آمده است: در اين كتاب مريم را ياد كن آن دم كه در مكانى در سمت شرق از كسان خود كناره گرفت و در برابر آن ها پرده اى زد. در اين وقت ما روح خود را به سوى او فرستاديم و او به صورت انسانى خلقت تمام بر او نمودار شد. مريم گفت: از تو به خداى رحمان پناه مى برم اگر پرهيزكار هستى. وى گفت: من فرستاده پروردگار تو هستم (آمده ام) تا پسرى پاكيزه به تو عطا كنم. (1128)

مريم كه با شنيدن اين جمله اطمينان خاطرى پيدا كرد و دانست كه اين جوان بشر نيست و منظور سوئى ندارد، به فكر فرو رفت كه چگونه ممكن است زنى بدون تماس با جنس مخلف فرزنددار شود، ازاين رو با تعجب پرسيد: چگونه ممكن است مرا پسرى باشد، با اين كه بشرى به من دست نزده و زن آلوده اى هم نبوده ام؟ (1129)

فرشته الهى قدرت پروردگار تعالى را به ياد او آورده و اين جمله را در پاسخش گفت: اين گونه است، پروردگار تو گفته كه اين كار را بر من آسان است و (ما مى خواهيم)تا او را از جانب خويش نشانه و رحمتى قرار دهيم و كارى گذشته است . (1130)

مريم دانست كه مشيّت حق تعالى كار خود را كرده و قرار است مولود بزرگوار و پاكيزه اى بدون وجود پدر از مريم پديد آيد و آيت و رحمتى از جانب خدا باشد. از آن پس آثار حمل در شكم مريم پديد آمد و پس از مدتى هنگام وضع حمل فرا رسيد. از آن زمان كه حضرت مريم آثار حاملگى در خود مشاهده كرد، به جاى دورى رفت و آن گاه كه هنگام وضع حمل فرا رسيد، خود را به كنار درخت خرمايى كشيد.

## اختلاف در كيفيت حمل و مدت آن و مكان وضع حمل عيسى

در اين جا بد نيست قبل از شرح و توضيح اين قسمت، اين را بدانيد كه در كيفيت حمل و ماجراهاى ديگرى كه به دنبال آ به وقوع پيوست، ميان مفسران و هم چنين روايات اختلاف است.

درباره كيفيت حمل جمعى گفته اند: جبرئيل آستين مريم را گرفت و در آن دميد و همان ساعت مريم حامله شد و آثار آبستنى در وى ظاهر گرديد. قول ديگر آن است كه گريبان جامه اش را گرفت و در آن دميد. در خديثى از حضرت ابوالحسن عليه‌السلام كه ظاهراً حضرت موسى بن جعفر است روايت شده كه فرمود: جبرئيل نوعى خرما از بهشت آورد و به مريم داد و مريم هفت دانه از آن خورد و همان سبب حاملگى او گرديد.

در مدت حمل نيز اختلاف بسيارى است: برخى چون ابن عباس و ديگران گفته اند: مدت حمل و فاصله آن تا زايمان يك ساعت بود كه در اين يك ساعت عيسى به اندازه نه ماه پرورش يافت. بعضى چون مقاتل گفته اند: مدت حمل سه ساعت بود. برخى گفته اند: نه ساعت كه هر ساعتى به مقدار يك ماه ديگران بود. در چند حديث از امام صادق عليه‌السلام و اهل بيت روايت شده كه فرمودند: فاصله مابين حمل و وضع آن شش ماه بود و هيچ مولودى جز عيسى و حيسن بن على شش ماه به دنيا نيامدند و در حديث ديگرى است كه زنده نماندند؛ يعنى اگر هم شش ماهه به دنيا آمدند، زندگى نكردند و از جهان رفتند. قولى هم هست كه عيسى هفت ماهه يا هشت ماهه به دنيا آمد. به هر صورت، ولادت او نيز مانند ماجراى غير عادى بود.

د رجايى هم كه عيسى متولد شد و درخت خرمايى كه مريم به پاى آن آمد و از آن رطب تازه خورد، اختلاف است: مشهور آن است كه عيسى در بيت اللحم (نزديكى شهر بيت المقدس) به دنيا آمد و هم اكنون بناى عظيم و زيبايى بدين نام در آن شهر برپاست كه محل زبارت مسيحيان جهان است. قول ديگر آن است ك مريم به مصر يا به دمشق آمد. در چند حديث هم روايت شده كه حضرت مريم به طى الارض به نينوا و سرزمين عراق رعت و كنار فرات يا نزديكى بغداد در محله براثا وضع حمل كرد و سپس با عيسى به همان ترتيب به سرزمين بيت المقدس بازگشت. (1131)

با توجه به اين كه همه اين امور از امور غير عادى بوده و به صورت معجزه انجام شده، هيچ يك از آن ها بعيد به نظر نمى رسد و با اعتقاد به قدرت حق تعالى و انجام امور خارق العاده به وسيله انبيا و اولياى الهى و مقام مريم و عيسى در پيش گاه خداى عزوجل، همه آن ها ممكن است و جاى هيچ استبعادى نيست، چنان كه داستان هاى ديرى هم كه پس ‍ از آن پيش آمد، مانند سبز شدن درخت خرما و ريختن رطب تازه براى مريم همه از همين قبيل است.

مولوى مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چشم بر اسباب از چه دوختيم |  | گر ز خوش چشمان كرشم آموختنم |
| هست بر اسباب اسبابى دگر |  | در سبب منگر در آن افكن نظر |
| انبيا در قطع اسباب آمدند |  | معجزات خويش بر كيوان زدند |
| بى سبب مر بحر را بشكافتند |  | بى زراعت جاش گندم يافتند |
| ريگ ها هم آرد شد از سعيشان |  | پشم بز ابريشم آمد كشكشان |
| جمله قرآن است در قطع سبب |  | عزّ درويش و هلاك بولهب |
| مرغ با بيلى دو سه سنگ افكند |  | لشكر زفت حبش را بشكند |
| پيل را سوراخ موراخ افكند |  | سنگ مرغى كو به بالا پر زند |
| دم گاو كشته بر مقتول زن |  | تا شود زنده همان دم در كفن |
| حلق ببريده جهد از جاى خويش |  | خودبه‌خود جويدزخون پالاى خويش |
| هم چنين ز آغز قرآن تا تمام |  | رفض اسباب است و علّت والسلام |

و در همين داستان آمدن جبرئيل به نزد مريم گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ديد مريم صورتى بس جان فزا |  | جان فزاى دل رباى در خلا |
| پيش او بر رست از روى زمين |  | چون مه و خورشيد آن روح الامين |
| از زمين بر رست خوبى بى نقاب |  | آن چنان كز شوق رويد آفتاب |
| لرزه بر اعضاى مريم اوفتاد |  | كو برهنه بود و ترسيد از فساد |
| صورتى كه يوسف ازديدى عيان |  | دست از حيرت بريدى چون زنان |
| هم چو گل پيشش بروييد او ز گِل |  | چون خيالى كه برآرد سر ز دل |
| گشت مريم بى خود و بى خويش او |  | گفت بجهم در پناه لطف هو |
| زان كه عادت كرده بود آن پاك جيت |  | در هزيمت زخت بردن سوى غيب |
| چون جهان را ديد ملكى برقرار |  | حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار |
| تا به گاه مرگ حصنى باشدش |  | كه نيابد خصم راه مقصدش |
| از پناه حق حصارى به نديد |  | يورتگه نزديك آن دژ برگزيد |

تا اين كه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بانگ بر وى زد نمودار كرم |  | كه امين حضرتم از من مرم |
| از سر افرازان عزت سر مكش |  | از چنين خوش محرمان دم در مكش |
| اين همى گفت و ذباله نور پاك |  | از لبش مى شد پياپى بر سماك |
| خود بنه بنگاه من در نيستى است |  | يك سواره نقش من پيش ستى است |
| مريما بنگر كه نقشى مشكلم |  | هم هلالم هم خيال اندر دلم |

بارى مريم كه ديد با ندااشتن شوهر و تماس نگرفتن با هيچ مردى باردار شده، از ترس آن كه مردم به او تهمت بزنند و ياوه گويان بگويند، خود را به كنارى كشيد و دور از كسان خويش به سر مى برد و چون هنگام وضع حمل فرا رسيد، از روى ناچارى خود را به تنه درخت خرمايى رسانيد و در آن جا نوزاد مبارك و بزرگوار خود را بر زمين نهاد. (1132) در آن حال از شدت ناراحتى گفت: اى كاش نبودم و اين وضع را بر خود نمى ديدم، چنان كه خداى تعالى فرموده: درد زاييدن او را به سوى تنه نخل كشانيد و گفت: اى كاش پيشاز اين مرده بودم و چيز حقيرى بودم كه فراموشم كرده بودند. (1133)

از همين جمله، شدت اضطراب و ناراحتى مريم را از زخم زبان و تهمت مردمان مى توان فهميد و راستى هم براى دخترى هم چون مريم كه تا آن ساعت در كمال عفت و تقوا زندگى كرده و هيچ مردى او را لمس نكرده و از نظر خانوادگى هم از خاندانى اصيل و پاكدامن به دنيا آمده است، بسيار تاخ و نگوار است كه او را به آلودگى و بدكارگى متهم سازند و با توجه به اين كه زنان از نظر احساس و عواطف ضعيف تر از مردان هستند و پيش آمدهاى ناگوار و ناملايمات زودتر آن ها را تحت تاءثير قرار مى دهد، مى توان فهميد كه ان ساعت ها چقد براى مريم دشوار و سخت گذشته، اما خداى رحمان كه همه جا او را با حمايت خود حفظ كرده و رد هر دشوارى او را به پناه خويش در آورده بود، در چنين وضعى نيز او را به حال خود نگذاشت و مورد نوازش و دل دارى قرار داد. قرآن مى گويد: در اين وقت از زير پاى خود ندايش داد: غم مخور كه پروردگارت براى تو در زير پايت نهر آبى قرار داد و تنه نخل را حركت بده (يا به جانب خود بكش) تا خرماى تازه براى تو بريزد. پس بخور و بنوش و روشنى ديده گير (يعنى خرسند باش و دل خوش ‍ دار) و اگر از آدميان كسى را ديدى، بگو من براى خدا روزه اى نذر كرده ام و امروز با هيچ بشرى سخن نگويم. (1134)

اين نداى جان بخش كه به گفته بسيارى از مفسران از دهان فرزندش عيسى خارج شد و آن نوزاد به سخن آمده و اين سخنان را به مادر گفت دل او را آرام كرد و اندوهش را برطرف ساخت، زيرا احتياجش را از نظر آب و غذا برطرف ساخت و راه روبه رو شدن با مردم را نيز به وى ياد داد. مريم دست به آن درخت خشكيده گرفت و حركت داد، نخل سبز شد و خرماى تازه برايش ريخت و به گفته جمعى نهر آبى نيز به معجزه فرزندش عيسى پديدار گشت كه پاى خود را بر زمين كوبيد و نهرى گوارا از آب جوشش كرد.

مريم كودك عزيز و بزرگوار خود را به نزد قوم خود آورد و همان طور كه پيش بينى مى كرد، آن ها به تهمت زبان گشودند و گفتند: اى مريم! چيز شگفت انگيزى آورده اى؟ (1135) و به دنبال آن از روى سرزنش بدو گفتند: اى خواهر هارون! (1136) پدرت مردى بد و مادرت هم بدكار نبود و با اين اصالتى كه از نظر خانوادگى دارى اين كودك را از كجا آورده اى و بى شوهر، چگونه به اين فرزند آبستن شدى؟

مريم كه طبق دستور قبلى، خود را براى چنين پيش آمد و سئوالى آماده كرده بود، به سوى كودك اشاره كرد و آن ها را به گفت وگو و تكلّم با كودك خود راهنمايى فرمود تا ضمن گفت وگوى با او، پاك دامنى وى نيز براى آنان روشن شود.

مردم باكمال تعجب گفتند: چگونه با كودكى كه در گهواره است سخن گوييم و اين نوزاد گهواره اى چگونه مى تواند پاسخ سئوال ما را بدهد و دامن تو را پاك كند؟ ناگاه ديدند كودك به سخن آمد و گفت: من بنده خدايم كه مرا كتاب داده و پيغمبر قرار داده و هر جا كه باشم بابركتم كرده (كه از راه تعليم و ارشاد نفعم به ديگران برسد) و به نماز و زكات تا وقتى زنده باشم سفارشم كرده است و به مادرم (مريم) نيكو كارم كرده و گردن كش و نافرمانم نكرده است و سلامت خدا بر من است روزى كه تولد يافته ام و روزى كه بميرم و روزى كه زنده برانگيخته شوم. (1137)

## دوران كودكى و نبوت عيسى عليه‌السلام

درباره تاريخ زندگى حضرت عيسى در تواريخ اختلاف زيادى ديده مى شود و گفتار مورخان اسلامى با مندرجات اناجيل مخلوط گشته و تميز دادن آن ها نيز كار مشكلى است و در روايات اهل بيت نيز تا آن جا كه به دست ما رسيده برخى از اين اختلافات مشاهده مى شود، گذشته از اين كه رواياتى كه دراين باره به ما رسيده بسيار اندك است.

مورخان عموماً نوشته اند: عيسى در سى سالگى (1138) نبوت خود را اظهار كرد و اين قول موافق با برخى از اناجيل موجود است. برخى هم گفته اند: در سى سالگى فرشته وحى بر او نازل و دوره نبوت و رسالتش آغاز گرديد، ولى در پاره اى از روايات اهل بيت آمده كه آن حضرت در سنّ هفت يا هشت سالگى نبوت خود را اظهرا فرمود، چنان كه در روايتى، كلينى از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه وقتى عيسى به هفت سالگى رسيد، خداى تعالى بدو وحى كرد و نبوت و رسالت خويش را اظهار فرمود. (1139)

با اين بيان امام ديگر جاى اين احتمال هم كه بعضى داده اند و خواسته اند ميان زمان نبوت و رسالت آن حضرت فرق بگذارند باقى نمى ماند، زيرا امام طبق اين حديث اظهار رسالت آن حضرت را نيز در همين سنين كودكى اش ذكر فرموده است و بلكه در چند حديث، ائمه اطهار نبوت عيسى و يحيى را در كوكى دليل بر امامت امامان بزرگوارى چون حضرت جواد كه در سنّ كودكى به امامت رسيدند دانسته و بدان استشهاد كرده اند؛ مانند حديثى كه كلينى در اصول كافى از خيرانى از پدرش روايت كرده كه گويد: من در نزد امام هشتم در خراسان ايستاده بودم كه شخصى به من عرض ‍ كرد: اى آقاى من! اگر پيش آمدى روى داد (و شما از دنيا رفتيد) ما به چه كسى بايد رجوع كنيم (و امام بعد از شما كيست؟) حضرت فرمود: به فرزندم ابى جعفر. در اين جا مثل اين كه آن شخص سنّ ابى جعفر (حضرت جواد) را كم دانست (و تعجب كرد) پس حضرت رضا عليه‌السلام فرمود: خداى تبارك و تعالى عيسى بن مريم را به رسالت و پيغمبرى و شريعت تازه اى برانگيخت، در سنّى كمتر از آن چه ابى جعفر در آن است. (1140)

آن چه قرآن كريم نيز از عيسى حكايت مى كند كه در زمان كودكى گفت: من بنده خدايم و خدا به من كتاب داده و مرا پيغمبر قرار داده (1141) مؤ يد همين قول است. به هر صورت گفتار آن دسته كه گفته اند: حضرت عيسى در سى سالگى به نبوت مبعوث شد، از نظر قرآن و حديث شاهد و دليلى ندارد، بلكه قرآن و حديث دلالت بر اين كه آن بزرگوار در سنين كودكى به مقام نبوت رسالت مفتخر گرديد. براى توضيح بيشتر هم مى توانيد به كتاب هاى تفسير راجعه كنيد و نيز مورخان نوشته اند كه حضرت عيسى در همان كودكى داراى نبوغ و استعداد فوق العاده اى بود و غالباً در جلسات بحث احبار و علماى بنى اسرائيل شركت مى كرد و با آن ها در مسائل مذهبى گفت وگو مى نمود.

در روايات ائمه اهل بيت نيز داستان هاى عجيبى از دوران كودكى عيسى نقل شده، مانند تفسير ابجد كه صدوق در معانى الاخبار شرحش را روايت كرده و در روايت است كه روزى مريم آن حضرت را به صباغى كه پارچه و جامه ها را رنگ مى كرد سپرد تا شغل رنگ رزى را به او ياد دهد. رنگ رز به او گفت: اين ظرف جاى رنگ قرمز است و اين يكى مخصوص زرد و آن يكى براى رنگ سياه. عيسى همه لباس ها را در يك ظرف ريخت. صباغ بر او فرياد زد، ولى عيسى فرمود كه چيزى نيست من همان طور كه ميل توست، اين جامه ها را به رنگ هاى مختلف بيرون مى آورم و هر كدام را به رنگ خود رنگ مى كنم. رنگ رز كه آن واقعه را مشاهده كرد، با تعجب گفت: من شايستگى آن را ندارم كه استاد تو باشم و تو شاگرد من باشى. (1142)

ابن اثير در تاريخ خود داستان فوق را با شرح بيشترى نقل كرده و گفته است: صباغ مزبور از آن پس در زمره حواريين عيسى درآمد. (1143) هم چنين نقل شده است كه مريم، عيسى را از ترس پادشاهى به نام هيروديس به مصر برد و دوازده سال در آن جا بودند تا وقتى كه هيروديس از جهان رخت بربست و سپس به شام بازگشتند.

هنگامى كه در مصر بودند، چنين اتقاق افتاد كه مريم به خانه دهقانى رفت كه فقرا و مساكين بدان خانه مى رفتند. روزى از خانه دهقان مالى به سرقت رفت و دهقان مسكينان را متّهم ساخت. مريم از يان پيش آمد غمناك شد. وقتى عيسى ديد مادرش غمگين است، بدو گفت: مى خواهى دزد را به تو معرفى كنم؟ مريم گفت: آرى. عيسى فرمود: آن شخص ‍ كور و آن ديگرى كه زمين گير است، هر دو به كمك يك ديگر مال را دزديده اند، بدين ترتيب كه آن شخص كور، رفيق خود را كه زمين گير است به دوش خود سوار كرده و او مال را برداشته است. به دنبال گفتار عيسى به نزد آن كور آمدند و گفتند: زمين گير را بر دوش خود سوار كن. گفت: نمى توانم. عيسى فرمود: چگونه ديروزكه مى خواستيد فلان مال را برداريد توانستى او را بر دوش خود سوار كنى؟ كور كه اين سخن را شنيد به كار خود اعتراف كرده و مال را برگرداند.

پس از اين كه دوازده سال از توقفشان در مصر گذشت و خبر مرگ هيروديس به آن ها دسيد، به سوى شام بازگشتندو در روستايى كه نامش ناصره بود ماندند تا وقتى كه سى سال از عمر عيسى گذشت و آن حضرت مأمور شد نبوت خود را اظهار كند. وى گويد: به خاطر همين انتساب به ناصره، پيروان عيسى را نصارى گويند. ثعلبى و ديگران نيز همين مطلب را در كتاب هاى خود ذكر كرده اند.

## معجزات عيسى عليه‌السلام

عيسى بن مريم از پيغمبران بزرگوارى است كه اصل وجود و آفرينشش معجزه بود، بلكه آغاز و انجام زندگى اش با معجزه همراه بود. پيغمبرى كه بدون داشتن پدر از مريم متولد شد و از همان ساعت تولد، معجزات شگفت انگيزى از وى به ظهور مى رسيد؛ مانند سخن گفتن او با مادرش مريم و دل دارى دادنش، سخن گفتن با ديگران و بيان خبرهاى غيبى و اخبار آينده و معجزات ديگرى كه قسمتى از آن ها در سوره مائده چنين ذكر شده است:

إِذْ قالَ اللّهُ يا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَ عَلى والِدَتِكَ إِذْ أَيَّدْتُكَ بِرُوحِ الْقُدُسِ تُكَلِّمُ النّاسَ فِي الْمَهْدِوَ كَهْلاً وَ إِذْ عَلَّمْتُكَ الْكِتابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ التَّوْراةَ وَ الْإِنْجِيلَ وَ إِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي فَتَنْفُخُ فِيهافَتَكُونُ طَيْراً بِإِذْنِي وَ تُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ بِإِذْنِي وَ إِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتى بِإِذْنِي (1144)؛

هنگامى كه خدا به عيسى گفت: اى عيسى بن مريم! نعمت مرا به خود و مادرت ياد كن، آن گاه كه تو را به روح القدس ‍ نيرومند كردم كه در گهواره و بزرگى با مردم سخن بگويى و آن گاه كه كتاب و حكمت و تورات و انجيل به تو تعليم كردم و آن گاه كه به اذن من از گِل همانند شكل پرنده اى مى ساختى و در آن مى دميدى و به اذن من پرنده مى شد، و كور مادرزاد و بيمار برص دار را به اذن من شفا مى دادى و آن دم كه مردگان را به اذن من بيرون مى آوردى (و زنده مى كردى).

در سوره آل عمران خداوند درباره آن حضرت فرموده است: خدا او را كتاب و حكمت و تورات و انجيل مى آموزد و پيامبرى به سوى نبى اسرائيل باشد كه به آن ها گويد: من با معجزه اى از پروردگارتان به نزد شما آمده ام. براى شما از گِل چون شكل مرغى مى سازم و در آن مى دمم كه به اذن خدا پرنده (و مرغى) شود، كور مادرزاد و برص دار را شفا دهم و مرده را به اذن خدا زنده مى كنم و شما را از آن چه مى خوريد و رد خانه هايتان ذخيره مى كنيد، خبر مى دهم. (1145)

پايان زندگى اش نيز با معجزه انجام گرفت و خداى سبحان او را از دست دشمنان به طرز معجزه آسايى نجات داد و به آسمان برد.

مهم ترين معجزه عيسى در دوران زندگى، زنده كردن مردگان و شفاى بيمارانى بود كه علاج آن ها از طريق عادى ممكن نبود. علت آن را امام هشتم عليه‌السلام در حديثى كه تمامى آن را در احواالت حضرت موسى نقل كرديم اين گونه بيان فرموده كه خداى تعالى عيسى را وقتى مبعوث فرمود كه بيمارى ها در آن زمان بسيار بود و مردم به پزشكان احتياج داشتند. عيسى نيز معجزه اى آورد كه از توان پزشكان آن عصر بيرون بود. مخجزه اى كه به اذن خدا مرده را زنده مى كرد و كور مادرزاد و برص دار را شفا مى داد، بدين ترتيب حجت خود را بر مردم ثابت كرد.

اين اثير نيز در كامل التواريخ گفته است: علم طب در زمان عيسى بر مردم آن زمان غالب بود و عيسى معجزه اى آورد كه كور مادرزاد و بيمار برص دار را شفا مى داد و مردگان را زنده مى كرد، تا عجز آن ها را نشان دهد . (1146)

به دنبال اين گفتار نان عده اى از افرادى را كه به دعاى عيسى زنده شدند مانند سام بن نوح، يحيى و ديگران را به طور اجمال نقل كرده كه ما تفصيل آن را از روى روايات براى شما ذكر مى كنيم:

عياشى در تفسير خود در حديث مرفوعى روايت كرده كه اصحاب عيسى از وى خواستند تا مرده اى را براى آن ها زنده كند. عيسى آن ها را كنار قبر سام بن نوح آورد و بدو گفت: اى سام! به اذن خدا برخيز. در اين وقت قبر شكافته شد. عيسى براى بار دوم همان سخن را تكرار كرد و سام حركتى كرد. وقتى بار سوم آن كلمات را گفت، سام از جا برخاست و از قبر بيرون آمد. عيسى بدو فرمود: آيا دوست دارى در دنيا بمانى يا مى خواهى به حال خود بازگردى؟ سام عرض ‍ كرد: نه يا روح اللّه مى خواهم برگردم، زيرا هنوز سختى مرگ در كام من است و تا به امروز تلخى آن برطرف نشده است. (1147)

ابن اثير داستان را اين گونه نقل كرده كه روزى حضرت عيسى با حواريان بود و داستان نوح و كشتى را براى آن ها نقل كرد. حواريان عرض كردند: چه خوب بود كسى را به ما نشان مى دادى كه خود شاهد آن ماجرا بوده و در آن زمان حضور داشته است. عيسى به كنار تلّى آمد و فرمود: اين قبر سام بن نوح است. آن گاه دعا كرد و سا زنده شد و فرياد زد: قيامت بر پا شده؟ عيسى فرمود: نه، اما من دعا كردم تا خدا تو را زنده كند. سپس حواريان داستان غرق شدن مردم زمان نوح و كشتى را از او پرسيدند و او به آن ها خبر داد و دوباره به حال خود بازگشت. (1148)

كلينى در روضه كافى رفيقى داشت كه از نظر دين و آيين برادر او محسوب مى شد و عيسى به نزد او رفت و آمد مى كرد تا اين كه مدتى از او دور شد و پس از آن وقتى به در خانه اش به سراغ او رفت تا از وى احوال پرسى كند. مادرش از خانه بيرون آمد و گفت: اى رسول خدا! او از دنيا رفت.

عيسى فرمود: آيا دوست دارى او را ببينى؟

مادر عرض كرد: آرى.

عيسى فرمود: چون فردا شود به نزد تو خواهم آمد تا او را به اذن خدا براى تو زنده كنم.

روز بعد عيسى نزد آن زن آمد و بدو فرمود: مرا بر سر قبر او ببر. زن بيرون آمد و با عيسى سر قبر فرزندش رفتند. عيسى ايستاد و به درگاه خداى عزوجل دعا كرد، پس قبر شكافته شد و پسر آن زن زنده از قبر بيرون آمد. همين كه چشم مادر و فرزند به يك ديگر افتاد گريستند. عيسى دلش به حال آن دو سوخت و رو به مرد كرد و فرمود: آيا دوست دارى با مادرت در دينا زندگى كنى؟ عرض كرد: اى پيغمبر خدا! آيا با روزى و خوراك و مدت معين يا بدون اين ها؟ عيسى فرمود: با خوراك و روزى و مدت معين و بيست سال كه در آن ازدواج كنى و فرزنددار هم بشوى. مرد عرض كرد: با اين ترتيب آرى.

حضرت عيسى آن مرد را به مادرش سپرد و رفت و او بيست سال ديگر زندگى كرد و صاحب همسر و فرزند شد. (1149)

در نقل مجمع البيان طبرسى و نيز در كامل التواريخ ابن اثير (1150) نام مردى كه به دعاى عيسى زنده شد، عازر» آمده است.

داستان ديگر هم زنده كردن يحيى بن زكريا بود كه ما داستانش را در آخر احوال حضرت يحيى نقل كرديم. نيز داستان زنده كردن عزيز را براى بنى اسرائيل نقل كرده و گويد: بنى اسرائيل به عيسى گفتند: كه عزيز را براى ما زنده كن و گرنه ما تو را مى سوزانيم. عيسى به درگاه خداوند دعا كرد و خدا عزيز را زنده ساخت. بنى اسرائيل به عزيز گفتند به چه چيز گواهى مى دهى؟ گفت: گواهى مى دهم كه عيسى بنده و رسول خداست. در پايان سخنان خود به طور اجمال مى گويد: از معجزات آن حضرت اين بود كه بر آب راه مى رفت. مرحوم كلينى در اصول كافى داستانى از راه رفتن آن حضرت بر روى آب نقل كه از نظر اخلاقى نيز آموزنده است:

از داود رقى روايت شده كه گويد: از امام صادق عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: از خدا بترسيد و به يك ديگر حسد نبريد. همانا عيسى بن مريم كه از شريعت او گردش در شهرها بود در يكى از گردش هاى خود با مرد كوتاه قدى از يارانش ‍ كه بسيار ملازم خدمت عيسى بود به دريا رسيد و از روى يقين بسم اللّه گفت و بر روى آب به راه افتاد. مرد كوتاه قد هم با يقين بسم اللّه گفت و بر روى آب به راه افتاد و به عيسى رسيد. در اين وقت خودبينى او را گرفت و پيش ‍ خو گفت كه اين عيسى روح اللّه است كه روى آب راه مى رود و من هم روى آب راه مى روم، پس چه برترى اى بر من دارد؟

امام عليه‌السلام فرمود: به محض اين كه اين فكر را كرد، پايش در آب فرو رفت و از عيسى كمك طلبيد. عيسى پيش رفته و و را از آب بيرون آورد، آن گاه به او فرمود: اى كوتاه قد! چه گفتى؟ عرض كرد: با خو گفتم كه اين روح اللّه است كه بر آب راه مى رود و من هم مى روم و بدين ترتيب خودبينى مرا گرفت. عيسى فرمود: از خدا بترسيد و به يك ديگر حسد نبريد.

## داستان نزول مائده

از معجزات بزرگ عيسى داستان نزول مائده بود كه خداى تعالى در سوره پنجم از سوره هاى قرآن كريم داستانش را بيان فرموده و به همين مناسبت آن سوره مائده ناميده شده است.

خداوند مى فرمايد: حواريان گفتند: اى عيسى بن مريم! آيا پروردگار تو مى تواند از آسمان براى ما مائده اى نازل كند. گفت: اگر (واقعاً) ايمان داريد از خدا بترسيد. آن ها گفتند: ما مى خواهيم از آن بخوريم و اطمينان قلب پيدا كنيم و بدانيم كه به ما راست گفته اى و گواه بر آن باشيم. عيسى گفت: پروردگارا! مائده اى از آسمان بر ما نازل فرما كه براى حاضران و آيندگان ما عيدى باشد و نشانه اى از جانب تو باشد و به ما روزى بده كه تو بهترين روزى دهندگانى. خدا فرمود: من آن مائده را بر شما نازل مى كنم و پس از آن هر كسى از شما (بدان) كافر شود او را عذاب مى كنم، به عذابى كه هيچ يك از جهانيان را بدان عذاب نكنم. (1151)

البته جاى سئوال و بحث در اين آيه و اصل اين درخواستى كه حواريان كردند بسيار است، كه مفسّران به آن ها پرداخته اند؛ مانند اين سئوال كه آيا چنين درخواستى به اين صورت و با اين تعبير كه: آيا پروردگار تو مى تواند براى ما از آسمان مائده اى نازل كند؟ از حوارى هاى عيسى با آن مقامى كه از نظر ايمان به خدا داشتند چگونه صادر شد؟ مگر آن ها در قدرت خدا ترديدى داشتند كه با اين تعبير درخواست خود را اظهار كردند؟ و يا در نبوت عيسى با آن همه معجزاتى كه از وى ديده بودند، ترديدى داشتند؟ و اساساً براى حواريان درخواست معجزه از عيسى معنا نداشت، زيرا اظهار معجزه براى كسى كه به پيغمبرى ايمان نداشته باشد و بخواهد از راه ديدن معجزه به او ايمان بياورد.

آيا معناى اين سئوال آن ها اين بود كه تو مى توانى از پروردگارت چنين چيزى بخواهى، چنان كه در حديثى آمده (1152) يا اين درخواست در ابتداى كار حوارى ها و قبل از محكم شدن پايه معرفتشان صدور يافته؟ يا معناى گفتارشان اين بود كه آيا اگر چنين درخواستى از خداوند بنمايى، دعايت را مستجاب مى كند؟ (چنان كه برخى گفته اند) يا اين سئوال كه آيا اين تهديد سختى كه خداى تعالى به دنبال آن فرمود: هر كس بدان كافر شود او را عذابى مى كنم كه كسى را اين گونه عذاب نكنم. به چه علتى بود؟ در صورتى كه امت هاى قبل از امت عيسى نيز نظير اين درخواست را از پيغمبران خود مى كردند، ولى چنين تهديدى براى آن ها نبود؟

آيا علّتش اين بود كه آن ها در طرز سئوال مراعات ادب نكردند؟ يا اين كه حواريان بدون هيچ نياز و احتياجى و فقط از روى هوا و هوس چنين معجزه اى خواستند و گرنه حق از هر نظر بر آن ها آشكار و حجت بر ايشان تمام شده بود و ديگر موردى براى چنين درخواستى نبود، جز سرگرمى و به بازى گرفتن آيات الهى و اين گونه كارها براى مردمان با ايمان، گناهى بس بزرگ محسوب مى گردد كه مستوجب چنان تهديدى بودند؟

اين ها و نظاير آن، سئوالات و ردّ و ايرادهايى است كه علماى تفسير در ذيل آيه مطرح كرده و برخى از آنان به تفصيل روى آن بحث كرده اند كه ما بدان اشاره كرديم و خوانندگان محترم چنان كه مايل به توضيح و بحث بيشترى باشند، بايد به تفاسير مراجعه كنند.

به هر صورت، از مجموع آغاز و انجام آيه مى توان به دست آورد كه حوّارى ها هدفشان در اين درخواست اطمينان خاطر بيشترى به نبوت و مقام عيسى و آيات الهى بوده و مى خواستند بدين وسيله بر ايمان خود بيفزايند و ثبات قدم بيشترى پيدا كنند و اين سئوال از روى شك و ترديد آن ها صادر نشد، اگر چه شايد در طرز درخواست، ادب را مراعات نكرده و گستاخى نشان دادند يا اصلاً چنين درخواستى از آن ها جا نداشت.

در نقلى كه طبرسى از ابن عباس كرده است، اين درخواست سابقه اى داشت و آن اين بود كه عيسى به بنى اسرائيل فرمود: سى روز روزه بگيريد سپس هر چه بخواهيد از خدا درخواست كنيد تا خداوند به شما بدهد. آن ها سى روز روزه گرفتند و چون فراغت يافتند، به عيسى گفتند: اى عيسى! ما اگر براى شخصى از مردم كار مى كرديم و كارمان انجام مى شد، غذايى به ما مى داد و ما روزه گرفته و گرسنه شده ايم. اكنون از خدا بخواه تا مائده اى براى ما از آسمان نازل كند. (1153)

حضرت عيسى نيز وقتى پافشارى آن ها را در نشان دادن چنين معجزه اى مشاهده كرد، صورت و عنوان ديگرى هم به درخواست ايشان داده و به درگاه پروردگار تعالى عرض كرد: پروردگارا! مائده اى از آسمان بر ما نازل فرما كه براى ما و آيندگانمان عيدى باشد (1154)

برخى از مفسّران گفته اند كه در روز يكشنبه مائده نازل شد و از اين رو مسيحيان آن روز را عيد گرفتند.

## مائده چه بود؟

درباره اين كه آن مائده چه بود، اختلاف بسيار است. در حديثى از امام باقر عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: در آن هفت ماهى و هفت گرده نان بود. برخى گفته اند كه در آن گوشت و نان بود. عده اى گفته اند: همه چيز در آن بود جز نان و گوشت. عطا گفته است كه همه چيز در آن بود جز گوشت و ماهى. عطيه عوفى گفته است كه ماهى اى بود كه در آن طعم هر گونه خوراكى بود و قتاده گفته است كه ميوه بهشتى بود.

از سلمان فارسى روايت شده است: چون حواريون از عيسى نزول مائده را خوستر شدند، آن حضرت حامه اى پشمين پوشى و گريست و به درگاه خدا دعا كرد. پس سفره اى قرمز رنگ كه ميان دو قطعه ابر قرار داشت فرود آمد تا پيش روى آن ها بر زمين گسترده شد. عيسى گريست و گفت: پروردگارا! مرا از شاكران درگاه خود قرار ده و اين مائده را رحمتى مقرر فرما و عقوبت قرارش مده. يهود نيز بدان نگاه مى كردند و بويى بهتر از آن به مشامشان نخورده بود. در اين وقت عيسى برخاست و وضو گرفت و گفت: بسم اللّه خير الرازقين پس ديدند ماهى پخته و سرخ شده اى است كه روغن از آن مى چكد و در بالاى آن قدرى نمك و نزديك دمش مقدارى سركه و در اطراف آن انواع سبزى به جز سير چيده شده و نيز پنج گرده نان كه روى يكى از آن ها زيتون، بر ديگرى عسل، بر سومى روغن، بر چهارمى پنير و بر پنجمى گوشت پخته قرار داشت.

وقتى كه شمعون آن مائده را ديد گفت: يا روح اللّه! آيا اين از خوراك هاى دنياست يا از خوراك آخرت؟ عيسى فرمود: آن چه مى بينيد نه از طعام دنياست و نه از طعام آخرت، بلكه چيزى است كه خداوند به قدرت خويش ساخته. از آن چه درخواست كرديد بخوريد تا خدا بر شما بيفزايد.

حواريان به عيسى گفتند: يا روح اللّه! نخست شما از آ بخوريد تا ما هم بخوريم. عيسى فرمود: كسى بايد از آن بخورد كه درخواست كرده، آن ها برسيدند بدان دست بزنندو بخورند. در اين وقت عيسى فقيران، بيماران، مبتلايان و زمين گيران را دعوت كرد و گفت: از آن بخوريد كه براى شما گواراست و براى ديگران بلا. پس يك هزار و سيصد مرد و زن فقير و مبتلا از آن خوردند و همگى سير شدد. آن گاه مائده به آسمان رفت و هر زمين گير و بيمارى در آن روز از آن خورد بهبودى يافت و هر فقيرى كه خورد توانگر گرديد و در اين هنگام حواريان و كسانى كه نخورده بودند پشيمان شدند.

مائده پس از آن نيز مى آمد و هرگاه نازل مى شد و تا عصر بود و سپس به هوا مى رفت، تا اين كه به عيسى وحى شد مائده مرا مخصوصو فقرا گردان. اين دستور بر اغنياگران آمد و سبب شك و ترديدشان گرديد و ديگران را نيز به شك و ترديد انداختند. پس خداى تعالى به عيسى وحى فرمود: من شرط كرده بودم هر كس مائده را تكذيب كند، به عذابى دچارش سازم كه كسى از جهانيان را آن گونه عذاب نكرده باشم. به دنبال آن سيصد و سيزده مرد از آن ها به صورت خوك مسخ شدند و پس از سه روز هلاك گشتند.

اين بود خلاصه روايتى كه عطاءبن اءبى سلمان فارسى (رضى اللّه عنه) روايت كرده است. (1155)

آن چه تذكر آن در پايان اين فصل لازم به نظر مى رسد، اين است كه موضوع مسخ و عذاب مورد اختلاف است و برخى گفته اند كه از بنى اسرائيل و حوارى ها كسى به مائده كافر نشد و مسخ نگرديد و عذاب نكشيد، ولى طبق آن چه نقل كرديم، رواياتى از اهل بيت نقل شده كه پس از نزول مائده، جمعى بدان كافر گرديده و به صورت خوك مسخ شدند.

و در اصل نزول مائده هم ميان مفسران اختلاف است از حسن و مجاهد نقل شده كه گفته اند: مائده نازل نشد، زيرا وقتى قوم عيسى شرط آن را از آن حضرت شنيدندو دانستند كه اگر كسى بدان كافر شود به سخت ترين عذاب ها دچار خواهد شد، درخواست خود را پس گرفتند و و به عيسى عرض كردند: ما را بدان حاجتى نيست. ولى به گفته مرحوم طبرسى و ديگران، گفتار اينان صحيح نيست، زيرا خداوند با جمله اِيّى مُنَزِّلُها عَلَيْكم وعده نزول آن را داد و وعده خداوند تخلف پذير نيست. علاوه بر روايات زيادى كه از پيغمبر اكرم و اهل بيت آن بزرگوار (صلوات اللّه عليهم اجمعين) وجود دارد كه صحابه و تابعان ديگر هم در مورد نزول آن روايت كرده اند و همه اين روايات بر نزول مائده دلالت دارند.

## فرستادگان تعيسى در انطاكيه

مفسران در تفسير آيات 13 27 سوره يس، داستان رسولان عيسى را در شهر انطاكيه به اختلاف نقل كرده اند و ا داستان مزبور را روى تفسير على بن ابراهيم كه به طور مستند از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده است، براى شما نقل مى كنيم.

راوى حديث ابوحمزه ثمالى است كه مى گويد: تفسير اين آيات را از امام باقر عليه‌السلام سئوال كردم. آن حضرت در جواب فرمودند: خداى تعالى دو نفر را به سوى مردم انطاكيه مبعوث فرمود (1156) و آن دو به دعوت مردم آن سامان مشغول شدند، ولى سخنانشان بر آن مردم سنگين آمد. ازاين رو با خشونت با آن ها رفتار كرده و دستگيرشان نموده و در بت خانه محبوسشان كردند. خداى تعالى به دنبال آن دو، مرد ديگرى را مبعوث فرمود (1157) و چون وارد شهر شد، خانه پادشاه را پرسيد و چو به آن جا راهنمايى اش كردند، بر در خانه آمد و گفت: من مردى هستم كه در بيابان به عبادت مشغول بودم و اكنون مى خواهم خداى سلطان را پرستش كنم.

اين سخن را به اطلاع شاه رساندند و او دستور داد وى را در بت خانه جاى دهند. وى وارد بت خانه شد و يك سال با آن دو رفيق قبلى خود در بت خانه توقف كرد و به آن ها گفت: چرا با مردم مدارا نكرديد و با تندى و خشونت با آن ها روبه رو شديد؟ سپس به آن ها گفت: از اين پس به آشنايى با من اقرار نكنيد و هنگام روبه رو شدن با من هم چون بيگانه اى رفتار كنيد. سپس نزد پادشاه آمد. پادشاه گفت: شنيده ام كه تو خداى مرا پرستش مى كنى. اكنون تو برادر من هستى. هر حاجتى دارى از من بخواه.

وى گفت: من حاجتى ندارم، جز آن كه دو نفر را در بت خانه ديدم. مى خواهم بدانم حال آن ها و سرگذشتشان چگونه است؟ پادشاه گفت: اين دو نفر آمده بودند كه مرا از دين و آيين خود گمراه كنند و مرا به خدايى آسمانى مى خواندند.

وى گفت: پادشاها! بحثى جالب و مناظره اى نيكوست. اكنون آن دو را بخوان تا بدين جا بيايند و ما با آن دو مناظره مى كنيم. اگر حق با آن ها بود كه ما از ايشان پيروى مى كنيم و اگر حق با ما بود كه آن دو به دين و آيين ما داخل مى شوند.

ادشاه در پى آن دو فرستاد و چون به مجلس او درآمدند، آن مرد رو بدان ها كرد و گفت: شما براى چه آمده ايد؟ گفتند: آمده ايم تا مردم را به خداى يگانه دعوت كنيم كه آسمان ها و زمين را آفريده و جنين را در رحم مادر به هر گونه كه بخواهد خلق كند و به هر صورت كه بخواهد درآورد و درختان و ميوه ها را بروياند و باران از آسمان ببارد.

بدان ها گفت: اين خداى شما كه مردم را به پرستش او دعوت مى كنيد، مى تواند كور مادرزادى را شفا بخشد؟ گفتند: آرى اگ رما از او بخواهيم اين كار را مى كند.

در اين وقت رو به پادشاه كرد و گفت: كور مادرزادى را نزد من بياوريد كه تاكنون هيچ نديده باشد. چون كور را آوردند، بدان ها گفت: خاى خود را بخوانيد تا اين كور را شفا دهد. آن دو برخاستند و دو ركعت نماز خواندند و دعا كردند و آن كور شفا يافت و بينا گرديد.

وى گفت: پادشاها! كور ديگرى هم بياوريد و چون او را آوردند خود او سجده اى كرد و چون سربرداشت ديدند آن كور نيز بينا گرديد. در اين وقت رو به پادشاه كرد و گفت: دليلى در برابر دليل؛ يعنى اين ها برهانى براى اثبات مدعاى خود آوردند و من هم برهانى آوردم. اكنون دستور دهيد تا زمين گيرى را بياورند و چون او را آوردند همان سخن قبلى را بدان ها گفت و آن دو برخاستند نماز خواندند و دعا كردند و آن شخص زمين گير شفا يافت و شروع به راه رفتن كرد. آن گاه گفت: زمين گير ديگرى بياورند و چون آوردند خود او به سجده افتاد و چون سر از سجده برداشت، آن شخص ‍ زمين گير هم شفايافته به راه افتاد. سپس رو به پادشاه كرد و گفت: اين ها دو دليل آوردند و ما نيز دو حجت، همانند حجت هاى ايشان آورديم. اكنون يك چيز مانده كه اگر اين دو نفر آ را انجام دهند من به دين و آيين آن ها درمى آيم و سپس گفت: شنيده ام پادشاه را پسرى يك دانه بوده كه از دنيا رفته است. اگر خداى اين دو بتواند او را زنده كند من به دين اين ها درمى آيم. پادشاه گفت: من نيز به دين آن ها مى گروم.

آن گاه رو به ايشان كرد و گفت: همين يك كار مانده و آن اين است كه زنده شدن پسر از دنيا رفته پادشاه را از خداى خود بخواهيد. آن دو نفر به سجده افتادند و زمانى دراز سجده خود را طول دادند، آن گاه سر از سجده برداشتد و به پادشاه گفتند: اكنون كسى را نزد قبر فرزندت بفرست و خواهى ديد كه وى زنده شده و سر از قبر بيرون آورده است. در اين هنگام مردم به سوى قبر فرزند پادشاه رفتندو او را ديدند كه برخاسته و خاك از سرش مى ريزد.

مردم او را نزد بپادشاه آوردند، پادشاه بدو گفت: اى فرزند حال تو چگونه بود؟ فرزندش گفت: من مرده بودم و ناگاه در همين ساعت دو نفر را ديدم كه در پيش گاه پروردگار من به سجده افتاده و از خدا مى خواهند تا مرا زنده كند و خدا نيز مرا زنده كرد. پادشاه گفت: پسر جان! اگر آ دو نفر را ببينى مى شناسى؟ گفت: آرى. در اين وقت همه مردم را به صحرا بردند و پسر پادشاه را در جايى نگه داشتند و دستور دادند مردم يك يك از جلوى او بگذرند و پادشاه بدو گفت: اين ها را نگاه كن و ببين آن دو نفر كدام هستند؟ پس از آن كه جمع زيادى عبور كردند، يكى از آن دو نفر بر وى عبور كرد، پسر پادشاه گفت: اين يكى از آن دو نفر است. سپس جمع ديگرى از پيش چشم او گذشتند تا دومى آمد و پسر پادشاه گفت: اين هم آن ديگرى است. (1158)

در اين جا بود كه آن رسول سومى گفت: اما من به خداى (1159) اين دو نفر ايمان آوردم و دانستم كه آن چه آن ها آورده اند، حق است. پادشاه هم گفت: من نيز به آن دو نفر ايمان آوردم و مردم شهر گفتند: ما نيز به خداى ايشان ايمان آورديم. (1160)

## حواريون

در گفتار قبلى نام حواريون عيسى به طور اجمال در چند مورد ذكر شد. در اين جا لازم است توضيح بيشترى در اين باره داده شود و نام تعداد آنان و برخى موضوعات ديگر كه در رابطه با ايشان در روايات مورد بحث قرارا گرفته ذكر گردد.

در اين كه سبب نام گذارى آنان به حواريون چه بود، اختلاف است: برخى گفته اند: اين لغت از حور كه به معناى سفيدى خالص است گرفته شده و سبب نام گذاريش آن بود كه شغلشان تميز كردن لباس ها بوده است و سبب انتخاب اين شغل هم آن بود كه آن ها هر وقت گرسنه مى شدند، به عيسى مى گفتند و آن حضرت براى ايشان از زمين و كوه و سنگ نان بيرون مى آورد و به آن ها مى داد هر وقت تشنه مى شدند، دست خود را به زمين مى زد و آب بيرون مى آمد و آن ه امى آشاميدند تا آن كه به عيسى عرض كردند: يا روح اللّه! كيست كه از ما برتر باشد؟ هرگاه نان بخواهيم ما را سير مى كنى و هرگاه آب بخواهيم سيراب مى شويم و نعمت ايمان و معرفت به تو نيز به ما عطا شده است؟ عيسى فرمود: برتر از شما آن كسى است كه از دست رنج خود نان مى خورد و از كسب خود روزى مى گيرد. آن ها كه اين تسخن را شنيدند، دست به كار شست وشوى جامه هاى مردم شده و از دست مزد آن نان مى خوردند.

برخى اين لفظ را كنايه از پاكى و صفاى قلب و دل يا جامه آن ها دانسته اند. قول ديگر آن است كه اين نام كنايه از شست وشو دادن آن ها از دل ها و نفوس مردم بود كه با بيان معارف الهى و احكام و توجه دادن مردم به سوى خداى يكتا، دل ها را از آلودگى شرك و بت پرستى شست وشو مى دادند.

در حديثى كه صدوق از حسن بن فضال روايت كرده، وى گويد: به امام هشتم عليه‌السلام عرض كردم كه چرا آن ها را حواريون گفتند؟ حضرت فرمود: اما در پيش مردم بدان سبب بود كه آن ها جامه ها را مى شستند و اما در نزد ما بدان سبب بود كه آنان خودشان پاك بودند و مردم را نيز با موعظه و پند از آلودگى به گناهان پاك مى كردند. (1161)

معناى ديگرى كه براى حوارى در لغت آمده، ياور و ناصر است كه آن ها چون دعوت حضرت عيسى را اجابت كرده و يارى و نصرت او ار عهده دار شدند، ازاين رو به حواريون عيسى موسوم گشتند.

## تعداد حواريون و نام آن ها

تعداد ايشان مطابق روايات دوازده نفر است، ولى از نام آن ها در روايات اسلامى ذكرى نشده، فقط در حديث احتجاج حضرت رضا عليه‌السلام با جاثليق اين جمله هست كه حضرت بدو فرمود: حواريون دوازده نفر بودندكه دانشمندتر و برتر از همه آن ها لوقا بود.

در انجيل متى (باب دهم) نام آن ه ارا به عنوان شاگردان عيسى چنين ذكر كرده اند:

1 شمعون معروف به پطرس؛ 2 اندرياس برادر شمعون؛ 3 يعقوب بن زبدى؛ 4 برادرش يوحنا؛ 5 فيليپس؛ 6 برتولما؛ 7 توما؛ 8 متى باج گير؛ 9 يعقول بن حلفى؛ 10 لبى، معروف به تدى؛ 11 شمعون قانوى؛ 12 يهوداى اسخر يوطى كه عيسى را تسليم يهود نمود. (1162)

د رانجيل برنا با فصل چهاردهم نام آن دوازده نفر را اين گونه ذكر كرده اند: 1 اندروس؛ 2 برادرش پطرس شكارچى؛ 3 برنابا؛ 4 متى گمرك چى كه براى جمع و حساب ماليات مى نشت؛ 5 يوحنا؛ 6 يعقوب كه هر دو پسران زبدى بودند؛ 7 تداوس؛ 8 يهودا؛ 9 برتولوماوس؛ 10 فيليپس؛ 11 يعقوب؛ 12 يهوداى اسخر يوطى خائن. (1163)

چنان كه ملاحظه مى كنيد، نام لوقا در هيچ يك از اين دو نقل نيست و اين يكى از موارد اختلاف بين روايات اسلامى و انجيل هايى است كه اگر خديث مزبور از نظر سند معتبر باشد، براى ما سنديّت دارد و مقدم بر انجيل هايى است كه دست خوش تحريف گرديده است.

به هر صورت، بيش از آن چه در بالا گفته شد، از اريخ و سرنوشت حواريون در روايات اسلامى چيزى به ما نرسيده، تنها در پاره اى از روايات گفت وگوهايى از حضرت عيسى با حواريون در برخى از مسافرت هايى كه مى كرده است نقل شده و در دستورهاى اخلاقى و پند و اندرهايى نيز كه از آن بزرگوار به جاى مانده است و گاهى نامى از آن ها برده شده و نصيحت هايى به آن ها فرموده كه چون خالى از فايده نيست، قسمتى از آن ها را در زير براى شما ذكر مى كنيم:

1 كلينى در حديث مرفوعى روايت كرده كه عيسى به حواريون فرمود: مرا به شما حاجتى است كه مى خواهم آن را برايم برآوريد. گفتند: حجتت برآوده است. عيسى برخاست و قدم هاى آن ها را شست، حواريون گفتند: ما به اين كار سزاوارتر بوديم اى روح خدا! عيسى فرمود: سزاوارترين مردم به خدمت گزارى، مرد عالم و دانشمند است و من فروتنى و تواضع كردم تا شما نيز مانند من پس از رفتنم در مردم فروتنى و تواضع پيشه سازيد. سپس عيسى فرمود: حكمت با تواضع و فروتنى آباد گردد، نه با تكبر، چنان كه زراعت در زمين هموار مى رويد نه در كوه.

2 صدوق در خصال از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه حواريون بهعيسى عرض كردند: اى آموزندهئ هر خير و نيكى! به ما بياموز كه چه چيزى سخت ترين همه چيزهاست؟ عيسى فرمود: سخت ترين چيزها خشم خداى عزوجل مى باشد. پرسيدند: به چه وسيله اى مى توان از خشم خداوند پرهيز كرد؟ فرمود: به اين كه خشم نكنيد. گفتند: ابتدا و آغاز خشم از چيست؟ حضرت فرمود: از تكبر و سركشى و كوچك شمردن مردم. (1164)

مضمون اين حديث را مولوى چنين به نظم آورده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گفت عيسى را يكى هوشيار سر |  | چيست در هستى ز جمله صعب تر |
| گفت اى جان صعب تر خشم خدا |  | كه از آن دوزخ همى لرزد چو ما |
| گفت از اين خشم خدا چبود امان |  | گفت ترك خشم خويش اندر زمان |
| كظم غسظ است اى پسر خط امان |  | خشم حق باد آورد دركش امان |

3 در كتاب امالى از امام هشتم حضرت رضا عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: عيسى بن مريم به حواريون فرمود كه اى بنى اسرائيل! هنگامى كه دين شما سالم بود، بر دنياى از دست رفته خود تاءسف نخوريد. دنياپرستان وقتى دنياى آن ها سالم است، براى آن چه از دينشان رفته تاءسف نمى خورند. (1165)

4 در كتاب خصال از امام سجاد عليه‌السلام روايت شده است كه حضرت مسيح به حواريون فرمود: جز اين نيست كه دنيا پلى است، پس از آن بگذريد و به آبادانى آن نپردازيد. (1166)

5 در امالى طوسى از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه عيسى بن مريم به اصحاب خود فرمود: براى دنيا كار مى كنيد، در صورتى كه بدو كار و عمل در دنيا روزى مى خوريد و براى آخرت كار نمى كنيد با اين كه در آن جا به جز از راه كار و عمل روزى ندايد. واى بر شما اى علماى سوء (و دانشمندان بدكار) مزد را مى گيريد، ولى عملى انجام نمى دهيد. نزديك است كه كارفرما كار خود را بخواهد و زود است كهشما از اين دنيا به تاريكى قبر برويد. چگونه از اهل علم و دانش ‍ است كسى كه به سوى آخرت مى رود، ولى به دنيا رو آورده است بدان چه زيانش مى زند علاقه مندتر است از آن چه سودش دهد. (1167)

6 ورّام بن ابى فراس روايت كرده كه عيسى به حواريون فرمود: اى گروه حواريون! من دنيا را براى شما به روبر زمين انداختم (و شما را از دنيا جدا كردم) پس چنان نباشد كه پس از من دوباره او را از زمين بلند كنيد (و بدان علاقه مند گرديد) زيرا از پستى دنياست كه خداى را در آن نافرمانى كنند (و معصيت خداوند در آن انجام شود) و از پستى دنياست كه آخرت جز به ترك دنيا و واگذاردن آن به دست نيايد. پس دنيا را گذرگاه كنيد و آبادش نكنيد و بدانيد كه اصل و ريشه هر خطايى، محبت و دوستى دنياست و چه بسا شهوتى كه براى صاحبش اندوهى دراز و طولانى به بار آورد. (1168)

7 نيز فرمود: من دنيا را براى شما درافكندم و شما بر پشت آن نشسته ايد. پس كسى درباره آن جز پادشاهان و زنان با شما ستيزه نخواهد كرد، اما پادشاهان تا وقتى دنيا را براى آن ها واگذاريد، به شما كارى ندادند و اما به وسيله نماز و روزه از زنان پرهيز كنيد (و بدين وسيله از فريت و علاقه گمراه كننده آن ها خود را برحذر داريد). (1169)

8 پيوسته به حواريون مى فرمود: اى گروه حواريون! يه وسيله بغض معصيت كاران و نافرمانان (و دشمنى آنان) به درگاه خداوند دوستى بجوييد (و خود را محبوب حق تعالى گردانيد) و با دورى و فاصله گرفتن از ايشان به پيش گاه خداوند تقرب جوييد و رضايت و خشنودى خدا را در خشم و غضب ايشان بجوييد. (1170)

9 در كتاب شريف كافى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه حواريون نزد عيسى گرد آمدند و گفتند: اى آموزنده هر كار خير! ما را هدايت فرما. عيسى به ايشان فرمود: همانا موسى كليم اللّه به شما دستور داد كه سوگند دروغ به خداى تبارك و تعالى نخوريد و من به شما دستور مى دهم كه به خداوند قسم نخوريد نه قسم دروغ و نه راست. حواريون گفتند: اى روح اللّه! باز هم بيان فرما. عيسى گفت: همانا موسى پيغمبر خدا به شما دستور داد زنا نكنيد و من شما را امر مى كنم كه فكر زنا را نيز در خاطر نياوريد، چه رسد به اين كه عمل زنا را انجا دهيد، زيرا كسى كه فكر زنا كند، همانند كسى است كه در بناى زيبا و رنگ آميزى شده اى آتش روشن كند كه همان دود آتش رنگ ها را تباه سازد، اگر چه خانه هم نسوزد. (1171)

10 و از رسول خدا روايت كرده است كه حواريون به عيسى عرض كردند: اى روح خدا! ما با چه كسى هم نشينى كنيم؟ فرمود: با كسى كه ديدار او شما را به ياد خدا بيندازد و گفتار او بر علم و دانش شما بيفزايد و عمل و رفتار او شما را به آخرت راغب گرداند. (1172)

11 علامه مجلسى در بحار الانوار نقل مى كند كه در برخى از كتاب ها ديده ام كه عيسى با بعضى از حواريون به مسافرتى رفتند و عبورشان به شهرى افتاد. همين كه نزديك آن شهر شدند، گنجى را در نزديكى جاده ديدند. همراهان عيسى گفتند: اى روح خدا، به ما اجازه بده در اين جاتوقف نماييم و از اين گنج نگهبانى كنيم كه از بين نرود. عيسى فرمود: شما در اين جا بايستيد و من داخل اين شهر مى شوم و گنجى را كه در شهر دارم مى جويم.

همراهان همان جا ماندند و عيسى داخل شهر شد و مقدارى راه رفت تا به خانه اى ويران رسيد و پيرزنى را در آن جا ديد. بدو فرمود: من امشب ميهمان تو هستم، آيا شخص ديگى نيز با تو در اين خانه هست؟ پيرزن گفت: آرى، پسرى دارم كه پدرش از دنيا رفته و پيش من است و روزها به صحرا مى رود و خار مى كند و به شهر مى آورد و آن ها را مى فروشد و پول آن را پيش من مى آورد و ما با آن پول روزگار خود را مى گذرانيم.

پيرزم سپس برخاست و اتاقى را براى حضت عيسى آماده كرد تا پسرش از راه رسيد مادر كه او را ديد به وى گفت: خداى تعالى امشب ميهمان شايسته و صالحى براى ما فرستاده كه نور زهد و فروغ شايستگى از جبينش ساطع و آشكار است. خدمتش را مغتم شمار و از مصاحبتش بهره مند شو.

پسرك به نزد عيسى آمد و به خدمت كارى و پذيرايى آن حضرت مشغول شد تا چون پاسى از شب گذشت، عيسى از حال آن جوان و وضع زندگان اش جويا شد و آثر خرد، زيركى، نبوغ، استعداد، ترقى و كمال را در وى مشاهده فرمود. اكن متوجه گرديد كه دل آن جون بسته به چيز بزرگى است كه فكر او را سخت مشغول كرده، بدو فرمود: اى جوان! مى بينم دلت به چيزى مشغول است و اندوهى در دل دارى كه پيوسته با توست و تو را رها نمى كند. خوب است اندوه دل را با من باز گويى شايد داروى دردت پيش من باشد.

وقتى عيسى به جوان اصرار كرد تا غم دل را بازگويد، جوان گفت: آرى در دل من اندهى است كه هيچ كس جز خداى تعالى قدر نيست آن را برطرف سازد. عيسى فرمود: درد دل خود را به من بازگوى شايد خداوند وسيله برطرف كردن آن را به من الهام كند و ياد دهد.

جوان گفت: روزى من بار هيزمى به شهر مى آوردم و در سر راه خود عبورم به قصر دختر پبادشاه افتاد و چون به قصر نگاه كردم، چشمم به دختر پادشاه افتاد و عشق او در دلم جاى گير شد، به طورى كه روزبه روز اين عشق بيشتر مى شود و براى اين درد، دارويى جز مرگ سراغ ندارم.

عيسى فرمود: اگر مايل به وصل او هستى، من وسيله اى براى تو فراهم مى كنم تا با وى ازدواج كنى. جوان پيش مادرش ‍ آمد و سخن ميهمان را براى وى بازگفت. مادرش بدو گفت: پسر جان! گمان ندارم اين مرد كسى باشد كه بيهوده وعده اى بدهد و نتواند از عهده انجام آن برآيد. سخنش را بپذير و هر چه دستور مى دهد انجام ده.

عيسى به جوان فرمود: اكنون برخيز و به قصر پادشاه برو و چون خاصان دربار و وزراى پادشاه آمدند كه به نزد او روند، به ايشان بگو كه من براى خواستگارى دختر پادشاه آمده ام. درهماست مرا به وى برسانيد. آن گاه منتظر باش تا چه گويند، سپس به نزد من آى و آن چه مابين تو و پادشاه گذشت به من اطلاع بده.

جوان به در قصر آمد و چون درخواست خود را به دربانان اظهار كرد، آن ها خنديدند و تعجب كردند و درخواست او را از روى استهزاء و مسخره به پادشاه رساندند. پادشاه جوان را طلبيد و چون سخنانش را شنيد، از روى شوخى بدو گفت: اى جوان من دختر خود را به تو نخواهم داد، مگر آن كه فلان مقدار جواهر قيمتى و گران بها نزد من آرى.

جواهراتى را كه پادشاه براى مهريه دخترش ذكر كرده بود، در خزينه هيچ پادشاهى از پادشاهان آن زمان با آن اوصاف و مقدار يافت نمى شد و پادشاه فقط از روى شوخى آن سخنان را اظهار داشت، ولى جوان برخاست و گفت: هم اكنون مى روم و پاسخ آن را براى شما مى آورم.

جوان به نزد حضرت عيسى آمد و ماجرا را بازگفت. عيسى او را به خرابه اى كه در آن مقدارى سنگ و كلوخ بود آورد و به درگاه خداى تعالى دعا كرد و آن سنگ و كلوخ ‌ها به صورت جواهراتى كه پادشاه خواسته بود و بلكه بهتر از آن ها درآمد. آن گاه به جوان فرمود: هر چه مى خواهى از اين ها بردار و به نزد پادشاه ببر. جوان مقدارى از آن ها را برداشته و به نزد پادشاه آورد. وقتى پادشاه و حاضران آن جواهرات ار ديدند، حيران شدند و گفتند: اين مقدار اندك است و ما را كفايت نمى كند.

جوان دوباره به نزد حضرت عيسى آمد و سخن پادشاه و نزديكانش را بازگفت و عيسى بدو فرمود: به همان خرابه برو و هر چه مى خواهى برگير و به نزد آن ها ببر. هنگامى كه جوان براى بار دوم مقدار بيشترى از آن جواهرات به نزد پادشاه برد، حيرتشان افزون گرديد. سپس پادشاه گفت: كار اين جوان داستان غريبى دارد و سرّى در كار اوست. سپس با جوان خلوت كرد و حقيقت را از وى جويا شد و چون جوان داستان خود را از آغاز تا انجام براى پادشاه بازگفت، پادشاه دانست كه ميهمان وى حضرت عيسى است.

پس بدو گفت: برخيز به نزد ميهمانت برو و او را پيش من آور تا دخترم را به ازدواج تو درآورد.

عيسى بيامد و دختر پادشاه را به عقد ازدواج با آن جوان درآورد و پادشاه جامه هاى فاخر و سلطنتى براى آن جوان فرستاد و جوان آن لباس ها را پوشيده و در همان شب مراسم عروسى او با دختر پادشاه انجام گرديد. صبح پادشاه جوان را خواست و با او ب گفت وگو پرداخت و او را جوانى خردمند و باذكاوت يافت. پادشاه جز آن دختر فرزند ديگرى نداشت، پس او را ولى عهد و جانشين خود قرار داد و خاصان و بزرگان مملكت خود را به فرمان بردارى و اطاعت او مأمور كرد.

شب دوم پادشاه ناگهان از دنيا رفت و بزرگان مملكت جمع شده و آن جوان را بر تخت سلطنت نشاندند و سر به فرمانش درآورده و خرينه هاى مملكت را تسليم او كردند.

روز سوم عيسى به نزد او آمد تا با وى خداحافظى كند. جوان گفت: اى حكيم فرزانه! تو را بر من حقوق بسيارى است كه اگر من براى هميشه هم زنده بمانم باز هم نمى توانم سپاس يكى از آن ها را به جاى آورم، ولى شب گذشته چيزى به خاطرم آمده كه اگ رپاسخ آن را به من ندهى از آن چه برايم فراهم آورده اى بهره مند نخواهم شد و اين همه خوشى براى من لذتى نخواهد داشت.

عيسى فرمود: آن چيست؟

جوان گفت: تويى كه چنين قدرتى دارى كه مى توانى در فاصله دو روز مرا از آن وضع فلاكت بار به اين مقام والا برسانى، چرا براى خودت كارى نمى كنى و من تو را در اين جامه و اين حال مشاهده مى كنم؟

عيسى سخن نگفت تا وقتى كه جوان اصرار كرد. پس بدو فرمود: به راستى هر كس نسبت به خداى تعالى دانا باشد و خانه آخرت و ثواب او را بداند و به دنيا و پستى و بى اعتبارى آن بصيرت و بينايى داشته باشد، ديگر به اين سراى فانى و ناپايدار دل نخواهد بست و ما را در قرب خداى تعالى و معرفت و محبت وى لذت هاى روحانى است كه اين لذت هاى ناپايدار و فانى را در برابر آن ها به چيزى نشمريم.

و چون مقدراى از عيوب دنيا و آفات آن و نعمت هاى عالم آخرت و درجات آن را براى آن جوان بيان فرمود، جوان عرض كرد: پس چرا آن چه را بهتر و شايسته تر است براى خود انتخاب كرده اى و مرا در اين گرفتارى بزرگ انداختى؟

عيسى فرمود: من آن را براى تو انتخاب كردم تا ذكاوت و خرد تو را بيازمايم و ثواب تو در ترك اين امورى كه براى تو مقدور است بيشتر گردد و تو حجتى براى ديگران گردى.

جوان كه اين سخن را شنيد، دست از سلطنت كشيد و همان جامه هاى كهنه خود را پوشيد و ملازم خدمت عيسى گرديد. هنگامى كه عيسى به نزد حواريون بازگشت، بدان ها فرمود: اين بود گنجى كه من آن را در اين شهر جست وجو مى كردم و آن را يافتم، الحمداللّه. (1173)

## سرانجام كار حواريون

حواريون، پس از عروج حضرت عيسى به آسمان به ميان مردم رفته و آن ها را به شريعت آن حضرت دعوت مى كردند و رساله ها به اطراف نوشتند و گروه بسيارى را به دين مسيح درآوردند تا سرانجام چنان كه گفته اند هر كدام به نحوى به دست امپراتوران و سلاطين و ساير سركشان بنى اسرائيل به قتل رسيدند. بعضى را در ديگ روغن داغ شده انداختند، برخى را سنگ سار نمودند، عده اى را از بناهاى بلند به زمين انداختند و سر و دستشان را شكستند و خلاصه هر يك به نوعى به شهادت رسيدند. تنها ميان ايشان يهوداى اسخر يوطى بود كه خيانت كرد و عيسى را در برابر بهاى اندكى كه از يهود دريافت كرده بود، تسليم نمود به شرحى كه پس از اين خواهد آمد.

## پايان كار حضرت عيسى

حضرت عيسى با پشت كار و دل گرمى عجيبى به كار تبليع دين خود مشغول بود و به هر شهر و دهكده اى كه وارد مى شد، بيماران و زمين گيران و كوران و كران را شفا مى داد و معجزات نبوت خود را به مردم مى نماياند و همين سبب شده بو كه على رغم مخالفت هاى بسيارى كه از طرف يهود با آن حضرت و آيين او مى شد و تبليغات بى اساس كه بر ضدّ آن حضرت مى كردند، روزبه روز پيروان عيسى افزون گردد و مردم بيشترى به دين آن حضرت درآيند.

پيشرفت آيى الهى و ديانت حضرت مسيح، رؤ ساى يهود را مصمم ساخت تا تصميم قطعى خود را درباره آن حضرت بگيرند و نقشه قتل او را طرح كنند و براى اجراى آن، امپراتور روم را نيز با خود همراه ساختند و در نظرش چنين وانمود كردند كه تبليغات عيسى موجب زوال حكومت و فرو ريختن پايه هاى سلطنت او خواهد گشت.

عيسى از تصميم آن ها آگاه شد، ازاين رو به حال اختفا درآمد و بيشتر اوقات خود را در جاهاى دور دست مى گذرانيد. اما يهود در صدد دستگيرى آن حضرت برآمدند و براى پيدا كردن و معرّفى وى جايزه ها تعيين كردندو وعده ها دادند.

در اين جا بود كه به گفته بسيارى از مورخان، يهوداى اسخر يوطى تطميع شد و دين خود را به دنيا فروخت و با اين كه خود در زمره حواريون آن حضرت بود، در صدد برآمد تا محل اختفاى آن حضرت را به يهود و مأموران دولت نشان دهد و سرانجام همين كار را كرد و با گرفتن مبلغى اندك كه به گفته بعضى سى درهم پول سياه بود مكان حضرت مسيح را به دشمنان آن حضرت نشان داد و مأموران براى دست گيرى آن حضرت بدان مكان رفتند.

آن چه از نظر ما مسلم و قطعى است، اين اسنت كه يهود نتوانستند عيسى را دست گير سازند و هنگامى كه وارد آن مكان شدند، خداى تعالى آن حضرت را به آسمان بالا برد و شخص ديگرى را كه شبيه آن حضرت بود، دست گير كردند و به دار آويختند و آن شخص هر چه فرياد زد من عيسى نيستم، از وى نپذيرفتند و به دارش آويختند. قرآن كريم در سوره نسا به صراحت در اين باره فرموده است:

وَ ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَ إِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ ما لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلا اتِّباعَ الظَّنِّ وَ ماقَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللّهُ إِلَيْهِ وَ كانَ اللّهُ عَزِيزاً حَكِيماً؛

اينان او را نكشتند و بر دار نزدند، ولى بر آن ه امشتبه شد و آن ها كه درباره وى اختلاف كردند در كشتن او به شك اندرند و در اين باره علمى جز پيروى از گمان ندارند و يقيناً او را نكشتند، بلكه خداوند او را به سوى خود برد و خداوند نيرومند و فرزانه است.

و در اين كه آن شخص كه به شكل حضرت عيسى درآمده بوده، اختلاف است. بسيارى گفته اند كه وى همان يهوداى اسخر يوطى بود كه وقتى وارد محل اختفاى عيسى شد، شبيه آن حضرت گرديد و به دار آويخته شد. برخى گفته اند: وى همان مأمورى بود كه وارد آن مكان شد و هر چه گشت، عيسى را نديد و چون بيرون آند خودش شبيه به عيسى گرديد و ديگران كه در خارج منتظر آمدن وى بودند، او را دست گير ساخته و به پاى دار بردند. در حديثى كه عالى بن ابراهيم از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده، اين گونه است كه حضرت عيسى پيش از آن حواريون را نزد خود جمع كرد و به آن ها فرمود: خداى تعالى به من وحى كرده كه مرا در اين ساعت به نزد خود خواهد برد، اكنون كدام يك از شما حاضر است جان خود را فداى من كند و در بهشت با من باشد؟ جوانى از ميان آن ها برخاست و آمادگى خود را براى اين كار اعلام كرد و خداى تعالى او را به عيسى شبيه ساخت و يهود وى را به جاى آن حضرت دست گير ساخته و به دار آويختند. (1174)

در پاره اى از تواريخ آمده كه يهوداى اسخر يوطى پس از اين كه در برابر پول اندكى حاضر شد محل اختفاى عيسى را به يهود نشان دهد، سخت پشيمان شد و پولى را كه گرفته بود به يهوديان پس داد و خود را به دار آويخت.

طبق روايات بسيارى كه از طريق شيعه و سنى نقل شده است، حضرت عيسى در آخرالزمان به زمين فرود مى آيد و دجّال را مى كشد و در كارها حضرت مهدى ارواحنا فداه را مقدّم مى دارد و در پشت سر آن حضرت نماز مى گذارد و پيروان آن حضرت به دين اسلام درمى آيند و اسلام بر همه اديان پيروز مى شود، و ساير آن چه در علايم ظهور نقل شده است.

## اناجيل

در اين جا بد نيست مختصرى هم راجع به انجيل و اناجيل موجود در دست مسيحيان بشنويد تا اجمالى براى خوانندگان محترم در اين باره باقى نماند.

لفظ انجيل در لغت به معناى بشارت و خبر نيك و مژده است در اصطلاح مسيحيان نام كتاب ها و رسايلى است كه پس از زمان مسيح به دست حواريون و شاگردان آن ها چمع آورى شده و شامل اقوال، معجزات، تعاليم حضرت عيسى و برخى از احكام است. چنان كه از آيات قرآنى استفاده مى شود، خداى تعالى كتابى به نام انجيل به عيسى داد و در ده جا نام آن را در قرآن ذكر فرموده است و مطابق آيه اى كه در سورهئ مائده است، انجيلى كه خداى تعالى به عيسى داد، در آن هدايت و نور و تصديق كننده تورات و راهنما و پندى براى مومنان بود.

طبق آيه اى كه در سوره اعراف آمده، نام پيغمبر اسلام در انجيل نوشته شده و طبق آيه ديگرى كه در سوره صف آمده، حضرت عيسى در آن كتاب مسيحيان را به آمدن آن پيغمبر پس از خود بشارت داده است.

آن چه از نظر مورّخان قطعى است و شواهدى هم بر تاءييد اين نظريه وجود دارد، اين است كه انجيل اصلى اكنون در دست نيست و آن چه به نام انجيل نوشته شده، چه آن ها كه اكنون در دست مسيحيان است و چه آن ها كه از نظر كليسا مردود شناخته شد و از بين رفته، پس از حضرت مسيح به دست حواريون و شاگردان ايشان تألیف و تنظيم شده و تناقضات و اختلافات زياد دارد و پاره اى از احكام كه در آها ديده مى شود، بزرگ ترين دليل و گواه بر آن ست كه هيچ يك از آن ها انجيل اصلى نيست و تنها پاره اى از گفتار مسيح را در قسمت خاى مختلف آن ه امى توان يافت. و چون هدف ما در اين كتاب نقل قسمت هاى تاريخى احوال انبياى الهى بوده، نمى توانيم به تحقيق بيشترى در اين باره بپردازيم. (1175)

به هر صورت ميان پيروان مسيح پس از آن حضرت انجيل ها و رساله هاى بسيارى تنظيم گرديد كه در قرن چهارم ميلادى تعداد آن ها به بيش از 160 عدد مى رسيد و پس از آن كه كنستانتين اوّل، امپراتور روم پيرو آيين مسيح گرديد، دستور داد انجمنى از كشيش ها تشكيل دادند، پذيرفتند و قانونى و معتبر شناختند و مابقى را مردود دانستند.

آن چه را كليسا معتبر و قانونى دانست، چهار انجيل به نام انجيل متى، انجيل مرقس، انجيل لوقا و انجيل يوحناست و چهارده رساله نيز از پولس بدان ضميمه كرده و همه را به نام عهد جديد نام گذارى كرده و انتشار دادند.

از ميان اناجيلى كه كليسا آن را مردود دانست انجيل برنابا بود كه خود از حواريون بزرگ حضرت مسيح و از مبشّران نجات بود و زحمات بسيارى در پيش رفت دين مسيح كشيد و به همين سبب رسولان او را به اين نام يعنى برنابا ملقب نمودند و به معناى پسر وعظ است.

شخصيت و عظمت برنابا نزد مسيحيان به خوبى روشن بود تا آن جا كه پولس را كه بنيان گذار مسيحيت فعلى است شاگرد او مى دانند و خود پولس در چند جا به اين امر اعتراف كرده است و در كتب مسيحيان هر جا نامى از برنابا برده شده، از او به بزرگى ياد كرده و در كتاب اعمال رسولان، او را با ستاره مشترى همانند كرده اند.

با اين وضع معلوم نبود علت اين كه كليسا انجيل او را مردود شناخت چه بود تا وقتى كه نسخه اى از آن به دست آمد و به عربى و فارسى ترجمه شد و معلوم شد علت مخالفت كليسا با انجيل مزبور، آن بود كه موضوعات بسيارى در انجيل برنابا وجود داشت كه به صلاح مقام پاپ و كليسا نبود و خرافاتى را كه آن ها ميان مردم رواج داده بودند محكوم مى كرده است.

انجيل برنابا مسئله بهشت فروشى خريد گناهان و غفران دادن كشيشان را كه منبع درآمد سرشارى براى كليس و گردانندگان آن بود - منكر شده و اساس اين خرافات را كه مسئله فدا شدن مسيح و مصلوب شدن او بود از بين برده است.

انجيل برنابا مصلوب را همان يهوداى اسخر يوطى مى داند، نه حضرت مسيح و تصريح مى كند كه مسيح كشته نشده و به دار آويخته نشد، بلكه يهوداى اسخر يوطى بود كه بدو شبيه گرديد و به دارش آويختند.

انجيل برنابا عيسى را بنده اى از بندگان خدا مى داند، نه خدا يا پسر خدا.

در انجيل برنابا، به آمدن پيغمبر اسلام آشكارا در چند جا اشاره شده و مردم را به ظهور آن حضرت بشارت داده است، بدين ترتيب كليسا به خود حق مى داد كه آن را مردود بشناسد و خواندنش را ممنوع سازد.

علت ديگرى هم كه سبب مردود شناختن انجيل برنابا شد، اين بود كه برنابا با اين كه خود، پولس را به مردم معرفى كرد و ميان انجمن مبشّران دين مسيح وارد ساخت، اما در پايان كار با افكار و معتقدات پولس كه از مكتب هاى بت پرستى يونان سرچشمه مى گرفت، مخالفت كرد و آن ها را برخلاف روح آيين عيسى دانست و چون پولس در نظر مسيحيان بزرگ معرفى شده بود و گفتار او را مقدّم بر گفتار ديگران مى دانستند، از اين رو نتوانستند انجيل دشمن پولس، يعنى برنابا را به رسميت بشناسند و اناجيل ديگر را كه مخالفتى با پولس و افكار او نداشت به رسميت شناختند.

به هر صورت اغراض سياسى و منافع مادى و دوستى و دشمنى ها كار خود را كرد و انجيلى را كه صاحب آن از نظر ايمان و عقيده از هر كس به مسيح نزديكتر و در نشر آيين آن حضرت از ديگران دل سوزتر و جدّى تر و فداكارتر بوده و محتويات آن با روح آيين مسيح سازگارتر است مردود شناخته و به جاى آن اناجيلى را كه حتى در انتساب آن ها به صاحبانش ترديد است و بر فرض صحّت انتساب مزبور، صاحبانش از آيين حقيقى مسيح روى برتافته و به صورت دشمنان و گرگانى براى آيين مقدس مسيح درآمده بودند، معتبر و قانونى دانستند.

يكى از نويسندگان معاصر موضوع به دست آمدن انجيل برنابا را اين گونه دكر كرده است: انجيل برنابا قرن ها ناپديد بود و كسى از ترس كليسا جرئت اظهار و نشر آن را نداشت تا در قرن شانرده ميلادى اسقفى به نام فراموينو يك نسخه اى از آن را به زبان ايتاليايى بود، در كتاب خانه پاپ اسكوتس پنجم به دست آورد و در آستين خود پنهان كرد و در فرصت هاى مناسب آن را با دقت مطالعه كرد و در پرتو آن به اسلام هدايت يافت و در اوايل قرن هيجدهم مسيحى نيز يك نسخه اسپانيولى از اين انجيل به دست آمد و پس از آن دكتر منكهوس آن را به زبان انگليسى ترجمه كرد و در سال 1908 شخصى به نام دكتر خليل سعادت آن را به زبان عربى ترجمه كرد و در اين اواخر علامه معظم، آقاى حيدر قلى خان سردار كابلى آن را به فارسى ترجمه كرده اند و آن ترجمه د ركرمانشاه به چاپ رسيد. (1176)

نگارنده گويد: پس از ترجمه علامه سردار كابلى، ترجمه فارسى ديگرى نيز به قلم فاضل ارجمند آقاى مرتضى فهيم كرمانى چند سالى است منتشر شده كه از نظر روانى قلم و اتقان ترجمه، مزايايى بر ترجمه قبلى دارد. خداى تعالى بر توفيقات جناب ايشان در خدمت به اسلام بيفزايد و جامعه ما را قدردان زحمات خدمت گزارانى امثال ايشان بفرمايد.

## اندرزها و مواعظ حضرت عيسى عليه‌السلام

اضافه بر موعظ و اندرزهايى كه در اناجيل معتبر و غير معتبر از حضرت عيسى نقل شده، موعظه هايى هم در روايات اسلامى و احاديث اهل بيت از آن حضرت روايت شده كه شايد با تتبع و تحقيق، بسيارى از آن ها يا دست كم قسمتى از آن ها با آن چه در اناجيل و رسايل عيسويان نقل شده، شبيه به يك ديگر باشند و همين روايات، تاءييدى بر صحت آن قسمت ها قرار گيرد.

به هر صورت ما در اين جا قسمتى از آن ها را از روى روايات گلچين كرده، و در ذيل ترجمه آن ها را از نظر شما مى گذرانيم:

1 شيخ صدوق از امام باقر عليه‌السلام روايت كرده كه حضرت عيسى براى پاره اى از كارهاى خود ببا سه تن از اصحاب بيرون رفتند و در راه به سه عدد خشت طلا برخوردند كه در سر راه افتاده بود. عيسى به اصحاب فرمود: اين ها كشنده مردم اند. اين سخن را گفته و از آن جا گذشت. سپس يكى از آن ها گفت: مرا حاجتى است. اين سخن را گفته و بازگشت. دومى نيز گفت: مرا حاجتى است و از عيسى خداحافظى كرد و بازگشت. سومى نيز همين سخن راگفته و بازگشت و هر سه به نزد خشت هاى طلا آمدند. مقدارى كه آن جا نشستند دو نفر از آن ها رو به زفيق سومى خود كرده و گفتند: بخيز و برو براى ما غذايى خريدارى كن. او براى خريد غذا رفت و چون غذا را خريدارى كرد، مقدارى زهر نيز خريد و در آن غذا ريخت تا طلاهاى آن دو را تصاحب كند و شريكى نداشته باشد. آن دو نيز با خود گفتند كه چون آن رفيق ديگرمان آمد، او را مى كشيم تا در طلاها شريك ما نباشد و يك شريك كمتر داشته باشيم. وقتى وى از راه رسيد برخاسته و او را كشتند و خود نيز چون غذا را خوردند در همان جا مردند.

در اين وقت حضرت عيسى بازگشت و آن ها را در كنار خشت هاى طلا مرده يافت. پس آن ها را به اذن خدا زنده كرد، سپس بدان ها فرمود: مگر من به شما نگفتم كه اين ها كشنده مردم اند؟ (1177)

2 در كتاب امالى از آن حضرت روايت شده كه حضرت عيسى ميان بنى اسرائيل به پاخاست و فرمود: اى بنى اسرائيل! كمت را به نادانان مياموزيد كه بدانان ستم مى كنيد و آن را از (آموختن به) اهلش دريغ نداريد كه بدان ها ستم خواهيد كرد و به ستم كار در ستمش كمك نكنيد كه فضيلت خود را از بين مى بريد. (1178)

3 هم چنين در آن كتاب از آن حضرت روايت كرده كه عيسى بن مريم به يكى از اصحاب خود فرمود: آن چه وست ندارى ديگران با تو انجام دهند، تو با ديگران انجام نده و اگر كسى به گونه راستت سيلى نواخت، گونه چپت را هم بده (تابدان بنوازد). (1179)

4 در همان كتاب از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه عيسى به اصحاب خود مى فرمود: اى فرزندان آدم! از دنيا به سوى خدا بگريزيد و دل هاتان را از آن برداريد، زيرا كه شما شايسته آن نيستيد و دنيا نيز شايسته شما نيست. شما در آن نخواهيد ماند و دنيا براى شما پايدار نمى ماند. دنيايى پر فريب و پرماجراست و فريب خورده كسى است كه مغرور آن گردد و مغبون است كسى كه بدان دل ببندد و هلاك شونده كسى است كه آن را دوست بدارد و بخواهد.

به درگاه آفردگار خود توبه كنيد و از پروردگار بترسيد و واهمه كنيد از روزى كه پدر مجازات پسر را نكشد و فرزندى به جاى پدر مجازات نشود. پدرانتان كجا هستند؟ مادرانتان كجايند؟ خواهران و برادرانتان كجايند؟ فرزندانتان كجايند؟ آن ها را خواندند و اجابت كردن و با اين جهان وداع كردند و با مردگان مجاور گشتند و در زمره هلاك شدگان درآمدند و از دنيا رفتند. از دوستان جدا شدند و نيازمند آن چه از پيش فرستادند گرديدند و از آن چه به جاى نهادند، بى نياز گشتند. تا شما به چه كسى پند داده شويد؟ و تا چند جلوگيرى شويد، ولى خوددارى نكنيد و در سرگرمى و بى خبرى باشيد؟ حكايت شما در دنيا حكايت چهار پايانى است كه پيوسته در انديشه شكم و شهوت خود هستند. چرا از كسى كه شما را آفريده شرم نداريد.

با اين كه او نافرمان خود را تهديد به دوزخ كرده و شما تاب آن رانداريد و فرمان بردارش را وعده بهشت و مجاورت در فردوس اعلى داده، پس شما در رسيدن به بهشت با يك ديگر رقابت كنيد و از بهشتيان باشيد و به خود انصاف دهيد و به ناتوانان و حاجت مندان خود مهربان باشيد و به درگاه خدا از روى اخلاص توبه آريد.

بندگانى نيكوكار باشيد نه پادشاهانى جبّار و نه از فراعنه سركشى كه به خدايى كه آن ها را به مرگ مقهور كرده سر كشى مى ورزند. جبّار جبّاران و پروردگار زمين و آسمان و معبود پيشينيان و پسينيان و فرمان رواى روز جزا، سخت كيفر و داراى عذابى دردناك است.

ستم كارى از دست وى بدر يرود و چيزى از او فوت نشود و هيچ چيز بر وى نهان نماند و چيزى از او نهفته نگردد. دانش وى همه چيز را شماره كرده و به جاى گاهش فرود آورد، بهشت باشد يا دوزخ. اى آدمى زاده ناتوان! به كجا مى گريزى از كسى كه در تاريكى شب تو و روشنى روزت تو را مى جويد و در هر حالى از حالات تو را مى طلبد؟ به خوبى تبليغ كرد هر كه پند داد، و رستگار گرديد هر كه پند گرفت. (1180)

5 در همان كتاب از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه فرمود: حضرت مسيح فرموده كه كسى كه اندوهش زياد باشد، بدنش بيمار گردد. كسى كه بد خو باشد خود را معذب سازد. كسى كه سخنش بسيار باشد، لغزش و غلطش بسيار باشد. كسى كه دروغ بسيار گويد، بها و زيبايى اش برود و كسى كه با مردم درافتد (و با آن ها نزاع كند،) مروّتش ‍ برود. (1181)

6 در كتاب خصال از امير مؤمنان عليه‌السلام روايت شده كه حضرت عيسى بن مريم فرمود: دينار و پول، بيمارى و درد دين است و عالم و دانشمند، طبيب دين است. پس هرگاه ديديد كه طبيب درد را به سوى خود مى كشاند (و به جمع آورى پول مشغول شده) او رامتّهم سازيد و بدانيد كه او نمى تواند ديگران را نصيحت كند. (1182)

7 در معانى الاخبار از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه عيسى بن مريم در يكى از خطبه هاى خود به بنى اسرائيل گفت: من ميان شما شب خود را به روز آوردم، در حالى كه نان خورشم گرسنگى، خوراكى علف صحرا، چرا غم ماه، فرشم خاك، و بسترم سنگ است. خانه اى ندارم كه ويران شود، مالى مدارم كه تباه گردد، فرزندى ندام كه بميرد، زنى ندارم كه غمناك و محزون گردد. صبح كردم در حالى كه هيچ ندارم و شام كردم در حالى كه هيچ ندارم و با اين حال بى نيازترين فرزندان آدم هستم. (1183)

8 شيخ مفيد در كتاب اختصاص از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده است كه عيسى بن مريم فرمود: من بيماران را مداوا كردم و به اذن خدا شفايشان دادم و كور مادرزاد و شخص برص دار را به اذن خدا بهبودى دادم و مردگان را به اذن خدا زنده كردم، ولى شخص احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه كنم. بدان حضرت گفتند: ياروح اللّه! احمق كيست؟ فرمود: شخص خودپسند و خودراءى. كسى كه هر فضيلت و برترى را براى خود مى بيند نه براى ديگران و همه جا حق را به خود مى دهد نه به ديگران، اين است آن احمقى كه بهبودى و مداوايش مقدور نيست. (1184)

مولوى مضمون ابتداى اين حديث شريف را اين گونه به نظم آورده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| عيسى مريم به كوهى مى گريخت |  | شير گويى خون او میخواست ريخت |
| آن يكى در پى دويد و گفت خير |  | درپيت كس‌نيست چه گريزى چه طير |
| باشتاب او آن چنان مى تاخت جفت |  | كز شتاب خود جواب او نگفت |
| يك دو ميدان در پى عيسى براند |  | پس به جدّو جهد عيسى را بخواند |
| كزپى مرضات‌حق يك لحظه‌اى است |  | كه مرا اندر گريزت مشكلى است |
| از كه اين سو مى گريزى اى كريم |  | نه پيت شير و نه خصم و خوف و بيم |
| گفت از احمق گريزانم برو |  | مى رهانم خويش رابندم مشو |
| گفت آخر آن مسيحانه تويى |  | كه شود كور و كر از تو مستوى |
| گفت آرى گفت آن شه نيستى |  | كه فسون غيب را ماويستى |
| چون بخوانى آن فسون بر مرده اى |  | برجهد چون شير صيد آورده اى |
| گفت آرى آن منم گفتا كه تو |  | نى زگِل مرغان كنى اى خوب رو |
| بردمى بر وى سبك تا جان شود |  | در هوا اندر زمان پرّان شود |
| گفت آرى گفت پس اى روح پاك |  | هر چه خواهى مى كنى از كيست باك |
| با چنين برهان كه باشد در جهان |  | كه نباشد مر تو را از بندگان |
| گفت عيسى كه به ذات پاك حق |  | مبدع تن خالق جان در سبق |
| حرمت ذات و صفات پاك او |  | كه بود گردون گريبان چاك او |
| كان فسون و اسم اعظم را كه من |  | بركر و بركور خواندم شد حسن |
| بر كُه سنگين بخواندم شد شكاف |  | خرقه را بدريد بر خود تا به ناف |
| بر تن مرده بخواندم گشت حىّ |  | بر سر لاشى ء خواندم گشت شى ء |
| خواندم آن را بر دل احمق به ودّ |  | صد هزاران بار درمانى نشد |

تا آن جا كه گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ز احمقان بگريز چون عيسى گريخت |  | صحبت احمق بسى خون ها بريخت |
| بر سر آرد زخم رنج احمقى |  | رحم نبود چاره جويى آن شقى |
| اندك اندك آب را دزد و هوا |  | وين چنين دزد و هم احمق از شما |
| آن گريز عيسوى نز بيم بود |  | ايمن است او آن پى تعليم بود |

9 ورّام بن ابى فراس در تنبيه الخواطر روايت كرده است كه به عيسى بن مريم وحى شد كه اى عيسى! براى مردم در بردبارى هم چون زمين زير پاى آنان باش و در سخاوت هم چون آب روان و در مهر ورزى و رحمتت هم چون خورشيد و ماه باش كه بر نيكوكار و بدكار تابش مى كند. (1185)

10 هم چنين از آن حضرت روايت كرده كه فرمود: كيست كه بر موج دريا خانه اى بنا كند؟ اين دنياى شما اين گونه است پس آن را قرارگاه مگيريد. (1186)

11 به آن حضرت عرض شد: چه كسى تو را ادب كرد؟ فرمود: كسى مرا ادب نكرد، زشتى نادانى را مشاهده كردم پس ‍ از آن دورى گزيدم. (1187)

12 شيخ كلينى در روضه كافى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه حضرت عيسى فرمود: كار دنيا و آخرت هر دو سخت است، اما كار دنيا بدان سبب دشوار است كه تو دست به چيزى از آن دراز نمى كنى، جز آن كه شخص فاجر و بزه كارى را مى بينى كه پيش از تو بدان سبقت جسته است و اما كار آخرت دشوار است، زيرا كمك كارى در آخرت نمى يابى كه تو را بدان كمك دهد. (1188)

## پی نوشت ها:

1- اعراف (7) آيه 176.

2-يوسف (12) آيه 111.

3- نهج البلاغه، نامه 31.

4- بقره (2) آيه 30.

5- اين جمله معروف را جبرئيل در شب معراج به پيغمبراكرم عرض كرد.

اگر يك سرموى برتر پرم

فروغ تجلى بسوزد پرم

6- شيخ صدوق (ره) در كتاب علل الشرائع از امام هشتم عليه‌السلام روايت كرده ايت كه فرمود: علت طواف خانه كعبه آن بود كه فرشتگان در پاسخ خداوند كه فرمود: انّى جاعل فى الارض خليفة گفتند: اتجعل فيها من يفسد فيها... بعد از كار خود پشيمان شدند و آن را گناه خود دانسته و به عرش ‍ پناهنده شده و زبان به عذرخواهى و استعاذه گشودن، خداى سبحان نيز خواست تا در روى زمين بندگان همانند آنان خدا را پرستش كنند به اين سبب دستور بناى خانه كعبه را صادر فرمود.

در حديث ديگرى از امام چهارم عليه‌السلام روايت كرده است كه فرمود: فرشتگان هفت هزار سال به اطراف عرش الهى پناه بردند تا خدا توبه شان را پذيرفت و در آسمان چهارم بيت المعمور را براى عبادت و طواف ايشان قرار داد و آن را جايگاه امن و امان ساخت، چنان كه بيت الحرام و خانه كعبه را در زمين براى مردمان جايگاه امان و محل عبادت و طواف ساخت.

7- بقره (2) آيه 32.

8- چنان كه در بالا اشاره شد، قرآن كريم نسل انسان را از نسل جداگانه و مستقلى مى داند كه سرسلسله آن ها آدم ابوالبشر بوده و او را نيز از خاك آفريده است و موضوع تبدّل انواع كه مدّتى است در اروپا مورد بحث قرار گرفته و طبق آن انسان را از نوع كاملى از ساير حيوانات فرض كرده و نسل انسان را به ميمون با نوعى از ماهى ها رسانده اند پايه و اساس علمى نداشته و فرضيه اى بيش نيست و چندسالى از ظهورش نگذشته بود كه مردود شناخته شد و مانند بسيارى از فرضيه هاى ديگر در كتاب ها و كتاب خانه ها مدفون گرديد. در صورت تمايل به تحقيق در اين زمينه، بايد به كتاب هاى مفصلى كه در ردّ فرضيه داروين و نظريه نشو و ارتقا نوشته شده، مراجعه كنيد.

9- آن چه در اين جا مورد بحث جمعى از مفسران و دانشمندان قرار گرفته اين است كه سجده فرشتگان بر آدم عليه‌السلام چگونه بدان ها اشاره شده اين است كه سجده عبادت ذاتى نيست، بلكه به معناى غايت خضوع و احترام براى موجود برتر است، ولى اگر اين خضوع و احترام به عنوان پرستش صورت گيرد بايد براى خدا باشد، و اما اگر به سبب احترام شخص بزرگ و برترى باشد، به ويژه كه خداى تعالى هم بدان فرمان و دستور دهد، دليلى بر ناروا بودن آن وجود ندارد.

10- اعراف (2) آيه 12.

11-نهج البلاغه، خطبه 190.

12- ص (38) آيات 77 و 78.

13- همان، آيات 79-81.

14- همان، آيات 79-81.

15- اعراف (7) آيات 16 و 17.

16- زخرف (43) آيه 62.

17- يس (36) آيه 60.

18- ص (38) آيه 85؛ اسراء(17) آيه 63؛ مجادله (58) آيه 19.

19- بقره (2) آيه 31.

20- بقره (2) آيات 31-33.

21- بقره (2) آيات 31-33.

22- رازى، تفسير مفاتيح الغيب، ج 3، ص 191؛ بحارالانوار، ج 11، ص 156.

23- بقره (2) آيه 35.

24- طه (20) آيه 118.

25- بحارالانوار، ج 11، ص 193.

26- طه (20) آيه 120.

27- اعراف (7) آيه 20.

28- بحارالانوار، ج 11؛ ابن كثير، قصص الانبياء، ج 1، ص 51.

29- مجمع البحرين، ماده حبل.

30- تفسير على بن ابراهيم، ص 213.

31- بحاراانوار، ج 11، ص 188.

32- طه (20) آيات 123 و 124.

33- بحارالانوار، ج 11، ص 143، 161، 165.

34- اعراف (7) آيه 27.

35- همان، آيات 22 و 23.

36- بقره (2) آيه 37.

37- تفسير على بن ابراهيم، ص 37؛ الدّر المنثور، ج 1، ص 59 و 60.

38- الدّر المنثور، 1، ص 60.

39- معانى الاخبار، ص 42؛ ابن كثير، قصص الانبياء، ج 1، ص 59.

40- بقره (2) آيه 38.

41- طه (20) آيات 123 و 124.

42- در تورات و برخى كتاب هاى ديگر((قاين)) يا((قائين)) به جاى ((قابيل)) نقل شده است.

43- تاريخ طبرى، ص 98؛ ابن كثير قصص الانبياء، ج 1، ص 92؛ بحارالانوار، ج 11، ص 225 به بعد.

44- ابن كثير، قصص الانبياء، ج 1، ص 85 و 86؛ كامل ابن اثير، ج 1، ص 41-43.

45- علل الشرائع، ص 17 و 18؛ بحارالانوار، ج 11، ص 223 به بعد.

46- تفسير عياشى، ج 1، ص 312.

47- بحارالانوار، ج 11، ص 227 و 228.

48- مائده (5) آيات 27-29.

49- همان، آيه 30.

50- همان، آيه 30.

51- تفسير قمى، ص 153؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 62.

52- تفسير ابن كثير، ج 1، ص 98؛ بحارالانوار، ج 11، ص 261 به بعد.

53- تاريخ طبرى، ج 1، ص 85.

54- سعد السعود، ص 37.

55- كامل ابن اثير، ج 1، ص 47؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 101 و 102.

56- بحارالانوار، ج 11، ص 257.

57- اصول كافى، ج 2، ص 44.

58- تاريخ طبرى، ج 1، ص 107؛ كامل ابن اثير، ج 1، ص 47.

59- تاريخ طبرى، ج 1، ص 110 و 111.

60- مجمع البيان، ج 6، ص 519؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 79-79.

61- رها يا اورفا نام شهرى در تركيه است كه سابقه تاريخى آن به قرن ها قبل از ميلاد مى رسد.

62- نجّار، قصص الانبياء، ص 26.

63- صدوق، اكمال الدين، ص 71-78.

64- راوندى، همان، ص 78.

65- مريم (19) آيات 56 و 57.

66- مجمع البيان، ج 6، ص 519؛ بحارالانوار، ج 11، ص 277.

67- راوندى، همان، ص 77.

68- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 14؛ اثبات الوصيه، ص 14.

69- اثبات الوصيه، ص 12.

70- بحارالانوار، ج 95، ص 453-472.

71- همان، ج 11، ص 282.

72- قصص الانبياء، ص 28.

73- در قرآن كريم 43 بار نام نوح ذكر شده و در شش سوره از سوره هاى قرآنى، داستان آن بزرگوار و قومش به تفصيل نقل شده است. آن سوره ها عبارت است از: اعراف، مؤمنون، شعراء، قمر، هود و نوح كه در سوره هود تفصيل بيشترى در اين باره داده شده است.

74- بحارالانوار، ج 11، ص 341.

75- بحارالانوار، ج 11، ص 291.

76- همان، ص 290.

77- اثبات الوصيه، ص 18.

78- ر. ك: منتخب الاثر، ص 283-284؛ شيعه در اسلام، ص 151؛ دادگستر جهان، ص 213-222.

79- هود (11) آيات 25 و 26.

80- همان، آيه 27.

81- مؤمنون (23) آيه 23 به بعد.

82- اعراف (7) آيه 60.

83- هود(11) آيه 27 به بعد.

84- هود (11) آيه 27 به بعد.

85- شعراء(26) آيه 111.

86- اعراف (7) آيه 61.

87- هود(11)آيه 28.

88- اعراف (7) آيه 63.

89- نوح (71) آيات 10-20.

90- هود(11) آيه 29.

91- همان، آيات 29-32.

92- همان، آيات 29-32.

93- همان، آيات 29-32.

94- شعراء(26) آيه 116.

95- نوح (71) آيه 23.

96- اكمال الدين، ص 79.

97- همان.

98- مجمع البيان، ج 4، ص 433-435.

99- انبياء(21) و صافات (37) آيه 76.

100- قمر(54) آيه 10.

101- شعراء(26) آيات 117 و 118.

102- هود(11) آيه 36.

103- هر دو حديث را صدوق (ره) در كتاب اكمال الدين، ص 79 نقل كرده است، البته در خبرى كه نعمانى در كتاب غيبت، ص 154 روايت كرده، اين موضوع ده بار تكرار شد تاوقتى كه عذاب نازل گرديد.

104- هر دو حديث را صدوق (ره) در كتاب اكمال الدين، ص 79 نقل كرده است، البته در خبرى كه نعمانى در كتاب غيبت، ص 154 روايت كرده، اين موضوع ده بار تكرار شد تاوقتى كه عذاب نازل گرديد.

105- نوح (71) آيه 26.

106- هود(11) آيه 37.

107- همان.

108- همان (11) آيات 38 و 39.

109- مجمع البيان، ج 5، ص 159.

110-مجمع البيان، ج 5، ص 159.

111-هود(11) آيات 37-40.

112- بحارالانوار، ج 11، ص 333-335.

113- هود(11) آيات 41 و 42.

114- همان.

115- شعراء(26) آيات 119-121.

116- يونس (10) آيه 73.

117- هود(11) آيه 40.

118- مجمع البيان، ج 4، ص 434.

119- هود(11) آيه 42.

120- هود(11) آيات 42 به بعد.

121- هود(11) آيات 42 به بعد.

122- هود(11) آيات 42 به بعد.

123- هود(11) آيات 42 به بعد.

124- بحارالانوار، ج 11، ص 32.

125- سلمان فارسى اهل يكى از روستاهاى اصفهان بود.

126- نوح (71) آيه 26.

127- هود(11) آيه 37.

128- همان، آيه 47.

129- نوح (71) آيه 26.

130- همان، آيه 40.

131- اعلام قرآن، ص 647.

132- كامل التواريخ، ج 1، ص 25-26؛ مروج الذهب، ج 1، ص 18.

133- علل الشرائع، ص 22؛ اخبارالرضا، ص 231.

134- بحارالانوار، ج 11، ص 334؛ تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 18.

135- هود(11) آيه 44.

136- مجمع البيان، ج 5، ص 165.

137- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 19؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 131؛ بحارالانوار، ج 1، ص 340-341.

138- صدوق، امالى، ص 306.

139- اثبات الوصيه، ص 18.

140- كامل التواريخ، ج 1، ص 73.

141- خصال، ج 1، ص 65.

142- مريد چنان كه راغب گفته است، به كسى گويند كه از كارهاى نيك دور باشد.

143- راوندى، قصص الانبياء، ص 85.

144- همان، ص 86.

145- ولى عبدالوهاب نجّار در قصص الانبياء خود قول ديگرى را نقل و اختيار كرده و آن اين است كه حضرت هود از فرزندان ارفخشد و شالخ نيست و نسبت او به ارم مى رسد كه برادر ارفخشد و فرزند ديگر سام بوده است، به ترتيب زير:

146- فصلت (41) آيه 15.

147- شعراء(26) آيات 126-136.

148- شعراء(26) آيات 124-136.

149- هود(11)؟

150- همان، آيه 52.

151- شعراء(26) آيه 128.

152- مجمع البيان، ج 7، ص 198؛ بحارالانوار، ج 11، ص 348.

153- شعراء(26) آيه 130.

154- همان، آيه 139.

155- هود(11) آيه 53.

156- اعراف (7) آيه 70.

157- همان، آيه 71.

158- هود(11) آيه 57.

159- تفسيرقمى، 622-623.

160- مجمع البيان، ج 9، ص 189-190.

161- مجمع البيان، ج 9، ص 189-190.

162- تفسير قمى، ص 306.

163- احقاف (46) آيه 24.

164- همان كه در فارسى به آن سرماى پيرزن و (((برد العجوز)))مى گويند. 165- احقاف، (46) آيه 26.

166- فصّلت (41) آيه 13.

167- كنزالفوائد، ص 179.

168- اثبات الوصيه، ص 22.

169- بحارالانوار، ج 11، ص 360.

170- همان، ص 360.

171-احتجاج، ص 211.

172- نجّار، قصص الانبياء، ص 58.

173- نجّار، قصص الانبياء، ص 58.

174-نجّار، قصص الانبياء، ص 58.

175-نجّار، قصص الانبياء، ص 58.

176-نجّار، قصص الانبياء، ص 58.

177- اعراف (7) آيه 74.

178- اعراف (7) آيه 74.

179- شعراء(26) آيات 146-149.

180- مجمع البيان، ج 4، ص 440.

181-مجمع البيان، ج 4، ص 440.

182- همان، ج 5، ص 174.

183- هود(11) آيه 61.

184- اعراف (7) آيه 74.

185- شعراء (26) آيات 143 و 144.

186- همان، آيه 145.

187- همان، آيه 146.

188- هود(11) آيه 62.

189- همان، آيه 63 و 64.

190- همان، آيه 63 و64.

191- همان، آيه 63 و 64.

192- شعراء (26) آيه 150.

193- شعراء (26) آيه 151.

194- همان، آيه 152.

195- همان، آيه 153.

196- همان، آيه 154.

197- همان، آيه 154.

198- در نقلى كه على بن ابراهيم (ره) در تفسير خود روايت كرده، چنين است كه به صالح گفتند: از خدا بخواه، شترى سرخ مو و كرك دار كه ده ماه از مدت حمل آن گذشته باشد را براى ما بياورد و شانه اش به دو طرف كوه بخورد و همان ساعت بچه اش را بزايد وشير دهد... تا آخر.

199- بحارالانوار، ج 11، ص 379.

200- در كامل التواريخ داستان احتجاج صالح بامردم خود اين گونه نقل شده كه صالح پيوسته آن مردم را به خدا دعوت مى كرد و به جز اندكى از مردمان ناتوان، كسى از آن حضرت پيروى نكرد. چون در دعوت خود پافشارى نمود، از وى خواستند كه با آن ها در مراسم عيدشان شركت كند و رسمشان چنان بود كه در آن عيد بت ها را با خود مى بردند. به صالح گفتند: تو هم همراه ما بيرون بيا تا ما خدايان خود را بخوانيم و تو هم خداى خود را بخوان و معجزه اى به ما نشان ده تا اگر خداى تو پاسخت را داد، ما از تو پيروى كنيم و گرنه تو از ما پيروى كن. صالح حاضر شد در مراسم مذكور شركت كند و بدين ترتيب، با آن ها بيرون رفت و بزرگ آن مردم كه شخصى بود به نام جندح بن عمرو از وى درخواست كرده گفت: اى صالح براى ما از اين سنگ شترى ده ماهه بيرو بياور و اگر چنين كنى ما به تو ايمان آورده و تو را تصديق خواهيم كرد.

صالح پيمان هاى محكمى در اين باره از ايشان گرفت. بعد نزد سنگ آمد و نماز خواند و به درگاه خداى عزوجل دعا كرد. ناگاه ناله اى مانند ناله حيوانات باردار از سنگ شنيده شد و آن گاه شكافت و شترى به همان وصف كه خواسته بودند، از وسط آن بيرون آمد و به دنبال او بچه شترى هم مانند وى از كوه درآمد. باديدن اين معجزه جندح بن عمرو با جمعى بدو ايمان آوردند... تا آخر داستان.

201- اعراف (7) آيه 76.

202- شعراء (26) آيه 155.

203- مجمع البيان، ج 4، ص 440 و 441؛ روضه كافى، ص 187-189.

204- تفسير قمى، ص 306-308.

205- مجمع البيان، 4، ص 441-443.

206- هود(11) آيه 64.

207- روضه كافى، ص 187-189؛ بحارالانوار، ج 11، ص 390.

208- كامل التواريخ، ج 1، ص 90-91.

209- مجمع البيان، ج 4، ص 441-443؛ بحارالانوار، ص 391 و 392.

210- مجمع البيان، ج 4، ص 441-443؛ بحارالانوار، ج 11، ص 391 و392.

211- نجّار، قصص الانبياء، ص 65 به نقل از روح المعانى آلوسى.

212- قمر(54) آيه 27.

213- مجمع البيان، ج 10، ص 498-499.

214- همان، ج 4، ص 441-443.

215-همان، ج 4، ص 441-443.

216- كامل التواريخ، ج 1، ص 38.

217- نمل (27) آيات 48-51.

218- كامل التواريخ، ج 1، ص 91.

219- همان.

220- خداى تعالى در سوره شعراء مى فرمايد: فعقروها فاصبحوا نادمين؛ ناقه را پى كردند، ولى پس از آن از كرده خود پشيمان شدند.

221- مجمع البيان، ج 4، ص 441-443.

222- روضه كافى، ص 187-189؛ بحارالانوار، ج 11، ص 389.

223-نجّار، قصص الانبياء، ص 65 و 66.

224- هود(11) آيه 65.

225- روضه كافى، ص 187-189.

226- هود(11) آيات 67-68.

227- فصّلت (41) آيه 17.

228- فصّلت (41) آيه 17.

229- فصّلت (41) آيه 18، نمل (27) آيه 53.

230- نجّار، قصص الانبياء، ص 67؛ مجمع البيان، ج 7، ص 227.

231- همان.

232- معناى حنيف، اوّاه، منيب و صديق را در صفحات آينده مطالعه خواهيد كرد.

233- توبه (9) آيه 114.

234- مجمع البيان، ج 6، ص 391.

235- همان، ج 3، ص 116.

236- علل الشرائع، ص 23؛ عيون اخبار الرضا، ص 231.

237- فروع كافى، ص 217.

238- علل الشرائع، ص 13.

239- همان، ص 23.

240- همان، ص 23-24.

241- تفسيرقمى، ص 141.

242- بقره (2) آيه 124.

243- اصول كافى، ج 1، ص 175.

244- الميزان، ج 2، ص 275.

245- نحل (16) آيه 120.

246- انعما(6) آيه 74.

247- انبياء (21) آيه 52.

248- مريم (19) آيه 42.

249- همان، آيات 44 و 45.

250- بقره (2) آيه 133.

251- انعام (6) آيات 84 و 85.

252- بحارالانوار، ج 12، ص 49 به نقل از مسعودى، اثبات الوصيه و مجمع البيان، ج 4، ص 321-322.

253- بحارالانوار، ج 12، ص 42 به نقل از راوندى، قصص الانبياء.

254- همان، ج 4، ص 325.

255- همان، ج 4، ص 325.

256- اكمال الدين، ص 82-83.

257- اكمال الدين، ص 82 و 83 با اندكى تفاوت.

258- ياقوت حموى، معجم البلدان، ج 4، ص 487 و 488.

259- اعلام المنجد، ص 192.

260- نجّار، قصص الانبياء، ص 79.

261- همان، ص 83.

262- مريم (19) آيات 41-48.

263- انبياء(21) آيات 51-56.

264- شعراء(26) آيات 69-86.

265- همان، آيه 86.

266- توبه (9) آيات 113 و114.

267- مريم (19) آيه 49.

268- ابراهيم (14) آيه 41.

269- بحارالانوار، ج 12، ص 43 به نقل از مهذّب البارع.

270- صافات (37) آيات 88-93.

271- تفسيرقمى، ص 429-431.

272- انبياء(21) آيات 59-60.

273- انبياء(21) آيات 59-60.

274- همان، آيه 62-63.

275- همان، آيه 62-63.

276- تفسيرقمى، ص 429-431.

277- انبياء(21) آيات 66 و 67.

278-همان، آيه 68.

279- مجمع البيان، ج 7، ص 55.

280- تفسير قمى، ص 429-431.

281- انبياء(21) آيات 69-70.

282- صافات (37) آيه 98.

283- بقره (2) آيه 258.

284- همان.

285- تفسير قمى، ص 76.

286- همان، ص 76.

287- همان، ص 76.

288-همان، ص 76.

289- همان، ص 77.

290- انعام (6) آيه 79.

291- همان، ص 80.

292- بقره (2) آيه 260.

293- تفسير قمى، ص 194؛ علل الشرائع، ص 195.

294- معانى الاخبار، ص 42-44.

295- بقره (2)آيه 26.

296- توحيد صدوق، ص 121-122؛ عيون الرضا، ص 110.

297- بحارالانوار، ج 12، ص 64.

298- بحارالانوار، ج 12، ص 64.

299- مجمع البيان، ج 2، ص 371.

300- علل الشرائع، ص 195.

301- همان، ص 24؛ خصال، ص 127.

302- صرد، مرغى است كه سرش بزرگ، شكمش سفيد و پشتش سبز مايل به سياه است كه معمولا پرندگان كوچك و گنجشك را شكار مى كند؛ خصال، ج 1، ص. 127

303- بحارالانوار، ج 12، ص 73 به نقل از تفسير عياشى.

304- بحارالانوار، ج 12، ص 73 به نقل از تفسير عياشى.

305- بقره (2) آيه 260.

306- انبياء(21) آيه 71.

307- عنكبوت (29) آيه 26.

308- صافات (37) آيه 99.

309- نجّار، قصص الانبياء، ص 84.

310- منظور دختر بى واسطه نيست، بلكه ساره دختر دختر لاجح بوده چنان كه مجلسى و ديگران در شرح حديث گفته اند و اين ساره كه همسر ابراهيم گرديد هم نام ساره مادر آن حضرت است.

311- صافات (37) آيه 99.

312- روضه كافى، ص 370-373؛ بحارالانوار، ج 12، ص 46-47.

313- روضه كافى، ص 370-373؛ بحارالانوار، ج 12، ص 46-47.

314- صدوق امالى، ص 178-179؛ بحارالانوار، ج 12، ص 76.

315- مجمع البيان، ج 10، ص 476؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 124؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 219.

316- معانى الاخبار، ص 95، خصال، ج 2، ص 104.

317- خصال، ج 2، ص 104-105؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 124؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 220.

318- كامل التواريخ، ج 1، ص 124.

319- كامل التواريخ، ج 1، ص 124.

320- علل الشرائع، ص 24؛ امالى صدوق، ص 118.

321- علل الشرائع، ص 20-24.

322- كامل التواريخ، ج 1، ص 124؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 219.

323- كامل التواريخ، ج 1، ص 124؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 219.

324- اكمال الدين، ص 289.

325- تاريخ ‌طبرى، ج 1، ص 219.

326- ممكن است هر دو پادشاه يكى بوده كه سرزمين شام و مصر هر دو در حكومت او اداره مى شده است.

327- در روايت كلينى و صدوق و برقى (ره) چنين است كه وقتى هاجر هفت بار فاصله ميان صفا و مروه را طى كرد و هربار فرياد زد: آيا در اين وادى هم دمى هست؟ جبرئيل نزد وى آمد و بدو گفت: تو كيستى؟ گفت: من كنيز ابراهيم خليلم كه خدا از وى فرزندى به من داده است.

جبرئيل پرسيد: ابراهيم شما را به كه سپرده است؟

هاجر گفت: هنگامى كه ابراهيم مى خواست برود، بدو گفتم كه ما را به كارى مى سپارى؟ گفت: به خداى عزوجل.

جبرئيل گفت: شما را به سرپرستى كافى سپرده است. در اين هنگام هم چنان كه اسماعيل پاى خود را به زمين مى ساييد چشمه زمزم پديدار گشت و هاجر از مروه نزد فرزند آمد وديد كه آب از زير پايش جوشيده، از ترس آن ها كه آب ها به هدر رود، خاك ها را اطراف آن جمع كرد و اگر چنين نمى كرد آب ها بر زمين جارى مى شد. پرندگان كه چنان ديدند در اطراف آن آب حلقه زدند. در اين وقت كاروانى از مردم يمن از آن جا عبور مى كرد و چون حلقه پرندگان را ديدند، با هم گفتند كه حتما در اين جا آبى پيدا شده و نزديك شدند و از هاجر آب گرفته و به جاى آن خوراكى و طعام به او دادند و نيز ساير كاروان ها بدان جا مى آمدند و از او آب مى گرفتند و خوراكى مى دادند.

328- تفسير قمى، ص 51 و 52.

329- بعضى معتقدند كه ذبيح اسحاق بوده و رواياتى نيز در كتاب هاى اهل سنت چون تاريخ طبرى و كامل ابن اثير و بلكه در برخى از كتاب هاى شيعه طبق اين قول آمده، لكن طبق روايات زياد ديگرى كه از طريق شيعه نقل شده و شواهدى كه در آيات قرآن كريم نيز به چشم مى خورد و دليل هاى ديگرى كه در اين مورد موجود است، اين قول كه ذبيح همان اسماعيل بوده، صحيح تر و بلكه مى توان گفت همين قول درست است، از اين رو اشاره اى به اختلاف نكرده و همان را اختيار كرديم.

330- صافات (37) آيه 102.

331- صافات (37) آيه 102.

332- كامل التواريخ، ج 1، ص 112؛ مجمع البيان، ج 8، ص 452-454.

333- صافات (37) آيات 104 و 105.

334- تفسيرقمى، ص 557-559.

335- تاريخ طبرى، ج 1، ص 192-193.

336- علل الشرائع، ص 437.

337- بحارالانوار، ج 12، ص 112 به نقل از راوندى قصص الانبياء و كامل التواريخ، ج 1، ص 104 و 105.

338- علل الشرائع، ص 195-196.

339- بقره (2) آيات 127-129.

340- تفسير قمى، ص 53.

341- حج (22) آيات 27-29.

342- فروع كافى، ج 1، ص 220-221.

343- تاريخ طبرى، ج 1، ص 220-221؛ نجّار، قصص الانبياء، ص 109.

344- همان.

345- مسعودى، اثبات الوصيه، ص 35.

346- بحارالانوار، ج 12، ص 113.

347- تاريخ يعقوبى، ص 30.

348- اثبات الوصيه، ص 35.

349- مريم (19) آيات 54 و 55.

350- مجمع البيان، ج 6، ص 518.

351- مجمع البيان، ج 6، ص 518.

352- مجمع البيان، ج 6، ص 518.

353- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از ثعلبى، عرائس الفنون.

354- فروع كافى، ج 1، ص 223.

355- كامل التواريخ، ج 1، ص 125.

356- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از راوندى، قصص الانبياء.

357- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از راوندى، قصص الانبياء.

358- فروع كافى، ج 1، ص 23.

359- هود(11) آيات 69-73.

360- حجر، (15) آيه 54.

361- حجر(15) آيه 54.

362- همان، آيه 55.

363- هود(11) آيه 72.

364- صدوق، اكمال الدين، ص 289.

365- كامل التواريخ، ج 1، ص 127.

366- در تورات يقشان و در كامل ابن اثير نفشان ذكر شده است.

367- در كامل مدين به جاى مديان ذكر شده است.

368- درتورات يشباق و در كامل نشق است.

369- در تاريخ طبرى سوح ذكر شده است و به جاى مدان نيز بسر ضبط شده است.

370- كامل التواريخ، ج 1، ص 123؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 217.

371- كامل التواريخ، ج 1، ص 123؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 217.

372- فروع كافى، ج 2، ص 72.

373- علل الشرائع، ص 185.

374- مجمع البيان، ج 5، ص 185.

375- مروج الذهب، ج 1، ص 21.

376- كامل التواريخ، ج 1، ص 48.

377- چنان كه يهود معتقدند، شهر سدوم را اكنون آب بحرالميت - كه به صورت درياچه اى است - پوشانده است.

378- مجمع البيان، ج 8، ص 280.

379- همان.

380- تاريخ طبرى، ج 1، ص 207.

381- خصال، ج 1، ص 160 و 161.

382- علل الشرائع، ص 184.

383- نجّار، قصص الانبياء، ص 112.

384- تفسيرقمى، ص 308-313.

385- علل الشرائع، ص 184.

386- ثواب الاعمال، ص 255-257.

387- علل الشرائع، ص 183-184.

388- شعراء(26) آيات 161-163.

389- همان، آيه 165.

390- همان، آيه 166.

391- همان.

392- نمل (27) آيه 28.

393- شعراء(26) آيه 167.

394- نمل (27) آيه 56.

395- عنكبوت (29) آيه 29.

396- عنكبوت (29) آيه 32.

397- هود(11) آيه 76-77.

398- هود(11) آيه 76-77.

399- هود(11) آيه 76-77.

400- حجر(15) آيه 70.

401- هود(11) آيه 79.

402- در معناى سخن لوط كه به آن ها گفت: اينا دختران من هستند وآن ها براى شما پاكيزه ترند ودر عرضه كردن دختران خويش به آن ها، وجوه ديگرى هم گفته اند، مثل اين كه منظور لوط عرضه برهمه آن ها نبود و آن مردم نيز كه بيش از هزار نفر ديگر بودند، آن سه نفر ميهمان را براى خود نمى خواستند بلكه ميان آن ها دو نفر زورمند و مقتدر بود كه سمت رياست بر مردم لوط داشتند و مردم مى خواستند تا ميهمانان را براى آن دو نفر ببرند و تصادفا قبل از اين موضوع نيز از دختران لوط خواستگارى كرده بودند، اما آن حضرت به خاطر كفرشان با وصلت آن دو مخالفت كرده بود. در اين وقت كه با هجوم مردم آبروى خود را در خطر ديد و سخت درمانده شد، به عنوان مواففت با اين وصلت اين سخن را اظهار كرد.

پاسخ ديگرى كه عبدالوهاب نجّار از فخر رازى و ديگران نقل كرده و آن را پذيرفته، آن است كه لوط اين سخن را به طور جدى نمى گفت، بلكه اظهار اين مطلب فقط براى آن ها بود كه آن ها شرم كنند و از رسوايى ميهمانانش دست بردارند، مانند اين كه اگر شما ببينيد كه شخصى ديگرى را كتك مى زند، براى وساطت، به شخص كتك زننده مى گوييد: او را نزن و مرا بزن. مسلّم است كه شما اين سخن را فقط براى آن مى گوييد كه از زدن او دست بردارد و منظورتان اين نيست كه شما را هم بزند وگرنه حاضر نيستيد به خاطر آن شخص كتك خورده، كتك بخوريد و هيچ گاه وساطت نخواهيد كرد.

و به اين پاسخ كه ما در متن ذكر كرده ايم ايراد كرده و گفته اند: اين پاسخ صحيحى نيست، زيرا چگونه لوط پيغمبر، پدر آن مردم كافر بود و چگونه آن ها را دختران خود مى خواندبا اين كه آن ها منكر نبوت او بودند و او را به رسالت و پيغمبرى قبول نداشتند؟ ولى اگر اشكال اين جواب فقط همين باشد، پاسخ آن روشن است. زيرا پدر بودن پيغمبران خدا براى امت هاى خود به خاطر ايمان آوردن و نياوردن آن ها نيست كه تنها برآن دسته كه ايمان آورده اند اطلاق پدرى صحيح باشد، بلكه به خاطر برترى و امتيازى است كه انبيا نسبت به امت خويش دارند. چنان كه مقام خداوندگارى پروردگار متعال بر بندگان، به فرمان بردارى و شناختن او به يگانگى از طرف آن ها نيست و بنده فرمان نيز بنده نافرمان نيز بنده خداست، چنان كه بنده فرمان بردار بنده اوست و خداى تعالى نيز نافرمانان را بنده خويش خوانده است و در سوره زمر آن ها را مخاطب ساخته و مى فرمايد: قل يا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لاتقنطوا من رحمة اللّه ان اللّه يغفر الذنوب جمعيا؛ اى بندگان من كه درباره خويش زياده روى (وستم) كرده ايد از رحمت خدا نوميد نشويد كه البته خدا همه بندگان را (چون توبه كنيد) خواهد بخشيد.

403- هود(11) آيه 80.

404- هود(11)آيه 80.

405- تاريخ طبرى، ج 1، ص 212.

406- هود(11)آيه 81.

407- هود(11) آيه 81.

408- بحارالانوار، ج 12، ص 169 به نقل از تفسير عياشى.

409- هود(11) آيه 83.

410- عنكبوت (29) آيه 35.

411- آل عمران (3) آيه 93.

412- مجمع البيان، ج 2، ص 475.

413- بحارالانوار، ج 12، ص 299 به نقل از تفسير عياشى.

414- علل الشرائع، ص 26.

415- همان.

416- معانى الاخبار، ص 19.

417- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.

418- بقره (2) آيات 132-133.

419- علل الشرائع، ص 26.

420- ص (38) آيات 45-47.

421- نجّار، قصص الانبياء، ص 119.

422- تاريخ طبرى، ج 1، ص 225.

423- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 33.

424- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.

425- يعقوبى به جاى جادكاذ و به جاى اشير، آشر ذكر كرده و هم چنين گفت است: كاذ و آشر ونفتالى از زلفا و دان از بلها متولد شدند.

426- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.

427- اثبات الوصيه، ص 36.

428- نجّار، قصص الانبياء، ص 119.

429- مروج الذهب، ج 1، ص 59.

430- تاريخ طبرى، ج 1، ص 225.

431- قول اوّل را صدوق را اكمال الدين از رسول خدا نقل كرده و يعقوبى و مسعودى و ديگران نيز همين قول را اختيار كرده اند و قول دوم را طبرى و ابن اثير ذكر كرده و عبدالوهاب نجّار نيز در قصص الانبياء آن را اختيار كرده است. طبرسى نيزدر تفسير مجمع البيان آن را از ابوحمزه نقل مى كند.

432- مجمع البيان، ج 5، ص 226 و 227؛ بحارالانوار، ج 12، ص 252.

433- اثبات الوصيه، ص 36.

434- مجمع البيان، ج 5، ص 226.

435- تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 35.

436- يوسف (12) آيه 9.

437- علل الشرائع، ص 27-28.

438- الكامل فى التاريخ، ج 1، ص 138.

439- يوسف (12) آيه 6.

440- همان، آيه 5.

441- همان، آيه 7.

442- مجمع البيان، ج 5، ص 209-213 و 216.

443- همان، ص 212؛ بحارالانوار، ج 12، ص 276.

444-تفسير عياشى، ج 2، ص 178.

445- يوسف (12) آيات 10-11.

446- بعضى گفته اند كه پيشنهاد قتل يوسف از طرف شخص بيگانه اى غير از فرزندان يعقوب صادر شد. بدين گونه كه آنان با شخصى مشورت كردند و از وى چاره جويى خواستند و او چنين توصيه اى كرد وگرنه اين كار از فرزندان يعقوب - كه در خانه پيغمبر الهى تربيت شده بودند - بسيار بعيد به نظر مى رسد، و شايد كسى بتواند براى اين قول از جمله بنديهاى خود آيه شريفه و اختلاف تعبير و تغيير ضماير تكلم به خطاب نيز تاءييد بياورد و بدين وسيله دامن فرزندان يعقوب را از اين كار زننده و فكر جنايت كارانه پاك سازد، و بگويد: از اين كه در اين آيه ضماير به صورت خطاب آمده و لكم و ابيكم وتكونوا ذكر شده، به دست مى آيد كه گوينده اين كلمات شخصى غير از فرزندان يعقوب بوده و گرنه روى قاعده خوب بود لنا و ابينا و كنّا مى گفتند، چنان كه در آيه پيش ابينا و نحن و اءبانا را به صورت تكلم گفته اند.

اما اثبات اين مطلب مشكل است، لذا بيش تر مفسران حتى اشاره اى هم به اين وجه نكرده و گوينده را همان برادر يوسف با يكى از آنان دانسته اند.

447- يوسف (12) آيه 10.

448- در واقعه جان گداز طف و شهادت سرور شهيدان حضرت ابا عبداللّه الحسين عليه‌السلام نيز نمونه و شاهدى براى اين مطلب ديده مى شود، عمربن سعد چون با دين سروكار داشت و خود را شخص دين دارى مى دانست، هنگامى كه قتل امام عليه‌السلام و به دنبال آن حكومت رى بدو پيشنهاد شد، به فكر فرو رفت و سرانجام با همين منطق نادرست خود حاضر به انجام آن جنايت بزرگ تاريخى شد. از وى اشعارى در اين باره نقل كرده اند:

فواللّه؛ ما اءدرى وانّى لحائر

اءفكّر فى اءمرى على خطرين

اءترك ملا الرى و الرى منيتى

اءم اءصبح ماءثوما بقتل حسين

حسين بن عمّى و الحوادث جمّة

لعمرى ولى فى الرى قرّة عين

و ان اله العرش يغفر زلّتى

و او كنت فيها اءظلم الثقلين

يقولون: انّ اللّه خالق جنّة

ونار و تعذيب و غلّ يدين

فان صدقوا فيما يقولون انّنى

اتوب الى الرحمن فى سنتين

و ان كذبوا فزنا بدنيا عظيمة

و ملك عقيم دائم الحجلين\*

449- نساء(4) آيه 17 و 18.

450- يوسف (12) آيه 12-13.

451- همان، آيه 14.

452- همان، آيه 15.

453-الكامل فى التاريخ، ج 1، ص 139.

454- در حديثى عيّاشى از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده كه حضرت در آن روز هفت سال داشته است. در مجمع البيان آمده است روزى كه يوسف را در چاه انداختند هفده ساله و به نقلى ديگر ده ساله بوده است و برخى نيز گفته اند كه دوازده سال داشت و قول ديگرى هست كه هفت ساله يا نه ساله بوده است. مجمع البيان، ج 5، ص 209-213.

455- در الكامل آمده است كه يوسف به پدر گفت: پدرجان مرا با اينان به صحرا بفرست. يعقوب از وى پرسيد: ميل دارى با آن ها بروى؟ يوسف جواب داد: ((آرى. در اين وقت يعقوب اجازه داد و يوسف جامه خود را پوشيد و همراه برادران رفت.

456- مجمع البيان، ج 5، ص 219-220.

457- تفسير روح البيان، ج 4، ص 233.

458- از اين آيه شريفه كه مى فرمايد: يكى از آن ها گفت: ... لاتقتلوا يوسف و القوه فى غيابت الجب يلتقطه بعض السّيارة چنين استفاده مى شود كه اولا، اين چاه معروف بوده است. ثانيا سر راه كاروانيان و رهگذران بوده است، زيرا بعيد نيست الف و لام در الجب الف و لام عهد باشد و از اين جمله هم كه گفت: يلتقطه بعض السّيارة مى توان فهميد كه چاه بر سر راه بوده است، نه در جاى پرت و دور افتاده اى. (مجمع البيان، ج 5، ص 220.

459- يوسف (12) آيه 17.

460- مجمع البيان، ج 5، ص 217.

461- يوسف (12) آيه 18.

462- همان، ص 218.

463- همان.

464- يوسف (12) آيه 19.

465- همان، آيه 16.

466- مجمع البيان، ج 5، ص 217.

467- يوسف (12) آيه 20.

468- همان، آيه 21.

469- مجمع البيان، ج 5، ص 220.

470- تفسير قمى، ص 317-318.

471- يوسف (12) آيه 22.

472- همان.

473- عنكبوت (29) آيه 69.

474- طلاق (65) آيه 3.

475- نحل (16) آيه 97.

476- يوسف (12) آيه 22.

477- همان، آيه 24.

478- همان، آيه 24.

479- همان، آيه 25-26.

480- همان، آيه 23.

481- در معناى اين آيه بيش از هفت قول ذكر شده كه شايد با توجه به جوانب قضيه اين معنا از همه بهتر و مناسب تر با شاءن يوسف و مقام آن بزرگوار باشد. ر. ك: تفسير مجمع البيان و الميزان، ذيل آيه فوق.

482- يوسف (12) آيه 27.

483- در اين جا برخى از مفسران نكته جالبى گفته اند كه از تهمت زدن زليخا در آن موقع حساس به يوسف معلوم مى شود عشق و علاقه وى حقيقى نبود و پايه و اساس آن را شهوت تشكيل مى دهد و او يوسف را فقط به سبب جمال و زيبايش دوست مى داشت و گرنه هيچ گاه حاضرنمى شد او را متّهم سازد و تقاضاى زندان و تنبيه بكند و اين مصداق شعر مولانااست كه مى گويد:

عشق هايى كز پى رنگى بود

عشق نبود عاقبت ننگى بود

484- در بعضى از نقل ها و روايت ها نيز هست شاهد مزبور كودكى گهواره اى بوده كه خداى تعالى او را به سخن آورد تا به پاك دامنى يوسف گواهى دهد يا يوسف از وى خواست كه به سخن آيد و گواهى و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهى مزبور را به نفع يوسف داد. مجمع البيان، ج 5، ص ‍ 227؛ تفسير قمى، ص 318-320.

485- يوسف (12) آيه 27-28.

486- همان، آيه 29.

487- همان، آيه 30.

488- همان، آيه 30.

489- همان، آيه 31.

490- همان، آيه 31.

491- همان، آيه 33.

492- همان، آيه 34.

493- همان، آيه 34.

494- همان، آيه 35.

495- همان، آيه 36.

496- همان، آيه 37.

497- همان، آيه 37.

498- همان، آيه 37.

499- همان، آيه 38.

500- همان، آيه 38.

501- همان، آيه 39.

502- همان، آيه 40.

503- همان، آيه 42.

504- همان، آيه 42.

505- همان، آيه 43.

506- همان، آيه 44.

507- همان، آيه 45.

508- همان، آيه 46.

509- همان، آيه 47-48.

510- همان، آيه 48.

511- همان، آيه 48.

512- همان، آيه 48.

513- همان، آيه 48.

514- همان، آيه 48.

515-همان، آيه 48.

516- همان، آيه 48.

517- همان، آيه 48.

518- همان، آيه 48.

519- همان، آيه 51.

520- همان، آيه 52.

521- همان، آيه 52.

522- همان، آيه 52.

523- همان، آيه 52.

524- همان، آيه 50-51.

525- همان، آيه 51.

526- همان، آيه 52.

527- همان، آيه 53.

528- همان، آيه 29.

529- همان، آيه 55.

530- همان.

531- همان.

532- علل الشرائع، ص 90؛ عيون الاخبار، ص 278.

533- يوسف (12) آيه 57.

534- اگر كسى خيال كند خداى تعالى بى سبب كسى را عزيز يا خوار مى سازد و آيه شريفه تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء را اين گونه معنا كند سخت در اشتباه است، زرا يكى از دليل هاى بزرگ خداشناسى مسئله نظم و حساب دستگاه خلقت است و ما از روى نظم و حساب دقيقى كه در موجودات حكم فرما است به آفريننده آن پى مى بريم، با اين وصف چگونه ممكن است در اعطاى موهبت ها و نعمت ها حساب و نظمى در كار خدا نباشد و تبعيض و بى عدالتى در آن راه داشته باشد!

535- مجمع البيان، ج 5، ص 244؛ بحارالانوار، ج 12، ص 293 به نقل از نسخه خطى قصص الانبياء راوندى.

536- مجمع البيان، ج 5، ص 254.

537- يوسف (12) آيه 60-61.

538- يوسف (12) آيه 60-61.

539- همان، آيه 62.

540- مجمع البيان، ج 5، ص 246.

541- همان، ص 247.

542- يوسف (12) آيه 64.

543- يوسف (12) آيه 64.

544- همان، آيه 66.

545- همان، آيه 64.

546- همان، آيه 65.

547- همان، آيه 66.

548- همان، آيه 67.

549- براى اطلاع بيشتر، ر. ك: تفسيرمجمع البيان و تفسير فخر رازى ذيل يوسف (12) آيه 69.

550- مجمع البيان، ج 5، ص 249.

551- يوسف (12) آيه 68.

552- همان، آيه 69.

553- تاريخ طبرى، ج 1، ص 247.

554- امالى صدوق، ص 149-152.

555- همان، آيه 70-76.

556- همان، آيه 70.

557- مجمع البيان، ج 5، ص 255.

558- يوسف (12) آيه 78.

559- مجمع البيان، ج 5، ص 255.

560- يوسف (12) آيه 78.

561- همان، آيه 79.

562- همان، آيه 80.

563- در اين كه برادر بزرگ تر نامش چه بوده و اساسا كدام يك از فرزندان يعقوب بزرگ تر بوده اند و آيا بزرگ تر از نظر سن منظور است يا از نظر علم و خرد و تدبير، اختلاف است. برخى چون قتاده و سدّى گفته اند: بزرگ از نظر سنّى منظور است و او روبين بوده است و مجاهد نيز گفته: بزرگ تر اى نظر علم و عقل است و او شمعون بوده است. برخى چون وهب و كلبى گفته اند: يهودا از نظر عقل از همه شان بزرگ تر بود و او منظور است و در تفسيرقمى آمده است لاوى بزرگشان بود.

564- يوسف (12) آيه 81.

565- همان.

566- همان.

567- همان.

568- همان، آيه 82.

569- همان، آيه 82.

570- همان، آيه 82.

571- همان، آيه 82.

572- همان، آيه 84.

573- همان، آيه 84.

574-همان، آيه 83.

575-همان.

576-همان، آيه 86.

577-همان، آيه 87.

578-همان، آيه 88.

579-همان، آيه 89.

580-1 و 2. همان

581-، آيه 90.

582-بعيد نيست در عبارت حديث تصحيفى رخ داده باشد، زيرا از روزى كه پسران يعقوب يوسف را از پدر جدا كردند تا سومين سفر كه آن ه به مصر رفتند و يوسف خود را به آنان معرفى كرد، روى اين حساب بيش از بيست سال طول كشيده است.

583-امالى صدوق، ص 149152؛ مجمع البيان، ج 5، ص 261.

584-يوسف (12) آيه 90.

585-همان، آيه 91.

586-همان.

587-همان.

588-همان، آيه 92.

589-همان، آيه 94.

590-مجمع البيان، ج 5، ص 262.

591-2 و 3. يوسف (12) آيه 95.

592-

593-همان، آيه 96.

594-همان، آيه 97.

595-همان، آيه 98.

596-علل الشرائع، ص 2930.

597-مجمع البيان، ج 5، ص 263.

598-همان، ص 264.

599-يوسف (12) آيه 100.

600-1 و 2. همان، آيه 101.

601-

602-همان.

603-مجمع البيان، ج 5، ص 266.

604-اثبات الوصية، ص 38.

605-نساء (4) آيه 163.

606-انعام (6) آيات 84 و 85.

607-انبياء (21) آيات 83 و 84.

608-ص (38) آيات 4144.

609-قصص النبياء، ص 349.

610-مروج الذهب، ج 1، ص 28؛ طبرى ج 1، ص 26؛ تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 36. در اسامى اجداد آن حضرت در كتاب هاى مزبور اختلافى هم به چشم مى خورد كه آن چه در بالا نقل كرديم، متن كتاب مروج الذهب است.

611-معجم ياقوت، ج 1، ص 338.

612-قصص النبياء، ص 352.

613-روضه كافى، ص 228 و 229.

614-پبعضى از نويسندگان عقيده دارند كه خود ايوب شخصاً داستان خود را در سِفْر ايوب نوشته و موسى يا خود آن را از اعراب بيابان سينا به دست آورده يا سرگذشت آن را از ايشان شنيده است و بعد اين كتاب نيز مانند ساير كتب عهدين دست خوش تغيير و تحريف واقع شده است. نويسنده مزبور سپس ‍ مى گويد: سِفْر ايوب نه فقط در ادب عبرى، بلكه در ادبيات ساير ملل نيز ممتاز و اسلوب شعرى آن از بهترين اسلوب ها و موضوعش از موضوعات عميق فلسفى است كه به مسئله جزا ارتباط دارد و ادباى آلمان ثابت كرده اند كه گوته شاعر بزرگ در كتاب فاوست از كتاب مزبور الهام گرفته است. عبدالوهاب نجّار در قصص النبياء گويد: سَفْر اسوب به قصيده هايى شبيه است كه در وصف محنت و و صبر ايوب گفته شده و شعر در همه زبان ها ميدان مبالغه و اغراق گويى است.

615-بحارالانوار، ج 12، ص 355.

616-كامل التواريخ، ج 1، ص 139.

617-تفسير قمى، ص 569571؛ علل الشرائع، ص 36 و 37.

618-امالى، ص 60؛ تفسيرقمى، ص 569571.

619-تفسير قمى، همان.

620-درباره اين كه چه وقت ايوب جمله اءَنِّى مَسَّنِىَ الضُّرُّ را گفته سخن هاى ديگرى هم گفته اند: از آن جمله آن كه گويند: اين جمله دا وقتى گفت كه ديد كرم ها مى خواهند به دل و زبانش صدمه بزنند و ايوب ترسيد كه از ذكر و فكر محروم گردد. ديگرى گفته: علتش آن بود كه كرمى از ران ايوب بر زمين افتاده، و ايوب آن كرم را برداشته و به جاى خود نهاد و بدو گفت: خداوند مرا خوراك تو قرار داده، در اين وقت آن كرم به سختى ايوب را گزيد. از عبداللّه بن عمر نقل كرده اند كه گفته است: ايوب دو برادر داشت و آن دو به ديدن وى آمدند واز دور به تماشاى او ايستادند، چون از شدت تعفن بدن آن حضرت قدرت نزديك شدن به او را نداشتند. در آن وقت يكى از آن دو برادر به ديگرى گفت: اگر خدا ايوب دا دوست مى داشت به اين بلا دچارش نمى كرد. اين سخن بر ايوب خيلى گران آمد و از همه بلاها بر او دشوارتر بود و در اين وقت گفت: اءَنِّى مَسَّنِىَ الضُّرُّ.

621-عرائس الفنون، ص 96103.

622-2 و 3. مجمع البيان

623-ج 8، ص 478.

624-عرائس الفنون، ص 96103.

625-تنزيه الانبياء، ص 63.

626-قصص النبياء، ص 350351.

627-خصال، ج 2، ص 34؛ بحارالانوار، ج 12، ص 349.

628-خصال، ج 2، ص 34.

629-ص (38) آيه 41.

630-انوار التنزيل، ج 2، ص 34.

631-قصص الانبياء، ص 142؛ بحار الانوار، ج 12، ص 352.

632-مروج الذهب، ج 1، ص 60.

633-تاريخ طبرى، ج 1، ص 228.

634-ثعلبى، عرائس الفنون.

635-مجمع البيان، ج 4، ص 447450.

636-تاريخ طبرى، ج 1، ص 228.

637-تاريخ طبرى، ج 1، ص 228.

638-مر. ج الذهب، ج 1، ص 61.

639-كامل التواريخ، ج 1، ص 54 و 55.

640-قصص الانبياء، ص 146 و147.

641-اعراف (7) آيه 85.

642-معجم ياقوت، ج 5، ص 77.

643-3 5. معجم ياقوت

644-ج 5، 77.

645-6 و 7. انوار التنزيل

646-ج 1، ص 235.

647-

648-شعراء(26) آيات 176 و 177.

649-هود (11) آيات 84 و 85.

650-شعراء (26) آيات 176180.

651-همان، آيات 181183.

652-در چند حديث از رسول خدا نقل شده كه شعيب پيغمبر را خطيب انبياء و سخنور آن ها ناميده است.

653-اعراف (7)

654-آيات 85 و 86.

655-2 5. همان

656-آيات 8892.

657-

658-

659-1 3. هود

660-(11) آيات 84 91.

661-همان، آيات 92 و 93.

662-همان، آيات 94 و 95.

663-شعراء (26) آيات 176 و 179.

664-2 و 3. همان

665-آيات 180 و 184.

666-همان، آيات 185 و 89.

5 7. همان، آيات 187 و 190.

669-تفسير قمى، ص 314.

670-تاريخ طبرى، ج 1، ص 229.

671-علل الشرائع، ص 30 و 31.

672-بحارالانوار، ج 12، ص 381.

673-قصص الانبياء، ص 142.

674-در حديث ديگرى كه راوندى از ابن عباس نقل كرده، شعيب به پادشاه مزبور گفت: خداى تعالى به من وحى فرموده كه هر گاه پادشاهى مانند تو رفتار كند، عذاب خود را بر او نازل فرمايد. پادشاه كه اين سخن را از شعيب شنيد، دستور داد آن حضرت را از قريه بيرون كردند.

675-قصص الانبياء، ص 146؛ بحارالانوار، ج 12، ص 384 و 385.

676-مجمع البيان، ج 4، ص 450.

677-بحارالانوار، ج 12، ص 383.

678-همان، ص 382.

679-راوندى، قصص الانبياء، ص 147.

680-قصص الانبياء، ص 143؛ بحار الانوار، ج 12، ص 383؛ كنزالفوائد، ص 179اء

681-راوندى، قصص النبياء، ص 147؛ بحارالانوار، ج 12، ص 385 389.

682-راوندى، قصص الانبياء، ص 146، بحارالانوار، ج 12، ص 386 و 387.

683-بقره (2) آيه 49.

684-قصص (28) آيه 4.

685-همان، آيات 5 و 6.

686-مجمع البيان، ج 7، ص 239 252.

687-ثعلبى، عرائس الفنون، ص 114 و 105.

688-بحارالانوار، ج 13، ص 53.

689-اكمال الدين، ص 202.

690-نجّار، قصص الانبياء، ص 157.

691-نام مادر موسى در تورات يوكابد ذكر شده، اما در روايات اسلامى، بوخاييد، نخيب، اءفاحيه و يوخائيل ذكر شده است.

692-فروع كافى، ص 31 و 32.

693-ثعلبى، همان، ص 114 و 105.

694-اكمال الدين، ص 148.

695-قصص (28) آيه 7.

696-طه (20) آيات 37 39.

697-عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحار الانوار، ج 13، ص 52.

698-قصص (28) آيه 8.

699-در روايات نام اين زن آسيه دختر مزاحم ذكر شده و برخى احتمال داده اند اين نام تحريف شده اسنات باشد و ان شاءاللّه در صفحات آينده شرح حال او خواهد آمد.

700-صدوق، اكمال الدين، ص 148.

701-از تورات نقل شده كه چون مادر موسى فرزند خود را به آب انداخت، دختر فرعون كه برخى نامش را انيسا ذكر كرده اند، به كنار رود نيل آمده بود تا بدن خود را در آب شست وشو دهد. ناگهان صندوقى را ميان درختان كنار نيل مشاهده كرد. پس به كنيزان خود دستور داد كه آن را نزد وى آورند و وقتى در آن را گشودند و چشمش به آن فرزند افتاد، دانست كه وى از بنى اسرائيل است و محبتى به وى پيدا كرد. در همان حال مريم خواهر موسى نزد او آمده و پيشنهاد كرد به وى اجازه دهد تا مادر آن طفل را بياورد و او را شير دهد. وقتى با اين پيشنهاد موافقت شد، به دنبال مادرش رفته و بدين ترتيب كار شير دادن و تربيت موسى به عهده مادرش قرار گرفت.

عبدالوهاب نجّار براى رفع اختلاف ميان گفته تورات با در آن چه قرآن كريم ذكر شده است؛ ممكن است كسى كه موسى را پيدا كرد، همان دختر فرعون باشد، زيرا در قرآن تصريح نشده كه چه كسى او را پيدا كرد، بلكه به طور اجمال فرموده: فالتقطه آل فرعون و شايد همسر فرعون ميان دختر و شوهر خود وساطت كرده تا آن فرزند را به قتل نرسانند و براى آن ها باقى بگذارند. در اعلام قرآن گفته شده است: زنى كه موسى را گرفت، در تورات دختر فرعون معرفى شده و سپس مى گويد: به عقيده نگارنده ميان تورات و قرآن از اين نظر تناقضى نيست، چه آسيه بر حسب سلسلة النسبى كه در روايات اسلامى براى او تنظيم شده، در عين حال كه همسر فرعون زمان حضرت موسى است، نوه فرعون زمان حضرت يوسف هم مى باشد.

702-تاريخ طبرى، ج 1، ص 273؛ بحارالانوار، ج 13، ص 52.

703-در اين كه نام موسى عبرى است يا مصرى و مشتق است يا و طبق قول اول معناى آن چيست، ميان مورخان و دانشمندان اختلاف است و چون بحث در اين باره از وضع تدوين اين كتاب بيرون است، تحقيق بيشتر را به عهده خوانندگان محترم مى گذاريم كه اگر مايل باشند مى توانند به كتاب اعلام قرآن و ساير كتاب هايى كه در اين باره مطالبى نوشته اند، مراجعه كنند.

704-همان.

705-در تفاسير نام خواهر موسى كليمة يا كلثمة نيز ذكر شده، ولى مشهور بر اين عقيده اند كه نام وى مريم بوده است.

706-عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحارالانوار7 ج 13، ص 55.

707-قصص (28) آيه 12.

708-در تاريخ آمده است كه وقتى خواهر موسى گفت كه خاندانى را سراغ دارم كه خيرخواه اين كودك هستند، مأموران او را گرفتند و به او بدگمان شدند و گفتند: لابد تو مادر اين كودك را مى شناسى؟ وى پاسخ داد: نه منظورم اين بود كه آن ها خيرخواه پادشاه و دولت خواه اويند. در كتاب عرائس ثعلبى است كه گفت: من آن ها را نمى شناسم، ولى مى دانم كه پشتيبان فرعون و خيرخواه اويند و مى خواهند به هر طريقى كه شده نفعى به او برسانند. (تاريخ طبرى، ج 1، ص ‍ 247؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 172.

709-اكمال الدين، ج 1، ص 149.

710-قصص (28) آيه 13.

711-تاريخ طبرى، ج 1، ص 247؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 173؛ عرائس الفنون، ص 105 - 114؛ بحارالانوار، ج 13، ص 56.

712-در روايات على بن ابراهيم است كه موسى عطسه اى كرد و به دنبال آن گفت: الحمدلله رب العالمين. فرعون وقتى كه اين جمله را شنيد خشمناك شد و لطمه اى بر او زد و گفت: اين چه سخنى است كه مى گويى؟ موسى برخاست و ريش دراز اورا در دست گرفته و بر كند. فرعون خواست از را به قتل برساند، اما همسرش پيش آمد و گفت: كودك نورسى است و نمى داند چه مى گويد. فرعون گفت: چرا مى داند چه مى گويد، زن گفت: اكنون مقدارى خرما و آتش پيش روى او بگذار، اگر ميان آن ها فرق گذاشت، حق با تو است تا به آخر داستان.

713-طه (20) آيه 27.

714-قصص (28) آيه 14.

715-اكمال الدين، ج 1، ص 147.

716-همان.

717-همان، ص 145.

718-همان، 146.

719-قصص (28) آيات 15 19.

720-قصص (28) آيه 15.

721-همان، آيه 16.

722-احتجاج، ص 234؛ عيون الاخبار، ص 110.

723-قصص (28) آيه 17.

724-در نام مؤمن آل فرعون، اختلافى در تواريخ و روايات ديده مى شو. در بعضى حزبيل، در برخى حزقيل و در جايى خربيل ذكر شده و گفته اند كه وى برادر آسيه همسر فرعون بوده است. مرحوم مجلسى گويد: برخى گقته اند مردى كه به موسى موضوع را خبر داد، نامش شمعون يا شمعان بوده و اين قول هم كه گفته اند وى برادر آسيه بود، بعيد به نظر مى رسد، زيرا چنان كه پسش از اين گفته شد، بيشتر مورخان عقيده دارند كه آسيه از بنى اسرائيل بوده نه از فرعونيان، واللّه اءعلم.

725-قصص (28) آيه 20.

726-عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحار الانوار، ج 13، ص 58.

727-مجمع البيان، ص 239 353؛ بحارالانوار، ج 13، ص 19.

728-پيش از اين در شرح زندگانى حضرت شعيب وضع جغرافيايى شهر مدين ذكر شد.

729-مجمع البيان، ج 7، ص 239 253؛ بحار الانوار، ج 13، ص 30.

730-مجمع البيان، همان؛ بحارالانوار، ج 13، ص 20.

731-تفسير قمى، ص 483 - 488.

732-اكمال الدين، ج 1، ص 150.

733-قصص (28) آيه 25.

734-مجمع البيان، ج 7، ص 239؛ بحارالانوار، ج 13، ص 21.

735-نجّار، قصص الانبياء، ص 169.

736-براى تحقيق بيشتر و اطلاع از اقوال زيادى كه در اين باره نقل شده، مى توانيد به كتاب قصص الانبياء نجار مراجعه كنيد.

737-همان، ص 170.

738-مجمع البيان، ج 7، ص 239 253؛ بحارالانوار، ج 13، ص 21.

739-نجّار، قصص الانبياء، ص 172.

740-قصص (28) آيه 25.

741-همان، آيه 26.

742-همان، آيه 27.

743-همان، آيه 28.

744-كامل التواريخ، ج 1، ص 177.

745-كافى، ج 1، ص 231.

746-بعضى گفته اند: سال دهم كه شد، موسى خواست به مصر بازگردد پس به شعيب گفت: من مى خواهم به شهر خود بازگردم، اكنون در نزد تو چه دارم؟ شعيب گفت: هر چه گوسفندان ماده در اين سال بچه زاييدند، از آن تو باشد. تصادفاً آن سال همه گوسفندان ماده حمله شدند و بچه زاييدند.

در تفسير على بن ابراهيم مطلبى است كه باور كردن و انتساب آن به موسى مشكل است و معلوم نيست آن را از تواريخ يا مفسّران نقل كرده يا بر طبق آن روايتى يافته: شعيب به موسى گفت: هر چه در اين سال گوسفندان من بچه ابلق زاييدند، از آن تو باشد. موسى كه اين مخن را شنيد، صبر كرد تا وقتى كه خواست گوسفندان ند(و قوچ ها) را بر ماده ها بفرستد، در آن وقت چوبى آورد و پارچه ابلقى روى ان انداخت و آن را ميان گوسفندان در زمين فرو كرد و سپس قوچ ها را بر گوسفندان ماده فرستاد. همين سبب شد كه در آن سال هر گوسفندى كه بره اى زاييد، رنگ بره اش ابلق شود. (تفسير قمى، ص 483 488.

747-طه (20) آيه 10.

748-در اين كه منظور از فاخْلَع نَعْلَيك چيست تفسيرهاى گوناگونى در كلمات مفسران ديده مى شود و روايات نيز در اين باره مختلف است. برخى به همان معناى ظاهرى حمل كرده و گفته اند: چون نعلين هاى موسى از پوست مردار بود، خداوند به وى دستور داد آن ها را بيرون آورد، يا اين كه گفته اند: چون پاى برهنه نشانه تواضع و فروتنى بود، از اين جهت مأمور شد تا پاى خكود را برهنه كند. برخى آن را كنايه از علاقه و محبت زن و فرزند دانسته و گفته اند: هنگامى كه موسى پاى در وادى طور نهاد، نگران وضع اموال و همسر خود بود كه در حال زاييدن او را در بيابان رها كرده بود. خداوند با اين جمله بدو دستور داد: اكنون كه به درگاه ما آمده اى، دل از محبت مال و همسر فارغ ساز. مسعودى در اثبات الوصيه قول ديگرى نقل كرده كه منظور اين بود كه همسرت صفورا را به نزد شعيب بازگردان و موسى چون به نزد او بازگشت همين كار را كرد، و اللّه اءعلم.

749-طه (20) آيات 11 16.

750-همان، آيه 17.

751-همان، آيه 18.

752-همان، آيه 21.

753-همان، آيه 22.

754-همان، آيه 24.

755-قصص (28) آيات 33 و 34.

756-در معناى اين آيه نيز كه موسى به خدا عرض كرد: واحلل عقدة من لسانى) تفسيرهاى مخبلفى شده است؛ مثلاً گفته اند: موسى بر اثر آتشى كه در كودكى روى زبانش گذاشته بود و ما داستانش را پيش از اين نقل كرديم به لكنت زبان دچار شده بود، يا اين كه چون در آغاز كودكى تا روزى كه مادرش را به دربار فرعون بردند چند روز شير نخورده بود، در زبانش لكنت ايجاد شده بود، يا آن كه چون مدت زيادى در مدين توقف كرده بود، زبان قبطى (لغت اهل مصر) را فراموش كرده بود، ولى هارون كه در مصر بود فصيح تر سخن مى گفت. نقل ديگر آن است جمله يفقهوا قولى كه دنبال اين آيه است، تفسير آن را مى كند و مطظور موسى اين بود كه پروردگارا! زبانم را آن گونه بازكن كه گفتارم را بفهمند و منظورم را درك كنند. مرحوم سيد رضى در مجازات القرآن وجه ديگرى ذكر كرده و آن اين است كه موسى با ذكر اين جمله از خداى تعالى خواست تا ترس را از وى دور كند و تقيه را از زبانش زايل گرداند و از عظمت فرعون و نيرويش او را كفايت فرمايد كه بتواند با آسايش خاطر، رسالت حق تعالى را تبليغ كند و با قدت و نيروى بيشترى حق را بيان دارد و زبانش به سبب خوف و تقيه بسته نباشد، چنان كه درباره كسى كه از گفتار مى ترسد گويند: فلانى زبانش بسته است و درباره كسى كه بى باك است گفته مى شود: فلانى زبانش باز است.

وجهى كه شريف رضى ذكر كرده خوب است و مى توان به آيات سوره شعرا نيز كه خداى تعالى درباره همين داستان ذكر فرموده استشهاد كرد، زيرا در آن جا از آيه 12 به بعد از قول موسى نقل مى كند كه چون خداوند او را مأمور كرد تا نزد مردم ستم كار يعنى قوم فرعون برود، وى در جوب به خدا عرض كرد: پروردگارا! مى ترسم مرا تكذيب كنند و سينه ام تنگ گردد، و زبانم باز نشود پس (فرشته وحى را) به سوى هارون (نيز) بفرست (كه كمك كار من باشد) و آن ها خونى به گردن من دارند و مى ترسم مرا بكشند كه از مجموع اين چند آيه و ترجمه آن كه از نظر شما گذشت، معلوم مى شود منظوور موسى (واللّه اعلم) اين بود كه چون من شخصى از ايشان را كشته ام، مى ترسم مرا به قتل رسانند و با سابقه اى كه ميان ايشان دارم، تكذيبم كنند، از اين رو زبان من براى تبليغ رسالت باز و سينه ام گشاده نيست و به اصطلاح شرح صدر ندارم. اما هارون چنين سابقه اى نزد آن ها ندارد، از اين رو زبانش براى تبليغ بازتر و روحيه آماده ترى دارد، پس او را نيز به يارى من بفرست تا بتوانم به كمك او مأموريت خود را انجام دهم.

757-طه (20) آيات 25 35.

758-همان، آيه 36.

759-قصص (28) آيه 35.

760-تاريخ طبرى، ج 1، ص 284.

761-طه (20) آيات 42 43.

762-همان، آيات 45 و 46.

763-تاريخ طبرى، ج 1، ص 285.

764-تفسير قمى، ص 469 473.

765-طه (20) آيه 46.

766-راوندى، قصص الانبياء، ص 155.

767-شعراء (26) آيات 16 19.

768-همان، آيات 20 و 21.

769-همان، آيه 22.

770-شعراء (26) آيه 23.

771-همان، آيه 24.

772-اقتباس از تفسير الميزان، ج 15، ص 270 به بعد.

773-شعراء (26) آيه 25.

774-همان، آيه 26.

775-همان، آيه 27.

776-همان، آيه 28.

777-همان، آيه 29.

778-همان، آيه 30.

779-همان، آيه 30.

780-عرائس الفنون، ص 116.

781-شعراء (26) آيات 34 و 35.

782-همان، آيات 36 و 37.

783-طه (20) آيات 57 و 58.

784-علل الشرائع، ص 123 124.

785-شعراء (26) آيه 41.

786-همان، آيه 42.

787-قصص الانبياء، ص 188.

788-شعراء (26) آيات 39 و40.

789-همان، آيه 44.

790-طه (20) آيه 61.

791-همان، آيات 63 64.

792-همان، آيه 65.

793-همان، آيه 66.

794-اعراف (7) آيه 116.

795-طه (20) آيات 68 و 69.

796-مؤ لف كتاب عرائس الفنون در اين جا اژدهاى مزبور را به اوصافى دهشت انگيز توصيف كرده و از جمله آن كه مى نويسد: عصاى موسى به صورت اژدهايى درآمد كه چهار پاى كوتاه و سخت داشت و چون سرش را بلند مى كرد، از بام خانه ها مى گذشت. دم خود را بر هر چه مى زد، آن را خرد كرده و مى شكست و با پاى خود سنگ هاى سخت را مى شكست و هر چه زير پاى او قرار مى گرفت، خرد مى شد. چشمانش چون دو تنور آتش خود نمايى مى كرد و از سوراخ ‌هاى بينى اش باد زهرآگينى مى وزيد. ميان دهانش دوازده ذراع بود و دندان هايى در دهانش ديده مى شد .

البته در هيچ تاريخ معتبرى ذكرى از اين اوصاف به ميان نيامده، ولى از مجموع آيات و رواياتى كه رسيده معلوم مى شود كه اژدهاى مزبور بسيار مهيب و وحشتناك بوده است. (عرائس الفنون، ص 118 و 119).

797-طه (20) آيه 71.

798-اعراف (7) آيه 123.

799-طه (20) آيه 71.

800-طه (20) آيه 72.

801-شعراء (26) آيه 50.

802-طه (20) آيه 73.

803-همان، آيه 71.

804-شعراء (26) آيه 44.

805-اعراف (7) آيه 126.

806-مؤمن (40) آيات 28.

807-همان، آيات 31 33.

808-همان، آيه 41.

809-همان، آيات 44 و 45.

810-كامل التواريخ، ج 1، ص 184.

811-تفسير قمى، ص 585 و 586.

812-مجمع البيان، ج 8، ص 525 و 526؛ بحارالانوار، ج 13، ص 158.

813-مجمع البيان، ج 8، ص 521، بحارالانوار، ج 13، ص 158.

814-احتجاج، ص 206.

815-همان.

816-از ابن عباس نقل است كه بچه شيرخوارى بود. ثعلبى عرائس الفنون، ص 106 و 107.

817-بحارالانوار، ج 13، ص 163.

818-تحريم (66) آيه 11.

819-عرائس الفنون، ص 106 و 107.

820-مجمع البيان، ج 1، ص 319.

821-خصال، ج 1، ص 96.

822-همان، ص 82.

823-تحريم (66) آيه 11.

824-اعراف (7) آيه 127.

825-مؤمن (40) آيه 26.

826-اعراف (7) آيه 129.

827-همان، آيه 128.

828-همان، آيه 129.

829-1 و 2. زخرف

830-(43) آيات 51 54.

831-همان، آيات 55 و 56.

832-شعراء (26) آيه 24.

833-قصص (28)آيه 38.

834-مؤمن (40) آيات 36 37.

835-تفسير قمى، ص 488 و 489؛ بحارالانوار، ج 13، ص 126.

836-قصص الانبياء، 167.

837-اعراف (79 آيه 129.

838-يونس (10) آيات 84 86.

839-همان، آيه 87.

840-همان، آيه 88.

841-همان، آيه 89.

842-اسراء (17) آيه 101.

843-نجّار، قصص الانبياء، ص 198.

844-7 و 8. همان، ص 197 و 198.

845-

846-9 و 10. خصال، ج 2، ص 47.

847-

848-زخرف (43) آيه 51.

849-اعراف (7) آيه 130.

850-مجمع البيان، ج 4، ص 468.

851-اعراف (7) آيه 134.

852-1 و 2. مجمع البيان

ج 4، ص 486.

853-

854-مجمع البيان، ج 4، ص 486؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 186.

855-همان.

856-مجمع التواريخ، ج 4، ص 469؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 186؛ تاريخ طبرى، ج 1، ص 289.

857-2 و 3. هما

858-

859-مجمع البيان، ج 5، ص 130.

860-يونس (10) آيه 88.

861-تاريخ طبرى، ج 1، ص 249.

862-قمر (54) آيات 41 و 42.

863-نمل (27) آيات 13 و 14.

864-تاريخ طبرى، ج 1، ص 290؛ مجمع البيان، ج 1، ص 107.

865-شعراء (26) آيه 54.

866-همان، آيه 62.

867-همان، آيه 63.

868-مجمع البيان، ج 5، ص 131.

869-دخان (44) آيه 24.

870-همان.

871-يونس (10) آيه 90.

872-همان، آيه 91.

873-همان، آيه 92.

874-مجمع البيان، ج 9، ص 646.

875-درباره نام كالب و هم چنين نام پدرش اختلاف است كه ان شاءاللّه در جاى خود ذكر خواهد شد.

876-دخان (44) آيات 25 28.

877-اعراف (7) آيه 138.

878-همان، آيه 139.

879-همان، آيه 140.

880-همان، آيه 138.

881-مناقب، ج 1، ص 95.

882-بقره (2) آيه 93.

883-مچمع البيان، ج 1، ص 135.

884-جمعى داستان انتخاب هفتاد نفر را مربوط به سفر بعدى موسى به ميقات دانسته و گفته اند: در اين سفر موسى تنها به كوه طور رفت و پس از اين كه بنى اسرائيل به گوساله پرستى دچار شدند، خداى تعالى به موسى فرمان داد گروهى از بنى اسرائيل را برداشته به كوه طور برود و از خدا عذرخواهى كند و برخى هم گفته اند: چون هارون از دنيا رفت، بنى اسرائيل موسى را به قتل او متّهم كردند و موسى براى كشف حال و رفع اين اتهام، با هفتاد نفر كه از آن جمله فرزند هارون بود، سر قبر هارون رفتند و با او تكلم كردند و اقوال ديگرى هم هست كه چون قول اول صحيح تر به نظر مى رسيد و مطابق با برخى از روايات شيعه هم بود و شواهدى هم از قرآن كريم، مانند آيه 153 از سوره نساء داشت، ازاين رو همان را اختيار كرده و روايات ديگر را در بالا ذكر نكرديم.

885-نجّار، قصص الانبياء، ص 212.

886-همان.

887-اثبات الوصيه، ص 48؛ بحارالانوار، ج 13، ص 244.

888-مجمع البيان، ج 7، ص 26؛ كامل التواريخ، ج 2، ص 189.

889-مجمع البيان، ج 7، ص 26.

890-تفسير قمى، ص 420 422.

891-طه (20) آيات 87 و 88.

892-همان، آيات 95 و 96

893-همان، آيه 97.

894-مگر آن كه بگوييم اين كار را در جاى ديگر انجام داد و چنان كه بعضى گفته اند: در هنگام جوانى وقتى كه جبرئيل براى تربيت موسى به نزدش مى آمد، خاك زير پاى او يا اسبش را برداشت و اين مطلب هم همان طور كه در پانوشت صفحات قبل آمده است، هيچ اعتبارى ندارد و صحيح نيست

895-طه (20) آيه 97.

896-بقره (2) آيات 55 و 56.

897-اعراف (7) آيه 143.

898-در اين جا حديثى از امام هشتم نقل شده كه داستان درخواست رؤ يت از موسى و ساير مطالب به تفصيل در آن ذكر شده و چون حديث مزبور طولانى بود از نقل آن خوددارى شد براى مطالعه بيشتر به كتاب احتجاج طبرسى و توحيد و عيون الاخبار صدوق مراجعه كنيد.

899-بقره (2) آيه 55.

900-احتجاج، ص 229؛ توحيد صدوق، ص 436؛ عيون الاخبار، ص 91.

901-1 و 2. طه (20)

902-آيه 86.

903-اعراف (7) آيه 150.

904-طه (20) آيات 92 و 93.

905-همان، آيه 150.

906-اعراف (7) آيه 150.

907-بقره (2) آيه 54.

908-مجمع البيان، ج 1، ص 113.

909-3 و 4. همان، ج 7، ص 29؛ ج 1، ص 113.

910-

911-همان، ج 1، ص 109، 111 و 113.

912-درالمنثور، ج 1، ص 135.

913-كامل التواريخ، ج 1، ص 193.

914-بقره (2) آيات 63 و 64.

915-نساء (4) آيه 154.

916-اعراف (7) آيه 171.

917-در اين جا افسانه هايى گفته اند. ثعلبى مى نويسد: اين دوازده نفر سر راه خود به عوج بن عناق برخوردند و او مردى بود كه طول قمتش بيست و سه هزار و سيصد زرع بود و كسى بود كه آب مشروب خود را از ابرها و ماهى را از آب دريا مى گرفت و در برابر خورشيد نگاه مى داشت و كباب كرده مى خورد. در روايت است كه در وقت توفان به نزد نوح آمد و بدو گفت: مرا در كشتى خود سوار كن حضرت بدو فرمود: من به سوار كردن تو مأمور نيستم. وقتى آب تمام كوه و دشت را گرفت، از زانوى او بالاتر نرفت. عوج سه هزار سال عمر كرد تا وقتى كه خدا او را به دست موسى هلاك نمود. لشكر موسى يك فرسنگ مربع راه را فرا گرفته بود و چون عوج آن ها را نگريست سنگى به انداره سطح لشكر برگرفت و ا را بياورد تا بر سر لشكريان موسى بيندازد. خداى تعالى هدهدى را با منقار بيزش ‍ فرستاد تا آن سنگ را سوراخ كرده و به گردن عوج افتاد و سنگينى همان سنگ سبب شد كه به زمين بيفتد. موسى كه طول قامتش ده ذرع و درازى عصايش هم ده ذرع بود، ده ذرع نيز در هوا پريد تا توانست عصاى خود را بر كعب عوج بزند و همين ضربت سبب قتل او گرديد. در اين وقت گروه بسيارى آمدند و سرش را باخنجرهاى خود بريدند مادرش عنق يا عناق دختر صلبى حضرت آدم بود.

هنگامى كه آن دوازده نفر براى اطلاع از وضع مردم اريحا رفتند، عوج بار هيزمى بر سر گرفته بود و به خانه خود مى رفت. آن دوازده نفر را نيز در دامن خود گرفته و پيش همسرش برد و بدو گفت: اين مردم را بنگر كه مى خواهند با ما بجنگند. سپس آن ها را به زمين ريخته و گفت: آيا در زير لگد خود آن ها را نرم نكنم؟ همسرش گفت: نه! آن ها را رها كن تا نزد قوم خود بروند و آن چه را ديده اند به آن ها بگويند. به دنبال آن مى نويسد: آن ها مردمى بودند كه خوشه انگورشان را مى بايستى روى تخته چوبى بگذارند و پنج نفر آن را به دوش بكشند و چون انارى را نصف مى كردند و دانه هاى آن را مى خوردند چهار يا پنج نفر در پوست آن نصف انار جاى مى گرفتند .

مرحوم طبرسى از ابن عباس نقل كرده كه وقتى عوج آن دوازده نفر را ديد، آن ها را در آستى خود گرفت و به نزد پادشاهان آورد و پيش روى او ريخت و از روى تعجب به سلطان گفت: اينان مى خواهند با ما بجنگند، سلطان به آن دوازده نفر گفت: به نزد صاحب خود برگرديد و نيروى ما را به او گزارش دهيد و سپس از مجاهد مانند آن چه را ثعلبى گفته نقل كرده، واللّه اءعلم.

918-مائده (5) آيه 23.

919-همان، آيه 22.

920-همان، آيه 24.

921-همان، آيه 24.

922-همان، آيه 25.

923-همان، آيه 26.

924-معناى من و سلوى در ذيل خواهد آمد.

925-بقره (2) آيه 57.

926-همان، آيه 60.

927-عرائس الفنون، ص 135 138.

928-2 4. بقره (2) آيه 61.

929-

930-

931-قصص (28) آيات 76 82.

932-همان، آيات 83 و 84.

933-برخى او را عموى موسى و برخى ديگر او را خاله زاده آن حضرت دانسته اند.

934-مجمع البيان، ج 7، ص 257 و 268.

935-تفسير قمى، ص 791 493.

936-بقره (2) آيات 67 و 68.

937-همان، آيه 69.

938-همان، آيه 70.

939-همان، آيه 71.

940-همان، آيات 72 و 73.

941-تفسير قمى، ص 41 و 42.

942-عرائس الفنون، ص 130 132.

943-بحار الانوار، ج 13، ص 265؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 159.

944-عيون الاخبار، ص 186 و 187.

945-بقره (29 آيه 67.

946-همان، آيه 72.

947-همان، آيه 73.

948-نجّار، قصص الانبياء، ص 295.

949-تفسير قمى، ص 398 401.

950-كمال الدين، ص 219.

951-كامل التواريخ، ص 160.

952-قرآن كريم ملازم موسى را با عنوان فتى ذكر شرده و نامى از وى نبرده است. فتى در لغت به معناى جوان و كنايه از بنده و خدمت كار است. گويند وجه آن كه خداوند او را فتاى موسى خوانده آن بود كه وى خدمت كارى موسى را در اين سفر به عهده داشت.

953-اختلاف است كه مجمع البحرين كه در فارسى به معناى تلاقى دو درياست، در اين داستان كجا بوده است؟ بعضى گفته اند كه محل تلاقى اقيانوس هند و درياى سرخ در باب المندب بوده و برخى عقيده دارند كه محل تلاقى اقيانوى اطلس و درياى مديترانه نزديكى تنگه جبل الطارق بوده است و قول دوم را بعضى ترجيح داده اند، و اللّه اعلم.

954-كهف (18) آيات 62 و 63.

955-همان.

956-در تفسير على بن ابراهيم آده است كه يوشع بن نون در اين سفر همراه موسى و خضر بود، ولى ظاهر آيات قرآنى كه در همه جا ضمير را به صورت تثنيه آورده آن است كه موسى يوشع بن نون را همراه خود نبرد و معلوم نيست آيا يوشع بازگشت يا همان جا ماند.

957-كهف (18) آيه 74.

958-همان، آيه 75.

959-همان، آيه 76.

960-بيشتر مفسران گفته اند دهكده مزبور انطاكيه (يكى از شهرهاى قديم سوريه) بوده است و بيضاوى در تفسير خود نقل كرده كه آن دهكده ابله بصره يا باجروان ارمينيه بوده است.

961-از رسول خدا نقل شده كه فرمود: خدا رحمت كند برادرم موسى را كه اگر صبر مى كرد، چسزهاى عجيبى مى ديد.

962-در تفسير مجمع البيان، از امام صادق عليه‌السلام روايت شده كه خداوند به جاى آن پسر مقتول دخترى به آن دو عنايت كرد كه هفتاد پيغمبر بنى اسرائيل از نسل او پديد آمدند. در روايات بسيارى كه از شيعه و سنى نقل شده با مختصر اختلافى كه در آن هاست، چنين است كه گنج مزبور لوحى از طلا بود كه در آن چند جمله حكمت آميز نوشته بود و مطابق روايت صدوق در معانى الاخبار كلمات مزبور اين گونه بود: بسم الله الرحمن الرحيم، لااله الا اللّه، محمد رسول اللّه، عجبت لمن يعلم ان الموت حق كيف يفرح؟ عجبت لمن يومن بالقدر كيف يحزن؟ عجبت لمن يذكر النار كيف يضحك؟ عجبت لمن يرى الدينا و تصرّف اهلها حالا بعد حال كيف يطمئنّ اليها؟ يعنى: به نام خداى بخشاينده مهربان، معبودى جز خدا نيست و محمد رسول خداست. تعجب مى كنم از كسى كه مى داند مرگ حق است، چگونه فرحناك مى شود؟ تعجب دارم از كسى كه ايمان به قدر دارد، چگونه محزون مى گردد؟ و تعجب مى كنم از كسى كه آتش دوزخ را به ياد مى آورد، چگونه مى خندد؟ و تعجب دارم از كسى كه دنيا و زير و رو شدن و تحولات آن را مى بيند، چگونه بدان دل بستگى و اطمينان پيدا مى كند.

963-مجمع البيان، ج 6، ص 481.

964-امالى، ص 194.

965-خصال، ج 1، ص 54 و 55.

966-تفسير قمى، ص 153.

967-بحارالانوار، ج 13، ص 368؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 170 174.

968-تهذيب، ج 1، ص 32.

969-امالى، ص 192 و بحار الانوار، ج 13، ص 379.

970-كامل التواريخ 7 ج 1، ص 200.

971-اكمال الدين، ص 91 و 92؛ امالى، ص 140.

972-اعراف (7) آيات 175 و 176.

973-كامل التواريخ، ج 1، ص 68 70.

974-بحارالانوار، ج 13، ص 378 و 379؛ قصص الانبياء، ص 173.

975-كامل التواريخ، ج 1، ص 203.

976-تاريخ طبرى، ج 1، ص 131.

977-كامل التواريخ، ج 1، ص 203؛ تاريخ طبرى 7 ج 1، ص 12؛ مروج الذهب، ص 67 و 68.

978-مجمع البيان، ج 2، ص 346.

979-كامل التواريخ، ج 1، ص 68 70؛ بحارالانوار، ج 13، ص 374.

980-مروج الذهب، ص 67 و 68.

981-اثبات الوصيه، ص 53.

982-تاريخ يعقوبى، ج 1، ص 52.

983-كامل التواريخ، ج 1، ص 53.

984-تاريخ طبرى، ج 1، ص 322.

985-درباره اين كه ذوالكفل نام كدام يك از پيغمبران بوده سخن بسيار است و رواياتى هم در اين مورد آمده است كه ان شاءاللّه در صفحات بعد جداگانه نام آن پيغمبر بزرگوار را با سبب نام گذارى او و اختلافاتى كه ميان مفسران و تاريخ نگاران است، ذكر خواهيم كرد.

986-مجمع البيان، ج 1، ص 346.

987-بقره (2) آيه 243.

988-روضه كافى، ص 198 و 199.

989-الحتجاج طبرسى، ص 228 و 229؛ توحيد صدوق، ص 434 و 436؛ عيون الاخبار، ص 90 و 91.

990-مجمع البيان، ج 2، ص 347.

991-احتجاج طبرسى، ص 188.

992-انعام (6) آيه 85.

993-بعل نام بتى بوده كه قوم الياس آن را مى پرستيده اند و برخى گفته اند كه بك نام شهرى در شام بوده كه مردم آن جا بعل را مى پرستيدند و شهر مزبور اكنون به بعلبك موسوم است.

994-صافات (37) آيات 123 و 132.

995-5 و 6. مجمع البيان، ج 8، ص 457.

996-

997-اصول كافى، ج 1، ص 242 244 و 247.

998-بحار الانوار، ج 13، ص 393؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 244.

999-مجمع البيان، ج 7، ص 59.

1000-در لغت نامه دهخدا در ذيل كلمه ذوالكفر داستان پادشاه مزبور و كفالت نامه ذوالكفر به تفصيل نقل شده است كه براى توضيح بيشتر مى توان به آن جا مراجعه كرد.

1001-انوار التنزيل، ج 2، ص 89.

1002-دهخدا، لغت نامه ذيل واژه ذوالكفل.

1003-بحارالانوار، ج 13، ص 404 و 405؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 212 و 213.

1004-بحارالانوار، ج 13، ص 404 و 405؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 212 و 213.

1005-ص (38) آيه 48.

1006-اختلاف درباره اين كه محتويات آن تابوت چه بوده و ويژگى آن چگونه بوده، بسيار است. قرآن كريم در اين باره به طور اجمال فرموده است: فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَ بَقِيَّةٌ مِمّا تَرَكَ آلُ مُوسى وَ آلُ هارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلائِكَةُ؛ سكينه و آرامشى از پروردگارتان و باقى مانده اى از خاندان موسى و هارون در آن است و فرشتگان آن را حمل مى كنند ظاهراً منظور از سكينه، همان است كه در بالا بداان اشاره شد. در روايتى هم كه صدوق از امام باقرعليه‌السلام روايت كرده آن حضرت فرمود: سكينه همان ايمان است و منظور از باقى مانده خاندان موسى و هارون، به اختلاف روايات و گفتار مفسران يا قسمت هايى از الواح تورات يا عصا و زره و جامه هايى از هارون يا نشانه هاى نبوت و مواريث انبياى قبل از موسى بوده است. (معانى الاخبار، ص 82).

1007-بقره (2) آيات 246 248.

1008-همان، آيه 249.

1009-برخى گفته اند كه نهرى مابين اردن و فلسطين بود و 1010-قول ديگر آن است كه نهر مزبور نهر فلسطين بود.

1011-2 و 3. بقره (2) آيه 249 250.

1012-در برخى از احاديث و هم چنين در كامل ابن اثير نقل است: هم چنان كه مى رفت، سنگ هايى او را صدا زده و گفتند: اى داود! ما را برگير و با خود ببر كه ما براى كشتن جالوت آفريده شده ايم. (اكمال الدين، ص 92 95؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 320.

1013-كامل التواريخ، ج 1، ص 220.

1014-صدوق در خصال از امام باقرعليه‌السلام روايت كرده كه آن حضرت فرمود: خداى تعالى پس از نوح پيغمبرانى كه سلطان هم بوده باشند جز چهار تن مبعوث نفرمود: 1 ذوالقرنين كه نامش عياش بود؛ 2 داود؛ 3 سليمان؛ 4 يوسف. عياش بر مابين مغرب و مشرق سلطنت كرد، اما داود بر مابين شامات تا بلاد اصطخر سلطنت داشت و سليمان هم به همين صورت، اما يوسف بر مملكت مصر و اطراف آن سلطنت كرد. (خصال، ج 1، ص 118.

1015-طبرسى در مجمع البيان نقل كرده كه سبب نرم شدن آهن در دست داود آن بود كه روزى هم چنان كه داود براى سرگشى مأموران خود رفته بود، جبرئيل به صورت انسانى پيش وى آمد و بر او سلام كرد. داود جواب سلامش را داد و از وى پرسيد: سيره و روش داود ميان مردم چگونه است؟ جبرئيل در پاسخ گفت: سيره خوبى است اگر يك چيز در او نبود. داود پرسيد: آن يك چيز كدام است؟ جبرتيل گفت: آن كه وى از بيت المال روزى مى خورد. داود از وى تشكر كرد و سوگند ياد كرد كه از آن پس از بيت المال ارتزاق نكن. خداى سبحان كه صدق گفتار داود را دانست، آهن را براى او نرم كرد تا به وسيله بافتن زره نان بخورد و صدوق در من لايحضره الفقيه نظير همين قول را با اختصار از امام صادق عليه‌السلام روايت كرده و در آن جا است كه داود سيصد و شصت زره به دست خود بافت و سيصد و شصت هزار فروخت و بدين ترتيب از بيت المال بى نياز گرديد. (مجمع البيان، ج 7، ص 58.)

1016-سباء (34) آيات 10 و 11.

1017-ص (38) آيات 17 - 20.

1018-كامل التواريخ، ج 1، ص 223.

1019-انبياء (21) آيه 105.

1020-فروع كافى 7 ج 10، ص 187.

1021-كامل التواريخ، ج 1، ص 223.

1022-ص (38) آيات 21 26.

1023-كامل التواريخ، ج 1، ص 224 و 225.

1024-1 و 2. يعنى اين آيه شاهد بر اين است كه خطاى آن حضرت خطاى در حد حكم بوده، نه آن چه شما خيال كرده ايد، زيرا خداى تعالى به وى خشدار مى دهد كه تو جانشين ما در زمين هستى، پس مواظب باش تا ميان مردم به حق قضاوت كنى و عجولانه و بى تأمل و بدون برقرار ساختن موازين قضاوت از اقامه دليل و شاهد و غيره قضاوت نكن هم چنين در حديثى كه شيعه و سنى از اميرمؤمنان روايت كرده اند، آن حضرت فرمود: اگر به كسى دست يابم كه درباره داود عقيده داشته باشد كه او با زن اوريا بدان ترتيب كه گفتهاند همبستر شده است، دو حدّ بر او جارى مى كنم: يكى به سبب اين كه به پيغمبران الهى نسبت گناه داده و ديگرى براى اصل اين نسبت دروغ؛ (عيون

1025-الاخبار، صص 107 و 108)

1026-تهذيب، ج 2، ص 96 و 97.

1027-بحارالانوار، ج 14، ص 38؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 205 و 206.

1028-تنبيه الخواطر، ج 1، ص 18 و 19.

1029-اكمال الدين، ص 289؛ كامل التواريخ، ج 1، 76 و 77.

1030-نساء (4) آيه 163؛ اسراء آيه 55.

1031-انبياء (21) آيه 105.

1032-معانى الاخبار، ص 106؛ عيون الاخبار، ص 174.

1033-قرب الاسناد، ص 33.

1034-امالى، ص 328.

1035-بحار الانوار، ج 14، ص 37؛ قصص الانبياء، ص 198 و 199.

1036-اصول كافى، ج 2، ص 116.

1037-همان، ص 123.

1038-تنبيه الخواطر، ج 2، ص 22.

1039-عدة الداعى، ص 22 و 23.

1040-عدة الداعى، ص 22 و 23.

1041-اصول كافى، ج 12، ص 314.

1042-محاسن برقى، ص 193.

1043-تفسير قمى، ص 431.

1044-اصول كافى، ج 1، ص 278 و 279.

1045-ر. ك: تفسير الميزان، ج 15، ص 403 و خزائلى، اعلام القرآن، ص 390.

1046-اين قسمت گفتار جبائى و هم چنين دنباله آن با آن چه ما درباره عمر حضرت داود قبل از اين نقل كرديم سازگارى نداد، و اللّه اعلم.

1047-مجمع البيان، ج 8، ص 382.

1048-به طور خلاصه، حمله ها و قتل و غارت هايى كه در اين شهر تاريخى انجام شده چه قبل از نبوت سليمان و چه بعد از آن به شرح زير است:

حمله اى كه در سال 1819 قبل از ميلاد به دست بنى اسرائيل صورت گرفت و پس از اين كه شهر را فتح كردند، هر چه انسان و حيوان در آن شهر بود قتل عام كرده و شهر را به كلى سوزاندند؛

حمله اى در 713 قبل از ميلاد به دست آشوريان و سخاريب صورت گرفت و پس از قتل عام مردم همه نقدينه و كالاى شهر را تاراج كردند؛

حمله نخست بخت نصر در سال 597 قبل از ميلاد؛

حمله دوم بخت نصر در سال 586 قبل از ميلاد كه دو سال شهر را محاصره كرد و پس از قتح آن همه شهر را ويران ساخت و مسجد را سوزاند و اموال را غارت كرد و شهر را به صورت بيابانى درآورد؛

حمله انتيوخس، يكى از جانشينان اسكندر در سال 168 قبل از ميلاد كه پس از قتح، همه شهر را ويران كرد و مردم بسيار را بكشت؛

حمله پومپى سردار روم كه سال 65 قبل از ميلاد به جنگ مردم بيت المقدس رفت و پس از سه ماه محاصره وقتى كه شهر را گشود، ساكنان آن را قتل عام كرد؛

حمله پيلاطس، حاكم رومى در سال 26 تا 36 پس از ميلاد؛

حمله تيطس در سال 79 ميلادى كه شهر در محاصره بى سابقه اى قرار گرفت و چند هزار نفر در مدت محاصره از گرسنگى جان دادند و پس از فتح تنها در جاى مسجد و معبد ده هزار نفر كشته شدند و بنا به قول يوسيفوس كه خود در حلقه محاصره بود، خون مانند سيل در كوچه هاى شهر روان بود و تعداد كشتگان در اين حادثه به نيم ميليون نفر رسيد. تيطس پس از ويران كردن شهر، جمع زيارى از اهالى شهر را به اسارت برد و در بازار برده فروشان روم بفروخت و عده اى از اسيران را طعمه درندگان ساخت؛

حمله آدريانوس در سال 135 ميلادى كه مانند گذشتان شهر را قتل عام كرد و به كلى ويران ساخت؛

حملهئ لشكر ايران كه به تحريك يهود در سال 614 ميلادى انجام شد و در اين حمله كنيسه قيامت و كنيسه هاى ديگر را سوزاندند و به گفته مورخان نود هزار نفر از مسيحيان را طعمه شمشير ساختند؛

حمله صليبيان در جنگ هاى صليبى كه قسمتى از آن در بالا ذكر شد.

فته ها و كشت و كشتارهايى كه در زمان ما به دست يهوديان غاصب و توطئه دولت هاى بزرگ در جنگ هاى اوّل و دوم اعراب و اسرائيل در اين شهر اتفاق افتاد و بسيارى از خوانندگان به خاطر دارند و تواريخ روز جزئيات آن را ثبت كرده است.

1049-انبياء (21) آيه 81.

1050-سباء (34) آيه 12.

1051-ص (28) آيه 36.

1052-نمل (27) آيات 17 19.

1053-من لايحضره الفقيه، ص 128 139.

1054-چكاوك يا چكاوه پرنده اى خوش آواز و حلال گوشت شبيه گنجشك و كمى بزرگ تر از آن، كه بالاى سرش تاج كوچكى از پر دارد.

1055-فروع كافى، ج 2، ص 146.

1056-ص (38) آيات 30 - 33.

1057-نظير آن چه از كعب روايت شده در تفسير على بن ابراهيم نيز آمده است، ولى چنان كه گفته شد، ائمه دين در روايات ديگر آن ها را تكذيب كرده و مردود دانسته اند. ازاين رو علماى بزرگوار ما نقل على بن ابراهيم را كه موافق با اهل سنت است بر تقيه حمل كرده اند.

1058-2 و 3. مجمع البيان

1059-ج 8، ص 475.

1060-تفسير قمى، ص 476 478.

1061-در روايات نقل است كه هدهد چنان تيز بين است كه آب هاى زير زمين را مى بيند، چنان كه ما آب را در شيشه مى بينيم. در اين باره از تفسير عياشى حديثى نقل شده كه ابوحنيفه به امام صادق عليه‌السلام عرض كرد: چه شد كه سليمان ميان همه پرندگان از هدهد جويا شد؟ حضرت فرمود: چون هدهد آب را در زير زمين مى بيند، چنان كه شما روغن را در شيشه مى بينيد. ابوحنيفه رو به اصحاب خود كرد و خنديد. امام بدو فرمود: چرا مى خندى؟ گفت: قربانت گردم بر تو پيروز شدم. امام فرمود: چگونه؟ گفت: مرغى كه آب را در زير زمين مى بيند، چگونه دام را در زير خاك نمى بيند كه در آن مى افتد و گردنش را مى گيرد؟ حضرت فرمودند: اَما عَلِمَت اِنَّهُ اذا نَزَلَ القَدَرُ اءغشَى البَصَر؛ يعنى مگر نمى دانى كه وقتى قضا و قدر بيايد چشم را مى پوشاند.

و به گفته مولوى:

چون قضا آيد نماند فهم و راى

كس نمى داند قضا را جز خداى

چون قضا آيد فرو پوشد بصر

تا ندند عقل ما پا را ز سر

زان اما المتقين داد اين خبر

گفت اذا جاء القضا عمى البصر

1062-درباره عظمت تخت بلقيس افسانه هايى گفته اند: از ابن عباس نقل شده كه تخت بلقيس داراى سى ذرع طول و سى ذرع عرض و سى ذرع ارتفاع بود. و در نقل ديگرى است كه گفته اند: جلوى آن تخت از طلا و مرصّع به ياقوت قرمز و زمرد و سبز بوده و عقب آ از نقره و آراسته به جواهرات گوناگون بود و داراى هفت خانه بوده و هر خانه اى را درى بسته بود.

1063-نمل (27) آيه 34.

1064-آن چه در اين جا انتخاب كرديم، مطابق مشهور و ررواياتى است كه در اين باره ذكر شد وگرنه بعضى گفته اند: آن كس كه اين كار را كرد و از علم بهره داشت جبرئيل بود و ديگرى گفته خضر بود و مجاهد گفته مردى بود به نام ايلخيا كه اسم اعظم مى دانست. قتاده گفته: نامش اسطوم بوده و از اقوال بعيده قول جبائى است كه گفته: او خود سليمان بود (ر. ك: طبرسى، مجمع البيان).

1065-در معناى آيهئ شريفه وهب لى ملكاً لا حد من بعدى كه حكايت از درخواستى است كه سليمان از درگاه خداى تعالى كرد، مفسران و جوهى ذكر كرده اند كه اين وجه مى تواند يكى از آن وجوه باشد، اگر چه اين هم، وجه ناقصى است و جواب گوى تمام سئوالاتى كه در اين مورد شده است نمى شود. (ر. ك: مجمع البيان، ج 8، ص 476).

1066-همان، ص 383 و 384.

1067-در روايات ديگرى است كه گفت: من كسى هستم كه رشوه نمى پذيرم و از سلاطين واهمه و ترس ندارم.

1068-علل الشرائع، ص 36؛ عيون الاخبار، ص 146 و 147.

1069-علل الشرائع، ص 36؛ عيون الاخبار، ص 146 147.

1070-يونس (10) آيه 98.

1071-انبياء (21) آيات 87 و 88.

1072-صافات (37) آيات 139 و 148.

1073-2 و 3. قلم (68) آيات 48 و 50.

1074-

1075-4 و 5. تفسير عياشى، ج 2، ص 129؛ بحار الانوار، ج 14، ص 398؛ تفسير برهان، ج 1076-2، ص 200.

1077-مجمع البيان، ج 8، ص 458 و 459.

1078-2 4. همان

1079-ج 5، ص 135 و 136.

1080-

1081-بحار الانوار، ج 14، ص 391؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 252.

1082-تفسير قمى، ص 293 و 296.

1083-انبياء (21) آيه 87.

1084-مجمع البيان، ج 8، ص 458 و 459.

1085-آل عمران (3) آيات 37 و 41.

1086-علامه طباطبائى براى وجه اول نيز توجيهى ذكر كرده و پاسخ اشكال را به نحوى داده اند كه مى توانيد براى مطالعه بيشتر به تفسير ايشان در ذيل همين آيات مراجعه كنيد.

1087-مريم (19) آيات 2 و 11.

1088-انبياء (21) آيات 89 و 90.

1089-مجمع البيان، ج 6، ص 502 و 506.

1090-صدق در عيون الاخبار، از ريان بن شبيب روايت كرده كه گويد: روز اول محرم نزد امام هشتم شرفيات شدم حضرت به من فرمود: آيا روزه هستى؟ عرض كردم: نه. فرمود: امروز روزى است كه زكريا به درگاه خدا دعا كرد و از خدا فرزندى پاك خواست و خداوند دعايش را مستجابت فرمود، پس هر كس در اين روز روزه بگيرد و به درگاه خداوند دعا كند، خدا دعايش را مستجاب كند، چنان كه دعاى زكريا را مسنجاب فرمود.

1091-علل الشرائع، ص 38؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 170 175.

1092-آل عمران (3) آيه 29.

1093-مريم (19) آيات 12 15.

1094-همان.

1095-مجمع البيان، ج 6، ص 506.

1096-مجمع البيان، ج 6، ص 506.

1097-مريم (19) آيه 33.

1098-من لايحضره الفقيه، ج 4، ص 33.

1099-پوسب درخت خرما و نارگيل را كه به شكل طورهاى سيمى است ليف گويند.

1100-اصول كافى، ج 2، ص 665.

1101-بحار الانوار، ج 14، ص 167 به نقل از كتاب زهد الصادق.

1102-امالى طوسى، ص 216 و 217.

1103-چنين برمى آيد كه يحيى بن زكريا با اين عمل پادشاه مخالفت كرده و مخالفت خود را اظهار مى داشته و همين اظهار مخالفت يحيى، سبب كينه آن زن بدكار گرديده است.

1104-بحارالانوار، ج 14، ص 180 و 181؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 119؛ نجّار، قصص الانبياء، ص 369.

1105-راوند، قصص الانبياء، ص 218.

1106-انجيل مرقس، باب ششم، ص 17 29.

1107-مجمع البيان، ج 6، ص 502 506؛ بحار الانوار، ج 14، ص 182؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 220.

1108-تفسير قمى، ص 616.

1109-بحار الانوار، ج 14، ص 182 183.

1110-بحار الانوار، ج 14، ص 180 و 181؛ راوندى، قصص الانبياء، ص 218.

1111-بحارالانوار، ج 14، ص 355.

1112-بحار الانوار، ج 14، ص 355 به نقل از عرائس الفنون، ثعلبى و اثبات الوصيه مسعودى، ص 72.

1113-كامل التواريخ، ج 1، ص 104.

1114-فروع كافى، ج 1، ص 72.

1115-در حديثى نام مادر مريم مرتا يا مرثاد ذكر شده و برخى احتمال داده اند كه آن لقب حنّه بوده است. اصول كافى، ج 1، ص 479 و 480.

1116-برخى از مفسران احتمال داده اند كه حنّه اين نذر را پس از وفات عمران و در دوران حاملگى كرد، زير با وجود عمران، حنّه استقلال و اختيارى نداشت كه بدون نظر عمران او را نذر معبد كند. (مجمع البيان، ج 2، ص 434 437).

1117-آل عمران (3) آيه 37.

1118-همان، آيه 42.

1119-همان، آيه 45.

1120-ترجمه اين آيات در فصل ولادت عيسى خواهد آمد.

1121-مريم (19) آيات 16 19.

1122-انبياء (21) آيه 91.

1123-مجمع البيان، ج 5، ص 320.

1124-كشاف، ج 3، ص 250، خصال، ج 1، ص 96.

1125-همان، ص 107.

1126-ترجمهة اين حديث در سرگذشت حضرت ايوب گذشت (روضة كافى، ص 238).

1127-در اين باره مولوى اشعار لطيفى دارد كه در صفحات بعدى خواهد آمد.

1128-متن آيه اين است: قالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا و ترجمه اى كه در بالا شده طبق آن است كه لفظ اِنْ را شرطيه بگيريم، چنان كه اكثر مفسران همين گونه معنا كرده اند. برخى هم اِنْ نافيه گرفته اند و معناى آن طبق اين قول اين گونه مى شود: از تو به خداى رحمان پناه مى برم كه تو پرهيزكار نيستى يعنى اگر پرهيزكار بودى اين جا نمى آمدى؟ (مريم (19) آيات 16 19).

1129-مريم (19) آيه 20.

1130-همان، آيه 21.

1131-طوسى، امالى، ص 124 و 125.

1132-در حديثى است كه عيسى روز بيست و پنجم ذى القعده به دنيا آمد.

1133-مريم (19) آيه 23.

1134-همان، آيات 24 26.

1135-همان، آيه 27.

1136-مرحوم طبرسى در مجمع البيان گويد: در معناى اين جمله كه به مريم گفتند: اى خواهر هارون مفسران چهار وجه گفتند:

1 هارون نام مرد صالحى در بنى اسرائيل بود كه هر شخص صالحى را به او تشبيه مى كردند و روى اين قول معناى جمله اين گونه است كه اى شبيه و مانند هارون ؛ 2 كلبى گفته: هارون نام برادر پدرى مريم بوده كه به خير و صلاح معروف بوده است؛ 3 منظور از هارون برادر حضرت موسى است كه نسب مريم بدو مى رسيد و در عرب رسم است كه هر كى از تيره كسى باشد به لفظ اءخ يا اُخت او را به آن شخص نسبت مى دهند، چنان كه مى گويند يا اءخاتميم؛ 4 هارون نام مرد فاسقى بود كه به فساد و زنا مشهور بود و منظورشان سرزنش مريم و تشبيه كردن او به آن مرد در انجام عمل زشت زنا بوده است.

مجمع البيان، ج 6، ص 512.

1137-مريم (19) آيات 28 و 33.

1138-كامل التواريخ، ج 1، ص 307.

1139-اصول كافى، ج 1، ص 382 و 383.

1140-اصول كافى، ج 1، ص 384.

1141-مريم (19) آيه 30.

1142-معانى الاخبار، ص 18؛ توحيد صدوق، ص 238 و 239؛ امالى صدوق، ص 190 و 191.

1143-كامل التواريخ، ج 1، ص 314.

1144-مائده (5) آيه 110.

1145-آل عمران (3) آيات 48 و 49.

1146-كامل التواريخ، ج 1، ص 315.

1147-بحار الانوار، ج 14، ص 233؛ تفسير عياشى، ج 1، ص 174.

1148-كامل التواريخ، ج 1، ص 315.

1149-روضه كافى، ص 337؛ بحار الانوار، ج 14، ص 234؛ تفسير عياشى، ج 1، ص 174 و 175؛ تفسير برهان، ج 1، ص 284؛ تفسير صافى، ج 1، ص ‍ 163.

1150-كامل التواريخ، ج 1، ص 315.

1151-مائده (5) آيات 112 115.

1152-ناگفته نماند كه اين معنا طبق آ است كه در آيه تستطيع به صورت خطاب باشد و ربَّك را به نصب بخوانيم، چنان كه كسائى قرائت كرده است.

1153-مجمع البيان، ج 3، ص 266.

1154-مائده (5) آيه 112.

1155-مجمع البيان، ج 8، ص 419 و 420.

1156-در تفاسير ديگر آمده كه اين دو نفر را عيسى بدان شهر فرستاد، و از زمره حوارى ها بودند.

1157-در مجمع البيان از شيعه حديث نقل كرده كه نام آن دو رسول شمعون و يوحنا و نام سومى پولس بوده و از ابن عباس و كعب روايت شده است كه نام آن دو صادق و صدوق و نام سومى سلوم بوده است و نيز از ثعلبى روايت شده كه چون دو رسول به نزديك شهر انطاكيه رسيدند، پيرمردى را ديدند كه گوسفندانى را مى چراند و او همان حبيب صاحب يس بود. آن دو به حبيب سلام كردند. پيرمرد به آن دو گفت: شما كسيتيد؟ آن ها گفتند: فرستادگان عيسى هستيم و آمده ايم تا شما را از پرستش بت ها به عبادت خداى رحمان دعوت كنيم.

پيرمرد گفت: آيت و معجزه اى هم داريد؟ گفتند: آرى به اذن خدا بيماران را شفا مى دهيم و كور مادرزاد و برص دار را بهبودى مى بخشيم. پيرمرد گفت: من پسر بيمارى دارم كه سال ها بسترى است. آن دو گفتند: ما را به خانه خود ببر تا از حال او اطلاع يابيم پيرمرد آن دو را به خانه خود برد و چون دست بر بدن آن پسر گذاشتند، در همان حال به اذن خدا سالم گشته و از جا برخاست. اين خبر در شخر پراكنده شد و بيماران بسيارى به دست آن دو شفا يافتند.

شهر انطاكيه پادشاهى داشت كه نامش شلاحن و از پادشاهان روم بود كه بت مى پرستيد. اين خبر به گوش وى نيز رسيد و آن دو را خواست و از آن ها پرسيد: شما كيستيد؟ گفتند: فرستادگان عيسى. پرسيد: معجزه اى هم داريد؟ گفتند: آرى، كور مادرزاد و برص دار و بيار را به اذن خدا شفا مى بخشيم. پادشاه پرسيد: دعوت شما چيست؟ گفتند: آمده ايم تا تو را از پرستش چيزى كه شنواى و بيناى ندارد به پرستش خداى شنوا و بينا دعوت كنم. پادشاه پرسيد: مگر ما را معبود ديگرى جز اين معبودها هست؟ گفتند: آرى، آن خدايى كه تو و خدايتان را به وجود آورده. پادشاه گفت: اكنون برويد تا من درباره شما فكرى بكنم آن دو از بزد پادشاه بيرون آمدند، ولى جمعى از مردم آن دو ار تعقيب كرده و دستگير ساختند و در بازار بزدند.

1158-در پاره اى از روايات است كه پسر پادشاه گفت: سه نفر را ديدم كه براى زنده شدن به درگاه خدا دعا مى كردند و چون پادشاه پرسيد آن سه نفر كيان اند، همان سه رسول را نشان داد، و معلوم شد رسول سوم نيز دور از انظار ديگران براى زنده شدن وى دعا كرده بود.

1159-در برخى از نقل هاست كه جمعى ايمان آورده و جمع ديگرى كافر شدند و اين اسحاق نقل كرده كه هيچ يك ايمان نياوردند و در صدد قتل رسولان برآمدند.

1160-تفسير قمى، ص 549 و 550.

1161-علل الشرائع، ص 38؛ عيون الاخبار، ص 233 و 234.

1162-عهد جديد7 ص 15؛ نجّار، قصص الانبياء، ص 405.

1163-انجيل برنابا، ترجمه فهيم كرمانى، ص 74.

1164-خصال، ج 1، ص 7.

1165-امالى، ص 279.

1166-خصال، ج 1، ص 34.

1167-امالى، ص 129 و 130.

1168-تنبيه الخواطر، ج 1، ص 129.

1169-همان.

1170-همان، ج 2، ص 235.

1171-اصول كافى، ج 2، ص 241.

1172-همان، ج 1، ص 39.

1173-عرائس الفنون، صص 220 و 221؛ بحار الانوار، ج 14، ص 282.

1174-تفسير قمى، ص 93.

1175-خوانندگان محترم مى توانند براى تحقيق بيشتر به كتاب هايى كه در دسترس است مانند مقدمه انجيل برنابا، ترجمه فهيم كرمانى يا به كتاب قصص ‍ الانبياى عبدالوهاب نجّار مراجعه كنند.

1176-در اين قسمت، اجمال تاريخچه پيدا شدن انجيل برنابا ذكر شده و اگر طالب تفصيل و شرح بيشترى هستيد، به مقدمه ترجمه عربى استاد دكتر خليل سعادت كه بر انجيل مزبور نوشته و در ترجمه هاى فارسى آن را به فارسى برگردانده اند، مراجعه فرماييد.

1177-امالى، ص 109.

1178-همان، ص 183.

1179-همان، ص 220.

1180-همان، ص 331 و 332.

1181-همان، ص 324.

1182-خصال، ج 1، ص 56.

1183-معانى الاخبار، ص 74.

1184-بحارالانوار، ج 14، ص 323 به نقل از: مفيد، الاختصاص

1185-تنبيه الخواطر، ج 1، ص 80.

1186-همان، ص 123.

1187-همان، ص 86.

1188-روضه كافى، ص 144؛ بحارالانوار، ج 14، ص 33.

فهرست مطالب

[مقدمه چاپ جديد 2](#_Toc395430722)

[ديباچه 13](#_Toc395430723)

[1- آغاز آفرينش 15](#_Toc395430724)

[علت اعتراض - يا سئوال - فرشتگان 16](#_Toc395430725)

[پاسخ خداوند به فرشتگان 19](#_Toc395430726)

[آفرينش آدم عليه‌السلام و نافرمانى شيطان 20](#_Toc395430727)

[تعليم اسماء 23](#_Toc395430728)

[خلقت حوّا 25](#_Toc395430729)

[آدم و حوّا در بهشت 27](#_Toc395430730)

[توبه آدم و حوّا 32](#_Toc395430731)

[2- فرزندان آدم عليه‌السلام 36](#_Toc395430732)

[سبب قتل هابيل 39](#_Toc395430733)

[مرگ حوّا 44](#_Toc395430734)

[آن چه بر آدم عليه‌السلام نازل شد 44](#_Toc395430735)

[3- شيث عليه‌السلام 46](#_Toc395430736)

[اوصياى پس از وى تا ادريس 46](#_Toc395430737)

[4- ادريس عليه‌السلام 48](#_Toc395430738)

[شريعت و آيين ادريس عليه‌السلام 49](#_Toc395430739)

[ساير احوال ادريس 49](#_Toc395430740)

[نام ادريس در قرآن و صعود وى به آسمان 51](#_Toc395430741)

[عمر ادريس 52](#_Toc395430742)

[صحف ادريس 53](#_Toc395430743)

[5- نوح عليه‌السلام 54](#_Toc395430744)

[نام نوح و اوصاف، شمايل و ويژگى هاى آن حضرت 56](#_Toc395430745)

[عمر نوح عليه‌السلام 58](#_Toc395430746)

[دعوت نوح عليه‌السلام و استدلال هاى او 60](#_Toc395430747)

[آزار و صدمه اى كه نوح از مردم ديد 64](#_Toc395430748)

[نفرين نوح 66](#_Toc395430749)

[كشتى نوح 69](#_Toc395430750)

[تنور كجا بود و منظور از آن چيست؟ 71](#_Toc395430751)

[تعداد نجات يافتگان 73](#_Toc395430752)

[داستان پسر نوح 73](#_Toc395430753)

[آيا توفان همه زمين را فراگرفت؟ 76](#_Toc395430754)

[پاسخ يك سئوال 78](#_Toc395430755)

[پس از طوفان 79](#_Toc395430756)

[گفت وگوى نوح عليه‌السلام با شيطان 82](#_Toc395430757)

[قبر نوح عليه‌السلام و اوصياى پس از وى 83](#_Toc395430758)

[6- هود عليه‌السلام 85](#_Toc395430759)

[آزارى كه هود از مردم كشيد 87](#_Toc395430760)

[از جمله اعمال قوم عاد 89](#_Toc395430761)

[خشك سالى در سرزمين عاد 90](#_Toc395430762)

[آغاز عذاب قوم هود 91](#_Toc395430763)

[سرگذشت هود پس از نابودى قوم عاد 95](#_Toc395430764)

[7- صالح عليه‌السلام 97](#_Toc395430765)

[تمدن قوم ثمود 98](#_Toc395430766)

[عمرهاى طولانى و آسايش آن ها 98](#_Toc395430767)

[آغاز دعوت صالح 99](#_Toc395430768)

[ناقه صالح 101](#_Toc395430769)

[ادامه داستان ناقه صالح 104](#_Toc395430770)

[سبب كشتن ناقه صالح 106](#_Toc395430771)

[پس از كشتن ناقه صالح 109](#_Toc395430772)

[نقشه قتل صالح 110](#_Toc395430773)

[صالح و پيروانش پس از نابودى ثمود 117](#_Toc395430774)

[8- ابراهيم عليه‌السلام 118](#_Toc395430775)

[چرا ابراهيم، خليل خدا شد؟ 120](#_Toc395430776)

[مقام امامت نيز به ابراهيم تفويض شد 123](#_Toc395430777)

[ابراهيم به تنهايى يك امّت بود 125](#_Toc395430778)

[آغاز زندگى ابراهيم عليه‌السلام و مبارزه او با بت پرستى 126](#_Toc395430779)

[نسب ابراهيم عليه‌السلام 126](#_Toc395430780)

[ولادت ابراهيم عليه‌السلام 130](#_Toc395430781)

[زادگاه ابراهيم 133](#_Toc395430782)

[گفت وگوى ابراهيم با آزر 134](#_Toc395430783)

[نكته 136](#_Toc395430784)

[ابراهيم درصدد شكستن بت ها برآمد 138](#_Toc395430785)

[محاكمه ابراهيم 142](#_Toc395430786)

[ابراهيم ميان آتش نمروديان 144](#_Toc395430787)

[جبرئيل نزد ابراهيم آمد 146](#_Toc395430788)

[نمرود و آزر چه ديدند؟ 148](#_Toc395430789)

[مبارزه با بت هاى جان دار 149](#_Toc395430790)

[گفت وگوى ابراهيم با ستاره پرستان 152](#_Toc395430791)

[ابراهيم عليه‌السلام و نشانه روز قيامت 155](#_Toc395430792)

[ابراهيم عليه‌السلام در شام 159](#_Toc395430793)

[حديث روضه كافى 161](#_Toc395430794)

[داستان ابراهيم عليه‌السلام و عابد 166](#_Toc395430795)

[داستان هاى ديگرى از زندگى حضرت ابراهيم 169](#_Toc395430796)

[صحف ابراهيم 170](#_Toc395430797)

[وفات ابراهيم، مدت عمر و محل دفن آن بزرگوار 171](#_Toc395430798)

[9 همسران و فرزندان ابراهيم عليه‌السلام 175](#_Toc395430799)

[اسماعيل و هاجر 175](#_Toc395430800)

[ذبح اسماعيل (329) 179](#_Toc395430801)

[ازدواج اسماعيل در مكه و فوت مادرش هاجر 184](#_Toc395430802)

[اسماعيل و بناى كعبه 187](#_Toc395430803)

[ادامه داستان و موضوع پوشش خانه كعبه 189](#_Toc395430804)

[اسماعيل صادق الوعد كيست؟ 192](#_Toc395430805)

[وفات اسماعيل ذبيح و محل دفن آن حضرت 193](#_Toc395430806)

[10- اسحاق عليه‌السلام 195](#_Toc395430807)

[بشارت به ولادت اسحاق 195](#_Toc395430808)

[مدت عمر و محل دفن اسحاق و مادرش ساره 199](#_Toc395430809)

[فرزندان و زنان ديگر ابراهيم عليه‌السلام 199](#_Toc395430810)

[11- لوط عليه‌السلام 201](#_Toc395430811)

[شهرهاى قوم لوط و اعمال آن ها 202](#_Toc395430812)

[لوط ميان مردم شهر سدوم 206](#_Toc395430813)

[علت شيوع لواط در قوم لوط 208](#_Toc395430814)

[بحث و گفت وگوى لوط با قومش 211](#_Toc395430815)

[آمدن فرشتگان براى عذاب قوم لوط 212](#_Toc395430816)

[12- يعقوب عليه‌السلام 221](#_Toc395430817)

[آن چه يعقوب بر خود حرام كرده و معناى اسرائيل 221](#_Toc395430818)

[سخن يعقوب با فرزندان هنگام مرگ 223](#_Toc395430819)

[1. علت نام گذارى يعقوب 224](#_Toc395430820)

[2. اختلاف يعقوب با عيص 225](#_Toc395430821)

[3. ازدواج يعقوب با دختران لابان 226](#_Toc395430822)

[وفات يعقوب 229](#_Toc395430823)

[13- يوسف عليه‌السلام 232](#_Toc395430824)

[خواب يوسف 233](#_Toc395430825)

[خواب يوسف و تعبير آن 235](#_Toc395430826)

[در جلسه مشورتى 237](#_Toc395430827)

[حلّ مشكل 239](#_Toc395430828)

[يوسف در چنگال برادران 242](#_Toc395430829)

[يوسف معصوم در چاه 244](#_Toc395430830)

[پسران يعقوب بازگشتند و... 246](#_Toc395430831)

[نجات يوسف از چاه 250](#_Toc395430832)

[يوسف را در برابر چند درهم بى ارزش فروختند 251](#_Toc395430833)

[در خانه عزيز 254](#_Toc395430834)

[درسى آموزنده از قرآن كريم 254](#_Toc395430835)

[قهرمان تقوا و عفّت 260](#_Toc395430836)

[تهمت و دفاع 264](#_Toc395430837)

[نقشه زنان ديگر مصرى 268](#_Toc395430838)

[گرفتارى تازه 270](#_Toc395430839)

[انتقال به زندان 278](#_Toc395430840)

[ماه كنعان در زندان 280](#_Toc395430841)

[استدلال يوسف براى پرستش خداى يگانه 284](#_Toc395430842)

[تعبير خواب 285](#_Toc395430843)

[درخواست يوسف از رفيق زندانى 287](#_Toc395430844)

[خواب شاه و نجات يوسف از زندان 288](#_Toc395430845)

[بزرگوارى يوسف 291](#_Toc395430846)

[اشتياق شاه به ديدار يوسف 293](#_Toc395430847)

[تبليغ يكتاپرستى و گذشتى ديگر 295](#_Toc395430848)

[تحقيق و بررسى 296](#_Toc395430849)

[تقاضاى مجدد شاه براى ديدار يوسف 300](#_Toc395430850)

[درس آموزنده ديگرى از قرآن 304](#_Toc395430851)

[عظمت يوسف در مصر به آن جا رسيد كه... 306](#_Toc395430852)

[برادران يوسف در مصر 308](#_Toc395430853)

[فرزندان يعقوب در حضور پدر 313](#_Toc395430854)

[رضايت يعقوب را جلب كردند 316](#_Toc395430855)

[دومين سفر 317](#_Toc395430856)

[هدف يعقوب در اين دستور 317](#_Toc395430857)

[در حضور عزيز مصر 319](#_Toc395430858)

[تدبير يوسف براى نگه داشتن بنيامين 322](#_Toc395430859)

[عكس العمل برادران 324](#_Toc395430860)

[براى رفع مشكل انجمن كردند 327](#_Toc395430861)

[دوباره انجمن كردند 329](#_Toc395430862)

[پاسخى كه برادران به پدر دادند 331](#_Toc395430863)

[نكته اى جالب و درسى آموزنده 334](#_Toc395430864)

[شدت اندوه يعقوب 335](#_Toc395430865)

[سومين سفر فرزندان يعقوب 337](#_Toc395430866)

[يوسف را شناختند 343](#_Toc395430867)

[اما بدانيد كه... 345](#_Toc395430868)

[اعتراف به گناه 348](#_Toc395430869)

[شادى و شعف 350](#_Toc395430870)

[پايان دوران فراق و جدايى 351](#_Toc395430871)

[مهاجرت به مصر 357](#_Toc395430872)

[تعبير خواب يوسف 358](#_Toc395430873)

[شكرانه نعمت هاى الهى 359](#_Toc395430874)

[سپاس نعمت و آخرين درخواست از خدا 361](#_Toc395430875)

[مدت عمر و محل دفن يوسف 362](#_Toc395430876)

[14- ايوب عليه‌السلام 365](#_Toc395430877)

[از نظر روايات و تواريخ 366](#_Toc395430878)

[داستان دچار شدن آن حضرت به بلاهاى گوناگون 367](#_Toc395430879)

[حديثى جالب از امام باقر 380](#_Toc395430880)

[پاسخ سوال ديگر 381](#_Toc395430881)

[تذكر چند مطلب 383](#_Toc395430882)

[15- شعيب عليه‌السلام 389](#_Toc395430883)

[نام و نسب شعيب 389](#_Toc395430884)

[قوم شعيب و شهر مدين 390](#_Toc395430885)

[اصحاب اءيكه چه كسانى بوده اند؟ 391](#_Toc395430886)

[احتجاج شعيب 393](#_Toc395430887)

[داستان استدلال شعيب در سوره اعراف 394](#_Toc395430888)

[در سوره هود چنين آمده است: 395](#_Toc395430889)

[در سوره شعراء داستان اين گونه شروع مى شود: 397](#_Toc395430890)

[نابينايى شعيب 398](#_Toc395430891)

[سبب نزول عذاب بر قوم شعيب 399](#_Toc395430892)

[عذاب قوم شعيب 401](#_Toc395430893)

[داستانى از فرستاده حضرت به سوى مردم مدين 402](#_Toc395430894)

[مدت عمر آن حضرت 403](#_Toc395430895)

[درباره محل دفن شعيب 403](#_Toc395430896)

[16- موسى عليه‌السلام 405](#_Toc395430897)

[انگيزه فرعون از اين سخت گيرى ها چه بود؟ 407](#_Toc395430898)

[كار به كجا رسيد 409](#_Toc395430899)

[اما خدا مى خواست 410](#_Toc395430900)

[ولادت موسى 412](#_Toc395430901)

[موسى در خانه فرعون 415](#_Toc395430902)

[خداوند موسى را به مادر باز مى گرداند 417](#_Toc395430903)

[مادر موسى فرزند را به خانه خود مى برد 420](#_Toc395430904)

[بازگشت به خانه فرعون 421](#_Toc395430905)

[بنى اسرائيل چشم به راه آمدن نجات دهنده خود بودند 423](#_Toc395430906)

[داستانى كه منجر به خروج موسى از مصر شد 425](#_Toc395430907)

[خروج موسى از مصر 430](#_Toc395430908)

[آيا پير كهنسال شهر مدين همان شعيب بود؟ 433](#_Toc395430909)

[ازدواج موسى با دختر شعيب 435](#_Toc395430910)

[عصاى موسى 436](#_Toc395430911)

[بازگشت به وطن 437](#_Toc395430912)

[در وارى طور 438](#_Toc395430913)

[در راه انجام فرمان الهى 441](#_Toc395430914)

[در قصر فرعون 442](#_Toc395430915)

[احتجاج با فرعون 445](#_Toc395430916)

[ناتوانى فرعون در برابر معجزه موسى (عصا و يد بيضا) 450](#_Toc395430917)

[اجتماع ساحران براى معارضه با موسى 452](#_Toc395430918)

[اندرز موسى و نيرنگ فرعون 454](#_Toc395430919)

[سحر ساحران و معجزه موسى 456](#_Toc395430920)

[ايمان ساحران 457](#_Toc395430921)

[مؤمن آل فرعون 460](#_Toc395430922)

[نام و نسب مؤمن آل فرعون 462](#_Toc395430923)

[داستان همسر مؤمن آل فرعون 464](#_Toc395430924)

[آسيه همسر فرعون 465](#_Toc395430925)

[سخت گيرى فرعون در مورد بنى اسرائيل 468](#_Toc395430926)

[دستور ساختمان صرح يا قصر مرتفع 473](#_Toc395430927)

[طغيان فرعون و آمدن آيات الهى 475](#_Toc395430928)

[قحطى و خشك سالى 478](#_Toc395430929)

[توفان 481](#_Toc395430930)

[ملخ 481](#_Toc395430931)

[شپش 482](#_Toc395430932)

[وزغ 483](#_Toc395430933)

[خون 483](#_Toc395430934)

[خروج از مصر 486](#_Toc395430935)

[باز هم غرور و طغيان 490](#_Toc395430936)

[فرعون و سپاهيانش در دريا غرق شدند 492](#_Toc395430937)

[پس از نابودى فرعون 493](#_Toc395430938)

[نافرمانى هاى بنى اسرائيل و آزارهايى كه به موسى كردند 494](#_Toc395430939)

[يك حديث جالب از اميرمؤمنان 497](#_Toc395430940)

[رفتن موسى به طور و داستان سامرى 498](#_Toc395430941)

[سامرى كيست؟ 499](#_Toc395430942)

[گوساله چه بود؟ 500](#_Toc395430943)

[سئوال رؤ يت حق تعالى 508](#_Toc395430944)

[استفاده از اين داستان در باب امامت 511](#_Toc395430945)

[ادامه داستان 512](#_Toc395430946)

[توبه بنى اسرائيل 513](#_Toc395430947)

[پيمان بنى اسرائيل 516](#_Toc395430948)

[در وادى تيه 518](#_Toc395430949)

[منّ و سَلوى و نعمت هاى ديگر 522](#_Toc395430950)

[منّ و سلوى چه بود؟ 523](#_Toc395430951)

[موسى و قارون 525](#_Toc395430952)

[داستان ذبح بقره 531](#_Toc395430953)

[موسى و خضر 538](#_Toc395430954)

[اصل داستان 541](#_Toc395430955)

[سفارش خضر به موسى 546](#_Toc395430956)

[وفات موسى و هارون 547](#_Toc395430957)

[17- انبياء بنى اسرائيل پس از موسى 550](#_Toc395430958)

[يوشع بن نون 550](#_Toc395430959)

[داستان بلعم بن باعور 550](#_Toc395430960)

[كالب بن يوفنا 553](#_Toc395430961)

[حزقيل 553](#_Toc395430962)

[الياس اليا 557](#_Toc395430963)

[يَسَع 559](#_Toc395430964)

[ذوالكفل 560](#_Toc395430965)

[18- داود عليه‌السلام 565](#_Toc395430966)

[اشموئيل و طالوت 566](#_Toc395430967)

[كشتن شدن جالوت به دست داود و پيروزى بنىاسرائيل 568](#_Toc395430968)

[آن چه خداوند به داود داد 570](#_Toc395430969)

[عبادت و گريه داود 573](#_Toc395430970)

[قضاوت داود و توبه آن حضرت 574](#_Toc395430971)

[داستان هايى از قضاوت و زندگى داود عليه‌السلام 580](#_Toc395430972)

[عمر و وفات داود عليه‌السلام 589](#_Toc395430973)

[حكمت داود 589](#_Toc395430974)

[19- سليمان عليه‌السلام 594](#_Toc395430975)

[آغاز كار سليمان 595](#_Toc395430976)

[نعمت هايى كه خداوند به سليمان داد 596](#_Toc395430977)

[بناى بيت المقدس 597](#_Toc395430978)

[بناهاى ديگر سليمان 602](#_Toc395430979)

[بساط سليمان و تسخير باد 603](#_Toc395430980)

[سليمان و مور 607](#_Toc395430981)

[سليمان و داستان رژه اسبان 612](#_Toc395430982)

[سليمان و بلقيس 615](#_Toc395430983)

[وفات سليمان 621](#_Toc395430984)

[قوم سبا 624](#_Toc395430985)

[20- يونس 628](#_Toc395430986)

[21- زكريا عليه‌السلام 636](#_Toc395430987)

[توضيحى براى آيات فوق 637](#_Toc395430988)

[شهادت زكريا 642](#_Toc395430989)

[22- يحيى عليه‌السلام 644](#_Toc395430990)

[يك حديث جالب 645](#_Toc395430991)

[عبادت و زهد يحيى 646](#_Toc395430992)

[گفت وگوى يحيى با شيطان 647](#_Toc395430993)

[قتل و شهادت يحيى 648](#_Toc395430994)

[23- عيسى عليه‌السلام 653](#_Toc395430995)

[مريم 653](#_Toc395430996)

[شمه اى از فضايل مريم 656](#_Toc395430997)

[ولادت عيسى 658](#_Toc395430998)

[اختلاف در كيفيت حمل و مدت آن و مكان وضع حمل عيسى 660](#_Toc395430999)

[دوران كودكى و نبوت عيسى عليه‌السلام 665](#_Toc395431000)

[معجزات عيسى عليه‌السلام 668](#_Toc395431001)

[داستان نزول مائده 673](#_Toc395431002)

[مائده چه بود؟ 675](#_Toc395431003)

[فرستادگان تعيسى در انطاكيه 678](#_Toc395431004)

[حواريون 681](#_Toc395431005)

[تعداد حواريون و نام آن ها 683](#_Toc395431006)

[سرانجام كار حواريون 692](#_Toc395431007)

[پايان كار حضرت عيسى 692](#_Toc395431008)

[اناجيل 695](#_Toc395431009)

[اندرزها و مواعظ حضرت عيسى عليه‌السلام 699](#_Toc395431010)

[پی نوشت ها: 706](#_Toc395431011)

[فهرست مطالب 767](#_Toc395431012)